هو الله
العزیز
شانه

هذا

کتاب آتشکده

من تالیفات

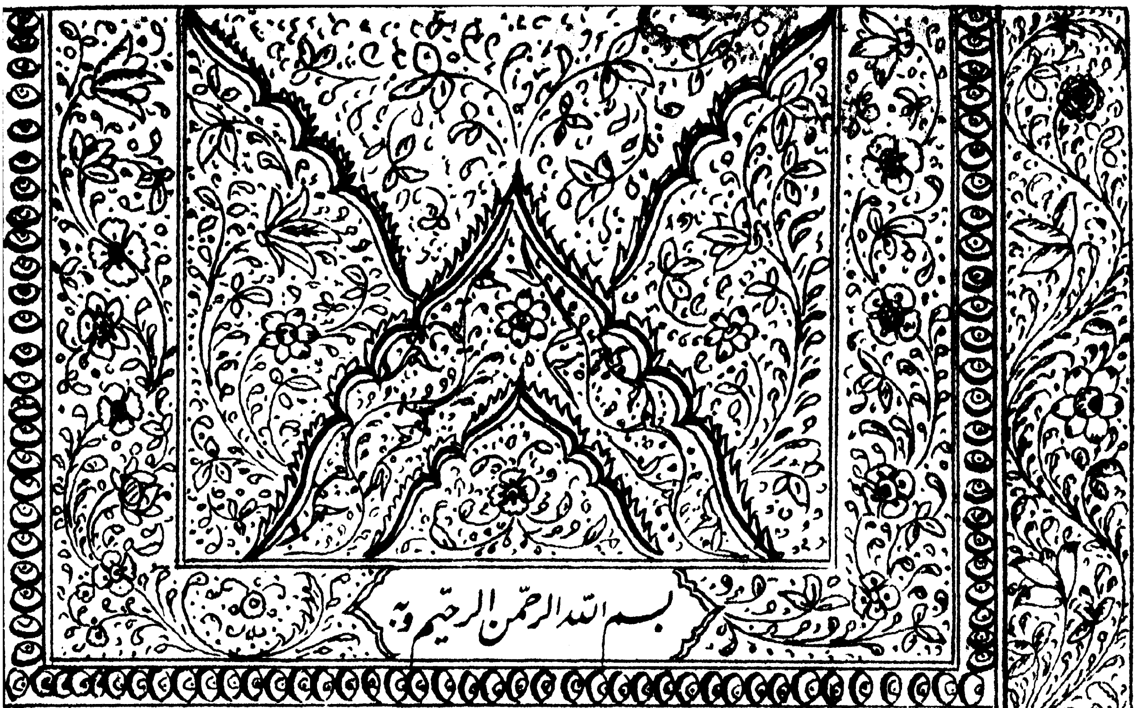
مرحوم مغفور جنت و رضوان

آرامگاه حاجی لطفعلی بیک

الشهیر بآذر رحمة

الله علیه

بمبئی چاپ



بسم الله الرحمن الرحیم و به

در طوف حرم دیدم دی مغبچهٔ مهوش اینخانه بدین خوبی آتشکده بایستی

فروغ آتشکدهٔ دل و زبانهٔ اخگر زبان سپاس بی‌قیاس قدیمی است بهر برهانه که گرمی هنگامهٔ عوالم مختلفه از پرتو اثبات ذات است و
ضیای مجمرهٔ تن و شعاع شعلهٔ جان ثنای بی‌منتهای کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون مشوعه از تجلی صفات او صانعی که گوهر
نورانی آدم را بقابلیت فحملها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت بلی ع
چون از وکشتی همه چیز از تو گشت قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین بخطاب خطاب
فاخرج منها فانک رجیم مغلول و در زندان جحیم بزنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش انداخت آری ع چون از وکشتی همه چیز
از تو گشت خواجه حافظ فرماید جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد مدعی خواست
که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد هم هابیل در جلوه گاه قربانیش از آتش پدید و در رحمت پرتو قبول بلطف
او یافته و هم قابیل بعلت نافرمانیش بدوزخ فکون من اصحاب النار زهراو شتافته دانائی که لاجرم نسیم مرحمتش خلیل جلیل را
از پرتو کوکب هدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده رایت لطف آیت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بساحت خاک بفضای
افلاک برافراخته توانائی که اشتعال نایرهٔ سخطش نمرود مردود را از دود نار نخوت شیطانی سرگشته و دیار سقر نموده منطوقهٔ و
ارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین انا اوحی فلکش بقعر درک انداخته خداوندی که موسی عمران از آتش طور آیهٔ انی آنست نارا
غریق چشمهٔ حیات ابدی گردانندی که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق چو آتش قهر سرمدی گردانید
حسن گلوسوز دلبران و عشق جانگداز بیدلان از شعشعهٔ ذات مستجمع الصفات اوست شاهد حال همان داغ است که از جان شمع
برافروخته بر دل پروانهٔ پرسوخته افتاده هر دو از یک آتش میسوزند و گواه اینمعنا همان سوز است که از دل مهر تابان بجان
حربای حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ میگدازند هم آتش دلبر و رخ چهرهٔ گلتاب مهر جمال اوست و هم شعلهٔ جانسوز



آواز بلبل از بارقهٔ عشق پروانه و اگر لاله است جگرش از داغ عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعلهٔ حسن او
فروزان است اگر برق یمانیست شراری از کانون قدرت او و اگر ابر بهار است دودی از گلخن صنعت اوست اگر باد بهشت است
بفرمان او دامن بر آتش گل میزند و اگر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او روغن بچراغ لاله میریزد و اگر سرو است
دود دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بخاکستر نشسته اگر شمع است برافروخته
پرتو حسن اوست که میگرید و میخندد و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریان است
قادری که ید صنعتش قصور بی قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان
روز و شب در التماس پرتو از وی اند صانعی که دست قدرتش خزانهٔ بیکرانه خاک را از لآلی متلالی نفوس انبیا و
اولیا و گوهر شفاف صدف عبد مناف افروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از وی اند
یعنی رسول هاشمی و نبی ابطحی صلی الله علیه و آله و سلم محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز بزم اهل بینش
که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب ذاتش در حساب ذرهٔ بی بقا و تمامی مخلوقات با دریای بی منتهای صفاتش
در شمار قطرهٔ کم بها نیند بشیری که با بعد نسب اشراق شوارق رحمت لب آپهی بجهت قرب حبشی بلال را چون
هلال انگشت نما و منافقان را از این حسرت سوخته آتش حیرت و فنا ساخته و نذیری که با قرب نسب
التهاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حبشی ابی لهب را شرارهٔ سیصلی نارا ذات لهب و امرأته بجان
اندوخته کما ورد فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن
عصانی ولو کان سیدا قرشیا از مجاورت حرم امن که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف
انبیای مکرم شده و از مسافر عالم قدس که بیت المقدس از یمن قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان
مقرب گشته هم شب معراجش ملایک بفتح ابواب سموات مامور و بساط افلاک را از نور شموع کواکب
افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم روز بعثتش شیاطین از منع عروج بروج آسمانی مقهور
و خرمن آمال شان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب هم
انطفای آتش کدهٔ فارس از زلال بحر کالش نشانه و هم انتفای لوث آثار دین مجوس از رشحات سحاب
جلالش نمونه علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و
جواهر معدن التقی سیما امیر البررة و قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله
المسلول سپت   علی انشاه از هر عاسیلی الغلا   ولی الله از هر والی اولا   که حدیث انا و علی من نور واحد

در وصفا و دلیلی است روشن که روز منکران از ان تیره است و چشم منافقان از ان خیره یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یابی
الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون   اما بعد پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم تجلی جلوه
آفتاب جهان تاب جمال ازلی و ظهور کوکب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
و حضرت انسان بنظر قابلیت قبول عرض این امانت کرده متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد این نوع که از دل و
جان طالب وصال جانان باشد از طبقه عالیه محبان موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب و الا در مرتع انهم کالانعام بل هم
اضل سبیلا چریده در هامون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه از ان جانب تا دست یار حبل المتین
جذبه الهی نباشد از سواد غم نبیاد کل بفضای روح افزای دل نتوان رفت و هنا ایه انک لا تهدی من احببت کنایه از انست طلب
از انیطرف نیز تا پای مردی عروة الوثقای شوق نامتناهی نباشد از حصار خون خوار تن بسرای دل آرای جان نتوان خرامید
و خانه منطوقه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بان مدعاست اری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار
نیفکند سنگ بی مقدار را که مشیمه کان تربیت کرده سر و مش را بافسر لعل و کمر یاقوتی بیارایدها لارباب و رب الارباب
و باران نیسان اگر خود را بدریا بار دریا نرساند قطره نگونسار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را
خلعت گوهری در بر نپوشاند من طلب شیئا و جد وجد و من قرع بابا و لج ولج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه
خواجه شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی میفرماید   گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاهدار سر رشته
تا نگهدارد   اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسان است در خود یابد باید که ناچار در طلب مذکری شتابد بسبحه دردمندکان
تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان سیه روز دشت حیرت را حسن طلعت دلاویز و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجات
است چرا که شبهای تیره و تار بادیه سبیل یا وگان بوادی جز جلوه شراره آتشی نیست و خضر طریق دور افتادگان
قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه از شعله حسن تابان ماه سیماست که گمراهان راه از دست داده
منزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا افتاده را بکاروان مقصود خود
میرساند که یکی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگویم که دیدن آفتاب جز بآفتاب حیات نیست
محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن پرور از خیر احتمال عرض چنانکه جنس حیوان از سایر اجناس بتشریف
حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص و ممتاز است و چنانکه پایه جناب ختمی پناهی
از همه انبیا والاتر معجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاتر است از اصناف سخن هم
آنچه از عیب اطناب ممل و ایجاز مخل معری و بحلیه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و عجایب معانی حکمت آمیز محلی و دیبا طقه آتش بیان
نظم سنجیده و بسعی گهر سامعه در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شعر شناسند بسلیقه مستقیمه اقرب و بطباع سلیمه انسب است
چرا که معانی حکمت قرینش چراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحرآفرینش خرمن شعبده بابلیان را سوخته کما ورد فی الاخبار

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اگرچه در سلسلهٔ سلیله و طایفهٔ جلیلهٔ نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم
صفی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا ساخته و از این مرحمت کردن مباهات شعرا را
بگردون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوص
که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه سخنشان مشتمل بر اغراض نفسانی و متابعت
قوی شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا بهزلیات رکیکه هنگامهٔ شیطانی گرم کردن
یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیهٔ وافی هدایهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون
مکتوبست و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا و اولیای کرام
و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذو فنون است اسمشان
در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس درینصورت تکفین
این مقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرینست نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و منثور
بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام نثر بطریق اولی متصور است
والا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نرسیده یعنی بانی این سخن نگفته و گوشی این
حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر او مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر زهی پایهٔ بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگارند خلاصه مقال سوختهٔ آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقاخان متخلص بآذر که آبا عن جد از اویماق بی نفاق
بیگدلی و همواره سالک این طریقهٔ انیقه یکدلیست چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را
در باغ وفا پرورده و از تردستی باران محبتم به نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر بآغوش پدر ره یافتم
و بحکم پدر بخدمت استاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامهٔ روشنائی و دستم بخامهٔ آشنائی یافت ولی بنظر قسمت
ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز داستان حسن و عشق حرفی
گفت و نه گوشم جز افسانهٔ مهر و وفا سخنی شنفت

خدا نیکی دهد استاد ما را … که جز عشق بد خوبان نیاموخت

پیوسته سالک طریقهٔ محبت بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود

عشق میورزم و امید که این فن شریف … چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

و هرگز غیر خیال نظم که میوهٔ باغ عشقست فکری بجز قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است
نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر

پریشان نیستی میگو پریشان … از ایشان نیستی میگو از ایشان

روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال
سایل بوده گاهی بمطالعهٔ کتب متقدمین راغب و گاهی بشرف مصاحبت شعرای معاصرین طالب تا چنانکه دل

میخواست بهره مند نبودم بجهة آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی را وقات متعذر
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت اینخیال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقه
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این گلزار بیخار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این گنج بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را
غیرت وادی ایمن گرداند دمی با یاری مشتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی انباز بجا آرد
چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانها دست آویخته از لاله و گل
قصاید چندین دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین چندین خرمن جمع آوردم و چون کار ایام حیات از سن نمو
بحد وقوف کشید طرح این مخزن گهر خیز چیده بتاراج گنج خانها دیده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از زبرجد
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمده بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد
خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تحلیل رفته بود در تذکرهای مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی
نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده نقطه انتخاب بروی گذاشتم و
در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشاء هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیلی از اوصافها بترتیب حروف
تهجی معتبر داشتم و این کتاب را باتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذکره سابق را باتش رشک انداختم و فهرستی
بر این قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر که این
کتاب آتشکده است چون خار در وی بزم سوزند و چون گل در وی افشانم از رایحه گلابش دماغ جان برافروزد چو
این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید و الحق تا زبانم در پرده این تار اعتذار بر قانون جواب بست پرده گوشم
از زخمه زبان امثال این ننگ آمیزان رست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار
فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب نسبت بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و هر

اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعرای
معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتابست بحالات خام
خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیرالمومنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین
مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یکفروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند تخلص هر یک بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین
ابویزید آل مظفر اتابک سعد زنگی الترا احمد خان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام
میرزا بیرام خان جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتای جعفر بیگدلی جلال الدین سلجوقی
جلال الدین اکبرشاه حالتی ترکمان حسن بیگ ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی خصالی خطائی صفوی
دردی افشار ذوقی ترکمان رحیم خانخانان رهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید عور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی شانی تکلو شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
خان عبدالله خان آذربیگ عنایی تکلو عرب تکلو عمادلر فخرالدین مسعود فرصت فنائی قابوس قمی
افشار کبود جامه گرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مدهوش مرتضی قلی بیگ مرتضی
قلیخان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مؤمن گورکانی میلی ترک نذری افشار وارسته
چلبی وفائی کرد هلالی ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال و نگارش
اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان اردبیل جامی راغب
محوی اردوباد خاتم بیگ ضیائی بیلقان مجیرالدین دارالسلطنه تبریز اسدالله امیربیگ
انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حیری حیدری خواری راستی راغب شریف شمس
الدین شوقی صایب صبوری طوفی نوری عجزی عذری عصار عنوان فنونی فصیحی قطران
کاظما محمود شبستری مسیحی مشکی معز معلوم مغربی مقیمی ملیمی نثاری وقوعی همائی خلخال
فنائی شیروان خاقانی ذوالفقار الدین فلکی گنجه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب الزمان
ابیورد انوری اسفراین حالی حسن بوین بسطام بایزید شیخ ابوالحسن وصالی تون و

سلاطین

آفاقی جلال ورکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حزنی حسابی حلمی خاتمی داعی داود
ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضای پاشا رفیع الدین زینت ساقی سالک سپهری
سراج حکاک سعدا میرزا سلمان آقا شاہ کل شاہ نظر شجاع الدین محمود شرف الدین شقروہ شعیب
حکیم شفائی شکیبی شوکتی صادقای کاو صبای میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاہر ظہیرالدین عشرتی
قاضی قلندر فتحی فریدالدین احول فکری قاسمی قوام الدین قاسم کاہی کمال الدین اسمعیل کلامی مدامی
مصاحب مفلح ملولی حکیم ناصرخسرو علوی ناطق نجات نوری نیکی واحد واہب
میرزا ہادی ہادی جرفادقان سیری جرفادقانی عتابی نجیب الدین تصنیفی آقا حسین خضری
زلالی شوخی صبوحی علی نقی مملکت نتی امیدی کمال الدین پندار خلقی شاہ رضا تسلی
شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله عمادی غفاری فاخری امام فخرالدین رازی
فکری فہمی قربی لطفی نصیبی نجم الدین حیدری ساوہ آفتابی جدائی جعفری حریفی زندہ
دل سلمان سوزی شوقی صرفی ظریفی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب دار
السلطنه قزوین ابوعمرابہری احمد قاضی احمد ادہم بیک اسد بیک اسیری امین ایزدی
بحثی تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دہکی دیلمی رافعی سالک سایلی
شرف شرمی شہابی شہاب الدین سہروردی صفیری ضیاء طبعی عبید عزیزی فارغی
فروغی کاکا مالک ملامراد سرور سقیم نرکسی واعظ وحید یارک یوسف دار
المؤمنین قم وصلی افصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعیدخان حیرانی داعی
درکی قاضی رکن الدین سلطان شاہ میرزا شمس الدین باباشہیدی صفیر شاہ طاہر
عارضی علاء آشیانی غضنفر غنی فرقتی کاظم کلخنی لوائی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
طیفور نافع خواجه نصیر شیخ نظامی والہی وکیل ہاشمی ہجری کاشان ادہم قاضی
اسد باباافضل خواجه امین کوسج باقر اتی تجلی تسلی تشبیهی حاتم حسینی حلمی حیاتی حیدر
طہماسی خصالی خیالی داوری ذہنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سنجر شجاع شریف
شعوری ضیاءالدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فخری فہمی فیض ابوطالب کلیم مایلی
مولانا محتشم مسیح مشفقی مظفرحسین میر معصوم مقصود قلمرو ہمدان اثیرالدین ادمانی خواجه
آقائی آلہی انوار بزمی رشکی خواجه رشیدالدین محمد میرضی رونقی زکی صیرفی
صیقلی عراقی عریان کوثری محوی مرید یزدجردی مفرد ملکی محمد مہدی نصیرا ہلاکے

یتیم دار العباد یزد اختری ادائی آگهی اثیما سید جلال عضد حزینی حسنعلی رامی ملا زمانی
سالک سعیدا شرقی شوقی عشرتی غواصی غیاث کاتب کسوتی مؤمن حسین شراره خامسه در
ذکر شعرای فصاحت شعار الکار ولایت فارس غفر الله لهم ابرقوه میر برهان بهبهان ملا حامد ملا فاخر دار
الجود عالی شوشتر مولانا رازی مولانا فرج الله دار العلم شیراز ابن نصوح اثر مولانا اهلی پرتوی
بسحق پور فریدون بیکسی تجلی تمنا خواجه شمس الدین حافظ زلالی حاجی زمان مصلح الدین سعدی
شرر شیخ شطاح میر طرزی ظهوری امیر عارفی سید محمد عرفی عزتی عزی غیاث الدین منصور غیاث
حلوائی غیرتی بابا فغانی ملا قیدی کلو علی لسانی مانی مجد الدین همکر خواجه مرشد مشتاق معین الدین
مقیم مکتبی منصف نصرالله میر نظام نعیما نویدی کازرون ارشد اوحدی بهاری رشید
قاسمی خطه لار خضری کلامی مجتی موالی نیریز مایلی انگکرد وم در ذکر اشعار شعرا و شرح افکار بلغای
توران زمین مشتمل بر سه شراره شراره اولی در شرح احوال و نقل اقوال فصحای خطه بلخ و توابع آن خطه بلخ الف
ابدال ابوالحسن شهید ابوعلی سینا رشید الدین وطواط سراج الدین شفیق بلخی ابوالقاسم حسن عنصری منوچهر
شصت کله مولانا رومی امیر خواند ملا برکت شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار
خوارزم و نواحی آن اورگنج شیخ ابوالعرفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری مجکو دمیمند ظهیر الدین
شراره ثالثه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراء النهر و توابع آن اسفرنگ سیف الدین
اخستیکت اثیر الدین بخارا ابوالعباس آغاجی بندق ملا حاجی بهرام جوهری زرگر ابوالحسن رودکی
سیفی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمعق بخارائی مشفقی ملا تجلی هاشمی بدخشان
بدخشی ترمذ ردیب صابر حصار شادمان میلی خجند ضیاء الدین فارسی کمال الدین مسعود
سمرقند ابوعلی الشطرنجی اشرفی بساطی خواجه حاجی محمد دردی دقیقی رشیدی روحانی
حکیم سوزنی شهاب الدین عیقی فراقی امیر معزی نظامی عروضی فرخار فرخاری فرغانه
مجیری قباه رکن الدین انگر سیم در شرح حالات و رقم مقالات فصحای مملکت هندوستان مشتمل بر سه
شراره شراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای دکن دکن صفیری جونپوری شیخ فیضی شراره ثانیه
در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی که مشهور بجهان آباد است و توابع آن دهلی میر جدائی جمالی خواجه حسن
امیر خسرو فرید الدین شکر گنج خواجه معین الدین چشتی ثنائی نهرند علی کابل خواجه زاده قادری
لاهور سراج الدین شراره ثالثه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال ولایت کشمیر بینش غنی
کم گوی مظهری فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامان هر دیار که در ازمنه مختلفه بوده

وگوی فصاحت از همگنان ربوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه مهری مهستی نورجهان بیگم مجمرهٔ ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین واحسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش احوال وافکار معاصرین بلغ الله آمالهم آذرین اصفهانی اسیری امیدی ثابت ثبات دهلوی جذبهٔ کاشانی جناب اصفهانی حاجت شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی دامی ملا رضا رفیق راهب رهبان رهی زبانی سالم شهاب شعف شعلهٔ شکیب شمس الدین فقیر شمیم محمد صادق صافی صباحی صبوح صفا صهبا طبیب طوفان طیری عارف عاشق عذری علی عنایت الله غالب غنی غیرت فدائی فریبی مایل عبدالمجید محمد بیک مسرور مشتاق مشرق منت موحد مولی آقا مهدی ناصر نجفی نامی نشاط ندیم نشاط نثار نصیب نصیر نوید نیازی واله لکزی وفا هاتف هجری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف وفقه الله تعالی

مجمره اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و نقل اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی مستقل بترتیب حروف تهجی نوشته میشود ابن محمود غزنوی الملکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که سلطان بعزم هند حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شده کو با معشوقه اش در آب غرق شد این رباعی در مرثیهٔ او فرموده

رفتی و دل خسته مشوش میشو | عیشم خوش بی شاه ناخوش میشو | تو رفته و آمده من بیتو بجان | تو در آبی و من در آتش میشو

ابن یمین خلف امیر الدین طغرائی اسمش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و از دهقانی تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقها را بمهمانی خواندی و عند الاعزه عزیز بودی و در مقطعات مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعاتش نوشته شد قطعه

چون جانب حرمین شوم صحبت یاران | زین هردو بتر زان هیکه در اقلیم
کنجی و کتابی و حریفی و سلامی | این دولت اگر دست دهد ابن یمین را
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع | ز من نفس و تفیس و فقر و فاقه
گرسنه گر بمیرد بازار آن به | بر آنقدر چو کفاف معاش میشود

زبرا که گران باشد و تن کاهد | با خنجر خونریز دل نرم نباید
با بدکه عدو بیشتر از جان بود | با هیچکس درد و جهان نباید
که کس نگوید اینجا بخیز و آنجا رو | نمیخواهم غمی گشتن بخواری
که چند دار که سیر از شکار | روی نان جوین از سیم

ولـه

از صحبت نادان بتر نیست بگویم | زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی | دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین | بود جان دادنم در آب بهتر

ولـه

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه | هزار بار از آن به که از پی خدمت

خوانشی که توانگر شده آز رفتن | پیر که جوانی کند شرم ندارد
نظر است که ساقی بجز از یار نباشد | دو تا چه باکر که هست اگر از تو
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو | از آن کز غوک باید جست یاری
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی | گر به بندی بر مردی سلامی

درشهور سنه بعالم باقی شتافته از ین دو رباعی تیراز دست گوینده رباعی ثانی را در حین نزع گفته است خواهی که خدا

کار نکو با تو کند ارواح ملک راهمه رو با تو کند یا هرچه رضای آن در آن نیست مکن یا راضی شو بهرچه

او با تو کند وله سنگی که دل ابن یمین پرخون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد مصحف بکف و چشم بره روی بدست

با پیک اجل خنده زنان بیرون شد سلطان ابو یزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد

این قطعه و رباعی از و نوشته شد | مرا زین پیش بودی ای برادر | ذکر چون حجره باز تیز چنگلی | وله | هر صید که می افکندم از را

سپید دستش مجالی و درنگی | کنون آن باز بریده است و مانده | بدستم تسمه و جفت زنگی | | از واقعه ترا خبر خواهم کرد

آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد | با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد | | اتابک سعد زنگی از اتابک

فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابرزی شعر آخر رباعی را گفته ابرز ملوکی است از ملوکات فارس

و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فصحا باستادی مذکور در رزم چو آتشیم و

در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم از حضرت ما برند انصاف شام و زهیبت ما برند زنار بروم

سلطان اتسز خسروی نیکجاه عادل از صلب قطب الدین اونشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر

سلجوقی بوده در اول نظر بحرکت چند که مشعر بر سرکشی بوده منج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی

کشید او تاب مقاومت نداشت در حال بهر بیت این قطعه انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد مرا با ملک

طاقت جنگ نیست | و لیکن بصلحش هم آهنگ نیست | از با دپای است گران شاه | گیت مرا نیز با لنگ نیست

ملک شهریار است و شاه جهان | گریز از چنین پادشه ننگ نیست | گو ارزم آید بسفتن و روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان هوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و

اقران شد و آخر مقام او درگذشت احمد خان گیلانی نسب عالیش با میر کیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است

منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان

بود آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ

مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بعلت مهم مجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر

و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت رو

گردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاده کرة اخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور

در آنجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل

حسب الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نموده و بنجف

اشرف ساکن شده و در سنه ۹۱۲ بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته از او ست

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت / هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت

ولہ

بیا ببوس تو چون آمدم چه دانستم / که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چه بسوی من محزون گذرد / چشم بر خون من ار بندد و از خون گذرد

بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم / او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریه من خنده می آید / چو من کارت به بیرحمی صیادی بیفتد آید

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها کرده آخر الامر در سنه ۹۵۴ در مشهد مقدس رضوی ازین دار فانی درگذشت از وست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال / برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال

ولہ

در پرده بگرگ نفس یاریم همه / چون شیر درنده در شکاریم همه

چون پرده ز روی کار ما برخیزد / معلوم شود که در چه کاریم همه

امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری معلوم نشد این رباعی از وست ولہ

در عالم اگر سینه فگاریست منم / گرد ره اعتبار خواریست منم

در دیده من اگر فروغی است توئی / بر خاطر تو اگر غباریست منم

انیسی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو در هرات در خدمت علی نقی خان میبود بعد از قتل او از انجا فرار نموده در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذو الفقار و شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت از وست

ما شیفته وفای خویشیم / ورنه ز که دل نمیتوان کند

ولہ

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی / ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

ولہ

من مست محبتم شرابم مدهید / در آتشم افگنید و آبم مدهید

گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم / بادست حدیث من جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاد

چو گیرد صیدگاه عشق بنیاد / نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صید تازی

بخون صید ناآلوده دامان / قرار این بود شه را با غلامان

که صیدی گر شود از پیش کس دور / بچنگش تا نیارد نیست معذور

برون جست از کمین شه غزالی / چو رخسار بتان بر خط و خالی

منقش پیکری طاوس زیبی / چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای / چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای

همانا رفته از تاثیر گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین شاه بگریخت / بقصدش شه سمند از جا برانگیخت

غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ

بکوشش میرساند از هر کران باد / که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی / در آن وادی پدید آمد یکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق / بدیدار کسان چون دیده مشتاق

غزال از بیم آن صیاد خونریز / سوی صحرانشینان شد سبک خیز

طلب کرد از درون صید حزین را / که آلاید بخون فتراک زین را

برافکندند از خرگه نقابی / عیان شد در دل شب آفتابی

جوانی کرد سر از خانه بیرون / چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

رخی خالی ز خط آئینه کردار / قدی جا کرده در جانها الف وار

گشاده هندوی زلفش دکانی / بهر موئی نهاده نرخ جانی

بلا و فتنه جادو و شان ابروش / اجل فرمان بر چشم سیاهش

نگشته سیر چشمش از شکر خواب / مگر دیدار خود دیده در خواب

بگفتا کلبه ما را برافروز / شب ما تا شود از طلعتت روز

درین غمخانه یکدم باش خوشنود / که آتش را اگر ریزی نسازد دود

چو این صید از جفای صیدگیران / پناه آورد سوی ما اسیران

گر ندارد تا بر و آیین نباشد مروت را تقاضا این نباشد
ز بهر خونبها از بره و میش دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش
بظاهر عشوه در شیرین زبانی ولی چشمش نهان در جان ستانی
چو شد سیل دلش ز اندازه بیرون فرود آمد چو ماه از اوج گردون
عنان از کف رکاب از پا برون رفت خرد از گوشه صحرا برون رفت
نشیمن کرد شهبازی بسروی که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را دلکشش بود صیاد گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند بر او پیچید از نور رشته چند
بران شد تا که بگشاید بمنقار که هم بر گردنش پیچید زان تار
برآورد آهی از جان غم اندوز که چون من کیست در عالم بدروز
پی صید آمدم با خاطر شاد شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست که صیاد دگر صیاد را هست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ بیاد صید دل را کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان چو در شبهای ظلمت ماه جویان
صفا اندر صف ز هر سو ایستادند شکار خویش کبک غمزه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت بفرمانش منادی بانگ برداشت
که نزد شاه آنان سرفرازند که صید خویش با آزاد سازند
گرفتار محبت را نشانهاست که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف ملازمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش بر دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۲۷ وفات یافت از وست

روز هجرت گفت بیایم غم جانسوز را دارم امید که بنماید خدا آن روز را
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا هنوز حرفی از آن نا شنیده خواب گرفت
سیل گریه چو شد خاک بکوی تو قسمت تا بسیل دیده ام از سر کوی تو رود
شب که بخواب دیده فریاد سگ کوی تو برد زین گمان مردم که ره سگ کانه سوی تو برد
میشدم در طلب او و نمی پرسیدم خبر او ز کسی تا که نگوید بدم
ز تیرت چون نمردم بر دل آگاه این ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست آگه از تو
امروز شد از کشتنم غمگین دل خود رای او او در غم امروز من من در غم فردای او
گرفتم ترک دل چون میکند سخن با او بحمدالله نه او دارد بمن کار نه من با او

رباعیات

در عشق نباشد بچه کار آید دل گر با غم عشق ساز کار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل گر اهل نبود کجا وطن سازد عشق
دلهای پریشان گرفتارش کو گر چون قد تست سرو رفتارش کو
ور چون لب تست غنچه گفتارش کو گیرد بسر زلف تو مانند سنبل
گفتا که مرا هنوز نشناخته گفتم که مرا از نظر انداخته
گفتا که بمهر دگران ساخته گفتم که ترا شناختم بیمهری

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزا معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز ساکن بوده تا با سلطان خوندکار بروم رفته و آنجا در سنه ۹۲ بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از وست

وزیدی ای صبا بر جزوی گلهای رعنا را شکستی آن ایا شاخ گل نورسته ما را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام درین مرحله پر شر و شور تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گر داشت درین بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از روملو و در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط در وادی نظم شکافته سلیقه خوشی داشته این شعر از
قصیدهٔ او انتخاب شد گرگ از مهابت تو بره ماند میش را بردار دانه زمین و بدوش شبان دهد بیرم خان بهارلوی از اویماق
بیگدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان
رفته آخر الامر در سفر مکه شهید شد از وست شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری که دست غیر گرفته است پای مادر او جانی علی قلیخان لکزی در تذکرهٔ خود این شعر را باسم او نوشته است
اگر بیار ز من این کسی دعا برساند دعا کنم که خدایش بمدعا برساند جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی
در فن نظم و صفت خط یگانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه بحکم شاه اسمعیل کشته شد گفتی که چرا جاهی مسکین
شده خاموشش رو پرس که شاید سخنی داشته باشد وله شنیدم که چشم تو دارد دگر بندی همانا که افتاده بر دردمندی

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون پیوسته ز سبزه گل برون می آید این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده طبع خوشی
داشته این دو شعر از وست من آن نیم که بقاصد دهم نشان خود را که سازدش پی مدعا بهانهٔ خویش بود در دست او دل از نگاه چون مرغی
که طفل مکتب از بیم معلم پر زند دوش

جذوی اصلش از الوس جغتایی در اصفهان نشو و نما یافته در سنه ۱۰۰۹ در آنجا فوت شد از وست
عاشق بدنامم اگر گشتم ملامت بر من است عاشقی بدنامی آرد ولی کار من است جعفر بیگ از اعاظم اویماق بیگدلی برادر محمد مومن خان وزیر علی
جد امی مؤلف از وست هر شگاف خرابه دهنی است که بمعمورهٔ جهان خندد جلال الدین ملک سلجوقی است
وی خلف الصدق الپ ارسلان از سلسلهٔ سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از وست
بوسی ز دیار دوش در دیدهٔ من او رفت و از او بماند در دیدهٔ من زان دارد او درین دیده نگار من تو کاو چهره خویش دید در دیدهٔ من

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشسته داد ابواب
ظلم بر روی کافهٔ انام بسته گاهی بنظم شعر پرداخته از وست دوشینه بکوی میفروشان پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم وله من بنگ نمیخورم می آرید من چنگ نمیزنم نی آرید

حالتی اسمش قاسم بیگ از طایفه ترکمانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از
رفع عیب بیگ بودن اسم خود را مصدر بلا ساخته تبدیل بقعهٔ شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته
صاحب دیوان است این چند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد از تو وفای عده نباشد هوس مرا
شادی بوعدهٔ وفای تو بس مرا وله دل که دارد داغ دل این نالهٔ جانسوز را بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این روز را وله حالتی سوخت دل خلق ز گریانی من
یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا وله آواره که بهر تو از خانمان گذشت از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت وله از هجر دلبری که بعالم برابر است
دارم بدل غمی که بصد غم برابر است وله تو کی بوعده وفا کرده ولی چکند بخویش اگر ندهد دل قرار امید است وله قاصد وقت سخن گفتن بسیار بجاست

چون بنالم که درین سینه دل آزاری هست
شکسته بال بلا زمن در آشیان تو نیست
بمن و زجدائی وعدها کردی میترسم
هر که آمد غم کم عمری گل خورد بباغ
تو بتطلب بخشی کام کسی و رحم است
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه
بعمری یکسخن گر با من آن نامهربان گوید
چه خوش باشد دو روزی با اگر کرد [illegible]
تا نداند مرده ام باید بپرسش ای [illegible]
نهانم میکشی تا بر که بنهی تهمت
شعر من بد است یا نیکو
تب دور ز جسم ناتوانت بادا
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
جانم بلب از لعل خموش تو رسید
دلدار دگر بدام خویشم افکند
امروز چه شد که مست جام گله

زحمی نیست در انخانه که بیماری هست
دلم خوش است که نامم کنی حرم نیست
که آزرده باشد ستاده هجر نامرادیست
هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد
هر بیدلی که چون من وفای طلب ندارد
که بهر کشتن آن هم بهانه باشد
نشنید با رقیبان عذر ما از بهر آن گوید
که تا باز آمدن هر بوالهوس با دیگر کرد
از سر بالین من برخیز و فریادی مکن
دگر نه من که دارم آشکارا میل کشتن
اینهمه فکر چیست حیرانم
جان همه کس فدای جانت بادا
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
از لعل خموش باده نوش تو رسید
از تو نمکی بدل ریشم افکند
سرگرم بدادن پیام گله

دلم از سینه تنگ است خدایا برهان
وله — کندم و داغ و درد سر هوس شعر ندارد
وله — دردلم دوش چه خون بود که دلدار نکرد
وله — برگشت مهی که سفرش میل وطن بود
وله — بوقت وعده دادن لب بسیار دهان من
وله — چه خوش است آنکه خندان تو خشمناک باشد
وله — کردم بدیگری پی دفع گمان عشق
وله — دمید چشم سیاهت نگهش میکشدم
وله — بیک وعده ز درد انتظارم میتوان کشتن
وله — گر بمجلس خواندم از هر طرف اغیار را
یا سرفراز کن بجنازه ام
از بردن نام دشمنان شرمم باد
جور تو ز حد گذشت دانم آخر
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
ترسم بغلط ربوده باشد دل را
من چشم هزار عذر خواهی دارم

هرکجا دید قفسی مرغ گرفتاری هست
ز وداع خیربادم مرض دگر ندارد
داشت از من گله در دل و اظهار نکرد
این از اثر طالع برگشته من بود
بلطفم فریبی میدهد تا باورم افتد
که اگر شکوه آیم در عذر باز باشد
اظهار عشق یار بمن بدگمان نماند
تا نمکی میکنی آن چشم سیه میکشدم
کس نرسید چون امیدوارم میتوان کشتن
پهلوی خود می نشاند تا نباشد جای من
یا بکوب بشکنند ندانم
در دل تو نصیب دوستان بادا
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت
درد دل من مگر بگوش تو رسید
بیند که دل من است پیشم افکند
با من تو هنوز در مقام گله

حسن بیگ از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی سگ لوند لقب یافته از وست
سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی
حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و ابا عن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السلطنه هرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی بشعر میگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد از وست
بروی لاله و گل خواستم که می نوشم — زشیشه تا بقدح ریختیم بهار گذشت
ایکه می بینی خموشم در وداع دوستان — گر زبان شرم داری هر نگاهم ناله ایست
حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور سلسله نسبش در پنج پشت بامیر تیمور گورکانی میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه بصحبت اهل کمال بسر بردی گاهی شعر میگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته این شعر از وملاحظه و ثبت شد
با جفا برای وفا میباشیم ما ترک وفا

تمکین که جفا میکشیم ما ⁂ میرزا خاکی علی قلیخان لگزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماسب بوده از دست
غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند ⁂ سیفروشش چاره در یک آنچه زین میکند ⁂ خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس چغتایی در خراسان
روزگار میگذرانیده و از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق مضمون خوشی دارد شعر
یک شیشه می آید از این سعی تو ان ⁂ تا خون جگر گوشه کا دوش بندم ⁂ خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله
نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار
بشانزده پشت بامام هفتم جناب سید الاکابر و امام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در سنه ۹۰۶ آنحضرت از ده جهان کشائی کرده اکثر ولایت
آذربایجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در بیست و پنج سال از تصرف سلاطین گردن کش
بیرون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقدهٔ کسوف اجل منکسف
تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر ⁂ بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد ⁂ کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از وست ⁂ تو نهی و قوت یکناله دگر در دل نیست
نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند ⁂ ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذهٔ میرزا
جان شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبه لاهجان در سنه
بعالم بقا شتافته این شعر از وثبت شد ⁂ چه آفتی تو ندانم که در جهان برخاست

هم وصالی است که از بی نسبی ناخوش است
بود او را سر گرانیها که اکنون با منست
غم دل با که گویم بهرهٔ اغیار می آید
که خواهد بیشتر سوزد دلم در داغ هجرانش
بهانه دل ز دستش برده باشد دلستانش

دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده بود
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
آنچنان بیخود بزم از جام حسرت مستم
که ما هم را غذای باید ز دوزخ فردا برم
زرشکم تا کشی با غیر میگوئی نهانی

محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
شاد گشتم که غم عشق تو چندینم کشت
که دل آزرده شوی رنجش بیجا است
کان تغافلهای بیدردی خبر دارم کشد
که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم
حکایتها که او را آشکارا میکند عشق

هم تسلیم بخیال تو آسوده دلم
یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب
پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید
بن وقت جدائی مهربان ساخت دور انیش
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح
رحیمی اسمش محمد رحیم خان

مشهور بخانخانان خلف بیرم خان بهارلوی ترکمان است که از دولت صفویه رو گردان شده و از قندهار بهندوستان رفته
و عبدالرحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهندوستان میرفته از دولت او خوش میگذرانیده مدح
اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد ⁂ بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست ⁂ تو نیز بر
لب بام آکه خوش تماشائیست
نخوانده نامه را چه دو پیشت یار پسند

وله
غمت مباد چه میپرسی از حکایت ما
بهای خون من و خونبهای صد چو منست

دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
که من بجوش طپش قاتلم نظاره کند

وله
نشان پای فتد صد هزار مضمون است
سرمایه عیش جاودانی غم تو

بهتر ز هزار شاد مانی غم تو | گفتی که چنین واله و شیدات کرد

دانی غم تو و کرد دانی غم تو

رهی اسمش سلطان علی بیک زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست

از خرابی سیلاب سرشکم سر مرا آمد بیاد | دست با گل کرده دیدم دل مرا آمد بیاد

آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج | مرغان تلبرک همه کنند پرم را

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از وست

ای آنکه دولت راحتی از تن گسست

تا میکنی خود اثری از تن نیست | رحمی بدلم کن بنگر کاین دل کیست

انکار که هست از دگری این نیست

سالم اسمش محمود بیک از ترکانیه ساکن تبریز و مرتب علی مربوط این اشعار از وست

ایخوش آن که رستم عشق تو چو بخون کنم | سلب گریه زمین سیی وا فزون کنم

ببازی چون کشد خنجر نقیبانی بجان ترسم | بود طفل و چو بشکسته ام ترسم آن

گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در بیان نیست این چند بیت از آنجاست

تعالی الله ز نازخوبرویان | مژه عاشق کش و لب عذر گویان

کشیدن خنجر مژگان که برخیز | کشادن غنچه خندان که بنشین

ستم در چشم و در لب خنده را را | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی اسم شریفش سام میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی از اشعار معاصرین نوشته این یکشعر و رباعی از آن انتخاب شد

پابوس سگت بازنگیم هوسم نیست | در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست

معشوقه چه عشوه دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

با دوست نصیحت کسان در گوشم | اما با دیگه آتشم تیز کند

سامی اسمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر ازین رباعی شعری قابل از و بنظر نرسیده

کاهی هست برکر فلک پست دهد | در دستش ازین هر دو یکی هست دهد

با همت من کند چو دستم کوتاه | یا آنکه بقدر همتم دست دهد

سید بداعو را ز طایفه اکراد کرماج و با اثیر الدین حسیکتی معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته میشود گویند که برد سید از کل خارش

جرمی است که می نهند بر گلزارش | چون بر رخسارش همیشه در چشم من است

عکس مژه من است بر رخسارش

سلیم اسمش محمدقلی از اویماق شاملو است و در طهران و قزوین هم ساکن بوده صاحب دیوان است از وست

مکن بحلقه آن زلف تا بدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره گشائی کارم هنوز گم است | لب بان بیانه اگر باشدم هزار انگشت

متقر است که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

بمعنی سخنم تا رسیده هست عجب | نهند بحرف من انگشت مقبلی و فکار انگشت

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | نامت نمی برم که دلم گوش میکند

سیکیم چند آنکه فکر آشنایان وطن | نیست در یاد کسی گو را تو کم گرد

دماغ آشفته بسیار است کنعان شیخ را | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

رنجیده میشوی ز سرکوی دسلیم | چون میشود بیاد گرفتاری

مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خر گفته و تو شنیدار

از فرس عمر سبک تاز تر | از خر طنبور خوش آوازتر

کار نه مانیک و بد بردمش | به بود از رشن سباقی دمش

بانک ز زاغ نشنیده است سخت | چوب نبید است کر بردرخت

تا چند کنی فکر پی جایزه دادن | در گفتن شعر اینهمه من فکر نکردم

ای آنکه بمدح تو زمن آنچه بسر بود | راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده ترک لوس جغتائی و آبا عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود مناصب دیوانی و اعتبارات سلطانی

اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و دو دیوان و ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سنه ۹۱۷ وفات یافته این ابیات از و انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را | سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
تعزیت کش حال من کی رسد بکار آن | که پرسیدم از حال غریبان در دیار خود

گویند روز حشر بپایان نمیرسد | صد روز از آن یک شب هجران نمیرسد
بر روز غم کسی جز سایه نیست یار من | ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

برخیز و لوای دولت افراشته گیر | دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر | آخر ز جهان رفته بگذاشته گیر

مولانا نانی اصلش از اویماق تکلو بوده و گاهی در ری و گاهی در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته این اشعار از وست وله هزار شستم از روزگار بر جان است

که حاصلی نبود از اتفاق اهل نفاق | چه اعتماد بقا اتفاق جمعی را
بشکر آنکه مرا از ازل روزگار بگردد | که هر یکی است بسر منزل دگر شتاق

اندوه بیزوال و غم بیکران مجو | گر خود سکندری پی آب خضر مرو
را آنج عناصر مدار چشم وفا | ای دل حیات خضر ثبات جهان مجو

افتد ز دست یوسف چشم آئینه | هرگز بسوی ما نگذاری ز جا پای
عمر ابد برای غم جاودان مجو | ز حسرت جمال تو هنگام عرض حسن

در زندگی نمیرود م ز آن یار پای | چون کشتی که موج بگرداب افکند
مار انجواب بخت فتاد در نگار پای | تا بوستان مکرر دیار تو بر دمند

آن طاقتم نماند که می در سبو کنم | بیداد کن که ناله گریانم از من است
می آیدم بکوی تو بی اختیار پای | وله امروز توبه کردم و از شب بیاد جم

وله یک روز خوش بهر دم عالم نمیرسد | بیتو هر می که ز جامم بگلو میریزد
از صد یکی بجانب که دون نمیرود | نجم اگر تلافی شبهای غم کند

وله نیکی شد مرا و نه آزاد میکند | بقتل خویش از آن دل گران بود دستانی
وله نگاه نا شده از دیده فرو میریزد | آزرده زیر تیغم تا خون کند دلم

وله مشکل که بحال من محزون نگرد کس | پس از عمری که سویم بلند بینم غرض تو
وله که او نماند و جور تبه گران ماند | یار آمد و بهر کس بلای دل خود را

وله سر نامه ... ناز شبستان ضعیف | از چشم همدمان تو خون میرود هنوز
هر جا نشان بی اضطراب آلود بینمش | تحمل قدرت ... شیخ ضعیف

دی بکام از پی غسل جماع | گشت رهبر طالع میمون من
چون مرا بر در فکند از اشتیاق | جمله شهوت گشت در تن خون من

زان گریه‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

قطعه مطایبه

کیسه مالی با سرین چون بلور | هر مالش گشت بیرون من
طرفه کونی بر سر کیرم نهاد | کاش بودی کیسه من کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در مخاصمه بشان محمود برد و فتی این رباعی گفت رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع انشا و بسلطان اویس فرستاد قطعه

منم که نوبت آوازه صلابت من | چو صیت همت من بر بسیط خاک افتاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی | که در بنای توکل نهاده ام بنیاد
ابو الفوارس دوران منم شجاع که نام | که نعل مرکب من تاج قیصر و قباد
چو مهر تیغ گذر چو صبح عالمگیر | چو عقل راه نما و چو شرع پاک نهاد
به هیچ کار جهان دل نهاده‌ام | که آسمان بدهد و لب ... گشاد

برد تو جان مرا همچو من بردی گوی بش	که چرخ کام ترا بر مراد خویش نهاد	سلطان اویس این قطعه را انشا و در جواب قطعه شاه شجاع ارسال داشته
ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی	شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد	بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی بهیچ بزرگی خود زبان نگشاد
بخوانده ایم فراوان درین مجلد عمر	کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد	نخوانده و نشنیده ندیده ایم ز شاهان — کسی که چشم پدر کور کرده و مادر کاد

د شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که داشت در عالم فانی در سنه ۷۸۶ چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفرنامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی را از ترکان والی سیستان کرده بگرفتن و کشتن ملک مامورش ساخت بعد از تلاقی فئتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی مستظهر گشت بحضرت او شتافت هلاکو باز خواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سؤال از بنده خود نماید نه از وا ایلخان را این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخته باز او را بلوای حکومت افراشته از وست

با دشمن من چه دوست بسیار نشست	با دوست نشاید دگر بار نشست	پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت	بگریز از آن مگس که بر مار نشست
در انکار شراب و وصف بنگ این دو رباعی از وست		میخواره اگر غنی بود عور شود	وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل اگر زمرد ریزم	تا دیده افعی غمم کور شود	هر که که من از سبزه طربناک شوم	شایسته سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه	زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم	شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از و نقل نکرده اند از وست	
بارقیبان سخن از کشتن من میگوید	کشتن این است که با غیر سخن میگوید	صادقی اسمش صادق بیک از جماعه افشار است و صاحب	

دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه [illegible] دیوانی ملازم بود

این دو بیت از او انتخاب شد بیت

گر کرده این خواسته نیست ور جسم ز	از ما سلام و روضه دار السلام

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا	میرود در من گمان شکوه دلدار مرا	امیر محمد صالح اصلش از چغتائی خلف امیر نور سعد و از

احفاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۲۱ در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصل است بکش تیغ و مکش از رم	بیشب هجر مکن باز گرفتار مرا	هر شب از محنت هجران تو سیم ز	میکند با دشمن زنده بموی ترا
هر چه داری شب نو روز من ساز نگو	غم فردا چه خوری روز نو روئی تو	ای بدرگاه تو نیاز همه	کرم تست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری	بحقیقت کشد مجاز همه	مهوشان مظهر جمال تواند	هر آن میکشیم ناز همه

صوفی اصلش از چغتائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال مینمود از وست فاش نشدی محنت هجران اگر کسی — کس پیش تو غمنامه هجران نگشاید طغرل دومی آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت دیگری گذاشته از و اختیار ربود که شاید دمی بسیر آحت زند از ناسازی آسمان بهمین معنی باعث گسستن

رشتهٔ سلطنتش گردید و هم اتابک قزل ارسلان که بندهٔ زادهٔ وی بود خروج کرده وی را بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنان فراق عالم سوزی فریاد که در دفتر
عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی طفیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقراست و با وجود امارت
بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم از وست سرو قدت جلوه کرد قد صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بدست
از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست
السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدالتش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
تواریخ مضبوط و مراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحصار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت گفته قلمی و
ثبت گردید بیت
ز تبریزی بجز خیزی نه بینی
همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنتی است پر نعمت
اصفهانی در ان نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم
با وجودی که سگ به از کاشیست
این رباعی نیز باسم ایشان
نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی
یکچندی بزمرد سوده شدیم
یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود بهر رنگ که بود
شستیم بآب توبه آسوده شدیم
عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعهٔ قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بجهة
تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون
ننهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب او آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم
و سفاک و بدگمان و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسلهٔ صفویه را بیگناه از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سنهٔ ۹۷۳ پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بعرض مرضی شبی در
قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از وست
شادم بخدنگ تو که بادل فگنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت یاری
گر نیز تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت
گر غافل ام الم شده او را خبری هست
شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبهٔ سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف
سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته وی بضرب شمشیر تدبیر نیروی بست
آورده هم بشمشیر سرکشان را از پا در آورده و هم بتدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان موید رایت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساطین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از وصادر شده
که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون

چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده که اگر سخافت رای امنای دولت سلاطین بعد نبوده گرفتن تخت سلطنت از تحت تصرف سلسلهٔ علیه متصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال با مور سلطنت نظر باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه بدار الملک بقا شتافته در نجف اشرف مدفون شد این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد

هرکس بپای خود بسر زلفی رفته است زنجیر از آن کم است که دیوانه گیر است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از وست مطلع

بیاد قامتی در پای سروی کسیه بستر کردم چه مژگان بیک برکش را آب دیده تر کردم

عبید الله خان از شاهزادگان آوزبک است و در زمان شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از وست

بسنگ رخنه شد از بس که تیشه زد به سنگ ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

عبد الله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان آوزبک است سلسلهٔ نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوهٔ شجاعت و فطانت موصوف و بصنعت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد مطلع

مبارکباد عید آن در دمند بیکسی گو را که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته و بسفر هندوستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از وست شعر

طرف خطش تا ز خط نقاب سر گرفته		شهر بهم خورد کافتاب سر گرفته		چشم مرا پاره های دل ز فراقش		همچو در خانه خراب سر گرفته
ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال		وی از پی سجده تو گردون چو هلال		ایام تو عید است و دوران تو حرام		بزم تو بهشت است و دوران باده حلال

عرشی اسمش طهماسب قلی بیک از اویماق تکلو در اول حال عهدی تخلص یافته بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از وست بیت

				هرکس بزیر تیغ سر دوست نظاره کرد		زان بیشتر که کشته شود خونبها گرفت
با من چه اسپ ایقه از جور بیکسی		چیزی نخواستم که دلت شد کل تو		هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من		دانسته مگر که کجا میفرستمت
هر چند غیر لاف محبت نه مذهب است		ما را امید ها بدل بدگمان نیست		خوش آن کسی که اگر یادش زبان بیام		ده هد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

گویند عرشی پسر کهیه منظور داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته مولانا این شعر را جهه مخدوم زاده گفته شعر

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عماد از معارف خود بوده گویند روزی با خواجه شمس الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفته این کون تنگ فراخ این رباعی را بدیهه گفته

هرچند سخنهای چو در میگوئی		هشدار که با عماد از میگوئی		عیب تو همین است که اندر شطرنج		ای کون تنت فراخ تر میگوئی

امیر فخر الدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت می افراشته سوای این دو رباعی شعری از و ملاحظه نشده

				کافر بچه که عشق او دین من است		هم جان من است و هم جهان بین منست
کس بنده نشد بنده خود را بهنر		این بنده بنده بودن آئین من است		از بهر هلال عید خورشید سپاه		بر بام برآمد و همی کرد نگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان الله		خورشید برآمده است و بیجویند ماه		فرصت از تو پچیان شاه عباس صفوی است اسمش		

محمد بیک این شعر از وست

صبح شد صبح که ما کام تمنا بخشند … می بما خنده بگل گریه بلبل بخشند

فنائی اسمش امیر علی شیر الحق کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تاریخ و تذکرها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده و از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این یک شعر از ایشان ثبت شد

ای شب غم چند روز از روی ماهم میکشم … زنده میدارم ترا هر جا که یم میکشی

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن … زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا … هم ببخشاید صد اگر کرده باشی لعنتش

قایلان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

دل تنگ چیست اگر با منت سر جنگ است … بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

امیر قابوس وهو شمس الدین ابو المعالی بمکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کارزار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بگناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاق کرده او را از سلطنت خلع بحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام یکی گفت از بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نمیشدم سلسله نسبش بارغش که در زمان کیخسرو والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات او ست اما شعر فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن … پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن

شش چیز دگر در دل من کرده وطن … عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن

قمی اسمش قاسم بیک از میرزادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسبحانی و بجهت او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بحرکت آمده خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بیت

بالم از کشته شدن نیست از آن میترسم … که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

خدا بشکوه زبان مرا آشنا نکند … من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی … [illegible]

بنام تو چون یکدو سه منزل ببرد … نمیشود که ترا نیز بیوفا نکند

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد … چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

شاه کبود جامه کبود جامه چشمی است تا ببین [illegible]

نام آن شاه نصر الدین است که پادشاه آن چشم بوده شهریاریست که ازرق پوشان خانقاه فلکی غاشیه طاعتش بر دوش کشیدندی گویند سلطان یکی را بقتلش مامور ساخت آن شهریار باحسان او را بطمع انداخت که وی را زنده

بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان بر وخشم کرد که چرا زنده آوردی درانحال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داده از خون او درگذشته بخلعت
خاص سرافرازش کرد رباعی | من جاک تو ز چشم خود می آرم | عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم | سر خواسته بدست کس آن ...

می آرم و بر گردن خود می آرم | فی القصاید | از دل من که نه هردم آتشی سر جواستی | آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی

گفتمش زلف تو گیرم که گرد دست من | گفت تو انستی آری شهر اگر ایمانستی | کار ما تا چون بود فردا ندانند هیچکس | کاشکی امروز بودی بر خیزی فرداستی

گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل | هم بخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی | ۲ | گرامی اسمش محمد حسین بیک از اراک است مثل از این از حالش

معلوم نشد از وست | یاد می آید و هنگام نثار است مرا | یکدم ایجان گرامی به دکار است مرا | گرامی اسمش مهدی قلی بیک

از اراک است و در کاشان متوطن بوده از وست | شب جمعه روم بکوی او روز بزنم رباعی | همچو فلک نهان کنم آبلهای پای را

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده
گفته خوب گفته چند بیتی از و نوشته میشود بیت | کوهی کشیده سر به هم اندر آن کم گرده ره | تاریک چون جان از کمره و چون تخص اعلل

دهقانش دوزخی و دیتان اهرمنی | هر از ان چون ماهی با ساق ورانو در جدل | غول از پس دیوارها در شب بیجان رها | دیوان و دان وغارها هر یک پلنگی در بغل

بنشسته قومی پس عجوز بی بند و ماتمی | بینی که بستند آدمی لیکن چو پیکر بی جعل | دستار هاشان چون رسن و زموی شان آهن | شلوار هاشان چون کفن بی بند بسته بر کفل

چون چرخ رسن بگسیخته چون کاو کرد انگیخته | هر یک چو مس آویخته پیکل ز کون تخته زحل | بر بستر عریان زنان خالی شکمها شان ز نان | وانکه گران عز زنان بنهند سلطان از محل

هر یک چو خرد ز یر جل جلشان بکردن همچو غل | رخسارشان زرد از بسل کلشان سرخ از تپیل | مایل اسمش قلیج خان بیک اصلش از اوبماق گرامی لوس

طوایف شاملوست از اقربای علی قلی خان اشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده
وتمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست | نسیم صبح ز مجروح بیش آ[ست]

حریر جامه بر بیمار بار است | نوا در گوش محزون بانگ نوحه است | شکر در کام غمگین زهر ماده است | گهر در چشم محنت دیده سنگ است

سخن در پای هم گردد خار است | مدهوش اسمش سید مبارک خان از آدمزادکان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده

عشق آرزو ز بسر حد کمال انجامید | که پدر عاشق فرزند شد و غم نورید | مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از نوابین ناظر

بیوتات امیخطلع از وست | ز میان چو دفنه باشیم نکنبار خوای آمد | چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد | مرتضی قلی خان خلف حسن

خان شاملوست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی و او استاد شفیعا بوده آن

چند شعر از و انتخاب شد | همیشه دولت وصل از طلبگارم | که بیخبر ز بی خبر حکار مرا | آنچنان منتظرم در ره شوق

که اگر بود بیانی دلیست | مسعود از اراک است و در دار المؤمنین قم بوده از وست | مشتاقم و دردم غم جانکاهم نیست

مشتاق تران و تر از آنند که هم آه از این نیست | وله | بی تو چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که آبم می برد | گویند مثنوی گفته این شعر

در تذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست | نمکدانی به تنگی چون دل مور | نمک چند انکه در عالم فتد شور

[illegible]

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از وست

آراسته آمد و چه آراستنی | دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی
بنشست بی چو در بر خوبان نفس | هی هی بنشستنی چه برخاستنی

مقیمی اسمش حسن بیک شکر اوغلی اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست

نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد | ندارد دیدهٔ از هجر تو جان در دو سر دم
که میدانم که در دل اشتیاقت بیشتر گردد | مرا افتاد در دل آتش ز جا کاهی
وله | نهان شود ز خجالت چو بیندم فاصل

زبسکه گفته دروغ از زبان بیمن | آیا چه شنیده‌اند که خاموش شدند

وله
افسوس که اهل خرد و هوش شدند | وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان گورکانی جوانی آراسته و سرو نوخواسته بود گویند در عهد سالکی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را تعاقبش در آورد و کان ذلک در سنه ۹۱۳ گویند چون محمد مومن میرزا اسیر سرپنجهٔ تقدیر شد اینمطلع گفت

منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد | ز بازی فلک با دوستان دشمن مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل آنجوان کرده اینمطلع را گفته و خوانندهٔ آموز شنفتاد

ناجوانمردیکه بی جرمم درین سن میکشد | کافر بدان گور زاده کینهٔ مومن میکشد

سیلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از سوز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شگفته و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است له فی القصاید

درین خجسته سالی باشد بنیاد | که باشی بر مناصب صاحب
شود تا نزاع و من غیر افزون | نگاهش بنمایت کند هر دو جانب
ام میکشد غیرت اینکه با من | سخن گوید و بنگرد در جوانب
ز من گذشت و شد این غیرتم گره در دل | که داشت میل سخن گفتن بد اسحاب محالی
بسینه تیری از آن غمزه خورده‌ام کاری | که بر نیاید مرا از دل بغم خواری
اجل که شیوهٔ او بیکسی کشی است کند | به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
ز بیخودی شده‌ام گرم شکوه میخواهم | که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری
منم و دل خرابی تو میسپارم او را | بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
چو باو رسم سخنها ز زبان غیر گویم | که باین بهانه شاید که نگاه دارم او را
دلم ز دست تو آسوده شد نمیدانم | که غیر بی سبب دلذت خدنگ ترا
با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم | کو یار که پرسیده ره خانهٔ ما را

تو کم لطفی و من درین غم که دشمن | شود در پی آهسته آهسته طالب
دلش جمع گردیده گویا ز بیکم | که امروز بر کشتنم نیست راغب
وله
دمیکه بگذرد از پیش آن رسیده غزال | نگه کند ز قفا تا شناسم از دنبال
وله
دشمنم گشت بغیر بوده تو | دیگر ای دوست چه منظوری
زبسکه غمزهٔ او خوار و زار میکشدم | بعجز میطلبم هر دم از اجل یاری
بجوت خلق دلیری چنانکه دیدیم | هزار مرده توان کرد زنده پنداری
برفتن تو دلم از کجا دهد تسکین | بهانه که پذیرفته‌ام بناچاری
دم آخر است همدم مکش از کنار یکدم | که بصد هزار حسرت تو بیکدم آرم او را
شب که ببزم خویشتن بدی خراب را | رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
وله
چون کنی در رم نگاهی کن ز احتیاط | رشته می‌بندند بپای مرغ دست آموز را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما | آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را

سازد خموش تا من حسرت کشیده را | گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

وله
تو بدگمان و گرنیست با تو راه سخن | چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما

تو با رقیبی و میل تغافلی داری | تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

با غیر می‌رسیدی و از غیرت جگرم سوخت | صد بار زنا آمدنت بیشترم سوخت

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت | افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او بدرهم خون من بریخت | بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون دوید | برخاست گرم دادن جا را بهانه ساخت

وله
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت | گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

از ما کم بهر دم اظهار پشیمانی کند | این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد گفت

وله
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی | اگر از یار رسند مرا نشناسند

بخت بد بین که میلی نکند غیر جفا | خردسالی که جفا از وفا نشناسد

چو همرهی من آن سرو خوشخرام کند | ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند

ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک | نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

وله
چو یار از من رسید آرام جان بر من که خواهد شد | چو او نامهربان شد مهربان بر من که خواهد شد

مرا بساطی تا خوانده چون آید به بزم او | پی رفع خجالت مهربان بر من که خواهد شد

وله
جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد | مرا نه بیند و امیدوار برخیزد

به بزم او رسیدم از این چه سود که من | خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

وله
شوقم ببین که با همه غیرت به بزم او | پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

کردم بدیگری پی رفع گمان غیر | اظهار عشق و یار بمن بدگمان نماند

خوبان دل آزمودن ما صد جفا کنند | با ما به اعتماد وفا تا چها کنند

هر هزار وعده خلافی دیگر است | گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

وله
بسی چو شنود می‌نویسش قاصد گویاست | که غیر نه حرفی از زبان یار بهم آورد

چنان ز بیم رقیبان نظر به ره دارم | که یکزمان تو ندانم نگه دارد

وله
از خلاف عذرم شد منفعل اضطراب | رفت از یادم که بازم وعده دیگر داد

بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد | راه نگذارد که بگذارم پیام من برد

خاطرم جمع است از بدگوئی دشمن که یار | گوش بر حرفش ننهاد چو نام من برد

غیر گویا شده افسرده که امروز زیاد | هردمم نامه و پیغام دگر می‌آید

وله
بسکه هر دم بهر بت ره دیگر گذری | هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

بی اعتباریش تو خلقی بجرم عشق | بیچاره وصلی از همه بی اعتبار تر

وله
دانسته که مهر تو با جان بدر رود | گر خاک کشتگان گذری سر برآورند

این غم کجا برم که من از جفای تو | شد غیر مهربان تو نامهربان هنوز

وله
غیر را یافتم آزرده و از ساده دلی | راز با گفتم و او دگر [illegible] هنوز

ز بزمش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم | که پندارم دگر بازم دمی خوشنود برخیزم

پیش رغم که در بزمش بصد تقریب بنشینم | سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

رقیبان در تماشا بوده اند امروز من غافل | تغافلهای امروز از کجا بود دانستیم

وله
ظاهر نساختم تو واستگی هنوز | چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

خوشدل به بزم او بنشین مدعی که من | هرجا غمی است همره خود برده‌ام ببزم

وله
جفای یار چنان برد اعتبار من | که غیر آید و پرسد نشان یار ز من

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد | مباش اینهمه در بند امتحان با من

وله
تا نیاید به میان از نهان من و تو | غیر در بزم نشیند به میان من و تو

تو بیانی ز حیا در سخن و من ز حجاب | تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو

وله
از بسکه غنیمت بجدائی بهانه جو | صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

قرار صبر بخود داده باز ماندم رفت | با من امید که تن در دهم به تنهائی

فراق بسکه شدم این بار و می‌گوید سالکس | سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی

مهر تو ماند بسر زانو هزار سر | تا سر نهاده بر سر زانوی الیستی

وله
به بزمش رقیبم را خوانده و دیدم | نهان از من پی غیری فرستاده است تازی

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من | ره نگردانی و خود را بشنیدن داری

وله
زود از بزم تو برخیزم چه با من شوخی | ترسم آید غیر آنجا شرمسار من شوی

نا امیدم ببین که تمکین رسید هم فرا | با من چو جنگ مصلحت آمیز می‌کنی

خواست گوید سخنی دید رمانی ز پی | تا به بیند که بنا شد نگرانی ز پی

شوق شکر که به پیش آمدنم کم بود
بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی
صبر از من و تردد غوغا از آن تو
در خفیه استماع وصیت از آن من
طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
آن لاشه شتران قطاری از آن من
هفتاد ساله طاعت ما ما از آن تو
آن مالها که مانده بدنیا از آن من

اگر او قات در عراق بخدمت امرا بسر برد این رباعی از وست

صورت قسمت میراث بعنوان نظاره
وله
همشیره چرخ ماتم با با از آن من
در نوحه همزبانی ما ما از آن تو
کهنه قلم و دوات شکسته از آن من
آن بارکش خران توانا از آن تو
یک هفته چرخ مطرب و ساقی از آن من
وان چیزها که کرده بعقبی از آن تو

ندری از طایفه شاملو در

ندری که به بزم وصل ساغر بزند
لاف یاری تو ستمگر بزند

دستی که با امان وصالت ندهد
دیدم که نشسته بود بر بستر سرا
آنکه بر چه تیمم کم دیدم در کار است و نیست
در حقیقت نیست جز نسیان که بنیاد نیست

ملا وارسته اسمش امام قلی بیگ از طایفه چلپی خانش از تخلص معلوم است

وفائی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرد و در گفتن رباعی میلی تمام داشته اشعار او ملاحظه و این یک رباعی از او انتخاب و ثبت افتاد رباعی

میگفتم یار و میدانستم کیست
گر عشق این است کی توان با او بود
میگفتم عشق و میدانستم چیست
و ر یار این است کی توان با او زیست

و در شیراز نشو و نما یافته و هم در آنجا مدار رباعی شناخته از وست

هرچه دارد ز نکوئی تو فزون دارد ای
اینقدر هست که او زیر تو فاده
وله
تیغ جفا کشیده بخون ریز عاشقان
شد عاشق و معشوق تو از ترا

هلالی اصلش از اتراک
تو گرفتاری و آواز تو گرفتار ترا
آمد از آن بهانه که آزموده رفت

هلالی اصلش از اتراک جغتای است در استراباد متولد شده و در آنجا بتحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام شد مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده صاحب دیوان است ملحی طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آخر الامر بحکم عبد الله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۳۹ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

گر جان کنم بحسرت آن لب نکنم تو
دل کندن از لب جانکندن است مشکل

غزلیات

تخت مرصع گرفت مرغ تلمع نهاد
جیب برقع دریده شاهد گل پیرهن
سعبده ساز سپهر آتش پنهان مهر
بر صفت اژدها ریخت شرر ز آتش بتن
بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح
جلوه طاوس کرد طوطی شکر شکن
شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب
شعله دانجم فکند مشعل آن انجمن
گفت فلک نیست این ملکه در اکون عرش
چتر سعادت زند بهر حسین و حسن
شیفته باغ آن غنچه خضر اللباس
سوخته داغ این لاله خونین کفن
زهره جبینان ظهور کرده زکوان او
همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
من و بیداری شبها و شب یار و روز
نبیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد بینم طفلان مکتبها

ساغر سیمین شکست ساقی بزن قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان بباد
صبح دمید و فتاد از لعل احمر من
ز آتش شوخی بهشت دیگر کوهسار
شعله بگردون رساند آمده دل کوهکن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب را
تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
هر دو براوج کمال همچو مه و آفتاب
هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
ناقه ایشان حلیم چون دل سلمی سلیم
مهره دل در مهار رشته جان در رسن
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
سیه روزان هجران را چو صل بود
که روز تیره را خورشید میباید که گوهها
وله
ازان تنهائی و ملک غریبی شد بهر شبها
که روزی چند تنها سیم و کس

که سجده خاک رهت ز سر شکست میکنیم
ایکه پیرسی ز من آن ماه را منزل کجاست
در دل بیخبران خبر غم عالم نیست
راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد
بحمدالله که جان بر باد رفت و خاک شد تنهم
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
جهان ز پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم
مشکل غمی ست عشق که گفتن نمیتوان
عید نوروز است یار امجلس افروز این چنین
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته
اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
یاران کهن که بنده بودم همه را
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
امروز ز حد میگذرد سوز فراق

غرض آنکه دیر ماند ز سجود دم بجا هم
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
گردنم گرفته بسوی تو میکشد
زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
نشسته ام بامید که یار خواهی شد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم
که فردا برخیزم بلکه فردای قیامت هم
دین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
سالها شد که خدا میخواستم روز این چنین
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم بدانی
باین حدیث لب لعل روح پرور او
در بند وفا چو خود ستودم همه را
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
وین شعله آه آتش افروز فراق

وله شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
وله بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است
وله ناصحا بیهوده میگویی که دل برگیر از او
هجران با خوش است نیش خلق نیز
روز غم چند بار جان شب غم میزند
وله ناصح زبان گشوده که بشکن دل مرا
گر برون می آید آن بیرحم ز آزرم بیگنه
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
شکستی در دلم خاری و میگویی برون آرم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
وله خواهم ز پی تیر و به تیغم نوازی
دل خون شد از امید و نشد یار یار من
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
خدا را سوی مشتاقان نگاهی
محمد عربی آبروی هر دو سرای
که من مدینه علمم علی دراست مرا
زنهار وفا ز کس مجو شنیدی که کس
آنکس که در این زمانه او را غم نیست
روز عجبی پیش من آمد یارب

اجل سویم چه روزی خوش آمد گوییا امشب
شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالتیست
من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
عمر کم باد که تا روز چنین کم بکند
نام تو برد و باعث صد اضطراب شد
ور نمی آید برون از انتظارم میکشد
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
باز چون فردا شود امروز از فردا کنم
تا در دم مردن بتو نزدیک تر افتم
ای وای بمن و دل امیدوار من
تا بر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو
بیا پی گر نباشد گاه گاهی
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
عجب خجسته بنائیست آستان سگ در او
دیدم همه را آزمودم همه را
یا آدم نیست یا در این عالم نیست
این روز قیامتست یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش را حسب الحکم آن پادشاه جم جاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولتش ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالیمقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی نیز شعر میگفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون و بتجدید بیت شاه طهماسب فرستاد قطعه

روزگار شعله کند ماهی حق فروش / طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا ما را کند / آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
پادشاها خسرو اعنقای عالی همتم / قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
دشمنم شیر است عمری تا به شب کشتن کرده بود / این دم از راه عداوت روی بهم کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می بینیم / در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش / راهی به بیابان عدم می بینیم

اخگر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آیین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران حفظ بالأمن والأمان اعتدال هوا و امتیاز آب و خاک اهل آن دیار محتاج [بشرح و بیان] نیست و همه کتب سیر و تواریخ با این مطلب ناطق است و حال چهل سال است که ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اولی در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب به آذر بن ایسعه بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلزات بر روی سینه او گداخته متضرر نشده و بدین سبب زیادتی اعتقاد مردم شده و آبادانی آن ولایت از دست حدودش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند ان شاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه کیخسرو و سیاوش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می آید و از کوه سبلان که از جبال عظیمه ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقع است قلعه مشهور به روئین دژ بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار داده اند که اول فریبرز با طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر و همانوقت طرح دار الارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده و در حال خراب است جامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

داد آدم سر ما ترک سر تیر و را / که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق او در بالین بوده این شعر از مطلع خاطر شکفته بعالم تماشا شکفته مطلع

رسم عزای ماست گریبان دریدن است / ای دل قرار گیر که وقت طپیدن است
ای دیده خون ببار که هنگام دیدن است / می در قدح کنند حریفان و گل بجیب

محوی اسمش مولانا عبد[illegible] در اوایل حال در شهر [illegible] در هندوستان رفته چیزی از و معلوم نشد

خواهم ز تاب شعله داغی [illegible] / صفیری سر زد و هیچ حال [illegible]
اینهم دل من [illegible] / که در دام آمدم صیاد [illegible]
رهی پیش دارم که [illegible] / هر جا مرا [illegible] آسایش منزل [illegible]

ارده و بادی یکی از قصبات آن ولایت است و حال خراب و آباد

ندارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده لنیت میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الأمر بوزارت شاه عباس صفوی سرافراز شد از وست

ازان برگرد سر سوسنه گردم پاسبانش را / که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

ضیائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقاً در آنجا بولد خواجه بیرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امر ایشان بیان بستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شد و روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی تو افتاده آنجوان بی باکانه عرض کرد که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است و الا هر که میخواهد مایل باشد میرزا فرمودند که سبحان الله خدا زبان ارباب غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای دولت گورکانیه راه یافت از خراسان بآذربایجان شتافته در تبریز در سنه ۹۲۷ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در لغز شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده و یکشعر در غزل اوست

بی تیغ بر سر یکدیگر آمده / ای دل کدام عرصه درین کشور آمده / گر خیل روم و زنگ درین لشکر آمده / خیل عرب و قوم عجمی که در مصاف

خصم فلک و سپه شکن و صف در آمده / هر یک دو سپه آمده بجمع سپاه کا / کایشان سپاه را بوغا رهبر آمده / با شاه خویشتن همه یکرنگ یکجهت و

لیکن نه یک پیاده کهی مضطر آمده / در معرکه به پشتی هم کرده جنگها / وان جنگ اگر ز بی سیم و زر آمده / گر برد لان و پیل بتاراج افکند شاه

رقیبان حمله بکبر بزند و من مانم همین بالا / سلطان عصر شاه فریدون که در بساط / هر گوشه صد چو شاه حشم چاکر آمده / خوش آنساعت که آید کرکسان سیمرغ گشتن باد

بیلقان از اقلیم پنجم طوسش کد و عرضش لاده از ابنیه قباد بن فیروز ساسان و واقع در محال شیروان است هوایش گرم و سیر است و مدتها میباشد که آثار شهریت در انجا نیست شاعر آنجا همین یکنفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده برتبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا بیکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک بانکه بدستیاری اجل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بتبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصائد خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیان مهربانیها دیده آخر الأمر بعلت زیاده سریها هجوها گفته و شنیده و بعد از مراجعت در تبریز بعالم باقی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه ازو ست

بکش تا سحر که چراغش از پی آن / که زد بسخت حریص ست خانه بر کالا / **وله** / فلک چراغ بانگشت کرده میخواهد / که کنج خانه عمر از کنند نعما

گفته سایه از تو بر دارم / سایه از خاک کی توان برداشت / دل ز عشق تو دل ز جان برداشت / جان هم امید از جهان برداشت

شه قزل ارسلان که دست عطاش / از جهان نام بحر و کان برداشت / تو فکندی مرا ز چشم و لیلی / آنکه اول قدم ز روی زمین / کرم شاه کامران برداشت / فتنه آخر الزمان برداشت

پهلوها

چه دعا گویمش که عالم پیر — نقص از آن دولت جوان برداشت
نکهت نافهٔ مشک است نافه و نیست — اثر آه جگر سوخته همچو من است
بوی شیراز دهن رز آن آمد — که هنوزش سر پستان صبا در دهن است
فی الجمله جهان همچو رباطی است — گر شهر وجود عدم او زاد و در آمد
ای کرده صبح صادق از رشک تو شام — روی چو آفتاب تو صبح و شام کرده
گل صبحدم از شاخ بر آشفته بر تخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
با بزم تو گل با می سوری در ساخت — با باده و گل بزد طرب باید باخت
ساقی که ز مینای گلگون بریخت — مطرب که ز نغمه در مکنون بیز تخت
در کوی توام سلسله و پرسوز افکند — وز روی توام دور بدآموز افکند
گفتم ز صفاهان بد جان خیزد — لعلی است مروت که از آن کان خیزد

باد صبح است که نشاطه بخند است — یا دم عیسی بود نسیم چمن است
قفس خاک پر از زمزمه فاخته است — مجمر باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
ده زبان است و نگوید سخن حق و لیست — با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
هرگز نخورد غم که از این که بزن شد — هرگز نشود شاد گر آن در که در آمد
خون حرام ما را بر خود حلال دیده — وصل حلال خود را بر ما حرام کرده
بد عهدی عمر بین که نشکفته ز شاخ — گل بسر زد و غنچه کرد و نشکفت و بریخت
میبود گل از آه حسود تو فسرد — گل بود می از آتش تیغ تو گداخت
فصاد و طبیب کشته بودند بهم — این نبض همیگرفت و آن خون میریخت
امید نبود که با من و زافتم — شبهای غم توام با من و زا فکند
کی دانستم که اهل اصفهان گور آید — با اینهمه سر که ز صفاهان خیزد

دار السلطنت تبریز از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه زبیدهٔ منکوحه هارون عباسی دختر ابوجعفر منصور دوانقی است بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز بزلزله خراب شد و در عهد واثق عباسی ما شاء الله مصری آنجا را بطالع عقرب بنا نهاده مدتی از زلزله ایمن بوده در این اواخر نیز زلزله شدیدی شده جمعی بدیار عدم رفتند و چند سال نیز در سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه نادرشاه استرداد کرده چندی در زمان نظم او و چه بعد از وا لی الآن که بیست سال متجاوز است بعلت استیلای طوائف مختلفه نهایت خرابی بآنجا راه یافته انشاء الله خدا آباد کند شهر وسیع بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و بساطین دلگشا در آنجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش از اسمش میتوان یافت و احتیاج بتوصیف نیست شعرای آنجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال آنها ثبت کرد یده است ابو القاسم اسد الله از سادات دار السلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود ابو القاسم را مراعات نمود از وست این یک بیت

چشمی که زر و سیم بره لطف گشودی — خواهم که بآن چشم نه بینی همه کس را

خواجه امیر بیک از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزی و در نطنز من توابع اصفهان متولد شده نظر باستعداد و باندک زمانی بخدمت دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده و حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبد الله خان اوزبک بخراسان نامهٔ مضمون این بیت بخواجه مذبور نوشت

ای خواجه بعد از این طمع از زندگی ببر — زان رو که گشته مسند خانی از آن ما

خواجه مذبور این قطعه را در جواب عبد الله خان گفته بدرگاه خانی فرستاد

ای باد اگر باهل خراسان گذر کنی — زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
وانگه بگو نداده وفا آن گروه را — کای گشته کینه خواه شما خاص و عام
کلک غرور و جهل شما شسته ده بود — در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کای خواجه بعد ازین طمع از زر نبایدم | زانرو که گشته مسند خانی از آن ما
ای مدعی مگر نشنیدی که سیلما | شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما

باشد جواب دعوی خانی که کرده | بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

مانند کان حضرت شاه ولایتم | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل انتسابش از خاک فرح انگیز
سراب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول
بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاده اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاهرخ
پسر تیمور حکم باخراج ایشان کرده تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسر حد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شد که بخدمت
سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با نمیطلب کشید
سید فرمود که بچه جرم میخواهند مرا اخراج کنند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمائید
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن | شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان
سید شاهزاده را وداع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته
آخر الامر در جام مسکن کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو رسیده و در قصبه خرجرد جام مرگ نوشیده و در سنه مرقدش در انجاست
اشعار بطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این قطعه از ایشان نوشته شد

قضا شخصی است پنج انگشت دارد | چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد آنگه دو بر گوش | یکی بر لب نهد گوید که خاموش

ملا عبد الباقی یزدی صاحب مدرک درویش مسلک بوده
و در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی بر طاق بلند نهاده این شعر و رباعی از وست

رباعی

ای قدم نهاده بهر آزار دل تنگم بردن | حیرتی دارم که چون بر دل حالک ده
گر کام دلت نشد میسر ستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن

وله

در کوی بتان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

بدیعی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب
آندیار بوده این چند بیت از و نوشته شد بیت

کند منع ما شیخ شهر از جوانان | چگوئیم او را که پیریست جاهل
مرا از جوانان شیرین شمایل | بجان منتست آنچه کردند بادل

اگر گردون بلا بارد تویی کشتی که در طوفان | وگر دریا گهر بخشد تویی دریا که احسان
شهنشاهی که دایم از برای مقدم خرد | زر از خاک و در از آب و گل از خار و گهر از کان
خرد طبع ترا آئینه ذات ترا سایه | فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آندیار است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت
مینموده این چند بیت از وست

این عتاب آلوده بردم سوی من دیدن چه بود | آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

وله

نکرد یاد من از ناز و با من خود را | مدعا آزردن من گر نبود با رقیب

له فی القطعه

او به نسل علی بنی ماند | طاهر انسل قنبر علی است
کان بهر حسین در محرم بوده | وین در رمضان پی محبان حسین

وله

دهم فریب که قاصد اعتماد مکرد | دوش از من بی سلب در بزم خندیدن چه بود
راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود | گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیت

وله

نخل ماتم جنونی آنکه ز صدق | در جبینش نشان مقبلی است
بیرزد چو کربلاست پر شیون و شین | فرقی که بود همین بود فیمابین

جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی زرگر
بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و دیار بهندوستان رفته صاحب سامان معقولی شده و در هرات

بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسب این قطعه از و نوشته شد

رود چو آب فرو بزمین ز بار گران / اگر کند گذر از زیر نخل سایه فکن
اگر گره زنم بر دمش ز کثرت ضعف / بسان رشته تواند گذشت از سوزن
نخورده کاه و نه دیده جو کنون یکماه / بغیر یال و بالش نیست در گردن
ز بار ضعف سر از جای بر نمیدارد / عنان بدار اگر دست لطف او کردن

حقیری از شعرای معتبر آن دیار است و رتبه شاعری او ازین چند بیت آشکار گردد بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف بوده و طریق عاشقی را هم براستی و درستی پیموده از وست

تا گرفتارم بدرد عشق قیدش خوشست / وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
صد نکته جائی که او باشد زهر سو میکنم / تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران / گویمت تا سخن خویش بنام دگران
دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت / من خود در رفتم ندانستم که آخر چون گذشت
کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند / بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
نوید وصل فرستد زمان زمان و بیتابی / که تا بحسرت بسیار انتظار برم
با وجود بیوفائیهای او / سوخت جانم ز آشنائیهای او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته و اگر در سفر هندوستان و ایران بوده در وطن کمتر زیسته از وست

بدوشاب به پیچه چون تو سیل / برات قرض خواهان بیر دانا
تحمل آن قدر باید که آخر / شود پیله گفتن دوشاب حلوا

گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه

زانسان قصیده که بنگاه تو کشش / آب حیات بر ورق از خجالت چکید
نشنیده شاه عقده گشا مصرعی ازین / بگشوده قفل آرزوی من از آن کلید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن شب و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید
در مدح پادشاه سخن سنج نکته دان / گفتم قصیده که پسندد هر آنکه دید
اما چو در نگار مدد کار من نبود / زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
بودم ز آب دیده خود غرق تا بحلق / کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید

بعد از استماع این قطعه خلعت و صله یافته گویند اهالی از خان مشاهده کرده ثانیا این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته

سیم و زر انعام کردی لیک از خان اگر / هم گرفتن مشکل و هم نا گرفتن مشکل است
جائی که بیک وجه آدم بخرند / آدم معلوم و قدر آدم معلوم

وله

مشکلی دارم شها خواهم که پیش تو عرض / زانکه زین مشکل بر اصلاح خبر
در کشور هند شادی و غم معلوم / در عالم غم خاطر خرم معلوم

خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیست و هم در آنجا در سنه وفات یافته از وست

هر زمان جائی نهد عاشق سر خود تا سحر / عشق خوابش برده و نبرد که بالینش کجاست
من که انگشت نما بوده ام از آن کو رفتم / تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده در سحر بینی / ناله ام شناسی و گوشی بفریادم کنی
خراجی که گیری ازین کهنه ده / ز نیکان بگیر و بناکس بده

میر راستی از سادات آن دیار بود در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب آنجا بوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی از وست

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا / این از دل من برون نخواهد رفتن
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جواب است
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن / درد تو ز تن برون نخواهد رفتن

راغب اسمش کلب حسین بیگ است از شعرا و ملاحظه و نوشته شریف از اواسط الناس بلد مذکوره تخلص باسم میکند و طبع خوشی دارد اما گاه گاه بآب خامه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده و از جمله اهاجی رکیکه شریف میرزا بر دیوانی با سمی استعداد از مقوله ترزیق تمام کرده مسمی بسهو اللسان گویند بعلت سوء ادب که استاد از انجا بیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه بتاراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری بنظم فقیر بهتر از کسانیست این اشعار از وست

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
کی غم عاشق گشت باغ و صحرا سپر دو — عشق با او دست غم با او شکیبا نبود
آنا داگر باشد دلی نغمه گریبان تنکین — و زخفته باشد فتنه چشم تو شد بیدار کس
مبادا از سوز و گدازیکه دارم — برون افتد از پرده رازیکه دارم
سپرد آه که مانع شود از قتل منش — آه اگر پیش تو راه رسیدن نتوان

بمحشر دامن لطف را کریم مگر ابر دو — بدامن پاکیش بخشد من آلوده دامانرا
رو زیکه دهم جان و فغانی بکنم کس — معلوم شود بیکسی با همه کس را
آخر عمر شریف است ای صبا دو منزلی یار — کو یک امروز رسم من از این در که فردا
هر که را دیدم برازعشق محرم ساختم — خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
همین پابست نازیکه داری — که من با تو دارم نیازیکه دارم
دم مرگ بیحاصلی زچه بازماند چشمم — ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لایق نیافته این قطعه را جهت او فرستاده

آنکه چرخش سرنپیچد ز طوق بندگی — چون طبیر ارباب سخن گشتند او
از همه کمتر در انعام برروئم گشاده — گرچه محتاجم ولیکن بیش از آنم که است
شاه یزدم دید مدحش گفتم و هیچم نداد — بر مراد خویش فا در حسب بنی شریف یار را
گر عطاهای کم کرد در دل عمدیده شاد — نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد
با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه — کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات مبسوطا نقل است چون مشهور است که اشعاریکه تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا بطبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بهند رفت و در کابل وفات یافت از وست شعر

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم
خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بسر کین اند همه
شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر سر خاک کویش بی تو من گریستم — در میان خلق نتوانم که سر بیرون کنم
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
هر چند که باشم بخیالت زنده — میترسم از آن که در خیالت میرم
با مانه چنانند که میباید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود دلبر سان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشانرا شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکن داد غرض وی در اصفهان متولد و هم در انجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی ببعضی از متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب بیکصد هزار بیت ملاحظه شده و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد

ایمنی چشم تو ویرانی انگشتم چه حج — کنج خواهد ساخت جای باج از ملک خراب
دلم با پاکی دامان غنچه پهلو زند — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
چون صبح فیض صحبت روشندلان غنیمت است — اما دمی که باعث احیای عالمی است

ای بی تو بمروت یارا شمرده بگذار — هر خار این بیابان بی تن برهنه پی است
جائی نمیروی که دل بدگمان ما — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود
ما را بروز قیامت غمی که هست اینست — که روی همدم عالم دوباره باید دید
اگرچه سنگ نیم خاک پای سگانم — عجب که تشنه لبم سفال سگانم
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو
بجولانی در وحشیم حشم بلا نشسته — چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

وله نسبت به بدان درچه شمارند نکویان — دریاچه قدر آب که هر داشته باشد
وله مرا زیاد تو برد و ترا ز دیده من — ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد
وله یکبار سر برار ز جیب قبای ناز — دستار ابین بکر بیابان چه میکند
وله خود را شکفته دار به هر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل به رو رنگ کار نیست
وله دلربا یانه دگر بسر نا زآمده — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

صبوری ولد قاذ بیگ زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرده طبع خوشی داشته ازوست

رحم است به نومیدی آنکس که بخشد — در نامه او حرف وفای تو نباشد
طرفه حالی است که عاشق بهجران دارد — خوابها کردن و صد خواب پریشان دیدن
از رشک بسوزم که نهان در همه است — در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
بقدر رنجش یکروزه تو ما را هم — شکیب هست ولی روزگار میباید

طوفی در بلده مزبور مشغول سراجی بوده آخر الامر بقصبه لاهیجان رفته و در آنجا بسعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده والا شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقا است نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از انتخاب و در این تذکره ثبت شد

دوری نه بر سخت که دسوز جگر آزار — سخت است جدائی همه آنجا که زار است
با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب — شرم تو با هزار نگهبان برابر است
چون فلک خواهد غمی از جان ناشاد برد — آورد پیشم غمی تا کان غم از یادم برد
چنان فریب تو غیرت عاشقان برده است — که راز عشق تو از یکدگر نهفتند
ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور — بزبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد
تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر بار راه دیگر آیم بکوی تو

وله کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
نشستی بر سر خاک شهیدان آه از این غفلت — که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
وله جدائی تو ناکام در اول عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بتو عالمی است عاشق شده ام بایں تسلی — که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
وله بمحشر مایه رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم
ناامیدم از وفای تو اکنون تغافلی — کز بیوفائی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند از مستعدان آن دیار بوده است این شعر از او منتخب شد

چه رشک میبری ای دل بکشتگان غمش — تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

عجزی اسمش حسن بیگ گویند مرد خلیق و مهربان بوده این چند بیت از وست

حدیث وصل از آن لب نمی زدیم ترسیم — ز بهر گفته ایم کاری بدست و زنگار افتد
شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ بیش خورد آشیان کنند
مکن در صیدگاه عشق تا بی جستجو رنجه — که صید این مین خود بسر صیاد می آید

عذری اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوچانیده باصفهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری بود این مطلع از وست

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت — گردیست نگشتیم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی بجهت او مقرر بوده این رباعی را گفته

هرسال سری بود بصد شکر بدم — سر صد شده امسال بیک سر بی زر
از دولت شاه ابوتراب ماضی — مستقبل ما رشک برد بر ماضی

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صنادید عهد خود بوده کلامش در نهایت نزاکت و متانت و مثنوی بحر و مشتری با و منسوب است این بیت بلند در وصف قلعه در آن مثنوی گفته

ز سنگ ناز او سنگی که جستی ‏— پس از قرنی سر کیوان شکستی

کفته قلمی شده والحق خوب کفته

قطعه

رشته جوا از برای دستش در بند و حال ‏— مرهمش در کارگاه از بهر عیسی بافته

من چه دارم که چو مه جامه اندازد کا ‏— آفتاب طلعت چندین نیز بافته

بیا که بی تو سرمایه حیات منی ‏— بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

قاصد به نام من غم خود گفته پیش او ‏— من شادمان که درد دلم را شنیده است

این قطعه در عذر پوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم ‏— ده مبارک جامه سالی فراوان یافته

واکه از مفتول پشم ناقه پیغمبر است ‏— فاطمه کشته رفو کرده کجا ایشان یافته

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است و این یک شعر از او یادگار است

فردی از اهل آن دیار رحلد آثار است و این شعر از او یادگار

فسونی از اهل دفترخانه تبریز است و اشعارش متین و شوق انگیز خالص خون بخش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار از او انتخاب و نوشته شد خواب از چشم ازان دیده که دیدن دانست

رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست	رفت در باب چه در کوی کرد بدنام	خار غم در جگر از رشک خلیدن دانست	کم التفاتی یوسف ز عزیز معشوق نیست
وگرنه در پی محزونی زلیخا نیست	دلت آزرده ام ملیا بدم کشت	که در عشق این کنه بخشید نی نیست	وله ایضا
عشق است دلا اینهمه پا سید چرایی	شاید شب با هم سحری داشته باشد	دلم از گرمی خوبان گرمی ماند	غنچه را که بر و نفسش بگشاید
میرم از حسرت ذوق دل آمرغ آمین	گرزی ر سخن چون قفسش بگشاید	باد چو سیم سم آسوده شیوم از دو	ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف
بتو رشک است تا زار گرفتاری من	چه کند بهتر از این یا تو وفاداری من	مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی	این نه حرفیست که گوئی و شکر خند کنی
کشته غیر از تو دل آزرده و دشمن دیرینه	تا دلش باز به بازار که خورسند کنی	وله ‏— از دست جفای تو اگر بگریزم	دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم
بر خاک ره که افتم از تشنیم	بر گرد سر که گردم از بر خیزم		

فصیحی گونید بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم مسجید واکثر اوقات با فقرا و درویشان مصاحبت بوده و نخل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با و میل کلی داشته بلقب شاه مطلبست

جذبه عشق بحدیست میان من و او	که اگر من نروم او بطلب می آید	از سوز محبت چه خبر اهل هوس را	این آتش عشق است نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی اهل نشان ترا	گر زمن چه کم شود بشناسم من ترا	ملک زیم از یار اگر باید همه از جان گذشت	جان چه باشد گر برای یار از آن توان گذشت
دی قاصد یار آمد و گران دستی است	از یار مگر به الا لم خبری است	کفت آن دل جمع تو که در دست تیان بود	صد پاره و هر پاره گردی کی است
نقش پای بسر کوی تو دیدم مردم	که چراغ من آنجا دگری می آید	بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد	دل من است که اندوه عالمی دارد
بر سر کوی تو نالان ز پی داد آمدیم	ناله ها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم	غم رسوای خود انقدر نیست که تو	طعن خلقی ز برای چو منی مینوئی

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی بلسان لباب تذکره او را تبریزی نوشتند نظر باینکه ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی راجح است لهذا درین باب نوشته شد

چو چشم عاشق در گریه ابر در گرد و	چو ناف خوبان در پیچ آب گرد آب	چو دست اما داز روی لوح عرش بشر	همی فرو گشاید از روی لاله باد نقاب
فروغ ماه نبینم همی ز دور کسوف	شعاع مهر نبینم همی ز بیم زوال	خیالم و ز فراق تنها در وصال	مرا که خنده دارد ز غم نسیان ملال
که در وصال تو مانده بود نشیب فراق	که در فراق تو شادی بود بامید وصال	حرام کردم بر خویشتن وصال حرام	حلال کردم بر خویشتن فراق حلال
		هزار زمان که آن آهنگ ماه خواهم کرد	بسوی من دو د آنماه روی مشکین خال

گشاده شکر شکرفی لعل لعاب | نهاده نرگس نیرنگ باز نحال
کهی آل نهان کرده در میان عقیق | کهی عقیق نهان کرده در میان آل

ستاره پوشش از سیل قیرگون بادام | بنفشه تاک گل از زخم سیمگون چنگال
که گر ز رفتن مال است قد تو پر مال | که من تو ابر سانم نکو نه کون امال

همت بچهره توانگر کنم بزر عیار | همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون | زعشق بهره و مرا زرد روی نیلگون

زمانه تا رخت چشم بد بهمی برسند | همی نویسد گردش بغالیه افسون
برو ز بزم چو یوسف بود فراز ترین | برو ز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین چو دلگشا و میان زر نهان | هوا ز خوی خوشش و بغالیه معجون
وله در وصف اسب
ز بالا به پستی قضای الهی

ز پستی ببالا دعای پیمبر | چنان دشتها را بهم بر نوشتی
که انگشت مردم ورقهای دفتر

واین شعر مشهور را که انوری باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که محکوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم بنهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست قطعه

من از بهر دیاری همی نازم بجا | نه از تنگدستی هم از خیره رائی
از ایران نخواهم که هر کس برآید | بود در دلم عز تعز مان روائی

مرا از شکستن چنان عار ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی

کاطلا اصلاش از مردم آید باز است وهمیشه اوقات در کاشان گذرانیده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

باکم ز ننگ نیست که دستم گرفته اند
داغم از اینکه شلیته دستم گرفته اند | این مرغ دل که در قفس سینه بسته است
آخر از اینجا به صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری شبستر قریه دیار فرح انگیز تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن راز او شمه رایحه فایحه کمالات خود دران آشکار است و خود دران مثنوی بمعنوی مدعی این مطلب است که قبل ازین شعری نگفته و بنیست کاین را هم بکرامات شیخ حمل باید کرد والا این دعوی در نظر شاعر محال مینماید و این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و بمثقب خیال کوهرهای تحقیق سفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح میگنجد در سنه ... وفات یافت من مثنوی گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران در ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم | چرا چیزی دگر بروی فزاییم

جهان را سر بسر در خویش می‌بین | هر آنچه او آخر آید پیش می‌بین
حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب | از آن حیران بود در ذات واجب
ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان
دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست باش و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دائم | بدین معنی همی باشند قائم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
بود تا وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند | بغیر از هستی واجب نماند
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کن گبر یزدان و اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت
هر آنچه کرد اندر حشر پیدا | ز تو در شرع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهائی که سخت است | نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت | بهم برزد چون مین روز قیامت | دماغ آشفته جان خیره گردد | خواست همچو انجم تیره گردد

بهم پیچیده گردد ساق در ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق | چو روح از تن باکت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد

باین منوال باشد حال عالم | که تو در خویشتن می بینی مادام | نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهادی نام قصی انام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر | عدوی خویش را فرزند خوانی | زخود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو کاین حال و عم چیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست | همه افسانه و افسون بندست | بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از ارامنه آذربایجانست و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست شعر

ای دلبر عیسی نفس ترسائی | خواهم که به پیش من توئی ترسائی | مشکی اسمش میر محمود از سادات آذربایجانست و در آنجا دکان

مشک فروشی داشته این مطلع از و بنظر رسیده نوشته شد | نعلکر آمیان امشب دل صد لوان کم | دل یکیک بلبسته آید دل اینسان کم

معروف از نجبای آذربایجان و طبعش از پستی کوکب بر بالا مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد | وقتا جلم ناله نه از رفتن جان آ

از یار جدا میشوم این ناله از آن است | معلوم اسمش محمد حسین بیک از اهالی آذربایجانست زیاده از و چیزی معلوم نشد از وست

جواب نامه ام از بس رجا ناندیر می آید | جوان گردیر دو قاصد بکوشش پیر می آید | مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان

شاه رخ ابن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته و هم آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و ثبت افتاد | نا برده بصبح در طلب شامی چند

ننهاده برون ز خویشتن گامی چند | در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند | مقیمی ولد ملا بها داست که

با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از وست | چو دریای رحمت تلاطم کند | که صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت داشته بسبب وسعت مشرب از نظاره رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خوانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و بندگان خانی بتقرب او را ممنوع میفرمود و با فایده نمیکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش مشغول صحبت می بوده ناچار طاقیه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت تنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میفرموده و در سنه بمقبره اصلی شتافته از وست

آتش عشق باین سوز نبوده است | هر که تردید پیدا شد دامن | ای گل چه کشتی بار زبن از شکسته | خوش باش که در بار بر دخار دارد

این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد الحق در حذر طاقیه بد نگفته اعتباری

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا | کنج گهری جانب گنجینه بیا | ما از ره دیده تنگ ندت بردیم | در خلوت دل نزد وزن سینه بیا

نثاری بر دی آرسیده و حریفی چنانکه دیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از وست | فغان از آنکه بزم ما نشسته طبعه غیر

بیادش آید و بی اختیار برخیزد | رحم بر من میکند دشمن تکلف بر طرف | من حریف اینقدر بی اعتبایی نیستم | وقوعی جوان درد مند بود از

بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد | چشمش از دیده دیده نهایست بصید گم | همچو صیاد که ریزد اندکی دانه کفا

[illegible]

درد یاریکه تو ئی بود نم آنجا کم	آرزوهای کرغایت بی انصافست	لب بستن او باعث بیتابی من شد	خاموشی گل پرده در غنچه چمن شد

همائی از تلامذه خواجه نصیرالدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از و نوشته شد

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش	مبادا هرگزین خوابی فراموش	هنوزم مست دیدار تو چشم	هنوزم مست گفتار تو گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکتن است که نوشته شد فنائی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابویزید خلخالی است و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد تحصیل ملت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در آنجا در سنه بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از و ملاحظه و ثبت افتاد

افتاده بپای زلف سیمین ساقی تو از	دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست	کار مشکل میشود بر ما بپایان بی من	گر تو ایکل گوش بر فریاد بلبل میکنی

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذوالقرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدیار کرج و از یکطرف بمحال لکزی و بسمت ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش ملط از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیه السلام در آن حوالی است و بعلت تسلط اکثر از اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران نشده بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویرانست هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا که بنظر رسیده نیز نوشته میشود

حکیم خاقانی هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوالعلای گنجوی کسب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر منوچهر شاه والب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی ننموده و بهمراهی کاروان نیاز رو بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم در آورده و الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالآخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته گنجایش دارد و در سنه ۵۸۲ در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شده اند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده انتخاب و ثبت شد فی القصاید

	از سر زلف تو بوئی سر مهر آمد		جان باستقبال شد کاین مهد جانها تا بجا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد	الغمش هاکیست گفت قاصد اشتیاق	گفتم از اسرار باغ هیچ نشانی بگو	گفت فال بلبل است دفتر گل
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم	که در میانه خارا کنی بخنگ شها	برش بتلخ رضا داده بخت لیکن	که بشکر خورم به شیر خوری حلوا
جهان به بوالعجبی ناکبیت غایت لعب	بهفت مهره زرین حقه مینا	ترا بحقه و مهره فریفتند ز راه	چو حقه بیدل و سغری چو مهره
زبان ثنا کرد کاه مصطفی بهشت	که بار کبر سلیمان نکوتر است صبا	شاهی و بدل ار فروبنیاد از	عروس سخت شکرف است

قراک عشق کیسه نه دنبال عقل الکل — عیسی است دوست که جواب راست شفا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش سفره‌ای که دهد روح را شفا
آدم ازو به رفع حرمت سپندوق — شیطان ازو بسیلی حرمان سپید قفا
بن یا مشفقند آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چو عیسی طبیب مرغ خود بیست — که اکمه را تواند کرد بینا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
مرا انصاف اران نیست یارب — تظلم کردم زان نیست یارا
چو یوسف نیست گر قحط رهانم — مرا چه ابن یامین چه یهودا
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم بیچاره کیرم آشکارا
چو قربانی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا
شوم ناقوس و سیم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
وگر حرمت ندارندم به ابخاز — کنم زابخاز راه روم پیدا
بدل سازم بزنار و هرس — ردای طیلسان چون پور سقا
کشیشان را کشش بینی و کوشش — بتعلیم چو بن قیس دانا
بقسطنطین برند از نوک کلکم — حنوط و غالیه سوتی و احیا
ز سرکین خر عیسی به ستدم — رعاف جاثلیق ناشکیبا
چه بود آن نفخ روح و غسل فرزند — که مریم عذر بود روح تنها
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
دگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم ژنده ستا
بقسطاسی سخنم را زمو بد — که چون سنگش بود فسطاطی والا
بس ابخازی از سودای قاسند — که شیطان سکند تلقین سودا
بگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفرالله زین تمنا
صدای شهپر جبریل و صور سرافیل — عزیو سبحه رضوان و صیحه حورا
صریر خامه مصری بیانه توقیع — صهیل ابرش تازی سیاه صیحا
مرا از نیمه اصوات آنکه خوشی بشنید — که از دیار عزیزی سد سلام قفا

توسن ولی در انص بو قول لا اله — اعمی وشی و قاید تو شرع مصطفی
بر نامده سپیده صبح ازل هنوز — کان بر سیه سپید ازل بود مقتدا
فلک کژروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه است با خورشید عذرا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
چو مریم سر فکنده زیر از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه از عباسیان خواهم تظلم — نه بر سلجوقیان دارم تولا
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم بر گردم از اسلام حاشا
مراستی یهودی فعل خصم اند — چو عیسی ترسم از طعن سفها
بگردانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس و محراب اقصی
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آئین بطران را مطرا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
مرا خوانند بطلیموس ثانی — مرا دانند فیلیقوس والا
بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
سه اقنوم و سه قرقف را لمبرتن — بگویم مختصر شرح موفا
هنوز آن مهد در درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص مرده احیا
بگویم کان چه زنده است جان تبع — گزان پاژند و زند آمد مسما
بنام قیصر آن سازم تصانیف — به از ارژنگ چین تنگ لوشا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی — وزیر بدر چه آموزد بدارا
فقل اشهد بان الله واحد — تعالی من مقالاتی تعالی
لطافت حرکات فلک گام ساغ — طراوت نغمات نور کاه ادا
نوازش لب جانان شعر خاقانی — گدازش دم قمری سرود عنقا
چنانکه دو شم نه جمت کبوتر — رسید نامه صدر الزمان بدست صبا

در دست

درست گوی که صد آلرمان سلیمان بود
بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
مفرح زر و یاقوت به برد سودا
که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
چو غم مبر دم برد آن همه فروغ و صفا
که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا
ز دلفس سر مهر صبح لمع نقاب
صبح بر آمد ز کوه چون به نخست خانه
دوش ز نو زاد کان دعوت ساحب باغ
فاخته گفتا ز نخست ملح شکوفه که گل
قمری گفتا ز گل مملکت سرو آب
صلصل گفتا با صل لاله زنگات اسیب او
طوطی گفتا سمن بو دار سبزه
جمله برین داوری در عقاب شدند
فاخته گفت آه من کاله خضر انسو اخت
مرغان بر در سرای عقاب در جلوه جای
بلبل گرد شش سجود گفت که نعم الصباح
ما تو آورده ایم در سرا رحمت بها
خیل ریاحین بسی ست تا که بر داد آدم
گرچه همه دلکشند ز همه گل نغز تر
احمد مرسل که کردار طپش زخم تیغ
از پی تایید او وصف طالع آمد پدید
غرهٔ اختر به نسبت خندهٔ خورشید صبح
روی چو صبح بخش مرا زان دل برافروز

صبا چو هدهد و محنت سرای من چو صبا
سزد که عید کنم در جهان بعز و شدید
برای رنج دل صیش بد گواهم ساخت
بصد دقیقه ز آب درینه تلخ ترم
شکسته دل ترا زان ساغر بلورینم
اگر غمی دم از این معجزه زند که مراست
اگرچه هرچه عیال بلند خصم بلند
خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب
ساز دانا آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
کاندک باد کهن گنبد گل را لخراب
سوسن بکر یک ته چون خط اهل ثواب
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
کو ست خلیفه طیور داور ملک پرواب
صاحب این بار کو ورنه بسوزم حجاب
فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
خود بسجودی باز دار صحبت این خواب
در سر روز کار برده بسوی کلاب
ز همه شادی گر است گست تو صواب
کان عرق مصطفی است وین دگران خاک و آب
تحت سلاطین که کرده شهریران کباب
رخنهٔ شمشیر غضب باقیه چون شیر غاب
سر که یکی نشست گر چشم سحاب
عیسی و المکه ام حسنت علی الکه عذاب

بهار عام گذشت و بهار خاص رسید
که نظم و نثر من عیدی بوسه ابتدا
جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
بسحره چشمه خضرم چو خواندن دریا
که در سبابهٔ خارا کنی ز دست ریا
دمش به بند که خر لنگ بهتر از کوبا
جواب ندهم الا آنهم هم الصفا
بال فرو کوفت مرغ مرغ عطر گشت ایدل
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
داد بهر یک چمن خلعتی از زر سرخ
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است ز رنگ
ساری گفتا که هست سرو درین پادشهی
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست
صاحب سر آنهمه بانگ برایشان زدند
قمری گرد دش بدا کابشده از غدر
حاجب حال این سخن چون سوی عنقا نماند
ایکه ز انصاف تو صورت ستعقاب
وانکه دو واسپه رسید موکب فصل ربیع
عنقا بر گرد سر گفت که این طایفه
باج ستان ملک تاج ده انبیا
هر ملکان دین کرد سراب محیط
حبهٔ زرین شود چهره صبح نقاب
سیحه ساقی گرفت مرغ صراحی مدام
یوسف مرکب دست باد که صبحگاه

دو نو بهار گران عقل طبع یافت نوا
اگر بکوه رسیدی و ایت بخشش
معاینش همه یاقوت بود و زر یعنی
حیات بخشا در خامی سخن بسکر
فروغ فکر و صفای ضمیر ام اعظم بود
کان گروه گران بدار دان امید

ولہ ایضاً

بانگ بر آورد کوس کوس سحرگه خواب
نیزه آن زرنج حلقه آین سیم ناب
حلقه نوازش صبا زنگ زرش ماهتاب
شاخ جنیبت کش است گل شده والا جناب
لاله از او به که گرد دشت بد انقلاب
فاتحه مصحف باغ اوست که فتح باب
کرسی حرم ملک او کرسی افراسیاب
کاین حرم کبریاست بار تو دولت باب
دانه انجیر زرد دام گلوی غراب
آمد و در خواند شاکی در پیش خطاب
صورت معترض گشت پر و بال عقاب
دهر خرف باز یافت فصل شباب
دست یکی رحمت است پای یکی بر خضاب
گرد او باف عقل خطا امان اعتقاب
هر نهنگان کین کرد محیط از سر آب
عطسهٔ شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
ز آتش صبح او فتاد دانهٔ دل نیم تاب
وز دو لب باده رنگ شکر فشاند عتاب

یافت درستی سر تو به نخواهم گشت   کرد چو صبح تخت دین نهان در نقاب
گفتمش الصبح دل سوکارم ببر   زرد و لاغر نیز من سکه رخ بر تاب
صبحدمی دوش خضر بر درم آمد شتاب   کرد با آواز نرم صبحگاه اینه خطاب
گفت دمید است صبح مشتی جان فشان   حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
رای ملک صبح خیز بخت عدو دور و چیب   شب وی از رستم ستاند خواب افراسیاب
زهی ابست فلک ظل چو آفتاب جهیم   خهی بکلک تو حل سیر چو مشتری ز تاب
ولی تو خصم تو مخصوص جنبش سفر بند   که این بهای قد افلح شنید و فتح جواب
بعز غر مبین و بحق حق مبین   بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بسر عطسهٔ آدم بسنت احمد   بهیکلش که بدانسته سر نقاب
به تخم بو البشر و خشکسال هفت هزار   بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق   بسرگشته غوغا بسر شر زده عتاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند   همای بیضه دین را ز بیضه حوا غراب
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان   بگوسفندی کو از خلیل شد قصاب
نبردم و نبرم خبر بزم شاه بجود   نکردم و نکنم خیر بصدر خواجه تا
نفسی در میان میانجی بود   آن میانجی هم از میان برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست   صبحگاهی که ز آشیان برخاست
اژدها خفته بود بر پایم   نتوانستم از زمان برخاست
پای خاقانی ار گشادستی   دانه‌ای ز سر جهان برخاست
بر گشاید صبا شمیمهٔ شب   طفل خونی بجا و را ندا زد
الصبح ایدل که جان خواهم فشاند   دست هستی بر جهان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند   بر سر دشمن روان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم   بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این دو طفل هندواند هشتمند   بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل   در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر گهر کز کلک تا در د طبع   هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون   حجله بر انداخت صبح چهره و لعبت حجاب
من نتوانی و دست بسته در سینه ام   دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
از قدش چون فلک قصه کنان شد زمین   همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
زاده خاطر بیار گر دل شب تا صبح   گرد درین سبز طشت خانه زرین غراب
طبع دلش تا دمید عالم جان زاد بخت   جیفه بجو بدهما پشته بگیرد عقاب
سجان خالقهٔ کاینات یعنی تو   که کاینات قشور است و حضرت تو لباب
بصدر شاه رسانند تا فلک کی فلان   گذشت طاعت این پادشاه رق رقاب
بحق آنکه دهد بچگان پستان را   سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح بهشت   ازین سه معنی الف دال و میم فی عذاب
بهتر من خلف و اربعین صفات بیکی   بصبح محشر و خمسین و الف و حساب
به تو بر که شاه بهشت و کوثر است   فدای کعب قرآنش کواعب اتراب
بدان سگی که وفا کرد و بر درام بد   به بیضه که غزا کرد و برد گنج ثواب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده   پس از درود رسول و صحابه در محراب

ولہ

راحت از راه دل چنان برخاست   که دل اکنون ز بند جان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد   بام بشکست و آستان برخاست
دید کز جای بر نه خاستمش   تیره بنشست و دل گران برخاست
پای من زیر کوه آهن بود   کوه بر پای چون توان برخاست

ولہ

صبح چون زلف شب بر اندازد   مرغ صبح از طرب سر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد   خویشتن با بر آندر اندازد
دوستان چون ز نعش آکنده اند   آستین دوستان خواهم فشاند
کینه گر زند کی بر دو چشم   بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه   بر سر صدر زمان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست   تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هر شکر کز نقط او بر چید سمع   هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
خود کیم من و ز سکان کعبه جان   تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

کلم

گرهم تا بر سر بیت الحرام — آب دست پیلبان خواهم فشاند
یا کلاهی کرکسی یا فد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند

یا دم الحیضی کو از خرگوش ریخت — بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید — بر سوار سیستان خواهم فشاند

یا لعاب اژدهای حمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

الصبوح الصبوح آخر کار — النثار النثار کامد یار
کار بی از روشنی چو آب خزان — یاری از خود شدمی چو باد بهار

آفتاب ار سوار شد بر شیر — همت شیر آفتاب سوار
سیکند در طبایع اربع — ظلمات ثلاثه را انوار

مدتی لهو را غمست انجام — باده سبک آمد دست خمار
هر طرب را برابر است کرب — هر یمین را مقابل است یسار

هر چه زین وحی کعبتین یک باد دوست — برد گر روی او دشمن است وعیار
کاو عنبر فکن برهنه تن است — خر به بط بر نشین افسار

جام کنجشک واست خاطر من — که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام — از حمیم حرام شو بیزار

فیض ابن الصحاف خورد چو صدف — حیض بنت العنب بجا کند آثار
شیر پستان شیر خورد است هی — حیض خرگوش پس مخور زنهار

دیده بانان این کبود حصار — روز کور آمدند یا اولو الابصار
کیست دنیا زنی است در خانه — چیست در خانه آن زن غدار

چون ببین عمر شد چه باید کرد — غصه از یار درد سر زد یار
لاشه چون سم فکند کس بیزد — سنت تغلبی و بیطار

نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نو کیسه کهن بازار
چون ببین مایات زد دست رفت — هر چه سود آیدت زیان بیدار

ایغند لیث جانها طاوس تنبیه بود — بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر
گر باده می بگیرم بر بین بکجا بمانم — من چون خورم نه باده من غم خورم نه ساغر

دراکنون قفس بین طاوس آتشین پر — کز برگشادن دل و آفاق تنگ تر
حسن حرم ندیدی قصر شه نظر کن — صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر

پر چین باغ بر دین پل پر نظاره — با بس فضای گردون دیوار خط محور
کار ریز پرده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

هم آشیان عنقا در این باغ چین — هم خوابگاه خورشید در سایه صنوبر
ادریس جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک سر وقف نوح فلک در و گر

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم — گوسند کان عالم یتیم عیال مضطر
در غیبت بن آید بید احسود دم آهی — چون زادن مخنث در مردن بهمبر

چون کل عدل زاید بیر و حنوط تاتن — تابوت دست عاشق کو آستین دلبر
آتش که ظلم داد دمیم و کفن نی — دو دست سینه حنوطش خاک کبود بستر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه — اینجا سفید دست آنجا سیاه دفتر
نه نه غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آبلش برآرد صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نی آخرش بطاوس صورت شود مبتر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد — سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

بیرتش ندیده دوزخ خیاط خاقان چشم — تیغش کمر شود نی قصار چشم قیصر
جز تیغ کمر شو تیش کاذر که دیده آتش تیغ — جز تیر دیده دوزخ دیده زنگی

وه که بمیدان سخن چون قدر افکند پای — پیش بهای زجان لعل بهائی بیار
زیر کابش کر حلقه بگوش آسمان — پیش عنانش ببین حاشیه کش روزگار

سرو بالای سرو پنجه شیران ربود — لاله که آن دید ساخت خود ز دم آخشیج
آب نه سبزه گرفت چشم نگارگران — سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار

خانه مانی است طبع چهره گشای جهان — نایب عیسی است باد رنگ رز خسار
کشت ز پهلوی باد خاک سینه سبز پوش — کشت زمستان امیر دهر خزف شد حصار

شاه ریاحین بباغ خیمه ز نعمت زده — غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی — ژاله که آن دید ساخت شیر گوش گران

زاتش روز ارغوان در خوی چمن بشست
گرچه ز بعد همه آمده در جهان
صبح پس شب سد بر کمر آسمان
شیر علم را حیات هدیه دهی تا شود
مرگ شود بوالعجب تیغ تو سود کند تا
چرخ چو لاله بدل در خفقان است ضعیف
امر دهد گرد کار کاهی [illegible] احتیاط
مشرق و مغرب است تیر درخت سخن
مرا دل بر تعلیم است و من طفل زبان دانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
مگر میخواست تا مرد شود نفس [illegible]
که خون کشتگان باشد سخن اندوده [illegible]
سخن را سلیم بنشاند و خوان حاجت [illegible]
چو صرع آمیخت با عقل [illegible]
نترسی [illegible] که دیدست [illegible]
چو جان کار رفاقت [illegible] خواستند
نه درویش است هر کس تاج سلطانیش داند
چه درویشی [illegible] نظر [illegible] حرص خورد
میالا تا توانی دست این آلایش گیتی
حذر کن [illegible] خسان [illegible]
چه بهتر [illegible] آسیاب
رخسار صبح را که از برقع زرین
مشرق [illegible] سوخته [illegible]
با حلقه گوش [illegible] آن شه که روز عید

باد کان دید ساخت مروحه دستیار
از همه ابر کزین بر همه کن افتخار
گل پس سبزه دمد در دهن [illegible]
پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
دهر چو نرگس بچشم در [illegible]
پند دهد روزگار کاشی [illegible] اعتبار
رشته خوش [illegible] تعلیم [illegible]
دم تسلیم تعلیمش سر زانو دبستانش
نه چون [illegible] زبان [illegible] چون [illegible]
ندانم کی رقم آموز خواهم شد [illegible]
ولان این سر چو پیدا شد [illegible]
ولیکن [illegible] اندرون باشد [illegible]
[illegible] چون [illegible] زرین [illegible]
چو در افتاد در بازی حریف [illegible]
بسی شیران [illegible]
حواس کار کن [illegible]
که درویش آنکه سلطانی [illegible]
بعریانان [illegible]
که دنیا سنگ استنجا آلوده است [illegible]
تو خوش خفته به بالین تیغ آید سیل [illegible]
که رستم در کمین است و کمند [illegible] خفتانش
گرد [illegible] عید است [illegible]
چون بوی عطر عید آید ز مجمر [illegible]
خنجر و نوک نیزه را باید [illegible]

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
صورت مردان طلب کز دیدن [illegible] بود
چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از خوی مردان شهاب [illegible]
کرکس و شیر فلک طعمه خوران مصاف
چون تو لبریز حسام پیش تو آید سجود
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
ساعت روز و شب [illegible]
همه تلقینش آبائی که خاموشی است [illegible]
که جان در تو به تلقین [illegible]
هنوزم عقل چون طفلان [illegible]
میان چار دیواری [illegible]
بر قسم [illegible] شاهنشاه همت تا زمین بوسم
[illegible]
فلک [illegible]
سلیمانی [illegible]
که خوش بود که شاهنشه [illegible] آید
دگر صف [illegible] درویش سلطان [illegible]
سخا [illegible]
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
ز تعجیل قضای بد [illegible]
مخور باده که [illegible]
گردون [illegible] شکل مجمر عیدی [illegible]
هر روزه دار بود [illegible]
هر دم هزار بچه خونین [illegible]

بلبل کان دید ساخت مدح [illegible]
نقش [illegible] چو در [illegible]
از پس گرد نبرد چرخ شود [illegible]
وز سم اسبان [illegible]
ماهی و گاو زمین لرزه کنان [illegible]
گنبد صوفی لباس [illegible]
لاشش کند مدح تو [illegible] کار [illegible]
جمله ساعات [illegible]
همه [illegible]
ز شیطان [illegible]
که این بازیچه کون [illegible]
سر کورش [illegible]
اشارت کرد دولت [illegible]
که خاک [illegible] خضر [illegible]
ز روز و شب [illegible]
[illegible]
بمانده خاصگان [illegible]
که خاک پای درویشان [illegible] تاج سلطانیش
که [illegible]
که هر کو ضعف [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
صبح آتش ملمع و شب [illegible]
تن چون هلال [illegible] عید لاغر [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible]

از زعفران چهره مگر نشره کنم — کالبستنی به بخت و سر قرن بر آورم

از کشته زار چرخ وزین خوان پهن داست — یکجو نیافتم که بخنجر سر درآورم

چون نال بسته قفس نوحه زان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم

چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم — یکچند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالم است شکر بین بکف — که سبحه گاه ساغر دشمن درآورم

دشمن بهر شکست کند دوست دارمش — حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ سید آوخ کجاست تیغ — تا چون حلیش دست بگردن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم چشم بند — نگذاردم که چشم بروغن درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر بشلتی بمشتن درآورم

نشر آن بخوشهٔ پروین سپرو نهد — تا من بخوان دو مرغ بشمن درآورم

مرد توکلم نزنم در که ملوک — حاشا که سر بجنبش ذوالمن درآورم

آن کس که داد جان بلع بهمان فنی — بس کعز باشد ابدال این ظن درآورم

چون سوسیم شهر دهد آتش حسن جا حبست — کاتش نه بود دی ایمن درآورم

زان غم که آفتاب کرم برد برق آن — شب نهره را چو رعد بشیون درآورم

زین سپره زان بهو زعروس کم نزاد — پس سر چه سر چه خطبهٔ این دین درآورم

و له

درخت وفا اکنون یک ریز است — ازین یک ریزه وفا میگریزیم

که از سائیه غیر سر میرهانم — که از خود چو سایه جدا میگریزیم

بمن آشکارا ده آنی که داری — نه پنهان همه که ز ریا میگریزیم

من از باده گویم تو از توبه گوئی — مگو گر چنین ما جدا میگریزیم

حریف سبو هم نه سبوح خوانم — که از سبحهٔ پارسا میگریزیم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن — پس از هر دو تن با خدا میگریزیم

نه نزغاله گفتند بکبر کجا تا — که قصاب دید پی کجا میگریزیم

مرغ شدند ز ساع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ دار وقت ثنا استادم

بیشش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از می صبا بسابز بیضه مجلس آرم

کوه بر می آتش ست در دخلیلش بخوان — مرغ صراحی کل است با دم بسملش بدم

نای سبک چون توئی ساقی اهل هم نوش باتش — جان بیگانه بده بر چمن جان بجم

خون رزان ده که هست خون ز آن دیست — صیقل زنگ هوس سهم رخ خرم

تا همه بر فال عید جان فلک و صدا — داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن غلام — خضر سکندر علوم شاه فریدون اعلم

ای لب لعین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

درخلعتی وی تو حجلهٔ زنگی عروس — دریمی چشم توچهره بند و صنم

مریم آبستن است لعل تو از بوسه باتش — تا بجدائی شود عیسی تو متهم

خاک تو لم سایه وار سایه برش شداما — تا زنیم بر چو بوس تا زنیم بر درم

خون چو خاقانی بخیل لعل تست — قصه مخوان خون او بازده از لعل هم

ماهی و خون را دهیت شاه دهد بهشت که — عاقلهٔ دور ماه شاه دلی انعم

از صواعق تبان بحر جواهر بیان — روح ملایک سیاه مهر کواکب حشم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

رشح نوالش شود از عرق ابر دیم — شرح جلالش فزود داغ در تیغ علم

آتش تیغت چه یافت بیشه شود نوبت قیس — با دشمن چو جا است بیشه شود بیلیم

شرع بد و زان تو رستم گاه جود — ظلم بفرمان تو بشرین جاه عدم

در عجم از داد تست بیشه یاض النعیم — در عرب از داد تست شیع رحیل انعم

عطیهٔ تست آفتاب بر زبان حق — مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم

ملک خراسان ترا دست کف اغیار انتهب — موسی ملکت توئی کرکس بان غنم

ضبن بود کنج عرش خازن او ماهر — ظلم بود صد فرش حاکم او بو حکم

خاقانی با توئی همه رونق — روزنی و ورانداز و محرم

تا بت و تب او ببین بظاهر — کاندر دلت آتشی است مدغم

جان دارد ای او بیار یعنی — خاک در قد وهٔ معظم

مختار عجم بهار دین اکنت — منشور جلال او ست مبهم

باجوشش ضمیر و حشیش لطفش — نه شد زمن وعطار داکم

با لطف کفش گرفت تریاک — چون چشم گوزن و کام ارقم

ای کحل کفایت تو برده — از دیدهٔ آخر الزمان نم
در وصف تو کی رسی بخاطر — بر عرش که بر شود بسلّم

گرچه شعرا بسی است امروز — این طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار نحوس — بسته است مرا قضای مبرم

بر خاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم

وله

قحط و فاسق درین آخرالزمان — نان الحکیم برید و غلت بسازمان

فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه — صفری شمر فذلک این سبعهٔ خالدات
جیحون آفت است آن که بنیل — که سایه بلاست آن غول دیده بان

تو غافل و سپهر گشته رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
اول بیار شیربهای عروس فهر — وانگه بسر قبالهٔ اقبال رایگان

اسکندر و تنعم ملک و دو روز عمر — خضر و شعار و مفلسی و عمر جاودان
هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی ازانک — نیلوفر از سلالهٔ اوست کز نشان

خود باش و از خود مطلب کس که سیلها — هم کوشش تست از بطالان شهریان

وله

دلم آبستن خورسندی آمد — اگر شد مادر گیتی سترون

درین سیر وز دشت این خون عشقم — همه آفاق شد بجاده سعدین
اگر نه سرنگونسار استی این طشت — لبالب بودی از خون دل من

چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت — عنبر بود در دکان کوره دم داشتن
دیگ امانی بر تا نیاید طمع — پیش خسان کفچه دار دست کرم داشتن

همت و آنکه ز غیر برگ و نوا ساختن — عیسی و آنکه بوام پیل و نعم داشتن

وله

صد هزاران پوست از شخص بهائم کشته‌اند — تا کند یک پوست گردون در قفس گاوان

دوش چو سلطان چرخ تافت ز مغرب عنان — گشت نه تیر شهاب وی هوا پرنیان
شام شعبده نمود چه و بلعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر چرخ — باز سیمین باز کرد پدید آسمان
منظر سرخ شفق دست هوا کرد شق — پیکر چرم هلال گشت پدید از میان

رست چو از آینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
وز بر ایوان ماه بارگهی دید خوب — ساکن آن خواجهٔ فاضل نکو بیان

نسخهٔ اسرار غیب فرق او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی دید خوش — حور وشی اندران عربده چنگ رخان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر دباغ شبلی و بهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست — خونی خنجرگذار صفدر آهن کمان

آتشیئی کز هوا آب سر تیغ او — گرد بر آرد بحکم گاه وبال و قران
وز بر آن خیمه خوابگه خواجه — کاوست بتأثیر سعد صورت معنی جان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ نجوم — صاحب صدر زمان نور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم پیری مسکن — همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان

برده بهنگام رزم در صف میدان جنگ — حربهٔ هندی ز دست تیغ یمان
گشت نه سیارگان فخر او بیش از آنکه — بام خداوند راست شب پاسبان

مید سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
تا خبر این او در ملکوت افتاد — سجدهٔ روح الامین نیست کرا الامان

هم سبب امن از آفت تو کیقباد — هم اثر عدل رای تو نوشیروان

وله

ای نایب عیسی از دو جهان — وی کرده در آتش آب حیوان

ای مهر تو دستگیر تریاک — وی درد تو یافته درمان
چرخ تو بغمزه برده جانها — لعل تو ببوسه داده تاوان

چون خرد و وصف و قدر تو کند — چشم جهان اختلاج گوشش ما طنین
کوس و غبار سپاه طوطی صحرای هند — خنجر خون سپاه آینهٔ بحر چین

خلق تو از راه لطف جان بر آید ز خصم — چون حرکات فلک از نغمات حنین
بنده سخن تازه کرد آنچه کهن گشت — کاملهٔ خسرو مهر و نیمهٔ تمکین

سنگ و اجزای کان رشته دگلاد لعل — نطفه در ارحام خلق ضیعه شد انگه جنین
گرچه درین فن یکی است کس شاعر — این کس سگ بود و آن کس انگبین

از عدوی سگ صفت حلم تو صنع الحجری
مهره مکر گو مباش افعی هر دم گزای
سلسله های فلک است آن و در زلف
حلقه از زلف تو گر کم شود
در ساحت زمانه رشادی نشان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
کو درد دل قوی شود کو تاب تب قوی
عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
هر نی کو نیش شکری هر منی جوش گوهری
می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
آن آهوی شاخ بین [illegible] شکم سوی [illegible]
ز اهل سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
جام می یکرنگ هم صبح و شفق [illegible]
عدلش بدانسان شد که او فلکها [illegible]
ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
ای ماه خدای بر کس [illegible] آینه [illegible]
شاه منی که بهر عروس جلال [illegible]
دل از تعلیم غم [illegible] معاذ الله [illegible]
بد سلطانیا کو را بود در [illegible]
سخن گفتن که ختم است [illegible]
ز قطران شب و کافور روز [illegible]
غالیه سای آسمان سود [illegible]
گر نه فتنی فلک چاک [illegible]
تیغ فراسیاب چه خون سیاوش کدام

زانکه بحکم خدا نیست شیاطین طین
نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
تا نکنی قصد سر شش نان دهان
خاتم جم خواه تا بوان آن
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
و ز سفره جهان صبه کاسه نان مخواه
زین گلشکر مجوی [illegible] روان مخواه
آن ماه نو [illegible]
ابروی [illegible] بالای [illegible] آمده
هر خوی [illegible] عنبری برگ گلنار آمده
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب [illegible] آمده
افسون نگر [illegible] آمده
اشعار خاقانی شنو [illegible] آمده
تخت جلال الدین [illegible] آمده
سنقر [illegible] طوطی [illegible] آمده
تا زانکه در تو [illegible] آینه
ریح دلم مخواه و منه دل بر آینه
هفت آسمان مشاطه [illegible] آینه
که غم [illegible] دبستان است [illegible] طفل
خوشا در [illegible]
فلک [illegible] خاقانی
کرا نم دیده [illegible]
از پی [illegible] خاکیان [illegible] عنبری
تر [illegible]
از قدح گلین [illegible] گلاب عنبری

مرد که فردوس بد [illegible]
زلف تو شیطان [illegible]
زانکه جهان [illegible] کرد خراب
در لب تو [illegible] کوثر [illegible]
کرد دم [illegible] نفس [illegible]
همت کفیل [illegible] از جهان
عید است [illegible] صبحدم مژده [illegible] آمده
کرده در آن [illegible] صید [illegible]
ساقی [illegible] باده [illegible] آمده
انجام جم [illegible]
سطر [illegible] طوطی [illegible]
بربط [illegible]
چرخ [illegible]
شه [illegible] سلطان نشان افسرده کرد
دارای [illegible] خضر سکندر [illegible]
تا آینه جمال تو دید [illegible]
از رای شاه [illegible]
گر نه ردیف شعر [illegible]
چه از [illegible]
پس [illegible] خاقانی
اگر [illegible] احمد مختار [illegible]
چشمه خضر [illegible] جام گوهری
طفل [illegible] مشاطه [illegible]
زهره [illegible]
پیش که صبح [illegible] عنبری

آنکه بدریا رسد کی طلبد [illegible]
رو تو سلطان ممالک ستان
گر بری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
ور در دل محیط [illegible] مخواه
دریا سبیل [illegible]
بر [illegible] جام جم [illegible]
شاخ گوزن [illegible]
قندیل [illegible] ساغر شده تسبیح [illegible]
آن عیسی [illegible]
از سینه بربط نفس [illegible]
ور در [illegible]
دفع وبا را جام شه یاقوت [illegible]
دستش [illegible] احسان [illegible] لعل [illegible]
عادل [illegible] سکندر [illegible]
تو عاشق [illegible]
در زر [illegible]
ما ناکه خود نساختی سکندر آینه
چه [illegible] سلطان [illegible]
که سلطانیت [illegible]
ز صد را و صدا [illegible]
کز ظلمات [illegible] آینه سکندری
حامله [illegible]
چون [illegible]
خنجر که [illegible] صبح [illegible]

پیش که غمزه را شود چشم ستاره محرمی
روز بروز زلف فلک شد دل و صبح سلسلی
آنکه غم جهان خورد کی ز حیات برخورد
ساقی بزم چون تو پی جام بکف چو آینه
در کف ساقیان تو آن آب است کاو زر
کرده بجلوه گردنش با دم صبح همبری
بربط اعجمی صفت بسته زبانش در دهن
چنگ برهنه فرق با پای ... پوش بین
هر که کبوتری کشد هم بصواب بسر
در بطراف کعبه اند زیر بامیری دمان
کعبه برآهوان رسد تیر پاسبو کشان
خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد کدا
عیسی خورد را کند تا شب ماه دلکی
سیب چو مجمری ز رخ خورده عود در میان
نار همه دل و دهن دل همه چون عاشقان
ساز بشباخسانشکی چاره زن
گرچه درخت سخت پزد ورچه هوا فشاند
شاه معظم اخستان آنکه صباح چشم او
از فلکی تشریف بد شرف شخصی
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قابلی
در جهنی تن شکده برده کعبه بکند نه
راه نفسم بسته شد از راه جگر تاب
امید وفا دارم و بیهاکه هر دو
آرزده چیست خم بکنم آینه دو کس
گرم است دم چون نفس کوره آتش

بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
صبح سه کرد دار بکف جام صبوحی آوری
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
از سر مه ز جام اگر آینه سپر بدری
آتش موسوی بین در تن گاو سامری
کرده بنقش بستنش با ز خلیل آذری
از سر خمه ترجمان کرده تازی و بدری
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
خیز و بر گلوی آن گاو کند کبوتری
ما و طواف دیر دل از سر دل بسر بری
بخشش اصل دان همه ما و تو آن ستاره بری
در حرم خدایگان کس دجاج مجاوری
مریم عود را کند یک درخت معجری
کرده برای مجمرش تا رگ فیده اخگری
سیب همه نح و دقن زخ همه خال دلبری
خنده زنان چو نیکمان بر زر وی اعجمی
همه رسد بجود شان با کف شه برابری
نحس زحل شود سعد یا تیستری
از فلکی کریم تر با کرم مصوری
احمد عرش همتی عیسی روح منظری
کعبه لو شاد کی فدا ز مطهری

وله

که همنفسی تا نفسی راند از این باب
در کوه آدم بود این گوهر نایاب
از بی ... و دلک گزیده زبی آب تیغ
شکست قلم چون دهن کوزه سیماب

برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
عمر پلی است غمزه کیرها شیل پل شکن
درده از آن چکیده خون با نکتن رزتین
ور نمی خورد زمین خون حلال خلوتی
دختر آفتاب زر در تن سپهر کون
مطرب بحر پیشه بین در صور سر افسری
نای عروس ... جیش ده ... پیش و پس
وز سوی مشعر الحرام آمده اند محجبان
سنگ فشان کند خلق از پی دین بجمره در
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند خاقان
زهد شما و فسق ما چون همه حکم دور است
شاخ چو مریم از صفت عیسی ... نسل بنی بکر
سیب چو بانوی ختن در پس حجله های زر
به چو شاطکان ده بر نخ سیب خالها
خم چو پری که فته با فه صرع کرده کف
بر سبه بن بکر لشکر موصف زده
خسرو ذی الجلالتین از ملکی و سلطنت
ای کم سجام ملکون با فلک یوسفی
بدر ستاره موکبی مهر فلک حنیفتی
گر گذری کند عدو طرف نکبت
جان بشکست تازم اگر پیش من آید
بی همنفسی چون نتوان زیست بگیتی
خبر باله کسی همدم من نیست ... مردم
امروز منم روز فرو رفته شب چنین
با اینهمه امید ... دلوان قناعت

این جشن هزار صبح از سر چرخ چنبری
گوش که نارسیده تند از پی تخته بکندری
کا به زنخ فلک دهد در دهن خاوری
تا بخوریم خون نر را برسد تجای نوری
گشته نز زهره فلک جامه هم پذیری
آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری
تاج نهاده بر سرش از پی عشق ... گری
محرم می شویم ما سبک گرد مشعری
ما همه جان فشان کنیم از پی خم می جرعه
ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری
داور با خداهی پس اشهمه ... داوری
کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
زاغ چو خادم حبش پیش دوا ... کری
سیب هنا فین فده مر معطری
خط معزان شده بر کنار زمر عنبری
گرد لوای سام بین کس جام لشکری
مستحق الخلافتین از پلوح تسکری
بر دمصر قاهری گوی فته گوش قاهری
ابر دهش ابی بحر نهنگ خنجری
زحمت او چلم کند ملک شه استغنائی
دل ره وی نمایت ... ره وی نما
بی دست شناد رستوان ... غرفات
خبر سایه کسی همره من نیست از اصحاب
کرشته ابن نحنت سکیا بی کرس اخواب
کان قطره تلخ است که شد لوکو جو ... شیرآب

ه از خاور

از حادثه سوزم که برآورد زمین دود
وز تابه نالم که فرو برد زمین تاب

بیمارم و چون گل که نهی تر به کوزه
که در عرق غم غرقه و که در تب ز تاب است

چون زال ز طفلی شده‌ام پیر ز حدثان
زانست که رو کرده ز من اعوان و احباب

خرسندی من از دم همه گزند متنی
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد تاب

گر زین بدر دونان چه بود صدقه غیاث
منکر مشو نخست چو بود ماه جهان تاب

ایام ز نقصان تو را کوشش نبی
خورشید بسرطان تو را پوشش سنجاب

هان ای دل خاقانی اگر چه تهم دهر
هر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

گو آنکه سخندان مهین بود بحکمت
گو آنکه هنر بخش مهین بود بآداب

گو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
عمم که خداوند و پدر بود بهر باب

استاد همه کار مرا خاتم دولت
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب

ادریس صفا بینش و عیسی دم بخشش
داود نفس در هنر و اصمع القاب

دلهای ما قرار داده درد کرده
دار القرار بر دل ما سرد کرده

وله

ای ای سیاه طیر ابابیل زنهار
کاصحاب فتنه هرچه توانکرده

ای قبله جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم

دیر زر چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم

ای در گران بها ترا زرج
چون گوهر گران بهات جویم

دریا کنم اشک پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم

دو دستم همه شب بدر دیدم
واشب همه چون شهاب جویم

ای بلبل جعد گشته وقت است
گر نوحه گری نوات جویم

خاقانیست آشنای عشقت
هم در دل آشنات جویم

وله

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینه عبرت دان

یکره ز ره دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

دندانه هر قصری پندی دهدت از نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

وله

سلسله ابر گشت زلف گره‌بان او
قرصه خورشید شد گوی گریبان او

رنگ عنبری زند چهره او در نظر
سوی من داد رنگ پسته خندان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو و جان او

وهرسه که کاسه ایست با همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برار از چه زندان او

مور گیتی و قابلیش ندارد آنکه
هم ز رحمش بسته شد هم سر پستان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات
شیح مرمتگر است بیدل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی
کاذر و اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست نوح در دکان او
تا ز هنر دم زنند بر در دکان او

نوح نه بس علم داشت کز پدر من بدی
قطره تیغ علم بر سر طوفان او

غایت نجاره است غایت شد صنع
اف پشه شده تیشه بران او

مفلس دریا دلست آمده تا ضمیر
مایه صدا ولیاست ذره ایمان او

نیست مبارک سحاب کز صدف ذی بحج
گوهری آرد چو من قطره نیسان او

روح طبیعیم گشت پاک تر از قدح
تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار میکند انگشت من
تا سر انگشت من هست نمکدان او

باد دعاهای خیر در پی او تا دعا
اول او یارب است آمین پایان او

عشق همین گوهر است کو دل کان او
دل عجبی صورتی است عشق نهانی ازو

نیست از انجا که گل را بید مشک آید / کاتش بازی کند شیر غیان او
دل که کنون بیدقی است باش که فرزین شود / چونکه به پایان رسد هفت بیابان او

در بند چار آخور سنگین چو او نماند / در زیر هفت آینه خودبین چو او نماند
در کام افعی از لب و دندان بهر باش / دلبر ز روی بوسه شیرین خواهند

ای صبح ازان ستاره رعنا چه خواستی / ای باد ازان شکوفه زیبا چه خواستی
ای آل استحاضه که آتش زنی ز شهر / زان خوش عذار غنچه عذار او چه خواستی

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت / آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گر بقعه رسد بر سر دل چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی تن من بگریستی

دیدهای بخت من بیدار باشستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

مقتدای حکمت و سند رسن گر تا ابد / گر زمین را چشم بودی بر من بگریستی
کاشکی آدم بر حجت در جهان باقی بدی / تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

برای آنکه ز غیر تو دیده بردوزم / بجای هر مژه در چشم سوزنست مرا
ای صبحدم ببین بکجا میفرستمت / نزدیک آفتاب وفا میفرستمت

این سر بمهر نامه بدان مهربان رسان / کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
جان یکنفس درنگ ندارد که دلکش است / ورنه بدین شتاب چرا میفرستمت

اینک دمی که بر دل خاقانی آمدست / پیکیک بگوی بهر دوا میفرستمت
پای گریز نیست که گردون کمانکش است / جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

چون مار ارقم است جهان و قیمت از من / کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
مرغی که تو اش همای خوانی / چندیست که زآشیان بجست

عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت / بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
زبس خونها که میریزی بغمزه / شمار کشتگان ناید بیادت

گر از خون ریختن شرمت نباشد / زین غمزه بازی شرم بادت
روزم به نهایت شب آمد / جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یارب من چرخ / از یارب من ستاره به تب آمد
همسایه شنید یارب ما را / خاقانی را دگر شب آمد

وله

خیاط روزگار به بالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
خوبی که به تیر غمزه روزی / هم شکر تو بر زمین نویسد

تیغت چو بخون من شود تر / بر دست تو آفرین نویسد
نیم شب بی کم کنان تا کوی جانان آمدم / همچو جان بی سایه همچون سایه بی جان آمدم

وله

دردی که مراست بر هم نفروشم / گر عاقبتش صرفه دهی من نفروشم
ای خواجه من تو چو فرستیم بیازار / شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی ننمایم / بیهوده در آن رشته مریم نفروشم
بغداد جهان‌دار و تو طرار دلهای همه / دل دل کنان در کوی تو چون خون دل در عراق آمدم

وله

من بجای پشت دست از غم که آورد بیشتر / پشت پای خویش بندم که بهدبند یمن
بس کن بسعد انگیختن ز خون ناحق ریختن / گر بس بکار آمختن فرسوده سند فراق

زهر است مرا غذای هر روز / زین کاسه سرنگون فیروزه
تا حلقهای زلف بهم بر شکسته / بس تو بهای ما که بهم در شکسته

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته / واسوده تر نه رایت سنجر شکسته
درهم شکسته دل خاقانی از جفا / تا وان بده زلعل که گوهر شکسته

جان بخشمت آن ساعتی که لب بکشم بخشی / دانم که تو زان لبها جان کنم بخشی
سجده راه عشق می پویی / بچراغ آفتاب میجویی

مرد کام و عشق می ورزی / در زر کامی و مشک می بویی
بامید تو بباشت که بروز کردم امشبم / تو چرا نسیم تا زمن بسحر دریغ آری

فی المقطعات

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند / تا بیخ ازان خرد که ترازو کند ز توت
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

سه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ تیز / جز من فلک پس سپر آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین / چون سگ گزیده که ز آبگینه گریخت

خونریست کز قلاده اهرمن جنب — بشکست و در حمایل روح الامین گریخت
شمشیر دین عمر که ز شمشیر اهرمن — همچون نسیم روضه ز صور سجین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
طفلی است مهر دی که از او زمهریر — در ماه رایت سپر ایشین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر اگر گریخت
شیدا ز موری رفیع نیش نکس — اندر شبک مگس انگبین گریخت

یا عنکبوت غار ز اسپ پای پیل — اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک — علت ز یاد عیسی گردون نشین گریخت

وله

خطی مجهول دیده‌ام در مدینه — بدانستم که آن خط آشنا نیست
دران خطا ولیکن سطری که نوشته — که جز از نزد خورشید سما نیست

بجان پادشا سوگند خوردم — که نزد پادشا جز پادشا نیست

وله

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست — کز هرچه هست زبان گنج تهیش نیست

کرم ز روی عقل همه پیرش که هست — با کید روزگار پنجه اهلیش نیست
ماه از آب تیر زمین آگه است لیک — از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

چون زمان عهد سنائی در نوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک — خاک شروان ساحری دیگر بزاد

بلبلی زین بیضه خاکی گذشت — طوطی نو زین کهن منظر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل سپید — چون سرآمد صبح صادق خورشید زاد

ماه چو در جیب مغرب برد سر — آفتاب از دامن خاور بزاد
در فلان تاریخ گوید از جهان — چون برون شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون دربست نطق — از قفا موسی پیغمبر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن — چون شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شبانی برد چرخ خضر گذاشت — ور ذبابی خورد خاک خضر زاد
این مثل خواندی که مرغ خانگی — دانه برخورد و بس گوهر بزاد

از بهر پاره پیر فلک را نبسته صبح — ولی هزار تیغ ز سر برکشیده اند
اینک پی موافقت صف صوفیان — صوف سفید بر تن مشرق بریده اند

در مشرق آفتاب جهان جامه چاک کرد — کاو از خرق جامه مغرب شنیده اند
تا کنج را براه تبرا سیم کعبه ست — مردان کعبه کنج نشیمن گزیده اند

من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست — آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

وله

خدایگان سپهر آستان نکو دانند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

بدان مبین که ز پشت دعوی دار است — بلی خلیل پیمبر هم از دروگر زاد
بدیل من بدم اندر جهان سنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

دهان دهر بگو اینچنین سیاه کندم — که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

وله ایضاً

خاقانیا ز نان طلبی بس سخن بپرس — کان حرص آب رخ بر داهنک جان بکند
آدم ز حرص گندم نان تا شده چو دد — با آدمی مطالبه نان همی کند

جس مور کاو ببرد نان زن پیرزن — بی سوده کسان شود و جانش نا کند
آن طفل بین که ماهیکان چون گنجشکان — بر سوزن خمیده چو یکبار افکند

از آدمی چو طرفه ماهی ز آب تیز — جانش ز حرص بر سر کارد ها نکند
یک دو دو رانید آبستنان در دهر — زمین بزاید یکبار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره و بنام اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سر او سه بعد و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد دو تن — بچشم رحم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازینان بدان جهان ببرد — عروس هر شش خوانند و بانوی کشور

اگر پسر نباشد نشست لابانو — وگر بماند باشد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدنیا خداش مرکبی — که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر

مرا از زادن دختر چه خرمی باشد — که کاش مادر من هم نزادی مادر

وله

اهل بغداد را زنان بینی — طبقات طبق زنان بینی

هاون سیم زعفرانسای — فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته هاون ها — سنگ چون شکر زعفران بینی

حقه ای بلور سیم افشان / هندو بچه عقیق دان چسپیده
حارسیمین سبزه پیرامن / در بر شش چشمه روان بینی

ماه بر رو فتاده دود بدود / همچو جوزا دو فرقدان بینی
چار پایش چو نقره دار پیش / دو رفاده زیر بیان بینی

چون طبق بر طبق نهند فغان / در طبقهای آسمان بینی
بس کن این هزل چیست فاخر / که زهر الف زبان بینی

ما ئیم نظارگان غمناک / زین حقه سبز و مهره خاک
کاین حقه و مهره تا بسجانید / سر کیسه عنبر میکشایند :

وقتست که وقت بر سر آید / سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که این چهار حمال / بنهند محافه مه و سال

وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفکنند و هم سم
از چرخ زنان بنقیدا افلاک / در رقص آید بتفاصل خاک

یکسر شود امهات حیوان / بسته رحم فشرده پستان
اینک ز علامتی که پیداست / از آدمیان حفاظه برخاست

انصاف همان شد و وفا هم / هم خویش نماند و آشنا هم
ای مهر دهان ورد داران / جان داروی علت بهاران

از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا
از فیض تو ذرد و گاهواره / دو هندوی طفل شیر خواره

دارد ز تو روی میان آب / گیر ذره تو موی یکسان تاب
دیباچه روم راز تو زنگ / آئینه زنگ راز تو زنگ

زر پاشی و نا گشاده گنجی / تب داری و نا کشیده رنجی
که کوثر عمر زای پاشی / که آتش جان گزای باشی

با آنکه برهنگی کز بینی / ز زبغت دهی بهر که بینی
مرا ده به پیک آسمانی / خلعت بدهی و دو استانی

یا خلعه مد بر بر دستان / یا داده خویش باز مهستان
نیل تو بروز نم چرا نیست / در روز نم اخراز دهانیست

در روز انجمن فروزی / گز روزن بیت یافت روزی
ان نور که بیدریغ باری / از خاقانی دریغ داری

انکس که بزر تو بیت ریش / زر نبده شمر نه زر فداکیش
در کیسه هر که زر فرو شد / چون کیسه طناب در گلو شد

از چیست خبر آتش فسرده / خاکی بپار بلکه مرده
لعل از چه شراره ایست خسرنگ / خونیست فسرده در دل سنگ

مرد از پی لعل و زر بپوید / طفلست که سرخ و زرد جوید
خاکش بمسیح طوطیا بخش / سنگش بکلیم کیمیا بخش

مزرشن گیاستان گلستان / شکرزار دفتر نغلستان

در مدح خواجه بزرگ

صدری شنفر داز خلایق / عدلش بزبان خلق لایق
خیر شش جهان فرو گرفته / سادات رکاب او گرفته

چون موکب او فرود تر آمد / ای من بمن این ندا بر آمد
ما اشرف قدرک افلاک قدر / ما اشرق صدرک ای جهان صدر

کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است
گفتا چو کسی و چیست منت / اصلت ز کجا کجا مقامت

گفتم که معلمی سخندان / میلاد من از بلاد شروان
گفتا بعراق چون فتادی / زان ناحیه چون برون فتادی

گفتم که در ان بلاد پر شور / نانها شیرین و آبها شور
ان خطه بدست قحط اسیر است / حاش المجلس و فا پذیر است

بختم سفر عراق فرمود / زان اب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق بر کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان جسته مصر دیده
می پویم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن نیاهم   تا راه دهد ببارگاهم
کفشا تو هنوز ناتمامی   بر کردنه مرد این مقامی
حجاب عنبر کرد درکام   تو بار طلب نغود بالله
کفتم سفر دراز کردم   حاصل چه بردم چو باز کردم
اسمای مهین بر و نوشته   تریاق مهین در و سرشته است

وله

ای حافظ سحر و بحر حکمت   وی خازن کوه و کوه عصمت
جانها که جواهر قدیم اند   در عرصکه امید دیم اند
از شش در و شش جهت تو ارسته   از پنج بنج حس تو ان جست
این دایره کی نشیند از پای   وین نقطه چگونه خیزد از جای
رو کاین نه سئوال عاقلانست   این خار ره محالانست

وله

سرها بپنی کلاه در پای   در مشهد مرتضی زمین سای
افلاک به پیش او حبابی   هر ذره ز خاکش آفتابی

وله

کس عار سفیدست بناهی هست   وز بالش نرم تکیه گاهی هست

و

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود   عمر و ستم فلک بهم خواهد بود

وله

ای چرخ مهم ار سفر بار آر   در ره دلش از ره ببر و آزار

وله

ای راحت سینه سینه رنجور از تو   ای مرهم دیده دیده بی نور از تو

کان بار که ارچه عنبر آرد   دار دهم چون منی بدارد
چند از من و من سخن فزودن   خود قبله راه خویش بودن
حجاب زبان بربند زنهار   این لاف مزن زبان نگهدار
گفت از ره کرم پای برگیر   این خاتم من نقد بپذیر
این مهره شناس مهره کوش   وقت آید بیت بر تو مفروش
مار اجسنبری دای فلک بی   کاین شیب و فراز از افنا کی
زانسوی پل شدن توانند   یا در پل آبشتن بمانند
این بقعه پست نیلگون چیست   این خیمه بلند سرنگون چیست
پس گفت که این چه دیو بوده است   گر پرده کج رهت نموده است
پا از سر این حدیث در نه   فلسی نه هزار فلسفی به
جانها بینی چو نحل در جوش   بر یاد امیر نحل مدهوش
تاثیر سمومش ارغنیزی   دلکش چو حرارت غریزی
دو قطره سیماب پریزی ازی   نه ماه شود چارده ماهی مدت
جانها ستم در آمد اول از تن   و آخر شود آن هم ستم خواهد بود
حال دل من یکی یکی از من شنو   با او دو بد و بگو خبر از او بر
یاد شمن ساخته دور از من   از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذو الفقار وهو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشروانی از سادات ان دیار و از شعرای فصاحت شعار ظهورش در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد ماستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لرسید که او بفرمان باقاخان والی خورستان کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تمام و قدرت ما لا کلام داشته قصاید ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه و رشید وطواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و بحیثی که سید مزبور مقنن آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نگارش ابیات حالیست و قصاید مصنوعه از انحاء التنقات لهذا از قصاید مصنوعه سید مشار الیه و امثال ان شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شده و در سنه ۸۰۹ وفات یافته در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

اندر آن موضع که فرمان تو را باشد مدار   واندر آن کشور که تهدید تو را باشد عنان

گر کدن شاخ و چنگل بود باز سفید
مار سپندان و چنگال باشد عقاب

بس در رهست ما را حال از تو بسی
بس شکست ما را کار از تو بسی

جمشید بخت دولت گزین با عدل و بیش
از دزد باج خواهد و مانده خوان ملل

اندر شرف مسیر باشد بصد یمین
وندر کرم مسلم آمد بصد دلیل

وله

ای یاقوت لبت لعل بدخشان را نمک
بر مه روی تو از زلف هلالی کمند

شاه جم مرتبه دارای جهان بوسف شاه
که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ

ایکه از رسم نکوخواه تو فخر آرد و فخر
ایکه از نام بداندیش تو ننگ است و ننگ

وله

چو در قلب شتا خم شد کمان رستم و بهمن
شمر شد آهنین چشم آن آهن آب بین تن

جهان از چادر سیماب فرد دشت شد
هوا از خرده کافور سازد کوه و در خرمن

وله

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان
باز چون گیسوی دلبر شد هوا غیر فشان

گفتزا بر دست دولت بحر را شد
نور زتاب مهر رویت کوه را شد

رفعت عاشر سپهر و رافت تاسع بهشت
صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جنان

وله

باطره تو گویم گاهی پی بند گیر
با گیسوی تو گویم گاهی شکر حایل

ز آینه ایم و گیسو آشفته تا چرا شد
آن با رخت برابر این با قدت مقابل

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع
وی خطبه دعایت آرایش محافل

دست ترا ایادی قدر ترا معانی
طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

پرتو روی تو انگیخته از آب آتش
پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شکر

آنکه از ناوک دلدوز شهر افکن او
سینه ببر شود پیسه تر از پشت پلنگ

نیست یم را بر انعام جهان بخش تو دست
نیست کان را بر احسان گهر بخش تو سنگ

دهن نیست کنون لاله بلور و ساعد
کنون ز نور کند شبنم زگوهر شاخ اکرون

نعایم وار ماهی را ز آنگه آمد طعمه
سمندر وار مرغابی در آتش ساخته مسکن

لاله نورسته را در دست باشد جام جم
نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان

گوهر شب تاب کرده ماه در جوف صدف
لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی اهل فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلا و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت بیادگاری ز ایشان ثبت افتاد

صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار
شدیم سوی یاسمین خواب بستر
بگوشه چمنی با پیاله پر می

همیکند نشت نگارم بصد هزار نگار
گشاده گوی گریبان صبح زر اسپید
کشیده داغ صبوحی ز نیل بر خیال
عرق گرفته ورا عارض از حرارت می

چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار
ز باده قامت زیباش گشته تیغ
چنانکه شاخ گل از غطفا دو گلزار
برو چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح

لب لطیفش از آمد شد نفس نگار
ز شکل لعلش پیدا یواقیت خندیدن
مثال خاتم جمشید آسمان بغداد
ز عدل دست و رخانهای مطلوبان

وله

نهاده پشت فراغت به ایمن دیوار
دو چشم که فلک دیده بکوی تو قبا
کشاکه بدین وز نکوئی که فکندت
گفتم که دو چشم خوش او گفت که بهیات

مستان خرابند برو تا نکشندت

فلکی از شعرای فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد و مولدش شماخی در اوایل حال بجوانی بر بمنجم زاده مایل و عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتیکه ابو العلا دختر خود را بخاقانی داده در عالم رنجشی اینمعنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی بمبلغ بیست هزار درم بوی داده که بجهت خود کنیزکان ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه برتبه مداحی رسیده از خوان احسان او راتبه خوار بوده و دیوانش بنظر نرسیده و این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در سنه وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان بناگهان سپه بهار — حشر و مهرگان علم بر بکر مسار

وله

شاهیکه پای شاهان فرسوده سنگ نششن — از زر ده حلق شیران ز حلقه کمند ریش

وله

سپهر مجد و معالی سواد نقطه عالم — جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم

عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش — خرد پرست چو دستان هنر پناه چو نریم

شهیکه ادهم گیتی منقاد دست معتقد — شهیکه اشهب گردون ابلق ایام

زهی بجاه تو جانزا محل و مرتبه عالی — زهی بداد تو تن داد ارا و قاعده محکم

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین — حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم

شود ز خون سواران تن زمانه لبیس — شود ز گرد ستوران سر ستاره معمم

ز بسکه رنگ پذیرد هوا ز رنگ علمها — لباس ازرق گردون شود ز لون معلم

بذات خالق بیچون بجان حمد مرسل — بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم

بمهد مولد زهرا بعهد بعثت احمد — بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم

بعارفان محقق بزاهدان موحد — بانبیای مطهر باولیای مکرم

قسم بسیر سیارات که هست و نجکان — یمین یمن یمینت که هست کاعظم

چه سود و بهره بود از موافق غمت عشقت — که طبع تو فلکیرا منی گفت ملک هم

شکل فلک هراس شد مهر چون آینه شد — عقده راس راس شد از پی کفه سنبله

زاغ سیاه طیلسان حله خسرو جنان — خواند بنامش انز بان شاخ زرنگار

شد توتیای دولت خاک در سرای تیش — شد گوشوار گردون نعل سمند رخشش

زحل محل و فلک مقدر مراد ده پنهان کمین — شمال فیض و صبا فروغ یک بکش

سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره — زدوده دود مظالم ز روی عالم ظلم

شده متابع رایش فلک بای اصفا — شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

شده رقوم فضایل نقش خلد بتو هشت — بود حروف شمایل بنوک کلک رقم

در آن زمان که نباشد فراغ هیچکس را — ز نام و ننگ تن خود بحال عالم

قضا ز خستن تنها نه روی اندوه — قدر ببردن جا بهانه کیف دائم

تو بسته پرچم نصرت تهر خصم و بهادر — چو طاس کاس سپهر او بشیخ بر سر ترحم

بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر — بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بحق کنار مسیح بحق کرسی ما روان — بپاکزادی عیسی بنیکنامی مریم

باشک چشم اسیران اهل بیت پیمبر — بخاک خون شهیدان عشره محرم

که این حدیث بخلوت خزانه پرور — نه نیک گشتم و نه بد نه پیش گشتم و کم

وله

دوش چو گرد آسمان افسر زرین ملیه — ساخته ماه و اختران از پی عقد سلسله

گنجه از اقلیم پنجم طولش عو ا و عرضش م لب شهری نزه و خطه دلگشاست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار دلیلیست و اصح شعرای آنجا آنچه بنظر رسید ثبت میشود

ابوالعلا از اهل آن دیار و از اساتید شعرای عالیمقدار است و متقدمین او را استاد الشعرا مینوشته اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانو زن کنج و بستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکوسلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آوردی و باین سبب آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابوالعلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره ذکر محامد آن پادشاه دیجاه مسطور است و نام ایشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه که از اولاد اردشیر بابکانست بالجمله چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراخت و پادشاه نیز او را منظور نظر ساخت گویا بجناب استاد غرور و نخوت ورزیده خاطر استاد از و رنجیده قطعات در هجو او گفته در دیوانش بنظر رسید این چند بیت و چند قطعه دیده نوشته شد

نرفته دست تو هرگز تهی بردی — اگر بساقی در جام دادن صهبا

نه هیچ خلق بد بد از تو بچطاری

کر قلم بجبری سرکش بکرد خطا
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا
شاید ترا پدر بود و تو ندا نیا
چندانکه همچو سرو گل از بار سر کشید
من آن دمم که از مادر دهر زادم
چو پیر ضعیفم ثناگوی خسرو
تو خود قرة العین فرزندی
کمر به تعلیم شفقت ببستم
به یزدان بکشم که من کادم ورا
بجای یکی ره دو صد ره بگویم
مطلع از و شعری ملاحظه شد

مطلع

بگاه جود ترا بحر خواندمی کر بحر
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا

وله

عمری بچشم خویشتن از مردمی
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ چشم
بفضل و هنر در جهان اوستادم
نگویم که کیخسرو و کیقبادم
منت هم پدر خوانده هم اوستادم
زبان تو بر شاعری برگشادم
اگر گفته ام هست بالله بادم
نه کادم نه کادم نه کادم نکادم
خون شد دل من چو بشنید این خبر نشنیدنی

بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
یک نکته بگویمت بشنو رایگانیا
جا دادمش که باشد از اغنیا بیانیا
از چشم من آمد بر روی من دوید

وله

مرا شصت سالست کز خاک ایران
تو ای افضل الدین اگر راست پرسی
چو رغبت نمودی بشاگردی من
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
تو هر دم بر من چو جوشی چو آتش

یوسف کوسه

آن به که نپیدا بود سیه چون شد نی بود

نه رای تو متهور نه عدل تو منصفا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن
از آب دیده نخل قدش و بر نگرفت
ایضاً در هجو خاقانی گوید
بود شاه نزد تا شروان شادم
بجان عزیزت که از تو نه شادم
بتو تحفه از وصله و سیم دادم
بخاقانیت من لقب بر نهادم
نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
از اهل قراباغ است زیاده بر این

مراغه از اقلیم چهارست

طولش از جزایر خالدات «ه ۲» و عرضش از خط استوا «ع» در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهر وسطی است شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا اوحدی** فاضلیست کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوقی دامنگیر او شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آنزمان بوده داده بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمتش مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جامها چه فایده چون بشکنند باز
دست زمانه بر سر مردم کمند بد
گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد
همدمی نیست تا بگویم راز
بلبل مستم اندرین بستان
منم آن واله پریشان سیر
همه مستان در آمدند بهوش
اوحدی گر حکایتی داری
میوه بخشنست ریزشی مسکن

زین پردها چه سود که بر هم میزنند
آن خاک را که مردمش امروز بر سرند
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند
خلوتی نیست تا بگریم زار
غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن عاشق قلندروار
مست تا خود نمیشود هشیار
فرصت است این زمان بیا و بیار
ابر پیداست قطره میبار

وله

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
روزی بمیر تخت نشین را نظر کنی
سر پیوند ما ندارد یار
در خروشم ز غیبت آن معشوق
مطربم پردها همی سازد
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
همه پوشیده کان آن راه اند
سخنی زان نهفته بگو
نکته باز ران از آن دفتر

گر بهر مور و مار تن خویش پرورند
گر تخت بگرفته تا بوت میبرند
چون تو انشد ز وصل بر خوردار
در سماعم ز صوت آن مزمار
که در آن پرده نیست کس را بار
جام در دست و جامه در خمار
همه جویند کان آن دیدار
نفسی زین دل گرفته برآر
اندکی بازگو از آن بسیار

داروی ده که به شود بیمار | چیست این ناله و فغان ز بهر
همه در گفتگو و آن بیزار | راه بسیار شد مرنجان خر
که ما را بود از ایام جوانی | سفر کردم به امید غنیمت
چو شاید گفت از این بازارگانی | رخم گل بود و بالا تیر گردید
که در گلشن کند با دختر الی | ترا ای چرخ پیر آزمودم

وله ایضاً

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند | خاکساران جهان را بحقارت منگر
میدهم تا دگری خبر من خبر بد اثرش شنید | فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پای تن افشان
الحق اساس و دکین شیشه در بیش نباشد | او وعدهٔ امید وارست از چشم تا کی
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد | ز حسرت رخت ای آفتاب در رهر صبح
چو قطره نگذاری که رایگان بچکد | نگاه داشتن خون وعده تا کی

وله

هر دو عالم دشمن ما باش از دوستی بس | وقتی علاج مردم بیمار کردمی

وله

ای مسلمانان فغان از دست دل | شبی چو زلف دراز تو از ره دست مرا
کرده از مشک بندی بسته | میوه وصلت با کمر برسد
ترسی از روفا ورزی در شمار ما نشی | گر بدانم که کجائی بسرت باشم تو آیم
فاشش شوان گفت و نهانش نتوان خواست | پرسش کردی بیک زبانم شب دوش
در پیش تو درویش و توانگر همه عور | ای با همه در حدیث و گوش همه کر
گذار بدست دشمن و دونم باز | گر سوختنی است جان منهم تو بسوز
ور آمدن نو کشته شادان همه کس | امروز چنان باش که فردا چو روی

وله

دید دنیا چو دختر بکر سی | کرد از وی سؤال کی دختر
که مرا هر که مرد بود نخواست | هر که نامرد بود خواست مرا

وله

که مرا یار شو بهم سر و جفت | گفت با باز ناکن و زن نه
بهلد گو گرفت چون تو بسی | زن نخواهی ترا رها نکند
چند پنی و باز پنی چند | این رها کن که آب و هیمه نماند
کار این آب را تو سهل مگیر | بهترین میوه زباغ تو اوست

شربتی ده که کم شود جوشش
همه در جستجو و آن فارغ
خوشا آن عشرت کامرانی
بدادم عمر و در دل خیزدم
فراق دوستان با جانم نگذر
چو خواهد برد باد این ها را
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
نیست چیزی اندرین کوه لیکن شکسته
عشق و مستوری هم دو راست
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
چو سود چاه زنخدان سرنگون ترا است
در ضمیر کسی نمیگنجد نیز از دوستی کس
من نخواهم برد جان از دست دل
پر گل از عنبر کمندی بسته
عارت ایدا ز شوخی با کسی سخن گفتن
از لعل تو کام دل و جان شو ان خواست
از دست فتاده در خلایق همه شور
چون دوستی وی تیغ و رزم بیار
ای آمده گریان و تو خندان همه کس
عارفی شد بخواب در فکری
گفت دنیا که با تو گویم راست
پسری با پدر بزاری گفت
در زنا گر بکرد دست عیسی
از من وا درت نگیری پند
آب کارت مبر که گر دی پیر

چیست این شور و فتنه در بازار
درد همسره شد سیفکن باز
غنیمت عمر بود و گشت فانی
کلم نیلوفری تیرم کمانی
همانی و همانی و همانی
چو باید کرد اینجا باغبانی
تو چو دانی که در این گرد سواری باشد
کار جان سهل است تیر سم سنر و آب نباشد
گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
بهل بهل که بر آن خاک آستان چکد
اکنون چنان شدم که ندانم دو ابروش
که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
زانکه بر شاخ بلندی بسته
ور بدانی که چه زارم بسرم بازنیائی
وان عذر کنون بصد زبان شو ان خواست
وی با همه در حضور و چشم همه کور
ور ساختنی است کار منهم تو بساز
خندان تو بر وی وی گریان همه کس
بگر چون نی با این همه شور و هر
این بکارت از آن بجاست مرا
نبد گیر از خلایق از من نه
گر تو گذاریش چه نکند
ریش بابا بگیر که هیمه نماند
راستی دشمن چراغ تو اوست

آن نماند چراغ تیره شود	خاطرت کند و چشم خیره شود	در سرت زد ز دست عقل و دریغ	در کمر سیم و در ترازو سنگ
آتش شهوتش بباد مده	این چنین آتشی بباد مده	فرج کور است اندر آن لحدی	صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد			زنده زان پی کنن یکدرا فتاد

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حدودش از یک جانب توران و از یک سمت بعراق و از یک طرف بدیار هند و از کمسو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را در این شراره نوشته ام حدی هم بولایت فارس و سواحل آن متصلست و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این است **ابیورد داخل دشت** خاوران و مسقط الراس نادر شاه افشار است و قلعه کلات که فرود آنجا گشته شده در آنجا واقع است و از قلاع محکمه مشهور ایرانست

انوری دهوا وحدالدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عماد استاد خود تغییر تخلص داده حکیمی خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظاً و معناً عدیل و شبیه ندارد برغم فقیر از عهد دولت آل سامان که اوستاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الا ان که یکهزار و یکصد و هشتاد و هجری است چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده و هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و در نیمدت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان بزند اول حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیوم شیخ المشارق والمغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی و اما میهردی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند برغم فقیر این مقوله سوالات از تاثیر ورق الخیال است والا باندک ربطی این تشکیک خارج از دایره انصاف است غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان نظمست و در فن قصیده گوئی دولتش پیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابو الفرج سنجری که ملک الشعرای آن عصر بوده در رادکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محتشم بفر و جلال و دو اجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراق است و هر کس که مراتب سخن آشنا باشد میداند که بدون آنکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصایدی باین متانت تواند انشا کرد گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمین آنزمان بود نظر بانیکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی علیه السلام و طوفان مائی شد جمعی از این حکم مخوف شده محکمه ها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقاً شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

چهار هیئت [illegible] کرده
جهار رهین [illegible] ست
که انوری ست

از غرایب امور این که آن شب آن قدر نسیم حرکت نکرد که چراغ فرو نشیند و صباح سلطان وندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات تدریج ظاهر خواهد شد گویند آن سال خرمنها نیز از بوزیدن باد در صحراها مانده انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا اهاجی رکیکه گفته چنانچه حسن الامر خواستند که او را تخته کلاه کنند قاضی حمید الدین که رئیس افاضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیدهٔ غرا در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد گویند باز بدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تخته کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص حکیم در آثار قرانات گفته

وله

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزید است هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا همدر آن شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان بطالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در ۵۴۷ در بلخ وفات یافته این اشعار از دواوین انتخاب و وارد این فهرست شد

في القصايد

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
کجاست مجنون تا عرضه کرده در بستان
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
هم حجره برآورد فرو برد نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
نی رمح بهار است که در معرکه گرد است
از خون دل دشمن شه لعل سنان را
از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو کرده وار ببندد خفقان را
روزی که در آتش همه چون آهن و فولاد
بر باد نشینند هزبران جولان را
گاهی ز فغان نعره کند راه بهم گم
که نعره بلب در شکند پای فغان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است
غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
دو دیگه سر از مطبخ جود تو بر آورد
آماده تر از بر بود زادن نم را
حصن نهراست گر چه بر در ملک
سد قدیم است عصمت های حصین را
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
تو آنکسی که ستوده است از تو مدح و ثنا
خدای داند گر خجلت تو باد الحق
که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
آنکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
ای از کمال حسن تو جزوی قد آفتاب
خطی کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
با غیبت چهره تو که دارد شبانه آفتاب
سرو سیست قامت تو که دارد بر آفتاب
گر تا بسپهر نشد زلف تو چرا
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

چو طفلهاست که اطفال باغ می زایند
بگونه گونه بلاغت بنوع طوبی را

وله

بارای چو جوانی و جمالست جهان را
وینحال که نو گشت زمین را و زمان را
در لاله نو رسته نوا فروخته شمعیست
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص چشم
در قبضهٔ شمشیر نشاندی سرطان را
از ناصیه گاه ربا گر چه طبیعیست
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
سر خفت کند افعی قربان چو آن دید
پرباز کند کرکس کش طیران را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بی واسطه دیدن شریان ضربان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طایفه میراث خورد مرتبه جم را
با دایهٔ عفو و سخطت خوی که فیقند
تا ناف بریدند شفا و الم را
آنجا که در آید بنوا بلبل سرمست
خرچنگ زیارت نکند باغ ارم را
کعبه دلیر شد چو دید فصیلش
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
شبیه شکل تو کرد دیگران برون آئینه
زمانه نیک شناسد ز مرد دانا را
همی نگفتم و گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم و گفتم که بصره و حیرا
این منم یا رب درین مجلس بکف جام بلور
وین توئی یا رب درین مسند بکف جام شراب
آنجا که زلف تست همه کشور شب است
آنجا که روی تست همه کشور آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنانک
خواهد همی بخوبی از او زیور آفتاب

گویی که نوک خامه دستور پادشاه
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
نه سما حیا ملکا ز روی حد نیت تو
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی بدرید
کی بود از روم و چین پیک ظفر
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج الملک
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
گر حرم را چون حریم حرمت تو شکوه

وله

تا که ز مشک شب بطرفی دبر افشانیت — اگر محول حال جهانیان نه قضاست
یکی جهانگرد دل اینه تصور راست — کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
دلم قرین عذاب است و دیده جفت بکاست — ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آن
چون سر زلف تو روی عنبر شکست — لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
نقطه نون خط تو خامه در شکست — خسرو پرویز شاه آنکه بزم و رزم
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست — جوشن جنبی به تیر سرتن فغفور جست

چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
که رفتم بسر بزم و نشستم بعقابست
جزع تو سرمست گشت ساغر عنبر شکست
بدلش لشکر فزود پاسش لشکر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وی ز رشک دست تو نالیده موج فرات
بر خلایق چون تیغ والی کش پدید است
در درون کعبه هرگز نامدی

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله فرماید وله

دست انصاف تو بر بدعت گازر — دست محمود است بر بت خانه سومنات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای تست فارغ از آفات

وله ایضاً

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زمرد مثل — قدحی بر شبه مرجان است
باز در پرده الحان بلبل — مطرب بزم گه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع — عرق اندر گهر ایوان است
چهره باغ ز نقاش بهار — به نکوئی چو نگارستان است
روز نوروز و زمی اندر غم نا — همه هشیار نه از هجران است
کس دیگر باره درنیندم سر — پس بگو ز رگ چه مه شعبان است
سجده اگر تحقیق کرسی — مه شعبان و صفر یکسان است
همه مگذار گدامی که هست — که فزون از کرم یزدان است
شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو بی دندان است

شتر پالس

شیر با پاس تو بیچنگال است
ای ملک ببین کز تیغ اکلک دو زیر است
گر دل و دست بحر و کان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید
عدلش ار باز مین بخشم شود
لطفش ار مایه وجود شود
نبود خطر رود فی مجرا
در جهانی و از جهان بیشی
در تن اژدهای رایت بارت
چون ببیند رکاب منصورت
روح روح الامین در آن ساعت
نبود هیچکس در آن ساعت
صد قران وحش و طیر از پس آن
تا بع ملک ترا بهاری باد
مشکلی کان حکیم حل نکند
بکند طالع سعادت که کعبه ملک است
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دیر
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شدنم
خبر تست که از هر چه در آن خبری بود
بر در دو مان احرار حزین حیران
زمین شد چون سپهر از پس بدایع
گر چه قومی در نظام کار صورت کشیده
خوشا نواحی نعل و جای فضل و هنر
سخا صیت همه شکش عقیق تو بار
کناره دجله ز ترکان سیمتن خلخ

کرک با عدل تو بپذدانست
وله
کلکش که قدر قدرت و بیاید میسر است
وله
دل و دست خدایگان باشد
هر که زابنای انس و جان باشد
امن پیشه از آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
گر نه دست تو در ضمان باشد
همچو معنیکه در بیان باشد
باد را اعتدال جان باشد
ای قیامت که آن زمان باشد
نه بما ناکه در امان باشد
که دمی با تو همعنان باشد
فلک از کشته میزبان باشد
نه چنان کز پیش خزان باشد
وله
سخره دست و آستین تو باد
هزار دور طواف سعود کردون باد
صلوا و جمعه بکتب صور مقرون باد
هر کجا رایت مهندس ایمان مهندس باد
وله
در همه گیتی امروز نماند است اثر
در بر زندان ابرار اسیر و مضطر
وله
خزان شد چون بهار از پس بود در
وله
کا سمان فرمان کند از تست بر زبان
وله
که کس نشان ندهد زجهان چیان کشود
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه
میان حبه ز خوبان ما سرخ کشمر

آن نه شیر است کنون زو هست
چون موج ستم اوج کشد کشتی تو جنت
شاه سنجر که کمتر بن خدمش
آنکه با مهر خاز نشش و ید
مهر تشش ار سایه بر جهان فکند
باستار با تک بر زمانه زند
نشود کار عاسیلی بنظام
روز هیجا که از درخش سنان
شیر گردون چو عکس شیر در آب
هر کرا شد یقین که حمله تست
همعنان اجل سبک گردد
هر مصافی که اندر آن دو جمن
تا هوای خزان و بهمن و دی
وله
در پناه دین و هیبت ایزد
وله
خدایگانا سال نوت همایون باد
چنانکه رای تو را بر عدل میمونست
وله
فلک معمور است تا معمار آن تدبیر تست
بارگاهت کعبه مردم حاج کردگار
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
وله
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم
درخت مفلس از گنج بد بعیت
عاقلان دانند کاندر جای عقد کار
سواد و مثل چون سپهر مینا رنگ
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب

این نه کر گست کنون چو پانست
چون کرد بلا نشر کند ار مطیر است
در جهان ها دو پیشه نشان باشد
هر چه زابنای بس بحر و کان باشد
زندگانی در آن جهان باشد
مرگ بر سیرت شبان باشد
گر نه پای تو در میان باشد
گنبد را کسوت دخان باشد
پیش شیر علم ستان باشد
پای هستیش در کمان باشد
همرکاب اجل گران باشد
تیغ را باکعت قستران باشد
زر کر باغ و بوستان باشد
بر تزیین محتی حسن تو باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
تا جهان با قیست این معمار دین آمیزد
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
بر کریمان جهان کشته لیکن سرور
بکر خبر در شکم مام نیابی دختر
توانگر شد بانواع جواهر
کار کن بخت جوان تست نه گردون پیر
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
هوا نهفته در آتش علاوه گوهر
بدالصفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مشکین عنبر
شبیه باغ شود آسمان بوقت عروج / بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این نهان سیاه دگل / بگاه بام همی آب این و هد اخضر
برنگ عارض خوبان خلخی و بلغ / میان سبزه درخشان شود گل احمر
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار / مجمل گشتند همه لعبهای چینی و کر
بدین لطافت شهری من از برای امید / بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس پس چرخ که نهفته روی در چادر
بدانصفت که شود غرق کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلانند لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / بسوک مهر بر افکند نیلگون معجر
بدانمثال همی یافت راه کاهکشان / که در بنفشستان بگسلند صف عبهر
سپهر گوئی نقاش نقش مانی گشت / که هر زمان بنگارد هزار گون صور
ز برج جدی همی تافت پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان سمر
همی نمود درخشنده مشتری ز رخت / چنانکه دیدهٔ خوبان عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت صبح مریخ / بدانصفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق و نقاب کشان / بتافت تیر درخشان و زهرهٔ انور
بر سم لعبت بازان سپهر آینه رنگ / زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعب مشغول من بتو بشنا / جهان بیازی مشغول و من بعزم سفر
و ز آن زمان که خرامان نگار من برسید / بدانصفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسست بعناب عنبرین سنبل / فرو شکسته بخوشاب سبزین شکر
همی گرفت بلور عقیق و ریا قوت / همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او سیم زد بنفش / چنانکه ریخته بر سبزه دانه‌های گهر
ز بسکه ببرج خورشید دو دست تحسین / گلش چو شاخ تبسم گشاده گه نیلوفر
لطیفه گفت که عهد و وفای من بشکن / بطنز گفت که مهر و وفای دست نگر
خدای گفت حضرت مثال بهشت / رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
درین دیار بحکمت نیابت همتای / ور این سواد بدانش نه مثبت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
تو آن حکیمکه ز فضل تو فاضلان عراق / ز خاک پای تو روشن همی کنید بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی / با آب دیده مژگان و دل همی آذر
قرار گیر و ز سامان و ز کار مگرد / صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا که کرد تن من ز درد و داغ فراق / رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر یاد فلک رخصتی ز ناصر / بعجل یاد ملک در سفر مرا یاور
وداع کرد بدینگونه چون قبیح جهان / بسیم خام بپندود گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید / فروغ خسرو سیارگان بشتری مهر
غلام دار چو هنگام کوچ قافله شد / سوار گشتم بر باره همایون پیکر
پلنگ هیات و نغز غادم و گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای وی مدغم / بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه که پیچ تن ز رخوش فکر / بگاه پی سپری همچون کلاغ حیله گر
خروش او بشنیدی ز روم تا بکابل / خیال موی بدیدی بهند در ششتر
بدین نمط برسیدم در آن ایعذ من / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مر آنحضرت عالی تصرفی فرمود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فضل و در لفظها همه دلکش / هزار عقد در و گفتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم / شوم بدولت او بخت نیک اختر
بمهر و ماه بسازم ز علم تصنیفی / برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال نو و تازه یاد غیبی / بدین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و پنجصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش / بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
هزار سال بقا باد شاه عالم را / که هست گردش گردون ملک را محور

بر وقت سحر این نسیم باد شمال / همی رساند بار رواح بوی عنبر تر
ملطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / نبود گوش دلت را بنصیحت کهتر
جواب دادم کایا هروی عنبر بوی / مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
بمهر گفت که چون نیست بکام خود / در این هوس منشین ور بکار خود ننگر
بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری / ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا / ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان / ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر
کزیده سیف الدین اختیار ملک شرف / ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
سپهر دو پیکر خورشید چتر اسطرلاب / رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن زرگر
رفیع همت ان که ده باشد ستاره داران / بدیع دولت این کشته در زمانه ظفر
کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم / شرف گرفت باقبال عدل این افسر
همیشه در شرف ملک شاد بادن باشند / غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون برسم رسن تاب سیر و دستیر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری / غلام وار دهم بوسه آستانه در
بر عادت از وثاق بصحرا برنشینم / با کید و آشنا هم از ابنای کار
اسبی چنانکه دانی زیر از میان تنگ / در گاه ملیکه بدنه سکتکت ره هوار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم از آن / ور فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
که طعنه از آنکه رکابش دراز کن / که بد به از این که عنانش فرو گذار
تا طعنه که میدهد بعمر ز تیز کی / تا بد به که میکند هم از شرمسار
تو کرم کرده اسب بنظارگاه عید / عید تو در وثاق نشسته با نشطار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین / این مرده رنگ را تو باهستگی بیار
بر عادت گذشته چو نزدیک آمدی شدم / آغوش باز کرد که این بوس آن کنار
امروز روز عید تو در شهر تیز رو / فردا ترا چه گوید دستور و شهریار
لیکن نه بهر آنکه در این هفته بیشتر / شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار

سرم بخواب گران شد بمن بعمر هوس / خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
نهشتمت که مکن بد بجای صلت من / که هر کسیکه کند بد بدی برد کیفر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است / نمیکند بپرستندگان خویش نظر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بنام دولت مسعود و شاه بن زنگی / بهار و مردمی و دوستی بجا آور
زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان خلق را زیور
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو / سنان رمح تو هموار در دل کافر
دو شاهزاده که مستند از شید اختر / مبارک و هنری کامران و نام آور
اسیر ناچخ آن کشته زنده پیل مست / مطیع خنجر این کشته شرزه شیر نر
سخای آن شده با علم از زفاف آن / عطای این شده فرزند چشمه ادر
شمال مملکت آن تاج ملکت قباد / نشان دولت این فخر دولت سنجر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ / بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
خدایگانا امید داشت بنده همی / که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ز دخل نیست مثالی و خرج از حد / ز نفع نیست نشانی و قرض از حد بر

وله

دی ما بداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد تبایید کردگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می / در جان وفای صاحب و در دل امید یار
در جست و خیز مانده همه راه عید کنند / من کاه از پیاده و گاهی از سوار
نه از غبار خاسته سر و ز تشریف / نه از زمین جسته بیایکیشی غبار
من والله و مجل متحیر فرو شده / چشمی بسوی میمنم و گوشی سوی یسار
شاکردکی که داشتم از پی همی رسید / گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار
عیدی چگونه عیدی چون تنگنای شکر / چه تنگنا شکرکه بخر او را نگار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود / در باز کرد و بار ز بست از پس استوار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده‌ام / گفتا ندانمت که چگویم هزار بار
گفتم چگونه است که در این حق بد بستیت / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام / کمتر بود ز تهنیتی تیکی سه چهار

گشا کرت زگشته خود قطعه دهم
مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار

آغاز کرد مطلع او از بر کشید
وانگاه چه روایت چون دُر شاهوار

یکچند پاسبانی حرم تو بوده اند
گرگ ستم نشین بره عافیت نزار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

ریح پیکان بشارت بر شتابان چو
وان چو سیلاج ابر کش قطار اند قطار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک ختن
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح
توبه کردن به بود از می بهنگام بهار

کف تو قدرت آن دارد چه گلبن منت
که خلق را ابرها مدد روزی مقدر

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کنایت تو چرا شد چو لولوی منثور

وله

برمن آمد خورشید نیکوان کشمیر
بقد چو سرو بلندی برخ چو بدر منیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد
مرا چو در کف خواب خمار دید اسیر

چه جای خواب خمار است چند خسپی خیز
پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

زآستین داد که باره کند در تن
فتنه در خواب کند پای دگر باره دراز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
ماه تمام نداری تو و مهر غماز

جهان ما تیره تر از طره خوبان ختن
دل ما تنگ تر از دیده ترکان طراز

کرمش آنرا که فاقه زده است
زامتلا اندر افکند بفواق

بجرم غیبتش بد اندر چه است
که بنظاره رغبت احداق

وله

ای سپاهت ظفر لشکرکش و نصرت پیکر
نه یقین سر طول و عرض لشکرت قوت سبک

چون رکاب تو گرانکرد دو عنان تو سبک
روز هیجای سپاهت انجم میدان فلک

فلک بخشانیده در حرمان سمو حین منت
چو خلافت بعلی بوده است

ز دست بخشش او خاک کیمیا بیجا
زحکم محکم او راویست سنگ حال

ازان بنفشه بروید ز روی خاک طلب
وزین بسبزه برنید ز پشت پای زوال

هر نمازی دگری افق ز قوس قزح
در کهی مهپی او فراشته تا اوج زحل

خرد را آینه و آبت شوآند نظیر
خرد را اندیشه خواب بشوان با فتنه میل

هرچه در نعت تو گویم همه دانیکه رواست
چیست کان نه تو روایت گر و دعوی

گفتم که این بخت خداوندی تو نیست
ای نور بیت بنده و چون تو

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش آفرینش و کم زآفرینه کار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

وله

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار

که معطر خاک گشت از باد کافوری نسیم
که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

باده خور چون لاله و گل زآنکه آمد دشت و کوه
لاله بیمر و بید زخار اکل همی پرید خلق

وله

مسافران نفاد تو هیچ بو معجول
مجاوران قار تو هیچ خاک صبور

اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا
اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

تتبع کنی تو آنرا که گشته کرد اجل
خدای بنده نکرد اندش نتیجه صور

نه در مواهبش رحمت رقیب رای
نه در مقدمش رنج رسول کنج سقر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بیعقی
زغفلت تو فغان از عادت نقیر

وله

باز گیر پس از ... ملک محمود
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

فلکی نه چو فلک باش که این یک سخنم
ظفر را مانده و من بنده نباشم

یارب آنشب چه شبی بود که در حضرت تو
منتهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

وله

فکرتش نسخه وجود آمد
راز گردون در خطا محاق

خون کانها بریخت کین سخاش
کوه از و یافت ایمنی ز خناق

کم نگردد که کم بیسار دشد
طول و عرض هوا باستنشاق

بسته کرده موکبت صید ده ... سماک
کرده نعل مرکبت صید حنیه بر ...

قایل تکبیر فتح از آسمان کیدی ...
القتال السید ثانی که النصر معک

وله

زحرص خدمت او سرنگون همی آیند
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

اگر نکوه بر ندار عنایت تو نشان
و کر بنجم زنند از سیاست تو مثال

وله

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه برسته حلی و همه پوشیده حلل

همانا لیکه بنجپیر شیش ... نزد
خبر بعالی رد دستور جهان ... اجل

نه خدائی و دید دست تو رزق مقدر
نه رسولی بود نطق تو وحی منزل

وله

جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا
و آسمان جامه خود رنگ همی ...

کوه اگر حلم ترا نام بری تعظیم ابر اگر کف ترا یاد کند پی تعجیل کوه را زلزله چون کبک فتد در شلوار ابر را صاعقه چون سنگ فتد در دنبیل

قبض ارواح کند نفث سموم غضبت بسحر از اجل و واسطه عزرائیل نشر اموات کند صوت صریر قلمت فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل

جود و جود چو تویی بارد کی ممتنع است ورنه نی فیض کننده است فیاض فی التجمیل ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض وی بمدت عمر ترا ابد گشته طویل

خصم اگر در پی دیوار حسد فی دو ز انتعایت چه ترا کم مگر اسپی جمیل خواب خصم تو کش اندیشه چنین است کابن سیرین قضا دم زند از تاویل

مومیائی همه اند اگر اخرج شود هر کجا پشه بپهلو زدن آید پیل اسقام تو نه آن اختر اخگر شرر است که در امعای شتر مرغ پدید تحلیل

کیش مغرور حراگاه بهشت هنوز باش تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل تا توانند که در تربیت روح نهند الجیوانرا بر آتش دوزخ تقبیل

باد تا بیز حوادث باضافت با تو آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

وله

دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

دیدم اندر سواد طره شب گوشوار فلک ز گوشه بام گفتم این نعل خنگ دستور است قرة العین و مفخر النظام

آسمان گفت کاشکی هستی که نهد خنگ او بما بر گام گفت ربی و ربک الله کو گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام شوان کرد بر بساط وزیر شرب مدام شبکی چند اغتباب شراب روزکی چند احتمای طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب نوبت فاتحه است و الانعام ماه چون رحجاب می نوشد از کنار سپهر مینا فام

مجمعی از مخدرات درو همه آتش لباس و سیم اندام می کشان مدام بی آغاز ساکنان سپهر بی فرجام

چندی مفتون خوشه گندم بره مذبوح خنجر بهرام در تراز وی چرخ چرخی نه خبر مراد لئام و عین کرام

هر زمانی نسیر کلک شهاب بزبان رقم بوجه پیام ساکنان سواد مسکون را داری از راز روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر که دهد ملک را قرار و نظام صاحب آن ذو الجلالتین که هست برتر از ذو الجلال و الاکرام

وله بعهد نطق تو تیز ماست و ای لغات فصیح نفس همی نزند بلبل از نهیب ستیم ملامت نفثت بپسر و دعای مسیح غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

وله چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن فرو کشید سراپرده پادشاه ختن چو برکشید شفق دامن از بساط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه ادمق

هلال عید پدید آمد از کنار فلک منیر چون رخ یار و نحیف چون قامت من نهان و پیدا گشتی که معنی است دقیق ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بچشم قیاس چنان نمود که از کشت زار برگ سمن یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بهیچ منزل مقصد نیامدم که در او مجاوری نخ بد از اهل آن دیار و دمن مقیم منزل هشتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

ببیش خویش را بی حساب کون و فساد نهاده تخته مینا و خامه آهن ورو فرود یکی خواجه که ممکن بود برای رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خویش چو از روی تکرار نکو ضمیر پاکش چون رای یاران روشن منجم اند از ایشان بنام کس نرسد که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

بگرز آهن سای و نیزه صخره گذار بتیر موی شکاف و تیغ شیله ورزن فرو تر از آن و منزل کنیزکی دیدم بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن

رخش ز می شده چون لعل و بر کف نگار که با نوای حزینش همی نماند حزن وز آن سپس که انی کمر گذر کردم که بود در همه فن همچو مردم یک فن

صحیفه نقش همی کرد پیدات قلم بدیهه شعر همی گفت پیر بان او هن خدنگهای شهاب اندر آتش بکوا روان چو نور خرد در روان اهرمن

زبس تو اکرم انجم چنان نمود همی
بپیش دانشش و طبعش که سخا و سخن
ز فر بخت تو دایم شبش نتیجه خوب
اگرچه قارن قارون شود به زر و بمال
خدا بخت مساعد پس از چندین گاه
سال پانصد و سی سه تاریخ عجم
تا که من جامه بپوشیدم و بحر زدم
تا بجائیکه همی باد مرا مغز و کفش
رخت بربست از آن بحر چون در جست
کشتی آوردند و نشستیم در و من و هم
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای شحنه شبت سواد ترمد
تا درین بیم و غم کردی در شهر نجات
آمد القصه او رد حنیبت پیشم
بوسه دادم سم و زانو و رکابش آری
من همی گفتم و او دستم همی کوفت که نه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چون از و حاجب بار دم بستد بگفت
زین سخن من چو پری گشتم و بختم چو رد
نه کلیمی تو درین طور که گیری کم آتش
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
بخت بیدار ملک الملک دایم دارا
از دو سنان آنکه غیرت آهنست آفتاب
از کام شیر ملک حج کرد همی بن تیغ
دنیا خراب و دین مختل و عدل تو

مجره از بر این گوز پشت پشت شکست
دفین زر با زنیف رباب عقل بکن
ز نهر جشن تو آستین بشکستن
مخالفت ز گزاف زمانه زین

وله

مردمی کرد و بهم داد هوی حضرت شاه
گفت برخیز که از شهر بزنشد بهم راه
شبانی که دو داغم نه رهی کرده نه راه
تا بجد یکه همی باد خرم راجو کاه
دست انداز آن بگذشت بگیریم شناه
چون دیار او همه یاری من باری خواه
جستم از کشتی آمد بلب کشتی گاه
گفت راضی مشو از زر و فضه بضور اکجاه
گفتم این چیست مرا گفت حنیبت گیر شاه
دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
گفتم ای وز براق از تو چو زنگ تو سیاه
ترک فرمان همه وی گناهست گناه
که چو ماهست کنون گرد کابت بنگاه
آه و آمد بسرم آنچه گمان بود مرا آه
حالیا نیز بگردد ز نسق کار بگاه
نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
جان ازان زحبت فی الفور برآورد اسفاه
تا جهان هست سر از این خواب نگردد آگاه
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
فارغ ز گرد ران کو زنان کباب خواه
آباد کن هر دو کنون مستطاب خواه

که روز بار ز میران کهتران بزرگ
ازین یکی نتوان در جود را مسام
صدف بگوهر و نافه بمشک ملی
سحاب کرد رکندش همانه چون قارون
اندر آمد در حجره من صبحدمی
چون وی را نزد قضی لا امر فهم
منتی داشتم از وی که ندارد مثل
چون بکیچون بسیدم مرا هوش برفت
باز بازآمد و گفتا که بدیدی سهلست
او چو شیری یکی گوشه کشتی بنشست
عرصه دیدم چون جان جوانی بحر بستی
باش تا شهر ببینی و در دربار ملک
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
اشتری دید سینه پر معرق زینی
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
متنبه شدم و قصد عنانش کردم
در شدم جان بطرب رقص کنان در بخت
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد
چون ز ابرام بهم دست ملک شد فارغ
بیتکی چند بخوان لا تی انجال و برو
پایه پایست زبس سختنا جانب پیش

وله

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
وز خدا آنکه قطره آبستن برگ گل
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
سعد ... مستجاب نکرد دعای شاه

در سرای ره بارگاه صدر زمن
بر آن که گر نتوان بست بخل را بر بن
شجر بمیوه و خار را بزر و خازمن
بباد دور دهش هم سپهر چون قارن
روز بهمنجنه یعنی دوم ز بهمن ماه
چه کنی نقش سحیل بلغ السیل زباه
اعمی از چشم و شهر از زر و عنیل ز باه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
من سر اندر زدن و بیرون ان هیچ روا نه
شادی افزای چه جان چو جوانی عمگاه
باش تا قلعه ببینی و درو گرد سپاه
آفریننده زهر حادثه ایمن و پناه
راست چون تیره شبی تشبیه بر وی بکشند پناه
که ترا پایه بلند است و مرا کوتاه
بخت آنجا من و پایه من کرد نگاه
گفتی اندر سر من هوش و زبان نسپرد راه
و حیک این نشنه همه ساله چنین باد و دو باد
گفت نخجم خنک گفش نه موزه سخواه
بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
گاهی هستی تو بر هر چه چو دانستن گواه
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
تا گرد در زمکه بر دائی کلاب خواه
گردون بطعنه گردش ز نجم ظالما خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته
عاجزم در ثنای تو عاجز
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
آسمان در کشتی عمر کند ایام دو کار
بر سر من مغفری کی دی کله و این کنند
چنبر چنبر خم کرد صاحب تهمت از بهر چه بیخ
هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب
من ندانم که این جنس سخن را نام هست
در ثنای او گر عاجز شوم معذور دار
آن نمیگویم که در طبع مان آن وزن دارم
جادوان برارم از ذاتیکه نیز ارزی
آنکه خارا شود از دندان عجب نیش را
آنکه ترک یک ادب پیشگاه حضرتش
ای بخ جود و در سر فرازی
روز هیجا که مرکبان کردند
آسمانست شکارگاه مراد
و سحک الصورت منصوبا عی
جویبار تو که سیل شده دریا وار
شکل آب شمرهای نزار رقص هوا
بین که آمد بدرت موکب میمون وزیر
مجمر غنچه پر از عود قمار نیست بسوز
قلمش معجز نیست جامه شه خوار
عدل تو راعی مسلمانان
جاه تو و اقطار جهان شیفت زندان
در تموز و دی بسالی یکبار

ولہ مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
ولہ اگر این چنین بمانم آه
ولہ وز نفاق تیر و قصد ماه کید مشتری
وقت شادی‌ها دبانی وقت اندهٔ خنکری
بگذرد در طیلسانی تیر و دو معجری
تا همیگویند کافر نعمت آمد انوری
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
تا کجا باشد تواند هست حد شاعری
هجر را کان نیز دامن خالی بود از کافری
دست رباز ارجان صرف خانه الله ای
شحنگی داده است بر اقطاع گلبرگ طری
وقف کرد بلبلی را بر آستان دری
ولہ ملک ترکی و ملت تازی
زیر ران مبارزان تازی
اختران بازهای پرواز ای
ولہ یا بهشتیکه بدنیات فرستاد خدای
ساخسار بر صدف از سنگ گهر زای
سایه برگ درختان تو آفریمای
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لاله و لاله پر از عنبر سارا بهای
ولہ خاصه در کارهای دیوانی
جاه تو حامی مسلمانی
ولہ ذات تو تجویف فلک را نیش و نهی
جانب شهر آمدی از طرف دشت

از خنصر جیب عقد یادیت گرفته
ملک لیری کم قسر نیه شرک
کار آب نافع اندر مشرب بن یابیست
گر بخندم و آن هر عمر تست کو زنهر خند
روز کارا چون عنقای نه با بیوی نبات
قبة الاسلام را هجو امیسان که گفت
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند
لا تشنه تا کی رسد آنجا که اسب و کشند
گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش
آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب
آنکه چون در آفرینش سرفرازی داد عقل
آنکه سیل ادرمی بر چهره مریم کشید
بسر تیغ ملک ستانی
زلف پرچم نگاره اندر چشم
مرگ در خون کشته غوطه خورد
که بعینه چو بهشتی نه جهانی بجهان
بود نقاش قضا در شجرت منور ای
گفت با جمله زوار حریم در تو
بلب غنچه گل دست همایونش ببوس
تا چو گل در نفتد جام بمستی گفت
در چنان کهف عجب از که چو سب
ولہ ای بر سر کتاب ترا منصب سنایی
ولہ در حد و دری یکی دیوانه بود
گفتی ای آنکه تا آماده بود

اطفال دل را از آن وقت که ابهام کنید
بگفتم لا اله الا الله
شغل خاک ساکن اندر سکستن صوری
ور بگیریم و آن بر و زیست کم از آن گری
چون زغن تا چند سالی داد کی هالی
حاشا لله بالله دار که دیده بود خیری
از میان هستر و بر دار در کوهش داوری
هوش کم کردش انها شاعری کن شاعری
کاروانی کی رسد بر کوه بگر لشکری
یا بهم چو نانکه گرگی از تهمت بری
دام بدبختی نهاده دانه نیک اختری
گفت می را گوشمالش ده بدست میگری
حفظ او بی آنکه شد باطن جمال دختری
بسر تازیانه در بازی
شکل جنتا رهای اهوازی
گر بآن گرد فسر بر و تازی
عمرگاهست نور عکس جهان عم قوای
گشته فراش صبا در چمنت پیدای
مرحبا بر گذر خواجه فرود آی درای
بسر زلف صبا کرد کاشن نزدای
همچو نی باش کمر بسته چون سرو بپای
از عصائی رسد بیغبانی
منشی فلک داده بدین حق الکهی
سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
گاه قرب و بعد از بن تر نیه طشت

قائمم بسر پنج و شش
راحت هستی و رنج نیستی
گفت چون باشد که آن کس که همت
در و مروارید طوق شکم اطفال هست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
ای خواجه در ارنیت رسید اسب سجانی
من آن نفس که با قحبه یغمای جان
هر بلائی کز آسمان آید
ای خداوندی که از روی ثنا خرسنده وار
لمعه رخسار جاه و عکس اشک
معصه دارد که سپهر از در امیدست
از نهیب معدلت هر شب تا مدام
صاحبا یا رب چه ابخنج یاد خرکن
یا کسی کافر زن و پسری را آشکار
یا بفرما اهل دیوانرا که با این بیدار
آب رفته بجوی باز آرد
انکسی که بجگر خورد و بمردی بهر تحقیق
احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید
بلخ را سپرد ز شاه احمدان حق سمیدود
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
سه دیگر آنکه با بزابگاه کشتن
هزار بار ترا انوری نصیحت کرد
تو وزارت بمن سپار و مرا
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه

تو زی و کتان بحر ماهیت و هست
از شما بگذشت و از ما هم گذشت
صد چو ما را و شما را سالها بر گذشت است
لعل یاقوت نشا مشرح آن تمام شده است
ز آنکه گردد نام باشد بتحقیق دانست
که اهل سماوات بگوشت بسته صحت
بعد از این عشق نبانم نه بشهود نه بعهد
گرچه بر دیگری قضا باشد
نعل اسب تبا ثمرانی گوش کرد و نشکنند
کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
در علاج جوع کلبش گره اگر معجون کنند
اهل شهر و روستا بزبان همی افسون کنند
کاندرین موسم همی خیرات کم تا کون کنند
پادشاهان ز پی بکصلحت صد خون کنند
زانچه مجری هست آخر تکثیر فزون کنند
کار بهتر از آنچه بود کند
در دو رفتم که نشین خون جگر خور
مدتی آن خطه بود انگشت نی بید گران
تا فسرد و با رنده زهم همچو برگ اندر خزان
قبه اسلام ازین و قبله اسلام ازان
سینکخامی آنرا بنجشی و بخوری
نگاه داری تا وقت غدر غم نخوری
ولی چه سود که خود غافلی نخبری
مدحتی گوی تا عطا بینی
نیمه را اوستادی کرد نقش نو

گر شما را بانوائی بد چه شد
ان شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت ای مسکین غلط انیک از نیجا کرده
او که با آب سبو سینه از آن خواسته
چون گدائی چیز دیگر نیست خواهندگی
که عمر تو چون قد تو بود ای ز ...
قدرت دادن اگر نیست مرا گی ...
بزمین تا رسید میگوید
آفتاب ای ابر دست گوهر بار تو
بنده را شاکرد خوارزمشاه ...
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند
حاش لله گر بماند یکی دیگر
یا غلامی چند را زبهر فعش بیکار
یا بکوزان پیش کز عالم برآرد قحط
همدمی گفت صبر کن زیراک
کشتم آب رفته بجوی باز آید
پیغام زمان سبز و بیای ...
باز چون باز آمد از اقبال همایون ...
باز چون در ظل عالی ...
چهار چیز شد آئین مردم هنری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
تو وزیری منت حت گوی
خانه را نقش میکردند نقاشان چین
تا هر آن نقشیکه حاصل شد ... نیمه

ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست
آن همه برگ و نوا دانیکه از کجا هست
گر بجوئی تا بمغز استخوانش از ما هست
هر که خواهد گر سلیمانست کر قارون گداست
تو زنده بمانی و بر دی ملک الموت
هست ناستدن هست و الحمد
خانه انوری کجا باشد
آن را از بی نیازی ... آن کنند
کانچنان مشکل نه در کوه و نه در هامون کنند
گر شیاطین صورت امعایش چون کنند
آه و اویلاه این مشت مساکین چون کنند
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
تا سیلی از حدود عالمش بیرون کنند
صبر کار تو خوب و زود کند
ماهی مرده را چه سود کند
یا مسخر کی مسکین و حلوای شکر خور
تازه شد چون در سحرگاهان ...
زنده شد باد دگر چون در صباح ...
که هر دم هنری زین چهار پیشه بری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
چو غدر پیش تو آورد نام او نبری
دوست من بی عطار بینی
بشنو ایمعنی گر این تهنیت شنوی
اینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی

وله
ای برادر خویشتن را خانه‌دان میهمان
انوری را نیست زین بیش ز اینسر
وله
دست زیر سنگش بدم و دو بیم کیری
وله
اگر بخت یاری دهد چون منی را
وله
اگر سهلان ستم نکرده است
وگر گاید مرا ایشان را گوید
وله
میر بوبکر خالد از چه سبب
از تو باید دست یک سؤال
وله
انوری نام هجو می نبرد
وله
قاصد خویش را فرستادم
گر فرستی صراحی باده
چون خط بی خطای تو خواندم
حالی از لطف تحفه فلمت
تا تو آن هر سه را نخواهی کاد
کیر خر هان و هان تمام کنم
چیز کی بخش هر مراد مترس
وله
روزی از بهر تماشا سوی دشت
نز خری باده خر رغبت نمود
که قضا و سپرد و که برکشید
گر جماع نیست کاین چه میکند
نان خود را بکاخ خود فشان
در آن ره که باشد آب چشم مردم
وله
ماهرولی هست مهمانم شراب ده ز لطف
چو قاضی حسن را مور قضا
خداوندا امیدانم که چیزی نیست درست

هم ستنت نیک عالی هم بنیاد قوی
وله
کو از دو سر که در جهان اینست
وله
سهمگین کفشش این خر ره ملعون هست
وله
حیثیت بد و شاه سنجر فرستد
وله
که هر کس را که من گادم بگاید
که در سوگند تا ولی بباید
وله
ماهتاب اندر محاق می افتد
تیر یا د نفاق می افتد
وله
گر تو اسش چشم بر عطاست هنوز
وله
بتو بهتر بیاپکی دادم
بیقین دان که هر سه را گادم
عمکینتی بباد بر دادم
گره از طبع خویش بگشادم
من هفتاد این سوال را گادم
یا یکی امرد بنشر بگذارم
گر و بالی بود بگردن من
وله
چند زن پرو نشدند ز مهتران
بر مثال عاشقان با دلبران
شیر می افکند و میکرد دعا عالمیان
بر کس ما سر نبید این شوهران
وان حلب ابرون کن از خانه
چو در کون کردی ان کشید پیش
وله
زان شرابم ده که نیم پیشیم اده
نیاید به از دختر ستش راضیه
کرم چیزیم ندوستی با این تقصیر معذرت

تا اگر آن نیمه پرتش توانی شدن
تا جهانست کیر در کس او
گفت زان منت که کشش آن کس کج
و دو دست و دو پای خر استغفر له
بگادن چون تو اند خواهر ستش را
بگادن چون تو اند خویشتن را
هر زنی را که در نکاح آری
تو زن غیر بعد مینخواهی
کیر خر نام می بردار ما
سه خر نفیند میهمان رهی
وله
ای بزرگی که از تو دل شادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
شب تاریک هم بدست رسول
وله
خواجه محمود کار از آن بگذشت
وله
افتخار زمانه مجد الدین
چند گوئی که من تو ام تو منی
چون بصحرا ساعتی ماند دیگر
با عمودی یک گز و نیم آنتوبس
زان نان بخیز چو آن گاه آن بدید
وله
نان تو پارسا تر از زن تست
و
حکیمان جهان گویند یکرک
کسی کو را نباشد آب در چشم
از شراب تو اگر این ماهر گاده شود
فیا لیته کان فی عز لیه طاری
و لیکن گر کسی سپید چه داد سلیت بدیدار

جهد میکن تا مگر آن همه دیگر شوی
ای رفیقا که ای جهان رفامیت
گفت عمگین مشو ای آن تو در کون هست
مر او و دوستان را چنین خر فرستد
ویا با در که قلتش لازم آید
مگر بر علم با علمی فشر اید
کاسرخ و سیم ساق می افتد
یا چنین ا نفاق می افتد
می نگوید که در کجاست هنوز
که بدیدار هر سه شان شادم
شکر کردم که کرده یادم
سر و دل بر خط تو بنهادم
بادهٔ روشنت فرستادم
که من از زرعم تو نگهدارم
ای پناه تو جاه و مسکن من
بر روی کیر در کس زن من
چند خر دیدند در صحرا چران
گادنی میکرد بر رسم خران
بر کشید آهی بگفت ای خواهران
کس ندیدش خویش و بیگانه
ز کون پیوسته باشد تا بدینه
یقین دانم که هست او کون دریده
همچنانند کان جماع خاص خویشم داده
و یا لیتها کانت القاضیه
که کریم عشوه ول وز آخر خندی دستوری

زعیم غیره ارشی است بر کرد چنان
که گوئی عنکبوتی بر مگس کاوی تنیدستی

بجای فا چون آید در اول سر ریش
در ینعا که بجای فا در آکون در بینی

این یکی دست خود نهد بر زمین
وان یکی پای خود کند بهوا

رگ اینچو شاخ آهو سخت
سخش از محکمی چو بیخ درخت

شکل او چون مناره مخروط
مفتی مشکلات امت لوط

ترسان ز تسان بطلب نرگسم
آن مایه ناز و دلبری را

وله
هست نزدیک خلق جرم من تن
من رخ تو دیده ام تو دل برده

وله
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست عشوه ناز کنند

وله
ایشاه زمین و زمان پیوسته مباد
تا حشر سعود را قران پیوسته مباد

وله
با گل گفتم ار چه را میگرید
ماتم زده نیست هر کجا میگرید

وله
تاکی ز غم تو رخ بخون شوید دل
ز آزار و جفای تو بجان آید دل

وله
من دل بکسی بجز تو باشان ننهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم

وله
با عیشت چو نو بهار از رنگ خزان
عیشی که بعمرها توان گفت از آن

وله
ای باحیه کشته از تو کار دگران
من با غم تو و تو یار دگران

وله
دائم ز تو یادگار دارد پیستو
واندوه تو در کنار دارد پیستو

سری دارد گل و هر جا بمی پی بسته ذره
مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریکی

وله
انوری است و جنت پیری
هر یکی بر خلاف اهل دعا

وله
چند اکبر قاضی کبیر کمک
آنکه دارد زرشک خاره تنگ

آسمان پیش کاو گشته بدو
کیر خر عبده نوشته بدو

وله
از دور بدیدم آن پری را
آن رشک بتان آذری را

گر بهر خدا بگو کرائی
گفتا بخدا که انوری را

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه بهره دارد
غم این قدر زند اند که آخر تو نیائی

چون دیده بدیدار گلت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

آسایش جان نیست جان پیوسته مباد
مقصود جهان توئی جهان پیوسته مباد

گل گفت اگر راست همه پای منیست
بر عهد من و عهد شما میگرید

بخشای که از آسمان بنپارد جان
رحم آر که از زمین بنیرد دل

صد جان بهم دارد ز روی تو بجان
وان دل که ترا خواست بصد جان هم

یاران همه انگشت زنان که در زران
من در غم تو نشسته انگشت گزان

من کرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

با اینهمه من بجان آمده ام
تا در تن من چکار دارد پیستو

اسفراین از اقلیم چهارم بود و قصبات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید در اینجا نوشته شد

جامی اسمش مولانا محمد جناب سام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکرهٔ دیگر او را اسفراینی نوشته اند چند شعری از این قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه اعظم حبیب الله آنکه هم جود
ساخت باطل داستان حاتم و نوشیروان

هست دریا از کفش چون کلیچه پیش کف
دارد آهنگ گدائی زان کف گوهرفشان

کو نظام الملک چند نظام ملک
بر زمان اختیار آصف عالیمکان

طایران تیرکش از هر سو چو شاهین اجل
بهر صید مرغ جان از کین پر گشایان

روح مقتولان همه عزم مکان خود کنند
جانب علوی شعلی کار زان در تسکان

آورند از هر طرف پیش تو با قد دوتا
چون گلان گل ز دکشا ز اطواق کردنکشان

وله
ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان
وی ز رفعت آستانت هشتمین هفت آسمان

نیست وصفش ادوات و مدح کافی ز ایکه هست
این زبان بیدهان و آن دهان بی زبان

ای بشوکت چون سکندر آبروی بحر و بر
وی بحکمت چون سلیمان جان انس و جان

روز هیجا که برای گرمی بازار حرب
برفروزی آتش کین و غضب از تیر ان

بسته گردد بر فلک راه دعا مظلوم
بسکه گردد تیر بر گرد و نعره دمچون خان

چون نتابید ظفر بر دشمنان غالب شوی
چون شه مردان اعدا در مصاف نهروان

پور حسن از اعزه و اهالی آن دیار و از مریدان جمال الدین ذاکر در فارسی پور حسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند این بیت از وست

روز روشن چو نمی بینم اسیاه جست
شبها ریگ ستاره نشمارم چکنم

چون غمزه او ز تیغ در دو جهان از دو دست | من که پر حسن ام دو دست بد مردم چشم

امیر همایون از بزرگ زادگان آنجا است و در اوایل شباب از آنجا حرکت و تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیگ نام از ملازمان سلطان یعقوب فریفته شده و میل بگفتن شعر برده سخنانش دلپذیر شعرای آنجا شده غرض طبعش خالی از امتیازی نیست گویند یکسال هر روز در سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد تا آنکه شخصی ولی بیگ را ازین مقدمه آگاه کرده روزی جمعی میگذشت امیر همایون را دیده بعد از نهایت التفات شعری از وی خواهش کرد تا آنکه در آنوقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میکشید [illegible] که با توام بسوی من نظر مکن سیرت ندیده ام خودم عمر کن آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خردش سوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم نهایت التفات در باره اهل استعداد مرعی میداشته اند او را مقید و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان او را دیده آثار عقل از [illegible] احوال ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند این مطلع را نیز از و استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند زنجیرم چو کرد از بیقراری گلستان من دل بجیره شد سوراخ سوراخ از فغان من حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق [illegible] بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانیده و بعد از فوت سلطان قتل قاضی عیسی که حضرات ارباب [illegible] از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیگ در [illegible] از ملک [illegible] من اعمال قم ساکن و در آن وان با صوفی خلیل دم مخالفت زده بود امیر مشار الیه خود را آنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال آنجا بوده هم در آنجا در سنه [illegible] جان بجان آفرین تسلیم کرد از اوست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زارم را	بشب هجر مکن باز گرفتارم را	بدست آینه وا آنکه دلستان ما	یکی دو ساخت بلایکه بود عاشق ما
بعد افسانه شب خواب [illegible]	روم آنکه بکام دل ببوسم آستانش را	که جولان سمندان آن سر کشته ها	که شوند گرفتن دست مظلومان غمزش با
نشستم تا کمر در خون از اشک لاله گون خود	وله تو چون با دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود	وله هم من کسی شناسد که زخم تو دیده باشد	که کثرت ندیده باشد صف شکسته باشد
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را	وله که ز نوک گلش خاری بجگر خلیده باشد	وله خواری کشان عشق بن خویش کنند دل	مرح پیغامم زمن جو کسی نیست خوار
ببیابان چمن میسر [illegible]	وله سری نهادم و نگرستیم بپا بالیش	وله و دیده م و دلش بخواب نفس اسوده م	لیک فریاد ازان لحظه که بیدار شود م
خوش می کند دیدن آن سرو ز زخم خود	وله با خود آیم بهمش استاده باز خود	گویند حسب الوصیت بعد از وفات او همین مطلع را بر سنگ مزارش کنده اند	
میا بر سر مزار من که میترسم ز [illegible]	وله که ترسم زنده گردم از قیامت [illegible]	وله من و خیال غزالی چشم کریانی	گرفته وحش صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسان است از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل انجاب از آنجا است اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مشروح و مذکور است و یکی از سلاطین سبعه است این رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه [illegible] بعالم تماشا فته است

			ای عشق تو کشته عارف و عامی
سودای توام کرده بگمنامی	شوق لبت میکرد آورده برون	وله از صومعه بایزید بسطامی	ما را همه ره بکوی بدنامی باد
از سوختگان بصفت خامی	ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد	**شیخ ابوالحسن** اصل انجاب

از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام حالات و مقالات ایشان نیز در تذکره اولیا مسطور است این اشعار از ایشانست

آن دوست که دیدنش بهار چشم است | ولہ | بیند بدنش ز گریه نیاساید چشم | ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نه بیند بچکار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | ولہ | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من | هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

تا کی نشینی با تو تنی یار نه بود | ولہ | در کنج نشینی بهر تنی عار نه بود | آنرا که میان بستهٔ زنار نه بود | با منبچه وش عشق سزاوار نه بود

گویند در روز عید اضحی پسر نور سید از وی گشته شده این رباعی گفته است | ولہ | حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی

صد قرة عین و کرم بایستی | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

نون و طبس هر دو قصبهٔ معموری بوده و حال چندان آبادی ندارند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشوند **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده این شعر از وست

مستانه میکند گشت وصالی بکوی دوست | آنجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت | پیش اغیار رم ز مجلس برانده و خور برا | غیر باز ام پسر دبی اعتبار نیز ما

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار علیهم السلام سیاحت معقولی کرده آخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنة ٩٦١ این اشعار از وست ولہ پرسید کسی بسوز من قصهٔ یعقوب

گفتم پدری بود و فراق پسری داشت | ولہ | نامهٔ قلم نوشت و شوق تو نخواند | بسکه رفت از سر شتاب تو بلند | ولہ | نهادی بر سر بالین من پای

سرت بالین بیماری نه بیند | مرا کردی بدرد دل گرفتار | دلت درد گرفتاری نه بیند | ولہ | بخاک رقیم و از هر چه بود در دل من

بغیر حسرت آنخاک آستانه نماند | ولہ | بمن بسیار کم لطفست و لله ازینکه منت دارم | هنوز آن لطف بسیار است با ما ازینکه من دارم | ولہ | میان خلق ستم بر من آشکار مکن

بلطف خود همه کس را امیدوار مکن | **سلیمی** اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از آن دیار اما

در سبزوار متوطن و در اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول و سبب آن انیکه روزی براتی بر بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان و ویده گفت ای مرد این برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین آن زن گفت میدانم فردا در روز حشر این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی را درد در نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه دوات و قلم خود را بر سنگ زده شکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه [illegible] وفات یافته

در سبزوار مدفون شد از وست | الٰهی بعز آن پنج تن | که هستند فخر زمین و زمن | که در دین و دنیا مرا پنج کار

برآری بفضل خود ای کردگار | یکی حاجتم را نمانی بکس | برآرنده آن تو باشی و بس | دوم روزیم را ز جائی رسان

که منت نباید کشید از کسان | سوم چون بمیرم اشارت بود | بالا تسخا فوا اشارت بود | چهارم چنانم سپاری بخاک

که باشم ز آلایش خاک پاک | بپنجم چو تن بکسیلاند کفن | رسانی تنم را بآن پنج تن | **قاضی شمس الدین**

اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول محسود اقران و با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه [illegible] وفات یافت از وست | ولہ | نظارهٔ جمال عروس ترا مکنید | دزدیده از دریچهٔ این منظر آفتاب

ز کردی گنه های کفر جنین | چه زحمت موکب پیغمبر را | ز خاری که در رخت شرک زدی | چه نقصان ذو الفقار حیدر را

کم نشین با بدان که صحبت بد | ولہ | گر چه پاکی ترا پلید کند | | آفتاب ار چه روشن است اورا | | پاره ابر ناپدید کند
بگذر در سپهر سپید منوچهر زنگار | ولہ | کاندر همه عالم چه به اسلام بیان | | او داد جوابش که درین گوشه کی | | بگشا رخ ایمان و گرد کرم بیان
گر نشد می آتشکار ز مژه لعل تو | ولہ | قفل ز دی وز کار بر در میخانه | | هیچ سبنی نگذرد تا نکشد زلف تو | | قافله روز را سوی جهان بهری
بر برگ گلت بنفشه رو خواهد کرد | ولہ | از لاله بنفشه بکتبه که خواهد کرد | | از آتش رخسار تو بر خواهد خاست | | دود که نه هزار دل سینه خواهد کرد

میر عبدالقادر از اهالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجوع این شعر در وصف طلوع صبح ازوست

یکی گرد دشمن چشم کرد آسمان | | سیاهی نهان شد سپید عیان

موالی اصلش از قصبه تون است کسب اکثر کمالات کرده شاعر خوش سلیقه است در سنه وفات یافته ازوست

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار | ولہ | ما از غم یار این چنین زار و نزار | | بسوی تو نظر نکرده ام من نکشید ز | | نمیدانم چه بد کردم نمیگویید چه
شکسته ایست که هر دو را کشاد کار | | او را غم روزگار و ما را غم یار

ترشیز از قصبات ولایت خراسانست و شعرای آنجا بدین سبب تا اند که نوشته میشود **مولانا اهلی** از اهل آن دیار است و هر کرا اقلیم وجودش خالی از سلطنت حسن و عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را سیم کرده در مراسم عاشقی بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده آخر الامر در تبریز بسرای جاوید نقل کرد گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول بخت نام غلام سیاهی را بر در باغ موکل کرد اینکه کسی نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این شعر را هم در آنجا بدیهه گفته رقعه را در سیبی مجوف نهاده از نهر آب بعمارتی که مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود من بعد رخصت دخول یافته داخل آن مجلس ارم مونس شد

بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه انجا | | چه خوش بزمیست رنگین مجلس خاقان چنین جا | | که شوا نشد سفید از شومی بخت سیاه انجا | | دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه انجا
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را | ولہ | از آن دارد که پند کشته آن خویش را | ولہ | وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا | | بر فلک هر شب رسانم آه آتش
چون چه که بگوی تو رد پنجیر آید | ولہ | مرا گوید مشکلهای عشق از بیکسیها | ولہ | مرا صبری اگر بودی بکشتی کار من مشکل | | یارب از که پرسم من بپیل خبر تو
که من بجور و جفا نیز خوشدلم الخ | ولہ | زمانه هر دم آبی که بیتو داد مرا | | با شک حسرتم از چشم تر بر آورد | | جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه

ظهوری اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر تقارب مشهور بساقی نامه گفته که در نظر فقیر حسن زیاده ندارد اما بفصاحت مشهور شده دیوانش مطالعه و این اشعار از آنجا انتخاب و در این رساله ثبت افتاد

دیگران از ما مهمان ازو دارند

اینکه ما را نکرده یاد بس است | | بطفلی خدمت پیری نکردیم | | بپیری خدمت طفلی ضرور است | ولہ | ره گم نکرده ناقه و گلگون زمام من
وصلی نبوده میشنوا تنها حکایت | ولہ | قصد خود میکنم از خجلت قاصد هر دم | | کاین چنین از نظر افتاده پیغام منست | ولہ | دشمن بغلط اسیر کرشمه تست
بندش بکشا که بیگناه است | ولہ | ترک همصحبتی اهل هوس باید کرد | | من ندانم چه بگویم که ترا در دکنند | ولہ | بیحاک سر بیم افتاده کار ستیزم
که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی | ولہ | با فکر دل نکار بسی باید کرد | | یا کشتنم احتیار ملیبا باید کرد | | القصه از این بیش ندارم طاقت
یک کار ازین دو کار می باید کرد | ولہ | بهار است بی می خرمست نیست | | بر احوال زاهد باید گریست | ولہ | بهار است رخصت وداع کن کرد

صبا دم زد از معجز عیسوی / جهان کهن را مبارک نوی
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد / چو از جیب گل تکمه بگشاد باد
برویم در خنده بستن چرا / تبسم بلب و ز شکفتن چرا
بگوی ورع گر کشیدم سری / ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان ها را تنگ بر داشته است / بجان تو کز دل خبر داشته است
ترا توبه خود از ستم میدهم / علاجی ندارم قسم میدهم
بافغان چنگ و خروش رباب / بسوز کباب و بساز شراب
بهم بخشی بینش و روزان مهر / بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بحسن جهانسوز آتش مزاج / بعشق تهیدست بی احتیاج
بدستیکه بند قبائی گشاد / بمستی که بر خاک پائی فتاد
بقدی که طوبی عبارت از وست / بچشمیکه در شهر غارت از وست
که دیگر مکن بی نگاهت جفا / بر انگیز از رنجش مفرسای پا
اسیر خمارم شرابی کجاست / دلم در برم سوخت آبی کجاست
مرا خوار کردی زهی اعتبار / ولی دل عزیزست خوارش مدار
اگر چشم زاهد بمینو دشور / بمیخانه میبردم او زانزور
دو انگشت بر نبض طنبور نه / تو یک شربت از آب انگور ده
بده تا کشم گرد خاطر حصار / که صف بسته خیل غم روزگار
غم و غصه چون تارک بدسگال / ز رقص سهی قامتان پایمال
کمرها چو پیچ و تاب آورند / چه دلها که در اضطراب آورند
شهان را ضرور است مشق شکار / که آید پی صید دلها بکار
ز نخجیر از روزی آئین جم / برون رفت دارای دارا حشم
بآهنگ شهر از بیابان دشت / سپه بر کنار دهی میگذشت
نظر کرد شه دید بیچارهٔ / سراپا فغان از ستمکارهٔ
ز من بهره باز تو مرغی ربود / که پیشم بصد قدر سیمرغ بود
ز مرغان دامی فزون می طلبم / شد او بسمل و من بخون میطپم

می کهنه دارد شکوه سال نو
کسیرا مدد کرد بخت سعید / که چون سایه افتاده در پای بید
بکر پای گل کو همه چاک دار / که سوزن ندارد وقت بستن خار
چه دنبال ابرو گره کرده / کمان سینه تو نیزه کرده
زبان کرده این تیغ به خونش گل / چه باشد درین حجم بیچاره دل
خطاب تو مستغنی و ماه وش / مرا نام بیچاره و آه کش
بغیر قناعت بطفل طمع / بناموس رندی نیرنگ ورع
بتسبیح خوانان میخانه گرد / بگلگون سرشکان رخسار زرد
بجانبازی مرد میدان عشق / بغمازی مشک و کتمان عشق
بآن دل که بر خنجر آهی ازو / بچشمیکه آید نگاهی ازو
بخوئی که آتش بعالم زند / بگوئیکه از کربلا دم زند
ببیرحمی چاره ساز کسی / بنجر طنبوری بساز کسی
کسی چند باشد چنین سنگدل / سرت گردم ای ساقی سنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنم / تو دشنام ده من دعا میکنم
دلست اینکه عجز و نیاز آورد / ترا بر سر خشم و ناز آورد
مریضیم غریبیم مروت کجاست / مغنی و ساقی دوا بر شماست
بیا ساقی آن زر آور زر درج / که مینا حصار است پیمانه برج
بیا مطربا پردهٔ ساز کن / طرب میرود نیک آواز کن
ز مهر سو دلی مبتلا میکنند / بخاطر فریبی جفا میکنند
بافشاندن دست تا لنگ گوش / ببرچیدن پای زدند هوش

وله

خدیو فلک رتبه عباس شاه / که در برج شاهیست تابنده ماه
ز صید افکنیهای شاه و سپاه / چو گردید خالی و پر صیدگاه
فغان عجوزی سر ره گرفت / عنان نگاه شهنشه گرفت
که از فرقه بازداران یکی / بگردون کشیده سراپا یکی
بود تیره بی سایه اش بام من / همائی برون رفته از دام من
بکفش برای لشکر افکن نظر

بچشم آیدت آن ستمگر که گر
ستمکش بپاسخ چنان لب گشود
که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند بیادم نشان کسی
بدانم چنین هم چنان کسی
مشخص نه مجرم سپه بیشمار
فرو ماند او زین تپش پر کار
بدستش یکی نازنین باز بود
که از سینه پیرایه ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند
بخواریش از دست بر افکند
پس آنکه ز لشکر سر از خواست
زهی شاه عادل زهی ز خواست
چه رحمت بر حال آن ناشکیب
که میپایدش خوردن از خود فریب
بدان ناتوان صید بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت
کم میکنی یاد و زنیت درد
که بسیار خواهی طرازیه کرد
شنیدم شهی از شهان زمن
همینجاست از کشور خویش زن
که اینان امان دوران منند
همه دختران اختران منند

علی شهاب فاضلیست اکابر منش و شاعریست فاضل و درویش میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر بن شاهرخ سلطان میبوده این قصیده که دو شعر از و نوشته میشود در مدح جوکی بهادر از وست . چو پرده از رخ چون آفتاب بگشائی
بجان و دل کندت مشتری خریداری
غلام غمزه جادوی چشم خونریزست
جهان بشعبده بازی فلک بمکاری

کاتبی اسمش محمد مرتبت نظم از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه ساغر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا بسیار لاابالی و قصاید در مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و آخر در استرآباد توقف نموده و هم در آنجا بعالم باقی شتافته از معاصرین سکندر بن قرا یوسف است این چند بیت از وست و بد نگفته

از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی
بتسبیح شنو از دل صد دانه انگور
وله
ای راست رو قضا بکمان تو خدنگ
برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ
مرغابیان جمع هر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
وله
ای راستش حمال تو چون اخگر آینه
افکنده شمع روی تو آتش در آینه
وله
خوش است کشتن در سینه خرابی
بشرط آنکه نباشد در آن میان حکمی

جنابد از قصبات تولاییت و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود (۱) **السنی** اصلش از سادات آن دیار و فضائلش بیرون از شمار گویند انقطاعش بمرتبه بود که روزی در آن زمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علی شیر بحجره ایشان در آمد چون داخل حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع مایحتاج ایشان را سرانجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمودند که این حجره من نیست و بحجره دیگر نزول کردند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل سرائیها شده و قصاید در مدح ائمه دین نظم در آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفرموده و در سنه ۹۲۵ در جنابد جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضه رضوان خرامیده در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم اوست و در جائیکه میر حاج موزون نمیشده گاهی میرزا حذف میکرده از وست

نماز شام که چندین هزار مشعل نور
ز پرده افق آورد آسمان بظهور
در آمدم متألم بمحنت آبادی
که در زمین بساطش فرح بنکرده عبور
عنای من همه جفا بی نهانه بپایان
بلای من همه جفا بی شمار نامحصور
بنامرادی من هیچ لی نگشته عیان
بدرد مندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد نیز ابر بهار
بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
محجاب دیده من نه ده صباح و مسا
کمند کردن من رشته تسبیح شهور
نه باده در سر من همچو لاله سرآ
نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
نه دار مختلم از شمع اختران روشن
نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
از این غمم شود اندر رها نه هیچ کسی
مگر جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر
که هست خاطر او گنج علم را گنجور

باز این دل شکسته خیال وصال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله

زمانه دست مرا گر بدست یار دهد | خوش است گر همه عمرم تمام [illegible] دهد

ملا سنجود در فن شهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چهلتومان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن بیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است

دارم خری که وقت جستن | کاکل کندش تعاقب دم
تا جان نهنیش در برابر | آسان نه جهد ز جوی گندم

حزنی اوقات بتجارت میگذرانیده و در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق | سبک نگه که در آغاز دلربائی کرد

عهدی سالها علم مسافرت افراخته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته از وست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد | جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان هیچ نه در مجلس سخن گوید | که میترسد کسی با او حدیث درد دل گوید
عار از من دیوانه سگ یار ندارد | ای من سگ یاری که ز من عار ندارد
برزبان دارم شب هجر آن تسکین دل | گفتگوهائیکه روز وصل با من کرد

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده و الا ماده رباعی خالی از زبردستی نیست

رباعی

ای روزه پرور دونه تراخواهم خورد | در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست
وز چهره من گرسنگی رنگ برد | آمد رمضان نه صاف داریم نه درد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و با تمام خسرو و شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از وست

گلزار جهان تهی کن از خار | خاری نزند بدامنش دست
کان غیرت صد هزار گلزار | شد ساعد سیم نازنینش
چون نال قلم در آستینش

وله

روزیکه ببوی گل شود مست | شد مهره پشت آن سمنبر
چون رشته در زپای تا سر

قطبی گویند فقیر پرهیزگار بود اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم سهو و فوت

اگر صد ره روم از کوی او دیگر [illegible] | دگر ره باز میگردم که شاید بینمش [illegible]

جاجرم از قرای تولاییت و شعرای آنجا آنچه که بنظر رسیده اند درین کتاب ثبت میشوند

بدرالدین اصلش از آن ولایت اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته و در صنایع شعری بر ماهر بوده این رباعی از وست

پرورده او که و مه و دون و وسط | دولت ندهد خدای کس را غلط
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست | گر تشنگیش چگونه بیرون آید

وله

دنیا چو محیط هست و کف وی نقط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
کشتم سخنت شکسته و شیرین آید | با آنکه همه چو در مکنون آید

این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از وست

عماد عالم عادل سوار ساعد ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو | سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
که کرد کار کرم مرد وار در عالم | که کرد اساس مکارم مهد و محکم
ملک علو عطارد علوم مهر عطا | سماک رمح و اسد حمله هلال علم
کلام او همه سحر حلال در هر حال | مراد او همه اعطاء مال در هر دم

دم مکرم او همدم کلام علوم | دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او و هم دل و دل عدل رسمها | هم او و هم دم او درد ملک امم

طالب از کدخدازادگان ...یارد مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بود در اوایل حال بشیراز رفته در انجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده از و صله و نوازشها یافته و هم در آنجا در سنه ۸۵۴ بعالم باقی شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفونست این یک شعر از وست حضرت بگفته

رفتی و بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت | از پیت آنروی ایم که پایم در گلست

جوین از قصبات آن ولایتست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعد الدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست رایض میدان زبان تازی خسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین بعین و خاک پاکش از تربت جوینست مدت عمرش شصت و نه سال وفاتش در عید الضحی سنه ... تصانیف از معقوله سجنجل الارواح و غیره در تصوف دارد این دو رباعی ازوست

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست | وی چشم تو مخمور نه هشیار نه مست
بالجمله چنانکه هست میباید هست | با اینهمه غم تو نیز همپای مرا

وله

کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست | در دل ز فراق خستگیها دارم
در کار ز چرخ بستگیها دارم | مشکن که خراب شکستگیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و درین کتاب نوشته شد و بدیهه گفته است ازوست

چون بی‌رخ دلبرست ایام بهار | عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه گو تیغ بروی | وز ابر بجای قطره گو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مربی اهل حال و مراد اهل کمال بوده و همگی ارباب تواریخ او را بصفت کمال رعایت اهل دانش و حال ستوده و وی ناظم مناظم دولت اباقاخانست و آستانش مرجع امرا و ملجأ فقرا بوده پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده و نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار بر هر کز بکام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک هم در ارغون بپاداش عمل خود گرفتار شده و خواجه مزبور را اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از نتایج

با ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم
با تو چند از وفا کنم صنما | کاین جهان را وفا بیاموزم
یا جفا یا وفا از این دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم
بکدامین دو عادت خواهم یافت | که روم آن دو را بیاموزم

این رباعی را مجد الملک بوی فرستاده جوابی که وی گفته بعد ازین رباعی قلمی میشود

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن | یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قویست خواهم کردن | یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

وله

بر غور بر شاه چون نشاید بردن | بس غصه روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری | هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

این رباعی نیز در جواب

رباعی بدر الدین جاجرمی که در تحت اسم او نوشته شد گفته

وله

سیصد بره سفید چون بیضه بط | کور از سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص نه از جای غلط | چوپان بمه بدست دزد بدهد خط

این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات گفته

در ماتم تو چشم خرد آمد بخروش | من در غم تو چگونه باشم خاموش

وله

دور تو نبود بستدی جام پدر | اکنون ز پی جام پدر کردی نوش

عطا الملک برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ ملکشاه جهانگشا از رشحات قلم معجز رقم اوست و سلسلهٔ ایشان همگی صاحب کمال و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطا الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغون خان ترقی تمام حاصل کرده مجد الملک را کشته و اورا هفت پاره کرده هر پارهٔ را بسر حدی فرستاده این رباعی عطا الملک در این مطلب است بدیهه گفته است

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی / بو بنده کلک بال و توفیر شدی / اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی / القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش ربع آبش از قنوات هست و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای علی المقام گزیده **ژنده پیل احمد جام** و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و اجداد اولیای دوی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرة الاولیا مسطور است و در ۵۳۲ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست از وست

نه در مسجد گذارندم که رندی / نه در میخانه کاین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهیست / غریبم عاشقم آن ره کدامست

وله

آیین دو کان خم و پرستی باقیست / تا کیسه سوی ر تو هستی باقیست
گهی بت پندار شکستم رستم / آن بت که ز پندار پرستی باقیست

وله

بر هر مژه قطرهای خون آورده / چشمم که بسر شک لاله گون آورده
فی فی بنظاره اش دل خون شده ام / از روزن دیده سر برون آورده

وله

که آرزوی حیات پاینده کنی / که ترک وجود غم فزاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چه کردی که در آینده کنی

پور بها از معارف عارفان دیار جام و از تلامذهٔ رکن الدین خباد بیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر میبرده این شعر و رباعی از وست

یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل / تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

وله

گر شد که هری ز درج سیمینت کم / در حسن بگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد / کو باش ستاره ز پروینت کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمن هو لد بخناب در حوالی جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردیده همت بلندش باینمعنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی بآن استیفا ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان قدوم جودش مغتنم و رسایل بسیار در اکثر علوم نقلی و عقلی و نثر و نظم فارسی و عربی بموجب نوشته که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانای مزبور بنظر حقیر رسیده شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی قواعد ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رساله معما دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدینموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه اسکندری بعد از سفر خیر اثر حجاز که از شعر شریفش مستفاد و یکسال گذشته بود از وی برفت بعالم بقا جنت ابد و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۳ و اشعار ایشان اینست که نوشته میشود

ولہ

پیوسته ام آستانه قصر جلال تو ... در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

ولہ

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه ... خط مشکین بتان بین که غبار است درو

ولہ

سلک جمعیت ما بی تو گسسته است همه ... ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

ولہ

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها ... تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

آنکه از حلقه زر گوش کشت انست او را ... چه غم از ناله خونین جگر است او را

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران ... پژمرده کی مباد آن تازه ارغوان را

سر بنه پا سر خود گیر که این وادی را ... قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است

حدیث چتر مرصع مپرس قافله را ... که سایبان زده مانند کان مغیلانست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری ... کشم بدیده غبار رهی که او رفته است

عیادت میکنی بیمار خود را ... مرا این آرزو بیمار کرده است

بر من از جور تو هر چند بسی بیداد رود ... چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم ... هر چه کردی بگذشت آنچه کنی کن چه کنم

کسی کش نیست طاقت کز قفا بیند ... کجا تاب آورد کز پیش من نازک تنی بیند

سرو من در سایه سنبل سمن پرورد ... سبزه تر در کنار نسترن پرورد

ولہ

ز هجرت بر لب آمد جان غمناک ... الا یا لیت شعری این لقاک

نهانی هر شبی آیم بکویت ... گریبان دریده سینه چاک

ولہ

ایکه بر زاری دل سکینی انکار ما ... گوش بر سینه من نه بشنو آه دل

کهن خیمهای که زین پیش و پشت ... در آن سلمی و آل سلمی مقام

در آرامگاه غزالان شوخ ... وطن کرده گوران ناکشته رام

نه پیداست ز آن خیمها جز نشان ... نه با قیست از خیمگی غیر نام

ز آمد شد باد اطناب شان ... گسسته ز هم چون عهود لئام

ولہ

بنمای ساعد سیمین که خواهی بسملم ... چو نخواهیم خون ریختن ای بت دلم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم ... لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف ... بهر نثار مرقد تو شد جان بکف

ولہ

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو ... نیست یکدل که نه از خار فگار است درو

ولہ

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی ... بی تو ما غرقه بحر غمیم تو بی ما چونی

بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای ... تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

بر آرای بحر بیپایان جود بیکران موجی ... که خلقی تشنه لب مردند باطراف ساحلها

رحمی ده خدایا آن سنگدل جوان را ... یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

وادی عشق که خیر تشنه در آن پایاب است ... ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی ... یا از زبان آن کس کاو گوید از زبانت

بجانب سفر آنجا که تندخو رفته است ... خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است

زیستنم با تو میسر مباد ... بی تو اگر زیستنم آرزوست

چه دهیم باد دلی را که خراب است و نگارم ... بچکار آید او را چو بکار من ناید

دل با آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را ... صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم ... بهر تسکین دل من سخنی میگویند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل ... نمیخواهد که دست هیچکس بر دامنت بیند

جلوه شاهد گل بین سحر از جلوهٔ ناز ... سلب نالهٔ مرغان شب آهنگ ببین

بهر جمعیتی وصل تو جویم ... لعل ایاک

بحسرت با در و دیوار گویم ... الا یا ابن سلمی این مغناک

امرّوا علی بالیات الخیام ... و ابکی علیها بکاء الغمام

دریغا که از دور گردون قد ام ... چنان سلک جمعیتی زانتظام

قدمگاه کبک خرامنده ... گذرگاه زاغان ناخوش خرام

ستونهای آن خیمها زیر خاک ... ز هم ریخته چون رمیم عظام

کند جامی از جان و دل سوی شان ... هزاران تحیت روان و السلام

هستم ز جان غلام تو ما کز تو زیم ... صد بار ار فروشی بکنیزم و سایم

کردم از رخ مبری اشک گلی این قطره ... یادگاری سیم رخش سواری ارم

سر بزانوی غم نهاده خلقی نگران
هر کس که ببیند آن لعل خندان
بجائی کاطلس شاهان ز پیدش فرش جا شاه
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
هر دم حلقه بر آمد ز درون آوازی
لاف قوت مزن ای شیشه که عمر بشکست
چون نیست صحبت آن که من کنم دمی همراز تو
علی اکناف واد حل فیها
بسکه در جان فکار چشم بیمارم توئی
ظن میبرم که در فراقم بکشی
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
هرچند بپا گذاریم رشته دراز
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
گر صورت حال من کنند از تو سؤال
در راه طلب محرم رازم گردان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
چون تفرقه دلست حاصل ز همه

که چو ایشان کمر اندیشه کاری دارم
وله
انگشت حیرت گیرد بدندان
که راه قرب یابد دلی که آلوده درویشان
جلوهٔ شکسته قبایان شکسته پیرهنان
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
زیرا بی بار گران پشت همه پیلتنان
وله
با دیگران بگو سخن تا بشنوم آواز ترا
سعادة بالسعادة والسلام
وله
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت
با قد خمیده بر سر بالینت
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
چون رشته بدست تست می پیچانیم
با من سخنی ز آن گل نو رفته بخاک
الا گل من که سر فرو برده بخاک
قل مات من الهجر علی اصعب حال
زانرو که نه سوی تست بازم گردان
قد مات فلان و فلان و فلان
ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

از گلم سازی یکی مرغ خدا یا کرم
نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت ایشان نه
وله
ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
برد در پیر خرابات که خم‌ها نه او
ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست
جامی بیا نظم حسن که ببرد بستد سوی فارس
وله
سلام الله ما ناحت حمامه
خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
وله
فار ولا حبیب لی الا انت
پیدا بشد از پشت ورق نسرینت
یارب بر ما نسیم ز حرمان چه شود
گنجشک ضعیف تو ام ای باز
هر روز روم سوی گلستان غمناک
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
یارب ز دو کون بی نیازم گردان
تا ریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان
ای حسن بتان ماه سیما از تو
ای درد تو هزار مشکل ز همه

سوی مرغان ره گوشه بامش کرم
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
تلخ کامم از لب میگون تو شیرین دهنان
با دمم جور ز سنگ ستم خم شکنان
کنج میخانه ما بستر طفلی بی طفلان
حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان
لعقد الالف اذ عادت غمامه
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
احباب چنین کنند احسنت احسنت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
افتاده بدام تو تصید عجز و نیاز
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
دارم جگر کباب و چشم نمناک
بر خاک درش بجای من دیده بمال
وز افسر فقر سر فرازم گردان
ور جست در آن چه شهریاران چه گدایان
وی جانب شان میل دل ما از تو
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معارف فرموده

لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروز نه بود و امروز نمود نیست بی بود پیداست که فردا ازوی چه خواهد کشود و زمام انقیاد بدست امال و امانی چه دهی پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش ز خار هیچ حادثه نخراشد

رباعی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دو دو چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای ... همشیره زادهٔ مولانا عبدالرحمن جامیست و در فنون

نظم بطرز مثنویات مایل و چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند اولا با مولانا جامی معارضه نموده طلب کرده مولانا بعنوان امتحان قطعهٔ در جواب این قطعه حکیم ابو القاسم فردوسی گفته

درختی که تلخست او را سرشت ‌ ‌ گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ‌ ‌ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بباز آورد ‌ ‌ همان میوهٔ تلخ بار آورد

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بدین گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ‌ ‌ نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش ‌ ‌ زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل ‌ ‌ بدان بیضه گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچه زاغ زاغ ‌ ‌ برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنام است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا سر رشته صحبت از نامحرمان گسسته تا در سنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکوره بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بدر باغ مذکور رسیده در را بسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال و منزل او قدمهم زکال مراحم بر گلیم فقرا و نشسته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پارهٔ اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر پنج و هزار بیت بنظم در آورده کتاب حیاتش بختام اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از وقلمی میشود بدینگونه

نکتهٔ چند گویمت بشنو ‌ ‌ ای سپهر جلال ایامه نو
نستانی اگر چه جان مدهت ‌ ‌ هر که چیزی برایگان مدهت
می مخور گر چه سلسبیل بود ‌ ‌ تا رخت ساده و جمیل بود
هوس زینت و هوای شراب ‌ ‌ سپر اندازد کند و کار خراب
این چنین جامه ننگ مرد آمد ‌ ‌ هر زن جامه سرخ و زرد آمد
سر رشته بمردی مردانگی ‌ ‌ مثل در زمانه بفرزانگی
چو بر جدش آئین پیغمبری ‌ ‌ بد ختم شد آیت سروری
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه ‌ ‌ زخون دلیران گرد سپاه
چو دلهای عشاق پر خون همه ‌ ‌ کله خودها کشته واژون همه
چو تاج خروسان جنگی بفرق ‌ ‌ تبرزین بخود دلیران کشته غرق
سر ناتراشیده چون خارپشت ‌ ‌ فتاده در آن پهن دشت درشت

تا بگیرد نقاب رویت موی ‌ ‌ ز روی و گشاده بر سر کوی
میکن از صحبت بدان پرهیز ‌ ‌ همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
سپرانی که باده خواه شوند ‌ ‌ از می سرخ روسیاه شوند
وای بر آن سپهبدان ای ‌ ‌ که بود می پرست و خود آرای
سرخ و زردی که لایق مردست ‌ ‌ اشک گلگون و چهرهٔ زردست
چه مردی که هر کس که نامش شنود ‌ ‌ دگر زن نیامد از و در وجود
نمی آمده تاب بدلشش در رزم ‌ ‌ و در منتهی بینهایت کرم
سپرها فتاده همه واژگون ‌ ‌ چو کشتی که افتد بدریای خون
سر نیزه در سینه کاوش گرفت ‌ ‌ ز چشم زره خون تراوش گرفت
نه از قتل کس سینه ها منفعل ‌ ‌ چو بالا بلندان سپر هم دل

خبوشان یکی از قرای نولایت و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

زین الدین صاعد کلیددار سلطان اسکندر بوده این رباعی از وست ثبت شده است بدینگونه است

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین پیش ز درد خود حکایت کردم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

نوعی از اهل اندیار است و این چند شعر از غزلیات او یادگار نوشته شد
ز دوست غیر خیالی ندیدم ترسم
که دوست بینم و گویم که بدوست مانند

کسانکه موسم گل توبه از شراب کنند
تبتل خود همه پیش از اهل شباب کنند
فرصت نداد جذبه شوقم که در رهت
خونی چکد ز ناخن و خاری بپای دل

نوای شیشه شنید پرخسرو گوش شیرین را
خوش است اصدای تیشه فرهاد را

خواف طولش صح ل و عرضش لر لحد و ولایت باخرز و زوزن و سنجان از توابع آنجاست و شعرای آن ولایت منزلو بترتیب نوشته میشود **ابن حسام** از اهل خواف و طبعش موشکاف شعر بسیاری از هر مقوله از و ملاحظه شده اما بهمین دو بیت از اشعار او اکتفا شد

هر بوده دل از دستم بکرشمه دلستانی
صنمی سمن عذاری قمری شکرزبانی

بدو جزع سحرسازی و لعل جان بخشی
بدو لاله دلنوازی و نافه جان بخشی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش خبری معلوم نشد و از افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطرارا نوشته شد و بسیار بد فرموده اند

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد

تن در همه شیوه هات خواهیم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد
روئی که ترا ببینم آنروز مباد
آنکه در دم رهیدن آبی و گرد

خوافیت از همین مطلع از اشعارش کافی
نیست در عشق تو چون من هیچ دیگر

رباعی اسمش مولانا سعد الدین
شاه سنجان اسمش

خواجه رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خواف است و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه ملازمت اصفیا را بسر پیمودی و از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در سنه ۵۹۷ بعالم باقی شتافته این چند رباعی از او نوشته شد

مردان خدا میل بهستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
انجا که مجردان حق می نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد
مپسند که بهر کس از تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن گرت گهر میباید
غواص از چاره هنر میباید
سر رشته بدست یار جان گر بسپرد
دم را زدن و قدم ز سر میباید

گر برتر از آسمان بود منزل تو
ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل باخرز من توابع خواف است و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ۶۵۹ طایر روحش بسدره پرواز کرد در تلقین مثنی این رباعی را خوانده

گر من گنه خلق جهان کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

سنگینیت بدست اهل آلوده
گر در نور رسد خون تو در گردن تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن من توابع خواف و قهستان و او را معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ وفات شیخ را که در سنه واقع شده بود بوی منسوب داشته و تطبیق داده این خرابیت شو انکرد که شاید دو زوزنی باشند بالجمله طبع خوشی داشته از وست

شکفته چون گل نوروز و عید آمد
چه گفت گفت چه شد وعده وصل
ببنده خانه خرامید بامداد پگاه
ز نهیب پیش سعد و ز ریخ پیش نگاه
ز جای جستم و سودیش روی بر پای
فراق بود صواب ارنه از می و صلم
چه بوسها که زدم لا اله الا الله
شدی بر آینه در روزگار روز سیاه

هنوز نگر که دو عیدست خلد برین از تحریر / یکی ز وصل من و دیگری ز عید شاه

قاسمی اسمش مولانا مجدالدین از فصحای دیار خواف و بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست بدیعه است

ابله مروزی بشهر هری / سوی بازار برد لاشه خری
لاغرست و پیر و فرسوده / سم و دندان و استخوان سوده
جست دلال چست بر پشتش / کرد جنبان بسیخه و مشتش
گفت کای جوان زاهروان / که خر و مرکبی ولی جوان
مروزی گفت ای سجان ما رحیم / گر چنین است پس نگهدارم

واین رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد / میکرد ز تلخ کامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین / شیرین بمکینت و جان شیرین بیداد

ملک از اولاد ملک زوزن است و بدین سبب ملک را تخلص جهت خود قرار داده اسمش معلوم نیست سوای این شعر شعر خوبی از و بنظر نرسیده

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو / می میخانه دگر جان کرد و جامه گرو

سبزوار از بلاد عظیمهٔ خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر رفته جمعیت در آن بلده مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحدالدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و فاضله علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را بتاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعهٔ معذرت آمیز را بدو فرستاده

همدمی میگفت با اوحد از ثنای سخن / کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
هم باستحقاق ملک فضلا را ملک رقاب / هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان
مریم طبع که رایت چرا گردد ابستن قطع / چون مسیحا رشته پیوند از ابنای زمان
مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ / تا بنور زن نه پیوندد چراغ خانمان
حیف باشد غنچه سان جان خود بستن گره / چند روزی گل نه در این باغ خوش گل میهمان
گفتمش ای نیکخواه میدانم این / گر نکوخواهان نشاید بیخبر کمان
وصل زن هر چند باشد پیش هر کامجوی / بروح راحت راه کهنل و عشق غیر زنان
لیک با او شمع صحبت برنگیرد از نگه / من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل آندیار و از صاحب طبعان روزگار است و این دو شعر از و بطریق یادگار نوشته شد

برند نعشم و گریند میکشان با هم / که پر نمیکشد ما برده ایم بر دوشش
خلد را از کف مینای شرابی میدهیم / گر بنانی داد آدم ما بآبی میدهیم
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از اعاظم آن ولایتست این دو شعر از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود التحوب کرشمه

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نکته بهر تسلی سوی دشمن میکند
کرم ساز دتار قیبان از مهر خویشتن / بی سبب اظهار رنجش مردم از من میکند

حیدری گویند صاحب حیدریست اما ملاحظه نشد و بعلت عظم مشهور بپینی گشته این چند شعر از و بنظر رسید در شکایت اطفال

بخدمت تو چنان اغنیا ندید امید / که دست بسته زار حام مهر بند اطفال
چون بکویش کشته خواهم شد خوشم کز بیکسی / کشته مگذارند شاید بکشیم در کوی او
نکو میست که بمن نیک باش و بد غیر / همین بس است که نیک از بد گمانی زند امید

رشکی اسمش مولانا اشرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر بگیلان رفته مشغول مزخرف گوئی نظما و نثرا بوده این چند شعر از وست

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم / بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم
گاه سؤال تا نه دهد دیگری جواب / حرفش تمام ناشده گویم جواب او

نیز بحثی چون کنی نشناسی که افغان منست

بعد عمری غافل ار کوشی نفریاد دم منی

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین است از اولاد سربداران و در خدمت بایسنقر میرزا رتبهٔ منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران کار دیده گشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنه سربداران فرونشسته روزی بایسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنها در خدمت آن شهزاده مانده بود شاهزاده باو فرمود بندرت در هلاک دشمن فرصتی مثل امروز را از دست نگذاشتی وی متغیر شده گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوان گرفت و لا تزر وازرة وزر اخری من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بتحصیل زراعتی قناعت کرده بگوشه ولی کند رانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل بسیار راغب و هشتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را به سبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
گر زهر تو بسیار شنیدیم سخنها
هر کرا چشم بر حبیب من است
گر بود چشم من رقیب من است

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل و خرم شو
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی
که فردا داد من قاتل بگیرد
تو شهریار جهانی و ما غریب شهر توایم
وطن گذاشته سرگشتگان بهر توایم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

شاها مدار چرخ فلک تا هزار سال
بجاست مجلس تو و در بحر [illegible]
اینجا لطیفه ایست بدانم من ای حکیم
گر زیر دست بر کسی فلک نشانیم
چون من یگانه نماید بصدر
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلامتی نیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین با اهل کمال محشور بوده

شبها فکاری بیش ازین دستم مردم
بگیرم شنیدند آن سنگدل اثر کرد فریاد
بخبر رفتیم که در آرزوی کی نشستن
کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود
چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود
یکدم غنیمت است فکاری وصال دوست
تا بر سر از فراق چه آید دم دگر
فکاری هیچ دمسازی نداری یا نداری
که شبها با سگان کوی او فریاد میکردم

در امتحان مدعی ضایع مکن تیر نگاه
یکدم تغافل بس بود بهر عشق
حسد دارم که غمت را نکند ایچم
تا بداند که بغیر از دل من جای نیست
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد
ز من آنکه صبر جوید دل خبر ندارد
ای همنشین غمی ز دلم چون بیری
باری فزون مکن بملامت غم دگر
چنین که بزم تو خود خوار کرده ام خود را
ز بسکه در پی هر کس فتاده ام

فنائی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین مسکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از و بنظر رسید نوشته شد

دامن کشید از من آن شوخ شرمناک
وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بنصیب الدین سیف ولد مولانا تعلق خاطر داشته و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست

سوی گلشن رفتم از کوی تو آمد آه من
روی گل دیدم گل روی تو یاد آمد مرا
آن روز یاد باد که با و رند اشتم
گر سید لی شکایتی از روزگار
بر آب وقت رفتن عکس ریخت فتاده
یا باغبان ز شرمت گل را بآب داد

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه از و درخواست

نموده با تمام رسانید از پستی طالع آخر نظر آنها و شاه و نیجاه نرسیده است | کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را | با این تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

یار را امسال با ما التفات اینست | غش و نقش عشق است اما حیف یاران با ما نیست | چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست | که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

لالی اسمش میر خورد برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این دو شعر از وست

با من شادم که باشید از سر کرم جفاجوی

که یادی میدهد از اعتماد و شوخ فا | او در حجاب از من و من منفعل از او | در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

میرزا محمد از سادات کسکن من محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست

اول عشق است از حیرت از هم دور وصل | مرغ دام افتاده خود چند کمی [illegible]

جور و بیداد غایتی دارد | بیوفائی نهایتی دارد | شهسوار کشیده دار عنان | دردمندی حکایتی دارد

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری | ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند | در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این سه شاعر که بترتیب نوشته میشوند از انجاست **رکن الدین صاین** از قاضی زادکان آنجاست و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته پیش او مشغول بوده کویا معلم مزبور کنایتا شکوه از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون این معنی کوش زد شده کان خانی شده امر بحبس معلم فرموده معلم بگفتن این رباعی از حبس خلاص یافته از وست

در حضرت شاه چون فرو شیدایم | گفتم که رکاب از زر فرمایم | آهن چو شنید این حکایت از ما | در تاب شد و حلقه برد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکرة الاولیا مشروح [illegible]

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی ز لطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آن دیار بوده و در آنجا بامر سپاهی مشغول بوده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم والله اعلم این سه شعر از وست

صیدش طپان ز بهر خلاصی نبوده است | تیر قصد از نشاط که صید کمند اوست | هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود | بسیار میل دل از یک هزار شود

بهر خدنگ تو خواهم سینه راه دگر | که دل کشد بتو از هر رهی نگاه دگر

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و از بناهای کرشاسب و حدودش از محاذی کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هندوستان و آن دیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست چون شنیده بودم نظر بغرابت ننوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **ابو الفرج سنجری** استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع بر آمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو آل سبکتکین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگردش که ملک الشعرای سلطان بوده کناه او معفو مقرر شد کویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سجزی میگفته اند و بغیر ازین دو شعر یادگاری ازو نمانده اشعار او بتحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عنقای مغربست درین دور خرمی | خاص از برای محنت و رنجست آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست | کس را نداده اند برات مسلمی

قاضی احمد لاغر از مستعدان ماجد بوده و چون از آن والی سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا این قطعه را گفته فرستاده بگفته اند

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر | ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم
ز باده منع تو نتوانم و نکویم نیست | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از اکابرزادگان سیستان و این شعر از و در میانست

باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز | زود از بزم چنین کله آلود بر مخیز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده این دو شعر ازو انتخاب و در این رساله ثبت شد

بچشم هر شب هجران دل اخونابه کنم | جفاها یکه بر من کرده بودی ای
ز بینان که خاک و رشب هجر بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

فرخی و هو ابو الحسن علی بن قلوع از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهر اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آن دیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته اخر الامر متاهل و مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نموده جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست باین سرمایه نبایستی زن خواست حکیم ساکت و اضطرار را سراغ یاری میکرد و محدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرائی از منزهات بلخ بباز دید اسبان خود رفته گویند هجده هزار کره دار در یلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را واسطه مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت و سنع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر ما هران اشعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته امتحانا گفت که امیر را در داغگاه هست با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخر آن اسبان تازی نژاد را بداغ سلطانی نشان میکند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی متمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاده در ایا خود بخدمت امیر برده احوال و را مفصلا بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بالعطوفت تمام نواخت و مرتبه و را در فن شاعری چنانچه بود شناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود روی چندانکه خواهی ازین کره ها زرمه بهته خود جدا کنی فرخی رفته بر چند دوید از عهده امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدر یکه توانست مادیان را در آنجا به جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را با میر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس اسبان و نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب در خور او بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته است

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل / پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست / خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو فیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خردسال تاب خورد / همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هرچه را اندر کمند شصت بازی درفکند / گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تألیف نموده در سنه وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و بنظر نرسیده این ابیات از آنچه بدست آمد ثبت شده

ور رگ اندر تن و اندر دل و در چشم / خواب و صبر و روح و خون را با هم افتاد اختلاف
رنج دارد جای جان و درد دارد جای دل / عشق دارد جای صبر و تاب دارد جای خواب

هشت چیزش را برابر با قسم هشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل او
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر / دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتاب
تا چو شهریور درآید باز گردد عندلیب / تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب

چار چیزش را مباد جاودانه چار چیز / این دعا نشگفت اگر گردد مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد / دولت او را زوال و نعمت او را حساب

وله

دراز تر ز غم مستمند سوخته دل / کشیده تر ز غم دردمند خسته جگر
چو چشم شوخ همه چشمهای وی آب / چو قول سفله همه شبهای دی

وله

برفتن ز شیری چو فرمان سلطان / بخوردن خوبی چو عیشش تو اکبر
نه چرخ هست و اجزای وی چون ستاره / نه ابر هست و از او همچو بستندر

وله

سه هزار اسب فزون از دو هزار از کرفت / همه را تر شده از خون جگر و دندان
که شکار سر و آرد و بود ان آرد / ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

بگاه کوشش بستاند و فرو سترد / ز دست شیران در روز رزم مردافکن

وله

شیر غرنده اگر پیش تو آید بنبرد / پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل هم خسته صمصام تو نیلی اندام / شیر پیچیده بدام تو بیابد چنگال

وله

چو زر شد برگ رزان زانچه از خزان / بکینه گشت خزان با چه با سپاه زاغان

برسیت که گل سوری چه رنجیت کرد / ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد / که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن بدست برو بکرد رشته لولو / چو گل ز گوش برآور دو حلقه مرجان
هزار دستان امروز تا چه دستان ساخت / بمجلس ملک آنکه همی زند دستان

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای / بمجلس ملک شیرگیر و شهرستان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود / دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد دانی ز تیغ زر زرد / سخا که ورزد این خرد که ورزد دانا

وله

هنر نمود و جهان کشاد کشاد / یکی بچه بحسام و یکی بچه بنان

بزرم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان

وله

همیشه دلگوئی بمعلل من کو آئی / که باشد مرا از تو روزی جدائی

بلی هرچه خواهد رسید از مردم / دهد هر زمانی بر و دل گواهی
جدائی گمان کرده بودم لیکن / نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
که دانست از تو مرا دید باید / بچندان وفا این همه بیوفائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن / نگویم که مردوستی را نشائی

وله

کشی تیرا زمن سمت غم نه این همت / کشی تیرا جفا ننمایم نه این جفاست
لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود / خوش شود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود

وله

گویم ز دل خویش و هانت کنم ایما / گوئی شود اگر دریک قطره دو مانی
جا نیست مرا جان پرخون دل و جز تن / وان نیز بر من بکند صبر زمانی

من نیز و زراد تن تشم چشم و زین غم / بنوده است بروز من دشمنائی
باین و دی زمین چو اسیر کشتی / نگار باین و دیسیری چرائی
دریغا دریغا که آگه نبودم / که تو بیوفا در جفا تا کجائی
ز قدر من آنگاه آگاه کردی / که با من بر که گاه صاحب کرائی
میشنیدم ز صبا بوی تو آن هم عمر بست / که در کلبهٔ خونین جگران بگشاید
سیراب اگر شود ز توای ابر مرحمت / در خشکسال هجر گیاهی چه میشود
کشتم ز تن خویش میان بیار زستا امید ست / گوئی شوانساخت ز یکموی میانی
گر گوئی بفرست نگویم نفرستم / با دوست بخیلی شوانکرد بجانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلد رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال و را بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود اظهار نساخته این قطعه را گفته علم مراجعت بر افراخته و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از زر خود دادا

وله

نظاره کردم و در باغ و راغ دیدم دشت / همه نعیم سمرقند سر بسر بردیم
چو بود کیسه حسینان ز درم خالی / دلم ز صحن امل فرش خرمی نوشت
شنیده بودم کوثر که نیست و جنت هشت / بسی امل بهر بار ها بهر شهری
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش / ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
سر بریده بود در میان زرین طشت / چو دیده نعمت ملیند بکف زرم نبود

طوس از اقلیم چهارم طولش لص و عرضش لن گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعهٔ کلات و کشتن فرود و تشویش از کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة و الثنا در آنجا شهید شده در قریهٔ سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آن ولایت بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از بهترین اوضاع صفویان بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روز بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری و هو حمزه بن عبدالملک طوسی پدرش سربداران اسفراین با سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات ننمودی مدام طالب صحبت اهل حال بودی در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقهٔ تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

بشیخ داد که او را سجده کنند شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران و سی سال بر سجادهٔ طاعت نشسته و بدر خانهٔ هیچکس نرفت سلطانزادهٔ اعظم سلطان محمد بن بایسنقر اراک خدمت شیخ کرده بدرهٔ زر پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا مجاهد هندی که یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این را بر خود حرام کردی و خدایتعالی بر من حلال کرده مشتی از آن زر برداشت سلطان خندان شد رسالهٔ سعی الصفا در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر اسرار که مجموعه ایست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد وفات شیخ در سنه واقع و مرقد دراسفراین است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر از وست

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان ما ببخشند

ز میوه ور شمار از پی حق میری
تو گیتی که در آن روز در شمار آئی

گویند همای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ از رنجیده این قطعه را گفت

دیوان بنده را که همه سهو کرده
تنها درون شعر مجدد نوشته است

هر جا که لفظ بد مثلا دید در سخن
دست تصرفش همه را بد نوشته است

دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمد

زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است
اکنون شعر یک مهتر دیوان بنده است

اسدی از خاک پاک طوس طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود میبوده اند گویند فردوسی کتاب کال غزنوی از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون ازین عالم بر دم کسی شواند بنظم آن پردازد اسدی گفت ای فرزند غمین مباش اگر عمر من باقی بماند با تمامش رسانم فردوسی گفت تو پیری و این مراد تو مشکل بظهور پیوندد اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانید و صله تحسین از وی یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و تعذر نیست چه در دو روز شوان نوشت و آن نظم از استیلای عرب بر عجمست تا آخر شاهنامه

ز ما تا دم مرگ یکدم رهست
اگر دم دراز است وگر کوته است

تن ما یکی خانه دان پر ز خاک
که ریزان شود اندک اندک بخاک

مپسند بی دل رسرای سپنج
که انجام مرگست و آغاز رنج

بود مرده هر کس که نادان بود
که پیدا نشی مردن جان بود

ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان

هر آن کو بهر کار پسند پیش
پشیمان نکرد و ز کردار خویش

دم پادشاهان امید است و بیم
یکی زو سموم و یکی زو نسیم

چنان کن که هر کس که نزدیک است
برادر شود با تو دلسوز دوست

منه پیش او در که خشم آید
چو خشم اندر تو دارد تو پوزش نمای

مزن فال بد پیش او هیچ سان
بد و نیک رازش مگو با کسان

وله

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو
اگر مرگ و پیری نبودی درو

چه مردن و گر جا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی هست بیش

چو دیوار فرسوده شد سر بسر
نباکاه روزی را آید بسر

زدانش تو اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست

اگر من نمانم در این روزگار
بماند ز من نام من یادگار

نباآزموده مده دل بسختن
که لنگ ایستاده نماید درست

گرت نیکی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست

چو رفتی بر شاه ترسنده باش
کمر بسته فرمانش را بنده باش

اگر چه نداری گنه نزد شاه
چنان دان ببخشش که مرد گناه

نباید شد از خنده شه دلیر
نه خنده است دندان نمودن ز شیر

یکی شاه کرد امنت تیره بخت
که تا جت بود کرکس و دار تخت

بروکت سشت تیره کم باد راه
بپست آتش و باد و پیش آب چاه
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار
در ایوان نگار و بمیدان سوار
دو لب همچو لاله بگردش عبیر
تو گفتی که حورا بدو داده شیر
چو هندو بقیر اندر اندوده روی
سیه جامه بر رخ فرو هشته موی

ولہ

نشست از بر بارهٔ رهسپرن
یکی بادپا کوه هامون هیون
شتابنده از پیش و رهبر ز پس
جهنده رهان گریزنده مپس
شبه رنگ که پیکر و مشک دم
پری پوی آهو تک و گور سم
بپستی چو باد و ببالا چو ابر
بشنا در چو ماهی و لاور چو ببر
چو شب بود لیکن چو بشتافتی
تنک ره ز دز بگذشته دریافتی

ولہ

پر از گرد شد روی هامون ز سند
پر از خاک شد کام ماهی کرد
ز بانگ یلان مغز هامون بخفت
ز انبوه جان اه گردون بخفت
ز گرد سپه خنجر جنگیان
همی تافت چون خندهٔ زنگیان
نه پیدا از خون تن از رزم کوش
که پولاد پوش است یا لعل پوش
گریزنده را تا بکابل فراز
سنان از قفا هیچ نگسست باز
ز بس خون که بر خاک پاشیده بود
زمین همچو روی خراشیده بود

ولہ

یکی دختر شش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری
مهش مشکسای شکر میفروش
دو نرگس کمان کش گل درع پوش
بشب بود زنگی سیه تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
جهان تیره گیتی که از لب خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
کم آسای و دمساز و هنجار جوی
سبکپای آسان رو و تیزپوی
یکی دشت پیمای برنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
که اندام و مه تا ز نشو چرخ گرد
زمین کوب دریا بر و ره نورد
ز اندیشهٔ دل سبکپوی تر
ز رای خردمند ره جوی تر

ولہ

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ
رده برکشیدند بر خاست جنگ
جهان گشت پر گرد ناورد جوی
ز خون خاست برجای ناورد جوی
زمین همچو کشتی شد از موج خون
گهی آست جنبان گهی چپ نگون
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
ز خون خاست دریا و از کشته کوه
درفش و بنه خوار بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند
از ایشان فکندند بسیار گرد
بجان آن کسی رست کش اسب برد

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته و خط نستعلیق را خوش می نوشته از وست بد نگفته است

چو لطفلیش بدیدم بنمودم ابرنا
که شود بلای جانها بشما سپرم اورا

اقدسی گویند مرد خودپسند و ناساز کار و با این حالت اکثر اوقات بیکس و بی یار بوده از وست

که این صدا بصدای جرس بیمائی
نیاسودم من از دور فلک یکلحظه
مبتسم نهانی لب غنچه ز کرمان
سرقاتلی بنازم که ز کثرت گلا
نیاساید فلک هرگز که من یکدم بیاسایم
بیا بی قه خروشان دل شکست
بجنازهٔ شهید بسش شوان ز کروان
نغنت جهان چنانشد که صبا نمیتوانند

امینی از اهل مشهد رضوی در جودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده از وست

دل مرا کشته آن غمزه بر فن مشت
لله الحمد چنان نشد که دل من بحیا مشت
خوش آنکه جان بسپرد شب وصل ار خوش
دیگر بروز هجر نپرداخت کار جوش

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غیاث میرزاست دیوانش ملاحظه شد بزعم فقیر با کسی فهم معنی کلام ایشان ندارد با کلام ایشان منعی ندارد در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده از وست بد نگفته است

زمان بمهر و گیتی بدشمن و دلدار بی
مرا برازوه ای تنهائی خنده
خوش آنکه سوی من از ناز خیزد
باین بهانه که نشناختم دگر
خو گرفتست بپیلدوست من اندوهم
که جفا برکه پس از مرگ من ارکند

حزینی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد نگفته است

چو برو بزدم ز نرمش غم این گنه اکم
که ز صحبتم مبادا المی کشد باسد

اگر وقت نظاره‌ات مرده بودم / ز دست فراق تو جان داده بودم

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضویست

بگویش قسم و در پای او خاری نشکست اینجا / سجدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا
تاک را سیراب کن ای ابر نیسانی بهار / قطره می تا میتواند شد چرا گوهر شود

نکرد از تو ام عذرخواهی تسلی / ببین کز جفایت چه آزرده بودم
وعده همصحبتان شد به روز محشر است / دیر می‌آید قیامت کشته تنهائی مرا
باغ را از رخنهٔ دیوار می‌بینم مباد / باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد
با امید وصالت در شب هجر / نمیخواهم چو خون [illegible]

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه حیدری خانه چار باغ بسر میبرد زیاده بر این از حالش خبری معلوم نشد این رباعی ازوست

گرفتمش سر راهی بشنید هیچ نگفت / عنان کشید و شکایت شنید هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و سکوت [illegible] / گرفت نامه ز دستم دریده هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم / گرفت نبضم و آهی کشید هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خوردی ساقی / لب پیاله بحسرت گزید هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس اسمش محمد علی گویند برابت مربوط بوده این سه شعر ازوست و بد گفته نیست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت / امروز رفتنش بسر راه نیامد
بطالعی نگر که بهار آمد و رفت / گویا که ز ما آمدن او خبری داشت
قاصد بکجا یا ز تو دیگر خبری داشت / گر کوی تو آمد و هر سو نظری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانیست و ابا عن جد بمناصب سلطانی سرافراز بوده اند ازوست

ترسم فغان همدمان از خواب بیمارش کند / گریه کردم خنده زد بی اعتباریها ببین
ازین غیرت که بیدارم بادرا سخن [illegible] / زنهار چنان مکن که یادت نکشند
نمیخواهم که بینم قاتل غیر آن جفاجو را / بزم خواهم از آن یک نگاه لطف آمیز
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم / همه شب زین خیالم که رسم بوصل [illegible]
بر وعدهٔ او ز سادگی دل بستی

وله

از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را / که غیر می‌بیند و بی اختیار برخیزد
داشت بیداری من خواب گرانی [illegible] / همه روز در امیدم که شبی بخواب آئی
کاری بکنی که استغفارت بکشند / کاش ای اجل مرگ مرا شب [illegible]
درد دل گفتم تغافل کرد خوارم ببین / مرا در بیخودی یاد آمد صبح امیدم
زان پیش که ناگه بهر زیارت بکشند

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم تجارت رفت و این بیت ازوست

بیش از این من هم درین باغ آشیانی داشتم / از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب

عبدالعلی در ان دیار ز خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطایبات مایل این رباعی ازوست بد گفته نیست

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید / از آتش و آب هر دو بسر نشود
آن شسته نمیشود مگر در باران / وین گرم نمیشود مگر از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش و درویش وش بوده در هند ثروت کلی بهم رسانیده و هم در آنجا بدار بقا شتافته ازوست

بستر شده در کوی تو خاکستر ما / یا سوخته از آتش دل بستر ما
جان دادم و فارغ شدم از [illegible] / یعنی که ز شبهای [illegible] بستر ما
چون [illegible] دو قبول همه پرده [illegible] / زنهار که سیر اگنی عیب که عیب است
کس را نبینم روز غم غیر سایه در پهلو / آن هم چو بینم سوی او کرد [illegible]
بباغ سبزه نو خیز دل [illegible] / عجب خلقی حریفان فتنه بار آمد
من دیوانه غم مرده و طفلان [illegible] / سنگ بر دست که دیوانه بیاید [illegible]
در کعبه اگر دل بسوی غیر است ترا / طاعت زنار و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است و ساکن بتکده [illegible] / خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
سلطان گوید که نقد گنجینه من / صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من / من دانم و من که چیست در سینه من

حکیم ابوالقاسم فردوسی وهو حسن بن اسحاق بن شرف شاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده بعد از آنکه نظر بفطرت اصلی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده و باین جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار متین و سخنان حکمت آیین گوشزد آن خسرو والاجاه کرد سلطان فرمودی فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد او پدرش در واقعه دید که فردوسی بام قبه بر چهار جانب آواز داد و از هر چهار جانب جواب شنید شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر کرده و بهر حال بعد از بلوغ و رستن تمیز مشغول بتحصیل کمالات شده والحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مراتب سخنوری رکن رکین ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی او قایلند کما قال الانوری فی شانه

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده

کما قال النظامی فی شانه
سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

کما قال السعدی فی شانه
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

هر چند بقصاید نیز مانی انوری ...

و در این اختلال احوال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که ممکن گفت در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است باز آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح فصحا و افکار بلیغ بلغاست و در عالم شعر خوب و سخن مرغوب آورده و در این هفتصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که راه همچشمی او بسنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او پیچیده است اند که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب مستانس بودی در کنار جوی مسکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی و از دیدن آب روان حظی فراوان یافتی و در هنگام فرسیل که بند را آب بردی آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای او این بودی که چه بودی که این بند بجای خاشاک می بند بپیچ و سنگ بسته شدی تا آب نبردی آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طوس جلای وطن اختیار و بتظلم بغزنین بآستان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه بر کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب بکمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستاییان بود آن سه نفر استنباط زید خشکی از او کرده گفتند باید تدبیر دفع این عاید کرد که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت با هر کس نشاید دلیری کرد چه در بسته باشد چه دانی کسی که گوهر فروش است یا پیله ور اولا باید امتحان او بشعر کرد والحق طرفه حکیمیست اگر از اهل حال باشد ندامتی نخواهیم داشت و الا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلی نیست ما هر یک مصرعی میگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر ما مجلس را تنگ مگردان پس هر یک مصرعی گفتند

عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت
مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن یاران از حسن مقال او متعجب گشتند عنصری گفت
خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی تاریخ ایشان همراه دارم عنصری بیاد ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزموده قادر یافت

و گفت

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساختند چون سلطان عنصری را بنظم
تاریخ ملوک عجم مامور فرموده و این معنی بر وی مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری
خرم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده وی را بشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ
ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ گفتگوئی چند فیمابین گذشته که از فردوسی صرفه نبردند
آخر الامر فردوسی از مجلس ایشان ملول گردیده برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورد
و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود در آورد و از سرگذشت او
آگاهی یافت فردوسی از وی مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمیافت تا آنکه عنصری چند بیت در
مقدمهٔ حرب رستم و سهراب گفته سلطان از او محظوظ شده این معنی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک
عجم را قبل از این سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است
موزون نموده بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد مسودهٔ آنرا بخدمت سلطان برد و سلطان بغایت خوشوقت گردیده فرمود که این
لآلی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس وست بواسطه عدوان حاکم آنجا
وارد این آستانه شده و بحکم سابقهٔ معرفت ازلی بنده را با او اساس دوستی مستحکم افتاده چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید
این داستان بمن خواند که بسلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش از این بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد
بعد از استسعاد و بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری ما را از او
مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیهه این چند بیت که منتخب است از آن مدح گفته بعرض سلطان
رسانید و بسیار خوب فرموده

	ز یزدان بر شاه باد آفرین	که نازد باو تخت و تاج و نگین	جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش گرگ	جهان آفرین تا جهان آفرید	چو او مرزبانی نیامد پدید	بگیتی بکان اندرون زر نماند
که منشور نام ورا برنخواند	ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین	چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست	به بزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون شیر جنگ آزماست	بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل			

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از لطمهٔ روزگار و صدمهٔ متعدیان
آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایهٔ آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیده ام این
داستان را خود بنظم در آورده بعرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمد و احوال طوس و اهالی آنجا را از او استفسار کرد و از راه تلطف
پرسید که طوس از بناهای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن
کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و تنزل طوس از غضب کیخسرو و طرح اقامت
او در خراسان زمین انداختن و آن شهر را ساختن مفصلا بگوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب و او حسب الحکم پادشاهی مخلّع شد که باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند بهمان باعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت گیو و پشن را نزد او استفسار کرد فردوسی داستان گیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و کلام دلنشینش را هم در خاطر شاه دید درج وجودش از گوهر انصاف کرانمایه نشاه طبعش از جواهر اوصاف سازو پیرایه بود طلب ذغان دست فردوسی ابوسیده اقرار باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی کشاده بتقدم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد درین حال سلطان را وصف حسن خطا ایاز از یاران التماس کرد ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید

رباعی

مست است همی چشم تو و تیر بدست	بس کس که ز تیر چشم تو خسته بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست	کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان فرمود تا درک که مجلس را فردوس ساختی و در پهلوی خود جای او کشاده تحفه و سرانجام کرد و بغیر ایاز و یک دو نفر خدمه دیگر کسی را بخلوت او راه نبود و هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهید و درین مدت که خواجه مبلغ را بستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب باتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صرها بنظر او رسانید او لا نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و اخر الامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی در رب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بازگوی و برفت و خود را جائی مخفی داشت این مطلب که گوشزد سلطان شد متغیر گردیده از حاسدش بازخواست کرد که باین علت حسنت که از شما سر زد و خود را هدف تیر طعن شعرا ساختم ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای ارکان میبایست و قبول کند باز شمول عواطف خسروانی میبشد چون قرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست	تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید کرده فرمود که او را در پای پیل پامال خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید بسپرد و در راحله از غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز نظر باخلاص نهانی که داشت زاد و راحله بصحبت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه از کتابدار طلبیده داستانیکه در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و قرار یافته که ایوم استانرا گفته و بایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوشزد سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشور کشای	ز من گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بی کیش خواندی مرا	منم شیر نر میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل

هنر بیتم که دارم ز روشن‌دلی
بدل مهر آل نبی و ولی

اگر در کف پای پیلم کنی
تن ما توان همچو نیلم کنی

بر این اده ام هم بر این بگذرم
ثناگوی پیغمبر و حیدرم

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان از سخن کرده ام چون بهشت
کزین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردنکشان
که دادم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز

چو عیسی من آن مردگان را تمام
سراسر همه زنده کردم بنام

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

بپاکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

نه اینگونه دادی مرا تو نوید
نه این بودم از شاه گیتی امید

بداندیش را روز نیکی مباد
سخنهای نیکم ببد کرد یاد

بر پادشه صورتم زشت کرد
فروزنده اختر چو انگشت کرد

مرا گفت خسرو که بوده است کیو
همانا رستم و طوس و گودرز و گیو

مرا در جهان شهریاری نو است
بسی بنده کانم چو کیخسرو است

بدانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

چو سی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم ببخشد بپاداش گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

بپاداش من گنج را برگشاد
بمن جز بهای فقاعی نداد

ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

جهان را چنین است آیین و ساز
که سازد فقع و مایه را سرفراز

سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

سررشته خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که تلخ است ویرا سرشت
گرش برنشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب
ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه ات سر بسر عنبری

وگر تو شوی نزد انگشت گر
از و جز سیاهی نیابی دگر

ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید سیاهی ستردن ز شب

ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید

بزرگی سراسر بگفتار نیست
که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن ارا رفت که از اولاد کیقباد پدر نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را برو خوانده گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهت احق از وی شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را باین خست و امساک داشته این خار بخل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگیست کتاب بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشوییم و من برابر آن خدمتی تمام بتو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عنقریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود درگذشته آن ابیات را بشهریار فرستاد و او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن مقدمات از شهریار منتها داشت گویند ناصر لک که فرمانفرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصر او را استقبال کرد و اکرام بسیار بعمل آورد فردوسی آنچه در پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان از بخل و ظلم وزیر او ناستانی بنظم در آورد که در روزگار بیادگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را ازین کار منع کرد که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولاً و فعلاً آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورده التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و از گفتهای سابق پشیمان شده آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

کنون آن چو هیچ شد رنج سی ساله ام — شنیدند آسمان از زمین ناله ام
بگویم ز ما ورش بیشتر از پدرش — نترسم ز کس جز خداوند عرش
چو دشمن ببیند از دوست باز — ببندم زبانش کشم پوستش باز
فرستادم ار گفته داشتم — بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
گذشتم ایا سرور نیک رای — ازین داوری تا بدیگر سرای
بغزنین مرا گرچه خون شد جگر — ز بیداد آن شاه بیدادگر
همیخواستم تا فغانها کنم — بگیتی از آن داستانها کنم
کنمش آنچنان و سیاه از نخست — که نتواند آنرا بهیچ آب شست
ولیکن بغیر مودهٔ محتشم — ندانم کزین بیش چون سر کشم
اگر باشد این گفتها ناصواب — بسوزان باتش بشویان بآب
رسد لطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاد مخفی نماند که با وجود این حکایت مذکور اشعار این داستان غاتی دارد ظاهرا چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بمسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده و لابعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بمحرمیت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمهٔ اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که الحق هیچ کتابی با او برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بدانديشان او را نا امید کرد و دانسته این قصه و حکایت بر زبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و گداز فردوسی را منشر و حا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقاً روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضهٔ ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متألم شد جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتند در اینوقت هر یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کردند که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل نقل مجلس یک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمده مفسدین اشرار را سیاست رسانید و نظر باینکه در آنوقت بخل و جود حسن میدید از چمن ندکی ستیشه قهر از پا انداخته گویا مادهٔ این فساد او بوده خلاف آلدولتشاه السمرقندی که ایاز را باعث بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده و مضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که با کثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است بشیاباد دولتخواهان سلطان کجا میبایستند که بدنامی چنین بر دودمان سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور کرده و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت مراسلهٔ شرطیه در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطانرا حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت او منتفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا خلعتی شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان آه زده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روحش بفردوس برین پرواز کرده در وقتیکه جنازه او را بقبر میبردند فرستادهٔ سلطان که حکم نوشداروی سهرابی داشت رسید از او تنها دختری خواهری مانده بود انعام سلطانرا بر وعرض کردند قبول نکرده گفت فردوسی همیشه عزم بستن بندیکه سابقا مذکور شد داشت اکنون مشیت این امر اولیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنای فردوسی وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند و حسب الحکم او آن امر با تمام رسید و آنچه از آن زیاده مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند وفات حکیم ابوالقاسم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفونست گویند شیخ ابوالقاسم گرگانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دید که در غرفات جنان با صحبت حور و غلمانست از وسؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام عمر در راه باطل گذاشتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی	ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبیده گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر متقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده تا متانت و سلاست کلام باستادی شایان گواه هست و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعری منتخب میشد رشتهٔ سلسله کلام از یکدیگر میگسست اگر مراعات این مطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارتست از انتخاب ابیات ایشان است از میان میرفت و هم حوصلهٔ کتاب بر نمی‌تافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظرانرا بمطالعه اصل کتاب باشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسید منتخب و ثبت شد

بیا بگو که پرویز از زمانه چه خورد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم
سیاه و جوانی کنون مویه دارم
ز آن پیش که کرد و نفس گرم تو تیز تر
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت

وله

همه و بر پس که کسری ز روزگار چه برد
ز گفتار تازی و از پهلوانی
دریغ از جوانی دریغ از جوانی
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
خندان خندان بکند و کردن خویش

وله

گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت
بجز حسرت و جز وبال گناهان
تا چند نهی بدل خود غصه دو روز
و دوش از سر لطف بند بر گردن خویش

ور این نهاد خزاین بدیگران بسپرد
ندارم کنون از جوانی نشانی
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
بنمود طریق مردمی کردن خویش

فطرت اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی آن دیار و خلف آثار هست و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسویخان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوش داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که چند بیتی از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

بودم شبی گذشته بجائی که کس نبود / چون خار با سموم و چو دل با هوای یار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی / گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار

کاواز پای من شنوم و ایستن سپید / افتاد بلکه مشترک چند نعره وار

چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می / هر عشوه و آتشش بطرز دگر برده دل ز کار

او منتظر که عشق کند ساز ناله را / من در کمین که حسن نهد ناخنی بتار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق / گفت ای جگر گداخته داغ انتظار

گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان / گفتم که ای جفای تو سر مشق روزگار

هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده / اینجا نمانده خراب که طاقت دگر ندار

هر عضو من ز دست تو در شکایتی / چون ارغنون لبالبم از ناله های زار

دریافتم که وقت خمارست کهنگیش / دارم میی و تشنه بهتر ز آب نار

گشادم سبو صبح چرا پس نشسته / برخیز و زان می شفقی شیشه بیار

آوردم و برابر رویش گذاشتم / کامل شد از تلاقی هم هردو را عیار

القصه زان شراب و تق خوش شدیم / پیمود ساغری و سه پیمانه چهار

هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما / نه داده قصیده خود را بیاد کار

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم / طبع مرا به زمزمه شاعری چکار

لیکن ز سحر فطرت من چند گوهری / آورده است موجه توفیق بر کنار

تا که ز بی ثباتی اطوار آسمان / تا که ز بی نظامی اوضاع روزگار

این مژده چون رساند بگوشم کرشمه اش / بیرون دویدم از خود و رقصم چنان که یار

با خویشتن پس از نفسی چند کامدم / کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار

بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من / بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار

خاموشیم گذشت ز اندازه با من / پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دو چار

احوال دل گذشت چنان در فروغ و غش / چون مرغ و حال دیده جدا از جهان یار

کاری که کرد فرقت روی تو با دلم / آتش نمیکند بخس و باد با غبار

پیغام را ز گوش نهفتن یکطرف / لب را ببوسه باز نکردن یکی کنار

پاسی گذشت شب چو بکنج سکوت گذشت / خمیازه کرد دست در آغوش آن نگار

آن لعل باده نوش دمید گرانجمن / آزرم بیرم و زیرم از آن طرح نوبهار

رقصم دوان و آن همه جا تا بپای خم / کردم قرابه پر از آن لعل آبدار

سعدین را قران شده زجاجه سرفراز / کم دیده این چنین نظری چشم روزگار

گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم / با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار

گفتم که آن نهال سرافراز باغ دل / کای عندلیب گلشن جنت چمن هزار

این تهمتی است بر من و بر دودمان من / زین نسبت است ننگم و زین شهرت است عار

در مدح سروری که ز جاروب کهکشان / سازند طاق قیصر و خاقان با شکوه

فنائی اسمش میرزا جعفر رضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات آن ارض اقدس در بعضی از تذکرها ملاحظه شد که مشهدی تخلص میکرده و احتمال میرود یکی آنکه اول مشهدی بوده و آخر که ظاهر او باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر داده یا آنکه دو نفر

با این اسم بوده اند این اشعار از وست

غبارم کن خدایا در پی گامی که ... / مگر دامن کشان روزی از آن خاک گذر داری

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم / چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

قنالی در آن ارض اقدس بعلاقه مشغول بوده این رباعی از وست

هرگز نشود که از تو بگردانم روی / هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

گر جان طلبی من فدا خواهم کرد / دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

قاسمعلی بقیه خواست

چون تخلص او معلوم نبود اسمش نوشته شد از وست

چو تو کی بوده هرگز به وفا و مهربانی / به تو هیچکس نماند تو به هیچکس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طینت بوده گویند از آن ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته و در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شد استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش ملاحظه این چند بیت از و نوشته شد به نکته هست

نگه امین گل رخسار تو نظاره کنم / که ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیداست

یگانه آشنا نما تو / بیگانه نمای آشنا من

نفس نسینه چنان بسته که میکشم دشوار | که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

وله

ز چاک سینه ام دل میکشد نظارهٔ تو | چو مرغی که قفس بیند بحسرت [illegible]

مگر که شمع محفل تو هم سراپا سوختم | حال بیرون ماندگان هم بر جت بخشیده اند

هر که در دل مستان غم آزار ندارد | تا باده بود غم بکسی کار ندارد

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان | آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

عیش این باغ باندازهٔ این تنگدلست | کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دلم خون شد چو دیدم حلقهٔ [illegible] | نگاه آن دم که هر یک چشم حیرت [illegible]

نجز ملوم دارد فلک ز نگاه | که از نقش پیشانی نفهمید سیاه

کاهم ز وصال و گاه از غم سرد کند | گاهم ز فراق جان از درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من | خود سبزه برویاند و خود زرد کند

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع از و ملاحظه شد

جائی که توئی نیست کسی را گذر آنجا | از من که تواند که رساند خبر آنجا

مانی در مشهد مقدس در اوایل حال با والد خود بشغل کاسه گری میگذرانید و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا مشرف و از باریافتگان مجلس خاص ایشان شده بخطاب [illegible] سرافراز گشت

بخندهٔ نمکین یار در مقابل ما | چگونه تازه نگردد جراحت دل ما

شب عیش و کامرانی بگذشت و زود بگذشت | چه شبی تو ای شب غم که ز پی سحر نداری

کسیکه بهر تو تیر دو چشم آماج باشد | که چون تو شاخ گلی نخل ماتمش باشد

حدیث درد من کس نگفت افسانه گشتم | و گر من هم نباشم در جهان افسانه کم گیر

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این دو شعر از وست

حرف مجنبم که جهانی ازو پر آشوبست | زان نشنوی که گوش تو ز افسانهای ماست

نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیار | که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

سید محمد جامه باف از علمای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته تخلص او را فکری نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه [illegible] بعالم باقی شتافته این چند رباعی از وست

مانند زمانه خو به سیدا گرفت
آتش بجهان ز آن آهم آموخت
خون بخت از چشم ترم یاد گرفت
آن شوخ که جا در دل شاد گرفت

وله

روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد
تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد

وله

دهقان اجل بریخت چه تخم هلاک
چون دانه کنندم همه زیر دل خاک
از خاک برآمدند و رفتند بخاک
در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک

وله

ور رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من
بر خاطر ماندگان غباری نبود
چون گردش چرخ را مداری نبود

هاشمی اسمش میر محمد هاشم از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات بمصاحبت علیقلیخان شاملو بوده و در واقعهٔ قتل علیقلیخان او نیز شربت شهادت چشیده از وست

آه از آن حسرت که چون قطع امید از خود کنم | با خود آیم با هزاران شوق و منتم در پیست

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری نکند میل آشنائی تو

رسد چون تیر صید از غیر میرسم نشان او | باین تقریب میخواهم شود رفع گمان او

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل صفهانی المولد از منشیان شاه عباس صفوی است گویند در موسیقی ربط کاملی داشته و در زمان شاه صفی قصیده گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان یکی از وزرا مواجب او کم کرده بودند قطعه بنظم درآورده با ایشان خواند قدری انتخابی از و کرده در این اوراق ثبت نموده ام این است

ای صاحب زمانه که امروز در جهان | از آسمان خطاب تو دستور اعظم است

بر خلق سایه قلمت ابر رحمت است | بر من سیاهی قلمت تیر ماتم است

روز نخست آمدم ز جهان ز دیار | این التفات در عوض خیر مقدم است

کو چکیدلی زیاده از این [illegible] | بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

چون کعبه خانه تو مطاف ملایکست / اما سرشک شور منش آب زمزمست
کم کرده مواجب ما را ز خان شاه / این شیوه در مقابل احسان حاتمست
تحسین شنیده ز بزرگی رای ما / گو را فرشته خوانی و دیو مجسم است
صوفی که دزد در قدح دوستکینست / صاف اعتقاد و نیت اگر پور ادهمست
رفتی همیشه تخت سلیمان و بی باد / این منزلت نه پایه فرزند آدمست
القصه پیش ازین مکن آزار نیکان / اکنون که مزرع املت سبز و خرمست

این قطعه را در طلب کبک از [illegible]

ای فلک قدر کی اقبال فلک سیر مهت / دامن فرکان و سایه همای خالی و ریکی
ناخن شاهین کره بگشاید از شاخ اجل / داشت کبکی همچو مرغ روح در نیک اختری
صبحگاهی در قفس چون شمع فانوس شد / همچو قمری ز غم او جامه خاکستری
کشته او بال افشانی مرغی و من مشتاق

وله

بنده آزاد میسازی غلامی میخری / زکعبه آیم و رشک آیدم ز خوبی
زحمت تشنگی روز قیامت بکشید / میتوانستم شکایت کرد از و

وله

کاش ما خود خنجری میبستد اشتم / آنرا که بغفاریت اشتر آید
ترسم که ز بخشش کمت عار آید
یار گفت از غیر ما پوشان نظر بچشم کنیم / وانکهی ز دیده را می نگه بچشم کنیم

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان / چون مهر بر تو حجت و بر ما مبهم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم / با ما اگر ز هر چنین میکنی کمست
دیرینه همدمی که دلم ز خدا ارادت / ما را مصاحبت ترا گر میسرست
آن منیتم که عجز کنم پیش هیچکس / غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
این جنس دلشادمانیست که از دور کار / بر باد میرود همه گر مسند جمست
شاید سپهر دور کند بر مراد ما / عالم سبک قرار نماند است عالمیست
باز میخارد بناخن سینه کبک دری / گر نشنید گرد در عهد تو بر بال عقاب
تا کند بر سینه خصم تو روز جنگی / آنکه جانم را جگر گوشه است در جسم
بر سر چراغ او نسیمی کرد باد صرصری / زین الم بر خویش پوشیده است زندان ام
سینه بر خاشاک میمالم ز بی بال و پری / گر فرستی هدیه ام کبکی که از دیر

وله

که از زیارت دلهای خسته می آیند / یارب الکن که دم تیغ ترا آبی وزد
غیر او گر دیگری میسد اشتم / غیر را با یار دیدم مشرقی
عصیان من و گر نه پذیر آید / زان پیش کنم که صاحب کرمی

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آنجا بار است این مطلع از وست بد نگفته است

میرفت و عالمی نگرانش ز بی کسی / ز رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
می بگریی مانده ام ز وصال سوی ما / تا شب هجر سوز دم حسرت نگاه تو
در اول سوفا و بسمت وزنه باین حسرتی / چه میکردم اگر دل میبنهادم وفای تو

السبنتی از شعرای منفرد مشهد رضویست مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده و آخر الامر در دار الارشاد اردبیل مدفون گشت این بیت ازوست

غایب ز دیده تا شده جانان / بیچاره ما به هجر از این بیشتر نداشت
بسوی کرمم آیم بر دلم بنوعی باز تر / که از آمد شد بسیار کشتم شرمسار از تو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست با تدبیر و از اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی گوی مسابقت از همگنان بوده بعد از آن جهت تحصیل علو شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت باو مفوض بوده و او نیز بقدر استعداد گلشن آمال مردم را بزلال عطوفت و نضرت و نضارت بخشیده آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون جلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کارد یکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده در آنحال این قطعه که مصراع آخرش از برهانی پدر معزیست گفته و خود وداع عالم فانی کرده

بیچند با اقبال تو ای شاه جوان بخت / کرد ستم از چهره ایام سترده
طغرای نکونامی و انشای سعادت / پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه | در حد نهاوند بیک کارد بمردم | بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند | او را بخدا و بخداوند سپردم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را برتبه وزارت رسانیده و بفاصله بیست روز خود هم مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی در این خصوص این قطعه گفته

رفته در یک مه بفردوس برین دستور پیر

شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر | کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار | قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

نظیری از اهالی آن

واقفی اسمش خواجه علی است

ارض مقدس و سوای این شعر او ملاحظه نشده | بصحبت گل و بلبل از آن خوش است دلم | که آن نبود ز ملاقات دوستان بد

از مردم مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعت میکرده از وست

هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسید | عمداً کنم تغافل شاید که باز پرسد | ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود | بهانه جوییش از بهر رفتن من بود

وله

این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ریا مستثناست | اینک خوشم افتاده که در وقت نماز | پشتم بخلایق است و رویم بخداست

همدمی از اهل مشهد مقدس است در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده از اوست چو بحال خود نشینم اکنون بدرم بیان خود را که بوقت پنجه دیبا لحکم شکایت تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش له و عرضش لط کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد خلقش نیز درشتی خو مشهور رتبه بلندی طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا آنچه بنظر رسید ثبت میشود **جبلی** اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان را و اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده بعد از آن شرف خدمت سلطان را دریافته و بعضی گویند در اوایل حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان وارد شد دید که شخصی در صحرا این کلمات را در منع شتران از پنبه زار میگوید

اشتر صراحی گردنا | دانم چه خواهی کردنا | گردن درازی میکنی | پنبه بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت تا محسود اقران شد و در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فصاحتش را وسعتی و عرصه فضیلتش را فسحتی ما لا کلام میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد که کسی از استادان هم در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده است از اوست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا | زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا | شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه | شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن | هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا | وان کس که گوید از ره دعوی که کیستی | کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار | بیگانه را همی نشناسد ز آشنا | عالیست همتم بهمه وقت چون فلک | صافیست نیتم بهمه نوع چون هوا

بر همت بلند سخنهای من دلیل | بر نسبت شریف هنرهای من گوا | هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من | کردار ناستوده و گفتار نا سزا

در پای جاهلان نپراکنده ام گهر | و ز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا | این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس | در شعر من مذمت و در نظم من هجا

وله

ای که دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب | چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب | گر مجازی نیست عشق تو بشوئی و ناز کن | روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب

زین قبل محبوس شد قمری بطوق و در وثاق | ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون عقاب | هر که باشد عاشق جانان نپرهیزد ز جان | هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب

چند باشم در دیار و منزل عذاب و تاب
آب چشم عاشقان نوحه کرد در هجران تاب
که ز تنهایی در او مساز کردم با طیور
زار نالانم چو بلبل دیده خون چون تذرو
سنبل خنجر نهاد و نرگس خنجر گذار
تا ستیزم هشت چیز اندر غمش یکدم نشستند
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر
گر بود با دوستان تو کشف راز اتصال
بر سپهر شود آرد پیش تو گاه طعان
اندر آن دم که ز هیبت شیران سپاه
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار
صاحبی کز بزمگاه طبع و خلق و لفظ او
مور و کبک و پشه و روبه بعونش آورند
از برای مجلسش ناید دایم هشت چیز
که دارد چون تو معشوق نگار دلبر
ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی
هنر و کز من ترا دایم بطوع طبع جان و دل
جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او داد
حضور دوست و دولت بکام تو حضرت
مبیناد ز تیغ پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
بچین و روم و ترک و هند پشت زر من مال الله
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ

روز و شب گرینده و نالنده چون رعد در سحاب
گرد چون طوفان نوح از ابرها بحر سراب
که رشیدی در رو و همراز باشم ماه و تاب
تا نفور هم کرد زان کبک دری تکعاب
لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
تا مرا بگذاشت آن شکرلب شیرین عتاب
وز نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب
ور بود با دشمنان تو صدف را اضطراب
بر طریق حضر آید نزد تو گاه جواب
ساحت میدان شود چون قعر دریا موج السحاب
عالم ارکام ستوران آید اندر اضطراب
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
سال و مه باشند سغر و محل همچند در آب
از برای طعمه نزد بچگان تشنه قات
نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و سحاب

وله

بنفشه موی لاله روی نرگس چشم و نسرین بر
لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
بعلم و حلم رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و همت بر
بقای دوست و عالم وجود تست در کشور
مراکب نعل و سلاطین سنگ و یاران مرغان
ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر
دل عاشق غم هجران شب وصل و زلف دلبر

تا ز حسن دلبران کش جدا ماندین بیار
گر وطن گیری کنون زی صبا پیشتی جلیس
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
این چو روی من نیک آن چو پشت من بخم
تن قرار و دل مرا و جان نشاط و لب سخن
تیر که چشم پلنگ دوزد بغیر خون نهنگ
نرم گردد چون فلک با ثبات او سنگ گران
رنگ چشم و زاغ بال و کور رستم و مار دست
گوش چون عذر سر چون از نخجیر چون درفش
درع زنگاری تن آید شسکر نی عقیق
بد سگالان ترا یکدم زدن خالی مباد
روضه خلد برین و چشمه ماء معین
گر زده مار از ارادی جره باز از دشت
شهد خالص مشک اذفر و در تمر قند و صرف
نباشد چون جبین و زلف و زخسار و لب کز
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم نزاد یار
که تو داری بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
جهانبخشی که دارد وقت جود و جرم مهر و کین
ز بخت و دولت و تایید و یمن ما همچو
چو فصل شمس در گردون چو صنع ایزد در بستان
ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرو ماند
ترا زیبد که خنگ و مصاف و حمله و ناسحا
بر نیز و پنجه و دندان و شاخ و زهره در ستب
مباد بسته و دور و جدا و خالیست می کند

تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت الجناب
ور سخن گویی بگون روی صبا یابی جواب
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
لاله دارد لطیف سنبلی دارد به تاب
این چو اشک من طرب آن چو بخت من بخواب
دست جام و طبع کام و دل نکهت چشم خواب
بشکند پای هشربر و بگسلد آل عقاب
شیر گردد چون خسک در کام او در خوشاب
گرگ شاخ و سل دندان شیر خنگ با پیر باب
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
تیغ مینایی رخ اندر یاقوتی قبا آب
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم ز آب
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
ژنده پیل از از هامون شرزه شیر از غاب
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
قد از سرو بر از عاج و خط از مشک لب از شکر
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
ز خار از زر نی شکر ز کان گوهر زیم عنبر
چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
ز سر بردن ز پیل مست و کرگ تند و شیر نر
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سرا از جمع

ور
اگر داد ایزدت ملکی که آن را جمله شاهان طلب کردند و زان محروم ماندند بی‌تیغ
رخش او صرصر نشان و تیغ آذر فشان تیغ او خاراشکاف تیر او سندان گذار
کرد قسم دوستان بهره خصمان او شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم آمود و صدف تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
این اشارتها که ظاهر شد فضل کردگار وین اشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
چون اعاظم سر بر آوردند قومی از عراق شد فریضه دفع شان بر پادشاه کامگار
لشکری زد چون عفریت شیر غول خرس تیره رای تیره روی عمر کاه و عمر کار
خیل سلطان از سلامت با کرامت متصل اهل عصیان از هزیمت بر عزیمت استوار
سرزمین از رنگ رنگ از روی خوبان نبات چون هوا شنگرف گون از خون ملعون تبار
گاه پیچش چون کمند و گاه کوشش همچو سمند اژدهای سپر از آسمان پیدار
گاه پیچان در زمین از نعل اسپ شیر زور شیر پیچان بسپر از بیم گذرگاه دیار
وز فراوان خون غداران مکاران که ریخت در طرفهای جبال و در کنفهای بحار
ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران آورد بارها کرده چون تن هامون چون گذار

ولہ
ای دل طمع مبر که خدا ایست مستعان وی تن جسم و ملکی جهانیست مستعار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار

ولہ
دارم ز انتظار تو امیال مشکل دارم ز اشتیاق تو اکسیر و سیم بر
و در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف و در بزم چون گشاده شود دست زر نثار
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند بر مقتضای امر خداوند دادگر
گنجشک و مور و پشه و روباه و کلند گر در حریم جاه تو یابند مستقر

ولہ
چیست آن مرغی که ناساید ز پای اندر نفیر شخص اندوه نبود و ... اندر
چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
سعی او بگشاید تا شیر او بر هم زند کشوری گاه تحرک لشکری گاه ...
هست چون باران عطای تحفه خواه شاه هست چون ثعبان موسی مار دیدیش سر
هست با طبع جواد و همت والای تو مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر
بر دو نه لعلست ترا نقطه عنبر بر گوشه ماهست ترا خوشه سنبل

مجاهدت مقصودیکه عیسی جنبش از ابر زد چنانچون خضر خورد آبی کزان اسکندر
کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زان نفور جبر دیده زان شهر بر دمار جسته زنگبار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و زور تا ز آواز و ملک خرم و بزم و رزم و زور زار
در دهن شهد لطیف و در بدن قرص و قیق در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگاه گشت خواهد دولت از آوازه آن آشکار
و زبرای قمع ایشان آیت منصور داد ور ز مستان کرد تحویل از خراسان اختیار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان یک سپک غره با اقبال جهان مستعار
از نهیب نهر چون رخ معلول قرص آفتاب وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
اسب تازان با شکل و گرز کیدان بر صف تیغ رخشان و قسان و کوس نالان غدار
موضعی از نیت ذات البروج بی‌تیغ و درع موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار
که چو گردون از تغیر گشته هامون ... که چو هامون از تحرک گشته گردون وقار
تا ابد بیچاره زنگ لعل گون خواهند زاد زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
ما بسیری ماندهی که کردی سر زمان پشت ماهی پر نعال و روی گردون پر نگار
بازیست مرگ او میان نیزه و دندان باد لیست مهر و عالمیان پیش او غبار
از طرف آن رخ کشت در آسمان ور قعر ابر آورد دست جود رود کار
دل گرم و آه سرد و غم افزون صبر کم رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک و دیده تر
قومی بیفکنند چو مار از نهیب تو پوست جمعی آورند چو مور از نشاط پر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
منقار باز جسره و خرطوم سگ مسک دنبال گرزه و چنگال شیر نر
با تن باریک از افغان او دولت سمین با رخ تاریک از آثار او مهر منیر
گرچه بیهوش است باشد ... جامی سمیع ور چه بیهوش است باشد در همه اسرار خبیر
که بیارد همچو دست مهتر عالم گهر که بر آرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
تا ترا حساد تو دیدند چون جد او تو راندن شغل و لایت زانسته سیر

ولہ
ای عارض تو چون گل و زلف تو چون سنبل من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
تو سال و مه از غنچ خرامنده چو کبکی من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل

صرصر تک و پولاد رگ و صاعقه خنجر
گردون تن و عفریت تن و کوه تحمل

در معرکه اطراف زمین در حرکاتش
چون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل

ولہ

رعید از خبر خلق را طلوع هلال
با خبر رمضان و با اول شوال

تبارک الله از آن طرفه صوتی کز شست
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال

فتاده گوئی بر فرش نیلگون ز رسن
ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال

ابو المعالی عبد الصمد که نماید
چهار چیز بشستش هر که ز چار چیز ملال

نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال

ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار غزال

نه این فسرده ز برد و در هوا آن حنظل
نه آن از کند در زمین این چنگال

صفیر خامهٔ تو لشکر بسیت و ز مصاف
صریر خامهٔ تو خنجر است گاه جدال

بحر زوار و در رای مان که ضم کرده است
مراسم علما با کفایت عمال

چهار چیز برای تنعم تو مدام
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال

عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل
عنب ز سینهٔ تاک و شکر ز شیرهٔ نی

چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
چو دست تو کند آهنگ جود ز زر زوال

صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال

شنیده بودم از این پیشتر که راه حسن
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

طریقهاش بباریکی پل محشر
مضیقهاش بتاریکی دل جهال

چو در مصاحبت تو بدیدم آن را
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال

همی خار بقعهٔ تو رست برگ سمن
همی خاره بیمین تو زاد آب زلال

مرا ز خاصهٔ تو بود زیر ران فرسی
بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال

نگار ورزی زمین از تحرک سم او
بود چو نقطهٔ سیماب در ایم از زلزال

ولہ

چون ز پنهان بر هوس ایمن نخواهد کس بود
می خورد با دیگر نفس چندین ندیم خورد غم

از دو را دم تا کنون لهابسی دیده چون
اگر نشد بکسی کس که چون تو قسمت [illegible]

ولہ

مرا ز دست برفتست سیم و زر حمله
از آن نشده است مرا دو چیز همی حزن و ستم

با ضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم

ز خاندان قدیم من و تو خود دو آن
که واجب است مراعات خاندان قدیم

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
که داد من بستانی ز روزگار لئیم

ولہ

دولت پرویز در امی وشن و تخت حوان
همت والا و عزم فرخ و امر روان

حصه سپهر بلند اختر شد اندر روزگار
بهرهٔ صدر تو مختصر شد اندر آسمان

کر فشد در پشه ور ادی کی حدیث قتال
عکس پیکان و فروغ خنجر او کهکشان

تیر کند زان مهره اندر تارک از شطرنج
بفسرد زین بهره اندر پیکر شیر ژیان

اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه
از بهری شد سوی توران با سپاه بیکران

کینه ورز و دیده ور وز خصم سوزد رزم ساز
شیر جوشن و درع پوش و شخص کش کاردان

بادپایانی بگاه حرب یکجا نهان
چیره دستانی بگاه جنگ مرگ جان ستان

با فزع شیر سیاه از تیغ شان رمز غزا
با جزع باز سپید از تیر شان از آشیان

نارسیده با تک کوس و دیدن شاه فتح حصار
تا فتاده عکس تیغ او بدان اسنخ مکان

چون سوی تو لشکر انشد لشکر منصور او
کوتوال حصن او بر بد امید از روان

قلعه بستد که هرگز کس آن قادر نشد
از سلاطین گذشته و ز ملوک باستان

غوریان چون ز قدوم لشکر او یافتند
الهی یکباره دل بر داشتند از خان و مان

از جوانب لشکری کردند جمع آنگه خان
فیلسوفان ز اشماران آن نگنجد در دهان

مشتبه کرد اسامی بر ملایک گاه عرض
گر بود در عرصهٔ محشر خلایق را همه آن

مرکبانی ز یر زین پنیده چون دابه
سرکشانی وقت کین با پنیده چون کوه گران

از شعاع تیغ هندی وی همی هون ز شرار
وز غبار بور تازی وی همی دود از دخان

کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال
روحها با دست عزرائیل گشته هم قران

ز آرزوی خوردن خون تیز کشاده دهن
از برای بردن جان مریخ ترتیب سنان

کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب وار
نسر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ سان

کرده از مرجان زمین آخور چار سر همی
داده از قطران هوا گردون تا زی طیلسان

نفسها سیر از حیات و طبعها [illegible] نشاط
پایها دور از رکاب و دستها دور از عنان

از نعال او باره پاره خاره اندر کوهسار
وز دم گشته کشته پشته همچون ارغوان

از دم شمشیر او بر خاک ریزان چرخ خانه
از دم باد وزان گرد زمان در خفقان

گرد ویران حصنهای غور یکسر چون حصار
گر ترا اسپند شیر اژدها یکشف خواب
از قدوم تست بار حاصل سال مرترا صف
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
و له
گوهری یکو چو دانش یکری و بی عیان
از شرار او شود بر پشته زرین فلک
عکس او دریا درخشنده چو گردون
در دم مشکین او پیدا رخ زنگین او
که کشند از سر شمشیر و آسیب سنان تو
در آنموضع بر آهخته زبیر و زی یکی خنجر
تو آئی در صف کین دشمنان از تف
هوا پر صاعقه گردد ز شمشیر شرر گوهر
چو در دشمن کمین آرد چو در هیجان کرد
بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا
ای حشمت مخالف را چو جمع عاد را صرصر
ز شادی طبع احباب چو شیرین
کوه زیر پای مرکبش نعلی نهفته کاسه
زان زمین از زلزله که بگسلد اندر
ور نشینند بحل بر بام سرای دشمنت
قصر بر خاقان که تخت
آن جواد ابراهیم بنمایند آن ریحان گل
آرام جهانی مدد یا قوت روان
شد باغ پر از شعله از ناله بلبل
هست این بنیان اسطرلاب
زنخ کرده ... عنبر کشته آلوده

در زمین گرد ... چون زخم
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
تا تو شوی از حرامیدی بطبع شادمان
تا شود سبز از دم باد خزانی بوستان
عکس اختر نمای فرق او عنبر فشان
نور شعاع و شود پر ذره سیمین جهان
نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان
چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان
چو آتش سیل کرما بشکل شیر شادروان
در آنموضع بر آورد ز بهر و زنگی نعمان
گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
زمین بر زلزله گردد ز شبدیز ... جولان
چو نوشنده باده در مجلس چو باز ... کوه میدان
بسنبد نوک رمح او چو مهر ... کسند
ای سهمت معادی را چو قوم نوح را طوفان
تو زاری اشک عداوت چون ... تن
ور ز قلب لشکرش خیزد ... رزمین
مضطرب گردد ... کنج
در مزاج او شود چون ... آهن
طوق بر چیپال هند و تاج فغفور چین
این چو اسمعیل بگشاید ز بین ... سعید
اشقب روانی مدد ... جهان
شد راغ پر از شعله از لاله رنگین
بودان بستان قابض ارواح گیر
دل امون ... عشق ... کشته

شک شد چون چشمه سوزن همی
آن ز بیم این سپر و چون بوی گل
حرمت بیت الحرام و تحت ذی العرش
باد احباب ترا همواره سر سبز از نوات
باد گردنکشی سیل ... تیغ
روی او داده زمین از شفایق پیر
که چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
بساشیران که وحش بساپیلان کردنکش
چو کرد آن ترک گردان شهاب تیغ را
ز حنجر قوت هر خنجر تنها رک سیل
ز گرد مرکبت بر خاک روی گردون
زمانه بر نهد بر گردن گردون
سپهر ور اشر و مرکب شهاب اندر
کرم بی طبع تو ناقص شرف ... اویل
الا تا بر فلک پروین بتابد زر شب تاری
و له
بر فلک ... وز وشب از تیر غلاب
حلقه آرایی ... اندر کشد
گر نهد در بوستانی بد سگال
گردد از بیمش چو زندان حصار و
ناصح و گر گذارد دست بر
و له
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار
در غمزه ... بلای دل مهجور
صدری که بر رکست بر صاحب عادل
و له
چو خر ... این برادر ده بهار
تا بالد ... سعلیت بچو شد شد

و ز نزار ... شخص وی روی ... سیمان
وین عکس آن ... سوز و چون نور ...
رتبت سبع الطباق و زینت ... الجنان
باد اعدای ترا پیوسته زخ زرد ...
صاعقه زخ ابر دم ... شهرت ...
فرق او کرده هوا را از ... طیلسان
که چو بارنده سحابی اشک ... چون
همه کو شند چون آتش همه ...
چو کرده ناوک پران سحاب ...
بکنه رای ... سینه پیکر ...
ز نعل مرکبت ... روی ... میدان
اگر ... بر مراد ... دوران
سهیل ورانش در ساغر هلال ...
سخا پیدست تو باطل سخن ...
الا تا در چمن نسرین و بید ... نیسان
کا ور اسفنه سر و دم شیر ...
سرمه ... چشم اندر کشد ...
در بهار از روی خسک ... یاسمین
گر کند بر عزم خنگ اندر ... زمین
مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین
همواره کند حمد تو فراسی زمین
درخنده آنست شفای ... مسکین
چون ز رسول قرشی صاحب صفین
بکوه اندر دهان آتش ... دمن
بخندد کرم ... شادی ... بیوند ...

چو راه مردم ظالم جهان ز خشم تو تنگ
چو رای خسرو عادل زمین ز خشم از تن

زمانه از شرف او را عصابه بسته برنارک
ستاره از فلک آید پی قلاده کردن

ز دست نامه مدیحش همی شرف بندد
یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان

ایا شهی که ز تو کر اجازتی یابند
یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان

اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده
یکی لبید دوم نابغ سوم حسان

کنند با تو همی عقل و دولت اقبال
یکی وفا و دوم سعد و سوم فرمان

بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیر
دل بر بشر چو تیغ و دو تا پشت چون چوگان

وله

کنون نخست فرستادم عروس سخن را
معانی هست پیرایه معانی هست ترا

بفر دولت دیدار او همی نازند
یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان

سفال و خاره و سندان لطف ار اینها
یکی عبیر و دوم عنبر و سوم ریحان

که مکاتبه بزم و بار باشند تا
یکی دبیر و دوم ساقی و سوم دربان

در آفرین و ثنا و مدیح تو کردند
یکی اسیر و دوم عاشق و سوم حیران

در عطا عقش ستاره و در سعد حشن فلک
از هیبتش زمانه و از رمش آسمان

نزاری از اهل قهستانست حالش را خوب نقل کرده اند والله اعلم صاحب دیوانست پنج هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آنجا انتخاب در این کتاب ثبت شد

ما در مشقش بعنبر زند خموش
بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری
کر التیام نپذیرد بصنعت جراح
کار دگر است و عشق کار دگرست

وله

آوازه در افتاد که تایب شده ام فی
حلقی سفید نبود خلقی نمک ندارد
در مذهب عاشقان قراری دگرست

وله

پنهان همه سر بحیث من و توبه کجا
تو سفیدی و نهایت نمک تمام داری
در سر همی عشق را خماری گراست

وله

نزاری مسکین که شیر اندک دید
عشقی است که رنگ روی چلیپی رنگ کرد
کرا جراحت عشق است گر امید
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در عهد سلطان محمود گویند یکهزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آنجا کم برخاسته اند از طبقه شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سرحلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از ندمای خاص او دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن روز از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیراثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه طایر روحش از قفس بدن بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از وست

جهانا شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
که خلق از سایه عدلش بیاسایند بیاسایند

دلی اگر عطا باید عذر اگر خطا افتد
خدا و خلق داند که ببخشاید ببخشاید

وله

این منم یارب که چرخم سوی خسرو میکشد
چشمه روشن ز چاه تیره ام بر میکشد

در زمین هر لحظه چون قارون فرو میبردم
چون مسیحم هر دم اکنون چرخ بر سر میکشد

آنکه از طبعش بمنت بحر مایه میبرد
وانکه از جودش امن بر کوثر میکشد

دُر تاجش ز افلاک عقد انجم میکشد
بار چترش را ملک زیر شهپر میکشد

این منم کاخسر بصد جور بی امر بر او نهاد
باز هم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد

یا ربم توفیق خدمت ده که تختم نشد
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد

از خداوندی قدم بر هفت گردون نهند
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد

بانگ کوسش حلقه اندر گوش نه گردون میکشد
گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشد

وله

بفشه دیگر بسعی ابر مروارید بار
آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض گلبن اندازد نقاب
گاه از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه ز زنگارگون کرد عیان زیر بنان / لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
حلقه باغ از ریاحین سبز و خرم چون جنان / گوشه باغ از شکوفه پر در چون گوهر شمار
باد سپیده بخور ابر سپید ریزد گلاب / چرخ می آرد نوید شاخ سیب از شاخسار
همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد / زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار
گلبنان صبحدم چون لبان خندان خوش / بلبلان هر شب چون بیدلان نالند زار
غنچه را از خوشدلی در پوست گنجیدن محال / باده را از خرمی در جام کی آید قرار
این از آن کشیده آن زین تابی بهار گنجه / رنگ و بوی از یکدگر دارند هر دو مستعار
ما اگر کشتی زماه رایت او بهره ور / مهر اگر بودی بمهر طلعت او مایه دار
آن یکی از چرخ پنهان فتنه هر شب / وین کرد در خاک غلطان تشنگی و زینهار

وله

چو ساخت در دل شکم چنین مکان آتش / نیافت جای مگر در همه جهان آتش
بوعده دل من خوش کن ارچه نبود راست / شگفت آتش اگر گیرد زبان آتش
کرم چو مشک همی بخیانتی برباد / ورم چو عود زنی در میان جان آتش
بخوشدلی بکشم گرم و سرد تو که مرا / تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
عجب که لاله ثنای حسود شاه شکفت / دعا که کرد که بادامش روان آتش
همین دولت بهرامشه که اندر رزم / زبان خنجر او هست ترجمان آتش
عدو ترا ز نسیم رحمتست کاندارد / بروز محشرش از ننگ برکران آتش

وله

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان / تا که در او فتاد بدریای قیروان
من دل بسوی او نهادم بفال سعد / امید خود بریدم ز پیوند خان و مان
راهی چنان که آید از آن چشم پر حلال / راهی چنان که باشد از آن روح را امان
در آب و سمک نرود خبر بسلسله / بر گرد او ملک نرود جز به نردبان

وله

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
ستاره عیش و زحل هیبت و سهیل کمین / شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود / که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت / نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد / که بازگشت مظفر ز غزو هندستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی / امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
قوی دلت که مبادا سبک ز رنج کم شد / بهر دروغ برین بنده ضعیف گمان
بدان خدای که هر روز در حقیقت او / نمود روشن چون آفتاب صد برهان
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت / که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند بیدقی زر در خانه هفتم / کز اوست هرچه که بوده است و هست در کیهان
سپهر و صدر ششم را بقاضی عادل / که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
بثابت صف پنجم بپهلوانی داد / که آب و آتش از تیغ او کنند قران
خجسته بخت چهارم بخسروی آراست / که روشن است بدو دیده زمین و زمان
طرب سرای سوم را بخوش نوائی داد / کز اوست عالم پر طوطی شکرستان
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد / که نقش خامه او هست حلیه دیوان
زمهر گلشن اول گزید صباغی / کز اوست لاله و گل سرخ و زرد در بستان
بدان رسول که بر فرق آسمان سایش / ملک تعالی تاجی نهاد از قرآن
براحت دم جان بخش عیسی مریم / ببسطت کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمه داود و رفعت ادریس / بعلم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بخوش نشینی عمر و بخوش حریفی بخت / بنقشبندی عقل و بدل گشائی جان
بدولت تو که بادا فزون و پاینده / بنعمت تو که باشد همی جهان و بدان
بخاک پایت کان دیده را سزد سرمه / بباد گرز تو کان فتنه را بود طوفان
بساغر تو که او راست در دو من دیده / بخنجر تو که او راست در شکم دندان
بگوش تو که از گوش فتح شد آگاه / بتیر تو که از او چشم چرخ شد حیران
بخطبه که از القاب تست تازنده / بخطه که ز انصاف تست آبادان
بهمت تو که اندک از او شود بسیار / برحمت تو که دشوار از او شود آسان
بعهد تو که درازست پیش او مدت / بعفو تو که فراخست پیش او میدان
که حق نعمت یک روزه ترا کانست / فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بعمر خویش فراموش کردم ار نکنم / نه هیچ در دلم آید که هر گرانی توان
خدایگانا گندم نخورده چون آدم / برون فتادم تا که ز روضه رضوان

بشکفت گلبن دولت بصد هزار نگار — دریغ بلبل طبعم اسیر خار خزان
اگر ندارم دل در هوا چنان با دا — که موی بر تن من کرد آتشین پیکان
مرا عزیز تو کردی بحسبت جوی هفتن — کنون ذلیل مکردان بجنت کوی گلان
آخر دلم با رزوی خویشتن رسید — وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
بر آسمان ز زمین همچو تسبیح گل هرکرا — که خنده زد که نه در حال خنده جا ندید
هرچند گناه من بزرگست ای شاه — دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تا روی که دیده ام که رویت دیدم
یکروز نه جسته رضای دل من — آنیست ازین بیشتر سزای دل من
عهدی کردم که نشنوم نام بزبان — جانی سپردن برای نانی بکسان
آنچه از تو ستد همین عوض کالبد است — یک مزبله کو مباش چند اندیشی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی
چشمی که بشب حلقه ربا بیداری — شکرا ایزد را که هرچه باید داری

خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر — گر همچو عشقا زین شرم گشته ام پنهان
وگر تباه مرا ز وفا چنان بادا — که پوست بر تن من کرد آهنین پیکان

وله
عروس بخت را گر زیور نیست — درین حقه آبگینه گران نیست
دل رفته بود و جان شد و دست خدا را — کان دل بسینه اندوه جانم بمن رسید

وله
ای شاه جهان گرچه خطر نیست ببخش — جرمی اگرم هست مگر نیست ببخش

وله
آرام که دل خرم موئیست دیدم — بینائی دیده خاک کویت دیدم

وله
ای کرده بسی سعی بیجای دل من — از عشق تو شد ز جای پای دل من

وله
در جستن لقمه که آتش ازآن — عمریم بباد شد که جان بود و چه جان
تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پرگزند اندیشی

وله
زان جا که نداشت هیچ سودم تو بهی — زان دل که فرو گذشت زود دم تو بهی

وله
شاها ملکی که دیر پاید داری — بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی

دلش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

نیم جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده و در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه [illegible] و سبب آگاهی آنجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخن آوازی شنید که لای شراب را بسبو پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید که پر بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده بتسخیر ولایت کفره میرود و بار دیگر گفت که پر بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغول است فردا که از وی پرسند که بدرگاه حضرت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد ابا کرده بسفر حج اختیار و حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست از اشعار اوست

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان

تو چه پرسی ز راه بازاری چه کفر آن حرف و چه ایمان
ما نه مغرور غافلی ای برای من و تخته
علم آموختی ز حرص آنگه ترس کاندر شبت
چون تن جان برآمد از تن کن بعلم دین که زشت آید
بهر دنیا نگذاری حرام ز حرمت یزدان
نخواهیم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
مگر دان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
بهر چه ز اولیا گفتند ز رقّی و صفتی
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
از خنده جهان سازی و از غمزه جهان سوز
ما از تو وفا چشم نداریم ز بیداد
ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
وله
طلب ای عاشقان خوش رفتار
زین سپس دست ما و دامن دوست
چه روی با کلاه بر منبر
رخت بردار زین سرای که هست
کله آنگه نهی که در هنرت
بس لعاب خر مکن که اندر حشر
پاک شو بر فلک چو ابراهیم
زان بدان لعنت است کاندر دین
کرده بال سریش کرده نشد
هر که از چوب مرکبی سازد
جز بدست و دل محمد نیست
تا ز اول حمش نشد مریم
نکند عشق نفس زنده قبول

بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
بده محرور جاهل را ز بهر طبع و خمرا
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
ازین سو شاه عریان زان سو گوشک در دیبا
ولیک از بهر تن مانی حلال از کعبه ترسا
همی گویم بهر ساعت چه در سرّا چه در ضرّا
مگر دان حرص من چون پل که در پیری شوم برنا
بهر چه ز انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا
وله
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
این چنبره و بهانه معذور همه یار
وله
طرب ای شاهدان شیرین کار
بعد ازین گوش ما و حلقه یار
چه روی باز کام در گلزار
بام سوراخ و ابر طوفان بار
ریگ در موزه و کیک در شلوار
گندمت گرد مست ذلت بار
کشته از عقل و جان تن پندار
علم داند بر علم نکند کار
هیچ طیّار جعفر طیّار
مرکب آسوده وانمانده سوار
حل و عقد خزینه اسرار
در بیابان مسیح در گفتار
نکند باز موش مرده شکار

گواه رهرو آن باشد که سردش بینی از دوزخ
نه حرف از زهد آن آمد که سوزی بهر زه
چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت
که یا رب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که کردم
وله
ای بی‌سببی ز بر ما رفته باز آ
ای خجّه‌ی تو با بوی این آتش آن عود
در لطف میان تو لطیفی است مکش
در جنگ میازار دو گلنار سمن بوی
در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن
تا کی از خانه هان ره صحرا
در جهان شاهدی و ما فارغ
تر مزاجی مکرد در سقلاب
خود کلاه و سرت حجاب لوند
گرچه از مال گندمست نه بر جو
رو رها کرده از آدمی کم
نه بدان لعنت است بر ابلیس
همچو نمرود قصد چرخ مکن
کی تو انگشت حال عشق بعقل
سائق و قاید صراط الله
بر خود از آنکه پادشاهی نیست
افسری کان نه دین نهیست بسر
هر چه از روی بن عز می خوری

نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نه حرف از زهد آن آمد که دزدی جان دیگرها
گرفته چینیان احرام و مکّی خفته در بطحا
ترا از سنایی همی گوید که در صفرا مخور حلوا
بسوی خطّ وحدت بر دو عقل از خطه اشیا
چنان گردی بر شک تو که آید روان بوعلی سینا
بیابان بود و تابستان آب سرد و استسقا
ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
ای ملک تو با جنگ تو این مهر تو و آزار
در قهر میان تو ضعیفی است ستمکار
در هر هنر ما لای و با تو تو ستمکار
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکوکار
تا کی از کعبه هین در خمّار
در قدح جرعه و ما هشیار
خشک مغزی میوی ز تاتار
تو سنیغرای بر کله دستار
هم خزینه پرست و هم انبار
غره گشته از آنی خوار
که نداند همی یمین ز یسار
باد و تا گرکس دو تا مردار
کی توان سفت سنگ خاره بخار
نه ز رستان مدان به ز اخبار
بر کسانش تو پادشه مشمار
خواهش افسر شمار و خواهد افسار
در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ را به آن ره کش
که با نشان رسند در مقدار

که رود دینا کم و حکمت بی
زانکه این اندکست و آن بسیار

دین بخیلان بخت را همه روز
راح خوارند و مستراح انبار

تا نه بس روزگار خواهی دید
هم سپه مرده هم سپه سالار

گر سنائی ز یار نا همتا
گله کرد از شکست مادر

وله

اسجدا فقد قال لا اعتبار اعتبار
وسجدا وندان قال لا اعتذار اعتذار

پندگیر ار بدی سیاهی تن که شه جای سپید
عذر آرید ای سپیدی تان بشنیده ز عذار

بشکنید مر شما را زین مکان فنا
دل بگیرد مر شما را زین چنین خران انبار

پرده دار عشق او آن سپهر طارمیست
آسمان زنسناسی این آب تلخ اندر بحار

عقل خردی کی تواند گشت گیهان محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

شاعر از اشعار را ویران شمر گر هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی طلح و خار

گرچه پیوسته است بس وارسته جان ز کالبد
گرچه نزدیکست بس وارسته گوش از گوشوار

مال داری لیکن زر رسته ز بال اندر بند
گشت گردی لیک پیدا شد ملح در گشتزار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همین جای نباید خاک سرگین استوار

کی توانستی برون آوردن آدم را ز خلد
گر نبودی راهبر ابلیس را ملعون هش یار

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کسان

گرچه با طاعتی از حضرت او نا ایمن
گرچه با معصیتی از در او لا تیاس

وله

ای به دریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یک سخن باید به دل بر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل سیه سیرت بوجهل کافر داشتن

شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

تا همه آل نبی را حسرت من و کلب
تا همه جان یابی بی کبر و کین

زرنه و کان ملکی زیر دست
خزینه و اسب فلکی زیر زین

جز بدین طمع مسلم باشد ز بخشد
بی نمازی مستحقی را ز زار

خواجگان بوده اند پیش از ما
در عطا سخت مهر و سست مهار

در بن چاه بین سپهر سر هنگ
بر سر دار بین تن بی دار

در طریقت چو داین و باید ورز
اول الحمد و آخر استغفار

آب را بین که چون همی نالد
هر دم از همنشین نا هموار

پیش از این کاین جهان غدار و زر و زور اندر بطلق
پیش از این کین چشم عبرت بین فرو بندد ز کار

تا کی از دار الغرور ساختن دار السرور
تا کی از دار الغرور ساختن دار القرار

گر موافق خواهی ای مهدی درا در ریسمان
ور مخالف خواهی ای دجال از رخنه سر برار

ای بسا غلبا که اندر حشر خواهد آنکه دید
هست ادریس بصیر و نعد ابس کم عیار

کی شود ملکت دو عالم تا تو باشی ملک آن
کی بود اهل نثار آن کس که برچینید نثار

باش تا گلهای نهان را که امروز اند حسن و بر
باش تا گلهای پنهان را که امروز اند خوار

حرص و شهوت تا تو پیدا رو خفته هر تو خویشتن محنث
چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

حق همی گوید بدو ده مکافات ستم
آن سگی ندهی و بس آسان شتابی در شیار

خشم و شهوت مار و طاوس اند در کسب ریا
نفس این هر دو دو یاران ستیار

وله

در که خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار در کار خدا کن نه جهان میلن و بس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن

من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون روا داری همی
تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن

وله

بس که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملک سنائی ببین

پای نه و چرخ به زیر قدم
دست نه و ملک به زیر نگین

گاه ولی گوید هست او چنان
گاه عدو گوید هست او چنین

او ز همه فارغ و آزاده خوش
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نبوده است بر اعداش هیچ
چشم ندیده است بر ابروش چین

وله

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نگار
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پیشت ببین
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

هر کسی از رنگ گفتاری بدین کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید کشیدن انتظار شمسا
تا که در جوف صدف باران شود در عدن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحبقرانی ذوالمنن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

وله

دی ولنگی زمانی طوف کردم در چمن
یکجهان جان دیدم آنجا خفته زیر زمن

سطربند شد طیور سطلب جنبنان صبا
سیدهان خندان و خست و نیزان با چمن

سوسن آنجا باز دیده در میان سرو و بن
نرگس آنجا باز چشمه در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
قرطه کحلی بنفشه سیم سیمای سمن

بوی و پنسو و عطار از در آنسو مشکسا
نقش سرو و پنسو و نقاش او در آنسو تا زمن

من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین
کاینت عقل افزای صحرا زینت جان و وطن

باغ گفت از راه دیدی سنائی چون تو ای
بر چنین آواز و رنگ و بوی گردد مفتتن

مجلس قاضی القضات قاری عالی سنن
تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی ما فنایان چند بتوان دید عقل
دل بدین تدبیرها هرگز نگردد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او زند آز
نقش بندان ز خطا و مشک سایان ز ختن

شمع ما را گر لگن گو هست چرخ اخضر و خاک
هست شمع گفت ورا شمع ثنا این لگن

سوسن آزاده را بینی که بی تا بید او
گنگ مانده است ار چه هستش در زبان اندر دهن

شمع ساکت را ببین گو بی زبان در بحر با
در طریق این بگوید صد هزاران سخن

چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب
نغمه‌های طرفه بر خیزد ز جان در بدن

ساکنی از علم او خیزد چو خرم از خرف
برتری از علم او زاید چو زیبد از حرف

من چه گویم کز فردوس برین بینی تران
گر تو خواهی شعر کیست گو به مجلس قاضی حسن

انجم را باغ این ثنا میگفت از شاخ چنار
فاخته گوگو کنان بینی که گو آن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر فرخ چشم زخم
خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن

چون به بستر شود والشمس خواند آفتاب
چون فرود آید ز رو والنجم خواند ذوالمنن

مدعی بسیار دارند زین صنعت ولیک
زرگان مانند سیر از سوسن و خار از سمن

وله

ای فخر تو دین و ملک چنان
که جهان را فخر فخر و دین

مکن احسان خود بمن ضایع
که نه بانم تهی است در جستن

من نگویم که این است ولیک
من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه ننهند
قرص خورشید و خوشه پروین

کرد اکرام خود منیل ولیک
نخورد جبرئیل عجل سمین

تا تو ای فخر عصر در شهری
بنده را غول همه منت و قرین

گاه بر سان مار زیر کوه
گاه مانند مور زیر زمین

ای ز من خویش را مکن با خویش
که مکافات آن نباشد این

زین و مرکب ترا مرا بگذار
تا شوم زین پیاده‌ای فرزین

شهپر جبرئیل مرکب است
چه کند جبرئیل مرکب و زین

مسکن خود کند اشتم بشما
می چه خواهید از من مسکین

من بچشم شما کسی شده ام
ورنه کس نیستم بچشم یقین

گر چه صد کار داشتم در مرو
از برای تو رفتم ار غزنین

حق بدست من و من از جهال — از ملامت چو صاحب صفین
از سنائی ز ضعف باشد کر — کرد دو شیشه کم تند عنین
روح عیسی ترا چه جوئی رنج — دم آدم ترا چه جوئی طین
همه صفرای خواجگان ببرد — ذوق این قطعه ترشش شیرین
نی نی ملکی ملک بیگانه نداد است — رود قمر شاهان جهان جمله ترا خوان
ای سنائی عاشقی از ره باید درد کو — بار حکم هیچکس از مرد باید مرد کو
ز آتش و از آب و باد و خاک ایشان را یکی — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد

وله

گر درخت صفت ندانی شکر و لیموی — ملک سلیمان ترا است کم مکن انگشتری
کاو را باور کنند اندر خدائی عیسیان — نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
شگفت آید مرا بر دل از این سلطانی — که در زندان سلطانانم و سلطان زندانی
سر زلف عروسان را چو شاخ نسترن بینی — رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی

وله

گوئی که بعد ما چه گشت و کجی رود — فرزندکان و دختر کاین یتیم ها

وله

مال است از درون و لحم و پی تب — ور زدون با کسی چه روز و چه شب

وله

کشتی نبرد خواجه که آن غزنوی راست — تا زان سبب مرا ببری نزد خواجه آب

وله

دیگ خواجه ز گوشت و شیره است — مطبخ او زرد و پاکیزه است

وله

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر گمره و کمتر برهند

وله

کسی کش حشر در هم نوشت برگز — بگیتی ره و رسم الفت نه ورزد
که گر خود نفاقی است جانا بجا — وگر اتفاقی بهجران بسر زد
وین مرا او را همی زند مخلب — او مرا سیر همی زند منقار

وله

هر زمان گوید دل ز مهر دیگری باشید — پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
یا کند پر شکم خویش زنان — یا کند پشت خود از اسب تهی
چه خوری چیزی کز خوردن آن بخیزد — نی چون سرو نماند بنظر سرو جوی

وله

ای مه تو ای از چهار گوهر شده هست — زینت ز تو در جهان معنی پیوست

وله

در باغ خلافت نبی چهار به است — وان چار به لطیفه زیر بار به است

وله

زنگ از دل عاشق تو کس نزداید — بند فلکی بنجه فلک نگشاید

من ندانم کیم کزین درگاه — خلق در شاد بیند و من غمگین
من چه دانم جمال حضرت تو — خر چه داند جمال حور العین
گرچه از خوی بنده کرم شوند — خواجگان عجول کبر آگین

وله

گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا — میراث خلافت بفلان داد و بهمان
با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند — میراث بیگانه دهد هیچ مسلمان
در زوایای خرابات از چنان دیوان منون — چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بر درختی کانچنان مرغان همی شاخ شکنند — زاندر خت امروز شاخ و بیخ برکند
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز — زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری

وله

مسلمانان مسلمان مسلمانی مسلمانی — از این آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی

وله

یکی از چشم دل بنگر بدان جانها مرستان — که تا یاقوت گویا را بتابوت از جسد بینی
چه بالید زنش و نالش با اقبال و ادباری — که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
خود یاد نامورهای که چه کردند چون شدند — آنها دران ایران قدیم ما
از چنان آب کاب کشتی را — از درون مرگ از برون مرکب
پروای پاسخ تو چو این بنده را نیست — هم لفظ غزنوی مصحف تراجواب
خواجه چون نان خورد در آن موضع — مور را آرزوی نان ریزه هست
آنچنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیرند برهند
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی — دل هر دو تا از این هر دو لرزد
این جهان بمثال مرداریست — کرکسان گرد او هزار هزار
آخر الامر بر پرند همه — وز همه باز ماند این مردار

وله

ادبیرا دو بلا کرد رهی — دانم از هر دو بلا روز بهی

وله

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
گر کسی بخشش گوید که می کمزدانه — ور کسی عربده گوید که او گرد
در چشم آبی و آتشی اندر دل — بر سر خاکی و بادی اندر کف دست
آن به که دار دولت اکنون چه با است — وان به که دار خزست از آنچه بهست
گردون نه چنان بود که باز آید — آری چو برود درود چو آید آید

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز   تا با رخ نیکو بدان چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز   واین روی بدر گشت از چنگل باز

بادی که درآئی تنم همچو نفس   ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که تو بوزنده توان بودن و بس   خاکی که به تست بازگشت همه کس

هر عشوه که تو فروختی بخریدم   هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم   تا دوری تو ببینم آخر دیدم

با ابر همیشه در عتابش بینم   چون بنده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا   هرگه که نگه کنم در آبش بینم

بختی نه که با دوست درآمیزم من   عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
وله
دستی نه که با قضا درآویزم من   پائی نه که از میانه بگریزم من

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو   وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا   وان را شب و روز دست در گردن تو

وله
کشتم ز غم فراق و بیدادگری   چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقبول نیک آموزی   چون سوزن خود بدست گیرد روزی

وله
ای درون پرور برون آرای   ای خرد بخش بیخرد بخشای
کفر و دین در رهت همه پویان   وحده لا شریک له گویان

هرزه گوید روان بیننده   آفرین خرد با افسر بیننده
هست در وصف او بوقت دلیل   نطق تشبیه و خامشی تعطیل

نه ز عجز است زود و دیرش   نه بصیر است چشم و دلگیرش
گر نکوئی بد و نکو نه بود   ور نکوئی تو باشی او نبود

آنچه فهم ترا در اوره نیست   غایت فهم تست الله نیست
با رخی کاندر آینه منقول   تو ره اتحاد جو نه حلول

پیش آن کش بدل شکی نبود   صورت و آینه یکی نبود
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است

احد است و شمار از و معزول   صمد است و نیاز از و مخذول
آن احد نو که خس شناسد و وهم   آن صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شک است   چو یکی کو چه دو که هر دو یک است
وله
پسری احول از پدر پرسید   کای تو در های بسته را کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون   من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شماریستی   مه که بر چرخ دوست چار ستی

پس غلط گفت آنکه این گفته است   کاحول از طاق بنگرد جفت است
بد و نیک تو بر تو رانده اوست   تا ندانی که دشمنی یا دوست

کرده اسرار خدای ره رفتن   قوتی را بعقل آبستن
تا چه راه مشیمه بگشاید   زانچه گشتند حامل آن زاید

هر چه استاد بر نبشت و براند   طفل در مکتب آن تواند خواند
بد کانرا که از قدر ضرر است   آن نه زیشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جایت نیست   پای پس چون نهی که پایت نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر بتست و به من

سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هر چه از اوست
بد بجز جلف و بیخرد نکند   خود نکوکار هیچ بد نکند

هر چه در خلق سوزی و سایه است   اندر آن هر غذای را زهریست
مرگ هر چند بد نکوست ترا   مال و میراث جمله زوست ترا

مرگ این را هلاک و آنرا برگ   زهر این را غذا و آنرا مرگ
گرچه گژدم ز نیش بگزاید   داروی مرحمت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت آن   پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است   هم نگهبان گنج شاهان است

آنچه مختار زیر پرده اوست   نه آنچه مجبور بنده کرده اوست
دست و پائی همی زن از ره جوی   چون پدر پارسی خوی نکوی

نقش بند برون گلها اوست   نقش دان درون دلها اوست

حکایت

الهی دید اشتری بچرا
در کژی من بحق بنقش نگاه
ناکسان را بلطف خود کن کرد
رادمردی کریم پیش بسپر
پسرش چون بدید بذل پدر
قسم تو بیوقی و بی انباز
هر یکی را عوض ده هفتاد
تو خزانه تهی نه بینی باز
روزی تست بر علیم قدیر
زالکی کرد سر برون نهفت
مدا اندر جهان جان هر کس
اندر آمد ببارگاه خدا
همه شاگرد او و مدرس شان
تا بحشر ای دل از شاکفتی
یاد بحش مدایح مطلق
عشق را بحر بود و دل را کان
نام او کرده در ولایت علم
جانب هر که با علی نه نکوست
پدر آدم آن و این آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
خشم شحنه است و آز و عامل
شحنه گر بر ره خطا گذرد
ورنه در امر عقل و دل باشند
دایم این جوهر پذیرنده
متوسط میان صورت و هوش

گفت نفشت همه کجست چرا — گفت اشتر که اندرین پیکار
تو ز من راه راست رفتن خواه — لطف او پنوا نوازنده
خاک را قبله مقدس کرد — گر نبودی از و عنایت پاک

حکایت

زد بان شد بعیب و غزل پدر — گفت بابا نصیبه من کو
من به او دادم او دهد تو باز — او بجز کارساز جانها نیست
چو دری بست بر تو ده بگشاد — گر ترا دانش و درم نبود
من چو دادم باو دهد تو باز — کدخدائی همه غم هوس است
تو ز میر و وزیر چشم مگیر — ابر اگر نم نداد یک سال است
کشتک خویش خشک دیگ مکن — کای همان تو و هم آن کهن

در مدح خواجه کائنات

دامن جو اسکلی گشان دریا — او سری بود عقل گردن او
همه مزدور او و مهندشان — غرض کن به حکمت ازل او است
همه گفتی چو مصطفی گفتی — ای سنائی تقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان

شرع را دایه بود دین جان را — او ز خصمان چو بام بود از سنگ
علی از علم و بوتراب از حلم — تاج حکمش گذشته از پروین
هر که گو باش من بدارم دوست — شک از و شد بر و جهان ترک

در مدح حضرت آدم

جان که جان شد ز بوی آدم شد — هست تن همچو سپهر پتیه ورن
این یکی ظالم آن دگر جاهل — غافل از هیچ شرط نگذارد
دل موکل شود بر و ز خرد — گر بپایند زین که گفتم بهر
همه هم خوار و هم خجل باشند — نفس چون تنگ دل گرفت تمام
اثر از نور عقل گیرنده — هم دهنده است هم پذیرنده
شده ز نیسان تن باز نیسان کوش — نفس چون عقل را پناه کند

عیب نقاش هیکلی شد از
قهر او نازنین کدازنده
کی شدی تا جدا ز شتی خاک
داد چندین هزار بدره زر
گفت قسم تو از خزینه هو
نخند با تو ظلم از انها نیست
او ترا هست هیچ غم نبود
کدر ها کن مر خدای بس است
سخت شوریده نیم الحق است
رزق بر تست هر چه خواهی کن
جان جانها محمد آمد و بس
او ولی بود و انبیا تن او
اول الف و آخر العلاء او است
مدح حیدر بگو پس از یاران
ز حق الباطل است و جاه الحق
او ز مردم چو لعل بود از سنگ
تخت علمش نهاده بر در دین
که سرا خرد بود و مرد بر گ
هست از آن دم که زاد از آدم
عقل دستور و دل او را سلطان
خرد او را شحنه بسپارد
خوش بود پادشاه و خرم شهر
از خرد مطمئنه گیرد نام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز رایه عقل	آفتابی شود ز سایه عقل	چار طبعش مرید و او پیر است	ده حواسش سپاه و او میر است
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه چینان خرمن خردند	عقل سلطان قادر خوش خو است	اینکه گویند سایه حق او ست
در مصالح مدبر جان است	در ممالک دبیر یزدان است	عقل کان نهای حیله نیست	این نه عقلست کان عقیله نیست
در هدایه که سؤال و جواب	هرکسی را بقدر عقل ثواب	دل آن کس که گشت بر تن شاه	بود آسوده ملک از دو سپاه
بد بود تن چو دل تباه بود	ظلم لشکر ز ضعف شاه بود	پاره گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده بمجاز	روبه پیش سگان انداز	از درون تن چه صاحب کله است	تا در دل هزار ساله ره است
دین نه دل جیفه و خرد زداغ	دل چو ذره داده خرد چو چراغ	آفتابی بها به انجم سوز	بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر	در ره او دلی بدست آور	انچنان دل که وقت پیچاپیچ	اندرو جز خدا نیابی هیچ
دل یکی منظریست ربانی	خانه دیو را چه دل خوانی	از در نفس تا بکعبه دل	عاشقان را هزار و یک منزل
علم را ز شرع عمل ماده	ذهن و دولت ز دو شهزاده	کار بی علم تخم در شوره است	علم بیکار زنده در گور است
دانش آن بهتر است تا دانی	که شوی معترف بنادانی	عشق با سر بریده گوید راز	زانکه جان بیند هند و بخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید			که همی مرد و خوش همی خندید
گفتمش آخر بوقت جان دادن	چیست این خنده خوش استادن	گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت

بچه بط اگرچه دینه بود			آب دریاش تا بسینه بود
این شنیدی که رفت ذوالنون	بعیادت بدرد دندانی	[illegible]	گفت آری ولی بنزد تو این
بر من این رنج کوه پولاد است	چون تو زان فارغی ترا باد است	آدمی زیر طبع کی شاید	چار حمال مرده را باید
کی شود دایه نشاط و سرور	هم در انگور شیره انگور	اندرین بحر بیکرانه چو غوک	دست و پایی بزن چه دانی تو
اگر از در بگردت حاصل	بسلامت روی سوی ساحل	چیست این راه نشاط و [illegible]	این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای پی در این	با تو گویم صریح نه مبهم	رفتن از منزل سخن گوشان	برنشستن بصدر خاموشان
آنکه از معرفت به عالم راست	پس رسیدن با بستان بیانه	پس از وحی نیاز بستاند	چون نیازش نماند حق ماند
دان نیابی که راز مطلق گفت	بود منصور را انا الحق گفت	نه ز بیهوده بود سبحانی	بایزید آنچه گفت سبحانی
بد و نیکت ز بیم و امید است	شب و روزت خاک خورشید است	تا تو که نیک باشی که بد	همت از خود بود امید از خود
از تو بیم امید دولت راند	چو تو رفتی امید و بیم نماند	زین نه بین حسی بچرخ کسی	شب و شبگیر کن بکر بر نسی
هرکه او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد	ملک ملک از کجا بدست آری	چون بهی شصت روز بیکاری
سالکان طلب معانیه اند	همچه سیماب روی آینه اند	همه دست نهاده کن داد	همه مرغ قفس شکر دارد

تا تو دعوی زنی و زر داری / دیدهٔ کور و گوش کر داری
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
همه خلق آنچه داده آنچه ستاند / از درون خازنان کلید کرند
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نرگس از خواب از آنکه بردارد / که همی پاس تاج و سر دارد
ظلم صفرای ملک و دین آمد / تیغ مرانش سکنجبین آمد
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست اینجا نشش بدستستی
آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل چو گفت
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش وابگذاشت
نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر را پر
آب چون کم بود بجان چه نبید / چون ببیانند کون از آن شوید
بر وفای زمانه کینه مدوز / بگذر از آتش تصوف روز و تیروز
تو لصفوت صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
آدمی را زجاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
زر نداری ترا چه گو بد سیر / خر نداری چو پرسی از خر گیر
یا رسن دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
گر به هم روی شوی هم در داشت / لاجرم ز انسرای بی مرداشت
هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود
طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر
کسوت از بهر عورت عامه است / خواجه را خود بهر یکی جامه است

در سخن در بیاید گفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
ای بسا رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای پیره‌زنان
گر دهی نیک نیک پیش آید / ور کنی بد بدی بخندارند
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت / شاه را خواب خوش نباید خفت
شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال
داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بادم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من بس است
چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
اندرین منزلی که نهفته است / بود و نابود و آمد و رفته است
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
دل که با جاه و مال دارد کار / این سگی دان و آن دگر مردار
مور حرص از درون سینه بدار / زانکه این مور زود گردد مار
از طمع چون سگان مکن تک و پوی / ای کم از گربه دست و رو بشوی
آب شور از درون تو سفری / تشنه‌تر گردی از چه بیش خوری
اولین سدره در ره آدم / بود نای گلوی طبل شکم
باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و تو سیر
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

دید وقتی یکی پراکنده
گفت کاینجا منه نجست خلقان / گفت هستا این همچنین رستست
منکر در بیابان که آخر کار / گر تبیین گرستن آرد بار
باشی از خنده شمع تا بنهند / اندرون سوز و برون خنده
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار دیده را یاران

حکایت

زنده زیر جامه ژنده
جامه لابد نباشد مرد را این / چون بگویم حرام و نیز هم زن
دیده را پوشند دل را گرگ / شاهدان زمانه خرد و بزرگ
کان همه پاپیای کلید کرند / دوستان همچو آب همرهاند
یار اگر بد بود چو او گردد / مردم از نیک نیک خو گردد

آب او ز آب پشت بگریزد
کآب پشت آب او بهار ریزد

هفده رکعت نماز از دل و جان
ملک هفده هزار عالم دان

با رفیقان سفر سفر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد

گر نخواهی که از ملامت بر
بندی از رفتن یکی مبر

یار بد را مکن ز خشم تبر
نکند شیشه کس فرو بتبر

یار همکاسه است بسیاری
لیک همدرد کم بود یاری

از تهی دین طلب مکن الطاف
از صدف در طلب نه از خزف

ور دهانت ار نبود خندان
چون گرانی کند بکن دندان

گر نه ای همچو مه سمر کرده
همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسوار بود
ماه باشد که با ستاره بود

وله

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو

زال گفتی همیشه با دختر
باد پیش تو مردن مادر

ماند چون پای مرده اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت از پی تعجیل

کای ترا مهستی همی باید
اینک او را ببر مرا شاید

تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد

بی غرض نیست هیچ قد بود
با غرض بند پای بند بود

تا پدر زنده با تو همراز است
چون بمرد خصم و انباز است

آنکه عم تو آنکه خال تو اند
همه در قصد جان و مال تو اند

ور بمانی و دست تنگ دکان ماند
بد بدزدد و رود دست ماند

ور ز دنیا و جهد و بخل
زانکه جانت اسیر دل ...

در نگر از سر نظر یک دم
زین و معنی بعیسی آدم

منده زن پای بند مرد است
هر که زیر و در دست مرد آلت است

سته طلاقش بده ترا چو شراب است
زانکه این کنده و پیر شوی گشت است

هرچه جز راه حق مجازی دان
هرچه جز یاد دوست بازی دان

پس مگو کاین حساب از یکیست
هفده جانا بهجده ز یکیست

مر کسی را که دوست کم دارد
زان بتر چون گرفت بگذارد

گرچه صد بار زنگ دارد یار
سوی او باز گرد چون طومار

مر ترا آن نشستنی باید بود
که به نیکی بمدتی بکار رود

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن سخن گو که طبع و عادت اوست

آستین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک خیز و آینه در

من فانی ندیده ام ز خسان
گر تو دیدی سلام من برسان

هر که ما را نخواهد از همه دل
گر همه دل بود از او بگسل

هر کجا داغ آیت فرمود
چون تر مرهم نهی ندارد سود

نو عروسی چو سرو بن بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان

از قضا گاو زالک از پی خورد
سر خود را بدیگی اندر کرد

گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی زال آمد و بدید از مطبخ

ملک الموت من نه مهستیم
من یکی پیر زال محنتیم

بی بلا نازنین شمر او را
چون بلا دید در سپر او را

عمر چندانکه عمر مور و مگس
امل افزون ز عمر ده کرکس

مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است

دوست جوی از برادران تحصیل
که برادر کند ترا وز دل

نه برادر بود نه نرم و درشت
گر برای شکم بود همه پشت

از دو بخشش سبکتر از هملکست
پیر با عقل کودکان فلکست

هست چون نقش کژدم دولت مهر
نرم و رنگین و اندرون زهر

آفت آدمی ز دنیا دان
راحت جان و تن ز عقبی دان

آن ز زهد آسمان گرفته بنان
وین شده خاک خورده از پی نان

این جهان زر جلی حله نهان
کنده پیر سیت شسته کنده دهان

دولت دنیا بود هر دو قرین
قحبه آن و قلتبانی این

کمن ابله وست در سرای عمل — عمر را خرج در غرور امل
چندت اندوه پیرهن باشد — بوکت آن پیرهن کفن باشد

تو به درزی شده چه پیرهنت — کار زانجا گرفته کفنت
داعیانی که زاده زمن اند — پیشتر در هوای خویشتن اند

دیو را فغانشان حذر کرده — هرچه او گفته زان بستر کرده
ای روان همه تنومندان — از تو بخشش آرزومندان

کسی ز مهر بسی بند اند به — آنچه دانی که آن به است آن به
نه بلا تا من از تو سیر شدم — نه بلا تقنطوا دلیر شدم

تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین
ای رسول خدای بی همتا — از پی امتت برای خدا

ور ندیه ز خاک سر بر آر — تا ببینی که کیست بر سردار
وین فروشان گرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبر تو

با قبول ترای علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک
نخری رنگ و بوی دمدمه تو — از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین وهو محمد بن رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی در اثنی میدان نظم و نثر و مداح بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه ۵۹۸ حصاد اجل کشت حیاتش را درووده

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند — براق خسرو سیاره زیر کام کشند
همی برآید خورشید ز ممالک شرق — چو خنجری که ز تیغ شاه از نیام کشند

چنان نماید اطراف لاجورد سپهر — که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشند
گهی ز ماه بر او تاج سیم سازند — گهی ز مهر بر او نیزه و حسام کشند

کمان دولت بخشش شهنشهی گشت — جهان چو تیر شود در بهشت گر تمام کشند
فلک فزون از لشکرش ستاره نیند — زمین کم آید اگر دامن خیام کشند

ز عدل شاه همانا خبر نه شهنشهند — که صبح و شام زنگ یکی اشعام کشند
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود — که بار منتش از لشکر عاص و عام کشند

وله

ابری خوش است پرده آفاق میکشد — دل سوی ساقیان سمن ساق میکشد
دستان مرغ پرده عشاق میزند — عزت گرفته دامن عشاق میکشد

وله

می که گر بچکد قطره بر روی صبا — ببوی پشه رود دست شیر طاوس
از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش — عدو ز بیم سنان رو گذشت در پستان

بروز بزمش ناهید و لب ساغر — بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان

وله

ای ز روز قدر تو بازار ارزون — وی ناختن سیه ز لف تو چین

ساق و سرین و سینه و سیما دست — سیماب سیم و سوسن و نسرین ترکستان

روزی شخصی چند دسته گل نرگس بخدمتش فرستاده این قطعه گفته

شاخکی چند نرگس رعنا — کلکی چند تازه وچیده
آن همه دیدهای بی چهره — وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری گفته اند و بعضی او را عمادی شهریاری گمان دانسته اند الله اعلم بالصواب

چون چهره گشود صبح کافور غذا — شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر — گفتم که بگیر ده گفتا که بیار

کافرک اسمش جلال الدین ناصر از اهل آن دیار است زیاده براین از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل و طبعش بهتر از ایل این قطعه ازوست

گنبد چیست چشمهای سپهر — بجز نرمن و زرمن همه بخند

وله

پدرش گر بنانش دست برد — آنچه سرهای نخل خواجه کند
پسرش گر بجوانش زنگ — بهمن و دی روان دمه بکند

ببرد زود دستهای پدر — از بخیلیکه دارد ایرش را

مختاری اسم وی عثمان و در اوایل حال عثمان بن ... تخلص میکرد آخر الامر مختاری اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش از روشنائی ست بجمیع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار

دل پسند از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بود و در دانش و زبان ممتاز و با امارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده در غزنین در سنه ... وفات

نکویی بر روی نکوست تا عاشق شد
بها جستار بندگی ملک ارقاب
راهی و نق چمن و باغ اندرین
اندر دهان عقیق نهادم تسکنی
نظیر خویش بکند اشتنند بلند شنید
یکی غلامک زنگی خریدم از بازار
ز رشک عیشی شباب تو ش کشته خریر
بکف ستاره برآورده زانو از ابو
بخانه بردم و سر چوب کرد و بگامستر
شرابدار شد و جامه دار و شرف و صل
چو سخت مشفق و تیمار دار و چهند آمد
ظریف بخرد و نیکو نشین و لطف اندام
شراب خوار و ترانه سرای نی دره کوی
دلم بکار دل او میل کرد بر جویبار
بنهاد پای مرد ز کنار خویش بدست
بمهربانی مادر چگونه کاید مع
چنانچه لبسان فرنجکت و گرفته ام
خروش کردم و گفتم بهو بس ای بی مست
چو سیر گشتی سپید ازگشتی ای مستم
غلامکی که بچندین هزار حیله و فن

وله

ای نگار کهربا پیکر بتو قوت سای
سلسله سیمی فکند بالای زرین شاخشه
سوسن زرین آری از دل یاسمین سمین

گر نکو رویان کنند هر روز نیکوتر مرا

وله

نصر من الله آمد فال من از کتاب
همچون گل شگفته نشان بی دو آب

وله

بر یاد بزم خسرو بگداخت چو نیشکر آب
خدای عز و جل جمله را بپا مزد
بدان بها که زگفتار انم آید عار
زنا توانی بیدست و پای مانده چو مار
بچشم خانه فرو برده دیده از دو کار
کلاه خسرویم و بریدم به جاه و شلوار
وکیل خرج شده که چند و انکار
روان داشتم از انه آتش تیمار
لطیف چابک خرم خرام چند بکار
نکو عبارت و معنی شناس و عود بر
که چند قطره شکر بود و صد هزار آزار
چنان سفیری دلکش بکر چهره نگار
چنانش کاد عزانه و تند ار چه صد بار
که بود مردم آسان دم ز ترن شلوار
منم که مرا خسته کردی از فکار
زنش بود و پس افتاد سرکه سفغار
ازان مخشکی رست و شد قوی

وله

آتش عنبر دخانی عنبر آتش نگار
کرده مهری بر سر سنگیت پر لعل آبدار
تخت سیمین آکنی کاورده زرین نگار

روزگار رهی چو شهر استاد از نیکو بهشت
جان من بستان جانی ده مرا
در دل پسته فت نبستم بهیچ روی
بی منجنیق و سپر گشتی ز تیغ تر

وله

مرا بغربت بسیار دوستان بودند
همیشه خصم تو در سایه همای بود
ز مندر دی چو کوی ضعیف حال کند
سرش ز رشک چو بر شیم بپیچد جمیع
سطبر خایه و تاریک روی چون تیغ
بکیه روز چنانشد که در بیابان
ز موی بدیل دی بحتبه گشتی خبر
بکوششی داشتم و شد نکو ز نیکو دو زشت
گل بهشت شد و عنبرت بتان بهشت
چنان بسیرتش اندر سرشته شد شیر
شبی بخشم و گفتمش ای چه احمال
که چون با حقیبانش کشید خم اندر بر
چو من بخفتم و برخاست او بعزم قصاص
چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دزد
ازان درشتی من بسخت خشمش آمد و گفت
چه ز آن خوابیم و چندین جفا و از کشم
ز زیر کیر یکی خواجه کاسی و ان جسته
سیم را معنی سده ان بردلی قوت سیرتاج
چون تو اندر جلوه آیی چون سهی در انجمن
او درت رایش دردم بوده ش نشداد لنات

یاسمین زر عنبر است و لاله زرشک
تا دهیم بازانه بهای که شبه دیگر
با کس حبیبش راه بکنم بهیچ باب
تنهای یک عنبر و شور بها کلاب
نشانه زمین آن قوم را بنابید
ز نسبکه بر سرش از مهر اشتر لعید
سپست بوی و قیر و سیاه چهره خونخوار
بغل کند چو در گور سوخته مردار
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
رها نکرد کسیرا ابیسح کار از کار
کسش بدیدی من نشسته گفتی
چنانچه در خور بس آمده نسترنی انکار
گل بهار شد و زنگ بوستان بهار
که شکر سنهیش نام کرد زیرکسار
که پایمال گشت از توانی الحکم
شدم ز مذهب المنع کفر خوزار
نعنف بر در ستعین منی نهاد و خیار
غلام را بسپرد بنه بر نهاد خیار
بمرده بودی گفت در سبو چشم عشق
نهی کنم دل کوته کنم من ایکفتار
چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مار و ریح رکلو اندر دهان مدان
چون تو اندر خنده آیی چون تخم انار
چون تو بنشین اندر دهان رشتی آتش نگار

وز شرارت زبان لبان از دندان — چون می عشق از رخان سپید داوری
مرکب از نامون بکرده دن سده اندر بر تخت — تا صبح ز ایوان بکیوان جا سده زنند داد

وله

دی غلامی دیدم اندر راه چون مشتری — کز برون گل مه و شکست زیر دامن بر زنجیر
پیکری بس دلستان شاهدی بس دلربا — نازکی بس لطیف چابکی بس دلپذیر
من بچشمی دیدم چنانکه مشتاقان شنید — او ز شرم آتش پر اکند ز زیر
چون تو حور العین که در چشمها زیب اگر — گفت حور العین بهشت دیوی که آید
او جهانست ز من بس جهانی ز فغان — او نخواستست ز من بس جهانی دور زیر
گفت رو تو پیر زرگر جان دیر آگهست — چون تو از جان خداوند و مرا زر کنی

وله

چو من بقوت اسلام و نصرت داور — ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
بخواستم ز محتشم جمازه آورد — یکی بسوی صحرا نورد و که پیکر
بریده از دهنش خوشهای زر — دمیده از کف ش کیهای سبز
میان ناقه صالح یکشب اندر رو — هزار بار برون آمد از میان حجر
فلک بود متحیر ز شورش عالم — زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
در آفرینش تر بند و بود خنجر تو — نه ترتیب ز فسون مافیت ز اژدها بنگر
سخت بار که برکان گذشت فلک — بریده گشت شب و روز از نهیب
بپیش تیر تو بر تن چه پوست جوشن چه — بزخم گرز تو بر سر چه موی چه مغفر

وله

خدایگانا در انتظار دولت تو — زمین خسروان خود را نهاده بود نهان
ز بهر بخشش بسنبهای تو خورشید — کند بنام تو چون زر پدید در کان
حسودش هر شب ز خواب عاج ... — که روز بی گیر دشان فیل شاه ...
ابر گهرهای گل بسفت همانا — پاره الماس بود قطره باران
باغ چو میدان آبگینه شد از ... — برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
شب همه شب کنک زعفران چو ... — روز همه روز از آن بگرد خندان

وله

بنفشه سر ز لعینی لربایکی چه — بگشاده گره تکمه قبائی چه

وله

آتشین مرغ آهنین سر او — نامه فتح بسته بر پر او

وله

از جود تو بحر و کان خجلست چو آب — ای بحر بحجت از تو و کان بعذاب

تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان — چار چیز از چار چیز رفته باد اندر جهان
مرا مدیح تو ... زبان بکرن سبب — که دریا در نهند در قعر ...
تن چو اندر آب شیر و رخ چو گل اندر چمن — لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
دست و بازو چون بلور ... — زلف و ابرو چون کمان غمزه ...
چون بیاید گفتم ای کرده لم زیر ... — خوار با آن کت همی ...
خواجه ... که گوش از نام او در ... — طلعتی دارد که چشم زود بیند ...
گفتم ای جانم فدای ... — گرت نبود شب بجان باشند ...
گرت باید آمیختن از بهر من زر کنی — دامن عثمان عبدالله اسمعیل
مدیح بود مرا ... سخن ... — امید بود مرا ... خرد ...
سطبر گردن اکنده ران ... — بلند قامت و ...
چو باد پای بکوهان ... — ز جای برجستان ...
در آن مصاف که از حرص ... — فرو نشیند گرز ...
ز خاک تیره کنی ... — ز خون تازه کنی خنگ ...
نعوذ بالله اگر نام ... — بریده گردد صد جای ...
همی بد قهر بر دم صفات ... — برو رسیدم خون شد ...
چو شست بیند در حلق ... — اگر چه ماهی با درع زاید ...
کنون ز خاک بجای شکوفه ... — بجای سبزه و لاله ز ...
خجل شد از تو که در صد ... — بر زمین نهادن ...

وله

شاخ گل یاقوت شد ز لاله نعمان — شاخ مرصع شد از جواهر الوان
حوض ز نیلوفر و چمن گل سرخ — کوه نشاپور گشت و کان بدخشان
دامن خود برکشید سرو چو ... — کاب برد گرد ز آبگینه میدان
مروت تو مرا باز کرد ز من ... — مگر ز روی زمین ...
ترا نیارد یک خانه ز ... — همی بچهره بکوبی در سرای ...
او در آهن ابن شتاب ... — کاهن اندر میان آب ...
برده کف تو ز بحر و کان ... — بجا ز تو بکل رسید کان ...

واهم صنما همه جهان دشمن من — هر چند تو یکی و بسیار من
از بازوی من قلاده در گردن تو — وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارم است و شهر آنجا آهنگران است گویند در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عبرانی بوده و تا زمان بهرامشاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه خیار است گویند بغیر از سلیمان نبی کسی بفتح آن قلعه آسمان رفعت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هرات است شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود **میر حسینی سادات** اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سؤالاتیکه گلشن راز را شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته بسید منسوبست و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات ازین عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زاد المسافر حیثیت بسیار خوب فرموده

این طرفه حکایتیست بنگر — روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت و همه سپاه با او — آن حشمت و مال و جاه با او
ناگه بکنار ره گذر کرد — پیری ز حشم را به سر گرد
پیری که نه که آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که مینماید آخر
در گوشه این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد بر آن مغاک پرنور — پیرا ز سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشسته در این راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم ببخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز
دریادل و آفتاب رایم — فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد — گفت اینهمه بیم تو نیرزد
نی پشت و نه روی عالمی تو — بیگانه ز گشت آدمی تو
دوران فلک که میشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است
نی غول و نه غافلم درین ره — هشیارتر از توام بصد ره
از روز پسین چو آگهم من — چون منتظر ازین رهم من
غافل توئی کز برای هستی — مغرور دو روزه عمر خویشی
چون آخر کارها جدا نیست — با خلق مرا چه آشنا نیست
دو بنده من که حرص و آزند — بر تو همه در سر فرازند
با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو
گریان شد ازین سخن سکندر — افکنده کلاه شاهی از سر
از خجلت خود بعذر برخاست — سر بر کف پای پیر بنهاد
پیرانه سر حال ره نمودش — کاندر همه وقت یار بودش
بخدا که ورد منم ز غم فراق — نه خلاف گویم آنکس که علم کنند

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه — ز دامانم خود بگیر کزین سو زنه
اندیشه وصل آفتابت نرسد — طبساز باین قدر که او دور نه

ولایت قاین محلیست مشتمل بر قصبات و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجاست سفید است و باین جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا باین ترتیب اند که نوشته میشود **شیوفی** از اهل قاین است و بغیر ازین رباعی شعری از او ملاحظه نشده از دست

دارند ز ما موحد و مشرک ننگ — وین بی‌خردند ننگ ما مستی دل تنگ

باطاعت ما هنوز گرد آهو / با سبحه ما هنوز زنار فرنگ

ولی از اهل دشت بیاض دیوانش و هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش بدست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بطبع نقاد موصوف است از وست به تحفه است فرنگ

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب / دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب / چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

وله

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه / درآمد آن مه شب گرد از در ناگاه

بعشوه کرم تلافی بجلوه های صبیح / بلب خرام تبسم بچشم مست نگاه

چه گفت گفت زپیغامم حرف چنین / چه گفت گفت زدی دلم به شبنم آگاه

چه کرده ام که دلت شکوه های مرا / لبش ان دعوی شگفتن گل خندد افواه

چو دیدمش که بسر وقت من نگه کرده / بگریه گفتمش ای غم فزای دلها آه

بپرسشم دم مردن بیا که متهم / یقین شود که زحالم نبوده آگاه

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را / بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

بدو رقیبی که یارب نصیب دشمن باد / بدان رسید که عادت نمودم از جفا

ادب ز ننگ سوالم نگشاید بسخن / من با این شاد که در فکر جواب است مرا

با منش تا وفا نباید کرد / بجفا هم بیار نمود مرا

بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد / مگر ناخوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب

چنین صد جا دلم از داغ شکایت تست / اینقدر هست که شکرم حکایت نیست

حسرتی شب همه شب گرد دلم میگردد / آه تا باز چه رو نشسته در پس است

بهر کجا گذرد نامم از غضب نشنید / ببین که پند غرض که چگونه برده جا نیست

من آن نیم که توان حرف از زبانم گفت / چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت

زبان ز شکوه ببندم ولی با ین ستم / که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

تمنای تو ترک دو جهان کردن ولی / مهربانی تو هم در خور او مناسب نیست

من بخبر از پی دل عشوه گری مست / دل بی طپشی نیست حریفان خبری

او شاد که جان دادم از غم شده رنگ / من خوش که زدرد دلم او خبری هست

نپیچید دل از تجت فریبی عجبی خورد / غیر داشت ترا با من مسکین نظری هست

ستمت زده ام کرده به عشق گری / پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

چون دیده لی قاعده رحمت دارد / دانست که صد بار زدشمن بتری هست

گر نمیخواهی دلم را حاجت از انبست / من با وصد کار دارم کز ترا کار نیست

میکنی شبم از ناله منع تا ندهم / بخود قرار که گوش تو بر فغان نیست

با من سخنت هست و گرنه تا / بتوان سخنان گفت که اغیار نیابند

نوید وعده مرگشت شوق / هنوز شادی و تر و وصال تا که چه

بابنک گوشی لی گفت حرف نیستن / پیش مردم اعتباری داشتم بشکستند

قاصد زبرم رفت که از جبر تا / بازآمد و کنون خبر از خویش ندارد

چون شد نیک من سوخته میپرسند / آه اگر آنچه که کردم همه از من پرسند

سبب ناله چه پرسی ولی لایق نیست / که زبانم زدکان عشق شوکت پرسند

خراب چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد

ترا بهار جفا در ان مرغم / که زود میرم و کوئی که بیوفائی کرد

خورسند امید هست دلم کاش / قاصد که رود جانب من زودتر آید

منعم نمیکنی زدرشش عیب / دانسته که غیر تم آزار میکشند

هر گه دلم زدیدنت آسودگی ندید / از بسکه میطپید پی دیدن دگر

چون بگریستم باعث صلحم چه مسکنی / صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم / هیچ صبرم چو نمی بود چرا میرفتم

دلت را امتحان ناکردن اولی / مبادا مهربان ما نباشی

نومیدی من بی سبب افزون شده / گر وعده ناکرده پشیمان شده باشی

تا چند زمن رمیده باشی / با غیر من آرمیده باشی

هر تو شنیده ام سخنها / شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینه چاک من نخندی / گر پیرهنی دریده باشی

وله

امی لقبی که اهنما علم بود / احمد نامی که سرور عالم بود

زان سایه با و نبود همراه که بود / محرم جائی که سایه نامحرم بود

آنرا که بیار دلانسی ستم خواهی دید
ای عهد شکسته و وفا داده بباد
وصل تو بکام غیر و دیدن مشکل

وله

خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ما در همه شهر بیوفائی تو بداد
و ز دیدن تو طمع بریدن مشکل

هر کس که رخش بدید جز خون نگریست
اول تو چنان نبی که کس چون تو نبود
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی

چشمی وارئی لی تو هم خواهی دید
آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم و در بنای او اختلاف کرده‌اند گویا پیشتر از آنجا از اردشیر بابکانست آبش از قنواتست و هوایش بسیار سالم و با عدالت طالع عمارتش برج آسبرج میزان ضبط کرده‌اند و مردمش ملایم و خوشخو و ملوکات آنجا بسیار و از هم وا رسته و بعد از اشتغال فتنه نادرشاه محل آرامی را آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی زار از آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه عناد بوده بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه و محاصره شش ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی سفر آخرت اختیار کرده حال اگرچه رعایا از اهالی و اشراف الی دهاقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه‌اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد در رفاه‌اند امید که من بعد از آفات مصون باشند و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود

ابو بکر چیزی از حالش معلوم نیست بجز این رباعی شعری از وی دیده نشد

من دی ترا بخواب بدیدم یکشب
آن شب صنما مرا این ذوق افکند
در محنتم انجمی جهانسوز افکند
و اندر غم از آن دل افروز افکند

شیخ ابو حامد از حال وی خبری معلوم نشد این رباعی که بطریق عرفا گفته از وی ملاحظه و ثبت افتاد بد نگفته است

هر چیز که آن نشان هستی دارد
پایه تو در وی و دست او در تست
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین
در کسوت پوست جلوه دوست ببین

مولانا اوحدی از اکابر طبقه صافیه صوفیه است بصحبت شیخ محیی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در چله خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه و ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا تشنی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده پس حضور مجلس او کرد باو گفتند که طریقه شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد در این صورت رفتن شما مناسب نیست آن جوان گفت از قرار تقریر شما آن کافرست آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربة الی الله میکشم و بان مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی گفته و خواند خلیفه زاده خود کریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در جرگ مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبید وفاتش در سنه اتفاق افتاد این رباعیات از ایشانست بد نفرموده

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن

وله

جز زلف و رخت کسی نشان می‌ندهد
یکشب که دراز تر زماهی باشد
هر حلقه زلف تو چو راهی باشد
هر تار ز دست دل خواهی باشد

وله

سرتاسر آفاق بهیچم نخرند
یارب چه متاعم که خریدار منست
در مدرسه با جواب گفتار منست
در کنگره صلیب زنار منست

وله

گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر
گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت در وصف طلوع صبح است

چون غرّهٔ صبح گشت غرّا | شد طرّهٔ آسمان مطرّا | بربست فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانهٔ در که در صدف دید

باقی اسمش میر عبدالباقی سلسلهٔ نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجلهٔ سادات مکرّم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلّم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن نثر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل میفرموده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنهٔ نهصد و بیست شهادت یافته

وله

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی | سویم نظر بچشم عنایت نمیکنی
طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی

شبهای صبح با تو غم خویش گفته

درویشانیم ترک عالم کرده | ره بینیت بوادی سلامت ما را
مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را | اینست طریق تا قیامت ما را

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحسب رسم و قطیفه مأمور از آنجا چند قطعهٔ مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آنشهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و در زیر زاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خصایل مکتسبه با فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه در وجه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیم کرده و باصدارت در مجلس فرخنده بدون میرزا که سر رشتهٔ محبت فیمابین مستحکم بوده و بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را وقوفی در نواختن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنهٔ وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو صاحبقران میگفته و توفیق اتمام نیافته در خط نسخ و نسخ خط یاقوت کرده از وست

گه خورد و سنگ همی بر سر خندان باشند | گر بعجب سر انگشت بدندان باشند | بینند دیوانه آن لعل سخندان باشند
زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشند | دو سه روزیکه درین بادیه مهمان باشند | تعلق از همه شد ز سجده رویت تابع

وله

نزاست هر سحر ز اسپ الکستم | هر که لطف لب و دندان تو ... | زهی بنای جهان را اساس عدل تو محکم
زهول پیکها و توسن سپهر گندم | خانهٔ دل وطن نشستن جانم | چو کوه قهر تو فکند ز جای صفحهٔ ...
شراره اگر افتد ز نار قهر تو بر یم | فضای باغ حیات از بهار خلق تو باشد | هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
 | سر سپاه عدو در سنان تو ... | چنانکه در دم تیغ تو خون حشم دمادم
 | | بسوز ز لجه بحرا شکار شعلهٔ آتش

وله

که غوغای سکان ساز د حبال ... خبردار | مرا ز زندگی و از تو شرمندگی باشد | دلی ز رهزن خوبی جان هم گریزد نگاه باشد | بکن ای بخت بکوه استخوانم ز نشر دار
روز نیست ... که کس بین ... مباد | کس و را زان شمع شب فروز مباد | چون من بوصال و بد آموز مباد | هیچ سوز غم و بر دل کس این ... مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همایون همای در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایرهٔ ارادت او نهاده

در شهور سنه وفات یافته این اشعار ازو در اینجا ثبت شد | کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد | کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن | گر هیچ نداریم غمت هیچ نداریم | پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد | عاشق چو نمیخواهی معشوق چرایی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش‌نویس است و با فضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بوده این رباعی ازو دیده و ثبت کرده

منشین ز طلب و امن همت بر زن | و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن | گیرم که درون خانه راهت ندهند

نومید مباش و حلقه بر در زن

رفیع الدین گویند طبع دقیق داشت از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی ازو ملاحظه شد

با چرخ ستیزه و با فلک جنگ مکن | وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن | در خاک زر و در آب دریا گوهر | ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن

سید و هو نورالدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع ازوست

آن شاه که او قسیم نار است و جنان | در ملک و ملک صاحب سیف و سنان

ملک دو جهان مسخر دست علی | از آنست که نان گرفت این را و آن

مولانا شرف الدین از اهل قصبه بافق من اعمال کرمان بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد و سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سؤال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت بدیهه گفته است

از گرانی صدف نشد گوشم | وله | قول شه را که بود در ثمین | وله | جای آن بود که گرانی گوش | پای های سر فرو دوم بزمین

نخواهم بگذرد بسوی چمن باد از سر کویش | مباد بوی او گیرد گل و عنبری گردد از بویش | نفت بکمال آتش آراسته به | افزونی تن چنین که تن کاسته به

تن چیست که را بطرف دامن گردی | این گرد ز دامن تو برخاسته به

طیبان اصلش از قصبه بم که از اعمال کرمانست بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار و ناخوش و قلعه مستحکمی دارد و مجلای در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نیست این اشعار ازوست

حله باف بوستان شد باد نوروزی مگر | باغ از وجه صفت گشت و زمین گردون اثر | وله | کسوت زربفت پوشیده است هر سو یاسمن | پرنیان سبز گسترده است گویی بر سمن

نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار | عطرسائی میکند در گلستان باد سحر | که نسیمی مشکبو از دشت می آرد عبیر | که بنگار رنگ گون خاک میریزد گهر

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه | مینای لعل و زمرد و میناوی رنگار | وله | سجاده گون همی شود از لاله بوستان | پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار

شنگرف ریخته‌اند تو گویی بگلستان | زنگار ریخته‌اند تو گویی بمرغزار | نسرین ز سیم خام همی پوشد پیرهن | گلبن ز زر پخته بر آورده گوشوار

تا باغ برگرفت سر طبله حلی | بگشاد باد صبح در نافه تتار | وله | آنزمان کز دوست پیغام آورد باد صبا | خاک در چشم غم افکن از آب آتش رنگ جام

چون وصال دوست جان بخش و چو هجرش تلخ | چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام | شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر | آفت مال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس او اشتغال داشته از این خاکدان به بهشت جاودان رحلت رفت

بر لوح جان نوشته‌ام از گفته پدر | روز ازل که تربت او باد عنبرین | کای طفل گر بصحبت افتاده کسی | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین

گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود | باری چنان مکن که شود خاطری حزین | بر شیر از انشد ند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور که نشستند بر زمین

باری بجز خدا شوان خواستن عماد | یا مستعان عون مکن اینک نستعین | وله | عالمی از سر زلف تو پریشان هنوز | از سر زلف تو بوی بمشامی نرسید

گر با تو بشی دست در آغوش تو بخرد / پیداست که هلست فراموش بخرد

ولہ

غنچه دهان من با تنگدلی من ببین / بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

فهمی اسمش شمس الدین محمد اصلش از فتریه جلیقص من اعمال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بود و این رباعی از وست

این غنچه که شد آتش افروز گذشت / آتش زده در خرمن صد حور سرشت
حوران همه سرگرم کش آتشکده اش / رضوان همه شاخ طوبی از ذوق بهشت

مظفر اصلش از آن دیار است و این رباعی از و یادگار زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسیده از وست

یاران موافق همه از پس رفتند / آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک به بهانه ز مجلس رفتند / افسوس که همدمان مونس رفتند

وحشی اصل انجاب از باقق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر برده بمشهور یزدی شده الحق سخنانش حلاوتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش برین معنی گواه است و سه مثنوی ازو یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین بگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام میافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس ده پا بعالم بقا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست بد بگفته

طرح نوی ز سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته ام من تمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی / تا زندم طعنه ز همسایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس / مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش
کو همه اسرار الهی درو / آنقدر اسرار که خواهی درو
هر که بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم / گام درین ره بادب میزنم
کام من اینست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن توسن آفاق گرد
غالیه سای چمن لعل فروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه تر / در ره او از همه گمراه تر
راه نجنبش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس
روی زمین اهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

ولہ

پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل تزیین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او / هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرد اندیش را
گفت در اینکار چه سازم علاج / هست تبه پیر ترا هم احتیاج
گفت بحکم کوکبه دانا وزیر / کی تو بپوشنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن / سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر بشمار ارجمند
هرچه بیان کرد فتادش پسند

خواند گدا را که ای کریم حرم
گفت چو گردیدش ز کرم محترم

آنکه چو شمع است ترا سوز راز
وانکه نشستی بچنین ناز راز

بستن عقدش بتو باشد فراغ
لیک بصد عقد در شب چراغ

گر بمثل مهر صباح آوری
شاه که او را بنکاح آوری

مرد گدا پیشه چو آن مژده یافت
رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چو بین میان باز کرد
آب برون ریختن آغاز کرد

مردم آبی چو خبر یافتند
بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست
ورنه رسولات درین سود چیست

گفت بر آنم که پی در ناب
گرد برانگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی
دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریز آب
عرصه این بحر نماید سراب

همچو صدف رفته دریا شدند
بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف
بر لب دریا گهر افشان ز کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در
دامن صحرا ز گهر گشت پر

دید چو آن عاشق همت بلند
خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت و زر و در کیسه خود ساخت پر
آمد و بر تخت شه افشاند در

زآمدنش گشت غمین شهریار
فکر بسی کرد در تدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت
از پی آن درد دوائی نیافت

مرد گدا پیشه زمین بوسه داد
گفت که شاها فلکت بنده باد

هست چو ناکامی من کام شاه
منت ز همت که شوم کام‌خواه

از مدد همت والای خویش
دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار
کرد بر او عقد جواهر نثار

گفت توئی قابل پیوند من
هست سزاوار تو فرزند من

مرد گدا پیشه چو آنجا رسید
از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست
آنکه وفا نیست در او یار نیست

وای اگر یار نداری غمی
عالم یاریست عجب عالمی

یار دورنگ کند آخر هلاک
گرچه شود پیش تو اول بخاک

یوز بر آهو چو کمین آورد
سینه خود را بزمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجو
دادن گل از همه خاری مجو

مس اگر از هر علفی زر شدی
نرخ زر و خاک برابر شدی

وله

الهی سینه‌ای ده آتش افروز
درون سینه دلی آن دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از و آبی ندارد

نگیرا ساخت شیرین کار و طناز
که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز

بگیرا تیشه بر سر فرستاد
که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد

مبادا آنکه او کس را کند خوار
که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد در خار مسکن
وگرنه چشم حسرت باز میکن

یکی سیلیست با هر ذره رقاص
کشان اندازه را تا مقصد خاص

رهاند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن

همین سیلیست کاهی را در آموخت
که خود را بر در آهن ربا دوخت

برون آرد ز مجنون را مشوش
بلیلی داد زنجیرش کشاکش

ز گل بر بسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جانش که منال

غرض این سیل چون گردد قوی‌ی
شود عشق و در آید در رگ و پی

اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

وله

به مجنون گفت روزی عیب‌جوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد لیلی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو موی پیچی و او پیچش مو
تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب می‌بینی او دندان که چون است
دل مجنون ز شکرخنده خون است
اگر پیمود لیلی بد نمی‌بود
ترا باید گفتن او چه پیمود

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است
قبول عشق نشود هر هوسناک
نه بندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد
کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی پیما دیابد
که بر روی شیر سیلی از نماید

مکن ما و بر که هر کز ترک کن کام
ز آب جو نهنگ تشنه آشام
ز باندان ز مور کیمیا کیست
که گوئیم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محال است
که در اثبات و تفتیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است
که گر خود کیمیائی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن مس را
غنی گردان وجود مفلست را
غرض از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

صفات عشق را اندازه نیست
کجا گر عشق حرف تازه نیست
مگو شوان دو باره زندگانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
گلش در دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش ملکها بر هم چو بادام

کمان بشکستش ابروی کماندار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش
بگلی نو شکفتندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم حاصلش بود
هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر موئی ز عشق او نمی‌کاست
بجز یوسف نمی‌گفت و نمی‌خواست

بمیرد آنکه داد بندگی داد
دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد نازی گر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز
که آید چشم لیلی بر سر ناز

ز را مناسبت هر روح با روح
دری از آشنائی هست مفتوح
میان آن دو دل کابین بود باز
بود در راه دایم قاصد ناز

اگر عالم همه گردند یکدست
کمان این سپهر کاندر توان بست
غرض گر آشنائیهای جان است
چه غم گر صد بیابان در میان است

که مجنون خواه در حی خواه در دشت
بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها
عجب قفلیست محکم بر زبانها

یکی طبع شهان و شهریاران
دگر از گلرخان و گلعذاران
بود نازک دو طبع اندر زمانه
که جویند از پی رنجش بهانه

ز طبع زود رنج پادشاهان
سپهر از من سپس از دادخواهان
ز خوی بر صلح فتنه سازان
بپرس از من مپرس از بی‌نیازان

بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بماند کاروانها ز معزول
چو خسرو حبت از شیرین جدائی
معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین ماند
وزان پژمردگی اندوهگین ماند
ز بی‌یاری ملی بودش چنان یک
که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته
لب جانان در خبرگیری نشسته
بجا سوسان سپرده راه پرویز
خبر دار از شمار کام شیرین

که گر بر سنگ خوردی لعل شیرین
وزان خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی در شرر بود
مگر آن در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو
بشکر کرد پیمان هوس نو
از آن عهد دمساز قدم است
تراوشهای اشکش رخ بخون شست

دو جا غیرت کند زور آزمائی
چنان گیرد کزان شوان رهائی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور
ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جائیکه معشوق دو تا کیش
ببیند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز
شکست اندر دل این تیر جگردوز

بر آن میبود کارد چاره پیش / که بیرون آردش از سینه خویش
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل تواند داشت
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / بجز آن بر جا نماند ریشه چند
برنجش رفتن خسرو ز آن کاخ / بر او اهل حرم را داشت گستاخ
جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سرووش چنگل باز
نهد گل زیر پا ز آزار خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت تیزتر بود
دگر مرغان پرانند پر نوا ساز / غم دل بسته بر روی او پرواز
رسد بر شاخسار آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
بشغلی خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد
رفاهی است در آب و گل من / ولم کرد آنکه لعنت بر دل من
ببازار شکر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش
بغیر آن بلبل مسکین بدروی / که اینجا با گلی خو کرد سهروی
همه سرچشمه‌ها پیوسته با هم / بساط سبزه‌ها گسترده از نم
گز این مهمانی از تنهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت / چنین می‌راند مهمان را که او داشت
چه زهرآلوده شکرها که خوردم / چه دندانها که بر دندان فشردم
کشد از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه
عجب جائی بباید بهجت انگیز / که شیرین را سر آرد بهر پرویز
بکوه و دشت میراند مدارش / رضای خاطر شیرین عنان کش
بجنگلی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدند از وی سرگذشتی
صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی
ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دارم کز آن بیرون نهد پای
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بآن گستاخ رویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
ز هم پرواز مرغی گر فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد بر او صیاد خانه
نه آن خاطر که بر آزاده سروی / کند بازی بمنقار تذروی
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
ز کار خویش بردارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
یکی را از پرستاران خود خواند / گشاد ابری اشک از دیده افشاند
تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خورش فرمود دیگر جا بمهمان
چه با پاس این در و دیوار دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
در این آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست
نکوتر گلشنی خواهم شگفته / غزالی هر طرف بر سبزه خفته
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ مرغانش خوش آهنگ
باین مهمانی و مهمان نوازی / بر آن صد سال کردن عشقبازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار باد از زندگانی
زهی مهمان کش از صاحب سرائی / که آید در سرایش آشنائی
خوشا جائی خوشا آبی هوائی / که افتد قابل طرح وفائی
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
گر آهوئی بدیدندی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
اگر مرغی بشاخی آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال پریدی

بشیرین گفتی داد ندا ز آنجا / ازان آب و هوای عنبت افزا
اگر بر سبزه اش بوئی بنرسک / سر برگی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمه از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
خزد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ / صدای ورود فرسنگ فرسنگ
بساطش را نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر شیرین در آن پی می نهد نو / دگر ناید بیادش نام خسرو
که گویا سخت شیرین اندیشید / که بر روی این همه افسانه خوابید
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب ناب بی غم زهر مار است
کدامین دل که امین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
دگر گفتند جای می گسار است / که دشتی پر ز گلهای بهار است
بود هر بلبلی گل آتشین داغ / کش افتد ز قفس نظاره باغ
ز دید نشو طایران بوستانی / صلای عنبت هم آشیانی
برآورد از شکاف سینه ریش / خروش جانخراشی از دل ریش
شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو گل فرصت شمارید
بت پر شکوه ماه پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
بهنگامش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در هامون کشیدند
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزیکه هست از ما در آهنگ / برون آید ازین غمخانه تنگ
کنیزان کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت
مقیمان حرم کاین حال دیدند / سبکباره ز حرم بیرون دویدند
که ای خوی ما شیرین جز درای / کشی از ما چنین یکبارگی پای
زدی خوش زود پا بر آشنائی / مکن کاین هست عیب از بیوفائی
تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری

یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه / درخشانش زده بر سبزه خرگاه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابر است پنداری گهربار
پراند پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
اگر گلگون در آن گردد عنانکش / وگر آنجا بود لعلش در آتش
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید / بوقت خود میان گریه خندید
شکر تلخی ده از بخت شیرین / زهی شیرین جان سخت شیرین
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از دیگر برون پای
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بمانم از حساب کار و بارش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بود وقت دل افراشت
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی باید که باشد یار گو یار
یکی صیاد مرغی بسته پر داشت / ببستان هر دو بند از پاش برداشت
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
که صیاد مرا با من شماریست / مرا هم با شکنج دام کاریست
سر و سرکرده نازک مزاجان / رواج آموز کار بیرواجان
گره در گوشه ابرو فکنده / دهان از تنگ بسته راه خنده
برون آمد ز مشکوی دل از جوش / نهانش صد هزاران نیش در نوش
ز هر چیزیکه هست از ما در آن بوی / برون آید ازین در گشته مشکوی
کز ما بر عزیزان تنگ شد جای / نمی بینم بودن او گر رای
درون قلعه و درها بر گشادند / متاع خانه ها بیرون نهادند
که ای سرخیل ما شیرین خوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
شدی خوش زود سیر از دوستداری / مکن کاین نیست جز بی اعتباری
تو در آغاز یاری خوش دلیری / ولی بسیار یار زود سیری
بنیاید بمردم آشنائی / چه گردی حیلتست موجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
شما گویا ندارید این مثل یاد | که باشد دزد طبع آدمیزاد
اگر بیهوده عیبی بی وفائی | نمی جست از شما خسرو جدائی
بخسرو طعنه زد باید نه بر من | نمیدانستم اینها من از این
ز دنبال و داغ گریه آلود | فرو بارید اشک حسرت اندود
بگوئیدش بعیش و ناز میباش | ولیکن گوش او از آن بپاش
بخسرو جنگ در پیوسته میراند | گهی تند و گهی آهسته میراند
بلی آنرا که اندوهست در پی | نمیداند که چون ره میکند طی
برفت القصه تا آن دشت و کهسار | بنخجیر آمد و دید گل سنبل بخروار
لبش از عهد نو شد با شکرخند | نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز هر برگی در آن دشت شگفته | بیاری یافتی در خود نهفته
که اینجا خوش فتاد آمد دل من | از این خاکست پنداری گل من
بنائی گر که باشد حسن بانی | بنهاد اول اساس مهربانی
چو وقت آمد که در مسند کام | شراب عیش باید ریخت در جام
بنای حسن را سُست بنیاد | اساس عشق تا رب بی خلل باد
بنایش کاین چنین آباد ماندست | ز محکم کاری فرهاد ماندست
بدان صنعت گران استاده بیش | عیان کردند زینسان قصه خویش
بارمن سکه شاهی بنامش | همه شاهان ز جان و دل غلامش
حریص گنج بنای کهن سنج | بگفت اینکار ممکن نیست بی گنج
بمرد و تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند گوهر در ترازو
بگفت این کارفرما خود کدامست | که از پیشی همه کارش تمامست
وفا تخمی است رسته از گل او | فراموشی نمیداند دل او
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار | بر آن کز غم شود لختی سبکبار
صباحی از صبوح عشرت اندوز | خمار شب شکسته چشم پر روز
هوای ابر و قطره قطره باران | که این برابر نو بهاران

شکرلب گفت آری همچنین است | ولی گویا گناه این زمین است
بجرم اینکه در طبعم وفا نیست | بطبعم این چنین گشتن روا نیست
نه شیرین این بنا از نو نهاده است | که این آئین بد خسرو نهاده است
پس آنگه خیره با پیک پیک کرد | سوی پرسش لعل شیرین نمک کرد
که ما رفتیم گو با و بسر تو | بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
چو لختی گفت اینها جست از جای | نهاد اندر رکاب بارگی پای
خود اندر پیش ایوان پوشیده رویان | سراسیمه پی آن زال پویان
همین داند که اندیشه پیش راند | نداند تا که آید یا که ماند
هوایش چون هوای طبع عاشق | مزاجش را هوای بس موافق
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی | نهانی با خودش در ناله دیدی
ز لعلش کاروان قند سر کرد | بهمراهان خود لب پر شکر کرد
همیشه ساحت او جای من باد | بساط او نشاط افزای من باد
شکر ورزش رساند پایه جائی | که گردد چون فلک عالی بنائی
کشد یک خشت از مینا و دستش | کند ویران ترا از زور تخشش
گذشته سالها از عصر شیرین | همان جا هست نام قصر شیرین
بسنگ کردی چو دست تیشه فرسای | تراشیدی مگس را شهد از پای
که زیر پرده ما را محرمانیست | که چون پرویز او را هم عنانی است
همایون پیکری طاوس تمثال | بسی ز سپید او را بدنبال
بگنج سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش
ز کار کارفرمایان برآشفت | گره در گوشه ابرو زد و گفت
نگفتند آن بود شیرین پرشور | که از پرویز او در سر بود شور
ز نام او بجان میلی در آید | چو میلی گرمش سیلی در آید
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی | صلای عیش و عیش جاودانی
جهان آشوب ماه برقع انداز | بگلگون در آورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست و مست نه هشیار هشیار
گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیز و گلگون تاخت زان سوی
بگفت از اهل صنعت یکدو یار / ز صنعت پیشگان با خود چه دیار
نخستین کاردان بنای پرکار / همی جنباند از جا پای پرکار
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیشش موم و سنگ
تعجب کرد ماه مهرپرورد / که چون خود این سخن باور توان کرد
کند یک مرد جان در سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
تبسم کو نه از لب برون داد / سخن را انشا سحر و فسون داد
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده در کار باشد
که میگفتیم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم
دمی کایم بحال خویشتن باز / ببینم حالت شرح و بسط این راز
بسوی مبتلای خود عنان داد / هزارش رخنه سر در ملک جان داد
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو
از آنجا با اشارتها که پیش آی / وزین سو خاکساریها که کو پای
بگو تا چیست نامت از کجایی / که گویا سالها شد کآشنایی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولی از خویش آزاد
بشیرین خنده شیرین شکرریز / برون داد این جواب عشوه آمیز
بگفتش کای دل و جان جای عشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت
شکرلب گفت این میل از کجا خاست / بگفت از یکدو حرف آشنا خاست
بگفتا بیستون با دوست پیوست / بگفتا آری اگر از خود توان رست
ز هر رشته که شیرین عقد بگشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
سخن را پرده نو باز کردند / ز پرده نغمه نو ساز کردند

ز بی تابی زنان تابان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
نگار نوش لب با شکرخند / عبارت را بشکر داد پیوند
بگفتند از فنون صنعت آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
بمزدش گنج سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش
که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرساید بتیشه
بگفتندش سخن در پرده اولیست / بتو اظهار آن ناکرده اولیست
که خوش باید سخن در پرده گفتن / چه حرفست اینکه میباید نهفتن
بمستی داد تن شوخ فسون ساز / بباقی گفت لب پرخنده ناز
تو نشنیده و چندان فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
بدینسانم نمودی مست / عنان هوشیاری دادم از دست
نهاند آنکه بر روی پشت گلگون / بسی پرخنده و چشمی پر افسون
چه میگویم چه جای این بیانست / بیان این سخن صد داستانست
اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
کشش بود از دو جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
بیا این بنده را در بیع خویش آر / پشیمان کی شوی آزادش انگار
که ما را بنده باید وفادار / که نتواند زدن پا در ره کار
مرا آزاد کن تا میتوانی / وفاداری ببین و سخت جانی
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری پس از حرمان بسیار
بگفتا وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته مثقب و در نیم سفته
نوای عشقبازان خوش غریبست / که هر آهنگ او را ره عجیبست

اگرچه

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

وله
آنکه جان بخش و جان ستان باشد
لطف و قهر خدایگان باشد

کبک را در پناه مرحمتش
شهپر باز سایبان باشد

وله
تا نه آیینهٔ ایام برد زنگ ملال
آرد از قوس قزح بر بهاری صیقل

دوزد از نشتر باران بسر سوزن برق
ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل

چون صنوبر بود عرصهٔ گلزار که هست
بر سر چوب ز گلنار زهر آن مشعل

گوئی از کشته شده شیشه تار بر دوشت
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

شیشهٔ مثل تو توان یافت بشرطی که بود
دیدهٔ عقل و بین چشم بصیرت احول

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون
که مبادا شود این سقف مقرنس مختل

وله
زلف پیش پای در خاک فشاند چین
همچو سپند ویکه پیش تب نهد سر بر زمین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین

وله
بر در خانه قدح نوشی
رفتم و کردم التماس شراب

وله
زیبا تر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای براد ارزمنی اعلا از آن تو

با بوی سیمان کسل هیچ کس زمن
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو

این قمچی شاخ کج که زند شاخ از آن من
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو

از صحن خانه تا لب بام از آن من
از بام خانه تا بثریا از آن تو

طی مکان کن ای فلک عذر صیل برا
پا دکه از میان برین شب شعلها را

دلم را بود از آن سیمان کسل امید بسیار
نومیدی بال شد خزان امید بهارها

قصه می خوردن شبها و کشتاهات
هم حریفان ز من بگویندش آتش آب

ز شبهای که دارم بدل غم سپردست
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب

گر قسم کرد و فا سویم فرستد نامه آن حور
کجا قاصد من گمنام را پیدا کنید یارب

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
یک لحظه تحمل نکنم طاقتم اینست

چو نی از شاخ گلت نکی و بوی آید
یا بابن خوش میکنی خاطر که گلزار هست

در طلسم وستی کاندر تو آتش ریخت
تنها دارم اشارت کن اگر کاری هست

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم
صیاد در مرغان کرده ترش آشفت

سالک ره را بود پس پای از اطلب
گنج گهر بایدت ورنه آن طلب

شاه طهماسب آنکه دست دلش
ضامن رزق انس و جان باشد

صعوه را در پناه معدلتش
حلقهٔ مار آشیان باشد

در ته کاسهٔ چرخ بلی ثعالبی باغ
بسر انگشت کند غنچه رعنا ز ره حل

پنجهٔ تاک ز سرمای سحر میلرزد
لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل

لاله سر بر زده از سنگ ز تأثیر سر کوه
گل برون آمده از خاک ز تأثیر تل

مسند آرای امامت علی عالی قدر
والی ملک ملل پادشه دین و دول

روز ناورد که افتد ز کمین کام جدل
در فلک زده از غلغله کوس جدل

دامن فتنه اجل گیرد و گوید چه شد
گو یدش فلسه چه یارای سخن لا تشغل

زین خطایش بر سر ما زاید کینه ستم
گر کنند دعوی لعنت نافهٔ آهوی چین

غنچه و گل اشک بلبل کی بیکر دید تاکی
آستین آن چرا خونین شده دامان این

شیشه لطف کرد اتا بود
چون حروف شراب نیمی آب

این طاس خالی از من و آن کوزه که بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

آن یک لب شکسته صابون نی زمن
آن کچه چسر سیه و حلوا از آن تو

این استر جموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو

وله
منع مهر عنبر شوا گر دیار خویش را
هر که پنی دوست دارد و نشد رخ خویش را

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
نغمه سنج تو مبارک باد بستان ترا

گوشه نا امیدیم داد ز صد بلا امان
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

مجلسی داری و ساغر میکشی ایدم امشب
روز نپنداری نمی بینم چشم نم تر

گرد من نشانی که ظاهر شد که می میرم
رفیقان نهانی آستین چشم ترا امشب

مریض طفل مزاجند عاشقان زنهار
علاج درد تغافل و در وز پرهیز است

مینماید چند روزی شد که آزار هست
غالبا دل در کف چون تو ستمکاری هست

عسعاران ارادتان هنداز من بشنو
همچو من هیچ کسی یا قدر و مقداری هست

وصلم میسر است ولی بر مرادم نیست
بر دل بنهم چه تهمت شادی که شادم نیست

سهر دلم که در کشش داغ ارستت
دارو می صل بادیوان روی یارست

بیچاره نام ما غلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی دو سه خط هم نبخشید

وله

باز هم از نو خم ابروی کسی از طرف نشست
از عهده چون آید برون کی بر دل این تیر سری
یاران غدا را سوی او که گذر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
وحشی که این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر دارد شفا ز پیر کنعانی
عشق هر چه بی سبب کسی حیله پیدا آورد
اظهار رقیب اگر نه غرض بود غیر را
شب ها کم میکند اندیشه غمهای بلند

وله

ما ره و روزه و دوری لذت میکشید
سهوای باغ مرغان همه لب بکشاده اند
ترک ما کرد و به صحبت اغیار باش
خوش است آن همه با اغیار آزموده ام
طبیبم گفت درمانی ندارد ذره مهجوری
جانی ندهم که خبر خار خود کسی

وله

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد

وله

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
ما اسیر غم و صلا غم ما نیست ترا
دگری خیر تو مرا این همه آزار نکرد
این ستمها دگری من بیچاره نکرد

رفتن او لیست زکوی تو ستاد علت

ما را شکایت از قلم سنگبار نیست
دشنام هر چه هست غرض یادگار نیست

وله

سلخ ماه دگر و غرّهٔ ماه دگر است
آن سینهای شب که او با مدعی اغیار زند
باشد کشی این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

وله

از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی میداند که چون بی سیف تیزی سر بود
اولش قوت بکر بختن ز پا برد
از من در حریم تو پرسید نشی چه برد
روز فکر محنت شبهای از هم میکشید

وله

ز هر بیت انچه اندک بسیار میکشد
اشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
بهر خوش نیست بسیار آزموده ام
غلط میکنت خود را کشتم و دانی خوی کرد
تا تمام متاع من پایان آورد کسی

وله

تا کرده می طرب بجامم بکشد

وله

خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سنگدلی از تو دادن علت است
جان شیرین تمنای تو دادن غلط است
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو

ای سر وفا تو یار فراموش پیشه
مجنون هزار نامه لیلی ز یاد داشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
بسو مد دوش مصراحی ند است محتسب ازلی
از حال ما چنانکه در او کارگر شود
گر خود شنیدند جان من مژده بشما

وله

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سحر گو نیست بیدار اثر آری
خواب آورد افسانه عاشق
غم هجرم آورد میدانم که زار میکشد
گفت خواهیم کشت وحشی الحمد لله
وگر ما شب است آن شب که زبی سحر دارد
یک عده خواهیم از تو که باشم از شکار
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
میان ما و تو صد گونه خشم شد همه جا
اینکه دل و بی دلدار من آزار کن
اشتغال از من کشد پیشه من ایستم
بسپرد شحنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
گر زار زدن من هست غرض مردن
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
نکنند گر گرفتار رم و میدانی تو

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
وحشی همیشه یار فراموشکار تست
وا رزوی دل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
آن بیکس سفر کن بار حذر کنید
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
جفای او همه را میکشد چرا نکند
اثر میدار روا ما کی شب هجران سحر دارد
این طرفه که هر کس شنود خواب ندارد
وین غم دیگر که دور از روی ریم میکشد
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد
سوخت باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
حاکم تو ئی مر آمدن پروز بخوبش
از گوشه بامی که پریم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و ترا نیز
آنچه او در کار من کرد دست و کاری نکن
رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن

وله

تا او بعقوبت تمامم بکشد
التفاتی با اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بیباک نمیباید بود
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
مردم آزار کش از پی آزردن من

چون شود خاک آستان چه باک گر آب باشد

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو / داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو / از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز / از تو شرمنده و یک حرف نبودم هرگز

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید / قصه بی سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جانسوز نگفتن تا کی / سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم / ساکن کوی بت عربده جویی بودیم / دین و دل باخته دیوانه رویی بودیم / بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت / اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او / داد رسوایی من شهرت زیبایی او / بسکه کردم همه جا شرح دلارایی او / شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باشم به / مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به / عندلیب گل رخسار دگر باشم به / چند روزی پی دلدار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش / سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت / وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت / شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت / با لب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کنم / سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت همنفس بیکسان / جز تو کسی نیست کس بیکسان / بیکسم و همنفس من تویی / رو بکه آرم که کس من تویی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صر و عرضش از خط استوا لو طه قلعه کهنه انجا را طهمورث بنا کرده و شهر آنرا اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله دیگر بآبادی اول برنگشت گویند هزار هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا مجملی رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بحلیه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان مثل سایر ولایات ایران ویرانست چند نفر از شعرای آندیار که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکافی** نظر بفطرت اصلی بشغل مزبور پشت پا زده بوادی کسب کمالات سر نهاده و وی از تلامذه معلم ثانیست این قطعه از وست

بخور ای همنشین بشاد و بی آز / هر کجا نعمتی بچنگ آری / ده هر در بر دوستش شتاب کند / گر تو در خورد دوستش نگذاری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از و ثبت افتاده سلاست طبع او را فراوان یافت از وست

دست صبا بر گشاد روی عروس بهار / بر سر آن چشم ابر کرد در لولو نثار

برق بر آورد تیغ رعد بر آورد کوس / سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار / ستر عماری گل کرد صبا پاره کرد / بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت و کیفیت احوالش رجائی ملاحظه نشد و سوای این دو رباعی از و بنظر نرسید لهذا ثبت شد از وست

ور عشق تو دل بخرد یا از دگری	وله	دیده به وفا نشان ندادی ز دگری	گر چه ستم از تو دیده‌ام از دگری	غمناک هم از تو به که شاد از دگری
یاقوت ز دیده ریختیم تا چه کنی		در پای غم تو ریختیم تا چه کنی	در هر که ز تو گریختیم سود نکرد	از تو بتو در گریختیم تا چه کنی

عسجدی و هو عبدالعزیز بن منصور از سرایح نظمش چون طلای صیرفی بپاکی و صافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از وست

ز بس خمها که میریزی بغمزه		شمار کشتگان باید سپاوت	گر از خون ریختن شرمت نیاید	ز رنج غمزه بازی شرم بادت
آن جسم پیاله بین بجان آبستن	وله	همچون سمنی بارغوان آبستن	نی نی غلطم پیاله از غایت لطف	آبیست بآتش روان آبستن
از شرب مدام و لاف شرب توبه	وله	وز عشق بتان سیم غبغب توبه	در دل هوس شراب و بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

کسائی و هو مجدالدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل و بلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او و مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

به نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد		درخت سبز علم گشت خاک معلم	نسیم صبح شبان جبرئیل بود مگر	که پنج و شاخ درختان خشک مریم شد
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم	وله	از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل	دستی از پرده برون آمده چون عاج سفید	گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستی بسنبل چو زنی پیکم قاقم زرم		چون دم قاقم سر کرده انگشتها	جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود	که دیدها همه مصقول کرد و دل مجروح
ز آب دیده چو طوفان نوح شد مردم		جنازهٔ تو در آن آب همچو کشتی نوح	از خضاب من و از موی سیه کردن من	گر همی رنج خوری پیش خرد رنج مبر
عزم صنم زان خوبیست ترسم کز من		خرد و پیر چو جوید نیابند گهر		

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده و از اشعارش نیز سوای این لغز در تغزل قصیده که بجهت بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما از این چند بیت فصاحت او بر همگنان معلوم است از وست

چیست آن پیکر خمیده چو نون	روز و شب با الف شده مقرون	گوهر صالح مصالح ملک	ناقه وار آمده ز سنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد	خم گرفته چو قامت مجنون	پیکر گور پشت صحرائی	در دهانش آمده کف گلگون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ	سنگ موزون و پیکر موزون	گر کشف نیست سنگ پشت چراست	ور نه مار است حلقه چون شد چون
صورتش نون و مدتی جایش	بوده در تنگنای سینهٔ نون	حامی ملکت سلیمانست	حافظ گنج خانهٔ قارون
زرد رویست و سرخ چشم بود	نظر از عکس روی گلگون	چون جلالست جرم آن اکرم برد	نسخهٔ مشتری در آن مقرون
زیب انگشت کیقباد و قباد	زینت دست شاه افریدون	چون بجا رسید گویم چیست	خاتم خاص فرخ خاتون

رونه و مهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است حال رونه خراب و در مهنه آثار آبادی مانده و اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابوسعید** و هو فضل الله بن ابوالخیر بکلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من الالسنه و الافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی

بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر
سر او افتاد پاره پوستین بهم نهاد و گفت یا اباسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته برخاست دست
مرا گرفته بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا اباالفضل متوجه این پسر باش شیخ برابروی من بوسه داده مرا نشانید
متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنشیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس
مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقا شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت
او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و
ریسمان بر آن بسته خود را با آن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح بار روی زانی
چون ماه نخشب از آن چاه بیرون آمده پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال وی غافل نمیشد مجملا از اینگونه ریاضات میکشیده
آخر جذبه باو رسیده از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد بالاخره
بمهنه آمده مشغول عبادت میبود جمعی کثیر و جمی غفیر هر روزه در خدمت او بسر میبرده از پرتو آفتاب آتش اقتباس نور هدایت
میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد اسب با زین و لجام طلا جنیبت
میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه
مدفون شد گویند مریدان وی این شعر را حکیم او بر سر نعش وی میخواندند

چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار
دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیماب شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری ما داری اینک دل و جان
ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

وله

راه تو بهر قدم که پویند خوشست
وصل تو بهر سبب که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

وله

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

وله

غازی به پی شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشته دشمنست و آن کشته دوست

وله

پی در گاوست و گاو در کهسارست
ماهی سر شیمن بدریا بارست
بز در کوهست و توز در بلغارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست

وله

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

تا زار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

وله

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابوالفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب اللسانست و اکثر شعرا باستادی وی اعتراف و از بحر فضائلش استغراف کرده‌اند
و شاهد استادی وی همین بس که حکیم انوری متتبع طریقه او بوده گاهی تضمین مصاریع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من محال دشت
خاوران است و وی در خدمت سلطان ظهیرالدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوء مزاجی بمسعود سعد سلمان بهم رسیده او را حبس فرمود ابوالفرج خوفاً بنواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود مسعود سلطان [illegible] کرّهٔ اخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس انخراط یافته و هم در آن زمنه بعالم باقی شتافته این اشعار از وی ثبت شد چنانچه فرموده

در سایهٔ امنش نرسد باز به تیهو
در ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را

چون تیر همی راست شود گردش ایام
تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را

گیرد فزع روی گریزان سواران
گردی که عدیل آمد [illegible]

ابلیس [illegible]
چون سیر برآرد بکتف گرز گران را

اینک از شرم آن همی فکند
لؤلؤی لالا رسید در صحرا

چهرهٔ روی من چو یکی باشد شکسته [illegible]
چه چشم من چو یکی خیمهٔ گسسته طناب

نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل
گرفته طبع من از نفرت [illegible]

دست تو و طبع تو [illegible] سال
با دستهٔ ریحان لب [illegible] قدح راح

آموخته زاید بچهٔ شیر ز مادر
از عدل تو در پنجه نهان کرد چنگال

بر خاک زمین وصل کند باد و هوا بر
و ز باد و هوا بر کند خاک زمین [illegible]

دیوار الم خشت تو بر خشت [illegible]
گو از فزع گرز تو بر برکشیده [illegible]

گر بجستی با وجودت برگ نفشاندی درم
ور برستی نقش [illegible]

آب از آن شیره حلاوت گیرد [illegible]
خون از این سنبل [illegible]

زنگ [illegible] تیغ حق ز [illegible]
در گشاده حصن دین را حفظ تو [illegible] حصین

مهرهٔ ناخن بگوید بندهای [illegible]
قشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین

هر کجا حزم تو فرود آید
برکشد امن حصنهای حصین

نیست با طول و عرض همت تو
نقطه پیش طول و عرض زمین

جوابم داد کآن دشمن نیست
نباشد دشمن دشمن مگر دوست

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی نه جفای تبر

دور از تو دل و دیده ام اندر شب
صحرای پر آتش است و دریای آب

از خلد دری گشاده کاین بهشت است
آتش بجهان بر زده کاین جهنم است

تو کشتن من مطلبی وین سهل است
من وصل تو میجویم و این دشوار است

خاکی که جست بازگشت همه کس
آبی که بتو زنده [illegible]

آب هنرش پست کند آتش فتنه
باد ظفرش روح دهد شیر علم را

روزی که عمل سست شود در طلب عمر
وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنان را

از نیزهٔ او بینی بی آگهی او
او کینه چو شیر علم شیر ژیان را

وله

ابر پیشرط مهر ز عقد نکاح
گشت حامل بلؤلؤ لالا

وله

که رحیل چو کند اشتم همی اسباب
ز آب دیده همیگشت گرد من گرداب

برنده دهر بسموم چو مهر [illegible]
زنند چرخ عجولم چو گوی ز طبطاب

تا روی بکفار نهد رایت اسلام
تا پشت بعباس کند نسبت سفاح

وله

معلم شده از رایت او رایت هدی
منسوخ شد از همت او فتنهٔ [illegible]

روزی که همی بیند اشخاص ارواح
روزی که همی بیند آجال بر آمال

که عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر
که طبل خرد شان شود از پنجهٔ طبال

وله

افشای که در موکب گردون [illegible] سپهر
آسمانی حرم مرکب ز برت [illegible] زمین

شیرهٔ لطفت خورد گویی همی زنبور عز
سنبل خلقت چرد گویی همی آهوی ختن

نصرت اندر سایهٔ عدلش همی گیرد قرار
دولت اندر همت والای تو کرده مکین

چون ز رخش بعلها خندان کند [illegible]
و ز دم شمشیرها عطشان شود [illegible] معین

وله

از یمین تو برده ملک یسار
بر یسار تو خورده عدل یمین

هر که راه سپهر تو نزار کند
بکند رفق او ز کار سمین

وله

مباد در کفم ای سپهر مادر
نپیره دست من دشمن نه نیکوست

وله

در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی
مکن درنگ و از آنجا برو بجای دگر

وله

از درد فراقت ای لب شکر ناب
نه در روزم قرار و نه اندر شب خواب

وله

مه بر سروی نهاده کاین روی منست
و ز مشک زره ساخته کاین موی منست

وله

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است

وله

بادی که در آئی تنم همچو نفس
ناری که بسوزی دل خلقی هوس

وله

یکچند مرا بوعده میفرسائی
یکچند دگر صبر همی فرمائی

آنگه که مرا کشتی از تنهائی / چه سود و زیان گرانی و کرانی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم اشعار می پرداخته این شعر از اوست

از زود رفتنت همه وارستیم / وز دیر آمدن همه شب تا شمی کر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم / غمگین شوی ازین غم و اینهم غمی بود

نسا یکی از قصبات تابع دشت خاورانست و نیکی آب و هوا معروفست و چون مردم نیک بسیار از انجا برخاسته شاعر کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین علی** میست یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور رخنه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی از وست در بکفته

دلدار همه کرد و دل و دین کردم / وانکه که ببرد خویشتن چین کرد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش / چون لب من سید شیرین کرد

قاضی مجدالدین زبده امجاد و قدوه زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل کشیده این رباعی را گفته خواند در بکفته

کز روح طبیعی رمقی بیش نماند / تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند

وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند / خواهی که میان خلق قاضی باشی

باقی باشی کسی که ماضی باشی / ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر

با خلق خدا حکم چنان کن که اگر / آن با تو کند کسی تو راضی باشی

هیمانی از اهل نسا است و اکثر اوقات در مادر النهر سپرده از وست

سوختن از رشک دلم کاشتی پیر / من پیر کهن سالم و نخل جوانی

من ثانی یعقوبم او یوسف ثانی / خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم

کز رهی می طراز شهر برون میگیا / دل که درکوی تو میماند باو چون میکنی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش صه ط از ابنیه طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای آن شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشاپور گفتند عرض آنجا دار السلطنه بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته میشود **اشهری** و هو شاه عثور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیرالدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض باو بوده و احتراز لامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبرة الشعرا بکوه سرخاب مدفون شد از وست

عقیق را ز لبت آب روان باشد / خدنگ را ز قدت تاب در میان باشد

نخل میل کشد با همه کهن بختی / اگر لب تو بدست خدایگان باشد

حباب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی درمیان نیست و از انقلاب زمانه بتحلیل رفته این دو شعر از دست

بیینی ان دو زلف که بادش همی برد / گوئی که عاشقست که بیخویش فرارست

یا نه که دست حاجب سالار کشورست / گرد و رسیمه ماید کاهر وز بار بست

خیام و هو عمر گویند سلطان سنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یکدبستان بوده و در آنجا شرط در میان رفته که روزگار هریک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیه شراکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشابور از وراضی شده این رباعیات از وثبت شد و بسیار خوب فرموده اند

این دسته که بر گردن وی می بینی / دستیست که در گردن یاری بوده

این کوزه چو من عاشق زاری بوده / در بند سر زلف نگاری بوده

در کارگه کوزه گری قسم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه با آن کوزه برآورده خروش / کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
حالیست میان مستی و هشیاری / من بنده آنکه زندگانی آنست
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند / در عمر ندانم که چه باقی مانده است
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ
محکوم کم از خودی چه بار بباید برد / با خدمت چون خودی چرا باید کرد
ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه و در خواب شدند
در پیر خورد جوانی از سر گیرد / ور زانکه جوان خورد بپیری برسد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست / عمریست چنان کش گذرانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان / آن به که بخواب یا بمستی گذرد
پرهیز مکن بکیمیائی که از او / یک جرعه خوری هزار علت ببرد
در حیرتم از باده فروشان کایشان / زین به که فروشند چه خواهند خرید
گر ما می معشوقه گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار چنین خواهد بود
آه سحری ز سینهٔ خماری / از نالهٔ بوسعید ادهم خوشتر
بسیار مخور ور دکن فاش مساز / اندک خور و گاه گاه خور و پنهان خور
نومید نیم ز بارگاه کرمت / زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
این یکدم نقد را بعشرت گذران / از رفته میندیش و ز آینده مترس
چون عاقبت کار جهان نیستی است / انگار که نیستی چو هستی خوش باش
گیرم که ز من درگذرانی بکرم / زین شرم که دانی که چه کردم چه کنم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید / یک جام دگر بگیر و من نتوانم
بر پای خرابات رو من بخشای / بر دست پیاله گیر من رحمت کن
در طبع جهان اگر وفائی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران
وانگاه برای خشت گور دگران / در کالبدی کشند خاک من و تو
من می کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو
گویند حرام در مسلمانی شد / رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله تا هشیارم در طربم نقصان است / چون مست شوم خرد ز من پنهان است
وله از من مقلی بسعی ساقی مانده است / وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
وله چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
وله یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد / وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند / از جمع کمال شمع اصحاب شدند
وله گر باده خورد گدا امیری برسد / ور روبهکی خورد بشیری برسد
وله گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد
وله عمرت تاکی بخودپرستی گذرد / یا در غم نیستی و هستی گذرد
وله می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد / و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
وله تا زهره و مه در آسمان گشته پدید / بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
وله گویند بهشت حور عین خواهد بود / وانجا می ناب انگبین خواهد بود
وله یک جام می از مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر
وله گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی نوش لب خندان خور
وله گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز / ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
وله از حادثهٔ زمان آینده مترس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
وله خیام اگر باده پرستی خوش باش / با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
با نفس همیشه در نبردم چه کنم / وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
وله تا دست باتفاق برهم نزنیم / پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
وله من بی می ناب زیستن نتوانم / بی جام کشید بار تن نتوانم
وله یا رب بدل اسیر من رحمت کن / بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
وله برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و جهان بشادمانی گذران
وله از تن چو برود روان پاک من و تو / خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وله ناکرده گناه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
وله یاقوت می آن لعل بدخشانی کو / آن راحت روح و راح ریحانی کو
وله آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / تا جرم منست بیش یا رحمت تو
وله
تا کی غم این خورم که دارم یا نی / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی

در ده قدح باده که معلومم نیست / کاین دم که فرو برم برآرم یا نی
وله
گر دست دهد ز مغز گندم نانی / وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی / عیشی است که نیست حد هر سلطانی
وله
برگیر ز خود حساب اگر با خبری / کاول تو چه آوردی آخر چه بری

گویی نخورم باده که میباید مرد / میباید مرد اگر خوری یا نخوری
وله
از دفتر عشر خود گرفتم فالی / ناگاه ز سوز سینه صاحبحالی

میگفت خوشا کسیکه اندر بر او / یارست چو ماهی و شبی چون سالی
وله
آورد باضطرابم اول بوجود / جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود / زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
وله
در راه چنان رو که قیامت نکنند / با خلق چنان زی که سلامت نکنند

مسجد گر روی چنان رو که ترا / در پیش نخوانند و امامت نکنند
وله
ای مانده تیز و بر سر منبر کرد / وز بهر دو روزه عمر خود در تک و دو

گفتی که پس از مرگ کجا خواهیم رفت / می پیش من آر و هر کجا خواهی رو
وله
گر با خردی تو حرص را بنده مشو / در پای طمع خوار و سر افکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب روان / چون خاک بهر باد پراکنده مشو
وله
گر آمدنم بمن بدی نامدمی / ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر خراب / نی آمدمی نی بدمی نی شدمی
وله
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد / وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
وله
ای بر سر سروران عالم فیروز / دانی که چه روز می بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار / پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
وله
هر سبزه که برکنار جویی رستست / گویی ز لب فرشته خویی رستست

تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی / کان سبزه ز خاک لاله رویی رستست
وله
خاکی که بزیر پای هر نادانیست / زلف صنمی و عارض جانانیست

هر خشت که بر کنگره ایوانیست / انگشت وزیری و سر سلطانیست
وله
در هر دشتی که لاله زاری بوده است / آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید / خالیست که بر رخ نگاری بوده است
وله
تا در هوس لعل لب و جام میی / یا در پی آواز دف و بانگ نیی

اینها همه حشو است خدا میداند / تا ترک تعلق نکنی مرد نیی

رضی الدین

مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده و نوازشات بسیار ازو یافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انقلابش را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر باینکه معشوق از خواص ورا بتمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا همراه بود گذار کاروان ببیابانی هولناک خونخوار افتاده و چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیاتش نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد آن مرد نیز از شدت خوف باندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا آنکه سحر رضی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگر چه از وفور گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی در گذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم ناگاه دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شده پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شو تا بمکرمتهای نهانی و بتیمار من بیمار کرده پروانشد من امروی کرفته از حال وی سؤال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاد این بگفت و برفت و چون صبح شد خود را صحیح یافته از رفقای قافله شتافتم و با اندک فاصله بکاروان رسیدم ایشان همگی تعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعدالدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر دولت سلاطین سلاجقه ازین عالم رفت و شعر او بسیار گشت انجمن آرا

مهدی قطر ازآنکه همی شکفت فلک / که یارم چو شود وقت همانا اورنگ
سپهر دولت تو رفعت دگر بار نمود اختر / عروس ملک مطرا گرفت اندر زیور
چو در محفل سخن رانی مرا گفتش مستمع باشد / صدف کرد از مغز او شود در شهوار گوهر
اگر عالم همی‌گیری خداوند اخر حقست / ترا رای تیز رایت ترا تحت تلیس لشکر
کجا رفت آنکه اشک خلق چه ندر / همی شستی بدست موج هر شب چهره اختر
نه قرآن و خبر منکر نموده مرد صادق / نه حشر و نشر منکر آمده نزدیک داور
در و بام خلایق فتنه بگرفته تا کاوان / لبکی کامد ز بامی کشاده شد فتح جهان
همی‌گشتم بگیرم هفت کشور همچنان آسان / چو دست قهر ایزد برد ز عنصری هر کشور

وله
دلا نخشم من خود ترا هم از اول / که دلبر از او درخورد قول نیست عمل
بهر طرف که نظر برکاری زغم او / هزار همچو منی تو بود اقل اقل
از آن سمند تو فربه سرین دگر لاغر اش / زعشق داغ تراتیه جمله سوی محفل
جهان بهر هنر من مثل هنر دو من / زبهر رزق جهان اکرد کشته همچو مثل

وله
نصیب من همه رنج و جهان از شادی / تبارک الله کو نی مگر دف سودم
زلعنت ار کر دپریشانم شکر ایزد را / که نرقم زجهان تا پس نشان دیدم
هنر ز آب شناس آنکس است طبعه هیچ / که ز آب علم تو دارد طمع کند شنا
بیا بر کاه تو بسیار گشت / فسانه کرمت کرده راهها کوتاه
مرا سخای تو تا هست کم نیامد ملک / مرا لقای تو تا هست کم نخورد و جا
خدایگان آفاقی که سود اقبالت / کلاه گوشه برین چرخ لاجورد قبا
ادب نهان هنر ضایع و شرف بی‌قدر / اغره خوار و رعیت اسیر ظلم کدا

وله
هنر نیم شبم درد تو پیدا کند / و اندیشه تو در دل مرا کار کند

بخت پرورد و ظفر گستر و نیکو نیز / چرخ اورد جهان اورزنسا اورد
عمر بدخواه تو زین گونه بتعجیل گذشت / که فلک در پیش از دی فردا آورد
امامت گر شود ملکی ز آملاکی تو شاهنشه / شهامت گر شود دینی ز آن ...
همانا کافرینش از برای عطر علا وقت / نهاد است آتش آنکه در ...
نخون کشتی و سنگینی زنهول محشر گشت / گر این کشتی از رزق ...
ز موج اشک بطلومانش ... / ز نقاب آه محبوسانش ...
مدارس خالی و فارغ منابر ز اهل و عالم / ممالک ضایع و مهمل ...
ز یک نشک این عجب ... / که یک عضوش ز جای خود ...
نصیب قسمتش همی گردد ... قضا / گر آن قسمت که میکردی ...
سخت دل است تو ای ارغاش مستهلک / بخت کس نه منم از خباثت شاغل
ز چرخ دل نتابند مرا لبش چه خطر / ز رشک خون بچکاند ...
بزرگوار از این عالم هنر و دشمن / نهایتی است غم و درد من ...
تو کن که جز تو مرا آنرا که ازمون کردم / زبان بتیغ من نگشت و دست ...
من آنم که سر شکم زجه یاقوتی بشد / لبیک انم لب چون لعل بدخشان ...
خدایگان بزرگان شرق سیف الدین / که هست گرد سمندت عبیر ...
فقیر دان جز از سایلی همی گوید / نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه
صفای ای تو ظلمت جهان دمد ازدم / که جز کلیم رهی در جهان نماند ...

وله
شنیده‌ام که جهان با فقیر زاینده است / قدیم گنجی و وای اگر کفش بدند ...
کجاست آنکه همی گفت و زنهاری همچ / ممال دشمن مال و برای ملک ...

وله
چو رسی بطور سینا ارنی بگو ... / که نیز ز دیو تمنا بجواب ...
رهم آر که درد دل من تیر سهم / روزی بچنین شبت گرفتار کند

از خار چو آمد گل رنگین بدر آن | اندوه کنم از دل غمگین بدر آن
گر دید بنظاره عروسان چمن را | سرها ز در یچهای غنچه برون

سام اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از دست
ای در دولت همو حبی ز عاشقان
رنجند از هم او و نشان ما نیتهد

سیفی مداح تکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصراع آن التزام سنگ و سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد
ای نگار سنگدل می لعبت سیمین
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ است | مرج بسنگ افتاده ام در پای سیمین تن
همچو سیم از سنگ ما هم برقیبان

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست
وعده وصل بفردا دهی میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدرالدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الکاء نیشابور بود در آخر الامر شغل مزبور را بولد خود رجوع و خود منزوی بعبادت الهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزمشاهی بود این دو بیت از وست
کرده هر روز کار دست بنهان
دست درازی مجو چیره زبانی مکن | با همه عالم لاف با همه کس از کزاف
هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن

صفی اسمش صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از و در تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست
از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | نشنید یار ناله من با اثر نکرد
برد از نقاب از رخ و حیرانی من ببین | بگشا گره از زلف و پریشانی من ببین
غازه حسن بسوی آب رود | او بگون دریده مانده باز
سر آمد عمر و دل آواره گشت و حالکش | شاعر و دزد ما کیان باشد
رفیقان یک یک رفتند از نظرم | که بزیرش نهند سفینه غاز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مشکینه الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثاً متوجه آن شغل و درویش و توانگر را از اشربه و ادویه کوار المحظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جبلی از جبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان وی آمده سؤال کرد از کرم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده مطلب خود رسیده همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل شد تا بار آخر شیخ باو گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت نمیدانم با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داده و سالک ادی طریقت گردید و بانجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را هزار دینار میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده بر اینست بعد از آن مغولی دیگر او را بمشت کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که ازین بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را زدند او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پرفتوحش

باشیان علیین پرواز کرد و مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده و کفن کرده و دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر بنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده‌ام اسامی مثنویات او بدین موجب است الهی‌نامه و جوهر ذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشترنامه و بی‌سرنامه و گل و بلبل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد

ترسابچه‌ای از تو قصد دل و جانم کرد / سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

وله

از سر خاک دوستان بنشینه خون گری / ماتم دوستان بگور رفتن خون بنشین بگری

وله

نظری بکن بحالم که ز دست رفت کارم / بکسیم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم

همی بینم ترا آن مرد بی زور / که بر گردون دهی نارفته در گور

تو خامی این حدیث خوش شنفته / که خبر و سوخته آتش نهفته

وله

این کلاه مهتری تا ای پسر / کی دهندت تا تو نیاری بسر

میروم گریان چو شمع از انجمن / آه از رفتن دریغ از آمدن

با چنین عمری که پیش از برق نیست / گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کاملی گفتت میباید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی

وله

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام / کز کجا آری تو هر روزی طعام

مرد گفتش تو سبالوسی مکن / میکشی مال مسلمانان بچنگ

گفت نه گفتا مسلمان نیستی / دم مزن چون این سخن کس نیست

گفت میخواهی که چون کار خطاست / این خطا را از سخن آری درست

مادرت چون شوهری کرد آشکار / شد حلال از یک سخن آغاز کار

گفت بودم در شکم نه ماه من / هر دمم از روزن روزی راه من

سایلش گفتا عجب اکنون تمام / تا در آید روزیت در دهان

حاتمش گفتا که ای سرگشته تن / موی سر میبود ناکشته من

گفت زیر آب شو روزی طلب / گفت چون ماهی شوم نبود عجب

وله

عاقبت بر دست حاتم او بگشت / توبه کرد و همدم دمساز گشت

تا بپاید سر بسوی آب برد / تا که دم زد گاو در سیلاب برد

وله

ایدریغا هیچکس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان آفتاب

دل دادم و بد کردم بیدردی خود کردم / اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد

آنکه حریر و خز بسود از سر زبر زین من / چهرهٔ او ز خاک بین قامتش از کفن نگر

وله

اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری

چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را

وله

در کلاه فقر میباید سه ترک / ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک

شعر و عرش و شرع از هم خاستند / این دو عالم زین سه حرف آراستند

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی که سرگردان شوی

کار پیر و نیست از تصویر تو / چند جنبانم بسر زنجیر تو

پایگه باید عقل بیچون قیاس / تا شود خاموش یک حکمت شناس

گفت حاتم تا که جان دارم بجای / هست قوت من ز انبان خدای

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز

سایلش گفتا که حجت بس میار / گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت از سقف آسمان آمد سخن / از خدا بر بندگان آمد سخن

گفت دایم پای در دامن ترا / در نیاید روزی از روزن ترا

سایلش گفتا که باید کشت زود / هیچکس ناکشته هرگز چون درود

گفت من قرب دو سال ای کم بیان / خفته در گهواره بودم اینچنین

گفت ناپخته بخور تا پختم / گفت ناپخته چو مرغان چون خورم

مرد شد عاجز در آن حیران بماند / زان سخن انگشت بر دندان بماند

وله

آب بسیار آن یکی در شیر کرد / حق تعالی گاو را تقدیر کرد

آب چون در شیر بیش از پیش کرد / جمع گشت و گاو را در پیش کرد

وله

بر سر خاکی زنی خوش میگریست / گفت مجنونیش کاین گریه ز چیست

گفت چشمم تر و دلم غمناک باد / زین چو آن من که زیر خاک باد

گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحبدرد را باشد اثر

چون نتوانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود

زانکه این علم لزج چون نی زنند / بیشتر راه دل آگه زنند

ز خاموشیست بر دست شهان باز / که بلبل در قفس باشد ز آواز

سفر را گر نه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی

اگر آلودهٔ پالوده کردی / وگر پالودهٔ آلوده کردی

هر آنچیزی که کرم میدهندم / بجز دشنام منت می نهندم

بدیشان گفت چون خر شد کلاغ / چرا هست اشتر آتش سرب

چو شد دیوانه ز آن معنی خبردار / بدیشان گفت کامشتی جگرخوار

شما را مغز خر دادست ایام / از آنست این سر خر بسته دارم

وله

اگر میرفت استاد مهینه / خری میبرد بارش آبگینه

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم / اگر این خر بیفتد هیچ دارم

شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت / سگی بود که او زر دوستتر داشت

کنه با خویشتن در گور بردی / همه زرها رها کردی و مردی

فرو میریزد از غم خون دیدم / ندانم این سخنها با که گویم

که گویا غافل از انجام کارند / که پا را بر سپهر ما میگذارند

وله

فلکرا یک طبق از گرد شد راست / زمین را یک طبق از گرد برخاست

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

از حال دل خویش خبر میدهمت / در خدمت تست دل تو دانی چو نشست

گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی / آن من بودم که بیقرارت کردم

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست / او کنون خرم بر جان پاک نیست

گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد یکی ماتمزده

فای کفر ابدل بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه

وله

تا کلاغی را کند پر حوصله / در بیابان گم کند ده قافله

نخستین قطرهٔ باران اثر کرد / وزآن پس قعر دریا پر گهر کرد

هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو بیرون

وله

یکی پرسید زان شوریده ایام / که تو چه دوستداری گفت دشنام

وله

مگر دیوانه میشد بر راهی / سر خر دید در پالیز گاهی

چنین گفتند کای سنده راز / برای آنکه دور از چشم بد باز

گر آنستی که این خر زنده بودی / بسی زین کار او را خنده بودی

نگر دادن بده چوب از کون خود دور / چگونه مرده دارد چشم بد دور

یکی گفتش که بس آهسته کاری / بدین آهستگی بر خر چه داری

سوالی کرد آن دیوانه را / که تو زر دوست داری یا که زیرا

بدو گفتا چرا گر عقل داری / گناهست پیری زر میگذاری

بسی ز خشکان رفتی بصد ناز / بسی تو روند آیند کان باز

چه میگویند دانی هر کف خاک / بگوش راه پیمایان چالاک

در اول چون شما بودیم ما هم / چو ما گردید در آخر شما هم

اگر سیماب را بیدی چو یاران / بماند بر سنان نیزه داران

وله

شوقم تو از حد بیان بیرون است / وز هر چه قلم شرح دهد افزون است

وله

گفتم دل و جان در سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثارت کردم

فوجی اسمش ملا نعیم از اقوام ملا نظیری است این شعر از وست

مولانا لطف الله فاضلی دانشمند است

و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات النظیر ممتنع الجوابست که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن مندرجست و آن رباعی این است فرموده اند

گل جام و نبید و ربیع فیروزه بیاد / دی چشم لعل لاله بر خاک افتاد

واد آب سمن خنجر مینا امروز / یا قوت سنان آتش بنلو فرداد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصود وی را نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای اینکه قابل تحسین باشد و از نیکویه مستلزم لزوم ما لا یلزم است بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانست و اولادش در آخر عمر در قدمگاه ضامن ثامن در رباعی منزوی و هم از آنجا بگلزار جنت خرامید این اشعار از وست

نعیم خزان و نسیم بهارش
مکن منظر دیده در انتظارش
اگر چادری رکشی از عذارش
مکن خوردن جان کم از نیست کارش
تنی گو بود زور اسفندیارش
شه اولیا صاحب ذوالفقارش
ز هیبت تو بریزند در صف جنگ
و همین کشیر ازو یادگار است

حجاب ره آمد جهان مدارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش
که هست و بود روز و شب کشته
همه غنج و رنج است فن و فریبش
کنار از میان تو آنروز گیرد
کسی را که او معتبر کرد روزی
سلام خداوند داد ار داور
فیروزه نه کان در صدف لعل رنگ
چه لازمست تو بدنام قتل باشی

زره تا نبیند از دست بر مدارش
نه با نوشش خرمای نیش خارش
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
همه بوی رنگست نقش و نگارش
که خواهی که گیری میان در کنارش
بروز دگر کردی اعتبارش
بر او باد و اولاد و آل و تبارش
تیر بی سنان نه ز کمان ز خدنگ
ستاره و سپهر و روزگار هست

وله

بیاد دهی تا بستریش نیز زد
رخ دل معشوق دنیا بکردن
چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع
که دل در وی بیوفا نیست خوش
نماند ز دستان این زال یمن
قبول اخ و گر بدی دیگری
از جود تو خیزد ایشه باد و مشک

لطفی از اهل آندیار است

نکوئی و چو روی آینه سنجاکن
نزدیک آنچنینم دور آنچنانکه گفتم

ندائی اصلش از آن دیار است اما مدتی در یزد توطن داشته و رایت فضیلت افراشته ازوست بدیهه

که خاک ره شده پیاسای جانا کجائی
من شمع جا مگدازم تو صبح فزائی
سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نه تاب هجر دارم نه طاقت جدائی

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور بنیشاپور است لهذا در اینجا نوشته میشود غرض در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان راه آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شد بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بیغایت او گردید الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد ازوست

وای بر شیر بکجا ستاده از حرمان
بوی از خون شهیدان آید غم خوار است
کردم ز شکوه منع دل از خویش را
تو اگر ز کعبه راندی بکجا گرفتار
بغل از نامه احباب کرد منحوانم
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر

وله

دامن دل میکشد خار مغیلان
همتی یاران که زین سر منزل آید
اندامم بروز جزا کار خویش را
غم بنده پرور او بهشت مرا
که تیر رسد شود مکتوب مبهم
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

او بجرامش چو سیل همه پران
بر نیامد یک عزیز از مصر مردم
خجل ز مردن خویشم کاتش الحق
جرم هست بیش کر قدر من کمست
ز رشک دشمن جان رهم که
چه سبب کردی زارم
خود از محبت جانان بخود حسد دارم

آنچه ز ما شد خراب
پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط
که برخ تو چنان جان هم آسانی
خود کرده ام پسند خریدار خویش را
ببزم وصل تو امشب با التماس مرا
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
ز رشک غیر کنون گذشته کار مرا

تنی از حلقهٔ پرهیزکاران برنخیزد
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جان
بهر نرخی که میگیرند کالائی خوبست
نمیدانم نظیری کیست چون جانم می‌ازاید
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی
بیش خاری نیست گر خون نکاری
نظیری از تو بجان کند نسبت لبت
تسلی گر ز غم مردم پشیمانم ز سر سامان
آنکه صد نامهٔ ما دید جوابی ننوشت
با یم پیش از سر این کو نمیرود
مردم از شرمندگی تا چند بر ناکسی
دعا کنید بوقت شهادتم اورا
دلم از تیر پیکانهای دشمن دیده
گویا تو برون میروی از سینهٔ گرمی
من نخواهم رفت تا بهر تسکین دلش
تو گر بر هم زنی سودای ما را نیز بازی
من آن صیدم که هر کس را نظر بر حالم افتد
نگشود قضا شست که ما پیش کشیدیم
ببیدی رهمه جانا من بر آرم که مبادا
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
ز دامنی که کشادیم ما تهی دستان
چشمش نگاهی میرود مژگان بهم نکشیده
دمیکه زلف انداخته بر گردن سنگین
ز اظهار محبت بر زبان شعله ام دم

که بر مردم مسلمانی ببیند آتش بسوزد
بقدر روز محشر طول دادی هجر را
پس از عمری گذار افتاد بر کلاه
بحال مرگ دیدم بر بستر ناتوانی را
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت
با نیقدر که بگوئی بمپر خورسند است
حال خود هر چند میگفتم دلت ناشاد نیست
سطری از عنبر نیامد که کتابی ننوشت
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
مردمت از دور بنمایند که
که آن میت که در هوای آسمانست
جان سپار رهبانی منظور نیست
جان دادن کس انهمه دشوار نباشد
هر کجا بلند گویند شکر خدا میرود
مرا سرمایهٔ دنیا و دین بود میکرد
ز بس زخم دلم کاریست
بر دوستی خود خدنگی که خطا کرد
خون من بر تیغ گوئید نثار او نبود
چو عنبر آنکه دوده هست در سر
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد
تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
در سینه دار آتشی بر اهرمن جاکش مکن
خونیکه مژگان ریخته در دامن
چو محتاجیکه گنجی یابد و ظاهر نکند

پشیمانی مکش از تیغ من کاین سهل تقصیر است
سوالی کن ز من امروز تا غوغا نشد فردا
کتاب هفت ملت گر بخوانی
گر که این صف شکنان قصد ضعیفی نکنند
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است
نه عیب است که پیکانه از سینه در
جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
آنچه رحم از دل تاثیر فریاد من است
خون تو را چه قدر ری خموش باش
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
اندکی ای ناله امشب بی اثر می نیستی
دیده ام دفتر پیمان و فا حرف بحرف
رسوا منم وگر نه تو صد بار در دلم
دولتی بود که مردیم نه هنگام وداع
فریاد که هر کس اسیری فتاده را
در عرصه گذار کند ناله ز تنگی
مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا
باعث راندنم از بزم بخبر جا نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
پس از و از تسکینها بیشتر کشتم گرفتار
نظیری که عشقت این نشانه بس
گر چه میدانم قسم خوردن بتنهائی جرم نیست
دلبر دور دل باختن معشوق عاشق
شرمسارم از دل صبر بی
عمر در خدمت عمر بیتی

تو چون صاحب شوی ذوق خریدار
که اعجاز فلانی کرد گویا نیز بار را
نخواند تا ز حیرت و آشنائی و تنهائی را
که در این قافله کاهی قبله انداز هست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند است
دین و ایمانش عرض کردم
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد منست
این بس که دعوی از طرف قاتل
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
آنکه هر شب می شنید
نام خوبان همه بشکست همین نام تو
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
اینقدر زنده نمانیم که محمل
شرط است که از خویش و وطن دور شوند
مرغیکه بکنج قفسی سوخته باشد
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ورنه کس را ایمن بودن من کار نبود
خورد افسوس که گرفتار نبود
چو صیدی جست صیادش ز دل
که گر یاری ودادی دست کس بار دگر
هم بجان تو که یادم نیست
بحر فه در خون ریختن
خود سپار از بیقراری بسیر
برهمن میشدم گر اینهمه ز ناری بستم

مرا باده و لبهای من تو این بخشید
نه چنان که غنچه با میان جان شیرین
هر چند بی بهاییم تنگ تنگ این باریم
از گلستان گل بها زار آمده
تا تو بخود ترمیشوی من مبتلا تر میشوم
هرجا خوش و ناخوشی است بیکوست
در هجر تو مرگ همنشینم بادا

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
که توان ز او جانراز هم امتیاز کردن
قربان سر سبزم بر گرد دام گردان
عید مرغان گرفتار آمده
حسن تو ار و دربهی ره مرا هیبت نه
یا شادی دوست یا غم اوست
منظور دو دیده استیم بادا

بوی یار من ازین سست وفا می آید
ساقی صلای عام است بخیز و جام گردان
بدل فگار دارم گله بی نهایت تو
از خوی تند و سرکشت کشم رنج شنیده
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت
ما خانه رسیدگان طلیسم
گر پیش تو بکام دل آرم نفسی

گلم از دست بگیرید که از کار شدم
دامان غم فراخست و رنج تمام کردم
بکدام امید داری بکنم شکایت از تو
صد بار درچندی نه ما را گناهی بودنه
بر دیگران بابی مکن چو دیگر بار کرده
پیغام خوش از دیار ما نیست
یا رب نفس بار پسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی

از اهالی آن دیار است زیاده براین از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر این رباعی شعری از او بنظر نرسیده لهذا ثبت گردید

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زان بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد

دار السلطنه هرات

از اقلیم چهارم طولش له ص وعرضش لد طالع بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده گویا نریمان و لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد بنیانست و در وصف هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب لاصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لامیوت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت عمارات منیعه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد

ابو اسمعیل

و هو عبد الله بن منصور محمد الانصاری و ی از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش همانجا یادگار است این رباعی از اوست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من از این هر دو مقام آزادم
مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی

اسمش ابوبکر بن اسمعیل و جدش از آنجا که فرخناک بر خاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبد الله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف از آنجمله الفیه اینکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم در آورده مقصود را بنظر رسانیده و مفید افتاده و این معنی هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی نرد میباخته سه مهره در شش خانه داشته و حریف که از ندما بوده دو مهره در شش خانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور

جوانی و شکوه سلطانی بحدی متغیر شد که امرا از بیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را

بدیهه گفت و مطرب آنرا بنغمهٔ خاص بگوش سلطان رسانید

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد

آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

نقلست که سلطانرا چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داد و دهانش از جواهر مملو ساخته و بالمره رفع کدورت او شد دیوانش که تخمیناً دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب آنرا نوشت و حکیم مذکور در شهور سنه ۵۳ در خطهٔ دلگشای هرات ازین عالم رخت بربست و بمسافران عدم پیوست از وست

فی القصاید

یک نیمهٔ عمر خویش بسهو کی بباد	دادیم ساعتی نشدیم از زیانها	از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی	برکس چنین نباشد برکس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانش است	یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد	وین طرفه تر که من قدری اکرم از همه	از مردک بخیل سبکسار بد نژاد
ز آن پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش	در خانه گیردم بتقاضای مداد	چون کوه بیستون بنشیند به پیش من	بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او	پر خشم از او چو کودک فهم از اوستاد	گوید هر آنچه خواهد و من در جوابش	دارم بسی جواب نیارم جواب داد
وله عروس باغ نوروزی چو پیرایه گوهر	که نورش ماه تابان بود و سعدش زهرهٔ ازهر	هزاران صورت رنگین نگارنده و یزدانی	هزاران پیکر طبعی برآورده از او آذر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ عنبرین چادر	کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور	شمال از رفشان هر روز طاوسان بستان را	نهند زر چو به رفتار دلند زعفران یکسر
سپهسالار زر یار ابر سبا در آن چمن	خدنگش از کس مشکین بنائش رگ نیلوفر	شبه خشانش ز پیکان که از تیرنده تیر او	پس از شمشاد در کهسار شبهایش خون ریز
بروی چشمهٔ خورشید هر دم تنگ تحریر شد	سبک رو من چشمان فلک در رکوش منقر	نیاید دیر تا گردد ز مشک او و دیباغ	هوا پر سیم ترینده زمین پر زر ریا
تو گوئی چشمهٔ خورشید از پیکر او نوری	ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین چتر	خداوندیکه گر خواهد بیک پاغش فرستد	خدنگش خانه بر خاقان نیاش قیصر
وله بباغی خرامید خسرو که او را	بهار و بهشت است مولا و چاکر	درختانش از عود و برگ از زمرد	نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه از برف در صحن بستان	چو جان خرد منبع طبع سخنور	نهادش نه دریای شر ولیکن	شرر فی چو دریا بپاکی چو کوثر
روان اندرو ماهی سیم سیما	چو ماه نو اندر سپهر منور	برافراز آن خیز چرخ گردون	سراپا بساز البساید بگوهر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان	ز بس استواری چو سد سکندر	مصاویر آن هشت طبع مانی	تماثیل آن حیرت حاسد آذر
سر کنگره کرده دیوار باغش	بسا همی بیکبار اندرو پیکر	بگردش نیارند گشتن بسالی	مهندس باندیشه عنقا بشهپر
بصحن اندرون پیکر پیل جنگی	ز بشمه درون صورت شاه پیکر	کسی گو رسانی تو جان داده باشی	ز بیم سنان تو ناید بمحشر
بد تفت سنانت نزاده دشمن	چو سیماب بگریزد از ناف مادر	ز خنجر گهی چشمهٔ زندگانی	اگر نام خود بر نگاری بخنجر
شعاع درفش تو بر مهر که تا مه	نزاید ز اولاد آن دوده دختر	فلک سیر آن بارهٔ کوه پیکر	که با آب و آتش بنوه برابر
بهنگام تندی بهنگام نرمی	سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر	بچشم و بموی البسم و سرین و کمر	چو چرخ و چو مشک و چو مو لاد و مرمر
باب اندرون همچو لؤلوی بیضا	بآتش درون همچو یاقوت احمر	خوش و نکوتر پی بهم رسیدند بهار	بسی نکوتر و خوشتر ز بار و دیدار
یکی رخش در عجم جشن خسروان میدان	یکی زده بر عرب پی احمد مختار	کان بتی ز بس سبزی و ز بس سرخی	که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

دریده پیرهن سبز غنچه گل زرد ... چنانکه طوطی زر زعفران ندشکار
کمان بری که زخم بازوی خسرو ... سنان لعل درخشان سبز کرد کنار

دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس ... کشد سنان ترا سوی خویش پیکار
اگر روان ز زبان مدح تو نگفتی ... نه با روان خرد دشتی نه با زبان گفتار

ایا نبرد تو عاقل بلند و جاهل پست ... و یا نبرد تو دانش عزیز و خواهش خوار
دمی برآمد زور آن لعبت زبیار شکار ... نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

طربی بر دل آن ماه نو آیین زمند ... اثری بر سر آن لعبت زیبا نگار
لاله بار روی برافشانی می اندر هشت ... مشک با موی پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن برود ... وان همی گفت که بوی من از آن موی بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم ... که همی سرو روان یا و تمام آرد بار

کشم ای ماه یه غم عشق تو آن کرد بمن ... که نکرده است بدانگونه غم یار بیار
مرمرا گفت که ای عاشق زار ازلی من ... چون تو بسیار بد بهستانی عاشق زار

مرترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز ... اندرین کار ترا چیست ندانم پیکار
اندر اشعار گرفتم که تو خود دو کی ... من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار

طعنه دوست چنانزد شرر اندر دل ... که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
بار دیگر بر سنان گلبن بی برگ و بار ... افسر زرین آرد ابر مروارید بار

گاه میا رنیست آرد نو نگار بوستان ... گاه مرجان نو آرد عروس مرغزار
دست سوسن نقره پاکیزه را زر داد بند ... گوش گلبن لولوی سفته در آرد گوشوار

درع قطران حلقه از دیبا بپوشد اسپان ... ترک مرجان کوکب از خار آرد کوهسار
از نسیم باد و غنچه پر عنبر دهن ... وز سرشک ابر دُر و لاله پر لولو کنار

باغ سبز و خرم و گلبوی نیز پری کمر ... خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
وله
عید مبارک آمد و بربست زو زار ... زانگونه بست بار که پیرار قسمت پار

غلطان میان تو دو گل عاشقان مست ... از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده گهی دست سوی گل ... که گوش سوی مطرب که چشم سوی نگار

ز ر تسفید ابر فشرد نیرواز دمن ... مشک سیاه باد برافشاند از کنار
بیجاده حقه حقه فشاند بوستان ... پیروزه حلقه حلقه برارد ز جویبار

وله
دهان ابر بهاری همی فشاند در ... گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای چمن مرغکان شاخ پرست ... بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ

چو ابر فندق سیمین برآید آن پیرو ... برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین ... چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه کنک

ز خم یا در برق ز مشام ابر بهار ... همی فشاند خون چون سنان شاه شکنک
ایا ز گوشه تاج تو چرخ حبشه علو ... ایا ز پایه حلم تو خاک برده درنگ

تویی که پیش تو آتش زبان چنان باشد ... که پیش شیر زیان است تیه روبه لنگ
خدنگ برکش اندر کمان کج کاشباد ... زمین ندارد در خور و سپر از خدنگ

وله
ز نور قبه خورشید آسمان تمثال ... زمین تفته فردوس شد تشنین یال
فروغ چتر سپهری سپک درخشیدن ... نبنگ ز لزلزانداز فکنده کاه زوال

در درچو لاله شود لعل در جحیم صدف ... چو آب موج زند سیم از مشام جبال
ز حیله سبز نگرد و همی سر کین زن ... ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال

طیور گاه پریدن ز تابش خورشید ... همی فشاند آتش تو گویی از پر و بال
چو گرم کرد آب ز هوای آتش طبع ... بشیره نرم شود بر مشام هیال

کمان بری که بر فتن سموم آتش طبع ... ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
طغانشاه ابن محمد که خواندش گردون ... خدایگان عجم شهریار خوب خصال

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد ... از آن سبب ز خسوف ایمنیست شکل هلال
ایا شهی که بهنگام کین بسوی اجل ... ز خنجر تو برد زور نامه آجال

شد است قابض ارواح تیغ هندی تو ... چنانکه نقش نگین تو معتمد آمال
ملک که در ازل اشیا بحکم رزق و اجل ... نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال

کر اژدها گذرد بر طریق لشکر تو ... نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش ... بسوی معرکه تازند چون شاهان همال

ز سهر کین ز ره تنگ حلقه در پوشند ... بجای پوست درآرد حاصم از اطفال
هوا چو تیشه الماس گردد از شمشیر ... زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

با پلنگ و شیر بخشند ز ظلال علم | بجواب خوش چو در از جام در انفعال
ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان | ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی | مرا ز نقرهٔ تو تند و گشت سنگ تن

و له

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان | تحویل کرده اند بباغ خدایگان
در دست باد عنبر سارای سقیبان | در چشم ابر لولو شهوار بیکران
وز زیر سرو نغرهٔ کبکان دران | بر شاخ بید نغمهٔ مرغان شعرخوان
یاقوت تاک در کف او گشته آفتاب | مینای سرو در سر او بسته سایبان
بر کف نهاده لعل منی کز خیال او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
ساقی ز عکس روش کوئی بیاد شست | کاتش پناه ساخته از بهر امتحان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
شنگرف مایه دل نگار چهره تیغ | پیچاده ریزد از سر پروزه کوه نشان

و له

ای شکسته تیره شب از روی روشن مشتری | بتیره شب بر روی روشن مشتری در مشتری
گر نه بهر میان تو بیابستی میان | نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
گر بنالم زار بندیشی و گوئی زار نال | ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی خوش گری
پریرخی که ز شرمش نهان نشسته پری | پری مثال نهان گشته شد ز مهر پری
پری که دید که زنده تنزر آهوی خیج | پری که دید خرامنده تنزر کبک دری
نگار چینی با یا قبا و با کلهی | بهار کشکی ما با کمان و با کمری
اندیشه بجستن سمندت ماند | خورشید بهمت بلندت نـ
فریاد ز سم منیت بغیر از کوکستی | فریاد ز دست چون تو فریادرسی

و له

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد | که هست هر یک از آن در زمین و در زمن
مرا ز لولو و جزع تو گشت مردم چشم | مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن
اگر تو تیشه ز خنجر دلم نشانه کنی | بجان خدای که فاضل نکویمت که مزن
مرجان عود و سوز در و شاخ نسترن | مینای مشک سای و رد و برگ ضیمران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن | رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ | بر بسته آدمی و پری پیش او میان
از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش | وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع تیغ | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
روزی که آب و آتش خیزد ز تیغ او | این لاله قطره باشد و آن زعفران دخان
از هیبت استخوان میان زره چنان شود | کز خوردنش همای کند قصد زعفران
از شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ | در رشته بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
بوسه بخشی در وصال بر کبر شای | صد هزاران جان بگیری روز هجر از کشتری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران کم بدرد | چون تو در ایوان شاهنشاه ایران کم دری
پری که دید بنور مه چهارده شب | پری که دید بزیب ستاره سحری
ای بت خزری خدنگ کشمری بالا | تو آنی که فتنه کشمیر و قبلهٔ خزری

و له

بپیچیدن افعی بکمندت ماند | آتش بسنان تو بنبدت نا

و له

تا من شدم از هوا قرین هوسی | خرماله زبنده برنیاید نفسی

و له

ای شمع که پیش نور دود آهی | یعنی خطار چه خوش نمود آهی
میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی | تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میگوئی

اسمی گویند از شاعری بتنها باسمی قناعت کرده انبساطی داشت

آصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم اعیان آن ولایت بوده و صاحب ذهن صافی و سلیقه ذوقی و صاحب دیوان است و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده اجرالامر در سنه ... وفات یافت

قاتل من چشم می بندد بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز نیل منت بناگوش از کمت خال | رسانیده در گوش تو شد کبود آنجا
دست تراطیب گرفت ارنی علاج | این دست را مباد آن دست را علاج

و له

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی | گویم بدل خود بزبان تو سخنها
ز نحیت در دمی محتسب زیر کشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
چندان ملش هر که ببهوشی آورد | شاید که یاد ما بفراموشی آورد

مسوزای برق خار ترتم را
که دامن گیر جانان منست این

میفلید بهر تو در سینه دل سیم تنان
ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه ما

ولد

زاهد چو تو در صومعه هشیار نیست
چون من بحریم دیر خمار نیست

بدرون آور ز چاک سینه دل را
که خون آلوده پیکان منست این

بدشنام دگر امیدوارم
چه خواهی عذر پیغام گذشته

کار تو صلاح و کار ما رسوائی
ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آن دیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد شیراز برای و بسیار زیاد است در اصفهان در سنه فوت شد این ابیات از و انتخاب و ثبت شد

ای غنچه نرگست هم مست می هم مست خواب
وی لاله سنبلت هم پرچین هم پیچ و تاب

غلام ابرم اگر شعبه زآب چشمم
زند رود برد تا باصفهان سیلاب

ولد

دوش چون زد سر از جیب افق مهر منیر
زورق زرین شتابان گشت بر دریای قیر

ولد

ماه مهرافروز من رخسار از آن آزرده روی
زلف دلبر چون کمان غمزه ولا چون تیر

رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح
خط عبیر اندر گلستان لعل تاب اندر عبیر

گفت کای در عشق من ایستی عهد و است
گفت کای در کار خود رایت خوابا بخشنیر

نرگسش از سحر آب ال و من فشان
فندقش از تعجب نظم پروین سکتیر

ولد

سحر در باد ام و معجزه در شکر
آب حیوان در لب جان زیمن

نافه مشکش هراسان از صبا
نرگس مستش گریزان از چمن

جنبع او سرمایه سحر حلال
لعل او پیرایه در عدن

ولد

لشکر که بر زخم الماس جوشن است
طرف چمن که بود پر از حله و حلی

ترکان چو بشنود آتش پرنیان روی آب
دامن فند در سنبل سیاه پای آفتاب

سنبلت خورشید سا و نرگست سحرآزما
غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

هزار جان گرامی فدای آنکه بیامی
هم آنچنانکه ز من بشنود چنان بسانی

طالع سعد هوای مدح صاحب چون تو را
راه کرمانم خوش و آسان بپای کبیر

زلف چون لاله سنبل خط چو در آتش دخان
لب چو یاقوت جان خسار چون باده بشیر

جوشن ماهی گرمی ها در عین آب
ماهیان سوزد که اندر شعله آتش حریر

گرد چون گرد و ماس اساس عذر بشکوار
گشت چون کشتم بکره نکتهای دلپذیر

بر گل از نرگس دل کرده گلاب گرم
راندم از خون جگر سیلاب برگ زریر

دام مشکینش کمند آفتاب
سیم سمینش پناه نسترن

زلفش اندر پرنیان خفته مکان
خالش اندر گلستان کرده وطن

ماهش اندر مشک روز و شب
مشکش اندر ماه و سنبل در سمن

بستان نشد از حریف خزانی آنچنان حزین
گشت خار گلبنی کند زاغ بلبلی

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بوده مولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را باو فرستاده و بقطعه بعد از این قطعه مجاب شد.

قطعه عماد الدین

کرکره که برد قمری کبوتر را
بقرب هفته از تن بقهر برباید

زهی لطیف سوالی که طوطی ملت
بگاه نظم بدایع شکر همی خاید

نه کم ز کربه سیده است کربه صیاد
که مرغ بیند در شاخ پنجه بکشاید

جواب

چو کربه هیچ غرامت نداد آن بهتر
که دست خویش بخون چنین بیالاید

ولد

تا دار و گیر رد تو مراد نشد
سیتیم بلندی شد و کفر اماقی شد

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین
خدایگان شریعت بر این چه فرماید

ز روی حکم قصاص حاکم شرع
دو دست گربه گر از تن جدا کنند شاید

ندامتست که که لیک اشهد انم
که از ضمیر تو آب حیات میزاید

خدایگان هنر را اگر در بدقمری
بخون گربه زمن خفتی همی خواهم

تقاضای قمری و عمر کبوتر از خواهم
قرار گاه قفس بلند فرماید

جان و دل و تن بهره و حجاب بو
تن دل شد دل جان شد جان ما نشد

بنائی پدرش از آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته به حدیکه مقبول خاص

فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی ملای شاعر است و شاعر ملایان و اما بعلت شوخی طبع بسخنان ذکر جمعی را رنجانیده سیما علی شیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهته عذر ما سلف انشا کرده چون از دادن صله از امیر توقعی تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانیده و بتقریب رنجش آخرین امیر این قطعه را گفته جای از هرات فرار ورد در ماوراء النهر در خدمت سلطانعلی میرزا بسر برده آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده از نوازشها یافته از دست

دهقانی که فکر بکر بسند	هر کسی را بشوهری دادم	هر که کابین مدد عنین بود	زو گرفتم بدیگری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی قلعهٔ قرشی ماوراء النهر را قتل عام نموده الیمیان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی سنه [illegible] بوده و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه بنظر رسید اینجا نگاشت

بدالنجم لیلا کجند الکواعب	فروزنده از حلقهای ذوایب	شب عقد زهره است در خطه کی	ز ذوالنجم چند آیتی آورده جای طلب
برآورده روشن جنین یعقبا نرا	ز صندوق ازرق سپهر ملاعب	بشای این چنین من ز هقد مقاصد	ز هقد مقاصد ز فرط مصائب
بدستن ضمیران علوی مشاغل	بپاکیزه طبعان قدسی مطالب	که تا چند سرگشته گردم گرد آن	پریشان بود خاطرم چون کواکب
مصمم شده در فارس ایست کشته	گلش دوار در دوام قید غناکب	بجمعی مستمرین گشته از ابن دنیا	همه بر سر حیفه با هم معاصب
بجنگ و جدل داده دست از عزیمت	بمکر و حیل برده سبق از ثعالب	گر آنجا ربی قطعها از قصاید	وگر آوردی نسخها از مذاهب
بخوانید این قطعه نظمست یا نثر	نه بینند کاین نسخه هفت یا طلب	همه تلخ طینت چو سمّ افاعی	همه کج طبیعت چو دم عقارب
زهی شکسته ز رشک تو نرخ عنبر تر (وله)	تنگ آمده ز رشک شکر تو شکر	خلعت شبت و عذار تو چون مهی ز شب	رخت خوراست و دهان تو ذره درخور
بود بدرج دهان تو غنچه بسنبت	دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر	گرفته همه عالم بحسن عالم گیر	چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابوالمظفر یعقوب خان که هست او را	هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر	بروز رزم که گردن کشان انه ...	فتند غرقه بخون بر سر از یکدگر
بروی چرخ ... مرد از غم خورد ... (وله)	چو مست باده که افتد بلاله گون بستر	لاله رخ بنمود عالم را گلستان کن باز	کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر کریبان بخمه ماتوت ...	گل ساخهای بکنیش گریبان کرد باز	با عصای سبز آمد سبزه از اطراف جوی	خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بر بست	و در رخ خورشید رخشان دیده حیران کرد باز	جام زر ماند است بر سمین طبق نرگس مگر	خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان	آنکه دست از رفشانی چو ابر نیسان کرد باز	تا ز عدلش باغ ایمن شد ز تاراج خزان	گل سپر انداخت از کف غنچه پیکان کرد باز
اسپهانکه سکه گردون حمله بزم او فتنت (وله)	نامهای فتح را چون مهر عنوان بخت	نیست غیر از تو مرادی ملجا	اگرچه حاصل نشود از تو مراد دل
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا	چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا	از آن زار مشغول سخن میسازم	که میخواهیم سیه کی خانه خود
تابوت من آهسته ز کویش گذرانند	چون نیست امید که بپایم گذرا	که بر آشفت زلف یار مرا	که بر آشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرامست	خبر بکه در ین شهر حلالست که هست	بیرون میانه خانه که ذوق وصل	بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد
بدیده گرنه دلم سیر حسن ...	چو دیده روی تو بیند دل انتظار کشد	ز غیرت مرگ میمیرم ز میل ...	چه باشد حال من چون میل او دیگرانست

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم / که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می‌جویم
کنم غوغا به بیگانه چو در کوی تو آیم / که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم

از تو بر کندن دل ممکن اگر بود مرا / تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن شوخ با من / که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا با من

میکنم جامهٔ تو در ره میخانه گرو / که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
از آن پیوسته میگویم سخن با انجمن با او / که میترسم که گوید دیگری حرف من با او

شدم تا شهرهٔ عشقت گریزم هر کجا مردم می‌بینم / که میترسم بتقریب من آئی در خیال او
زر که در معدنست مسکن او / می بر آید بسعی کان کندن

لیک چون او فتد بدست بخیل / بر نیاید مگر بجان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اوائل حال شهر مزبور شغل کلیچه پزی میکرد زاینده احسن الامرا اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از و ثبت شد

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
ز هجران بلب آمد جان و تمنا ازو دارم / که عمرم اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم

شبکه وصل ترا در خیال میگذرانم / چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
پس از این بهر سر ره من عرض نیاز و احوالی / که کنم دعا بجانت بهانه گدائی

تو آن نه که مرا بینی جفا نکنی / من آن نیم که بر غم اگر وفا نکنی

میخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی / مبادا توتیا را افکند در چشم بد دردی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول میبود

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانیست و درویش درویش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خراسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بخراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد دستر وین و در آنوقت میرزا شرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی بسر می‌برده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از و بقطعهٔ دیگر جواب یافته و بصحبت یکدیگر رسیده غیر از این قطعه شعر از و ملاحظه نشد

قطعه

حکایتیست غریب ای ثمر دولت نشان / که عرض این نتوان کرد جز بچون تو کسی
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر / نگشته در دل ما هیچگونه ملتمسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما / نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بصدق خاک درت ما بپایه میبوسیم / هبا بپوس سکانت چو نیست دسترسی
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا / خدای را بشنو از من که گو بکسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود در است / کسی نمانده که با او بر آورم نفسی

جواب

گذشته از وطن آواره ایم در سفری / گسسته ایم دل از مهر هوا و هر هوسی
همای اوج کمالی چه نقص بود اگر / ز فر سایهٔ تو بهره ور شدی مگسی
بروی خسته دلان بسته در اقبال / ز حسن خلق کرمیست عجب نبود اگر بسی
ایا ستوده خصالی که سالها دل را / هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
ازان بگلشن دهر مرگرفته ای کنار / ز سبزه گل این باغ غیر خار و خسی
وصال همچو تو یاری نمی‌شد دستم / وگرنه در دل من نیست غیر ازین هوسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر از وست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

نخواهی گرد یاد از خار خارم / گر روز یکی گیرد دامنت خار سر خارم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم / دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی نشستی که رقیبت ننشست / جز دل من که تو جا کرده ای و او نیز رفت

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز میگفته این دو بیت از وست

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهودی مشهور بود لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت هندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر ازو ملاحظه شد بیت
چمان از ناله شب دل شکسپارم — که برخیزد ز رو با من کند ار دستان را

زیر لب دشنامها ای مهربان او میگ — کشته بودی ز تغافل باز جان دادیم
فغان گر چشم آن نامهربان آگاه افتد — که هرگز چشم او بر من نیفتاد است پنداری

طاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بوده از وست
گفتم به از این فکر من سیه دل چون کنی — در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

غزالی از موزونان اندیار و شاگرد حیدر کلیچه پز و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته در آنجا با مولانا
غزالی مشهدی بتقریب تخلص مشاجرات کرده شاعر شوخی است این دو بیت
چشمت که بخونریزی عشاق بهر سو نگرد داشت — میکشت بگیرا و نظر بر دگری داشت

از سکان سر کوی تو لبسی منفعلم — که بهم صحبتی سگ چو منی ساخته اند
او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد — من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند

معمور دل شد ز تو ویران بکجا روم — شهریکه خرابست ز سلطان بکجا روم

مولانا فخرالدین از شعرای اندیار روح پرور از زندگانی
سلطان سنجر بود زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست از وست
در چشم من اشک چیست سیل غم او — در تن دل و جان کیند خیل غم او
دوش آمده بود شادی در دل من — گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

فصیحی از شعرای معتبر اندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان
شاملو بسر برده و خط شکسته را خوب مینوشته این دو شعر از وست
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خارترم که تازه ز باغم درو کنند — محروم بوستانم و مردود گلشنم
اینجا کسی که دوری ز یمن فغان — ما درین شهر این و زو تو در شهر دیگران

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات وفات یافته بکتابت مشغول بوده
منظفر دولتشاه سمرقندی گفته که ویرا خاقانی ثانی گفته اند
اما فقیر شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل و دانشمند بوده و بسیار بیتکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا
بسیار معتبر بوده لباس خرکن میپوشیدی و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدین کرت بوده گویند روزی سلطان در حجره
وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله
شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست هفتصد دینار خریده ام بعد
از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که
هر روز او از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با مور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان این چند بیت ملاحظه شد

ای برسمن از مشک نهاده خالی — مسکین دل کشته ز حال تو بحالی
ای از بر من دور بها خبرت نیست — کز موی چو موئی شدم از ناله و نالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من گر ز تو دور شوم دو رنمایم هلالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل
حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل تیرگری مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی
گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل بحسب التماس اهل خراسان
جواب گفته

رباعی کمال اسمعیل

ز انگشت نمای مردمان کو تب — ترسم که نشان بماند اندر رویت
یارب تو چه قبله که هستند همه — روی دل کافر و مسلمان سویت

جواب

زاهد شده آن چو در زلف عنبر بویت — از زرده همیشه دل گرد دیت
محراب نشین گوشه ابرویت — زنار پرست و حلقه گیسویت

دو

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

اکنون نه منش هیچ نمی آید یاد
جانا همه از تو هست خود می آید
بوی گل و مل و نوای مرغان بهار

بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
وز خوی بد تو فتنه جو می آید
حاضر همه و تو غایبی اینها را

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود
کفشی که به جز جفا نیاید از من
آنجا که تو غایبی ز اینهام چه حظ

وز دست عنانش داده ام تا چه شود
با غند از تو هر چه کو می آید
وانجا که تو حاضری ز اینهام چه کار

ناظم در اندیار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بودند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده

اینچند شعر از افکار او انتخاب ثبت شد و همچنان از افکار خود نیز تحریر نموده

از غلط بخشی ابنای زمان محجوب | گر که آب ستاند و بدل بخشند

دست از کرم بعد رشک آبگینی میسوزد | برگی در آب گشتی صد مور میشود

و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنگام فرار یوسف از صفت خانه و تعاقب زلیخا و حیرانش گفته

همیدانستن ان عفت گرفته | که برگشتن ندارد عمر رفته
شدند از چشم یعقوب فلک کم | فلک ترکانه هست این چشم کرد
دم گرگی نمود و گله رم کرد | چو با سکت شوانم که عرض حال
سحرگاهان که فرزندان انجم

آصفی از حالش خبری معلوم نشد این مطلع در تذکرها باسم او ملاحظه و نوشته شد

بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دارالمرز طبرستان از استراباد

وجرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران **استراباد** از اقلیم چهارم طولش صه و عرضش طبه از اینه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود **بازاری** اسمش خواجه علی احوالش ازین که قبول این تخلص کرده میتوان یافت و بغیر این رباعی شعر خوبی از او ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کاو را بمراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از وست که گفته است

جانا غم تیغ جفا میباید داشت | فکر دل بیگناه میباید داشت
سهل است ولی نگاه میباید داشت | دل از کف عاشقان برون آوردن
تا نیم جائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من سودائی | بنشینند مرا و یاد روی تو کنند

حزینی اسمش سید حسن قاضی هرات بجرم تشیع بحکم عبدالله خان شهید شد از وست

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقباحت اعمال خود قایل اما طبع خوشی داشته این دو شعر از و دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست

از جفای او نمی نالم که میترسم ز رشک | وانماید تا اثر فریادم که از پیدا شدست
بود چون انگشتری رخاک راه او مکانم | که بار دیگر بیاری طفل از دستم افکند
قابل از و ملاحظه نشده | مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی از حالش خبری معلوم نیست و سوای این مطلع شعری

سحابی از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاحست و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تبلیه و

و تهذیب اخلاق حسنه موافق بسیار دارد و از وست به نکته است

عشق حقیقی است مجازی مگیر ... این دم شیر است ببازی مگیر

و رهر که رسی بخوبی بین که نیکوست ... کاو خواسته و ساخته حضرت اوست

عالم بخروش لا اله الا هوست ... غافل بگمان که دشمن است این یا دوست

گفتم همه بیداد نمی‌باید کرد ... گفتا که ز خود یاد نمی‌باید کرد

با عشق هوس یار نخواهد بودن ... ور باشد بسیار نخواهد بودن

آنی آید و عاشق از تو دل بر کند آه ... دور از تو و نزدیک تر احوال تباه

یسری در آن دیار با مر پاشنه سازی مشغول بوده از وست

زخم کاری من از لذت شیغت کرم ... کارم از زخم و گر سازد که این کار بی است

ز انزو خط مشکبو بر خاست ... آتش فتنه و دود بر خاست

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم ... چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم

بر بی سر و سامانی من عیب مکن ... شاید که مراد دوست چنین آرد دست

دریا بوجود خویش موجی دارد ... خس پندارد که این کشاکش با اوست

گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم ... خندید که فتنه یاد نمیباید کرد

با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد ... پیش از سر دیوار نخواهد بودن

کس نیست که از تو جان تواند بردن ... آن را بتغافل کشتی آن را بنگاه

از سگان تو جدائی ز وفاداری نیست ... ترک ارباب وفا قاعده یاری نیست

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر و سلطان حسین میرزا بسر برده در سنه [illegible] در استراباد وفات یافته از وست

ترک رفتن چون نخواهم کرد [illegible] ... دوستان تا کی بگویید منعم از رفتن کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافته این شعر از وست

باز کرشمه چشم بد و بعد است ... گنجشک را بنجا نه چشم آشیان ده

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده [illegible] بی بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه از وست

همیگشت در شهر شخصی ز جرجان ... که قاضی شود صدر راضی نمیشد

برشوت خری داد تا گشت قاضی ... اگر خر نمی بود قاضی نمیشد

و قطعه شعری قابل نوشتن ندید

اگر چه بیان مراد و زور من باره کنم

نهاد عاقبت اعضای سبعه از من

چند بیت انتخاب درین کتاب شد

دیگری یاد نمی آید یاد هم من کنم

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش عیز این دو بیت

قامت ز رشک پیش کسی چون کشیده ام ... ای باسرای آنکه کم منزل ترا

سهی قدیکه برای ادای قرض صیاغ ... بروی هیچ مصلی نمی نهاد جبین

شرمسارم ز رقیب شب هجران تا کی ... بجا نعاه محمد حسین مستوفی

فارغی گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آن دیار بصحبت او مایل از اشعار او این

بی نظاره ستاده است جهانی [illegible] ... من در اندیشه که یارب بچه فهمد [illegible]

بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر ... کیست که تا کند دگر گوش باحوال [illegible]

خواهش از دل یاد دیگران [illegible]

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات آن دیار و این شعر از و یادگار است

نیلوفری بپای گلی کرده سر نگون ... بر بسته شوخ شاطر من انگ سلخ نو

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصاید ایشان مسموع شد ابیات

گلی نداشت از دست
بچشم نهادی قدم خیر مقدم
چو زخم زدی لطف فرمای هم هم
خدا را دلی و بنی راست بن عم

زهی قامت سرو گلزار عالم
ز بار غم از زور خم شد قد من
اگر نه برم داوری پیش شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم
که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم
که ذاتش سبب شد بر ایجاد عالم

بجانم گرفتی وطن بارک الله
بدشنام راندی مرا سوی من
امام بحق مرتضی کز جلالت

مولانا میر ابو القاسم فندرسکی

فندرسک قریه ایست از اعمال استرآباد

و انجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت بمرتبه او نشان ندهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول اقاصی و ادانی بوده با آنکه نزد سلاطین صفویه و ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقرا محشور از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بهشت جاودان انتقال فرموده و گاهی شعر میگفته اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعری حسن تمام داشت انتخاب و درین سفینه تیمنا ثبت گردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی / صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری / گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
هر چه عارض باشد او را جوهری باید نخست / عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاوید آمدست / با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
هفت ره را آسمان بالای ما فرمود حق / هفت در از جانب دنیا سوی عقبیستی
ره نیابد بر دری از آسمان دنیاپرست / ورنه بگشایند بروی کی چه در واستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند / پی برد بر رمزها هر کس که او داناستی
هر چه بیرونست از ذاتت نیاید سودمند / خویش را کن ساز اگر امروز اگر فرداستی
قول زیبا هست [illegible] / قول را کردار زیبا لایق و زیباستی
در میان و در میان چیزی که فرقی / در میان کی داشتن چیزی که آیا راستی
در هویت نیست نه سلب و نه ایجاب و نه نفی / زانکه اینها دون همه آن یکتاستی
این جهان و آن جهان با جهان بی جهان / هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
ساحل آمد پیکانی بحر امکان از وجوب / گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ترک ... / هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود / در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی
گفت دانا نفس را ما صنع ... / آتش و آب و هوا و خاک و اعلی هستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت / جانب بالا رود با اصل خود یکتاستی
جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن / این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد / روشن است و بر همه تابان و خود یکتاستی
جان عالم گویمش گر ربط جان دانی بتن / در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان / راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
هر که فانی شد بدو یابد حیات جاودان / چون بخود افتاد کارش مشکل اندر مشکلستی
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالم است / راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هست حدی و نشانی کردگار پاک را / نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکو بود / نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی
سلب و ایجاب این و بیند و چه بالا در / از میان سلب و ایجاب آنچه آن پنهانستی
نیست آنجا زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب / وین چنین هم گر نگوئی کی روا و راستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان / حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
نفس را چون بندها بگسیخت یابد نام عقل / چون به بی بندی رسی بند دگر بر جاستی
نفس را شو تو نستود او را ستودن مشکلست / نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی
گفت دانا نفس را افزون تجارب در بود / گفت دانا نفس بی اینجا بهر جا بستی
گفت دانا نفس ما را نیست بعد از ما وجود / می نماند بعد ما نفسی که او را راستی

گفت دانا

گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجاستی | گفت دانا نفس نی با جا و نی بیجاستی
این سخنها گفت دانا هر کسی از فهم خویش | در نیابد این سخن را این تماشاستی
مشکلی از تو معین آرم در اثبات این | گر چه در باب کرم لایق اینجاستی
کاش تو انا این پیشین می‌کشید تمام | تا خلاف تمامان از میان برخاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را منتهاست | خواهشی دارم که بعد از وی نباشد خواستی

گفت دانا نفس را وصفی بیان نتوان کرد هیچ | نه بشرط شیء باشد نه بشرط لا شیستی
هر یکی بر دیگری آورد دلیل از گفته‌ها | در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
هر کسی چیزی همی گوید بطبع رای خویش | تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
نفس را این آرزو در سینه در جا | تا ببیند آرزوئی بندش اندر پاستی

این چند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این سفینه ثبت افتاد

ولہ
بسیرانه پیشم آئی پدرانه بوسمت رخ | چکنی پدر ندارم چکنم پدر ندارم

ولہ
شرب مدام شد چو میسر مدام ما | چون می حرام گشت بما حرام

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعد از حج بیت الله از آنجا حرکت و در تبریز فوت شد این یک شعر از وست
گفتم از وصل کنی شادم آنگاه که کشتی | این نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود

میر محمد مومن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع القدر آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده بالاخره بهندوستان رفت از وست
ای که کشتی عشق را درمان بهجران کرده | کاش می‌کشتی که هجران را چه درمان کرده

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار وست و در استراباد فوت شد از وست

ولہ
دمی بگرداب چرخ زورق تن طیار | غرقه شد ز موج آن هست هر سو جان
وحدت گزین که صافی خاطر ز عهد شست | از امتزاج خاک بود گل کجا صفات
چو کرد لشکر عشق از ملک جان غارت | ولم بدست غمت گشت از امینانه
بتر رشت بهجران جان و دل نشسته | گویم برارم از جان اما نخواهم از دل
سحاب بحر ترا خازنست و گنجینه | نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه
ز آفت دور آسمان مهر بخاک شد نهان | از پی آتش جهان سوخت لباس عنصری

فلک نقیبد مجمر کرد پنهان درته دامن | نشستش از نقصان صنعت ار آن
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر | جوی پای آدمیت ولی آدمی کجاست
بر سم تحفه دهم جان بکبر خورده مگیر | جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر
بتر گذشت از دل و جانگرفت منزل | جان یافت راحت اما کار دل شد مشکل
چنان بعهد تو سرانی عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
دمی که گذشت شامگه لشکر شاه | عرصه و زکار شد تیره ز گرد لشکر

گویند چون مولانای مرور در استراباد فوت شد یکی از ارادا

در طلب سنگ قبر وی این قطعه را موزون بخواجه سیف الدین فرستاد
از چه رو مانده خاک او بی سنگ | عجبم آید از مروت تو
در زمان وفات هم آن به | که بود زیر بار منت تو

شهریارا نظام سحر کلام | در زمان حیات خود بکشید
آنچه از دل بسی محبت تو | منت از دیگران بدولت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش صح ط و عرضش ط
از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از ان باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بگور سرخ است آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

عجیبی هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بلغز شب گفته که لغزان گویند مشهور است

چیست آن دختر سپرده روزن | خیره رو پیکر سهیل یمن
فن دشاد ممی لست جز او | کس ندیده است و دل بکف فن
شکل او همچو هیات گردون | شخص او همچو کوکب روشن
و هم از ناف وست بر سر پای | زینو عجب ترکسی ندیده بدن

خجل از ناف پر ز سنبل اوست / نافه آهوی ختا و ختن

کشته بمجانه شراب و سماع / بوده همشیرهٔ گل و سوسن

غنچه شاه را اگر بد گفت / تیر او خورد بر میان دهن

نگار را تو گل سرخی من برد / تو از شادی شکفتی و من از درد

نافهٔ او گر چه چشمه طرب است / لیک ماندهمی بسپاه و ذوق

جسته اندر دهان دبستری / بر مثال مزدوین سوسن

فخرالدین اسعد از فصحای آن دیار است دیوان و شعر از او در کار

مرا مادر دعا کرده است گوئی / که از تو دور باد آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعهٔ در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد الحق بسیار طبع خوشی داشته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار از وست

جویم رفیقی اثر کاو دارد از لیلی خبر / داند کزین منزل قمری رفت کی محمل

سهمش چو سهم بادیه صد بیم در زاویه / انجار نخل خاویه بوار وامش شل

گر نیست اینکار فلک رفت اندر خونش / خاک اندر و چون نشد بمکیت اندر وحل

با کمک پلنگ آید همی فج یاد زنگ آید / آشوب سعک آید همی حی بکاه زلزل

آن باک چون اخلاق حر چشم از فریب / زیر لب شیر منش و رحیون رکل شکفته

بندم عماری بهیون آیم از پی آن / کیر و بویران اندرون کس جای گذ

گر زین جایا بن مکید رم رنج سفر / از تخم گشته بر خورم کرده شنیک

فاضلتر از کوهی هنا در روی سعادترا / آواز دیوانش غنا بانک غراب اش

گنج محاسن المحسن بابی ملک / چشم علومش هر چن چشم رسومش

با خط او کاه نقط خطهای / بر کاغذ شاهیش خط چون نقش

تا خواجه سوی وم شد پولاد / تنها بهامعد وم شد نه لات

در کف تو با آب در بر تنت / در سمعکه شعر خبر کاهی مربع

وله

تا بمود سب مرا روی مه شهر صیام / من جدا مانده ام ز دیدن آن

وله

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من / و اندران چند سخن درد سرش دادم

چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد / خواجه با آن خطر نیا که فرستادم

گفتم این بر نشانی به از آتش / گز کجا آمده ام اینجا چه افتادم

هست فکر آباد از گرگان جای وطنم / زان نکو شهر و زان فرخ بنیادم

هست این دیار یار اگر شاید فرو / بر سم بابت عهد را احوال از رسوم

بی آب مانده منعش بی بار مانده / در قاعهای منعش چنین شیاطین را محل

کرده بما منهم و بر آن عزتر / الا بامر قند نتوان خلیل

تا من قیم زین چمن نه سر و اندر / بودی هما نا اشک من آنکه

گوئی کی رفت انصنم کاد بود عالم / خورده دم عذرا بدم برده دل

رخسار و زلفش را عرب شعر خواند / رنگین رخ شیر منش لب شکنش

قاعیکه آرد موج خون از تن مسافر / چون مرد را گاه فسون آب

پیش آیدم باغ ارم بر چیز کاه صنم / از طبل منجوق و علم چون رکه جمشید

الحیمها کاه نشان چون جبار آسمان / چون تو رو خوز از همیان آنچه که

عمر شیخ چون عمر آید هشیار چند / بر عمر او عاشق آید دولت و

با مشک بر کل سحیه یا شب روز / یا بر شر یا رسیحه جرم عطارد کرده

تا همره دغا آورد دغا در لام / تا داد اشام آورد چون چند

دستت همه بر هفه مغرفت همه با / ذهنت همه با فلسفه آنکو سفه

آن سخنها که میان من و آن غالیه / بر زبان بود اکنون سولت و

بود ظلم که شنیده است مگر خواجه عمید / فضل من خادم هر روز ویادم من

گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید / ایشان و زتو پرسش و استادم من

منم آن لامعی شاعر که از من / هست شاد آنکه بسیم و زر از و شادم من

هست آباد و گرانمایه یکی گوهر / و اندران گوهر گرانمایه آبادم من

جدّ من هست اسماعیل و محمد پدرم
سال عمرم برسیده است بهفتاد و نه من
مرمرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد دل
ورنشانی به از این خواهی تا شرح دهم
یک قوم راز تارک بر داشتند تاج
اندر دو چهره کفشی طین و غالیه
کفشی بکنند خلق بجا کستر اندرون
مارند اسطقسات کفشی همه سیاه
بر آسمان چو حلقه انگشتری بوصف
کاوی فتاده کاخ زمرد و از مکان
چون موی زعین شب و ماه از اندرون
سیمین قنینه شامی بکرفته در شمال
کرده آن بنات نعش همه شب بآسمان
آمد بر من آنکه نه منبد کس و ندید
با روی خویش کرد بچنگ از غنا بکه
من چون پیاله تشرین بگرفته زعفران
او رفت سوی روضه و من سوی ناویه
هیران ایوان که خورنق ز آذری گل برتن
سوی طارم حرام در زیر آتش ز عود تر
اکنون معشوق من بدیوانهای تو
ملکزاده شهنشاهی که گوئی بخواهی
عقیقش هست آن لب بگیم چرا بست آن سمن
بد مده عقل از رنج و بعارض بگذرانحت
نه بیند خلق هرگز در که وی خالی از ایزد
چو بزم او کنند رزم و لشکرگاه گلشن

ابوالحسن ابن سلیمان را داماد عم من
بد و پنج افسون از نیمه هشتاد من
که سخندانم و در شاعری استاد من
که چه خوردم دی و امروز که را کاوه من
یک قوم را جواهر بستند بر جبین
انگو سهیل کفت برد غالیه ز طین
امشب ز سهر فرد آتش همین وین
دیوند احشیجان کفشی همه لعین
مانده بکین صفت بمیانش اندر زمین
شیری ستاده قبه مینا و را عرین
چون موی بند زرین موی حور عین
زرین قدح بمانی بکرفته در یمین
چون در رشنده سلور نبا و ردکاه رکین
سروی چو او بکاشغر لعبتی بچین
هنگام لهو کردی با چنگ رامشین
او چون بماه نیسان بکدسته یاسمین
او در بلای فرقت و من در عناکی
بدو کانون دو تشرین کآمد ز آذین ویران
سمور نرم پوش و خز بیجای تو بر کتان
سرود و رود کی با بدخرابی وقت خرابات
که شیری کم زرو یا هی بچشم او که چون ران
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سیمان
بغمزه خلق را درد و سوسنه ریزان
نیاید خلق هرگز جا نه وی خالی ز مهمان
شود در پیروی این تخت و خیمه آذر ایوان

مرمرا هست اسد طالع و زحل آورخش
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام
چون از زمک کرفت هر پسپاسچینه
کم گشت روشنی و فزون گشت تیرکی
مهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست
از شخص دیو چشم لیران از خیال
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
ز آنگونه گونه صورتم اندر همی شکفت
نه جای آنکه گاو زند شیر آسرو کی
پروین بحد شام سهیل از حد یمن
خواهند خورد کفشی هر دو بهم شراب
چون کرد دو از کونه فلک زین ادبر اسب
از زلف برده چین و فکنده دل بر برداین
که لام رکست همی زیر الف
گشتیم دور عاقبت از یکدگر بدرد
زمستان اندر آمد تا که و بگذشت تابستان
بجای لاله در مجلس نه نرگس و نه سوسن
زمستان را به توشه کن بیرون از بنفشه
همیگیر می که اندر کف قدح بانک رود و دف
لبستان پا گل حمرا حضت این آیینه با بستان
ذقن چون گوی از کافور و زلف از مشک چوگان
عمید مملکت بونصر منصور آنکه از بهر بیش
بجای بهره که گوئی شرم کرد شستان یزدان
که از دهنر و خون کوه و زیم کاز زاز

روز آدینه بماه رمضان زادم من
گرچه نه از شهر دمشق و نه ز بغدادم من
قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
آورد شاه زنگ و ان لشکر از کمین
برسام خام چیره شد و بر ادامن
سست و ضعیف گشت مه نا نغنیمتن
وز بانک غول گوش ستر کان
تا کرده ام کر صفت مردوان تقیین
کافزود از یعین عیش حس
نه بیم آنکه شیر گند گاو را سرین
این زو می بی اینکند آن روی سوی این
کز آسمان کنند شان یکباره کی
من چو استم لگام و نهادم بر اسب زین
زان پیشتر که بودی زد لفکانش چین
که میم را بخت کرانه همی بسین
مرمر دو راد ریده گریبان و دامن
در آمد طالع تشرین و شد گرکین نیسان
برنگ بوی یکی نرگس از صد لاله نعمان
چو خورشید آید از خوشه بپیروزی بمیزان
همیخوانی که از مصحف مسیح میسر و شروان
گل اکنده بمروارید و هنه زنائیه
هدا از برگ گل و سیم صافی ساخته سندان
حریر نرم کرده برتن تو بدخواه جون
بجای شیر گوئی حلم دوش نادر
بدو عم اندر سر قیصر بچه

شد از نشئ ملک اندر جهان اشتر چنین دیر ... که خبر باو نمائی که بس این چه خبر کهن
نه هر کز لاجرم بر دیکش نمی ... نه هر کز لاجرم ترکش نمی جامه خلقان

وله

آمد کشاده روی من نگار من ... چون مرا بدید گسسته دل از ظن
دو پای قص کن بکل اندر ز آب چشم ... دو دست او ز تن خاک گشته دامن
بگشاد چون بدید لسان از بان ... بر من گشتن بنا گفتنی سخن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا ... بر تو دل من بیدون هر گز بنز وطن
یکروز چون کپی چون باشد ای عجب ... عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر ... بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هست این چه لیکن بطلعت وزیر ... هر شادی بود غم و هر راحتی محن
پیش آمدم چو بادیه سهم ناودی ... موزه شکاف خارش و خاکش دم شکن
غول اندر و قدم ننهد و نه بد ... درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن
پروین در و چو ماهی سیم اندر آبگیر ... بر سینه هفت دانه در او تا بر پیرهن
همرنگ شب نزیر من اندر یکی غراب ... مهتر ز ژنده پیل و قوی تر ز کرگدن
نغر قاودم و کاوسرین غزال چشم ... پیل از رافه گردن و گور همیون بدن
حسابد من از قدم او فشاند گرد ... لیلی آستینش ستر ده لب از لبن

وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر فریدون ... زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
بود در روضه دانش همیشه فضل گوی سخن ... بود بر نامه حکمت همیشه نام و عنوان
بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم ... ابرو ز درد پر گره و زلف پر شکن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین ... چون کرد وقت کین عرب گاه تاختن
گفت آن فا مود تیغ بود سپر ... از رقم در و غ و مکر و فریب و فسون و فن
زین روی چون شقایق با لای همچو سرو ... زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن
ای رعل رخفیت ترا و کله ز که ... از شهر یار و خانه و من از خویشتن
گفتم که پیش از این محروش مبار شکیب ... رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق ... بر گشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی ... نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
راهی چنان راز و دشتی تیره و سیاه ... گرده فرشته ملیه گیتی با هرمن
با حلقه های سیمین بر سفره کبود ... یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
فارح تر از غراب و دلاور تر از عقاب ... هشیار تر ز تقش و چابکتر از غزن
محروط ساعدیکه نیابی در او عوج ... افکنده پهلوی که نه بینی در او عکن
بسته چنان میانکه کار زار مرد ... در بر فکنده موی چو کاه عتابین

مسعود سعد سلمان بعضی براهمدانی دانند و چون مشهور بجرجانیت در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و با کثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظر بپستی طالع پادشاه در حق او بدگمان گردیا بافساد ابوالفرج رونی اورا در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی او یوس مانده و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطانی و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و نزد اکثر سالکان مسالک عارفان معارف امتیاز تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در اخر سنه ... روزبراویه عدم آورده در بهشت برین ساکن گردید دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسید منتخب آن ثبت شد

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا ... نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
چو کردی کش ابر بخیزد بسم شبدیز ... ز روی مرکز غبرا ابدی گنبد مینا
کهی ماننده خشکی لکام از نسر ... شده تا زنده اندر مرغزار از جرم خضرا
چکرد و دن کشت باغ و بوستان از ... گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا
نسیم باغ شد پران ببستان عنبر اشهب ... بخار بحر شد پران بصحرا لؤلؤ لالا

ازآن پر مشک شد گیتی و زان پر سیم شد عالم
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد خرّم
زمین چون پای مهرویان بکف دیده در می
زخندان لاله شد گیتی چو خلق حیدر گیتی
ایا شاه جهانگیری خداوند جهانداری
تو بادی شادمان دایم مباد از هر کرت خالی

وله

باده کز جان خورشید شاید
بوستانها ز برگها اکنون
بدل بانگ قمری و بلبل
برگ و بار رنگ شاخ پنداری
افلاک او شد کلید غیب کرو

وله

ای بزرگی که بر سپهر شرف
شده است قامت و دیدار آسمان کمینه
دلم بر سر سخن باید بنرمی سختی
دل و تنم شد از دو تا جدا شدم من ازو
امیر غازی محمود کاین دو خیر و رست
معین اوست فلک چون شیر آرد جان
همیشه باد سر دیده بد اندیشت
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
که باز گشت به پیروزی از جهاد و غزا
ببوی مهرش نیاید همی نه آتش گل
فلک ز رایت منصور و کلاه شکست
صدای کوس او هر کرد
شهنشاه و بقنوج بود از الملک
ز دور چون خبر تیغ بنقرار رفت

ازین پر عطر شد بستان و زان پر نور شد صحرا
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو بینا
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

وله

زانکه انگور دیده حوراست
پر طبقهای زر و سیفور است
نغمه چنگ و لحن طنبور راست
پر طوطی و ساق عصفور است
رازهای فلک نه مستور است
روی تو آفتاب مشهور است

وله

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
یکی بسنجت حدید و یکی بسبز حریر
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
یکی بریده چو تیغ و یکی خلیده چو تیر

وله

نموده روح و فرح روی چون نگار
علای دولت مسعود شاه و لیث
بپای کینش خیزد همی آب شرار
زمین ز موکب میمون او سپهر غبار
سر شکست تیغش سیلی گشاده ز شریعار
که کافری همه بر قطب او گرفته قرار
فرار کرد و نیارست جستن از قرار

فلک و رسند سنبلی هوا در چادر کحلی
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون
ز پستی لاله شد خندان چو روی لعبت کرخ
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
به تیر و تیغ تو خارا بدوزد تیر تو خفتان
اگر مواجه آید عدو تر اشناسی

وله

گلبن باغ پیش از آن کفتی
گرد بد رود باغ بلبل از آنکه
زنده شد لهو و شادی از پی آنکه
چهره سیب سرخ شد گویی
کان در است و منفشاند در
گر چنین است پس چرا همه سال
بتی که هست رخ و زلف او بکتی دو برنگ
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
همیشه دولت اقبال داد تو هم

وله

شکوفه طرب آورد و شاخ عشرت بار
درین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
مؤیدیکه زمین را برای کرد آباد
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
براند سخت بیاموخت باد ازان
فکنده ناخج در مغز کفر نا دسته
تقلعه که ازو باد کم رود پیران
بجست سهمش و زبیم جان نجات پنداشت

زمین و روش نگاری کو اندر حله خار
کنون تا بینی تو از گلبن هزاران کله و بیا
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
که هستش حشمت جمشید و قدر رستم و دارا
نه همتا چون مثیل خشان نه خار چون عالی آنرا
که هیچ روی ندیدی دل اگر نقفا
تاج کسری تخت فغفور است
مر چمن را ز برف نا طور است
نعره رعد نفخه صور است
روی زرد از خواجه منصور است
گاه کنج است و گاه کنجور است
روز من چون شبان دیجور است
یکی بشبه عقیق و یکی بسان عبیر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
یکی وصال نگار و یکی شنای امیر
یکی ز زهره از مهر یکی ز سرد دبیر
یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
بدین سعادت ساقی بنه بلعل بیار
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
گشاده چتر همایونش آسمان کردار
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
نشانده سیلک ز چشم شرک تا مشوار
سیلیشه که درو دیو بد بر دهنجار
که هست افعی پیچانش بر میان تار

نخورد یکشب جو آب و نخورد دیگر آب
از آن معشوق چو آئین ز آن محبوب مهر آسا
نجد پیش وی و میان بسته آب شاخ گل
تا تو تا قد حکم مطلق دست کشتی در عمل
زان نهنگی که شخص زانش بر چرخ دور
داستان زدمهای تو همی با ملل گفتند
کوهها در هم شکسته آبها بر هم زدند
چون علمهای کشاده بندی سر
شخصهاشان ده ز خلقت تنها
صبحدم تا که چو با تکبیر بکشادی عنان
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
جا شکسته گشته و نابسته زان نقعت
چون سمن زاری کند زین پس سیاه تیغ
آمد از پیکان شکیبائی که یکجا آمد
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ دیر او
در میان گرد بانگ کوس نصرت
زیر ران آنها دو پای عقد تنگ
عمر و مرگ آمیخته بر یکدگر چون
آتش خنجر پس پشت آب او دیده پیش رو
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
رای اکمال نصرت بو نصر و یمن آسمان
نی سپیر کشتنش از اد بار خود ساز
در عزیمت جنگ او شرح تو بدیر آمیخته
جان و دل اشتاد ز خم شمشیر تو بود
نیزی لبس آب زاده چون کن ز قیاس

ندید یک همراه و نیافت تن یار
و زان خوشخویی گل عارض زان نیایش
ز حشمت پیش لفا دستر فکنده اشتیاق
پیش یکساعت ندید تدبیر زای گاری
زان هویدا بر سپیرو زانعقاب دیار
در زمانه داستان ستم و سفید
تا زبان اندر عنان بجنبانند مهر
پاسبانهای کشیده شاخهای تیر خار
مغزهاشان خیره ز غفلت شرک کنار
خاست از هر سو خروش گیر و دار
در مضیق غارها ماند یکساعت خشیار
یکسپر سکاره جوی یکتن نه آرد
دشتها را که از خون کرده چون لاله زار
از سوار و ز پیاده فتنه جوی
و ز کشش هر پیشه شیر و شکر
نصرتش لیکها کرد از جوانب
در کف آن ها زک مشکاف عمر خوار
ابر کرد آمیخته با یکدگر چون
تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را زینهار
تیغ فرنیخ در کشیده طول و عرض
سطوتی دیگر نهیب لشکر دیگر شعار
نه مهیا کشتنش از اقبال تو راه فرار
در هزیمت خویش اورزد اضطرار
هر شب آن تپیاره اندر خواب دیدی
از سپاه خود سمر از بندگان خویش

بخواه الطبع راقوت بخواه آن کام را
بتی کز تن زلف و رخ کشید بر
عزم تو در کرم خیبری کشتن سیاه
در عهاد ول مضیق خودها ز تیغ
کوه با مغز کفید چرخ از روی سیاه
یکشب از پیکان بجا لند کشیدی
پویه کردند از رگ باریک شمشیر تیز
لشکر یاجوج زحمت ساخته بر کوهها
آب خورده با هژبران از بر
شد حقیقتشان که اکنون هیچکس
تو در آن بقعه پراکندی یکساعت
از برای آنکه در پیکار که روی
ره نوشتی فتح و نصرت پدید
از سپاه و دره تنگ نشستی یکمنزل
ره بریدی تو ز توفیق یزدان
چون پدید آمد مصاف دشمن
خاسته در کوشش از رمح گران
تیغ بران مغزهای سرکشان
تیغ هندی چون خونهای لیران
یکسوار رزم ساز از پیش و پیران
دشمنی مرگ تلخ اندر برافکندش
میخ و شد چون میان جستن آویختن
آب داده کردنش یک رفت
من چنانم که او دین مرگ
کمترین بندهات منم

بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
نه چون او بعتبی گلکش نه چون او صنوبر
حزم تو در هر مقامی آهنین حصار
تیغها جنس نیام و مرکبان بند
ابر با پر شکسته باد با پای فگار
چون نمانه زور مند و چون
غوطه خوردند از شب تاریک
و آنست چون سد سکندر
خواب کرده با پلنگان بسر کوهسار
یکیرانان نهار ند خنجر
تو از آن نزهت بر آوردی یک لحظه
بر ستاره آسمانی کردی از شهرار
بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
تا شده بر سکنائی مرکبان
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان
تو ز جا انگیختی نعره زنان
ساخته در حمله با تیغ تنگ چشم
تیر پران عمرهای کرد
نیزه خطی ز سرهای سران
اینت سعی بخت و عون و اوج فضل کردگار
دوستی عمر شیرین دلش خوش کرد عار
کر آب زاده زابر آتش تیغ
تا سک لک
زانکه بر نیدی عذاب
تو بدین علت مرا بردیده ایشان

پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو

وله

نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
درآمد از در حجره بصد هزار خوشی
بروی کرده همه حجره بوستان ارم
وز آن میان که همی بسته داردش لب
چو باده داد مرا در انجمن پیش
آب نماند در آن وز بکین سوسن
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
گفت مرا ای شکسته عهد شب دوش
دلبر بروی سیم است بغزنین
شرطی کردم که تا بر تو بیایم
حرمت روی تو اینست نم لاله
گشت بناخن چو پیش مرد ای
من جان متحیر ز کید که هر دو
دلا چه داری اندوه ز شادکامی دی
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
غبار حسد تو بر دیده پلنگ شد
گوئی که کاروانی از زعفران
نه از خلیدنش طال و نه از سبزی
چو حلیت پرستاره و بر سینه پر

وله

ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
حسد ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤبار
سه هفته پیش بود دم بملک هندستان
ز تنگ شیشه و کم بر و شدی چو گنجینه
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق
نیست کردانم رسوم بت پرستی

وله

بطبع لؤلؤ سنج و بدیده لؤلؤبار
فرو نشست بپیشم چو صد هزار نگار
بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
هزار بار غلط کردم از میانه شمار

وله

مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
آب نماند در آن و مشکین چنبر
بر مهش از آب چشم ریخته اختر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
زود نهی دل بماه روی دیگر
بوسه نه بدهم بر آن عقیق چو شکر
حشمت زلف ترا نه بویم عنبر

وله

شد بطپانچه مرا چو معجر او بر
پدید و پنهان گشته مرا دو رازان
بتا ز غم چه گدازی بناز و لهو گذار
بسان خسرو مسعود شاه بنده نواز

وله

ازین سبب بتکبر بود همیشه پلنگ
آمد بباغ و باد بر در راه کاروان
گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان
آمیست بی تحرک و تاریست پنهان

وله

ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
وگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین
تنم بهیبت تو بدبراه دی شاهین
ثنات گویم هموار ه بر سر گفتن
تا در قلعه من اگر گشته بپوشانم زین
چو زلف کافرش کرده ز زخم کف سینه
هزار گونه گلنار در مه و پروین
هزار بوسه همیخواستم من از گفتی
گهی بشادی کشم همی کج باده چیر

وله

روز وداع از در اندر آمد دلبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
کرده هوا را ز بوی زلف معطر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
گمشش ای وی تو عزیزتر از جان
می نه نیوشم ز رود و سازان نغمه
همچو مه اندر کنار من آمد و ماندیم

وله

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ خیز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا

وله

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
باد صبا همی جهد اکنون از آن نشاط
تیغش بر چند گوششها نه صاعقه است
جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
رهی گذاشته ام کز نهیب و خشت آن
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
بنزد خالق و الله که مستجابست آن
تا لب زاده من از بر ده پیوند نظام
چو عارضینش کرده خون دیده کنار
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
بده هزار ولیکن فزون بده ز شمار
گهی بزاری کشتم همی که بوسه بیار
لب ز تف عشق خشک و دیده زخون تر
لاله رویش گرفته زردی عبهر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
گیتی کردی همی مگر چو سکندر
دیدن روی تو زندگانی خوشتر
می نستانم ز میگساران ساغر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
در از آمدن آن سپهر لؤلؤساز
وگر زمانه بسازد تو با زمانه بساز
زمین و چرخ پسنده نباشد شبرنگ
جهان ز مین دگر شد ز گشت آسمان
گش هست پیکرانه ولی ز زعفران
ذکرش بعالم اندر گشته داستان
عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران
سزد که هیبت تو جان دهد بشیر عرین
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
بسوی وزنج تا زد همیشه دیو لعین
همی کشند مرا تا بحضرت غزنین
بنزد خلقان حقا که مستجاب است این

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — ز دوده گشت زمین از مهر پیرامن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا — بماند چشم در آن رنج هر دو [illegible]
حقیقتم شد چون کرد من مراد زمین — ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
بمعنیهم شعرش بتافتم ز دو رای — ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
بدیده بر شو آتشش نهاد از آب — که تر همی شد از و آستین و پیراهن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
دو سر مرا و را در هر سری هانی باز — گرفته هر سر او ساق و پای من آهن

وله

محصور شد مصالح کار جهانیان — بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
هر دو نشسته بر در و بر بام سمج من — با یکدگر دو مار دم کوفته بر زبان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار — بیرون جهم ز گوشه این سمج با کمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر — من سینه را سپر کنم و پشت را کمان

وله

من گفتیم چه دارم چندم چه ایمنم — کم بر زمان بساند گردون نکایتی

وله

دور از تو مرا عشق تو کرده استحالی — گر موی به چو موی شدم از ناله چو نالی

وله

شکسته همچو نای لمم در حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
از رنج تن تمام نشانم نهاد کار — وز درد دل تمام نیارم کشید وای
گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف — گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — ای دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
وز آتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای حبس تنم تنگتر بسای

وله

آسان گذران کار جهان گذرانرا — زیرا که خردمند جهان خوار گذارا

وله

گر خسی ام هشتاد بدیده مثال — سوی الکن منگر که نامیناست
امروز بر یقین بگمانم ز عمر خویش — دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
از قصد بدسگالان بعمر ماندهان — جان در بلا فتاد و تن اندر کمند ماند

وله

تا تیر سند همی پاشش کنک — تا تت نخوانند همی باشش لنگ

نسیم روح فزا آمد از طریق وداد — بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
یکی بر فرحه گویم قصیده دیدم — چنانکه از زمانه بهار و چو از بهار چمن
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا — چو تیغ تیز قلم شاعر بلند سخن
چو آسمانی پر اختر و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
زهی چو روز جوانی گزیده و بهر تاب — خهی چو دانش پیری ستوده در هر فن
نه دشمن آید زیمن نه من نه دم بر دست — که اژدهای دارم بنفشه در دامن
گزند کرد نیارد مرا که چون گردون — همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن
در حبس و بند نیز ندارند هم استوار — تا گرد من نمانند دو تن نگاهبان
همیشه چه بسته ام که حیلت گریختن — گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
با چند کس بسر ایم در قلعه گرچه من — شیری شوم ز یاران پیلی شوم ز تن
زیرا که سخت گشته ام از رنج و اندرین — چونانکه جبه گشته از بار محنتان
فی نعمتی مرا که بخشم جز زانه — فی عدتی مرا که بگیرم ولایتی
در هر شکن زلف تو بندی دگر است — در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
آرد هوای مرا نالهای زار — چون نالهای زار که از دل نوای
از دیدگاه پاشم من در قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
چون پشت بینم از همه مرغان جهان — ممکن بود که سایه کنم بر سر همای
ای محنت ار نه کوه شدی سخت پای دار — وی دولت ار نه باد شدی لحظه ای بپای
ای سپهر زمانه مرا پاک درنورد — وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای
ای دیده سعادت تاریک شو مبین — ای دل در امید سترون شو و مزای
زین حمله پاک نیست که نومید نیستم — از عفو شاه عادل و از خداوند خدای
جانست و زبانست زبان شمر جانست — گر جان بکار است نکوهنده زبانرا

وله

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من — شد سود مند مدت و بی سود ماند
فهرست عمر من همه تاریخ و بند بود — از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
شد ز مردم تهی کنار جهان — خاک را پر نشد همی ز تن شکم

ای خدمت تو فرض کرامها
در بخشش تو قافیه ورق الغا
حصنی که بصد تیغ کس او برنگشاد
کلک تو کند غالب سالها

گر زر کردی جفا عیار تو بود
ور گل کردی کتر خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کائینه بخت تو نزداید کس
رو زینت نگاه دو نه افزاید کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس
آن در که خدای بست بگشاید کس

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بچه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب طاوس درنگ
کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم
سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم
یاد تو کنم نوش چو می برگیرم
با عشق تو چنین دل ز تو کی برگیرم

تهمت مرا بشادئی دست رسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی

وله

آن قوم که ایشان و اسرار سپردند
احوال جهان طبل و بازیچه شمردند
محنت زدگان را بکرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بپای فشردند

ایشان همه رفتند چو با جان بهشتی
زین ناکس و نامردم و نامرد بماندند
هنگام طمع شوخ تر از گربه و گرگند
در وقت کرم شوم تر از غرچه و کردند

قومی همه نوکیسه نو کاسه که از بخل
نام کرم از نامه هستی بستردند
زانقوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
گوئی که بیکباره همه پاک بمردند

وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما
با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

یوسف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص میکند این شعر ازوست

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

گیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چندا ست که محدود باذربایجان و عراق عجم و از [illegible] بحر خزرست و ارض آنجا تبر الکم اشجار و جریان انهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از اولاد قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار بوده و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده در ترجمه نوشته شد

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوصفهانست ازوست
غم زمانه که هیچ سینه جا نگذاشت
زمین سینه ما کرم بود و پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و معاصر سلطان یعقوبست مدتی یکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی اسباب عرض مولانا را آزرده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرمودند که خون عاشق هدرست و قصاص ندارد و در این اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی مولانا افشانده او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی از وست

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید
در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا قراری طلبد
انجا دو هزار چون خود آویخته دید

بر برگ سمن سنبل تر ریخته دید
از آب حیات آتش انگیخته
زنهار مده بباد آن زلف سیاه
کز هر تارش دلی در آویخته دید

طالب اصلش از لاهیجانست در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین فوت یافته ازوست
بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه ازین عالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در منزل گفته نوشته شد ازوست بدیهه

خواجه بفزوده و لیکن بورزم
کشت مشغول و لیکن بشکم
میزبان بود و لیکن برباط
نانم آورد و لیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول / دل تهی کرد ولیکن بکرم / بس حریص است ولیکن بکرم / بس جواد است ولیکن بجرم

جاودان باد ولیکن بسفر / سالها باد ولیکن بجرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته و آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت آلهی مشغول و گاهی بنیسه شعر میگفته و تجنیس را بسیار خوب میگفت و در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

ده که تو غم خویش نهفتن نتوانم / وز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم

طالع بنگر ایشوخ که چون در سخن آئی / بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم / شوخی ... دین دبغارت فدائی / وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

وله

آدم بهر گندم و ما بهر شراب / وز دار بقا فتاده در دار عذاب / مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / آوازی دانه رفت و آوازی آب

وله

گر چشم گشاییم بجمال تو خوش است / ور دیده ببندیم بخیال تو خوش است / هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / وان نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهیم که چو پیراهن گل فرسایت / در جامه جان کشیم قد رعنایت / گر بوسه زنیم چو آستین دست / که سر بنهیم چو دامن اندر پایت

وله

در موسم نوروز زبان شد همه / از آمدنت بگلستان او نوید / گشتند درختان شکوفه همه چشم / وندر ره انتظار کردند سفید

وله

در جستن آن نگار با حیله و جنگ / گشتیم سراپای جهان با دل تنگ / شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار / این سکه بسر زدیم وان سکه به سنگ

وله

هر گاه که دل بوصل شاد کردیم / دیدیم که خاطرت پریشان کردیم / ناچار شدیم و خو بهجران کردیم / بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

وله

باز آی که با سوز و گدازم بینی / پیداری شبهای درازم بینی / نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده در هند فغفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از و انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز / نشنیده دست ناله ما باغبان هنوز / بشوق کوی تو آییم چنان بخانه خویش / که مرغ از قفس آید باشیانه خویش

متاع دوستی باد و رتبه غلبیت / چه حاصل حرمان دشمن سفیر و شم / گمان قتل جان شد مرا یقین تو رفتی / نعوذ بالله اگر جان رود بخانه تو رفتی

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان ما چون در اوایل عمر بدار المومنین قم آمده در آنجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد شامل چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی از وست

تو تهمی کو چه خرامان بحی از رشک / که نه نیست کسی چشم تماشا را

وقتست که ترک پیر و استاد هیم / اموختها را همه از یاد دهیم

قتل همه کن حرام بر خویش / تا خون منت حلال باشد

با جام می و ساله در میکدها / ناموس هزار ساله بر باد دهیم

قامتی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده سایه احوالش حاجت باظهار نیست از وست

بسیار اگر نظر زرخت میکنم مرنج / بسیار هم گذشته که ره دیده ام

قراری اصلش از گیلان در خدمت احمد خان اوقات میگذرانیده بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده همش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد

گر از خانه برون بود که شب دور گرد — هیچ ذوقم ز نگه در و دیوار نبود
تا و رقیب و عشق دل بیتاب یکی شد — که نهان از سفر رسید و غافل بود
ز امتداد هجران شادم که میتوانم یکچند — بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه بمن از همه دشمن تر است — کاشکی از من دوستری داشتی
نشد ایمن مطلع از دوست — بر لب بام از فغان من بیا کام دلی

مردم از نومیدی و شادم که نومیدم ز تو — سختی جان کندنم امیدوار آن
از آن چون صید و کم خورده ای گریختم — که شاید شغل صیدم فارغ از دام کرد
من از خجالتش ترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا که ولش فانی کند
ناله من گر اثری داشتی — یار ز حالم خبری داشتی

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش خبری معلوم نشد

برلب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر میبرده که حاکم فارس بوده روزی شخصی با وی گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون سمت که کتاب عطار عالم در اول مکاتیب میزند مخفی نماند لهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده بذ نکته

مخفیا دختران خطه رشت — چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگیرند

نادم اصلش از لاهیجان در اوایل حال بهندوستان رفته پیشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری و تتبع صحبت ...

بیچاره تر از ماست برو رحم تو نیست — هر کس که گوید از خوشی روزگار ما
کشتی مرا و کشته نشد از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو صد خون آبات
بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنیم — هر یک بت بسجده بکیشهر کافر میکنیم
بهر طرف که فروهشته زلف نخواهی — گر بمرگ خوشی بخرام ببالین
نام من هر که برد باعث بدنامیست — کمان بند که صیاد دام بر زمین
دیر ترسیر د چو حسرت بدل بیتابیست — رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد دگر

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما در تبریز بجلو فروشی میگذرانیده و در شهد کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت این چند ازو ملاحظه و انتخاب در این کتاب ثبت شد

شد چو مهمان من آن شمع شب از در رفت — کاش آن روز قیامت نشود روز دگر
آزرده دلی دیدم و جانم ز رگها رخت — کازرده مباد که زانسان تو باشد
خوش آنکه دور افتاده ام که بیا خود رسید — دستی که بر سر منبر بر کردن با آورد
جمعی تنزل که مباد از رونق بزم — خلقی بسر ره که کی از خانه برآئی

آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا — وقت کشتن من قاتل بدست آمد
که هیچکس وفاداری فلانی نیست — همین وفای تو ام بس که گفته بر دست
آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند — شبها تو خفته من عجا کز تو دور
تا خلق نگویند بسوی تو نگرانم — دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی — بسیار میل وصل مکن زانکه این آب

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادرزاده قاضی عبدالله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت ازوست

درد دل من گفتنی نیست — وین درد که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان امید هم امروز تسلی | فردا چو شوم کشته همان قالبم است
عاشق آنست که غمگین نه دمی شاد شود | همه عمر بود بسته و آزاد میرد
جام و سبو شکسته ام ای رگ تعلقی | تا توبه که کرده ام آن نیز شکستم
کشتی که بس گران غم و ستم شود ازین دام بکش | یا مزد خدمتگاریم یا حرم نام فرمایم

پشت خم و موی سفید و اشک دمادم یکی | تو باین هیات گر عشق تو در زی که شود
باورم نیست که هر چند فتاد از پا شد | کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد نمیرد
آخر سر خود در ره آن ماه نهادم | اول قدمست اینکه در این راه نهادم
خوش آمدم که ز کمال آشنا بیگانه ام گشتی | که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه از من

تقیئی اسمش قاضی عبدالله و اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت سوای این دو شعر از وی ملاحظه نشده از وست

بزعم من توئی با دشمنانم یار و تو با من | وفا در دو بیم اما تو با اغیار ما یکی
الخوش آنشبها که با افسانه میلی داشتی | درد دل میگفتیم و افسانه می پنداشتی
یک سخن نشنیده ز آن لب بیشتر هم | هر زمان نقل ز دعوی از زبان کیم

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون در شش از سادات رفیعه جات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت آنجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده و باتمام رسانید که هر یک رشک فضای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان دارد و این اعظم بلادش آمل بوده که طولش و عرضش و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه مور است که در زمان استیلای افراسیاب شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری بیندازند و هر جا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از گذشتن بر کنار رود جیحون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد **اشرف** اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

بسیر کعبه و دیرم که از اینجا و کجا آنجا | چو مطلب جستجوی تست خواه آنجا و خواه اینجا
از تغافلهای پی در پی نخواهد شد کم | با محبت خود ز غم چندانکه پیدا شد کم

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبش ببلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی الکاء مازندران بوده آخر الامر در سنه در اصفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعر از وثبت شد

بخرام کاشکی بعد ازین هلاکم کند | گر ز خونم بگذرد باری بحالم بگذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح منیست دارد بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت انتخاب ثبت گردید از وست

هستند فی المثل گله گوسفند خلق | کاو را خدای صاحب و عی شبان
صاحب بجای او دگر ایشان گمیند | چون نگرد که با کله ماه ابد
زاشک شام و سحر دیده خیده تر شد | دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
حسن بیا عاشق دین اینجا ایستند | گرگ یوسف دیده کی گرد دگر گوسفند
چمن گلکیست خندان گل دهان غنچه | پریشان بیا بیهای هر دو دستهای
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست | که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت | انهم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم می‌گذرم ... چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

غمنامهٔ هجر کر نویسید بر دوست ... پرواز ز مرغ نامه بر میشد دود

دارم بسی از ایام یکی فتنه که باز ... ابروی کمان کشید و چشم زره

عاشق ز شب هجر سحر میدمد زدود ... وز نالهٔ نیم شب اثر میدمد زدود

شوریست فتاده سرچه در شهر ... بر روی تو پس فتح زمانه می‌بندد

قمری شمس سراج الدین در اصل و مولدش خلاف کرده‌اند و بعضی او را خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته‌اند اما آنچه بصدق اقرب است اینست که مولد و خطه آمل بود و غرض از تلامذه امام فخر رازیست و حکمیات را ازو اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد شهریاریست چه از قصاید همگی ایشان اشعار مشعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده‌اند و گویند میل مشربش بر زهد و تقوی غالب بود و در شرب خمر ولوع داشته و مقطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهیست که استادش فخر رازی لطایف غیاثی را بنام او نوشته و بقیه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلیکه هم ازو کرده در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار معتقد او بوده اتفاقا قیرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین قمری را در آن مجلس حاضر کرده درین صرف طعام قیرات تیمنا گفته که طعام نیم‌خوردهٔ بی بی را بمن دهید سراج الدین گفت که اگر رغبت دارید تمام خوردهٔ بی بی را دارم قیرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را بسته از مجلس راند سراج الدین بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده خاتون را منع فرمود و نیز محتمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی تا سلطان ابوسعید چنگیزی که صد و پنجاه سال تخمینا فاصله میباشد این اشعار را ازو انتخاب و ثبت شد

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با شکر ... سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما

زهی آوازهٔ لطف و سخای تو شنیده کر ... خهی اندازهٔ قدر و جلالت دیده نابینا

ز عدلت اینکه شد افراشته چون طاق حق الحق ... ز لطفت اینکه شد آهسته اینچرخ چون مینا

فزون شمع مبارک را بجز بر تارک دشمن ... منه پای مبارک را بجز بر دیدهٔ اعدا

و له

جرم قدح از پرتو او همچو سهیل است ... رونق زمی از چهرهٔ او همچو ادیم است

هر چند که هست ام خبائث می ناب ... بی صحبت او مادر لذات عقیمست

گر باده خوری مخور زدست هر خس ... اصل همه چه سابقه حکم قدیمست

و له

چون دی و وز شد چو چشم عنبرین عذار ... آمد بهم چو صبح دو دیده ستاره بار

بنشست و گفت کای تو فاسخت کوش ... در بوته وفا دگرم لیک بد عیار

یکبار رجانم از تو نیاسود لیک نیست ... بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

سر افشان تیغ او در رزم همچون شمع در مجلس ... زر افشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما

برمح همچو مار کرزه تنها را کند بکین ... بتیغ چون زبان مارکین را کند تنها

همیشه تا توانی عدل فرما بر که و مه ... همیشه تا توانی لطف کن با برزن و برنا

بحمد الله که ملکت هست و قدر تیغ دولت ... به پیرا شاخ و بن از عدل برکن بیخ کفر از جا

ترکن طرب امروز که نوروز قدیمست ... زان لالهٔ مجلس که دمش روح نسیمست

چون آتش افروخته لیکن نشنیدم ... آتش که درو لذت جنات نعیمست

گویند جحیم است سزای اهل سخوا ... ناخوردن می نیز علی التحقیق جحیمست

ای با ظفر در کف تو کرده نشیمن ... طاوس سلب قمری از آن خود عمیمست

بر باد داده زلف چو مشک تو عنبر انگیخ ... بر کنده ام دل از وطن خویش تا کرا

بنشسرم تر ز دیدهٔ نرگس هزار ره ... بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار

آخر چگونه دل بهدست که زچون گلی ... دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار

توکم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل
هرگز ز اشتیاق تو سر بر نیاری
بر تافتم عنان سوی او رقیب من
گردون چو خاک خاک چو گردون همی بیخت
راهی چنین و اسم از انسان گم نه
گر امید بر او گرانی شده بیم

وله

ای از تو بقاع حسنه معمور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدایگان ملوک جهان که رعد ...
سواد طره زلفش مرکب است ز شام
زهی نتیجه حشمت خلقتی منهاج
همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون

وله

شود ز خون عزیزان نهان ...
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کش پس اوج و بلندی جایش
مالک بندد را انجمن و زر تسخیر
با چنان شهر ستی اندر ...
بنک استیا ماند که همی
ز آفتابش نور بخش که هست
همچون مه و آفتاب دریاست
خواهم که شود میان مستی
فولاد قلم را استواری
ای در مروتی پا ز دو در کینه جفا
امروز که رونق جوانی منست

با هم چگونه اند ببین هر دو سازگار
گر کارها بدی همه بر وفق اختیار
خوف شب و شدت ره و فراقی
از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار
از کاهلی که بود نه سنگ سنگ راه وار
سد سکندر آمده از زور او غبار

وله

گردون شده مطیع و دهر مأمور
از فیض تو ابر بحر مسجور
از زاده معدلت مستور
فلک گشاده کمان جهان گشاده کمین
قبای قامت ملکش مرتب آید زمین
زهی بقیه ملت خلاصه من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین

وله

اگر بدست خود این خاک را بفشاری

وله

سزد که مردم دیده بخون در آغاری

وله

سر نگونساری و بی آبی ...
بر آتش جهنم از اعدای تو سپند
با چنین قوم عفی الله ابلیس

وله

ره گذشت است دینی در توقیف

وله

شرق تا و شرا اسجانه تو
روی تو و دست تو گشاده
همچون ... دشمن تو گاده
سیماب سرین ز بیقراری
عنقا بتکبری طوطی بخطاب
میخواهم از آن که شادمانی ...

گفتم گدای دولت و دین ز خلقت
لیکن حقوق خدمت صاحب کند از دل
راه دراز و تیره چو گیسوی آن پسر
صحرای او فراخ تر از عرصه امید
اسبی کدام اسب خری چو سگ ... نه
در راه آنچه دیده ام از رنج کاروان
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب و در نبرد
فلک نیابد از هیبت تو گردیدن
طرب بعیش ... دست بود ...
هر آنچه خورد زمین گر بآب باز دهد

وله

کوزه دولاب را ماند همی

وله

شاه هست شیرزاده که خون عدوی ...
این چه پیشه هست سراسر آشوب
خداوندا شها انعام عامت

وله

روز عیشم زمانه مظلم کرد

وله

مخدوم رهی مهذب الدین
امروز بپیش بنده ماهیست
چون گاده بکام ما نگردد
از نقش سمش بسنگ خارا
از باده بطی فرست مر قرا
عیشش مکیند گر چه بتحنت ...

در وصف حسن گل شد و داغ ...
کاریست بس ضرورت ...
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
فرسنگ او دراز تر از روز ...
سنگ را بر او شرف بود از ...
با داعی ضیف دشمن و ستور در ...
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش ضمایر است مسطور
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فضاله ایست ز حزمش همه درنگ زمین
شراب مهتر او خون خصم در موسم کین
زمین بجنبد اگر حشمت ...
غم از درون عدوت ...
ز خون عقیق شود چشمهای کهسار ...
هر که زیر چرخ دولابی بود
در ریختن حلال تو از خون گوسفند
وین چه قومند سراپا تلبیس
کز دم مانده است دشمن و زبان سیف
وین حرمت در زمانه تو
ابدیست تو داد جود داده
کافلاک چو او یکی نزاده
الا که یکی سبوی باده
شد چشمه زیبق آشکارا
چون چشم خروس آتشی ...
تلخ از آنکه زندگانی منست

ای آب روان سرو برآورده تست | وی سرو چمان چمن سراپرده تست | ای غنچه عروس باغ پرورده تست | ای باد صبا این همه آورده تست
آنها که مه و مهر همی خوانندت | انصاف بده که کمینه بنده تست | تو جان منی لیک ستمگر آویخته | روزی ز من لشده بتابانست

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیر المومنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله نعیاد **بغداد** معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامیکه مداین تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش ز دز براز آنشهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از و نوشته شد | فرصتی کی شد که آرم دامن سیمین تنش | از گریبان دست تا بر داشتم سر بر زدم **شمس الدین محمد المؤید المعروف بجالد** از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر بوده بجهت درد پای نظام الملک این رباعی را گفته است | گر درد کند پای فلک فرسایت | سر نیست در آن عرضه کنم در پایت | چون از سر درد گشت بجان آمده درد | آمد بتظلم که فتد در پایت **فضولی** از مشاهیر ارباب کمال آن دیار است و ترکی و فارسی میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بدو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

هر کز زمین لشده ات یا د نیاید | یا ره ار به از ین ار و خرین میخ | به از ین چه بیت که ما را به ازین آید | تا در دولت اندیشه سپید نیاید
گر خاک شود هنوز قدر تو بهشت | بر میلرو سبحه اش میسازند | میکرد انندش از شرف دست بدست | آسوده کربلا بهر حال که هست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از وست

ای با دو تو ام سلسله جنبان جنون | دور از تو و بزم تو چه بزم و چه جنون | چون شمع ستاده تا بزانو در اشک | چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهالی جبل عامل ملقب بخاتون چون از جماعت اعراب است و مدتی در عراق میبوده لسب این بود که در اینجا نوشته شود این شعر از وست | هست ریش حضرت قاضی جلاله | چون بخ و خشند نهالی چون نشسته اقلید ... **شعاع دوم** در بیان اشعار فضلای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران بهترین معمورهٔ ربع مسکونست و محدود است از دو طرف بخراسان و از یک طرف بآذربایجان و گیلان و بفارس پس از یکجانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب مشتملست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان بالصحیح اقوال از اقلیم چهارم و سوم است طولش صه طه و عرضش صه ط از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

که اول سلاطین کیانست آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا پرداخته در اصل چهارده بوده باب الدشت و باب العصر
و جوباره و کران و تدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمهٔ جهان گفتند یعنی از وصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال آبش
زنده رود است که از جبال شامخه برمیخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی هست و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند
و از غلات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فوز بعمل می آید و در تاریخ
اصفهان مسطور است که هرگز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود سی نفر از
اصفهان بپای منجنیق ابراهیم حاضر شده از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوهٔ آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبهٔ تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاد
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و باز بحلیهٔ آبادی درآمده و در اواخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که دوازده
هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهات و توابع بقلم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی در آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید شعرای آنجا

آیتی گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از وست

میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چرا که ما سگ اوئیم و او سگ یار است

ابدال ولد حاجی از ولایت عطاری میکرده آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بیرون آورده و
چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون مقید نیفتاده یکباره نامقید شده در بستر زیر سرا پا برهنه میبوده عاقبت از
معاصی توبه کرده و از وی شعری در میان نیست از این یک شعر قیاس باید کرد بیت

گبران همه گرد من چو خویشان	من گبر توام میان ایشان

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است شعرش اینست

بس که میترسم از جداییها	میگریزم ز آشناییها

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی
عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان از غایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی
از همصحبتان پادشاه دینپناه بوده این رباعی تیمنا نوشته شد

ای حور نژاد هرچه بادا بادا	خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپدم بسینه آیا چه شود	دوریت مباد هرچه بادا بادا

میرزا امین از نجبای آنجا یار خلد آثار مولدش قریهٔ
نصرآباد و مادر با کثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که بتتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است
که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از وست

پوشید پری گل زره ز آتش ر	دی باد و بلور ری سمن و خنجر
آب یاقوت خورد و لاله امروز	فردا خاکست نرگس نیم سپر

امیر بیک در آن شهر
مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بر زبانم جاری شد

روزی که شب برم بصد اندوه	شب را بسحر کنم بامید کدام روز

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست

قابل ماتم نیم اما بزعم آسمان
گر همه از گریهٔ سازدیست چشمی تر کنند

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد از وست

آنکه دل از دیده تو یار سختن بخون نشسته	هیچ میدانی چها از سیر قامت میکشی
رحم پیدا کرده تا عشق شد پیدا	میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاءالدین محمد اصلش از جبل عامل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده و مؤلفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از صفهان نیست اما چون آنجا را وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آنزمان بجنت خرامید پیکر شریفش را پس حملی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رویت که ز باده لاله میرویاند	از تاب شراب ژاله میرویاند
دستیکه پیاله زد ست او گرفت	گر خاک شود پیاله میرویاند

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل نه چون دیگران معتقد باب کل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی ست مرقد مطهر پیر مرتضی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لعالی و گهر نبود تیمناً این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم	صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را	در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

تاثیر اسمش میرزا محمد محسن اجدادش را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپاره خدمات دیوانی مفتخر و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه تخلصش تاثیر است سخنش بی تاثیر است بسعی تمام این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من	بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
هر شکوه که بشنید از آنهم نگهی شد	یک شکوه که کردم از او آخر گنهی شد

امیر تقی الشهیر بدرکانی بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از آن اراده سفر بیت الله کرده در آن سفر بسفر عقبی رفت از وست

لطف با غیر غایتی دارد	جور با ما نهایتی دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند	هر که بینی حکایتی دارد

آقا تقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده این دو شعر از وست

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من	با صد گنه قصاص نکردن گناه تست
آن خون دل فشاند و این خون دل خورد	فرق اینقدر بود ز لب زخم تا بچشم

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیرالدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب داشته مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

ز گرد شیر شکارش هنوز تا گریان	بسان پیرهن یوسفست خوانا او
مگر که موکب سلطان گل رسید از راه	که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه
نسیم صبح که مشاطه ریاحینست	چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت گردن شاخ از شکوفه زیور	نهفت روی زمین از بنفشه درع سیاه

سمن بران گلستان گلرخان چمن — بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه
بچشم عبرت و صنع خدا ببین بنگر — زهی بدایع او لا اله الا الله
کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی — ستاره را بزمین بر خویش باز آری

خواجه جمال ملنشی بعضی او را کرمانی نوشته اند اما اصفهانیست وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده گوئی استاد است

و در او ز باسپان رسته و فایت آیتی — چو او گنی عادلی که قسمت — ز بخل و ظلم نیابد نصیب الا الله — که جام باده بساقی دهد بدست یتیم
تیغ سر بزند کلک ار نگرد خطا — ز عیب غمزهٔ جادو فریب تو که سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن — دراز کرده به آهنگ جان بپیش آید انگشت
خضاب کرده بخون جگر نگرد انگشت

جمال الدین هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شروانی و مجیر الدین بیلقانیست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه بمقصد معهود شتافته این ابیات راست

انجم پاک چیست چو ارواح انبیا — چون روح با لطافت چون عقل با صفا
گردنده مطیع و خروشنده خموش — مردافکن ضعیف و سبک همت روا
خالی ز نقش رنگ چو صوفی کبود پوش — فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
که خوار و که عزیز گهی پست که بلند — که تیره گاه صافی که درد و که دوا
با چشم عاشقان رخ دلبران قرین — ور چشم سفلگان رخ مفلسان جدا
که همعنان باد صبا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم و بال الوجود — مانده خضر ز شربت او دیم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز آسمان — گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
ز و سرفراز گشته همه چیز در جهان — ز و سر نشیب چون عدوی صدر مقتدا
اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب — و گر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب
ز جور دوست مرا صد شکایت از توغ — ز درد دوست مرا صد شکایت از احباب
از و همی گل صد برگ خفته اند رخاک — نبید میدهد آنگاه جامه سنجاب
بیشهٔ شیران ز تاب تب ز بر سکی — شده ردیف سلاطین بطبع پاره گلاب
مرا که نقطه چو لولو شد آب خوش زنده — و ز و بر صدف گنگ مهره خوشاب
عجب مدار اگر زو حسی کسی کرد — در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری — ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
فراق جستیم و عاقل بخبث زیج فراق — سفر گزیدیم و دانا سفر ندید صواب
کسی گزید مغیلان و خیل غول ازا — عوض ز کاسن هان کوه عنبر اترا
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف — کسی گزید آواز بوم و بانگ غراب
بدین گنه که ز ابنای جنس وامانده ام — مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب

وله

باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است — ابر گوهر پاش بین کز چشمهٔ نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک پر عنبر شده است — ور ز شر شکی این جهان در شور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود — لاله رخشان که چون آتش از طور آمده است
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه — نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چون برنای رعنا ارغنون — گل بحسن خویشتن همچون مغرور آمده است
لاله را بر که میخندد میان بوستان — بر کسی وقت گل چون غنچه مستور آمده است
عهد گل نزدیک شد نیک و آمد عید — خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است
باز پرس از نرگس مست کز رفتنت و دور — که همه انصاف تو گوید که فلان مخمور آمده است
غافل مشو ای خسته که از ظلم تو مردم — در حضرت ایزد چو تو در سجده فرو اند
گیرم ز کسی شرم نداری ز سر نیستی — تا پیش تو عقب تو همی گوشت بنالند
باری ز خدا هم تو نترسی که در حشر — این گفته این کرده همی بر تو شمارند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی — شک نیست که خویش سکندر بکنند
گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک — آری شود ولیک ز خون جگر شود

وله

ازین مترس نگار خورد و دندند — مرا بکام بداندیش چند باید بود

بایه ازین قصر انجون برآرم گرد
ز سیر هفت ستاره درین دو از ده برج
نه پای غیرت من عرصهٔ امید سپرد
بدان خدای که در خوان پادشاهی او
نه از تواضع باشد زبون دونان

وله

کیست که پیغام من بشهر شروان برد
کس چو من پایه علم دعوی انش کند
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
یا به چنان که هست سحر حلال انجمن
بسجد اندر مکان هیچ خردمند نیست
هنوز گویند کان هست اند عراق
من نه تو احمق ترم تو زمن ابله تری
من و تو باری کیم ز شاعران جهان
اینهمه طیبت و الله اگر مثل تو
مایه بر دهر کسی ز تو و بس سوی تو

وله

ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم
دوران من تو ذنیاد در نزع او فتاد
اینک بکود کشت بن خاک کود
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
شد خاک کهاچیل ز هیلد و نبات
مرغان حرص انه چو ارزن ستاره چین
واهی چو کبر قرص مه پست و تو ز بست
وین از پی گیاهی جز بکهکشان
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
ایشان شدند و نیز بماناد نشان

بالشکسته ازین کرهٔ آتشین رم برد
بده دوازده سال اندرین دیار خود
نه دست همت من دامن هوا بسود
نه چشم پشه رسد کاسه سر نمرود
نه ظلم باشد خوردن ثمار و سپهر

وله

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
کس بدین قدر فضل نام بکدان برد
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
سحر کسی خود بر موسی عمران برد
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
کسی بباید که مار مهره بزندان برد
که خود کسی مهره مار زجمیع ایشان برد
چرخ سپید قران گشت بمیدان برد
شعر فرستد چنان که گل بگلستان برد

وله

ای حصن مملکت بوجود تو استوار
این پسین مست بآخر رسید کار
اینک سیاه شد در و دیوار روزگار
هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار
شد شاخها عقیم و نزاید ز و ثمار
ماهی شوق آب فلک را شمر شمار
وین همچو ابر قرص در انبان و سکبار
وان بهر استخوانی با سگ بکارزار
نه هیچ پایمرد مگر لطف کردگار

وله

تا دامن قیامت از آن قوم یادگار

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
هزار شخص کریم از وجود شد معدوم
حسود کوشد تا فضل من شود لیکن
که نزد همت من پیش تفاوتی نکند
چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
نظم که هر کیر تو گفته خود سر بسر
کس نبرد آفتاب نور چراغ آورد
زشت بود روز عید چوبک حاجیکی
یکی ز ایشان منم طی چو کنم رای نظم
ساحر زرگر منم شاعر زرگر توئی
وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان
شاخ فکر تو زینت جنت دهد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
دانی که پیش تو حال صفاهان چگونه شد
زان دو دیگ کشت زرد چشم چشمه خشک شد
بنگر دریده جامه و شاقان مسجد
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب
از آتش تموز زبی آبی جهان
قومی تاب گرسنگی از حیات سیر
فرزند همچو سگ شده مادر کرکری
بنمود روی زه همی سوسن و سمن
حشو عوام خود شوان شمرد لیک

وله

یکی دریای گوهر بخش موج بحر بنیان

چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
کجا تواند خورشید را بگل اندود
از آنچه چرخ بمن داد یا بمن بود
اگر دهند بعمری بلیتم برگ ارزود
نه هر که دو بیت گفت لقب خاقانی برد
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد
ز دست من از شاعری جان برد
کیست که باد بروت ز اهل کشخوان برد
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
معانی بکر تو زیور بستان برد
که بوی پیراهنی پیر کنعان برد
بشنو زمن بشرح که نظمست چون نگار
عرق اهل ضعیف و تن عافیت فگار
بنگر بریده موی عروسان شاخسار
وز رنج قحط کافه مردم در اضطرار
شد تا بهای ماهی برصحن جویبار
قومی ز ضعف تشنه بخون گشته بیقرار
مادر چو گربه کشته جگر خای بچه خوار
بگشود لب بخنده همی پسته از انار
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و قعر

بخار او همه عطر و زمین او همه جان — درخت او همه سنبد نبات او همه جان
اگر موجی بر انگیزد فلک ابری شود غوطه — وگر دری اندازد دهان ابر بود زر
تو این لشکر کرا دانی تو این کشتی که خواهی — جز این بحر سخا پر و جز این ابر سخا گستر
از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول و صد برهان — از و یک دست صد دیوان از و یک حرف صد دفتر

وله

الحمد ایتها فلان بن حسن آباد مجذور — النفر الیعاقلان بن یو مردم القرار
عرصه ناو کشا و بقعه ناولپسند — فرصه ناسود منهد ترتیب ساز کار
امن روی مستحیل و عدل در وی ناپدید — کام در روی دل در ور راحت رنج و پایدار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دلسوخته — غنچه اش دلتنگ یابی بنفشه سوگوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را بر دست تیغ عقل را در پای خار
ای تو محسود فلک هم از زر کشتی اسیر — ای تو منجو د ملک هم بور کشتی شکار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده — وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
خوشدلی خواهی مپیچ در سر چنگال آز — عافیت خواهی بپای در بن دندان بنه
بوده یکقطره آب پس شدی تخم نهنگ — در میانه حلقه این آشوب چندین کارزار
لطمه از شیر مرگ زین پلنگان نهجهان — قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
رو بها کشته سهسا ابوالعباس لهاجو — زهره سرها دو لنگار است و بانهاد القعار

وله

کار این محشر آباد و ندارد روز نی — کر همه ملک تو کرد و چنین ملک ممان
ایکه در ملک تو هر گز نرسد دست زوال — بود باد از تو و از دولت تو عین کمال
پیش از آن کآدم شود خلاق پیوسته — تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
نو بنجر مدح کا زبیم عطا این کران — نام شعر و شعرا نیک نماند بغان
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم — نه هیچ یار مرد درین کار یاورم
بنجر کاندر نشین با مدادا کنون — بنجواه مجم و بقرو ز جوهر رخشان
بد و نبرد به همه حال از نشان از زردشت — و زد بود به همه حال قبله دهقان
بگیرد عارض نور اهیش تراکم دوره — چو زلف ما فه بر کرد عارض جانان
همیشه در تب لهذ است میخورد به همه — از آن سبب که مرا در است زبان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل — شریف همچو خط و لطیف همچو جان

صدف نماید کجز و زاید بگوهر جمله گستن — نهنگانی که زخیر و لعبوت پر از دیگر
شنا و راندر و عقلت و غواص اندرو فکرت — ز علم است اندر و کشتی ز حلمست اندرو لنگر
امام شرق شمس الدین ابو الفتح که گرم ن — یکی بحر است پر لولو یکی کانست پر گوهر
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی و ثنا آید — چنین داند کش بکار د جبرئیل از بحر بر شهپر
این عجب و لسان بحرف نشد چاشنان مل — زین سبب ها ی عفن زین آتهای که وار
مرگ روحی حاکم و آفات در وی و ثبات — ظلم در روی قهر ماند فتنه در پی شکار
ماه دارینک محاق مهر را نقص کسوف — خاک را غیبت لا زل چرخ را از رنج دوار
شیر را از مور صد زحمت است از فضا جهان — پیل را از پشه صد رنج است عدل در کار
از پی نقصان تو موش بیهده است ملک — از پی قتل من و تو آب علم من کشته ها
زیر تو که دست ذلاد و دیگر است مشق — پیش از آن کز دو ده کرد دت دیده گرد و کار
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو — تو چنین اعراض کرده از همه بیکانه وار
چند سختی ها بر آور ای برادر نرم شو — تا کی از آزار مسلمان بیسلمان شرم دار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی — همدم مور ی تخ پیشانی شیران احمد
از تو میگویند هر روزی بر تیغ جور دی — از تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم کار
ظلم صورت می نبند در قیامت دین — کفشی انیک قامت نقده دوزخ انتسکار
حیف نبود چنین ای کها که تهمت — کنده پیری بکف آری هزاران شاخ
ماه منجوق تو در سماعد جوزا بارد — نعل بشد نیز نو در پای ثریا خلیل
ایکه هر گز نبود علم تو مشغول جواب — دی که هر گز نشود جود تو موقوف سوال

وله

مظلوم چو بیگانه ز ندیق مصحفم — محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم

وله

بکشت کونه باغ از نهیب باد خزان — ببرد باد خزان برگ شاخ و بار نهان
کز او ست تاج سر شمع و نور چشم چراغ — بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت دود — بسان جان فرشته است در تن شیطان
از و نغانه تنقل بصحرا در — وز و سمند در رقص آرد به شبستان
بکر که تعزیت خوشتن مداشتا زانکه — نهاد بر سر خاکستر نشست در دان
چو فهم و انا شیر و چو طبع برناستند — چرا ای پیر تو ی چو بخت خواجه جوان

همیشه تا بچمن در فشاند ابر بهار
همیشه تا بچمن نرگس است باد خزان

وله

چو در نورد و فراش امر کن فیکون
سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون

فلک بسر برد از شغل کون و بناد
قمر بسر برد ادوار عاد کالعرجون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب
نه شام گیرد بر هفت حلهٔ اکسون

ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم
ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون

طلاق جوید ارواح از مشیمهٔ خاک
از آنکه کفو نباشند این شریفان دون

بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم
بنقض و ضرب بایقاع کوهها ذان

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون

چو در دمند بناقوس لشکر ارواح
چو خیل نحل شود منتشر سوی مدفون

پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند
بحسب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون

هر آنکه معتقدش نیست ایمنی و جان مال
وگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

چه خوش است اینکه شکایت کنم ز عشق او با
یعنی اینکار مرا با دگری افتادست

بر نرگس تو رفتم بهار لابه گفتم
دل ده باز پس ده که دل کسته ایم

مردم عالم نه دانستن است
وین عجب شبهای محنت زای

یک وجب هستی و پنداری
گر سرت تا باسمان جبی است

نزادی آن جلب تو قلتبان را
جهان از نکبت تو رسته بودی

وای بر عاشقان بیچاره
اگر این حسن را بقا بودی

آن سنبل پست پنهان تابش بگزید
وان نرگس مست بیخودانش بگزید

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم
گفتا نه تو و نه دل جوابش بگزید

گفتم که نه گل سال دگر بار آرد
وادینه به هفته یکی خواهد بود

آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان ترسیم

بهار عمر تو باد از خزان مرگ امین
جهان بکام و فلک رام و بند حجت و

مخدرات سماوی تتق بر اندازند
بجای مانند این هفت غرفهٔ مدهون

عدم بگیرد ناگه عنان هر شمسی
فتاد در آید در زیر ران جهان حرون

مکونات همه داغ نیستی گیرند
که کس نماند از ضربت زوال مصون

چهار ما در کون از قضا عقیم شوند
بصلب هفت پدر در سلاله گردون

چهار قابله شش ماشطه سه طفل حدوث
سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدا
قدیم قادر حی مدبر بیچون

ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
که چند خواب فنا کرد خود ز بد افیون

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
که هیچ جنس و نگردد ز دیگران مغبون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع
همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

بقصر جسم در آیند باز هودج روح
مواد قالب باز دگر شود مسکون

یکی بحکم ازل مالک نعیم آید
یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون

وله

مرا دی بد گذشت از چرخ و امروز
ز دی بدتر گذشت ای وای فردا

بشرط آن دلم در کوی او شد
که تا جان بر نیاید بر نیاید

سوی لعل کرد اشارت که بجوی
مگر او ببرده باشد من از و خبر ندارم

تو بدین کوتهی و مختصری
اینهمه کبر و عجب بوالعجبی است

وله

اگر شلوار بند مادر تو
چو بند سفرهٔ لو بسته بودی

حبیبت گر نگوئی که نیستت را
ای دریغا گرت وفا بودی

وله

در راه دلم ز عشق تو صد دامست
امید من سوخته دل بس خامست

آنرا که توئی یار چه بی یار کس است
وانرا که توئی دوست چه دشمن کامست

گفتم می خوش کو ار پیش آورند
گفتا شب آدینه نخواهی آسود

در هجر تو گفتم که ز جان میترسیم
وصل آمد و هم ز آنچنان میترسیم

جلتی اسمش زین الدین اصلش از قریهٔ خبر است گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنامهٔ او بدست است بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت افتاد

بیا تا سوی شهر آریم پرواز / که با شهرادگان باشیم دمساز / بشبها شمع کافوری گدازیم / بروزان باشهان نخچیر بازیم

جوابش داد آن باز نکوزای / که ای مردان دون همت سراپای / تمام عمر اگر در کوهساران / جفای برف بینی جور باران

کسی در هر نفس صد گونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری / بسی بهتر که در تخت زراندود / دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته زیاده ازین از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این رباعی ازوست

دوشینه که یار بر سر یاری بود / وان نرگس مست از وفاداری بود / در خواب فتنه بود آن غمزه هنوز / ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک و شعرش بدل نزدیک همشیره زادهٔ ملا حکیمست این اشعار ازو نوشته شد / در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت

یاد زندان که در و انجمن آرایی هست / مدعی حاضر و این روز جزا با حزنی / میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست / حزنی ساده دل امروز گر چون [illegible]

اسنجنای ز روغن تو تسلی شد و رفت / غمی گر ز مرگ دشمن دارم اینست / که ترسم در غم او مرده باشد / ز من بچیده و یار در بخش راغیارانیم

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می‌آید / که عاشق کشت و چشم مرحمت دارد ازو / هزار لطف اگر هر زمان کنی با من / نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

با من بگو که دل چه پیشکاریت کند ز تو / شرمنده از کدام وفای تو است / بد گمانی چنان که با هر کس حکایت میکنم / بسکه مشتاقم با تن حرمان کنی هنوز

از سخنها از حدیث وصل او میگیم / کاش ابحیرم نمی پرسیدی آنهم از تو خجالت / یک سخن گفتی و باز از آن صد کام سوختی / و دیدی غیر داد نشد اکه خجل شدی

دیدی که آخر من از این منفعل شدی / گرچه میدانم بجبر بخشش از دعای وصلی / هر چه باد باد با او میکنم درد دلی / چون کند دم زبرت غم آن [illegible]

که ز تحتیم مباد الی کشیده باشی

حسابی اسمش میر اسلمان از اهالی قصبه نطنز در کمالات ظاهری ماهر و از کلامش مهارتش ظاهر است و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته بنظر نرسیده ازوست

کینه میورزند با حسرت کشان و رکز / ببخشد انصافی خدا پهلو نشستان ترا

آن شب کسی بحال من ناتوان نبود / احوال دل بپرس ولی زبان نبود / چه خوش است انتقام حسنی که بمهیجی [illegible] / که بنجر چون رآیم در صلح باز باشد

زنو پیمان وعده امشب نزد تیم چشم براهم / که شب امید داری زخانه باز باشد / بخانه آتش و دم و این کنم بهانه چو بیش / که مست بودم و کردم گمان خانه [illegible]

برحسابی رشک دارد مدعی خوش بخت است / رشک پیوده است بر حسرت کشی دیدار

حلمی از اهل ایتولا است سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد ازوست

نخواهم سایه افتد بر زمین از نحل بالایش / که نیدارم ز پا افتاده افتاده زیر پایش / بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم / دل نمیخواهد که باشد بی غمش [illegible]

بتقربانت شوم شبهای هجران دل مگذر / که این دریای آتش دست از دامن بر نمیدارد

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر از و دیده نوشته شد

داعی اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری در اول حال شعر نمیگفته و بکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانیده و داعی تخلص نموده گویند در حال هشیاری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته ازوست

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش [illegible]

که تواند و دسته کام از پی [illegible] / ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم / که از بدت بکدامی بهانه برخیزم / خوش آن شبها که محو شمع با هم همنشین [illegible]

شود مجلس تهی از غیر و من با هم نشینم [illegible]

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبد الله است که از اجلهٔ سادات عالی درجات اصفهان بوده و عشق تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضهٔ رضویه سرافراز و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعر اشتغال میداشته صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از

تمامی دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص میکند از وست
و این شعر نیز از قصیده اوست که در مذمت دنیا گفته بد بگفته

نگویید آنکه بد باشد چه گویید آنکه من دانم
دارد برنج این همه خر رنگ زیادتر دلها

بحیرتم که سراغ وصالت از که کنم
اشک یتیمان کشن زرکن خود شهیدان

ذوقی اصلش از قصبه اردستان خالی از ذوق مخفی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد این چند شعر از و انتخاب نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

مرا در ریشه می پرورد عشق
که آنجا شیر از آهو میگیرد

آخر مهر و محبت نه همین سوختن است
تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

پیش تو شب تنهائی زین ذوق که میآئی
تا کی من سودائی بر خیزم و بنشینم

مکن تغافل از این بیشتر که میترسم
گمان برند که این شیوه نیست

هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد
تیر است نگاه تو که بر خاک نیفتد

پیوند دوستداری از آن یار میکنم
تا یار نبندم و بتو نزدیکتر شوم

راضی اسمش زمانای نقاش اصفهانیست گویند اول الحال
انور تخلص میکرده آخر الامر براضی راضی شد این چند بیت از و انتخاب شد

قصد قتلم گر کنی بد نامی خود میکنی
زانکه با خنجر برآری انتظارم میکشند

خود زکیسوی مشکین نیشکار درس زمن
وزد گر جانب کنیزان هر سانش شاخ

نشسته و خوش شمع کسی پیش نیست
پروانه بیا که روز وزمن نیست

یکچند چو گل همدم بودم در این باغ
چیدند مرا غنچه و آنگه ز میان رفت

خواجه چون آمد که دولت سرا خالی کند
تا بنا شد اهل منش از بی آبی

امشب که رخش شمع فروزمن است
خورشید اثر با دل که وقت تو من است

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الله
اسمعیل میرسد اقوالش بی نظیر و افعالش دلپسند دیوانش بنظر نرسید

مگر مرغ روح علیست بلبل
که هر چند گلبن از ... آذر

وله

شبی مرا زان قزوینی بدست افتاد
بکار برده بسی عود و عنبر ولادن

چو در کسش بکر ستم مرادیر غ آمد
میان خانه رو حسنی از کی فرستادن

که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم
تو هیمه هیره و من از مردن تو ازاد

وله

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد
خون کرد چنانکه کس نه اندر چون کرد

صنوبر قدمن که نازش بود بر
بر او بسته ام دل چو بار صنوبر

ازان سوختن هیچ پروانه آید
زهی رتبه عشق الله اکبر

بخانه بردمش مست و بنجو در کیم
بخفت و گفت کنون نیست وقت ...

زروی شد کی و عجز گفتم انجا تو
چرا تو میل نداری بروی افتادن

بخنده گفت که آری ...
زن ان کله قزوینی بکون تو ...

سر پنجه مجنون عاشقان گلگون کرد
چون شاخ گلی که غنچه ها پر خون کرد

از خدا قرب خود امروز که میخواهی ...
کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

شد زین و ... و ... بخشش تو
از ما دل ... ز نکار غالی

رضی از اهل آن دیار خلد آثار است این چند بیت از و یادگار است

بسجان آمد دلم از ناصبوری
نصیب جان و دل بادا دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان
حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جدادش محشور شد گاهی شعر میگفته این دو بیت از و مسموع شد

اشکم سپهر دیده چه بیتاب میرود
تا چشم کار میکند این آب میرود

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند
خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از تاثیر کوکب طالع چندی پاشای
مصر شد آخر الامر معزول در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند تو ایم
فکر ما را از این نکو تر کن

دور فیستیم مختلف اوضاع
وضع ما را بهم برابر کن

یا بیاموز مردمی او را　　یا مرا هم مثال او خر کن

رفیع الدّین لنبانی لنبان قریه‌ایست از ماربین من اعمال دار السلطنهٔ اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با استادان خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدّین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان می‌پنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار از اوست

بگفتمش که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن　　بگفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت
بستان ز چشم مست کمان را که خون من　　زلف تو ریخته‌ست و بچشمت گمان برند

وله

خدای عزّ و جل در جهان چو فرمان داد　　ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد　　از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
نسیم لطف تو بسمت چمن بهر روز　　بدست باد صبا دستهای ریحان داد
چو شمع زرنگار روز کرد از دود و ابرایمن　　دگر مهرهای روحانی چو مریم گشت آبستن
تو گوئی شب نهالیست کاندر باغ [illegible]　　بپیش از چتر شه فشاند دانه ارزن

جانم ز شفقت ای بت امهرزن برفت　　اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
مشاطگان باغ بآرایش چمن　　از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ　　هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن فکند
هنوز کوی عدم را فلک نمیگردید　　که او بدست جهانداری تو چوگان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب　　در آفرینش ذات تو نوع انسان داد
خبر ز لعلم چه پرسی که بجان سگالیش　　سخن کسی چه کند که بغمزه کشتیش
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گوئی　　خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
بنا و خسروان محمود قطب الدین ای آنک　　که صید چون عنصری از روکمین مداح یغمائی

زینت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات است این بیت از اوست

گر وعده دوزخست و گر خلد شاد باش　　بیرون نمی‌برند ترا از دیار دوست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل حال بنا بوده و بنابر تمنطر بعضها ملازمت داروغگی اصفهان مشغول روز بروز کوکب طالعش بلندی یافته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب زوال تناسب کسی متحمل مزاحات ظریفانهٔ او نمیشد تا عاقبة الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان ذلک فی شهور سنه گاهی شعر میگفته این چند شعر از وست بد نگفته است

بعد از عمری که دیده یک جا　　با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سر تو در پیش　　سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کدام ناچار　　بیمهر و وفاست یا تو یا من

سالک از اهل آن ولایت است و غیر از این شعر چیزی از او مسموع نشد

جستجو می‌کردمی امشب چو رسیدیم بهم　　منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم

سپهری اصلش از مدینة السادات زوارهٔ اردستان در اصفهان بسر میبرده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقهٔ صوفیه بوده و با آن زبان تحقیقات در مثنویات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست این بیت از اوست

ز خضر عمر فزونست عشقبازان را　　اگر ز عمر شمارند روز هجران را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از وست بد نگفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد　　از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از وست بد نگفته است

ای بمعنی ز شاهان جهان برتری　　بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسلهٔ نسبش بجابر انصاری منتهی میشود بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده در همان زمان سلطان محمد

صفوی بوزارت رسیده درهمانزمان در عین اعتبار بتیغ امرای قزلباش رشتهٔ حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدرترم گرچه وفادارترم	ازگرده ترم گرچه کم آزارترم
آن کوزه ویم عزیزتر نیست کسی	سبحان الله بچشم او خوارترم

شاه ملکی اصلش از قریهٔ زمانست ودنان معظم قرای ماربین که یکی از بلوک ثلثهٔ اصفهانست وغیر این رباعی شعری از و ملاحظه نشده

عشقی داریم وسینهٔ سوزانی	دردی داریم ودیدهٔ حیرانی
عشقی وچه عشق عشق عالم سوزی	دردی چه درد درد بیدرمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع درحوالی قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته بعد از مراجعت بخوش نقش نام فاحشه مایل بعد از تصرف از بدبختی بمرض قهر مبتلا ودرآن قهر وفا بدار البقا انتقال یافت بر طبع غیورش این رباعی شاهد است

یا باسر خصم را بکوبیم بسنگ	یا او تن ما زدار سازد آونگ
القصه درین سراچه پر نیرنگ	یکمرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دار السلطنهٔ مزبوره برادرزادهٔ خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضا است از وست

هیست شکم گرچه می بینند درویشی | کانچه من می بینم از درویشی نبیند کسی

شرف الدین فضل الله شهرستانی از اولاد جمال الدین عبد الرزاق ورفیع الدین لبنانی بوده وشاهد بر فضیلتش رسالهٔ اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند وموعظه وشرح حالات اصناف خلایق نوشته در روزگار اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا نوشته اند وقتیکه مجیر الدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان هاجی رکیکه گشوده اند وی که پایش شکسته باز رفت

گل که عمرش دراز باد آمد

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ	رنگ روی نسیم یاد آمد	ای جمالت راحت هر سوخته	در هوایت مرغ جان پر سوخته
رشک حسنت شاهدان خلد را	برکنار حوض کوثر سوخته	آتش عشقت فتاده در جهان	رخت درویش و توانگر سوخته
آه سرپوشیده ام هر نیم شب	آسمان را هفت چادر سوخته	عشق چون عود است دل مجمر ولیک	عود نا سوده است و مجمر سوخته
پیش سلطانند در فرمان بری	آدمی و وحشی و دیو و پری	مطرب و طباخ و پیک خادمش	زهره و خورشید و ماه و مشتری
دلم بربود ناگه دلستانی	بت سنگین دلی نامهربانی	جفاجوئی که پندارد روا نیست	ازو آسوده گردد کر روانی
شدم چون چنگ نالان در فراقش	کشیده پوستی بر استخوانی	لبش بوسی بجانی میفروشد	نه حیفی میفروشد جانی بجانی
حرامت باد بیما عیش هستی	دل و جانت فدا هر جا که هستی	من آنکه از سر پستان خیزان	تو پنداری که دل بر دی رستی
کسی در عشق اینهمه استاد که من	یا از تو باید رد دل افتاد که من	آنرا که میان ما جدائی افکند	دشنام نمیدهم خنین باد که من

شعیب وی از اهل قریهٔ میمه من قرای جوشقانست که از توابع دار السلطنهٔ اصفهان محسوب میشود مثنوی در احوال عذرا گفته از وست

تا نکردی خجل از کردهٔ خود میخواهم	که شهیدان ترا با محشر بینند
او خلاف وعده کرده است من عجب	میکشد از خجلتم گر وعدهٔ دیگر کند

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما مجلسش دشمن جان بیمار وشاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس صفوی رتبهٔ منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از وست

درین گلشن زخاکم نه آن مرغ بهمانی	که هر ساعت بگلزاری گشاید آشیانی
شفائی آه پنهانه زود دست	که محمل را در دروازه رفته است

بدوستی تو خصمند عالمی با من — هزار دشمن یکدست مشکل افتادست
بحشرم وعدهٔ دیدار کردی و خیزم — وصال چون تو بتی را صبر نمیتوانم
باز این چه شیوه نو بود التفات است — آهسته که آسمان نداند
این چه رسم بدیست که آزار عاشقان — چندان بمنکبی که مپسند خو کنند
دیدیکه خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند
از رد و قبول کر انشش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار نیاید
آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مست است بمسجد که ره خانه نداند
بنا امیدی از آن خوشدلم که چرخ فلک — بهانه که توان از من انتقام کشید
نمیدانم چه گرمی کرده با دل رهنمای من — که تا نامش شنیدم از وی و آنسو می آید
مائیم و حسرتی که علاجش نمیکند — صد روز وصل از شب هجران بتر
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم
گر سام نریمانی و گر رستم گرد — جلاب مرا مفت نتوانی برد
وله
ای آنکه بحسن در لطافت ماهی — هرچند که کوتاه قدی دلخواهی

زگرد بادیه این همرهی نمی آید — غبار کیست که دنبال محمل افتادست
مرغی چو همای دل من کشته بهرست — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند
از تو میخواهد بگیرد دل فریب دیگرم — رشک معشوقی چه شد کمتر از آن محرم کنند
گفتم کنم بحیله دل آرسته کیش رام — سودی چنان نکرد دم او دلکیانید
پای صبا ببند و سر شیشه باز کن — از بزم ما مباد بجائی خبر دهد
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
بیشتر سد از دو رخ شفائی — غم جان سوز هجران آفریدند
ما در دل بگشائیم بروی همه کس — آن دل تست که در روی همه کس میبندد
گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت — رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد
میرانده‌ام از ناز چو مرغی که ببازی — بالش بگشایند و پریدن نگذارند
شفائیرا تمامی عمر در راه تو می‌بینم — بگوئیت میرود یا از سر کوی تو می‌آید
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی — از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

این رباعیرا بمیر بعضی نوشته

یا قیمت آنچه خورده باید داد — یا در عوض آنچه ریده باید خورد
شاخ گلی از پستی خود عار مدار — عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از آن دیار گویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخر الامر اضطرار امرد دور از آستانه گشته

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
من کیستم از خویش بتنگ آمده — دیوانه با جسد و سنگ آمده
دوشینه بکوی یار از رشکم کشته — نالیدن پای دل بسنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بارتکاب جمیع مناهی مایل چنانچه در مرتبه ثانی که بهند رفته با پسری اراده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از وی در مختصر ثبت شد

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم بتنهائی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان بصادقای کاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از وی بنظر نرسیده

ایصادق ابلهان که طریق تو میروند — ایشان خرند و خر روش گاوشان از دست
گیرم که خر کند تن خود در اشکال گاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از اینه زواره برادر رستم دستان از توابع بلده اردستانست این شعر از وی ثبت شد

زبسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل — که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش در زمان اوایل حال فارس تخلص مینمود آخر الامر بدستیاری رایض صبر از توسن غرور فرود آمده بتغییر تخلص داده بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب میگفته

واهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانی میدانستند اگرچه دیوانش در میان نیست اما از آنچه باقی مانده ترجیح او بر شاهی مینماید خلاصه در عهد که
شاه طهماسب صفوی رفتن دین میبوده وی نیز در آنجا بعشق عاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده آخر در وطن رفت از وست به نکته

منم و دلی که دایم بدو دست داده ام اورا
اگرش نگاه داری تو همی سپارم اورا

یارب دل شکسته من از کجا نشیند
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

میان عاشق و معشوق خنک غمزه نیست
که دوری اگرا مرور بهشت فردا منست

ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست
ما ئیم امشب اگر وه آستان دوست

ترا همبستر وفا مهربان خود کردم
وفا و مهر تو با من اختیار تو نیست

خوش آنکه از تو جدائی ندیده مسکینیم
فرشته خوی من با ستمگری ماند

کسی از تو شب حکایت بدل فگار من کرد
غمی از تو داشت دل صبح بروزگار من کرد

نبود این فاکان دل مهربان ندارم
تو کجا و مهربانی تو با این گمان ندارم

رفت آنکه غم برای دل تو آن خورم
من هم خود در آتشم چه غم دیگران خورم

دو سینه دل سرو دی بهجر تو آن یاران
میگفت و اشک حسرت از سر نیم خجل یاران

ز وصالت بروزی نرسیدم بکام دل
که شب فراقش از من نکشیده اشتعالی

اظهار دوستی به بلائی کجا شد آن
ای سنگدل مترس کسی را ملال تو نیست

این است خون ای کشتن صبر یکه روز حشر
حسرت همیکشد که چرا بسمل تو نیست

چه دلخوشی ز وصال تو آم همان که ترام
که حاضری مرا جرأت تماشا نیست

بیرحم چنین از جفا بطلبیدم
الحکم که سزای دل من سید جفا نیست

هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت
فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت

من با پشیمی ز دل کی یم بصد امید
منتظر کاین کو کوی من پا بکی رسید

تو با این گمان نبود کی بمن چنین تران نیست
بجفا چنین لبریت دل داد بر من کند

بغیرش کم می بینم همان بهتر که زین مجلس
بهر دم تا مرا سیطاقتی ننمود برخیزم

از ما مپرس حال دل که بگریان
خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ام

دور از تو گر بمردم صد عذر دارم
دانی که چون نه باشد عذر گناهکاران

صوفی اسمش ملا محمد از اهل آندیار است و بعضی او را خالوی ملا
جامی دانسته اند والله اعلم حالش از تخلصش معلوم است از وست

زمن بگذشت چون باد بهاری
مرا بگذاشت چون ابر بهاران

صندوق خود و کاسه رو بشان را
خالی کن و پر کن که همین میماند

بخواری بر رهش افتاده بودم
سحر که آن قستر رستفراران

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند
آخر بشو بگذر و گذر زمین میماند

صمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و خیری

بلند همت اشعار نمکینش بما شتاقان مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان
بشاعری کشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها
چه که باتمام تحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در گفت
شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بمرتبه سود و تبقریب مهارت در علم رمل صمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز
و بهار و خزان لیلی و مجنون وامق و عذرا و حسنه الاخبار و اسکندر نامه کهنه و اسامی و این غزلیات او بدین موجب است آنچه
تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال و کنز الاقوال عشق تیز وال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و
عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی سحر حلال در مقابل آصفی مروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و
لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و

و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن حالی در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا بخواندن کتب مرقومه میکند تا گفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار ازوست

از آن بپای نخواهم سوی حریم تو آمد — که ترسم زین هوس هر کسی ز پی آید
ز بس که بی تو فزود غمم که چشم مرا — نه من شناختمش و او را نه او شناخت مرا
ز قلیم گرم میرسد ز من بسیده گوها — ز خود شرمنده داشتم یاد مگر آنکه چه دیده گوها
سیلاب سرشک از دو دیده میبرد آرام — عمری اثر گریه بیجا صلهم اینست
هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو — چو آیدش میکنم زبانم دعای تست
میخواست رستخیز ز عالم بر آورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد
شادم که داده وعده فردای محشرم — کاترور هیچ وعده بفردا نمیشود
بگر دو خاطرم بکجو شدلی چه میکردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود
سر در جهان نهاده ضمیر تهی کشتی — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
نومید چو آیم بسر کوی تو گویم — امید که این بار چو هر بار نباشد
علاج درد صبوری نشد نمیدانم — که گفته بود که دردش دوا پذیر مباد
مرا هنگام جان دادن چه این بود غم دیگر — که چون مردم غمت خواهد که گشتن دیگر
فراموشم ز یادش بخت آنم کو که دیگر بی — کند تحریک از آزار من از من هر یادش
بامید یکه پرسد ز حال خویشتن گویم — روم چون پیش او با او ز بر لب سخن گویم
فریب من که فرستد نوید وصل دادم — باین خیال که شاید در انتظار بمیرم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خود در کشتم و دارو نکردم
دگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم — باو گر میرسم این بار میدانم چه میگویم
بکن هر بد دلم گرش نه شهر بیرا — زاهل درد کند درد دل شنیدن تو
بجز این از تو نخواهم که ز زخم گاه گاهی — گذر آیندم بخاطر ز فغان دادخواهی

گر نه فریب وعده روز جزا بود تو — سوی من ای که آورد جان که نزد پای را
نالهام رسیست تاثیر تیر سحر نزد — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا
مشکل شده کارم ز تو در دو دلم امشب — اگه نه از درد دلم مشکلم اینست
یکانه بودی از من و میسوختم که تو — میسوزم از برای کسی کاشنای تست
چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم — چه دانستم که پنهان صحبتی با هم ندارد
رود با دیگران از خشم و بر من افشاند — غباری در دل ز هر کس دارد بر من فشاند
غمت وداع همه کرد و رو بما آورد — وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم از این در بدر برد
چو می بینم کسی کز کوی دلشاد می آید — فریبی کاول از روی خود داده بودم می آید
فریاد از آن لحظه که درد دلم آسوده شد — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
هر دو عالم را بداد لیدن ز چشم فکند — این نیم جان اندک اندک دردم بجا میکند
گوید همه در کشتن من قاتلم امروز — گویا که رسیده است بد روز دلم امروز
ز سیاهیم من چه ای سعد است قاصد — دهم با این تسلی که ندیدم هنوزش
فریاد که چون در ره بیداد رفتم — از دیده نهان شد از یاد تو رفتم
نداده وعده وصلم بر او ز حسرت میری — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
چو برخیزد ز خواب از بینه سوی خود در دیدم — بهانه چشم مالیدن کند تا نگرد سوی ام
باو گر میرسم اظهار رنجش میکنیم اما — نمیرنجانمش بسیار میدانم چه میگویم
نه غیبت از تو در دل که باور رسیده باشی — نه مرا هست چاره از غم که ز کس شنیده باشی

ضیا

اسمش میرزا نورالله است از قریهٔ کفران و دشتن من بلوکات ستیه اصفهان از جمله اکابر آنجا بوده و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته با کثر کمالات موصوف بود ازوست

ضیا بخدمت مستوفی الممالک عهد — اگر رسی ز منش هیچ درد سر مرسان
مگو چرا ز تو نفعی نمیرسد بضیا — که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان

گر او کند گله از من بجای کیهای تنان — که هر چه گوید سوی او ز وی بمن خبر مرسان
همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او — مر آنچه ترا امید نیست شر مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی　وی برآورده سر برسوائی　هرزه گردی و باده پیمائی　عاقبت میکشد برسوائی

بس که گفتم زبان من فرسود　حکیم پند من ندارد سود

گرچه در پاکی تو نیست شکی　این نمیداند از هزار یکی　شب اگر با مسیح در فلکی　مورد تهمتی اگر ملکی

لب بدگو نمیتوان بستن　از بد او نمیتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار　ننگ و ناموس را بهل یکبار　همه جا رو و شوی باده گسار　ساده روئی ترا بباده چکار

یار هر کس مشو ز بی مغزی　کج منه پا وگرنه میلغزی

من بیچاره مردم از وسواس　که تو خود را چرا نداری پاس　حسن خود را کسی نگیرد پاس　گفتمت قدر خویشتن بشناس

که اگر با فرشته معشوقی　صرفه او بسر و تو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر　گر منم پاکباز و پاک نظر　نکنی عشق پاک را باور　که هوس پیشه ایست افسونگر

این همه سعی نیست بیغرضی　هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم　در تماشای صنع بیچونم　من در این شیوه از وی افزونم　اگر این سلطنت ملعونم

در خواهش وی او و اکن　قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب　همه دوشاب دل تو شکرلب　با گروهی چنین بزم طرب　میکشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند دامن چاک　چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر استادی　همه کس را برون فرستادی　می کشیدی و مست افتادی　خویشتن را بدست او دادی

با تو آن بی ادب چها که نکرد　هر چه میخواست از کجا که نکرد

با چنین کار مجوئی مطلب دوست　رفتن می کشیدنت نه نکوست　ورنه چون باده رفت در رگ و پوست　بیقین آنچنانکه عادت اوست

وارد ای بهشتی نگار کنند　من ندانم دگر چکار کنند

تو کجائی خوار و باده پرست　چهره ای چون پیاله دست بدست　نقل و می را طاق ها هم بست　میتوان خفت پیش او هم مست

غیرت عشق رفت جامم ده　رخ ز می بر فروز و کامم ده

آنچه میگفتمت نپذرفتی　چون گل از تاب باده شکفتی　با حسن و خار در چمن خفتی　ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانه تست　گوشها جمله بر ترانه تست

در فضای چمن نباله لی　با حریفان سفله نوشی می　غافلی از خود اینچنین تا کی　واقف خویش باش گفتم هی

گنگ پوشکان میدانی　در کمین تو اند میدانی

باکسی باده در ایاغ مکن　مرو و سیر جا به باغ مکن　در رهی پرپل سراغ مکن　جگر ما چو لاله داغ مکن

باکس آنجا مرو مکو سهلست رفتن چون توئی وان جهلست

زیر پل سنبل خطرناکست مسکن لولیان بی باکست غنچه کانجا رود چو گل چاکست وکر آنجا حسابها پاکست

مکن آنجا بستر راحت میل مشکن بارخانه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن ور کنی میل جام باده مکن در داد و ستد گشاده مکن از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا نه که راضی شوی باین سودا

کر صفیا خاطر ترا آزرد این زرشتی و نرمی از حد برد پیش از این غم نمیتوان خورد رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر هنوز کمست هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع از وست

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد کاش می‌مرد و امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش خبری معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شد

دلدار ز چهره پرده بگشود و نگر صد دزد کز آن دو رهزن فتنه‌گر در زلف رخش نمود خورشید بشب در خنده لبش ستاره بنمود بروز

در زیر کلاله اش گل و لاله ببین زیر هر مو دلی و صد ناله ببین سالی که بود دوازده مه دیدی ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی استریه فروشان رهنان اصفهانست و با کثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد وفات یافت

ای آنکه ندیدم ببزرگی تو شخصی هرچند که در کشور اندیشه دویدم یک لطف نمایان تو در حق من این بود کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق میبود از اوست

جزای یکشب هجران اگر دهد یزدان سوی بهشت برم کافر و مسلمان را زمانه چون تو ستمکاره ندید از اوست عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید بگذارید که دیوانه قراری گیرد

فصیحی اصلش از اردستان که از اینه رستم دستان من توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهان است این دو مطلع از وست

گهی که بر دلت از دیگری غباری هست مگر بخاطر آید که خاکساری هست

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فرید الدین احول از جمله شعرای معتبر اصفهان در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از استادان نامی هروی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

وله

یوسف رخ و هارون سخن و خضر ملکوتست موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست رستم دل و سهراب تن و کیو سنانست

با طلعت افروخته خورشید زمینست با رایت افراخته جمشید زمانست دوش پرسید نی از چنگ که اینها چه خوشست شکل قد من و تو چون الف با کج

پیر گشتی ز برای چه کنی موی خضاب پشت پیران و سر زلف سیاه از بد است چنگ کشا بر وای سر زد بهوای نی بسته زناری غمازی حیثیت

من اگر چند کژم راستی از پهن منست ور چه پیرم سر نظم ز جوانی زنده است نی بدو گفت تو بربسته و من بربسته فرق بربسته و بربسته کجا تا بکجاست

من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد لب نی زن ز لب چون شکرم پر نوبت است راه من راه رهاوند و عراقست و حجاز آه من ناله عشاق و حسینی نواست

خنگ کهکشانه بسازی کمی مخالف شد
تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی
قطعه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
هر کجا باره بدید لاله بالین زمین
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا
گرد ره باز از کرنس چشم کوی در بهشت
هفت رنگست از حیا قوس قزح
سحر خیز و خوش خوان و سحر صوت ذاکر
خموشی گزینند که شام و خفتن
چه گوهر یکی کوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل خداوند داور
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر
ای رخ چمن حسن رخت تازه تر از گل
مه بنده بگر بخیه است از رخ تو مهر
زین پیش مکن جور بر آتش که مرو را
نه از بقای دم ذات ترا قوم
ماهی بی بحری کارد ز بحر عبیر
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی ...
منقوش چیست آنکه بدی گل بخانه گلشن
که تصویر فارس را بود در ظهر و ماوی
اگر بوسش زنی برخ شود چینی ...

ننشیند کمی مخالف نزند پرده راست
من نه رکم سخنم گوش کن حکم مراست

وله

در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سراب آب شراب آمد پدید
آب از خرطوم سیلان سحاب آمد پدید
قاصرات الطرف اتراب از شراب آمد پدید
طاق ایوان شه ما کلک قاب آمد پدید
سخی طبع و دلدار و بیخواب کم خور
وگر نه کشد یار جنس بخنجر
بیک جای جمع آمده سیم با زر
بگردار هدهد ترا تاج بر سر
بسایه همای و بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بیحد سخای تو بیمر
ز مهر دور باد از مانت مؤخر
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق

وله

جان ما فتنه از غایت لعل لب تو مل
بر گردن مه بر مه از آنروی نهند غل
امروز بدرگاه امیرست توسل
نه از فنای عالم ملکت اجلل
عنبر سارا و با کافور آمیزد بهم
بر تن او نیست چون پشت پای یکدرم

وله

چو شب بگردی آن تاریک چون [illegible]
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
وگر آهش کسی بر رخ شود خورشید چون ...

چند گوئی تو اگر راه زنی لا اجرست
گر بسازی مو رسولی کنی اثبات من
ربع مسکون گشت چون سطرلاب ...
العجب کز فندق سیمین ش اله بشکند
از صبا در جام مل برگ گل لعل ...
برلب آهو و برابروی تیهو در جبال

وله

چه مرغست در طبع او جود مضمر
رفیق دهل زن سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع گردد بنودی
زهی افسرت غیرت تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش نشد که تو میسرائی بسحر
ایا شهریاری که تا زنده از تو
همی تا نگردد مؤخر مقدم

وله

جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده
خط تو چو با لاله برآمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه فلفل
آدم بروی تو شده همپا در سپهر

وله

حلیت آنماهی که بر بشیاست سامی در دم
سر محرف تن مطول دم مقوس سینه خون
جسم او بس لاغر است و بعجب پهلوی کلاب
همی خندند خوبانش ... چهره
در آن غلمان و زا فزون ...
شود گر دم زنی ویش ...

سرو پا مرد و سر بند که در تیغ ست
جای ها بار که پادشه بحر عطاست
تا ز احکام منجم فسخ باب آمد پدید
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید
وز هوا در گوش گل زر خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
چو شاهانش بر سر زیاقوت افسر
رئیس مؤذن الله اکبر
برآید ز جنبش یکی طرفه گوهر
خهی رفعتت رشک قصر قیصر
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل
در گوش تو از ناله من نغمه بلبل
مریم ز نفخ تو شده بیشوهری حامل
تو امان با عقل و از سودائی سرگشته دم
ماهی زرین که دارد مایه سیمین در شکم
میکند فربه مدد فخر الوری صدر الامم
ماهی بندند مرد ... جوشن
در آن خوبان برخ گلگون چو خوانند در گلشن
شود گر بنگری بر ریش چو چشم اندر ما [illegible]

مرا دل حلقه اندر گوش لیکن ... / مرا در رهت پشت و روی لیکن ...

چو مردم موسم بهمن بهمن ساخته / ولیکن دی او روشن لبان قبله ...

بر مهر چند نابی تیغ هندی کار لیکن / مشبک کرده از پیکان تیر شیشه پرویزن

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری / پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن

بعهد عدل هر کسی کاو را ندارد دست چون لاله / اگر خود صد زبان دارد بماند لال چون سوسن

زبان خنجر بران بر دن از دهن از سر خنجر / میان مغفر کرد آن فم و کوبید چون هاون

ز سندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش / نجفتان ... شود تیرت چو اندر ... سوزن

ز بیران تو آندم ... در مرکبی ... شد / که تا برهم زنی دیده درو آنکه تا ... من

وله

دوشینه اندر مجلسی یار و زد ... من / از شهد زاده شاهدی انجم غماز انجمن

در شب تجلی داده بد تجلی ... / آری ز تجلی زاده بد طفلی چکان از لب لبن

شب را ز نورش ... / تا روز در صحرا ... مومن دل مومن بدن

شب با لبش خند بود روزش سر افکنده بود / هر تن بجان بنده بود بنده است جان اندر تن

گل یوسف مصرش چمن ... / ابر از هوا چون چشم من اشک زلیخا ریخته

ز اوج موج ... / چو بر روی محیط گل شناور خیل عالی

شیرینی وصل را نخواهم هر گز / از غایت تلخی که در هجرانست

اتبا زمی ... پرسی ... مش از آن اسم زن آمد / که مشاطه است و شوند کسی ... طفلی ... زن

یکی چینی که بر روی تیغ هندی کار ... / یکی هندی که ... وسته ...

خداوندا جهان ... عدل ... بیدون ... رستم دل / که با مردیش و زکین فرو ماند چو زن

ز غیبش جیش و باشد ... / ز موج ... باشد ... شوی

در آن ساعت که از جا نهار ... شکر / و در آنحالت که از خونها بود ... زمین ...

بنوشند اندر آن ساعت بحر از دریغ آن غم / ندارند اندر آنحالت بجز پولاد ... آهن

چو منقار آهنین ... / که بر چینند کواکب را ز روی چرخ ...

اگر چه سبز خنگ چرخ نعل از ماه ... / نگاه ... در جنبش ...

از نور ... / فرهاد ... سوخته ...

... / قدش چو سرو ...

تابنده چون ... / که زاب دیده ...

آهخته تیغ آتشین ... / چون ز شبگون و زکین تیغ ...

نماز شام ... / فرو شد زورق زرین ...

پیوستن دوستان بسی آسانست / دشوار گسستن است و آخر آنست

فکری اسمش محمد رضا بیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات و در علم سیاق صاحب وقوف بود و این دو شعر از و ثبت شد

تو همرا نوی غیر و من ز غیرت / بنجون ... دیده تا زانو نشسته

ز نسکین رفتن تا بو تم از کوی تو ... / که یا ... از ... در دلم ...

خوش ... که همان ... / شود عیان ... در آئی بعذر خواهی من

قاسمی اصلش از زارهستان است و در اصفهان داغ ... **میرشاه قوام الدین** از سادات آن بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده ...

روز اگر با همنشینان ... / شبکه غیر از غم ندارم همنشینی ...

میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان رفته بتیموری از شهر بیرون رفته بار دو پیوسته مورد الطاف شاهی شد و همه جا در اردو بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان همایون پادشاه بهندوستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی دامن رغبت مردم بر چیده جویای صحبت فقرا گردیده و خال ...

بزن بر سینه من خنجری چند / ز رحمت بر دلم بگشا دری چند

خواهم که چرخ زاب و گل من سبو کند / چون بشکند سفال سگ کوی ... کند

چشمه که میرا ... خاکدان / اشک مقیمان دل خاکدان

وفا نایدولا از شکر چشمان / مسلمانی مخواه از کافری چند

چون سایه همه هم بهر جا روان شوی / شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

نرگس شهلا نبود هر بهار / آنکه بروید لب جویبار

چشم تابست که گردون دون / بر سر چوب آورد از گل برون

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب صورت مهیب بسا مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر آنرا بهر نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تختگاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع است اشتغال داشته در آن بین مولانا را بخاطر رسیده که خوشش آمدی بسید بگوید اتفاقاً مهتر فلک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون مقرر است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسید مشار الیه گفته که مهتر با شماست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بمهتر رجوع کرده و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو باز کردن از غم هجر است جان ستان / فریاد از آن مانکه بوصل تو خو کنند

نه از مستی است اهل سر طرف قد خمیده / گرانی میکند از بار دلها سر فرود آرد

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از صنادید مشهور و اساتید معروف و نسبا و حسبا در آن بلد محترم بوده مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل صفهان رنجیده این قطعه گفته

ایخداوند هفت سیاره / پادشاهی فرست خونخواره

تا در دشت را چو دشت کند / جوی خون آورد ز جو باره

عدد مردمان بیفزاید / هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقاً سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او نیز در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او اینکه در حین ورود لشکر مغول کمال ملبس بلباس فقر شد در زاویهٔ خارج شهر ساکن بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقاً مغول بچه بکمان گروهه سنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاد بجهت آوردن زهگیر بچاه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبه باقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشته و کان ذلک فی سنه گویند وقت شهادت این رباعی گفته

دل خون شد و شرط جان گدازی این است / در حضرت او کمینه بازی این است

با اینهمه هیچ دم نمی آرم زد / شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین او درین اشعار درج شد

اندرین مزرعه یکقاعده دیدیم محکم / که خود آن قاعده کنند بنیاد مرا

خرمنی بود و گرباد چو قسمت کرد / خرمن آن محتسب ز نانرا نشد و نان

خازن شد این نقله در عمر دو لعل را / واکنون نظر نمیکند اندر خط و کتاب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب / هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

گویند مشک ناف دخون زیرکان / دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناف

در اندرون چشم غزالان مختلف / همچون بهشت جوی شراب است و شیر ناب

کوری خود همی بدعا خواستم ز درد / منت خدایرا شد آن نیز مستجاب

وله

چیست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب / شهسوار پر دل و پیر و در خنگ آسیاب

روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق / شب چو دزد و نقب زن زیر زمین اندر نقاب

گاهی اندر دلو چون یوسف بود در انتقام / که بسطح حوت چون یونس بود در آب

پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن / هیات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب

قرص صابونست پنداری طلوع آسمان کرم / نا بداد کن ز آن و شوید زلف جسد

از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن / وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

آنکه بوسه داد آن آستان خواجه گشت / روشن است این آفتاب آفتاب

مه روی من که خسته است بغم شکار آب / خیز الغلام جست بریان ندر آب

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب / آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب

صد جان شکار چنگل باز دو زلف او / کو زیر ران کشید ز بهر شکار اسب

نیشند این چه بیشه همی ایزد چون ظفر / اندر رکاب صدر و سرور کار اسب

در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ / چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب

صدرا بدین قصیده که هست آسمان شکوه / کر تا برون ز حشر کند افتخار اسب

خرمن که رام کرده‌ام خاطر از این خیال بگنه / رایض کند ز روی هنر راهوار اسب

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل / میدان چه تنگ باشد ناید بکار اسب

وله

برتافته است بخت مرا روزگار دست / زانم همی رسد بسر از لطف یار دست

پیکان تیر غمزه تو در دل من است / ور نیست باورت ز من کمان دست

درخت پیر که موی سرش شکوفه بود / از آن سپس که دو تا گشت تهور گرفت

بگله چمن اندر بقرب یک هفته / عروس گشت و بشوهر رسید و باکر رفت

سخنت بارگه اقبال از کرد درش / سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

علو کنگره آن بدین مقام رسد / که آسمان از چشم اختران افکند

بر آسمان چه بچکد خاک اگر نه آستی / که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند

شراب ز سرو چهره ز شرم آن گیتی / چنین میانه شرم و خمار می‌آمد

ز بسکه داشت دل خسته تیره فراق / چنان نمود مرا کز شکار می‌آمد

عنان کشیده همی داشت وز شکر / بشرم در شده بی اختیار می‌آمد

هر آن فریب که از عشوه بست در کام / مرا ز ساده دلی استوار می‌آمد

شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او / حوادثی که گسسته مهار می‌آمد

بر عرصه وجود بنای فلک نبود / کاقبال رخت خویش درین خاکدان نهاد

وله

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد / بیا که هیچ نفس بر نمیتوان آورد

نشان هستی من از جهان همی‌باید / امید وصل تو بازم در این جهان آورد

کنون وصال تو می‌ورزد این جهان را / اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

بگوش جود تو ما که حدیث کان رسید / سته اسبه همت تو تا خشن بکان آورد

دو قرص وار داز بسکه خور بستان / هزار بار فرو برد و پس بجان آورد

برداشت باز گفت برای شکار کبک / لختی بتاخت خواهم در کوهسار اسب

میر اندرو عقل همی گفت از پیش / کاخر برای بنده زمانی بدار اسب

کز آتش سر و بکرد دون شرار / رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب

بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو / گوید بمرگ خویش سکندر بیار اسب

از اهل فضل و طبع بمیدان این قصیده / هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب

لیکن چه فایده که ز بخت ستم کنم / مهمل بگیرد عالم چون شهسوار اسب

تا در نشاط آید و شادی کند بطبع / در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب

از آن دم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در رسد مرا مدد و زلف نگار دست

وله

جهان پیری که پیاره بر سر آمده بود / بدست گیری این دولت ای جهان بجاست

دم مبارک باد صبا بد و پیوست / جوان تازه شد و دست زنگار گرفت

وله

اساس قصر نه زین چرخ تیز دوران افکند / که دست همت این صدر کامران افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوار شاه / موذنان ز صبح در کمان افکند

چو خشت عرصه آن دشت رنگ آن زرده / فلک بمغلطه خود را در این میان افکند

وله

سفیده دم که نسیم بهار می‌آمد / نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد

رخش چو شاخ درخت بهشت پر گل از آن / که می‌بچیدم و دیگر بیار می‌آمد

بشوخ چشمی با او عنان بدادم / ز همرهی منش گرچه عار می‌آمد

گرفتمش همه ره در حدیث و او که / بقدر حاجت پاسخ گذار می‌آمد

مرا غرور که تشریف می‌دهد و خود / برای خدمت صدر یکبار می‌آمد

وله

ستر بکیه از سپهر نهاد استی قضا / با منهیان فکر تو اندر میان نهان

قهرت ز پای چرخ است در آورد چرخ را / لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهان

چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه / که یاد تا ز من بجو ناتوان آورد

دلم تو داشتی ار نه بدادمی در حال / با آنکه مژده وصل تو ناگهان آورد

فراغ منه دو سه جو بر بزرگان در کنی / ببوی کاتش خورشید در دهان آورد

سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو / که همچو من طمع از ابر زر نان آورد

محاسبان نمانه نگیرد تحشه خاک / همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب
دوستان یارکان از بهر استقبال او
بر نشاط روی و همسایگان کوی او
نازنین خویش را با رو خبر کردم براه

وله

چیست آن سیاح کاو را هست در آتش گذر
اعتماد اهل دنیا بر وی و وی بی ثبات
میرود بر سینه همچون مار زنده تیغ نابی
وانگه او خانه و دیوار و دربانند هم
طرفه تر آنست کاو از زندگی جنبان بود
در همه بحری بود جا بیش و کم اندر دو بحر
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

وله

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
با خون منی خطاب بسرهنگ کی کند
از آز من کسی کند از بهر سرخری
ز بیم آن تنور دولت تو گرم گرم
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیکلی و که گر بر فلک رود
سرهنگ هفت رنگ کند اخترانش
گر بر خیال دایه کند شکل سان گذر
روئی بسان آتش و موئی بشکل دود
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ

بدگمانم تا چرا بی آن سپر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
همچو من پای قشند و بسر باز آمدند
مضطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
باز ماندان نازنینم با رو خبر باز آمدند

وله

مرغکی کاو سال و مه بی بال و پی شد در سفر
آب دریا تا کمرگاه وی و وی بی خطر
وانگهی مانند گردم دم بر آورد ز سر
سقف او در زیر پا یست و ستونش بر زبر
کاب را در اندرون او پدید آید ثمر

وله

بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
قطار ریشه و ایام بگسلند مهار

وله

ای اهل فضل را همه حال دستگیر
نی باکسی میرود الحق نه با صغیر
نی از قلیل باریم گفتن نه از کثیر
هر گه کسی ربا برد جامه حریر
گو کرد کس که بیند بر توده عبیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یا قسم بمثل بوی از پنیر
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
ز رنیخ و نیل باشد و شنگرف و نقطه قیر
کودک ز بیم شان بزند لب بسوی شیر
رنگی چو رنگ طبرخون ابی بی سپر
هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

در معانی حنظل آوردند و شعر تر
شرط همراهی نبد کاین سیه روزم را
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
چشم روشن چون ستاره پیش او فشاندند
آه از آن ساعت که همراهان و چشم تر
یارب او را بهره ور گردان ز سود آخرت
رهبر خلقست او را خود نه چشمست و نه گوش
در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر بر آید پای او زین نیست
ساکنان او ز نا اندیشند از طوفان نوح
باد او را تازیانه خاک او را زنجیر

وله

امید لذت و عیش از مدار چرخ
چنان بود که رزق از استخوانها مغز
چو دانش است خدمت در گاه دولت
شد انتظار من متعین از ین دیار
ترسم مدر که آید و در حال میرود
در چشم نرگسین چو کند میل آتشین
حرمان من چرا ست ز انعام ملت
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
حقا عوان بخانه من سر فرو کنند
پرخاش گفتشان بدو زهره حیات
چون آتش اند مضطرب و تیز و تیز سنگ
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با اینچنین حریف همانا که بعد از این
اندر وظیفه ها همه افتد بسی خلل

گر چه خود با تنگنا قوتند گو کر آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
در پیاپی و خود با یکدگر باز آمدند
جامه بر یده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بی برادر خون چکان دیده باز آمدند
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند
نام او طیار و او را خود نه بال است و نه پر
باشدش بیم هلاک آنگه که شد سیراب تر
پشت خلقی بشکند از بیم او پای و سر
وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
آتش او در حصیم جان آب و زراه
که در دیار کرم نیست زاد و بر
که از درخت بر آرد شکوفه دی بهار
پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
از فرط سیپاتی صاحب کبیر
مجهولکی که خواجه مرا گفت در بگیر
با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر
چون نیست در ممالک سلطان ازین نظیر
ایم برون ز حادثه چون میمی از خمیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان گیسعش نیا شد نشان گزیر
قدی چو تیر کشتی و ریشی چو بادگیر
شاعر درین دیار نشاید زدن مقیم
چون نیست کاین وظیفه بکردد خلل پذیر

هر کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند
عروس طبع مرا لطف تو چو خلعت کرد
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده
اگر چه بود زرین یب حق بدست خرد
بخدمت تو فرستادمش کنون عریان
صحیفه ز قصب وازنی قلم کردم
میان بسته بلالیش چو صد لاله
توقعست ز مشاطه کرم که کنون
نه چشم کاهن از روز تو نه گوش شنا
حلال زادگی وصل پاک گوهر من
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
دریغ دیده که بر سیم نهاد چه باید
بصد هزار زبان گفت در نهفتم سری
چو جلوه گاه وصال شد اشیانه زاغ
ز پیش خود بفرست انچه در دسترس ای
عروس ایمان مانده برهنه در سر دست
رها مکن که سر دیو در میان باشد
چنین نشسته بدیهات همه نه بگذارند
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و خجل
بدست بخت جوانت هفت انه چرخ
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست
گر چه سپید کرده همه خان و مان
هم نان گوشت کرده هم میوه و شراب
آنجا که ساز عیش بنیان میسر است
گر قوتم بدهی پی قرص آفتاب

لطفی بکن وظیفه ز من بنده باز گیر
بگو میت که چه بودست موجب تاخیر
سپهر سرخ رو که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
ز امتثال اشارت همین نمود دگر تیر
چنانکه نقد و دغل پیش نقد این بصیر
ستق ز کله اکسون نستر شن حریر
زبان گشاده بجا رسیش یا حریر
بجلوه گاه قبولش نکو بکند تصویر
برایگانش تو از بهر بندگی بنگر
سیه مکن بسیه چردگی و شکل زریر
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
کنون که چشم نگار زمانه کرد مرا باز
که این چه جای قرار ست خیز و جای پرواز
مکن ستیز ز هوس و رهنمای ل پرواز
که گم شود ز تو هر چیز کز تو ماند باز
برای ای پیرم و دوزخ نهم کشیده جهاز
بخالقی که ترا با خدای باشد راز
باختیار خود از پیش لاجرم بر خیز
ز شرم آنکه بدیدست مست در جنبش
چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
اجرام کوهها ست نهان بیستان سرف
یارب سیاه باد همه خانمان رف
هم مطربی که بر زندش استان خف
مپاش کو فلان خلان رفلان
بر بام چرخ رفتی از نردبان حرف

زبان عذر ندارم ز بسکه من خجلم
سبک بر قم و با عقل مشورت کردم
که این چه لایق انحضرتست شرمیت
میان بستیم چون نافع نفس لم اته
بنام بکیش ترکیب من بدم همه
ز اشک چهره من عق ته در زر و گهر
نکردم اینهمه و عاقبت همی دیدم
اگر چه زشت و کرمست نازنین شست
بناز دار جگر گوشه ضمیر مرا
وله
تبارک الله از آن سیل من وهی بگذر
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ و غم که پس نشست انبال عمر
فروشست بکل اسباب ضعف تا بکش
برون ز کنج قناعت نه قدم بطلب
بعشقبازی این گنده پیر مرد جهان
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
وله
چه داری ای دل ازین منزل ستم بر خیز
و گر ندید کسی تندرست رفتش را
کله ز سهد چه بر خاک میزند لاله
وله
هرکه کسی را بدنیا نشان رف
از بسکه سر بجانه هر کس فرورد
وقتی چنین نشاط کسیرا مسلمست
معشوقه مرکبا ز اضداد مختلف
نه همچو من که هر نفسش با دو زهر تیر
از کیسه سخای تو در دیده کرد ای

ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر
که اوست قافله خلق و هست سالار شهر
که دیو را بر طاق پس نهی بسر بر
چو چشم خوبان سکه ها دوم تقصیر
چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
ز خط و خامه من در میان مشک و عبیر
که از ثنای تو هم خورد باید تشویر
بچشم مهر نگر سوی زین آسیر
که مرغ جان ولش پرورید در شیر
تبارک الله از آن قصد من لف دوران
دریغ روز جوانی که رفت تنگ و تاز
زناگهان بسفر میروم نه برگ و نیاز
برآمدست ز گریبان عجز سر بفراز
که مرغ خانگی ایمن ز چنگل باز
بباد دادی و با تو نمیشود انباز
نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز
چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
گوئی که لقمه ایست زمین در دهان برف
سرد و گران و تیره شده میهمان برف
کاسباب عیش ار دانند زنان برف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
سیمی که خرج میکند اکنون گمان برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
خورشید جودت ار نکند پشت گرمی
خنجر بباد سخن وح فزای تو به سست
حاسد تو گشت چو موی از غم بیجگی
سرعت عزم ترا دید خدرشت دل قوی
مشکلت ار بزبر چرخ بود هم تو لی از آن
سوسن بسان عیسی بگرید و گشت ناطق
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و تست موسی
خیر مقدم زکجا پر سمت ای باد شمال
گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه
سر انگشت ادب معجر شان بگشودم
نوعروسان همه دوشیزه و پاکیزه بود
جامه شان تن گشت از بسکه نهانی بر چشم
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
قامت میکند احیای شب قدر از آنکه
گاه بر یکقدم استاده بود چون او تاد
آمدم با سخنی چند گران پر شده کام
وانکه او راز خری توبره باید بر سر
نان خود میخورم و مدحت شان میگویم
ای برادر چو فتادم بر بیگه در آن
ناسخور نیز اگر وقتی و تاثیری بود
افسوس کافتاب هنر رفت در غبار
تبیان عقل نیست این شخص نامکم
با نفس مطمئنه بر این حال و دوش

برگ سمن پر اگند از باد بان گوف
سر ما کند شمار سر ار کشتگان فی
دست نقاش صور بصورت از در اصیل
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف شرف
جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
زانکه هست آینه پیکر کردون شفاف
غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل
خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
گش خرامیدی چو نی چه درنی احوال
از تو پیروز تر انصاف ندیدم بجمال
دختران لطیفت غیرت ارباب جمال
لعبتان دیدم سر تا قدم الطف خصال
زهره شان گوهی کر بیان مه نو خلخال
خود بود آفت خوبان همه از غنج و دلال
جانور کرد دواز خاصیت اتش عال
همه کامیش باده است خدا اتقی سهل
گاه در سجده همیکر دیدیم چون ابدال
تا کنم سفینه تهی با تو ازین حسب الحال
فلکش لعل بر ابن هدکوه زیر جبال
پس باهم ایشانرا زمین طمع فتد امثال
منیت ممدوحی کز نام بجز و مدح کمال
این نه تا نش اثری هیئت بخت دردو و بال
افتاده همچو سایه بر این صحن محترم
لطفان عرش کله روح مطهرم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم

ای آفتاب فضل چنین بی زیاد کن
ایکه با کشف ضمیرت متعذر باشد
جز بعون نفحات نفست آهو را
بوی از خلق تو بشنید گل از تنگ آمد
خاطر عیب نمایت بکه سرعت تعلیم
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت
نقش سموم قدرت گر بر زمانه افتد
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت
شعر رکن الدین انم چو ترا همره بود
سی شش حوری سر بر زده از پیکرتی
خواهرانی همه با یک قد و یکبار زاد
دست ادراک چو یارند بدیشان فطرت
شاد باش ای سخن قدر گه ارباب سخن
تا فرو رفت بکنج سخنت پای نظر
منزل روح ز رایحت سواد خط تو
مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
بلکه تا لم ز کسانی که ز افراط طمع
با چنین رونق بازار سخن وای انکه
خود سپاس تا پس ازین مدحت میگویم
کامکه سعی ضر و دگر دهمش صد دشنام
دیدمش نجواب مرا که کای بسر
خشو و ساده ام پر طاوس قدس سحر
فردا سلام بر سر یاران من رسان

زان بینوا که هست کنون بی زبان ف
ماندن خبر اسرار پس ستر عفاف
نشود خون جگر مشک معطر در ناف
در سر غنچه از این شرم کشیده است لحاف
نقطه نون بر باید زخم چنبر کاف
باد صبا بر خواندیا ایها المزمل
دی مانده عقل حیران نشکلی راز
چو در جوار کافور کبیر مزاج فلفل
دم برافتاده و ستار استعجال
منزلت بود همه ره بسر آب زلال
همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
که سعادت همه از دیدنشان کرد حال
خود چه گویم که چها کرد مدار غنج و دلال
که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال
مردم چشم غنی گشت ز بن عهد آل
که سواد خط تو از شب قدرت شمال
پس لا دارد که از عجز شود ناطقه لال
بگروهی که ندانند یمین از شمال
بگدائی نگذارند گدائی و سؤال
بر سر ملتی کیدور شته کم قال
چون ز ممدوح توقع شود خود و منال
آتش خوشتر که تنانم من ان مشتعل
خوشدار دل که خوشدل از الطاف الله
از حلقهای معدن عدنست تیم
گوای لقای بوی شما بوده مغتنم

انجم که درش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل داشت بیکبره مسخرم

هیبت آن دریا که در دل کشتی مقام
ماهی ز رخش سلکین چرخ و بدنش دوام

عقدها گوهر برون آرد ز غواص فکر
چون صدف گر قطرهٔ باید از رقم

اثابت آن و لیکن بعضی از روی مکشف
روزگاران مرکب صورتش از صبح و شام

یا بموی انباشته چاه زنخدان تابان
یا چو مشکین موی ها سکی از سم خام

گر زنی در ناخنش نی در کنی قصد سرش
با کمال مرل سیاهی و ز باشد ز اسقام

از سیاهی صورتی فترتست گوئی ملکی را
بهره مند از رشح طبعش هم خواص و هم عوام

از سویدای دل آن زنده جانها کشیدن
وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

وین عجب کان طفل گردی شیر خوردن ندان
هم برآرد خط مشکین هم درآید در کلام

گهرفشانا صدرا زعشق الفاظت
لب ساغر و من از گوهر عدن نخرم

اثیر دیدم ارسمست بر زبان قلم
پیام روح قدس و مبدعم ذکر کردن

چو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی
عجب نباشد از چوب اژدها کردن

زر بگذار خورد آب دم زده هم نه
عنان و شوار زبتان ها کردن

چه تخمهای برومند را بباغ وجود
زمانه گشته و بن ها رسید بدرود

کجا شدند سلاطین که چرخ جلالت
غبار درگه شان خبر بدیده نی سود

شب دراز ز آواز پاسبانان شان
ستارگان را تا روز دیده نغنود

خراب و هالکه رایت هستی افتادند
بکاسهٔ سرشان ها دخاک پیمود

شکال پی ستوران شده سر لغزی
گره و گره بخدا ز دست شان نگشود

رخی که سایهٔ برگ گلش نیازرده
بسی که هم زخودش او به آرزو بوده

وله

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت بروز جوانی

بپیرانه سر خود جوانی کنی پس
بقیه از جوانان جوانی ستانی

نشسته هست صدر جهان با درود
تو غایب چرائی بهانا ندانی

ره و عدد پیش او می ترسم
گزین نوبت اندر سفر دیر مانی

ز بالای چرخست نام تو گر چه
ز زیر زمین سید هندت نشانی

بنجدای اندیشه او ازو ماتش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

و امروز با شهامت و مردانگی جهش
چون آن نبود این فلک سبز جام

فقر این دریا گل تیره است و آب و یا
و ندران هم هم جهان خلق و ایم سیم کام

آن ترش و یست و زانشا او شاخ شکر
آن سیه کارست فدان شان خلق از جهم طعام

پاره گاه از نیش فرعون بدست کلیم
منفذی از دو عدد فرخ گرده بهر اسلام

یا دل ریشست اندر بر سیمین او
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام

معجزات نقطه او چون قلم را جان دهم
عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام

عنبر نیم بسته و سیمین تن که هر ساعتش بند
عاشقان زو دسیما از دهان و کام

چون سیه در دسر پستان چو روز آن بی بشر
چون کند پستان خشک آنکه بود وقت فطام

قصهٔ حال دل خود بر سر آبی بکنید
تا دهد در دست دستور جهان جو انتظام

نسیم خلق تو چون در دل من آید زد
بسی زنش جگر نافه ختن بخورم

چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد
گهر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن

انامل تو چو کرد دست وار جوهر کلک
ز طاعتش شوا اند عرض ها کردن

اگر چه هر نفس اندر سرا بد از سرعت
بود بدولت تو ایمن از خطا کردن

چه شمعهای دلفروز را بباد اجل
جهان بکشته اندوده بر زخش نوده

سر عنان یکی روی مه خراشیده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده

چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
که شد ز هستی ایشان جو دیا لوده

تن ملوک جهان پر آرزوی کفن
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده

چه کرد آنهمه سیم بغارت آمده
که خورد آنهمه زر بزور بربوده

زبان تیغ لب ری این نجائیده
دهان تنگ پر و بال آن بیالوده

جهانا ترا شرم ناید که ای او
گنی قصه سراپا گل بوستانی

خرامنده سرو بگو تا چه بودت
که امروز کرد چمن ناچمانی

نه یکران آسوده را بر نشینی
نه جعد پژولیده را بر فشانی

نه بس چابکی در سواری لیکن
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی

بنالید بدوستان و بگرئید
بر آن طلعت خوب فر کیانی

چه شادی بمرگش که آخر تو هم
دهد دور گردون از زین و ستانی

بحمدالله ار چه ستاره فرو شد
بجاییست خورشید چرخ معالی
چو بر جا بود کعبه باطل نگردد
ز نقصان یکخشت رکن مبانی
میان شما خاک چون حایل آمد
قمر منخسف شد تو جاوید مانی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش
وگرنه ساحت اندرت چنانکه میابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری
اگر چه عرش مجیدست مختصر یابی
سپهر زه بانک چه داری هیچ در منگر
تو درد جوی که درمانش پر شتابی
چنان بعالم صورت دلت بر آشفتست
که گر بعالم معنی رسی صدی یابی
بیا و فکر سفر کن ز آفرینش خویش
بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورتست
چو آنقدر طلبی لایق آنقدر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود
فرو برش که ازآن لذت شکر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست
که مثل آن نه بهامان بحر و بر یابی

وله

آمد رهی بخدمت تا دیرگه نشست
وانکه ندیده چهرهٔ مخدوم بازگشت
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار
دادش نداد دولت و مظلوم بازگشت
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی
کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت
هر روز بامداد کنم رو بدرگهت
یکدل پر از امید پس آنگه شبانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده‌ام
امروز نیست بهره من جز فسانه هیچ
از طالعست اینکه من آفتاب چرخ
مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان
اندر میان نعمت و من کرانه هیچ
در رشته قبول تو بار از من تو نیست
لیکن چه حاصلست چو آرم بهانه هیچ

وله

تو گفتست که این بنده زادهٔ خود را
که داغ بندگی ز جد او ز پدر دارد
ز باغبان چو درخت کهن بیافتاد
تربیت نظری بر نهال بگمارد
خلعتی داده‌ایم که چون عورت
از همه کس ببایدم پوشید
ور چه عالی نظری از سر لطف
نظری هم بسوی ما باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید کرد
دادهٔ وعدهٔ تشریف رهی
لابد آن وعده وفا باید کرد

امام جهان رکن دین صدر عالم
سرافراز ایام نعمان ثانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
شده روشن از هر دو چشم امانی

وله

کلید کام تو در آستین خویشتن است
ولی چه سود تو با خویش برنمی‌آیی

وله

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی
ز هر چه جستن آن میکند ترا مشغول
فراغت تو از آن بهترست اگر یابی
چو شیر باد ز خون تو بر حلال کنی
بکام کینه اگر دست بر پدر یابی
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
که فتنه دل ز آمد شد نظر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بدین صفت که تو گم کردهٔ طریق نجات
ز پیروی بزرگان اهبر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن پیر
که از مسالک آن پیر خبر یابی
راهی ز راز بوده ز تأثیر آفتاب
چون سنگ بود کامد و چون موم بازگشت
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز
از ترکتاز مملکت روم بازگشت

وله

صدر را روا مدار که انعام خود مرا
محروم مانده در ازا بهانه هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع
کردم گشاده نه از آن بر نشانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر
پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
زانم امیدهاست که ترا در خزانه نیست
یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ
بر منهج امید من از وعده‌های تو
دامیست بس شگرف وز آن دام دانه هیچ
شد چون هلال بر من وعده‌های تو
سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ
بشرط بندگی از من قبول فرماید
ببنده خانه خاصش ز لطف بسپارد

وله

مدحی که گفته‌ام که چون زیور
در همه مجلسی کنند پدید

وله

صدر ملت که دعاگوی تو
از سر صدق و صفا باید کرد
ماحصل آنست دعاگوی ترا
که بناچار روا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولیتر
زانکه مرسوم رها باید کرد
گر صوابست همه ساله کنی
ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آینده ادا خود باشد
بر آن گروه بباید گریست کز پس
هر آن شاعری که نباشد هجا گو
چو نفرین بود و بولهب را ز ایزد
حروف هجا گر بخوانند ز اول
شکم را کشم آزره حنجرش
که شنیدم که او بوقت وفات
در چنان وقت این چنین توفیق
عظم الله اجرا صطبلک
مستحقتر ز اسب من نبود
وله
دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آنچنان که اندر وی
وله
ای ضمیر تو غیب را جاسوس
کرده جلیس سم من سحرم
ور گناهی حوالتست بمن
نیست بر چهرهٔ عروس سخن
دارم اسبی که ش استخوان ز پوست
کوب خورده ز پهلویش همیز
زان گشاده است مهرهٔ پشتش
گشت از حرفهای گوناگون
کرده دار الخلود بگذرد
من چو مرهم نشسته بر سر ریش
چند باشد نشسته بر مردار
نسبت خاک و گندمش با هم
کردم اندیشه تا چرا فرمود

آن که بگذشته قضا باید کرد
حکایت از کرم روزگار اکنونیست
چو شیر نیست چنگال و دندان دارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود تبان ندارد
که جوانی بود زیرک و استاد
بوصیت لب دهان بگشاد
بهمه جانور خدای بداد
زان قوی بارگیر خوب نژاد
گر وصیت همی کنی انقاد
وله
با فلان خواجه از پی دوسه کار
هیچ مخلوق را نباشد بار
وله
وی تو مسعود و حاسدت منحوس
وین هم از بخت و طالع معکوس
غله مطلق کن مرا محبوس
خبر ز خط مسلسلات اصداغ
هست چون رجال هیزم کاغ
سوخته بر سرین او داغ
که عصبهاش سست شد چو کناغ
پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ
بگریزد ز گند او دباغ
همچو محدث فراز پت فراغ
وله
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان بد که تخم اندر خاک
خواجه با گندم برابر خاک

چو عادتست که انبای وقت در عهد
وله
هجا گفتن ار چه پسندیده نبود
خداوند امساک ز هست دروی
رسول هیچهم داد فرمان بحسان
وله
دوش خربنده گرد پشیم باید
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
از جو و کاه از جل و افسار
واجبم گشت تعزیت نامه
به تو فرضست حق گذاری او
هیچ تا حشر بر نیاید خیر
سخنی چند هست وز پی آن
گفتم این فرصت از توانی یافت
مدتی رفت تا مرا کرمت
مکن ایصید رسم من نفرست
وله
ای ز انعامهای گوناگون
سر فرازان ز حال مرکب خویش
قطرهٔ خون از و بصد نشتر
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر وی برسته خر که بمند
کرده از کاهلی سک منزل
نیست یکلحظه فارغ و خالی
میر دم مفرد و سلیمان وار
وله
غله کامسال داد خواجه مرا
خاک مردم خورد ندانستم
آدمی را چو خاک سیر کند

گرم بلاف ز عهد گذشته واگویند
مبادا کسی کالت آن ندارد
که الا هجا هیچ درمان ندارد
ورد و هیچ مداح فرمان ندارد
کاسیک خواجه زندگی تو داد
گشتم الحق از این یکی دلشاد
هرچه بد در وجوه جنس نهاد
بتوای سرو در کریم نهاد
زانکه در خدمت بسی استاد
زود تعجیل کن که خیرت باد
خلوتی می ببایدم ناچار
وقت نان خوردنش نکه میدار
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
مشکن پشتی از این مرا ناموس
کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
لاغری آورده ام ظریف و چه لاغ
بر نیارد ز لاغری نزاغ
حشو پشتش فتیله همچو چراغ
پوست بر وی نمانده جز که خباغ
خبر نتن نتن خود ابلاغ
شکم و پشت او ز استفراغ
بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
گر نبد جمله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای برادر خاک
کرد و چه غذای من بر خاک

زمرد فانی باور کنم اگر گوید — که من بخانه خود میخورم طعام حلال
ولی ز ممسکی آنکاه مال خویش خورد — کز اضطرار مرا در شود حرام حلال
کهمش خواه سیر خواه میر — کز من این لقمه را فسرد و بردم
خورد و درهم شکسته بی سببی — دست و پایت بزار میخواهم
میوهٔ آن درخت نار بود — وانکه من خون نار میخواهم
مرکب تند و تیز آتش را — علفی خوش شکوار میخواهم
تر و خشک آنچه در سرای منست — خالی از انتظار میخواهم
مایکی او بخلق کفتیم — تا همی سنزه و دروغ کفته باشیم
هرچه با سک شوالکند ز آن کن با من — شیر مرد اکنه کرک آهو نفکن

وله

ایا حزی که دستت کار بخشش — چو ابر بهمنست از سیم پاشی
ولیک از شرم روئی مینماید — از آن کارک که خود دانی تحاشی
فتوحی کم ز وی کردد میسر — چنان باشد که تو خود داده باشی
تا بدین حد نیم احمق دانی — که بود پاسخ من خاموشی
و شاقانی چو مروارید خوش آب — سمن بیار و خندان شکرخای
همه ثابت قدم هنگام کوشش — همه پاکیزه روی چهره آرای
بهر کاری که فرمودم بدیشان — پی کردن بسپند نی زجای
همه بیمغز و سست و کند و کاهل — نفرسوده ز چرخ عمر فرسای
همی جلبند و زودی خسته و پای — نه در ایشان نه اندر کار فرمای

وله

شه شعر رسم بود شاعران طامع — یکی مسیح و دوم قطعهٔ تقاضائی

وله

آنچیست درین جهان نانی — از دیدهٔ مردمان نهانی
اسمیست جدا از آن مسمی — لفظیست از و بی معانی
دانی که کدام نان آب است — نان تو و آب زندگانی
شکفت زوری نیست برلس سنبا طرح منیت — هر کرا دل بکشد می آید جان بکشید
چو انداز د بمن تیری کنم در و بینه نهانش — بدان تا از پی آن تیر تیر دیگر اندازم

وله

از چشم بنخواب تو امروز ز دشمنان است — آن نالها که از غم تو دوش کرده ام

نه آنکه مال حلالست مرد فانی را — کدام مال کو او دارد و کدام حلال

وله

بدهان خواجه چون بردم — خواجه کفتا که آه من مردم

وله

من بی برک از تو این یکبار — شاخ بی برک و بار میخواهم
زان درختی که در زمستانها — میوه آرد ببار میخواهم
وین هم از غایت خری منست — که ز گلزار خار میخواهم
در سرای من ار چه هست عزیز — صلتی سخت خوار میخواهم

وله

شخصی بد ما بخلق میگفت — ما از بد خود نمیخراشیم

وله

مانه مردان سر و پنجه و بازوی توایم — کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
کسی کان بسته سالت شود ز ابلهی — بد و چشمت که بیک لحظه برابر مفکن
شکاری کرده ام امروز زیبا — چنان کز سیم سروی بر تراشی
کرم تو یک صراحی می فرستی — ز روی دوستی و خواجه تاشی
سخت کوشیدم در خدمت تو — در حقم سست چرا میکوشی
مرا سی و دو خدمتکار بودند — همه یکخانه و یکروی و یکرای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک — همه در وقت راحت لذت افزای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی — نخوردندی مگر با هم بیکجای
کنون بعضی از ایشان خود نماند — ز آسیب سپهر حادثه زای
بروز از درد آنم رنج و فریاد — بشب از رنج اینم نالهٔ وای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت — خداوندا برین تنها ببخشای
اگر بداد سوم شکر ورنداد هیجا — ازین سه من و بکشم و گر چه فرمائی
نی کرسنه دیده و نی و سیر — نه تشنه از و بدفشانی
این وصفی هست لانید و قون — وانرا اسمیست لن ترانی

وله

کهمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو — تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان مفت
زمستانست اندازی ندارد چشم من گر کس — مگر چشمش که چون شد دست اوکی بهتر اندازد
چندین هزار کلبن شادی ز ریح جان — ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
بر چرخ میرسید خروش ال از فراق — او را بوعدهای تو خاموش کرده ام

دوش ار بگذشتم دشنام همی داد مرا
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
گویند رستخیز بهم برزند جهان
دردیست اجل که نیست درمان او را
کارم همه ناله و خروش است امشب
دی سیب مرا گفت که درین چه سکشت
ترکم سوی ما چو که آمد سرمست
گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست
وقتست که باز بلبل آشوب کند
خورشید اگرچه در جهان فرد بود
هر شب مه نو سوی فرونی زد
بر یاد قدت دل همی ناله کند
برخیز و دوای این دل تنگ بیار
ای فتنه شده ز زلف تست بیدار
بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
با سرو قدی که تازه تر از خرمن گل
از سردی دی فسرده مانند یخم
شد دیده بعشق رهنمون دل من
برخیز و مخور غم جهان گذران
ای روی تو همچو دست پیغمبر تو
می آمد و چهره از عرق تر کرده
گر لاف زنم که یار خویشتنی
آگاه ز حال من سرگشته نهٔ
یار آمد و دوش کرد مهمانی
در دیدهٔ روزگار غم بایستی

خدمتش کردم و نپذاشت که من شیدم
آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم
این ناز بیست خود که تو صد بار کردهٔ
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
نه صبر پدیدست و نه هوش است امشب
کاصطبل ترا ز زاد و بهای ملکست
چون غمزهٔ خود تیر و کمانی در دست
چون لب من نکند و بو باشد نیست
فراش چمن ز باد جاروب کند
زآمد شدنش دلی پر از درد بود
تا همچو جمال تو جمالی سازد
چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
وان بادهٔ مشکبوی گلرنگ بیار
خود می نشود نرگس مستت بیدار
واندر تن من باقی جان بود هنوز
از دست مده جام می و دامن گل
زانو پس پشت رفته همچون مخم
تا کرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادمانی گذران
پیغمبر با حق شود رهبر تو
چوگان بکف و رخش ز جا برکرده
با ما بوفا و عهد نیکوست نهٔ
گر عشق چو من ز بیروز برگشته نهٔ
هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
یا با غم او صبر بهم بایستی

گرچه لعلش بسی ز خوشی تنها کیست
دراز دیدم در تو زبان کوتاه
مرا مصلحت نیست لیکن همان به
شاهی که بحکم دوش کرمان بخورد
دوشم خوش بود ساعتی نپذیرای
نه آب از آن نه سبزه نه گاه نه جو
هر تیر که چون مژهٔ خود در افکند
صد روی فراهم آورد سالی
گل بی رخ من ز دیدهٔ خون آلود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
در چار دهم شب چو بخود پرو زد
گویند مکن ناله وزین غم که مراست
معجون مفرح دل آری سازی
زنهار رو مدار هر شب تا روز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
خم گشته ام آنچنانکه می نشناسند
زنهار اگر دلم نماند روزی
در طبع جهان اگر وفائی بودی
ترسم که تو دین مو بسوی نگذاری
واندر خم زلفهای گرد آلودش
زین بادره ترکه از برای تو مرا
آنروی چو روز یا کرد از من
می خورد و بخفت و دستار ز بستم
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی

من از تو خوشتر از این هیچ سخن نشنیدم
برای مصلحتی گفت و روز دو در شدم
که در پرده باشی و بیرون نیائی
امروز همی خورند گرمان او را
کفارهٔ خوشدلی دوش است امشب
این جای ستور نیست جای ملکست
نالان نالان رفت و در خاک نشست
باشد که یکی چو روی او باشد نیست
از دست رخ تو بر سر چوب کند
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود
بی تو چو تو نیست خود ز غم بگدازد
بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
یاقوت می و بریشم چنگ بیار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
بیچاره فلانیست جوان بود هنوز
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
کس موی ندارد ار نموی زنخم
از دیده طلب کنید خون دل من
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
من دین محمدی بنهم بر سر تو
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمنند و تو دشمن نهٔ
شکرانهٔ این که روز برگشته نهٔ
وانگاه با او چه کرده باشم دانی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

گر باز آئی دلم بمن باز آری — هوشم بسر و روان بتن باز آری
جانی که زتن رفته اگر رای کنی — از نیم رهش پیک سخن باز آری

هر دم زدنی بجور ش آهنگ کنی — تا چون بهوای خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ نئی بر سر من تکیه کنم — من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

مدامی اسم و رسم او بهیچوجه مشخص نگردیده این شعر از وست

انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد — وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هشتاد متجاوز بوده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته

بگو چه کنم بود چون نسیم سحر — فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بگوشه نشستم دو چشم خون پالا — گهی ستون زنخ دست گه ز زانو کر
بپیرزالی زین قصه ماجرا گفتم — که دختر از آنکه دایه بود و که مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست — لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روانشد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور
بصد هزار فسون وعده از و بگرفت — که با مداد دهد کلبه مرا زیور
بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم — گهی بدست صراحی گه بلب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ از پی او — دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر
دو زلف کرده پریشان بگرد عارض او — گشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر
بخانه بردمش القصه چون گل سیراب — نشاندمش بسر تو شک و بستم در
چو دید و جام لبالب کشید از پی هم — ز طرف چاک گریبان گشود تکمهٔ زر
چه گفت گفت که از بوسه شو قانع — خدایرا ز سر گوچه حیا بگذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری — بجان او در و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من بباد مده — بعیش یکدمه ناموس کیش قبیله من
وگر چه پیر شدی کام دل ز رانی جو — ترا چکار با این دختران سیمین بر
جواب دادم کای آفتاب کشور حسن — گرم تو یار شوی مرغ آب نشود دیگر
مرا بکام رسان ای بهانه جوی کی — تو رخ بباده گهی لعل و من بخون جگر
زبسکه کردم زاری و لابه شد خاموش — فغان من بل آن نگار کرد اثر
بسخن گفت و گرد ستون دستها زنخ — بگشت و سوی من آورد چشمه مگر
چو لعل رنگ حریر از سرین او دور شد — مثال خرمن نسرین برآمدم بنظر
بپاسبانی گنجینه بود او مشغول — بمن سپرد و در کان گنج و برآرم زر
چو گشت آمده و شد گرم اندران مستی — درست بدرگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بخشم — گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بدمنت — بناله گفت که ای تیره بخت کرده مرا
شده ز شامت تو روی من قبیله سیاه — شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش اوران غیور — چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن ماه — گهی چو لاله شد و گهی چو نیلوفر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا — درین معامله از من نه گناهی سر
ببرد دست بسوی گل شکفته بخون — بلعل لب بپالود گوهرین مجمر
نمود فعل مرا من برابر چشم — چو حاملی که درآید بعرصهٔ محشر
طپانچه زد بسر خویش زال و حیران — بسان ستم وقتی که زخم زد بسپر
مرا چو دید با آنحال رحم بر من کرد — دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دو دیده و عارض او راز اشک گلگون شت — رسید و جامهٔ خونین بر کشید از بر
سرش بدامن خود برنهاد و بوسیدش — نکفتش ای مه و مهرت غلام فرمانبر
بریسمان نخ پرسوزن حیله — رفوگری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در پی هوس — ازین مطایبه شد کام مرد خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمرقند این قصیده گذر
بهشت آنجاست کازاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

مفلح از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از وست

ملولی اسمش خلیفه اسدالله اصلش از سادات رفیع القدر

مازندران را چند پشت در اصفهان بوده جد خلیفه سلطان است آنکه   طرفه حالیست که آن آتش زبان برآمد   دورتر آنچه رود پیشتر میسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا و حسابی که نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته انکشاف رفت صورت
آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریعان عمر مشعوف بودم
بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبرها در نه سالگی و بعد از آن
مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر تتبع نجوم و هیأت و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از
هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و سیر کبیر که تصنیف
امام اعلم و ازکی قدوم محمد بن حسن الشیبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف کرده یاد گرفتم سهل تعالی
میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بهفصد تفسیر بعضی تکمیل
و برخی بمطالعه گذاشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلای این
درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر
و حکم جاماسبی آلهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز قلع در
خیبر حق سبحانه تعالی او را حاصل نموده پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول
تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب فقطاکوقا که از حضرت عیسی ع شنیده بودم کشف نمودم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که در دنیا
هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم
و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن مرتبه تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت
از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این مقال بمسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم   ما عشق ترا بپای کار آوردیم
بر خاک تو عجب تنبه بکنار آوردیم   ناگاه غمت درد دل ما کرد نزول   جان پیش رهش بهر نثار آوردیم   و در آن ایام عزت زیاده
از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا بکفر
و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در حکمت تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی بسوختند و ملک
مصر سخن ایشان از جای در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کرد و من بپرسش که نزد من چیزی میخواندند و شاگردی من میکرد مرا ازین معنی
خبردار کرد القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر
کهتر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین سپرده رحلت از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم
تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان دولت القادر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور ملکی و مالی
دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم ابو سعید بگیلان
رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا یاغی و در مقام خلاف و من از این معنی غافل چون بدربار او

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر از این سؤال او سخت ترسیدم و بخلاف آنچه
مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک عاقل و پرفهم و نیکورای خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی هستی جواب گفتم نی او مرد حکیم
دانشمند هست و او را برسالت چکار گفت تو بسیمای حکمائی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا
گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علمای قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم که
کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این سهل است ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من رسایل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد
چون چشمش بمن افتاد نعره بزد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کیفیت است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون ملک ملاحده این بشنید برخاست
مرا در کنار گرفت و دست مرا ببوسید و گفت الحمد لله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت
و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت و نوعی
با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه
چون دانست که حکیم نیامد و قرار با آن داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستند چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بکرّت تحکیم جماعتی
از عقب من فرستاد تا گرفته آوردند و بند نمود گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و همان روز زیارت
او با من بود و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت
الحکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تأویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن امر ملجا و مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود بر خلاف شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند بر من نفرین و لعنت مینمودند
و عجب از ایشان که نظر بر خلاف شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدایتعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم
و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لیکن و آزرده خاطر بودم
تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند اگر او را
طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد
از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است از این کلمه بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آنطور جائی آنطور دوستی بس غنیمت بود

القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بسر بردم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر چه از علم روحانیان که بروزگاران
تحصیل کرده در مانده طلسم اعظم بساز و روحانیان را بخوان و شر این کافران از خود دور کن آنگاه بفکر و درود ساز افتادم و سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمام است امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من
باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بجای تو مشغول به نشر علوم میکرده باشم رئیس قاعده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و
بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را تسخیر کردم حاجت خود عرض
نمودم و التماس نمودم که در آن ورود مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم نه
او را بیمار کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و چهار روز قرار دادم و در چهاردهم روز حال او
متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده ام
پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیمار پیدا نتوانستند کرد و چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی او را حرکت داد
که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از و سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت
ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیان را حواله کردی تا از ایشان کار من باینجا رسید بعد از آن
گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از مملکت من برو که بعد از من مبادا
ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود ابوسعید
طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را از این شهر باید بیرون رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او بگیر تا سخن نگوید حالی
زبان او را بگرفت و بعد از آن بخاطر گذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای
دمشق گیاهیست که این مرض را علاجیست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات کار
داشتم برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذارید
برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت سیصد نفر
همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون هشت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید نزد من
آمده گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحدان را بقتل آورد بنوعی که یک
نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدم و با ما شاگردی بود حکیم فاضل دانشمند و در تمام شهر نیشاپور هیچکس ما را
نمی شناخت آمدیم و در مسجدی استقرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و مجمعی که میگذشتم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه
نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده شناخت نزد من آمده
گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل او آوردم و گفتم سی هزار مثقال
طلا بستان و این راز را آشکارا مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کردم

پس با ابوسعید ببازار آمده بدر دکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار
غوغا برخواست و موزه دوز برای آن دوان شد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا
بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا در این شهر از جمله شاگردان ناصرخسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده
فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتقدی تمسک میجستند و از اشعار ناصرخسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت
ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند موزه دوز را
گفتم موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصرخسرو را خوانند نتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطرم محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک
ملاحده نوشتم باین دیار رسیده حکیم نصرالله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم
آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در سنن تعصب داشت و مع هذا بنابر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت
مینمود القصه بخدمت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رسیدیم و اهالی آنجا را محبان اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم او مرا بعزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر
من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساختم
و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را
بجائی رسانیدم که در هر شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و جهل فقها مشاهده کردم
دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هفته یکمرتبه کلانتر آنجا بخدمت من میرسید و با انفاس من برکت می جست
و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و در این مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده
و قوی در غایت انحطاط شده و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اینحال هاتف غیب آواز داد و زوال
حیات تقریر کرد که ای ناصرخسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات
بی اندازه یافتی و راه تمام مذاهب را پیمودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست اینزمان وقت
رحیل و هنگام زوال و قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را
اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون مرا این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

الی رنگ راضیه مرضیه در رسد این رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی قادر
برحقست و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و نشر خلایق در حشر و او خالق
جزو کل است و نزول جبرئیل و پروانه ما در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرام و افضل و اشجع و سر خیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
علیه الصلوة والسلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم در باره بحث نشود در زمانی که میگفت اگر
قیامت حق بودی اینقدر تاخیر در وی نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام آلهی بوساطت جبرئیل خبر داده
باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام آلهی واقع شده بعمل خواهد آمد فاریابی در توقف این گفت آنچه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه و آله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است ما باید عامد کن و از برای من
از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب
العالمین دارم که آبروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع من احسن عملا و ایمان مقدم
اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان
این سنگ خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند
نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که ترا درین
مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علماء و فضلا برو و بگو
برادر بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن
دو رفیق تو را مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا مدفون
سازی این کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و اچادست بنوران اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم مرا
نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگر
مرا که در فقه است و دستور الاعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجبت شاه بن کیومکانی ده و باقی
منسوط برای تست بکن آنچه خواهی بده بهر که دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بردار
و آنرا کج در روی بر در غار شکل سیزده بند سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت آلهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار بهر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان ذکر و اعتصام بحبل المتین
حقست و من بر نفس خود ترسانم بجهت بدی احوال و قلت طاعت و نضاعت مزجات و این زمان در مناجات بجد بر درگاه

امیر المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و شعر
و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون
رضای تو باشد در وجود دنیا نیامد بی الحمد نظر بر عمل من اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاواری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون مناجاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود من چیزی که
بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند
در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا
پروردگاری که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و روی
خود را در قدمش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچو
مروارید می غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر
تنها مانده حرفی بگو که نزدیک است که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده
کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار آمدم
و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند
بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد
غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و
در آن نطور زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود
و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو مرتبه
همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روانه شدم و من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار
گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز
گذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیستی تا آنحضرت از غار بیرون
و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت است دفن
کنم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه
اینها از عنایت الهی است آنگاه آن جماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و اهل محرم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند خبازه او را گرفتم و خبیان سرا نصرت دادند تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار تر آورده ام بروی رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و زاری بسیار کردم و ان دو حبشی همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و ان قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود تا میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و ان قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با سایر اجزای کوه یکسان شد غرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هرچند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل بعضی از آن کنایه باشد بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر رسیده آنچه در سایر کتب تذکره دیده از آنجا آنچه قطعه از انجاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد از او و شاشت بذکشفانه

آن زرد تن لاغر گل‌خوار سیه سلب / زرد است و نزار است چنین باشد عشاق
همواره سیه سرش ببر زنار برکب / هم صورت مار است ببر بد سر مار

تا سرش نبری نکند میل بریدن / چون سرش ببری بدود و زود گشاید
چون آتش دو دست سیه کار و لیکن / این ز آب شود زنده و ز آتش همه زار

هر چند که زرد است سخنهاش سیاهست / گرچه سخن خلق سیاهست بگشاید
گنگ است چو شد مانده گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست گفتارش ز رفتار

مرغیست ولیکن عجبی بی پر پران / خوردش همه قار آمد و رقصش متماشا
مرغی که چو در دست تو جنبید و بنشست / در جنبش او عقل برا مردم هشیار

تیریست که سوفارش در رفتن پیش است / هر چند که هر تیر پس دارد سوفار
اقرار تو باشد سخنش گرچه پدید نیست / در این که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار بود با کف تو ار خامه بدید / و آسان بود ادای وی از لب به لعاب
در دست خردمند همه حکمت گوید / خیر از نخواهد همه در دست کسانش

یار دل من یار کسی بر همه یاست / زیرا که امین است و سخندان و امینی
ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

من نقش همی بندم تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار و بیاید
در پای تو بسیار به اندیشه رود می / هر چند که در پای ترا نیست خریدار

چون لؤلؤ شهوار نباشد که گرانست / چو در اگر بنید خبر بر لؤلؤ شهوار

وله

جهان خود دگرگونه شد روزگارش / بران مهربان گشت صورت نگارش

بدیبا بپوشید نوروز رویش / بلؤلؤ نشست ابر گرد عذارش
بدینسان همی فرشها سبز پوشید / درختی که تا این چنین کرد ازارش

گر ارژنگ خواهی به بستان نظر کن / که پر نقش چین شد میان کنارش
بصحرا بگستر ز نیسان بساطی / که یاقوت بوده است و پیروزه تارش

نگه کن بدین کاروان هوائی / که پیروزه نابست گوهر یابش
سوی بوستانش فرستاده دریا / بدست صبا داده گردون مهارش

که دیدست هرگز چنین کاروانی / که جز قطره باری ندارد قطارش
ببالاید و نشها انسال خورد / که برخاست از هر سوی خواستارش

چو جوزا که آراست این پیره زن را / همان کس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم / نگیرد به جز جاهل اندر کنارش

چون آسیاست بنیم ای هیچ آسیائی / خود سوده می بگردی ای هیچ آسیا
بسیار گشت دور تا مرد نیک کر / گوید مگر که هیچ و منتهائی

هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی / زین قول می نجنبد و شهری تو

وله

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست / از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال منی کرد و چنین گفت / امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز / بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید / بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز / گر عالم علویش به سفلیش فرود آست
اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن / بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست
لب و دندان ترکان ختا را / باین خوبی نه بایست آفریدن
ناصر خسرو براهی میگذشت / مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
تا توانستی ربودی چون عقاب / چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
بار خدایا اگر ز روی خدائی / طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهره هندو و روی ترک چرا شد / همچو دل دوزخی و روی بهشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم / چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
فرصت غنیمت است حریفا تکلف / فردا است همچو گل همه برباد رفته ایم

چو من که تواند سپرد از همه عالم / چه کرکس چه قفس و چه مرغ که عنقاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / این پر زدن پشه عیان در نظر ماست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه / تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست
بر خاک بغلطید چو ماهی / وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
خدایا راست گویم فتنه از تست / ولی کس هیچ نتواند چشیدن
که از دست لب دندان ایشان / بدندان دست و لب باید گزیدن
دید قبرستان و مبرز رو برو / بانگ بر زد گفت کای نظارگان
چند کردی کرد این بیچارگان / ناکسان را جوئی از بس ناکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون از مفلسی
طلعت رومی و چهره حبشی را / آلت خوبی چو بود علت زشتی
از چه سعید او فتاده و از چه شقی را / زاهد محرابی و کشیش کنشتی

ناطق سوای آنکه از اهل اندیار خلاف آثار است چیز دیگر او معلوم نشد

نجات اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب می نوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بی مزه موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید مشار الیه درین فن سرامد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند خیالی از قبایح که بنظر رسیده در

درین دفتر ثبت شد از او ست / القدر ها که یاد ما نکنی
برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند / نبرد یاد خود باغ بهشتم و عدم ...
تا در خور رحمت تو باشد / آسوده جان شدم بدم و سپس ...

القدر یاد کرده ایم ترا / که گر به شب همه شب جلوه خوب آرم
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو ما را / من کیستم گناه من چیست

آخر کشیدن نفسی را که خواست دل / **نوری** اصلش از اصفهان

شاعری نادر گوی و مرد خوش خوی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف او ست این چند

شعر از و نشان است / دمی که جسم تو در خانه کمان آید
اگر چه تیر تو بی ماست بر نشان آید / نبا خن ز تن خود استخوان آرم
اگر فرشته رحمت از آسمان آید / اگر چه بر سر بازار عشق سودائی
که به معامله برد رد کان آید / مریض عشق تو ز مرا اجل چنان ...

شکست در صف چندین هزار جان ... / تو گر بقصد دل خسته ناوک انداز
که ناوک تو مبادا بر استخوان آید / در سرا بگشائیم چو با تو می نوشم
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید / گشوده ام در دکان جان مظلوم
که از تصور او آب در دهان آید / دهد بدیده من خاک آستان تو نور

ولی در نعیم از آن خاک آستان آید
که زر ز ذوق سخایش برون ز کان آید
که جان به تابش مه در تن کتان آید
علم نمونه ز شاخ ارغوان آید
ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
بکام و بیش مراد دل اصحاب دهند
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
در آشنائی تو بسر رفت عمر تو
بدام عشق توان طایرم که در همه عمر
بکدیدنت تلافی صد ساله فرقت
بر این بیچارگان مپسند این ظلم و تمکین
کمان خسته دلان ای چه حالتست که تیر
شب وصل غیر چشمم ز خیال باز باشد
بطفلی میکنم اظهار عشق خود که گر عرفی
چو شد ساابت بدر کرشمه و ناز
شب بر اندر خفته ام گرست خاک آستانم
گفتی که فلان هر کز احوال تو نپرسید
چون بتکده کهنه به نزدیکی کعبه
بازآ بدل ما که بیاشی که نباشی

وله

چنانکه کشور دل را گشوده لشکر عشق
ز عدل اوست که امروز گرگ شبان شد
الهی که عرصه کین ملک بوستان گردد
دلیر چون میان مبارزان آئی
جبانیان تضرع اگر نکردندی
اصفا قاعده مردم شاعر نیست
روش آن نیست که لب تشنه ...
و این اشعار از غزلیات اوست
بیگانه چنانکه گر روز اول است
در اشتیاق رهائی ز پی هم ...
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
شمشیری که از دوی بعوی خود بکری این
درست تر برد و چون شکسته تر شد
که مباد چون شب من و دراز شد
نهانی با خدای خویشم گویم در جهان فند
ما گرفتار و روزگار دراز
پا منه از خانه بیرون انتظارم میکشد
این نخستم اگر می بود بیمار نمی گشتم
گویا که خدا خواسته یاد نکردیم
در کجائی چند روز شد که پیدا نیستی

وله

گشاد کشور چرخ از خدایگان آید
بروی صحرا بی رخصت شبان آید
اجل ز نخل طرازی چو باغبان آید
چنانکه باد بهاری ببوستان آید
ز گرد کار جهان زندگانی تو سوال
که بآئین طرب رحمت احباب دهند
نگذارند که سال دگرش آب دهند
جای تر رحمت من گر چو من عشق
خوار تر زانم که گویم دشمنی دارم ولی
از بو العجبهای محبت عجبی نیست
از ما بجلی لیک مباد این همه بیداد
خیالش آمد و ترسم که بنود ازلی رحمت
مهجورم و افسوس که سلطان نکند یاد
حسرت بخشد تا همه مرغان چمن را
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی
نده جان فرشته را مجهود
چنان گذر در اید اهل ماتم را
هر چند که از رده رسید دگر دیم
بگنجد خوش بدرد دلم زود ...
کسی که بر سر زلف تو نگردد ...

جهان گشای جهان بخش شاه اسمعیل
فضای مملکت عدلش آن هوا دارد
هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل
چو برگ گل بزمین بسکه جان فرو ریزد
کسی بعهد سخای تو بر نیاورد
در بزرگان روش آن است که در وقتی
بعد از این لطف تو با من بچه ماند دلی
میخواهم از تو آنچه در آب و گل منست
هر که چشمش به تو افتاد ...
گر سر زند از هندوی بتخانه گرامیت
در حوصله حلم خداوند نگنجد
چونکه جبرئیلی در سرای کافری ننهند
زان بنده که از خوی بد خود شود آزاد
آویخته از گوشه بامش قفسی چند
گفتند و مرا و صنت گفتار ند
بر نیاید اگر ز گل ... ایاز
فغان از بلبلان بر خواست چون سوی چمن دیدم
این نیست که از عذر ستم شاد نگردیم
چون حلقه کسی که تازه رسد در دولا
که روزگار مراد دگری بهم زده است

شکلی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک آتمش زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و بتجارت روزگار میگذرانید و اکثر اوقات بسیاحت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته اما بسیار باشعار خود معتقد بوده و خالی از وقوفی نیست گویند مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر نرسیده اینچند شعر از غزلیات وی که دیده منتخب شد الحق طبع خوشی داشته

خوش آن زمان که بامید دیدن یار
جان فشانیم بخاک پای یار ...
بپایش افتم و سازم بهانه ...
وه که یکجا ندارم و در دل ...
دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را
من ... کویش نشستم ...
مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
نتوان ... اگر خوشتر از این ...

ما را ز دست هجر تو ای شوخ شکوه و فا نیست | جا کیست در گریبان تا دامن قیامت
مشو بسکه لبهای خویشتن معذور | که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

یار هر جا که رود میرود از پی نگهی | کس ندیداست که صیاد از پی صید رود
تا جان دهم ز رشک رقیب از پی تو | هر روز بپرسش من بیمار میکند

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ | میخواستی از شادی بسیار بمیرم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم | که هر که جانب من آید شرمسار شدم

دامن به بدآموزی دشمن مکش از من | دست من و دامان تو دامن مکش از من
منم آن صید که از زخم نهانی دارم | نیم جانی به تن و آفت جانی از پی

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز | رنساد کی غم دل میکنم نهان از تو
حاصل از عمر گرانمایه همان رنج دگر بود | مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای آن دیار است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول دوران شغل بکم طمعی و احقاق حق مشهور بوده از وست

ولُه
ای نور دیده رفتی بی نور دیده ماند | مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

مست نازی و سر خانه خرابی داری | از در خانه ما میگذری خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو | فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میر من محلات کوه گیلویه و در اصفهان تربیت یافته و حسب الامر در دار العباد یزد گردید هم آنجا وفات یافت

آتش افسرده ام از کاروان وا مانده ام | همرهانم رفته و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد | ماهی بوده بخاک افتاده ام زنده کرد

هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این مصراع ماده تاریخ است شد در کعبه در صفاهان باز گویند جناب میرزا وقتی بسمت علاقه بکودکی زاغی نام بهمرسانیده بهیچ وجه در وصلی بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکپاره بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از محرمان با و گفته که امشب نیم شب تو معشوقه را با تن عجیبی آمیخته و یکی از فواحش مسماه بکوی زر دلبستگی او تمام بهمرسانیده میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده این است

پنجه در سینه شاهین قضا بند کند | زاغ سیمرغ شکاری که تو را گشته اسیر
ایکه صیاد مرا کرده نگاهت نخچیر | با خبر باش که صیدش نشود سهل

تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است | در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را | او هم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر

شب که مستانه به بزم تو قدم بگذارد | سجده شکر کن و در قدمش روی بگیر
منما چین جبین تا بربائی دل او | دام عنقا شود ار بافتن از موج حصیر

ناز پستان تو فرداست که بر نخل قد | بلطافت که بر شاخ نخست گیرد بچه
بنگاهی که اسیر افکند چشم تو بس | به نیازی که فقیرانه کند دستش گیر

عالمی صید تو گردید چو او صید شد | بود در طالع حسنت که شود عالمگیر
تیغ ابروت با بروی کمانش شده | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر

میکنم روز تو را چون شب خود تیره و تار
بصفای نظر مهر و محبت سوگند | که اگر هیچ کسش از تو شود دلگیر
میکشم زلف تو را چون خط او در زنجیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا سید تقی شیخ الاسلام مشهد رضاست گویند مرد خوش خلقی بوده از وست

بس گرفته است دلم خانه صیاد آخر | کاش روزی فشنم جانب صحرا گردد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با او بوده و آخر الامر بهندوستان رفته بمناصب بلند سرافراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که در بیعانه است | واسطه شو خوش تماشاست نکوکم سخن

جرفادقان از اقالیم چهارم طولش طه و عرضش طه از ابنیه همای بنت بهمن بن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوار است و در پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محال است مشتمل بقرای چند مسمی بکمره و هوایش سردسیر از آنجاست و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل باشجار متراکمه و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گزانگبین نیکو هر ساله بعمل می آید موزونان این سر محل تربیت نشو نما میشود

سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امامقلیخان حاکم فارس میبوده و در هزالی اشعار نیکو دارد این شعر از آن جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه — گر کام گذشتن روش عهد قدیمست

گویا در عهد میر فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن در بحری موزون بوده قطعه درین باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته از دست بد گفته است خوب گفته

ای که ببازار سخن طبع منیرت — نگشود بهم چشمی خورشید اکابرا
سنجیده نیک اهل نفاقش بهم از روی — گویند که این بیت بلند است فلانرا
بکن در کوتهی آن مصرع جان پرور دیگر — چو روز وصالست دل غمزدگانرا
صبح از پی گل چیدن چون غنچه چمن کرد — دامن شده تن جمله گل لعل فشانرا
طبعت باری تو همانست تر از روی — بر سنج که کوتاه کنند از تو زبانرا

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق — کان هیچ دهد چاشنی قند دهانرا
یک مصرع او چون شب هجران بتان سخت — نسبت بلندیست گلوی خرد و گردن جانرا
آن طرف گرانمایه همین سنگ گران دست — پر در و گهر گوش زمین را و زمانرا
میزان که از وی نتوان ثمر و قدر گرفتن — در لحظه سبک سنگی آید گرانرا

غنایی از اهل اندیار است گویند طبعش بمزاج مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم — با هم به گرسنگی بسر میبردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند — ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر نرسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد گفته

در آرزوی کنار تو چشمم استهاست — در آن خیال که یکشب دهی بمن دستت
بلند قدرا دانی که هیچ وقت ندانست — نظم و نثر سخن را کسی بدین سان بست
باین قصیده بسر دم چه بنیاد آن بنهند — نه از صفاهان از جمله خراسان ست
زروی این چمن اکنون پدید آمد — هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
پر از نقطه در ورق چرخ و بر جوانی شان — هلال عید چو نونی بآب زر مسطور
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد — نهفته در یام وجود شد مهجور
سجا کپای تو کز اعتقاد بنده بسر در — که در بهشت شود توتیای دیده حور
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل — اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت — سر آستین جمال خود ار بیفشانی

ولـه

جمال روی تو از زلف تست دامن گیر — وگرنه مهر ز آفتاب تابان دست
رسید روز جوانی بشب ولی دیر است — شبی بدامن وصل تو در نشستن است
اگرچه طایفه کرده اند از اهل هنر — ردیف شعر از این پیش دو صفا هانست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید — ز لحن خویش شود هزار دستانست
بر اسم شعبده بازی فلک بر دو اورنگ — بزیر حقه خورشید حقای لطور
سپهر هست چو منشور شاه تو گویی — ز زر کاسه چه طغراست بر سر منشور
بهمت تو ان بیکرانه دریائی است — که منیت در وی اندیشه را مجال عبور
گر نعمت تو برین بنده گر نیابی کنم — بود چو مدت دور سپهر نامحصور
ز سر گرفته جهان از فسانه بود متن — حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
حدیث لعل تو میرفت در صدف یمن — عقیق از حیا سرخ گشت پنهانی

جهان پناها دانی که آن گدا منم که نیست در همه اقلیم چار همتا نی مرا ضیا که منم هیچ در نمی یابد جز اینکه نیست مرا کبریای خاقانی

عزیز مصر جهانی غیاثی فرمای که شاید نهنم یوسفی است از زندانی **تصنیفی** از اهل خوانسار در فن معارف بی مشربی صافی

و در فن موسیقی بهره داشته تخلصش شاهد این حال و این رباعی او گواه این مقالست بدگفته چون دایره از پوست پوشانیم تن

در دایره حلقه بگوشان تو ایم گر بنوازی بجان خروشان تو ایم ور بنوازی هم از خموشان توایم **آقا حسین** اصل انجناب از اهالی

خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما مند

اول است از دست ای باد صبا طرب فزای از طوف کدامی کف پای از کوی که برخواسته راه گوی

ای گرد بچشم آشنایی **خضری** از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و سعی تمام اشعار او را دارد جوهری

قزوینی دلاری برادر ده با اسم او نوشت و نیسه مینا زو آشنا شد موئی ز سر زلف تو ام از کفن شد در حشر همین باعث آمرزش من شد

ز رفتن تو دلی باز پس نمیماند تو میروی و درین شهر کس نمیماند همی کند اجلم قصد جان و میگوید که روزگار ز حسرت کشان همین دارد

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت با صحت و سقم شعر بود

ملبود ه گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و باین شعر که در وصف است

گفته خط باطل کشیده ز جستن جستن آن سایه در دست چو مرغ آشیان گم کشته میگشت چون ملا غروری بسبب پرسید

گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد بهرحال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر

و سمندر شعله دیدار مینا نه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبد الحسین

کمره در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بران نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن که بنظر

حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد گفته است ایاز آن نو شکند عشوه پرواز نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

چو چشم از ناتوانی باز میماند نگاهش تکیه بر ناز میکرد می چون اشک شمع آسمانی پدر زردشتی و مادر یمانی

مئی گز وی خرد پی برگ کرد غم از یک جرعه شادی مرگ کرد نسیم آمد بطرف باغ سرمست سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی کز خرامش غم بخیزد بلرزد گل ولی شبنم نریزد که دل خود قطره اشکی سرنگون است چو عاشق میشود دریای خون است

ز هر سو پیل مستی را گشادند تل خاکستری بر باد دادند **شوخی** از اهل اندیار و بدهقانی روزگار میگذرانید

و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد

گذشته و در سنه … وفات یافته از وست بد گفته وله پیر گیه بعاشقان نشانست منم در عشق تو مشهور جهانست منم

هر جا که جوانیست بود پیرو پیر آن پیر که پیر و جوان است منم **صبوحی** اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته

این شعر در وصف اصفهان از وست چه شهری ز وسعت بدان ارکان نگین دان و فیروزه آسمان **شیخ علی نقی** باسم تخلص

میکند اصلش از محل کمره آمدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در انجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف بوده است

ای مرغ چمن بخبر دکش کاین غنچه
وای بر جان خلایق اگر از یک کرشمه
دست و پائی نتوان زد به لبی اگر بزند نیست
ای اجل روز فراق آمده دلسوزی نیست
رقیب را ز در خویش اند و راند او
رحمی بحال خویش نکنی کاین نگاریان
یار خشم و لطف قهر و مهر کین هم میشود
رنجه بقتلم مساز خنجر و نشتر
با غبان رخصت نظاره از دو قدم نشسته
گفت آنچه تو گفت بروم چو تو گفت
امروز دیگر پرسش من کن به تکلف
دل خود تنگ میخواهم که در وی
زارم بکش بخاطر جمعی بپرسی
دلم را می نوازد تا دیگر دلها بدام افتد
داده قرانم بد و رو سیاه چو خود بجشم
من بتقریبی در آنکو پای گل دشنام
منکه پشت میزدم فریاد و میزدم خود
مگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
تو قد بیار افراخته من تن بعجز انداخته
جز سوی گریبان نهی راه ندانند
از پی دل برفته دل بکسی بداده
می سوختی او دل و جان و تن هم

شد غنچه گل و گل نیز بر زد بد انها
عوض روز قیامت شب تنهائی
وای بر جان کسی گرفتاری که نبیند دلش راست
من اگر کشتنیم بهتر از این روزی نیست
دریغ و درد که موقوف عزت گرنیست
رحم از آن نکند که تیر از کمان گذشت
آنچنان باری بعاشق اینچنین هم میشود
بلکه مرادت به یک نگاه بر آید
ساده لوحی بین که گلها از نشانیم میکنند
گرد آنچه تو اگر د بجانم چو تو اگر د
کاین خسته اگر دیر رسید شام بمیرد
نمیخواهم بجز جای تو باشد
طفلی نمیرد تبو کس این گمان هنوز
چو آن مرغی که دارد دار برای صید و میشی
بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
کافرم یک ذره گر مهر تو در دل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
چو مرغ آشیان گم کرده گرد دگرد خاک من
مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
اندست نظلم که بدامن نبرد راه
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم

منال بر درش از کثرت رقیبی
از سر کویش آسانی گذشتن مشکلست
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار است
تا خط زرخش سر زد با من سخنش نیست
گفتی چسان گذشت شب غم ندیده
ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست
چسان بهم زدی هنگامه وز دیها مستی را
غیر را همدم مرا گوته زبان هم میکنید
در عشق تو بیتاب و توانم چو تو گرد
ای وای این مرغ گرفتار که از دری
بکش امروز عاشق را که هم خود
تو بر گل میخرامی جام می بکف چو مستانی
معلوم خواهدت شدن آن تیغ خنجر وفا
میکنم متهم غلط هم میکنید جانان غلط
گفته جائی شکایت کرده از جور تو من نفی
خوشخرام دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت
راست گویم عشق دلدار دیگر دارم نفی
بر من بسی گزیده تو بر تو کسی گزیده من
رفتی و خموشم که درا غانصیبت
ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر
نیست در عشق دل شاد ندیدی که خود بد
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بلبلی شوان داد یک گلستانرا
ای رفیق آهسته تر کاینجا مزار بادر گلست
از گل معشوق گل از خاک عاشق خار رست
چندان بخود افتاد که پروای منش نیست
هرگز چنین شبی که بگویم چسان گذشت
پرحذر باش که آواز پری می آید
که اگر نامه اعمال مردم از میان گم شد
از در ازداده منع پاسبان هم میکند
دوری ز تو کردن شبانم چو تو نکرد
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تهی دستان را در گل چو مینا شد
کور انکرده بجفا امتحان هنوز
شکوه من جور او هم این غلط هم غلط
جاش تند در کجی کذب افترا بهتان غلط
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من بدیده تو دیدی بچو تو کم دیده من
ماتم زده بحنید شیون نبرد راه
هر نفس آتشی مزن به دلم از نصیحتی
پادشاهی بغلامی پدری از پسری
با من تو چنان نه که بودی منهم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش مه ط و عرضش مه ط از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبوره چندین بار بقتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق خواجه احمد الله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش خانه

مسکون داشت درکمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزخان آن ری که مسقط الرأس اوست هفصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله وانا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافیست و بعد از خرابی و ان تیموری بطریق سابق بنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان اندیار طهرانست که اول حال قریه بوده و شاه طهماسپ صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم که از احفاد حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا واقع است و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاریست و رودخانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از انحوالی میگذرد و بربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران گشت آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته شد **مولانا امیدی** از شهر طهران و اسمش ارجاسپ است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل انولایتست چندان اصرار لازم نبوده گو یا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل انولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همانجا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته بد گفته است

تا در عصر امیدی مظلوم / گو بناحق شهید شد ناگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس / آه از خون ناحق من آه
شب بخواب من آمد و فرمود / کای نهال درون من آگاه

وله

حریم ترا حوریان در حواشی / جناب ترا قدسیان در جوانب
فغان مرا ساکنان جنابت / اگر نشنوند از علو مراتب
کنون کز سر سر پای صنوبر / کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
ز آلودگیهاست طبعم منزه / ورت نیست باور ببین دعوی از بنده
رواق مدرسه کز سر نگون شود شکست / قصور میکده عشق را مباد قصور
ان معماست دهان تو که هنگام سخن / چو بگشائیش برون آید از آنجا گوهر
دو وقت وقت سلام خاص مکرم / دو وقت وقت حیاتست وقت آخر شد آ
بحضرت تو که هنگامه سخن نجاست / نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
به بزم عیش تو از بوستان جان ... / که هست پرده سرای عرایس افکار
زهی طلعت برفراز کواکب / فروزان چو در آسمان نجم ثاقب
ببزم تو جمعند خورشید رویان / چو در خانه مه قران کواکب
عجب نیست خیل سلیمان حسودت / که موری شود پایمال مراکب
حریفان همه کف زنان پاکوبان / مرا پای بگل مانده و دست بر سر
گواهی دهد زاده فکر بکرم / چو عیسی مریم بپاکی مادر
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل / خراب گشته خرابات همچنان معمور
ز آمدن پای تو گرد آبله بهر نثار / مردم چشم منست ریخته بر پای گهر
نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه / سپیده دم که زند بر خیمه زر کلاه
من این قصیده که آورده‌ام با نیاز / که برده زیره بکرمان و در بدریابار
مخدرات سخن دیده زار از آن بنشند / که خار خار کسان کرده پا بیفکار

تبارک الله ازان آسمان عیان
سپهر گفت که بر قست در میان سحاب
تو پای نهی میدان من دست شیم نهان
کو بخت آنکه کیرم مستش زخانه زین
مدامیم چو شد طی بشنو حکایت
دیوانه ایست برفن دیرینه دشمن
منعم زهر که بودی کوی سخن ربودی
بکنی کرد مه چارده کمان محیط
چمن آرای گلستان جهان جل جلال
بال افشانی تو در نظر منتظران
نجم ثانی که نباشد بدو کوتش ثانی
که مهیا بودش مایده مهمانی
مرغ بر سر سایه گستر مود بر دنجه بر
سنجر و طغرل نگین آن هر دو سلطان کهن
رتبه اعجاز بپاید کنون اشعار را
زان نگردم تهی ز مردم چشم
بر زر و سیم سر فرو آرند
درین بلاد و در مشتری اهل هنر
اگر کنی ز برای بهبود کناسی
که در سلام فرومایگان صد نشین
کاشکر دون زسرم سپردن کند سوانح
خوش آنکه چاک گریبان نباز کنی رباز
تیغ غضب و را بود نهان مشد
شب قصه هجران جگر سوز کنم

تبارک الله ازان قوس آسمان شمائل
ستاره گفت که باد است در دل نقبای
تو خون چکانی از رخ من خون فشان نام آن
دانسا عد بلورین دهد کردم حمائل
ویرانه که در روی دیوانه ایست عاقل
از وی مباش ایمن من مباش غافل
لیکن اگر نبودی زخانه ام محصل
بکنی کرد دو گلزار دو سیمین بدل
چهره پرداز نقاش دیر ازل عز جلال
خوشتر از جلوه طاوس به بستان ارم
در دگر جا بود الله تعالی اعلم
گر سلیمان بر سد باشیه خیل و حشم
تخت در تحت تصرف ملک دیر نکین
دندی دلشاد خوان قرآن هر روز دو حی مالامین
خنداهی که قبول طبع ممدوحی حیلز
تا نگیرد دولت زشهائی
نه به افسون و شعر و ملاهی
چو نسبت غیر فرومایگان برابر سی
وگر کنی ز برای مجوس گل کاری
بروی سینه نهی دست و سر فرو آری
یا مرا صبری ده چند آنکه استغنا تو
نظر بران تن نازک کنی و نازنی
تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی
روز را زروی صل آل افروز کنم

و این اشعار از ساقی نامه اوست که گفته اند

نگاه پویه سپهر و ستاره دیده که تو
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
دنبال انسا فراز ضعف یا نرمی
خنجر کشی و ساعد اهل و فا سر
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر
بردا و دو سخندان این نکته نیست پنهان
شب که بر تخت زمرد چو گل افکنی صفا
نه نشانداست نهالی چو تو باغ وجود
وله
از کجا میرسی ای هر فرخنده قدم
مژده ها آوری از غیب بکاشانه ما
ای کرمی که بهر جشن تو بر می چینند
دشمن آتش نهاد باد پیما کو بیا
گرچه سلماوندی دلشاد از مدیح
نیزه شان هر دست به دیپا سایبانند
با وجود نشاسرای منیس را
پسران حسن یوسفی دارند
مرا زنان چو خویش چهره کاهی
اگر به برگ دهی همچو یوسفم آن به
در نید و کار که هیه انقدر کراهت نیست
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست
شب نهان از سر امیدی آن سر انگشت
تو پاکدامنی و من ندید پیرهن چاکم
ای جعد به ویرانه من جا نه نشانی
القصه که دو راز تو صد جور بجگر
وله
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار

رخساره گرد بر نکهت از کار نجات
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
بر خیزم و نشینم چو نکرد تا منزل
خو نخورده در برابر جا نداده استقبال
دیوانه که زنجیرا و را نکرد عاقل
کاندیشه پریشان نبود شعر مایل
دندوبا زوقلنی بر سر یارو هیکل
نکشیده است مثالی چو تو در کلک ازل
ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم
همچو جبرئیل که ایات در ارد بحرم
آنقدر زیره نان مورچه زیر قدم
بر سر سریر کامرانی چون سلیمان تشین
انوری میگفت مدح سنجر طغرل نگین
سر مشان چشم به بودنی اشعار گزین
ای گرامی ترم ز بینائی
دختران طلعت زلیخائی
که از شراب حریفان شعله گلنار سی
که ناکسی کنند م در جهان جهان بداری
در بند و شغل خسیس اهمال به دیواری
که ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری
تا نه بنید در آنجا نشان پای او
عجب نباشد اگر من احتراز کنی
بترسیم که تو با هم با من و دیوانه نشانی
روزی شب را زم و شبی روز کنم
که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بمن ده که ایام گردون دون / فتادم درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کنیم و پیاپی کشیم
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
برآور ز برج خم لعل فام / که عمر آفتابیست بر طرف بام
بمن ده که شد روزگارم سیاه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بمن ده بگلبانگ رود و سرود / که نتوان ازین بیش شرب الیهود
تو کین سار پرسوز دلکش نئی / توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ / چو آوای قمری چو غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش / چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیدست دورش بما
بیا ساقی آن مومیائی خاص / که آرد یکی قطره اش صد خلاص
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آخر بیاسا دمی / دم هیچمی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب / که سیمین تن است زرین حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در خانه پرورد دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامتگر اهل ناموس و نام
مغنی تو بم برکران گیر عود / که این آتش از من برآورد دود
فغان کاندرین لاجوردی هوس / چو من بلبلی را گرفته نفس
چو شد باده با ده گویان بلند / امیدی لب از نکته سنجی مبند

کمال الدین سپاهانی اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و اسماعیل بن صاحب ابن عباد در ترتیب او کوشیده خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده هرچند دیوانی ازو در میان نیست اما از این چند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد این رباعی از وست الحق خوب گفته است

روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود / روزیکه قضا نیست ز مرگ ترسی نبود
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
با بط میگفت ماهئی با تب و تاب / باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من فدیه گشتیم تو کباب / دنیا پس مرگ من چه دریا و چه آب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از جمله سادات اندیار است و بعد از وفات پدرش والده انسید در زمان سلطان میرزا بهرات رفته انسید در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر بافساد مفسدان در آن دیار بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه ۹۲۴ بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع ازوست بد نگفته الحق خوب گفته است

ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو / سگ توائیم ولی دور ز آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این چند بیت از او انتخاب و در این اوراق بیادگار ثبت شد بد نگفته

بروز وصلت از آن خاطر غمگین دارم / که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
ندارم پای آن کز کوچه ات سر برکشم جائی / شود با تو عشق هر کسی معلوم در مجلس
که باشد گو بدم ملحظه بنشین ودم / برم هر ساغری نام تو و در این نیم

سایل اصلش از ولایت مزبور اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد اهل صحبت او بوده اند و حالی از حالی نبوده و دایم در وجد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مخاصمه و مشاعره

زیاده با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود نپسندیده بوده هر کس بکلام او دخل و تصرفی کردی و لوکان حقا رنجیدی و از آن منزل رفتی و چندی در همان مرض محبت جوانی مبتلا و از منسوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی ویرا او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده شکار و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها بازمانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته میهمان میخواهی مولانا جانشار ابر سر را پیش دویده و خدمت کرده بی محل تا روز صحبت گذرانیده کو نهد بعلت استیلای سوداستخوان باده می گفته آخر الامر در ۱۲۹ سنه در زیر جر داغ بر سر خود نهاده و جان داده ازو شانست

منم از هجر تبی خونین دل / دور از و ساخته در خون منزل

در غمش دست فرو شسته بخون / در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش / نه انیسی که بگویم غم دل

یار بد مهر و رقیبان بدخو / عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار / از تو اظهار ترحم مشکل

هر که بینم بدر تست که هم سایل باشد / رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد
کدام شب که ز هجر تو خون نمی‌گریم / کدام روز که از شب فزون نمی‌گریم

دی در سر زین اتیمر زهره حبیبن / گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا / از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر باسم تخلص کرده طبع خوشی داشته دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام او خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه منصب حسنت یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن بدار البقا شتافته این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد با کاشش گدازیم ما / با غم او را با او دل ما را کار
چو ناله سحری قفلم از زبان برداشت / خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت

بدامنت نرسد دست کس که چاک نه / ترا بیام فلک برد و نردبان شباب
تو میخرامی و من از پیت نمیدانم / ز اضطراب زنم بوسه که دام رخ من

نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را / اگر جائی گرفتاری مپی با دگر ما را
در چمن بودم سر کوی بیاد آمد مرا / روی گل دیدم گل روی تو بیاد آمد مرا

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم / که دامنگیر گردد خون من با مهربان
ناله میشنوم سخت غریبانه مگر / مرغ بی بال و پری در قفسی افتادست

ور باد دیان خار بن نخیته برگم / گر حادثه مرغی به نیا هم نگر برد
گلش مبوی که بوی وفا نمی آید / ز گلبنی که در و بلبل آشنا نکند

طفلست و بعاشق روش زیست نداند / صد جان اگر از کس طلبد منت بتدارند
دلدار نداند دل ما از دل اغیار / داند که دل است اینکه دل کیست نداند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود / زین چه گر گل قسمم را چمنی خانه شد
زنیکه کامی دو سه زد ناقه لیلی تغلط / آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آید

گر مهر تو بیرون رود از سینه بدم / در شهر کسیر الکسی کینه نماند
اگر دلدار به مهر ستمنم عزیز دارم / که او رفت از نظر من نیز خواهم رفت

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود در قسم و او ز غم آزاد نکردم
دشمن خود خواندم با آنکه او دوست دارم / آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

محنتی که فراموش کرد بیش ز محنت / بیاد کار تو بار فر و اپسین دارم
عنان کشیده کند مستی ز من نهکوز / گمان به جاذبه عشق پیش ازین دارم

میسد هم جان فرو رفته پیکان نمیخورم / هرچه دارم میفروشم هرچه دارم میخورم
شاپور کوشش تا غمی از دل بدر کنم / از تو حدیث دوری از لکه نیستن

همدم یار اگر فرشته بود / شرط عشقست بدگمان بودن
چند چو سویت عمداً خبر دارم / زهری بجام دوستی ریزی

صابر

صابر اشعرای ری و خطابت آن دیار مخصوص وی این مطلع از و ملاحظه شد که گفته
کهی که تیر تورا از دل میده کشم
بدین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم
شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقهٔ نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده
بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود از روزگار اعتبار کرده بشرف بیت الله مشرف
گردید و از آنجا مراجعت نموده اینچند بیت از و ملاحظه و نوشته شد

آنانکه بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند
روزی صد بار رشته‌ری گشتم — تا دیدن آن برآورد دیدن این
سررشتهٔ کار خود نگهدار صفی — زنهار صفی هزار زنهار صفی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند — از خاطر همرهان فراموش شدند
با من دو برادری که بودند قرین — او رفت بمهر و این بکین شد بکین
هرگز دل هیچکس میازار صفی — تا بتوانی دلی بدست آر صفی

میر صیدی از سادات بلده طهران هزار بیت دیوانش
ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهندوستان رفته و در آنجا فوت شد اینچند بیت از و انتخاب گردید

ای شاخ نهال که امروز رو نما — مپادا که دیگر بهاری نیاید
منکر عشق از سلامت محبت نیست — دهد مکافات این گناه ندارد
درجهان بود نشاطی و اینش کنون — امکافات کش عشرت این هم
هر مطلبی که دست ندارد شکسته — درین فصل گل هرچه داری بده
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم — تا گوش تو از گریه در آزار نباشد
گلزار جهان آن بلبل شوریده حالم — که بعد از گل بباغ او دوید تنها ... اقلیم

استاد عطاءالله از اهل آن دیار و استادی و شگفتگی طبعش از اینچند بیت آشکار است چون شعر دیگر از و بنظر نرسیده باین
چند بیت از و اکتفا نمود
زیر این میم کوثر و تسنیم — زیر خط زبرجدش صد میم
زیر زلف معنبرش صد جیم — زیر این جیم طوبی فردوس
این رتبی لکیدهن عظیم — نیم از جیم او چو جیم دوتا
برمن از میم او جهان چون میم — چشمکانش خیال که یوسف گفت

قاضی عطاءالله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه
صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواندکار روم این قطعه را بنظم در آورده که گفته
پادشه روم و شه کامکار — صلح چو کردند بهم اختیار
منهی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افکند که الصلح خیر
از پی تاریخ گرفتم قلم — آمده از کلک هنور این رقم

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی
رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و در سنه ۵۸۳ وفات
نموده و عمادی دیگر غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هر کو دو پنبه بهم ار چو باید کشش — گر لطف تو چو من شرف جاودان دهد
در سینهٔ عدوی تو کینت تبر بود — زان گریه که شیشه گر اندر دکان برد
فرشته‌ایست درین بام لاجورد اندود — که پیش از روی عاشقان کشید او
از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن — داد مرا از سخن شربت انده گوار
گفت نگوئی که چیست با تو دلارام مرا — گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار

از صد هزار طفل که شان بیدرگ کنند — شیمرغ زال را بوی اشتیاق برد
هوا از آن خنک شد که جهان همی گوید — خنک آنکس درین سرا مقام ندارد
دمی تنهایی و ستخیمه بیا بزنم دم — تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
گفت باحوال خویش سخت فرو مانده — گفتم تدبیر گفت سست شود این کار
پیش شکوفه شدم رنگین آغاز کرد — گفتم این چیست گفت فاقد و بیکار

نسترن اندر عرق راند ز نهیب او / گفتم شتاب گفت قافله زین بابه
بلبل رنگین سخن راند ز آوازه خون / گفتم مقصود گفت یا فن غمگسار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان / آنکه کند کوه را پست و سنگسار

مهر تو زسینه رفتنی نیست / با درد تو دیده خفتنی نیست

دردی که مرا ز نرخ نیکو بینی / وین خسته دلم که بسته و بستی بین
خاکی و ترا ز اشک خس دانستم / خاری و ترا گل چمن دانستم

چو وحشی که نغمت مرا گشت صید / بزنجیر شکرش درآور بقید

لاله بدید از شد رنگ قبا چون عقیق / گفتم چو نیست گفت ز رخته اطلس
گشت رخش شنبلید دشت بهشت شمیم / گفتم شکست گفت بخاک در شهریار

مرا از شکستن چنان درد ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

حالی که مرا بود ز عشق است / دانستنی است و گفتنی نیست

اید شمن اگر بکام خویشم خواهی / برخیز و بپا و کرده دوست ببین
دردا که من آنم که تو میدانستی / افسوس توان نه که من دانستم

که این آهوانکه که جست از کمند / ندیدم که بازش گذارند بند

ابو یزید غضایری از شعرای عراق و از اعاظم فضلای آفاقست و بعضی غضایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده غضایر بمعنی کاسه گراست دیوانش تحلیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان زر باو داد که محسود شعرای آن زمان گشته و از وی چیزی بنظر نرسیده و این چند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید / زجود تملکی کو زمال دارد مال
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که ملالم گرفت از این اموال
بس ایملک که نه لؤلؤ فروختم تسلیم / بس ایملک که نه گوهر فروختی جمال
بس ایملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیاست که هیچکس بدید مثال
بس ایملک که ضیاع من عقار مرا / به آفتاب مساحت کنند یا بهلال
بس ایملک که ترا صد هزار سال نعاست / قیاس کرد بتقدیر شاه بخش اموال
همان منم که من چشم بر نگردار چو عنب / بهار قربت من مر مرا امید وصال
صلات تو بهمه دوستان بسند بتیغ / همیشه با صلواتست بر محمد و آل
وگرنه هر دو جهان را بکف تو بخشیدی / امید بنده نماندی بایزد متعال
که بر احوال زار من نگریست / که بر احوال زار من نگریست

اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال / مرا به بین که به بینی مراد بهر کمال
همه کس از قبل مبتنی فغان دارند / که ضعیفی و بیچارگی و تنگی حال
چو شعر شکر فرستم ازین سپس شاها / جز آنکه خواهم گفتن ز کبر و عجب و دلال
بس ایملک که پس از شاعری شعر مرا / ملک فریب نخواهند جادوی محتال
بس ایملک که من اندر توان همی شنوم / که از مسیح شنیدم ز صلبه جهال
بس ایملک که زمانه غبار همت تست / بمن رهی که رسند همه نامه عیال
بس ایملک که جهان سر بسر حدیث منست / میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال
کنون همی بپسندم ز نبرد دولت شاه / کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
صواب کرد که پیدا نکرد دهر جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فهمی اصلش از جربه طرش وا و قات میگذرانیده این شعر از وست

فکری اصلش از دماوندست که از بلاد قدیمه ایران بود و حال رئیس این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بغشه

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم / رود در خواب و نپندارد که این افسانه میگویم

فاخر رازی اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و بسیار کمالات بیشمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسیده این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات است الحق خوب گفته است

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن / اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

صفحه صندوق چرخ گشت نگونسار از آن | گرد برون تا صبح مهره مار از دهن | بر فلک و بر هوا ریخته و بیخته | لولو لالا کحل عنبر سارا ابن

زهره چو خاتون چرخ خنده زنان بی‌نقاب | ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن | و فحول شعرا متعرض جواب گشته باین متانت گفته اند صاحب

تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن ساخت ری را مضرب خیام کرده بود لشکریان مزارع و باغات آن دیار را پایمال سم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد لهذا لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند

الخیر و برکه یا شه حکم تو بر فلک | بر تر ز طاق طارم کیوان نشسته است | لطف نه بیتی کرم پاک میکند | گردی که بر صحیفه دوران نشسته است

بر کشت ری که ساکن در ظل معدلت | در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است | شاها سپاه تو که چو مور است و چو ملخ | بر گرد خیل دانه دهقان نشسته است

باران عدل بار که این خاک تشنه لب | تا بر امید وعده باران نشسته است

امام فخر و هو ابو عبدالله محمد الخنبلی القرشی البکری در سنه ٥٤٤ متولد شده و در سنه از عالم رفته از جمله فضلا صمت فضیلتش جهانگیر و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیر بی نور مانده و این اشعار از وست

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم | معلومم شد که هیچ معلوم نشد | اگر با تو نساز د دشمن ایدوست | تو میباید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد مخراش و مخروش | توکل کن بلطف بی نیازی | وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قدری اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار رنگین بسیار داشته گاهی شعری میگفته این بیت دار وست

میفرستم بر او قاصد و میگویم در شک | سلبی ها ز خدایا که بمنزل نرسد

لطفی در طهران بکسب صرافی مشغول این مطلع از و ملاحظه شده بد نگفته

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا | آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرد و هم در آنوقت مایل محمود نام مغنی پسری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست او کرده از تمامی امور او را بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مألوف یعنی طرشت ری مراجعت و ترتیب دیوان اشعار مشغول هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سنه ٩١٤ دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت

تا کسی ره نبرد کو نیم همنفس است

روز و شب در هند هرش با تو هم گویم چو نیست | وقت رفتن دست چون بر طرف دامنش | دامنی باشد که او بر آتش من میزند | زنده در عشق چنان بود نصیبی محزون

عشق از روز ازل با همه دشوار نبود

شیخ مجدالدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست که تربیت او را بشیخ مجدالدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و این بحر الحقایق از مصنفات اوست و در سنه ٦٥٤ در بغداد وفات یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شد

دشمن ما را سعادت یار باد | در جهان از عمر برخوردار باد | هر که خاری مینهد در راه ما

خارها در راه او گلزار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه ما در راه او هموار باد	وله	ای کمالت منزه از نقصان
ای جلالت مقدس از تقصیر	از خطائیکه کرده ام همه عمر	ما فتاده به بندگی تقصیر		چون تو دانی که ان همه زان
در حق بنده کرده تقدیر	کرمت عذرخواه من گردان	که بدست قضات بودم اسیر		این دو رباعی را هم بدو گفته اند
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است	تا بر سر لاله پا بخواری ننهی		کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است
صحرا به گل و لاله بیاراسته اند	در عیش فزوده و ز غم کاسته اند	در خاک عروسان چمن خفته اند		امروز قیامتست و برخاسته اند

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری در مدح او گذرانیده هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبودند این مطلع را بعنوان شوخی بجهة ایشان

گفته الحق خوب گفته است	دو چیز است بدتر ز تیغ صمامی	کلام سلامی سلام کلامی		اخر الامر در شهور سنه
در دار العباد یزد بجوار رحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد				خیال یار رخت ماه کرد دهقان
کجا با قدت سرو باشد برابر	سری باشد آن پیش و تو پی پایان	تنی باشد آن پیش قد تو بی سر		سمنان شهریست

خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا متصل بخاک خراسان است و از شعرای اندیار چند تن بنظر رسیده **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان اندیار است و در عهد طغیان تیمور خان که اخر سلاطین چنگیز بیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرده بالاخره چون این معنی گوشزد شده کان جانی شده او را مجلس معلم کرده معلم

این رباعی را گفته	در حضرت شاه چون فقیهی شدیم	گفتم که رکابدار زر فرمائیم		آهن چو شنید اینحکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد بر پایم	**شاه علاء الدوله** از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات			
دارد احوالش در تذکره اولیا مذکور است بدین گفته است		صد خانه اگر بطاعت آباد کنی		به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	بنده ز آنکه هزار بنده آزاد کنی	**یمنی** از شعرای اندیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود میگفته		
که من از خاک سمنانم این شعر از وست که ثبت شد بد گفته		صید کش طپان که بهر غلامی نبندد		بر قصد از نشاط که صید کند او
هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود	سیار میل دل ما هزار بار شود	بهر خدنگ تو خواهم بسینه ایکه		که دل کند بنواز هر دمی نگاه کند

ساوه از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه از ان باقی مانده و بعضی انجا را از ابنیه طهمورث نوشته اند و طالع بنای ان برج جوزا است و مذکور است که در کنار ان بلده بحیره بوده که در شب ولادت محمدی خشک شد مشهور است که کاه ان شهر ساز کار دواب نیست چنانچه گویند کاه قم بهتر از جو ساوه است هوایش مایل بگرمی و آبیکه از بلوک مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صاف زراعت می شود و ربع محصولش نیکو است

وانه فواکه آثارش خوب میشود وآنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده اشعارشان ثبت افتاد **اقبالی** غیر از آنکه از اهل آندیارست

از حالش اطلاعی حاصل نیست

بیماری من چون سبب پرسش او شد   میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

جعفری اصلش از ساوه و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرده بدین گفته است

حرف دشمن مشنو تیغ بکش کش دم مشتاق   ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست تشویش   چه باک از سوختن او را که یار استاده بالینش

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائی تو   جدائی تو چها کرد با جدائی تو

گیرم که تو بازمی گلگون کند کسی   با آن دو لعل تو به شکر چون کند کسی

حریفی گویند مردی جهاندیده و از جهان گذشته و از کمال سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد   که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش و بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از تفحص معلوم است

گر خدنگی بر دل یدانگان ابرو مرا   مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده و بدین علت بعضی ورا اصفهانی نوشته اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته بهر حال اسمش حسنعلی و در اوایل حال جفاکش تخلص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و اکثر در مدرسه بیرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند بیست هزار بیت شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در سنه ۱۰۰۴ در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمة الله الحق بدین گفته است

به بزم غیر اجل آمدم باکه میکشم   نخواهم آمدن جائیکه خواهد بود او آنجا

زار دلی که میکنم از خویشتن نهان   هیچ یادم ز مقاصید یار آسوده کیست

فردا گرانی از سر کوی تو میبرد   فریاد ناتوان تو امروز دیگر است

سوزی برو ز قتل تو از اضطراب یار   معلوم شد که کس بجز او قاتل تو نیست

ز هر چشمی که بکار دل فکار خود کنند   بر ندارد چشم از او تا ز هر کار خود کنند

سوزی این کافر دلان را از جفا خواهند بست   نا تواند عشق ورزیدن مسلمان کرد

کنم نگاه بحسرت بر آن کسی یابی   که از جفای تو زین پیش کرده ام جا کش

دم آخر است همدم چه روی بجوی بیش   مگذار تا بماند دل من آرزو ویش

طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری   دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم

سوزی چو مرگ میطلبی از خدا که نیست   آسوده کی نصیب تو در زیر خاک هم

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که آثار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده و در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در آخر عمر استعفا کرده حسب الحکم سلطان اویس ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بودند در سنه از این خاکدان به بهشت جاودان نقل فرموده از وست الحق قصیده را خوب میگفته

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب   شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب

فلک را بگوهر مرصع حواشی   هوا را ز عنبر بستر جوانب

درفش بنفش سیاه حبش را   رواج رکاب از کواکب مواکب

بدینحال با من فلک در شکایت   ز تیغ حوادث ز جور نوائب

ز فقد مراد و جفای زمانه   ز بعد دیار و فراق مصاحب

ز شر و بدیهای جهان مزور   ز بازیچه های سپهر ملاعب

فلک را همیگفتم از جور دورت   چرا اختر طالعم گشت غائب

چرا گشت با من زمانه مخالف   چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون پنج ماهست تا من اسیرم / به بغداد اندر بلاد مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت / ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی / مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه / برآمد ز که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون / کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن / بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری / حمیم جحیمش روان در مشارب
گهی در فرازی که لعل سمند / همی سود در دست و پا مرکب
گهی در نشستی که اموال قارون / همی برگذشت از رکاب رکائب

وله

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای / وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بندی / گر باز تازه میکنی اکنون بهار دست
نقد خرد ز لعل تو چون از شراب سیب / لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودائیست ورنه چرا میکند دراز / زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج کوکبت / انجم بدیده باز نهد از غبار دست
در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد / جنس نفیس بود بجای نهان نهاد
نقلی ز درج بر در لعل لبت / خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل / در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون پیر گشت در کف او نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ تست / بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون صیت آهنین حسامش کشید تیغ / چرخش لقب سکندر گیتی‌ستان نهاد
بنای پیروزه کار که این خشت زرنگار / بر طاق چار صفه بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال تو دید ماه / برکند مهر ازو و بر آن آستان نهاد
هر بره که گرگ بدرد تو باز یافت / در دم گرفت و برده به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که بادا در آسمان / هر وضع را که گفت چنین در جهان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد

وله

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهم
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا / باری چو دل دهد به مهر بتان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
حضرت مطلعه ایست که سکان کبریا / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات / ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

وله

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر / بیا که باغ به شمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون / زبان ز رنگ حدائق کنایه ایست مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاد لب به تبسم / خط بنفشه چو زلف معنبرست سراسر
درخت شد پر طاوس و غنچه بیضه طوطی / ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه / چنانچه دیده خوبان ز طرف معجر
برون کشید جهان از نقاب تیغ بنفشه / اگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر کاو / ز خسروان بکمر بر سر آمدست چو منبر
هزار بار بر وزی شکسته از سر تمکین / شکوه مقنعه او کلاه گوشه قیصر

وله

طراوتیست جهان را ز فر فروردین / که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
سر بر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ نو بلوغ گشت / چو بیخ و نور برآمد بمهر و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
از آنکه رشته که در دور کار حسنات نیست / برای بندگی کسی خم نخندد بجای جنین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود / شکسته پر کسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست / که جبرئیل امین است بر دعای آمین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور / مدام تا مترادف شود شهور و سنین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
بکوی یار بهر خانه ایست یارب نو
شاه دیگر باده را در حرم نشاط کش
اگر شمار درم میکنند پادشهان
اسبی سیاه و پیرم دادند بر تنم
اسب سیاه خود رفت رنگ دگر نباشد
گمان بنده نبود آنکه بعد چندین گاه
بخاک پای عزیزت که گر آب سیاه
الا علی دو سه زین پیش داشت بنده تو
پیاده رخ بره آورده‌ام ز حیرت
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
در چشم برآورد بجای سلب
از آنجرعه ماندازان نیز درد
سراپرده بر زند در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دارد اما ز راز کهن
گهی از رخ ناز پروردشان
شبی وقت گل بودم اندر چمن
همیگفت کاین بانگ و فریاد چیست
بروز من و حال من کس مباد
بروز من و حال من کس مباد
نگویم که سلمان توئی کم زکم
اگر شیر با اژدهای نبرد
چرا خفته خیز و کاری بساز

شنو رانهمه اندی بهشت فردوسان
بعافیت همه کس را بجانمان برسان
پس مسیح روح چون حامله آبستن گشت
توانستی که درم را هیچ نشماری
کاندر جهان سیاهی و پیری نباشد
آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد
ز درگهت بچنین کار مختصر برود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک تعرض خواهندم
تو شهسواری و اسبی کات باید داد
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
که دعای تو باشد او را فرض
ز بالا نهادم سر اندر نشیب
همه صاف چون عمرم ایام برد
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده زبان خودش در کام
اجازت ندارد که گوید سخن
بیا انیزمان چون رخ زند شان
گل و شمع بودند شب با من
ز بیداد معشوق فریاد چیست
که من تیره روزم توئی بخت یار
که یادم رود پیش چشم باد
گرفتم که پیشی ز هوشنگ و جم
سر انجام خواهی شدن ...
که خود دیدی پی قست خوابی دیدنم

ملوک ملک و فلک داعی مطیع رهی
عارض صبح ساقیا پرده شب در تو
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
خواهم که بان تازه گل از روی نصیحت
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم
خدایگانا چو نشد اشارتت کاهی
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کنند
بسا که کار من امروز زانکه میترسم
کنون تصور آن میکند که بر نایند
ای وزیری که ملک و جاه تراست
چون روا باشد ای خلاصه عصر
نخورد هیچ چیز الا غم
جوانی و پیری بهار است و دی
کجا آنجوانان نو خواسته
شکوفه چو تارک شی سیم بر
برانم که سوسن بر نیزاده است
برانگل رخان نوحه گر سحاب
اجل بر سمن خاکشان بیخته

وله

شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
ترا بخت یار است و دولت رهی
بباید بدان بنده بگریستین
ببین تا از آن پایه سروری
اگر خواجه ور امیری اجل

وله

من خراباتیم و باده پرست

خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین
زانرخ آفتاب وش پرده صبح
مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
گویند که با هر خس و خاری بستیزند
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
بملک فارس بتحصیل وجه زر برود
چو هست حکم قضا گویدا نقد برود
که گر دو روز بمانم یکی دگر برود
بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
از سماوات و عرض فرو عرض
کی روا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا فرض
نه اندی که باشد بهارش ز پی
کجا آنعروسان آراسته
ز صندوق چوبین بر آورده سر
زبان آوری خوب و آزاده است
برایشان همی بیزدان دیده آب
چو گل نازک اندامشان ریخته
همیکرد در عشق و گل غلغلی
که هرگز نمی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که بی یار خود بایدش زیستن
چو بردند از ایشان تو هم از بری
رهائی نیابی ز تیر اجل
در خرابات مغان عاشق و مست

میکشدم چو سبو دوش بدوش
میدهم چو قدح دست بدست
ما از دم او دور و چنین اندیش
باد سحری میکند باد حرامش

تا توانی مده از کف به بهار ایساقی
لب جام و لب جوی و لب یار ایساقی
نوبهارست و گل و باده و ما غمزده ایم
میگذاریم بغفلت مگذار ایساقی

آمد سحری ندا ز میخانه ما
کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه می
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

ماهم که ز حسنش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای ابر بهار خوار پرورده تست
ای خار درون غنچه خون خورده تست
ای غنچه عروس رنگ پرورده تست
ای باد صبا اینهمه آورده تست

هرچند ترا جامه ما پوشیدن
عیبست ولی لطف کن [illegible]
وله
خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
بزمی و در آن بزم تو و ساقی و من

من بر سر تست برنت بجوابم تو
آن نرگس مست را بخوابانی من
از بسکه شکست و باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

میر شوقی از سادات آندیار است ما رغبت با بسر کلاه بسیار است چندی بهند رفته بعد از مراجعت بلای [illegible] مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته اند و بیتی از آن قصیده است

روز و شب از نظاره اطفال حیرتم
اشک تمام شورم و آه مشوشم
چون برق میدوند برهنه بسوی من
من همچو ابر شان بته خرده در کشم

عرض از ابسیار کشید تا آخر الامر طالعش مدد نموده فوت شد اطفالش بهندوستان رفتند **صرفی** اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه است

با تو رشکم کشد و بی تو جدائی حکیم
میکشتم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چو ز رقیبی مردم تو شاد کن که [illegible]
مرا دخاطر خود به ازین شهر مگردی
صرفی ز عشق دوست بنوعی بمرد
گر دشمنان بمرگ تو خرم شود کسی

طریقی از مریدان حریفی است این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد
وله
شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد
مردم از رشک گدایا که گذشت از کویت

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته گویند که اشعار دیگران باسم خود مضایقه نداشته ازوست بدگفته

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم
که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

گر اظهار رنجش کرد دی این شد از من
که دوری میکند امروز نزدیکان او از من
اگر از دشمنانم تیغ بر کش قصد جانم کن
و گر از دوستانم چاره درد دل من کن

خرم زمانی از کوی آن ماه
تابوت ما را با ناله و آه
یاران و همدم آرند و گویند
الحکم لله الحکم لله

بچه اندیشه ام از خاطر ما شاد کسی
چو بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در انجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی باینمعنی محو بوده از انجا که اینمطلب پنهان نمی ماند بعد از ان اینمعنی را بعرض سلطان رسانیدند و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان مراتب را افزوده چنان در مراعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرونست گویند سلطانی مثل و مراعات اهل فضل

و هنر نکرده و امیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان یعقوب بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته کفش لباس طلا بر مردان حرامست و تغیر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کان ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر حضرت سلطان یعقوب مخاطب ابیاتست

از روی دل مشتاق ببوی تو مرا | میکشد هر دم وره نیست که سوی تو مرا
معذرت سوی من خبر خویش کاشم | من سیر دم ز خویش تو پیش از خبر بیا
دل دشمن منست و بجود داده رهش | زانرو میان ما و تو دوری فتاده است
سوی بیش خبر برید که عیسی هلاک شد | کو را بمهربانی من آزمون کنید
چو نتوانم از و جستن وفا از بیم جور او | حکایت از وفاداری لیلی دارند گر گویم

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد | گلگشت راهبانه کن و پیش در بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا | دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
شبی که امنه بمهر همنشین من است | ستاره وار بسی دیده در کمین من است
نیارم بر زبان نام شوق حسن بیندیشم | همه دانند که پیدا دان بهانه کسل گویم

مقصدی از شعرای انجا و در علم طب مشهور آن ولایت بوده طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست آنچه بنظر رسیده آنچه از اشعار او ملاحظه شد اینست

پا پوس سگان تو گویم هوسم نیست
دارم هوس اما چکنم دست رسم نیست | خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
اما چکنم بیکسم و هیچ کسم نیست | تو کاری کن که مردم فتنه جا نهان خواهند
وگر نه سهل باشد کار این بیچارگان ازم | ز ناحق کشتگان چون من بسی داری سری کو
که نگذارد ترا با من کسی ور قیبانت هم | من جان نه ناتوانی هجران نمیرم
بسیار ناتوان شده ام و جان نمیبرم | برو با هر که میخواهد دلت گشت همچو من مسکین
اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من مسکین

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همگی وزرا زده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب بسمت علاقه داشته و چند روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی و کوچکدلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و بجهتی زود تر از معمول حرکت درکمال انفعال این غزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان نیز روشیده

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند
ز بیم طعنه اغیار یار از ما نشنیند | صبوحی کرده مست آمد ببالین حسینه
که مستی را بهانه سازد و پیش ما نشیند | جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

دار السلطنت قزوین از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش طه از بلاد قدیمه ایرانست معرب کشوین اول شاپور ذو الاکتاف بعد از آنکه از مجلس قیصر بامداد کنیزکی فرار کرده و تا اندیار جائی مکث نکرده چون به لشکرگاه خود رسید در انجا در طالع جوزا این شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی انجا بوده و روایات دیگر در باب بنیان انجا مسموع شد بهر حال آبش بسیار کمست و هوایش خالی از اعتدالی نیست و الا شهر خوشی است و خواجه حمد الله مستوفی نظر بحب وطن در نزهة القلوب پاره احادیث انجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و فستق و انگور انجا خوب میشود و از غرایب آنکه انگور انجا در سالی یکبار آب میخورد و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک بسیار از انجا برخواسته از شعرا و موزونان آنچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان مذکور میشود

ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استعفا کرده بلباس فقر آمده تا آخر حیات با ابن طوبه نسبتی

این رباعی از و نوشته شد
بیچاره دلم چو محرم راز نیافت — وندر همه جهان هم آواز نیافت
در سایه زلف خوبرویان گشت — تاریکشی بود کنش باز نیافت

میرزا احمد از طایفه دیالمه و خود را از اولاد مالک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام بخشید جام و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر از و انتخاب شد
میسر کی شود وصل تو ای مهربان [illegible] — کاز خویشان ترا الهام است [illegible]

قاضی احمد غفاری زیاده بر این شعر شعری از و مسموع نشد
پس از عمری نشنید که دمی پیش من [illegible] — نه بینم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد

ادهم بیگ ولد خواجه امیر بیگ گویند در زمان چنگیز خان با غن جد ادرا نولایت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده اخر الامر خبطی در دماغ رسانیده از وست
دل سوی لبت راه نمیبرد و من — سر زد خط سبز تو و شد خضر من

میرزا اسد بیگ گویند بسیار اهل صحبت فصیح و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد
بی حجابانه به بزم تو گرایم حکیم — انقدر صبر که دارد که تو اینش کنی
مریز گل بکنارم که یاد میدهدم — که پارهای جگر بر کنار داشتی

اسیری اسمش امیر [illegible] خلف قاضی مسعود است از سادات آن دیار و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظما و نثرا مشهور و دستور الانشا از و ست
قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت — اخر این بهانه در انکوی خوانه ساخت
به این فریب که ائی برون کن فتادست — زمان زمان نره انتظار بر خیزد

شیخ امین از اهالی اندیار گویند صاحب کمالات بوده از وست
همین با تیر شها ماندم بس — که او را از درم تنها بر آورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر از و ملاحظه شد
ندارم سر دوستی با کسی — که از دوستان کشته باشد بسی

بخشی اسمش حاجی اسماعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شد اینچند شعر از وست
فلک تلافی یک دیدن تو نتواند — هزار سال اگر فکر انتقام کند
انچوش انساعت که از بهر بلاک دیگران — تیغ برکف از رهی آید دو چار من شود
چه خواهی سلبت بکجا ندم اول النند[illegible] — که وقت سکوه چون مرا پیا درکم [illegible]
شکایت ز توام در دل و از بس [illegible] — چون نظر در تو فتد غیر دعا نتواند
قیاس شوق توان از این [illegible] — بزمستانه پی دشمن فتاده مدام

تذردی همشیره زاده نرگسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر از بلاد قدیمه ایران از ابنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در انجا قلعه ساخته و سکندر با تمام ان پرداخته بعضی انجا را از ابنیه سام میدانند و سولاناد[illegible] اکثر اوقات بهندوستان بوده و هم در انجا شهید شد و از هر مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسیده گویا به ایران نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که قطعه شعری است
در پنبه صبح آتش افتاد — خاکستر شام رفت برباد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در انجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان شان هندوستان اصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان تهاون جایز نداشته و شعر را نیکو میگفته اشعار او ست
هنگامی که همه احوال نهان میداند — باد صبا بوی کسی هست که یعقوب
چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند — چشمی که ندارد بره قافله دارد
خوشی بد شمنی جعفری [illegible] ما هم — این خوش است که هیچ شود شمع [illegible]
جعفر سر کوی یار دانست — کسی خون حریفان خود [illegible] انگیزد
رد بدگمانی و یا فهم که عاشق را — مشکل که دیگر زیان [illegible] شنید
برغبتی که تو خون میخوری کس [illegible] — ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

خضری از اهل اندیار فرح بار و طبعی خوش داشته و هر تقدیر مقدور سعی در تشریق اشعار او از خضری لاری و خوانساری

دلشو[illegible]

سبحی خاکی
بیگ از حافظان خوش الحان اندیار است و این شعر از و یادگار است بد نگفته
[illegible]

حیرتی
در اندیار بسپاهی مشغول بوده و ساحت خراسان و عراق کرده شعرش سست اما بد نگفته
[illegible]

وشرکاهی تخلص کرده از دوستا
ازشرم گریه ره دهی بوار داشتم
که بهر طرف کنی و نتوان نگاه کردن

وله
باید رسن گناهی شرمنده ام که تو
در بزم او کسی سپید بی هم نبرد نام
زما امیدیم آگاه میشوی و زی

پر سیل چنگ داری چه عیب پیمانیت
هرچند گوشش در پس دیوار داشتم
که انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جا در انجمن یاد داشتم
سر کوی او حضری بحریم کعبه باید
درویش دهکی اسمش عزیز الله

در قزوین بجولائی و خشت مالی مشغول آخر الامر بتقریب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از نوازشات یافته هرچند امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نمیشنوم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم نداشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته عوض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب در این کتاب ثبت افتاد

گر بیابها بدندان ها مدد نوشند غنچه ها
چه نکو میرود تا آنکه بیجان احتیاط دریابش
شاد ادانید کار عشق و من کار خود کردم

سیاه جستن در دو تیر یار بت دل کند درد
از شصت دوست تیر اگر بر جگر زدم
رفتی بسوی غربت و این بود رای تو

که در روز بلا جو سند شعر و ران عاکو
نی رو بدیدم ز سینه و زان سگر جو زدم
گر رفتن تو جان و هم ایجان فدای تو

بتان چین آن دو چنین به دیده شکر خنده لبها
به از پیکان دو دو هر سو خدنگ ناوک ابرویش
ترا با عقل و جان با ل فدای یار خود کردم

دیلمی از اهل آن ولایت بوده طبع شکفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته و خوب گفته بیش از این از احوالش چیزی معلوم نشد از دستان

بر دست می گرفته و بر گل نهاده پا
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبا
جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای

نور بهار یافته از دست او نبید
کنک حریر سینه تو کو بر سمن سرن
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون

بوی بهشت یافته از پای او سرای
سر و شراب خواره و ماه غزل سرای
تا او ترا لقا دهد و تو مرا قبای

همرنگ می لباس و همرنگ گل قبا
آمد بسان ماه و دوی آورد چون سهیل
کلی و جزوی از تو بدر بیت بهره

رافعی اسمش ابو سعید بابویه شاعری بعدیل و مداح خاقانی بر مطلب دلیل است این یکشعر و یکقطعه از نوشته و شعر دیگر از او در میان نیست وصل شد و هر با چه گفته در باغ عشق

خار به سری سید کل بجوای نبرد
که از نیک تا دانی آگاه نیست

وله
طلب کردن علم از آن فرض شد
که بعلم کس را احتیاج نیست
کسی نیک دارد زاموختن

سالک اسمش محمد ابراهیم مدتی در اصفهان بوده و چندبار در عهد شاهجهان بهندوستان رفته و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته از دست

چنین جبین که خمش بهر خس نمیرند

درباد لان جواب که از رسیده
شد فاش از عشق من کار از آن گذشت

سائلی اسمش سعد الملک از سادات حسینی و در جامع مسجد اباست کرده تخلص معلوم است که گفته

کریم غیر بسر آن گونه گوان گذشت

شرف اسمش میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نژاده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی تحصیل و اکثر اوقات علما شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مراتب سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی تا حال بحلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده ملکه سرآمد معاصرین زمان خود بوده آخر الامر منزوی و از آن خلوت در سنه بخلوت معهود رفت بطریق چیزی هم امثال آن شعر شکفته و هزار بیت دیوان ترتیب داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد

سیدم مشکبار باد بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود خاصه موسم گل / خوش بود عیش خاصه فصل بهار
که بود در حریم میخانه / چون شوم گرم باده و زنار
جای تنبیه گفته بر ناموس / بر سر جا پر سوی این بازار
رسیدم گرفته بدنامان / ننگ نامی ز من گرفته کنار
گرچه شهرۀ بگفتگوی من است / ورچه شهره شدم بشهر و دیار
ای شرف نیست عشقی در سر هم / که کنی راز خویشتن اظهار
دریغا ز یاران خاکی نهاد / که رفتند ازین خاکدان همچو باد
همه روز در بوستان با رهم / چو گلها شکفته بدیدار هم
یکی نیست زان غمگساران همه / من و غم که رفتند یاران همه
بر آن خاک فریاد کردم بسی / بگوشم نیامد جواب کسی
پس و پیش این راه چون بنگریست / رونده اگر پیش اگر پس یکی است
زاندیشه خون شد جگرها بسی / ولی حل نکرد این معما کسی
بمن ده که غم عاشقی با تو دهم / ازین کوز پشت جهاندار رهم
کو باده تا بشیشۀ گردون زنیم سنگ / تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
هست صد منت بجان از غیبتش گو مرا / چون با من تقریب می‌آید بیاد او مرا
کار از نظارۀ او چندان فتاد ما را / کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما را
گر با دمم شرف نفسی دور بود از او / یارب که باشد آن نفس واپسین مرا
تا کی کشد ز منت اینم که یک نفس / آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
سرگران با غیر با خود مهربان میخواستم / بیش ازین با من چنان بود همین میخواستم
فغان گر بخت من اکنون نیارد در کوی او / کسی بر حال رحم من تا آن بیان من بگفت
یاران بهمگی ترک من زار گرفتند / گویا همگی خوی بد یار گرفتند
از نوای بد عهد ترک آشنائی بود بود / دیر یا با آشنا کسی جدائی بود بود
بعمری نامه بنویسید اسیر عشق کش فرقش / نکرد دیر که صد جا حدیث یار بنویسید
اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید / نیارم تاب آن یکحرف با هم الهم من گوید
خوش آنکه گه غیر نیست همزبان نبود / راز دلی که داشتی از من نهان نبود

منم آن رند لاابالی مست / منم آن عاشق قلندروار
ساقی از من بجرعۀ خرقه / مطرب از من بنغمۀ دستار
بر ضمیرم همه محبت دوست / بر زبانم همه حکایت یار
گاه پوشیده دلق رسوائی / گاه سر پا برهنه در بازار
کس نداند کرا گزیدم دوست / کس نداند کرا گرفتم یار
چند گوئی سرود ازین پرده / پردۀ خویش میدری شهدای
بصحبت همه شمع مجلس فروز / چو انجم شب آورده با هم بروز
دریغا که این دیدۀ خون فشان / نمی‌بیند اکنون ز ایشان نشان
دریغا که پرده نشینان راز / برفتند جائی که آیند باز
گذشته چنان شد که گفتی نبود / رود نیز آینده چون رفته زود
ندانیم ازینجا کجا میرویم / چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن بکر پرشور را / بیا ساقی آن مست مستور را
وله
غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا / شهر رقیب میکشد این میکشید مرا
امشب این خواری که دیدم از تو با یارم کشتیم / بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
وله
عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز / سازد بعشق شهرۀ شهر دگر مرا
وله
از دشمنی رقیب شود همنشین مرا / آهی کشد بیاد تو سازد غمین مرا
آمد بپرسش من و در دم فرود رفت / صبر بکه من نداشتم آنهم نبود و رفت
آخر شرف ز راه سگان تو جان سپرد / اسم وفا ببردم عالم نمود و رفت
وله
خوش آمدم که رقیبان با من آن سخن میگفت / بدین بهر چه میگفتند خلوت بمن میگفت
شدم خوشدل بسی چشم بهانش جو بمجلس / پی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت
از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان / صد بار بغوغای من بیمار گرفتند
وله
بجانان نامه گر عاشق افکار بنویسید / مدان بیطاقتی یکحرف را صد بار بنویسید
وله
گر شوی همره با من دشمنانم میکشند / ور کنی اظهار لطف از رشک [illegible]
نمیخواهم که آن بیمار ز غیری سخن پرسد / که از غیرت دهم جان گرچه داغم [illegible]
شگفت نیست اگر گله بود از نه توام / کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

اگر گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی
این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

بست آمده را سیر رسیدن بیمار خویش
ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر

اندر رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او
زانکه سعایتش بکوی یار می آید بسوی

نبودی پیش ازین هرگز خبر از غیر اغیارش
زبس هر دم گمانهای غلط کردم خبردارش

بدل قرار جفای تو داده آمده ام
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام

رقیب تا نبرد پی براه وصلت
بجای پا همه جا سر نهاده آمده ام

نشاند با نکورویان به بزم خویشتن یارم
که گر بینم بسوی دیگری سازد دل نگاهم

بناز میکند زد تا حکایتی نکنم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

نه رشتن خود بکوی آن بت بدخو روم
او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم

بی رقیب بزم خاص مجلس میسر نیستم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود خرم

جفائی بینم و تا بد بگوید آن مجلس او را
بهر کس می رسم عذر جفای او بگویم

چنان گوید جوابش من گران گویی در قفا اگه
بمجلس گر من بیدل ازو حرفی نشانیم

لطف تو دانسته ام با غیر از محرم مرنج
گاه گفت این با من این جای دگر دانسته ام

خوشا آن شب که ما را با رقیبان گفتگوی شد
تو هم نشستی و از بزم با ما آمدی بیرون

بخودم همزبان با او که تبسم شود آگه
ز عشق من چه فهمد اضطراب گفتگوی من

با جفاهای رقیبان خوش شدلم در کوی تو
تا شنفه شکایت هر دم آیم سوی تو

ای همنشین رقیب من زار بوده
من غافل و تو نیز گرفتار بوده

رحمت چه میکشی بی درمان ما طبیب
ما نیستیم و تو بدنام مشوی

اینکه با من کرده هر دم غیر غوغای دگر
خواهم آید تا نشنود نه از من اینجای دگر

شرف را گر نخواندی شب از لطف
خود از بیطاقتی می آمد امروز

تویی چو شهره خوبی حکایت کند کس
تو بیکسی همه کس اشکایت کند کس

رسیدی همنشین تا بگریم کلبه دیدارش
بگو حرفی بنیر بستان بکدم عهد یارش

خبر صحبت کرم رقیب یافته ام
ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام

هر نگاهش بمن سوخته دل روزه ما
در شب هجر بلائی است که من سیده ام

نه ز یاری رسد غیر جالم بهمان آمد
که گوید التفات یار دارد غیر تشنه ام

وله

خوش آن ساعت که پیشش حال من سنجیم از عمدا
ندارم طاقت دیگر چرا در میان گویم

ز رشک غیر ترسم بخود بسیار بپندارم
ز بزم او همان بهتر که امشب در بزم خرم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

میخواستم نظاره آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

چو برده سر آن شوخ نام مرا بد گو
هر آنچه در حق من گفت تحمل کردم

بی هر دم گرچه آزرده است طبع نازکت
نیستی با من چرا اول اینقدر دانسته ام

ز عشقش در زبان افتاده شهری نه قصه من
روم زین شهر تا نشنیده دل جویی

ز شادی هر دم آن ساعت که از تو بیخبر با من
بنایی گفتا بمن چون گفت و دو این

بمجلس نشدم هم سخن از آن ترسم
که بیخبر روم سر زبان حکایت تو

کنون دور از برش مدیدم نشد
کسی کو بیش از این در کوی یارم محترم

دی اینچه سخن بود که لذ باز نگفتی
ز رقیبی که بگویی من و باز نگفتی

شهرمی گویند جوان نامرادی بود طبع بدی نداشته این چند بیت از اشعار او منتخب شد در سفینه ثبت افتاد — وله — بیمار را کار رسیده است ...

گر مردن او بمجلس آزرده شد — وله — چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته اند
جز له تیغ تو بسملان چون نشسته اند — وله — بجستجوی تو شرمنده ... همه جا

زبسکه بسر زده رفتم بمنزل همه کس
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهابی اسمش ملا عبدالله از خانه زادان میرزا حبیب الله حسینی است این شعر ازوست — در آرزوی تو شوقم مگر که در شب هجران
شیخ شهاب الدین در دهی شهر در دوسجاس بداول دو شهر معمور بوده اند و در فتنه مغول خراب شده
بقدر دهی از آنها باقیست مرد سلارست و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیاست ذهاقش
زیاده از تحریر و غیر شیخ شهاب الدین مقبول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد این رباعی از اوست — بختی آی که بخت یار شس بود

خبر خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

صغیری ولد مولانا ملک ... علی

این شعر از او تحقیق شد ولہ — ز سیام حرف حوای نشنید ز قاصد ما — و هر دم با تو تسلی که ندیده دام هنوز شن — ولہ — ضیا اسمش میرزا یوسف مدنی

و زیر عالم گیلان ... کرمان شهدان بوده آخرالامر از کتاب دفترخانه سلاطین صفویه شد این شعر از وست — ولہ — فغان که مردم و یاری درین دیار نیست

نشان پای کسی بر سر مزارم نیست — طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حلیم شفائی اصفهانی میبوده — ولہ — تنها ندیده می توان داد کرد دم

چون ار بابد از همه اعضا کرستی — عبید ارنا کان من اعمال قزوین مراج است فاضل عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام

شاه ابواسحق الحمو تصنیف کرده خواست بکذراند میسر نشد قصیده در گفته فایدهٔ بر احوالش مرتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی

خیالات دارد که خالی از حسنی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد — ولہ — نفحات نسیم عنبر بار

میکند باز جلوه در گلزار — دست موسی است در طلیعهٔ صبح — دم عیسی است در نسیم بهار — سرو و سوسن بعطف باد سحر

متمایل چو مست نه هشیار — لاله بشکفت و باده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار — شد ز آواز طوطی و دراج

گشت از نغمه چکاوک و ساز — باغ پر پرده های موسیقی — زاغ بر لحنهای موسیقار — بلبل از شاخ گل بصد دستان

صبح سلطان همی کند تکرار — پیش از این از فلک هر سالی مرا — خرده از هر کناری آمدی — در وثاقم نان خشک و تره

در میان بودی چو یاری آمدی — گاه گاهی باده هم حاصل شدی — گر ندیمی با نگاری آمدی — نیست در دستم کنون اخشک و تر

زاسپ وقتی در شماری آمدی — عزمن در خانه ام چیزی نماند — هم نماندی گر بکاری آمدی — رباعی در مطایبه گفته

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر — بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر — نعمی بسه عظیم نیکو کردی — آرزو زمباد اکه تو یکبار دگر

وال دری عشق دلم بسته هنوز — وز عمر گذشته درگمان نسته — گفتم که ما داو هم پیر شویم — با پیر شدیم و او جوان است هنوز

چون کیر همیشه سر بلونت بینم — آگنده دهن گلہ جو کونت بینم — چون خایه ز هر دری برونت بینم — چون کس که حیض غرقه خونت بینم

عزیزی در تبریز به پوستین دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در این کتاب قلمی میشود — ولہ — غریب مردم و از من نکرد یاد کسی

نه بکسی و غریبی من بیاد کسی — خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن — که ز غمم شود از مردنم نه شاد کسی — فارغی ولد امیر سعد الملک تخلص

نسبا بلی این شعر از وست — ولہ — ورو فاییعده چون کج شد چو بیند که من — میتوم راضی که باز هم وعدهٔ دیگر کند — فروغی از اواسط الناس آمده باراست

گویند از جبل ذاتی خود پسند بوده آخرالامر بهند رفته تحصیلی کرده و بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست — ولہ — بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام

دل ترا مطلب دیده ترا میجو بد — کاکا طاهر از او باش و باطنا مردی آدمی معاش لیکن هیچو بایل طبعش خالی از شناسی و اسمش خالی از غرابی

نیست و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از او دیده نوشته شد — ولہ — وعدهٔ قتلم بفردا ان پری پیکر دهد

باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد — مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از او ملاحظه شده

درین اوراق ثبت افتاد — ولہ — بهر فریبم اول دام ننهادی — پای دلم چو بستی دست جفا گشادی — ملا مراد مرد درویش مستجاب

الدعوه بود گویند دعای مستجاب کسی که بکرده البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی میشود — ولہ — عمری بدر صومعه خویش نشستم

بجز غیبت رندان نشنیدم که راست — ولہ — ای هولوی از کبر دماغت گنده — کاهی که کند بر تو سلام این بنده — چندان حرکت مکن که از روی قیاس

معلوم شود که مرده یا زنده

سرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از امتیازی نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی تعلقی و وارستگی محبوب القلوب بوده از وست

ولد
فیض عجبی یافتیم از صبح به بینید | این جاده روشن به سحر ماست

ولد
فراغت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد
ای ساکنان کوی خرابات همتی | من میروم ملعبه شما را دعا کنم

ولد
مرا هر روز در هجری نوا زنانی دیگر باشد

میرزا شفیعم از اهالی آن ولایت است

این شعر در خانه ساختن زلیخا از پی در سر راه یوسف از وست

ولد
سر راهش خانه از پی بنا کرد | دران خانه نسیان ناله جا کرد

نرگسی از شیخ زادگان اهل عراق جنیدی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بکاه موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این شعر از وست

از نوای ناله رشکیم که در غایت شوقی | تیر سر آن کوی سیدی از ما

ولد
چند ای دل جگر در دیده ای من کی | از برای چه دیده کردی برای من کی

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین از اعاظم آن دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریراً و تقریراً سرامد اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهدیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطرز استادان قدیم نزدیکتر از دست

ولد
آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم | بی زری کرد بمن آنچه تعارف نتوانکرد

وحید نامش میرزا محمد طاهر از اهالی بلدهٔ مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلی بوده و بعد از آن بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبهٔ وزارت دیوانی صاحبی مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و بمراتب علمی مربوط و نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرائی آن شنیده بزعم فقیر خوف منصب بوده از هیچکس تحسین نمی شنود و قریب بنود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد بنیه قوی داشته و جوع الشهیا میداشته و بعد از مدت مزبوره بدرود این عالم کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بسیار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شد

ناتوانان جان زغم از انقلابت رنگها | خانهٔ صیاد عشق تنگ از صید لاغر است
بیش من در طلب یار بحسرت مردن | به از آن است که پیشم نرسی یار کجا
سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما | بخود آهسته میگویم که یارب خبر باشد
زبان ران کینه هرگز در دل یاران نمیماند | بر دهی آب جانی قطرهٔ باران نمیماند
از مهر علی طینت هر کس که سرشتست | هر چند بود همیشه در دیر و کنشت
درد و رنج اگر دارد آو در بدنش مثل | جا کرده و نکرده به بهشت بهشت

مارک از طبیب زادگان بلدهٔ مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از او انتخاب شد

سگش از راه وفا از پی ما می آید | سگ او نیم که از راه وفا می آید
چه عندلیب بر دل گل باشیانه خویش | بدست خویش زند آتشی بخانهٔ خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست

چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب | خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

دار المؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش ط ط و عرضش ط از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزاست صاحب هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی دوم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا از اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمد الله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آتش از دود خانه خیلی دقاق است و آب چاهها که در زمستان از آنجا آب می بندند و در تابستان بسیار سرد میشود بهمان آب است جمع بکان در آن خاک پاک مدفون شده اند سیما سیده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم و اخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیدهٔ آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر بجای

ثابت است وغله درآنجا نیکو می آید واز فواکه انار وانجیر سنج وخربزه بسیار خوب میشود گویند درخت سرو آنجا خوب میشود گویا کرد براب ده بازآباد بهر فیه امید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد بفضل الهی باز تعمیر پذیر شود اهلش خالی از تدارک مینیند وبزرگان ازان ولایت برخاسته اند آنچه از فصحای آن ولایت بنظر رسیده انتخاب اشعار ایشان ثبت میشود **میراصیلی** نامش میرمحمود اصلش از سادات ملوک جاسب است وجاسب ملکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر ازو نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را بر باد میدارد / تو سرتاپا وفا بودی من سر جفا کردم

گویند دل بآن بت نامهربان مده / دل آن زمان بود که نامهربان نبود

انصاری از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست ولـه

گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو / چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

ثابت اصلش از محال تفرش است واسمش فخرالدین است این دو شعر ازوست که گفته

چاره مرگ است اگر کار بما کس افتد / مشکل اینست که کارم بکسی افتاده است

جلال جعفر اصلش از دزامان است ودزامان از توابع قمی بوده وی مرد کریم از اهل مروت وفتوت بوده وهمواره در زراعت ودهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا وشعرا وفضلا کرده طبع خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر رسیده دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته آن داستانیست که ازانجا نوشته شده

برزگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن / عربده جو با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سرایندهٔ / عقل سری هوش ربایندهٔ
صاحب بستان چو یکی تند بیل / از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشهٔ / توشه جان داد بهر خوشهٔ
گرد گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز / هر چه همی دید همی کرد باز
برزگر از کینه چنان برفروخت / کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند و تله بر نهاد / مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیوی که کمینگه بجست / زد دو سه گام و بسرش بر نشست
دام بر افکند و برآهیخت تیغ / تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن / هر که بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه زغم درگذر / مال ز دستت بشد تا غم مخور
پند سیوم آنکه مرا آبروی / در پی چیزیکه نیابی مپوی
کوشش کن از پی که برائی زرنج / این سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جوان گرم آباد کرد / از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک آزاد کف باغبان / جست چو تیر که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی / بود ترا گنجی و نشناختی
در صفت خایهٔ بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری / در همه عمر خود از آن گوهری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ از سر این درگذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من / تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت / گر خوردیم خون که بیازآرمت
مرغ بخندید و درآمد بر آن / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدهی احوال مال / خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من / در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بد دل ای کینه جوی | باز تو که چینه بکه بنای میوی

از چه شدی طالب پیوند من | نه دو فراموش شدت بند من

مرغ که از بیضه نه افزون بود | در شکمش بیضه بگو چون بود

این نه محال است که شد یاد دست | هوش و خرد نیست که بر باد دست

مال که خود نیست دگر نیست | غم چو خوری چو بکه رفتت دست

حسن اسمش میرزا ابوالحسن است و اصل او از خراسان است دیوانش ملاحظه شد تخمیناً ده هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد این اشعار از وست

کمان هر که ملامت چنان آید

که کف بر بدین بکانکان نیلجارا | وله | ایکه میگوئی شبت ار روز نیست یارب

روز من از پی بنیاد هر چه می آید بیا | وله | خوشم سنبکد لیهای او که در دم ما

دل از نه سنک بود طاقت بنین شستن | وله | نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من

زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است | وله | چو از کنار من آن غمگسار برخیزد

نمی بقصد من از هر کنار برخیزد | وله | تو تا جدا شدی از من بار سوخته

چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد | وله | ببزم غیر از آن میروم که آن بدخو

مرا ببیند و بی اختیار برخیزد | وله | نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید

اگرچه قاصد من باشد پیغامم نگوید | نه مرغ نامه برخوانند قاصد بلبل چمن

که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید | وله | تو مرا سوزی و من سوزنم ازین غم که مباد

باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من | وله | مرا بکیا کی بکانه میکرد انداز یار من

برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران | وله | تا بگلشن رفته بلبل بفریاد آمده

کانکه گل را بیوفائی میدهد یاد آمده | ترسم این الفت که دارد با کسان دستم

در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی | وله | خوشم که با لب او آشنا شد سخنی

کیم که رنجه کند لب بحرف هیچ منی | وله | شادی کردم اگر در دلم گوش نهی

نشوی به که کنی گوش فراموش کنی | رباعی | بی روی تو جان محنت اندوز مباد

عالم بی آن شمع شب افروز مباد | رو بی تو بروز نماند از سیکوئی

امانه بروز من که آن روز مباد

میر حضوری از اعزه سادات آندیار اسمش عزیزالله طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و حالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست که گفته

بر [illegible] نبود رخ عجز بر زمینها

نکشود از جبینش گره هیچ سود از نیازها | وله | از محرم تو بهر تسلی خویشتن

بر سم بیان ما سخنان شنوده را | وله | ببالین آمدی در وقت مردن ما [illegible] را

ازین رحمت بمردن ساختی مایل حیاتی را | بجرم آنکه مردم زذوق وصال

فراق آنچه بمن میکند سزای من است | وله | گفت قاصد یار را پروای این پیغام نیست

این بهانه در مرگ تقصیر از من است | وله | درد خود خاطرنشان او حضوری چون کنم

درد تنهائی من بسیار و او تنها کم است | آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت

زان مدشدن غبار ملالی که بود رفت | شادم که گشت باعث نومیدی رقیب

با آنکه دیر آمد و ننشست و زود رفت | مضطربم که گوید از زبان رقیب

آنچنان جنسی کسی دارد ز صحبتان بد | وله | هر که برد بی غم عشق تو بیداد

حال من بیند و حال خودش از یاد رود | وله | حضوری میرود با چشم گریان [illegible]

بغیرت نا امیدی صحبت بسیار میخواهم | وله | سر حضوری فتد اکنون جگر [illegible] ببیند

هوای مدین جان یک ره [illegible] کنید | وله | رقیب از آرزوی آنکه از مرگ خبر [illegible]

هر کس به بیند حال من [illegible] | حضوری [illegible]

زمن چو راه خانه اغیار [illegible] | با صید بکه شاد غیر هم برخیزد از مجلس

پس از عمری که در بزمش نشینم [illegible] | وله | دوش پروانه گفتا با فانوس

کای سراپای نشاط از تو عروس | چو نگه را هم میند [illegible]

تا نگیرد دمی نگه [illegible] | وله | شرح سوز دلم نکن با [illegible]

تو که پیراهن تن یار [illegible]

حکیم سعید خان

از اهالی آن دیار و با کثر مراتب حکمی خصوصاً حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق

مسلک بوده آخر الامر از ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است مدبگفته

چه غم از فلک سیاه چرخ می شکند مارا / سر خم زماست روزی که شکست پیمانه مارا

لب جام ما نماند از رفتن جان غم مخور / جان بستانند از تو مردن جانان غم مخور

خاکی که هر شب فلک متقاعش / واجب نه و واجب احترامش

هر گاه که بر فلک زدی موج / ماهی کشتی ماه هم اوج

موجش که نشان کهکشان داشت / سیاره ز چشم ماهیان داشت

آبی که ستاده و روان است / شمشیر شهنشه زمان است

تیری که نه صاف جستن از خدنگ / از سنگ گذشت چون که سنگ

این کاسه اگرچه سرنگون است / غافل نشوی که پر ز خون است

وله

ناله عاشق که نیست مرد دنیا / بانگ مسلمانی بود یا زنگ بت

هرچه بود و هرچه هست از عالم آدم حکیم / با خراب چشم او شد با خراب چشم من

نیست تو ندیده کس مردی / جز بیست که بر زمانه کردی

موجش بفلک رسانده کف را / شسته ز عذار مه کلف را

بر هر سر موج او نهنگی / این کوه نمودی آن پلنگی

در معرکه تیغ ظلم شوریش / آبی است گلوی خصم خویش

در جام فلک می وفا نیست / در دیده اخترش حیا نیست

حیرانی

اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگرچه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهت قاضی مسوط الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده و در سنه ۹۰۳ بعالم بقا شتافت این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته بزعم فقیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از اوست

که بر سم غافل ایمن از آن تا نگیرد / ز شادی تا شب آید ز دست خویشتن بیم

وله

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود / آتش نبوده آه من مستمند بود

اجل ره بسرم نتواند آورد ز هجران / خیال کرد و آه جانا یکشب روی تو بینم

وله

ای حالت چراغ هر خانه / شمعی و صد هزار پروانه

وله

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته / صبا با عید کر من دست آن نازک بدن گیرم

داعی

اصل وی از قریه انجدان است که از توابع بلده مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد

منشین تا بخود آید دل زارم منشین / ماند بکسی دلم که مارش زده است

دل و دین بردی اکنون بی جان آمده / آزار دل عاشق مسکین چکنی

منشین با تو آنهم بسیار منشین / او را چه زنی که روزگارش زده است

آمد برفت خود دل ما نیم نشستین / تا آن سر زلف تا بدارش زده است

درکی

صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه شده لیعنی بسیار این چند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد

نه یاری حلقه در زد صبح خنده بر روزن / مبکند این سخن آمد چراغم داد از این شبها

شیشه را در نعل سنگ کی میدارد

وفا کرشمه جفا صلح و جنگ و یاد و عتاب / نگاه گوشه چشم احتمالها دارد

دامان تو گیرد شهیدان چو محشر / آنجا من و دستی که ملامان نبرد را

گر نگهدارم آن سنت که من میدانم

قاضی رکن الدین دعویدار

اصلش از دار المؤمنین قم سلسله نسبتش به پشت مدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی باو مقرر بوده آخر در سنه [illegible] وفات یافت

صبح برآمد نکوه خنجر زر در برش / گشته روان سیاف خون بر سر خنجر زنش

صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف / مهره گریزان شده از کف بازیگرش

صورت دنبال کرک نقش علم ساخته / گشته نهان چون به خیل نجوم از بر زمین

مهر سکندر صفت از علم آمده / صبح چو تیری بشکل لشکرش

صبح چو بازار کان بسر چه بارش | مهر چو یوسف در آن دست لب اندر بست
سعادت تو نقاب صد و بکیوان برده | مگر بخوست از این وی کشت کیوانی
دلم بردی و دلداری نکردی | مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف نجا آمده بر تخت زر | مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش
شرم بادا بخون من در گردنت | یا ز خود یا از خدا یا از منت

بوده گویند بکمال باطن و ظاهر محلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب است | حکایتی که از آن لب شنیده ام مرو
آن دل که بعیش سر فرازی میکرد | با هر نظری بترکتازی میکرد

سلطان اسمش سلطان محمد بیر رئیس شهاب الدین قمی معمائی

ولہ سر بسر بندگی ز قاتل خود گشته مرا | روز حشر میان شهیدان نشاسته
ولہ خاک کویت دم مردن همه چشم دیدم | تا برکم نفشاند دگری بر سر خویش
دی در حرم آن [illegible] تاب و خمش | دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی و تذکرهٔ اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین

خاقانی گفته از دست مدیحتنه | دریانه که عالمی پر از موج
کاهی بحضیض و گاه بر اوج | کشتی نه که دوزخی فسرده
یکتا بت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین قم بوده و فاضلی است نیک رای خوشخوی و شاعر نیست نکته سنج و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین گفته

پیراهن فرزدی چو تن خسته پوشد | از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
در سوی مزاری رود از بهر زیارت | اندر ده کفن ز کفن اما ربدزدد

ولہ در حسرت [illegible] صد فلک [illegible] | کاذ ز بر [illegible] از دهن مار بدزدد
عیار زر دینار یکی حبه رباید | از خود زیکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان در وی رود و اوبهرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای مامی استقبال نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت باو بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بجهد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست

سر کوی که گزیدی چو من خونین دلی آنجا | کجا آید بکف همچون دلم مشت گلی آنجا
از دل کم گشته ام بسیار میپرسی خبر | گر به پیش تست این پرسیدن بسیار چیست
ساغری که ز دست دگری می نوشی | خوردن خون شهید است ساغر زدنست
شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم | تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد
مزن بجان من آتش شاد دامنت گیرد | ز خون دل بفشانم لعب شستم دامنت گیرد
جهان آمیزشی کرده است با غیر | که هر گز در دلم بی او نیاید
کمان رشک بمیرم که بود در قطار | بستوش سواری چو عیان گشت نبینم
مسحلهٔ دو جان من خالی از اهل چمن کنم | خار خار جان من خار بپاست بر کنم
بجان کنند تمام عمر دوکس داد حاصل | مدبرانه لش مد حاصل عمر دراز نیست

ولہ تو را بی که ملو خواهشی ای ناصح | من آن آیم که مرا هیچ تو مدخواهی نیست
ولہ خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز | دمدمی اندر دگری خنجر دیگر زدنست
ولہ ستم خلق شهیدی او تهیان کشته | کس چه دارد با تو پیدا شود کار است
ولہ زحمت بردم و هر چند کس سر قدمی آید | بیا بالینم نشاید تا نفس بهر رفتن می آید
ولہ ز عشق خوار شدم در غریبی خجلم | ز مردمی که در این شهر از دیار منم
ولہ بر روی ما در این قفس میتوان گشود | ما هم بر آشیان ما سپیدی سپیده ایم
حسد میکنند که تسم بر نیش دو دیده با | بر پیش بوی هر کس چه عرق دیده ام
دم مردن تو چندین اضطراب از بهر جانانم | تو بربالینی این اضطراب از بهر آن دارم
زمام لیلی ز دست لیلی در رباید تا که بگذاری | سر خود گیر و مجنون سر گرد و کز اری کن

نتوان بتو انیسیم مدام نشستن
آواره شدن به که باین و نشستن

دشوار بسکه جان دهم از هجر تو بردن
آوازه فتد بجهان از هلاک من

تا بی از همه یکسان چو خورشید که بی کس کرد
سرای غیر و من خانه عاشق شاد از تو

خاک بر سر کرده هر جا داد خوبی کام
میرم از حسرت که بر سر کرده ای خاک از دری

دلم را بانده بیش تو بکار است سپیدم
مرا ازین جنس سپید ار بسیار است ستانم

وله

هر کس بکسی همنفس و من نتوانم
پهلوی کسی بین دل پر شود نشستن

وله

نه بید دان نشینی کی قصد نگاه از تو
نه در حسن همدانی نه درد عشق آگاه تو

وله

غمهای دل اکنون بتو گفتن چه فایده
طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو

صفی اشمس شمشاد در آن بلده فاخر بوده و این دو شعر و ملاحظه نوشته

دو روزه که تا کنم شکوه ز درد دوری
آه که بشکسته دل بیچاره بود در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلندپایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اوایل سن در بلدة الایمان کاشان در افاده و اشعار مشغول می بوده و جمعی از فضلا و فقرا ظاهرا و باطنا ریزه خوار خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقهٔ اسماعیلیه دارد و آخر اصرار را بجای رسانیده بودند که بنحو ناخوشی رقم صادر رود و دوستان پیشتر از ورود رقم او را آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را باستان عرش بنیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است

باز وقت است که ز بطن قطع فضای فلک
افکند بر بلروان چمن گل تو سنگ

ساختی خانه معمور ملک او ویران
بر سر سیل سحاب ار نزدی تیغ کجک

هر کمالی که نه ایمن بود از نقص زوال
باشد آن در نظر همت والا اندک

به بیران ستمدیده ایام خزان
سازد از تیشه تیشه که فلک دهی

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است
گر فلک مهر طواف در آن شه نکند

او باغیار جفا پیشه چه نسبت دارد
می شناسد همه جنیان دگر از یکیک

ای حکیمی که بود پیش تو دانش تو
حکمت فلسفه مانند ارسطو کودک

طاهر از ذلت عصیان تو آورده پناه
فکر او گر نکنی کان من الذل هلک

محمل مهر چو آید بشبستان حمل
لاله فانوس بیافروزد و نرگس مشعل

گره از درد و سره بهمن و دی اکنون
شود از ناصیه اش بر بهار صندل

مگر آهنگ تماشای گلستان دارد
حضرت شاه فلک رتبت خورشید عمل

فکر کن تاریخ شاهان پیشین
کز زمین دیده بر بسته محمل

روان است پیوسته ز شهر هستی
بملک عدم از پی هم قوافل

بملک بدیع البیان معانی
در اقسام حکمت تو نشتی سایل

بر سر شکوه صبح تیغ چون آن زند
تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبک

شاه دا باغ لطیف است ولی خوش بودی
گر گذشتی ز وی این حسن و لطافت منفک

عنبرین است که چو بگذرد ایام خزان
سبز بند بر در دروازه گلشن چوبک

عاقل آنست که بکند عزم طواف حسینی
که خراسان بود آنجا که به تک

مرتضی پادشه صورت و معنی که داد
نشاء رابطه صوری و معنی یک یک

عدل تقدیر بتقدیر عدالت غلط است
زانکه این مسئله معلوم شد از غصب فدک

هر کسی با کسی دست توسل محکم
لیس والله سوی حبک لی مستمسک

دست گیرش ز ره لطف که تا روز جزا
دل که کوب معاصی نبود مستهلک

گل چو خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ
چون شفق جلوه کند لاله در اطراف چمن

شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ
قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل

نوبهار چمن فضل الهی که شکفت
از نسیم کرمش غنچه امید و امل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت
کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

همان گیر کز فیض فضل الهی
شدی بهره مند از فنون فضایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش
نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صحبت تحقیق دوری / نزدیکی دلا بچندین مراحل
ما هیچ میکنیم و تو ایذا چه فایده / ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
دنیا همه سر بسر خیال است خیال / هر چند خیال میکنی میکذرد
بی شعله آه لب زهم نکشوده ایم / بی قطره اشک چشم بهم نزده ایم
روز وصلی طالعم هیچو شب هجر در آ / تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

ولهُ

شاه ما زخانه ازپی بیداد شاعران / بیرون میا که شهره ایام میشوی
اکر کسب کمال میکنی میکذرد / ور فکر محال میکنی میکذرد
ماییم که هر کز دم بیغم نزده ایم / خورده ایم بسی خون دل و دم نزده ایم

عارضی سوای آنکه از اهل آنداپاراست دیکر از حالش خبری معلوم نیست

علائی آشتیانی مرد فاضلی بوده کویند بازی کنجفه با بشاحان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزد جرد میدانند از دست بد نگفته

متعاشی در دل و درد دلم باران بیند / که با دل در میان بنهادم از بنهانش
دیروز پریشانی خود را نکفتم / امروز پریشان تر از آنم که توان گفت

ولهُ

شاد اند عالمی که مرا هر زمان غمی است / دارم غمی که باعث شادی عالم است
نه صبر میتوان از این بیشتر توان کردن / نه غیر صبر علاجی دکر توان کردن

غضنفر اصل وی از قریه کلیارمن شهری دار المؤمنین قم واکثر اوقات در کاشان بسر برده این اشعار از وست بدیگفته

امروز هر که بود زما سر کران گذشت / دوشت ملر زما کلیر زبان گذشت
سهر قتل من که بسکو بد که خشم آلوده باش / میکشد صد چو من ما عشقت ترا آلوده باش
یار و رقیب با هم من همه الفت از چه شد / شرم رقیب طرف تند خوی با کسی
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند / بردند براد را نه قسمت کردند
افتاده میان ما و او تشنی شعر / لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
شنیدی کوش بلبر بند و بینی / اکر بینی نداری کوش داری
ای کرنه بسن برد دل اکاهست / سوی سفری که بود خاطر خواهست

ولهُ

من بیدل و در دل تر اقصد دل آهوی / آن دل که وفی داشتم دارم تو نیندای هنوز
تر ادیدم رسید این دم ز باد سحرگاهی / که دارد بعد از این با هیچ کس این دوکان
وحشی و براد رش چو خلوت کردند / در ملک سخن جنگ خصومت کردند
وحشی که کرفته شوره دکرد سر او / دایم ز سر کل است شوره سر او
شهاب بیکه بدیده بینی هر چند نباش / ز خوبی یاد شاه ار هوش داری

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال تفرش است این رباعی از نتایج طبع اوست

از غایت رشک بود دیر بیش نظر / رفتی و نکفتیم چرا همراهست

فرقتی اسمش ابوتراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته بمشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده کویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بوده این سه بیت بعد از مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بد نکفته

هر که میچیند کلی از باغ و بر سر میزند / مرغ روح بلبلی کرد سرش پر میزند

ولهُ

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد / که محلس دکران روشن از چراغ منست
ز بیتابی بسی شب کریه دکو بیتا سحر کشتم / سحر که چون دعای بی اثر نومید بر کشتم
وبران شود آنشکده میخانه ندارد

کاظم پسر آقا صادق صدقی از نجبای قم و از شاکردان حکیم سعیدای [illegible] است یکباله استانه رجائی نشنیدیم

کلیمی اصلش از دار المؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تندخوئی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور به بدرشتی گوئی و با وجود این از وست وله

کرچه نکفتیم که زنبر نشست و من کنند / دیدن بسوی غیر کرم از کفتنی نبود
بجست و جوی دل اجو این دی آن دلستان رفتیم / رود در خنده بنید باز پس یاد دکان رفتیم
شب تبک از انام خلقی که او فتاده بیت / زان میان یک کس نمیرسد که با آید
امیدکان خاک بکی بهر بد کشید / بر حال بنده تر از خود نظر کنید
هر چند شب آرزده تر از کوی تو رفتیم / بیش از همه کس و زد کر سوی تو ام

شب یلدای محنت را چرخ | چه شود گر دم صبوح دهد
یار مرا امید وعده نو | صبر ایوب و عمر نوح دهد
یار را اینچنین کرم کردن | مرگ یا توبه نصوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر رود در عهده شاه عباس ماضی تکیه حیدری خانه چهار باغ با تفویض بوده و قطعه از و بنظر رسید

عربی در میان مکه و شام | کسب اسباب می‌نمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر | از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت
چندگه راه بادیه ببرید | تا بیک روزه از وطن برسید
از کرم باز کرد انبانی | که درو بود دخنی و نانی
چون بخوردن نشست آن بیمرد | عربی دررسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام | پیش رفت و ستاده کرد سلام
داد او را جواب و گفت که ای | پیش من ایستاده بهر چه‌ای
گفت من جایگر سرای توام | دشت پیمای از برای توام
گفت از خیل من خبر داری | بدوی در جواب گفت آری
گفت چون است احمد پسرم | که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل رحمت یزدان | باغ حسنی است خرم و خندان
گفت چون است مادر احمد | گفت صد چون برابر احمد
گفت چون است قصر و ایوانم | کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن قصر و دلکش ایوان | داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت آن بارکش شتر چون است | کز غمش دامنم چو جیحون است
گفت او کی فربه است چنان | که مساوی است پشت با کوهان
گفت چون است آن سگ دیرین | که بود به ز شیر نر بر من
گفت او خاک آستانه تست | روز و شب پاسبان خانه تست
چون عرب قصه را شنید تمام | با دل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت از آن | بدوی انداد و بست انبان
بدوی چون چنان ستاده بدید | بر خود از درع جرع می‌پیچید
ناگهان دید کز کناره دشت | آهوئی دررسید و تند گذشت
بدوی چون بدید آهو را | از دل خسته جست آه او را
چون عرب آه دردناک شنود | گفت با وی که آه بهر چه بود
گفت از این بود کان سگ در تو | گر نگشت صدقه سر تو
آهوک را نمیگذاشت کنون | که ازین دشت جان برد بیرون
گفت ای وای آن سگک چون مرد | گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت خون شتر که ریخت بگو | خاک بر فرق من که ریخت بگو
گفت کشتند اشترت در وات | که دهند آب و آتش همسر وات
گفت ای وای زن و جام چون مرد | رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت از بسکه کوفت سر بزمین | از غم فوت احمد مسکین
گفت ای وای چون گذشت احمد | گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصه فراق شنید | خاک بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن راه خیل خویش گرفت | بدوی نان و گوشت پیش گرفت
ای لوائی تو نیز چون بدوی | مهربان مدح سنج کس نشوی
که اگر مدعات بر ناید | از زبان مذمت نیاساید

مخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعرای فصاحت شعار است اگرچه صاحب دیوان است اما شعر ممتاز بسلیقه کم دارد این سه شعر از وست

عندلیب و گل سرود فاخته عرعر هم عشق باخته

کشته هر کسی یار خود است یار غیر تنگ | وله
گل را چه سان برد تو نسبت بهار کسی | تو شمع آفتابی و او شعله خسی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشرقی درآمد باره نوکری میکرده آخر الامر از آن شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاده دست

کردند شهیدان تو چون و چرا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میر مقبول از سادات آمدبار است گویند که در سن صبی با صلاح شعر میل نموده و آخر الامر با سبب تفاوت منع و دعوای اقربا با ورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر بطاعت و عبادت متصف گشته در سنه در کاشان وفات یافت از وست مد نگفته

مقصود ز پرسش اینکه دم در برم بوده است | یکی سر برد زمن که یکی سر برد زکار من

وله
نه کسی که بهر دردم برود طبیب جوید | نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید

وله
از بسکه تند خوئی با اینکه بیگناهم | پیشت در اضطرابم بیش از گناهکاران

وله
گوید رقیب کامد یاد تو کرد امروز

وله
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من | خواهی شدن پشیمان اندیشه از قتل بنده

با دامنی که پشت ما مرده تو زنده

ملک اصلش از دار المؤمنین مرو بود دیوانش ملاحظه شد و بعد از رحمت ایشان این چند بیت از دیوانش اگرده ثبت نمود

دستی آستین بر آمده که پاره کرد | چندین هزار خرقه پرهیز کار را

دوش کردی جدا ز همنفسهای ملک | خوب کردی که عجب سینه سوزی داشت

از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند | که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

گرچه بیدادم یقین کار قصد جانم میکنید | میدهد دل را تسلی کامتحانم میکنید

وله
صد ستم دیدی ملک یکبار سر زان کو نکشیدی | نیستی شرمنده لطفی که باشد لال نیست

وله
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر | یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

وله
کله بردار تو یارب کله بر سر نکند | ورنه کس نشنود این قصه که باور نکند

زمن تا چند بگریزی بترس آخر از استغنا | که چون پیدا شوی دیگر در آن دم من بگریزم

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مغر است و اول حال کسبری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از انکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را با و اسناد میدادند ملک طیفوری قاصدی بخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی صادر کرده بعیان اسالت ساخته و شعر را مالک شد این است

خونبهای کشته ملک تیغ ستم مترسم | که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود

نافع بطباخی مشغول بوده آخر الامر طبعش با آن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد

کردی بمن آنچه سزاوار مراو د | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خواسیده دشمنی است که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و همدران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت از تلامذهٔ بهمنیار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینا است در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر صد کلمه بطلیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن بنهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسائل معضلهٔ حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شد چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسماعیلیه ساکن و بعضی او قات محبوس بوده تا در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استفاده اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل معتصم بالله خلیفه عباسی کرده سن شریفش هفتاد و هفت سال بود

بوده و بسیر و صیت او در سنهٔ ۵۹۷ هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کاظمین علیهم السلام دفن شده این چند شعر

منها از ایشان ثبت شد

بسم انکه خدمت تو کنم و نمیتوانم | تو آنی که چارهٔ من بکنی و میتوانی | دل من کجا پذیرد بدل تو یاد کرد
نبود دیگری چه ماند نبود یکی چه مانی | وله | نظام بی نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب است نبود فروغی | مسلمان خوانمش زیرا که نبود
سزاوار دروغی جز دروغی | وله | موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد | هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دو بین چشم احول باشد

شیخ نظامی

و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود لو با والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در گنجه متولد شده و خود در اقبال نامه میفرماید وله ایضا

نظامی ز گنجینه بگشای بند | گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم | ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک باخی فرج زنجانی منتهی میشود لو سید از اول عهد شباب تا آخر عمر پرستار چون سایر شعرا بسبب غلبهٔ مشتهیات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته ملکه آستانش مناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابیک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویهٔ شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجلی کوکبهٔ اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصایی در پیش دارد سلطان را دربارهٔ شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنچه نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربعهٔ دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه ۵۹۷ روح مطهرش با آشیان قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که هر یک از آن باستدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچهٔ هر یک از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب جمسی از آن صحیح نمانده اما باز رکنی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه با بار نظم جیب و دامن دل و دیده را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و میکنند و مثنوی حکایت ویسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز بپختگی بهم نرسانیده بوده گفته بهر حال نظر به خمسهٔ شیخ را احتیاجی بآن مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل است بجهة اینکه واقع هر گاه ابیات بلند آنرا بنویسد از حوصلهٔ آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه بنگارد از انصاف بیرون لهذا دیدن آنرا بمطالعهٔ آن کتاب باز گذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان | کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملک جان | تحفهٔ یاد آتش آنکه حرص در همسایگی | رستم آزنده آنکه دیو در مازندران
هم زمین را با خلایق شد موافق شد خراج | هم فلک را با کواکب نا سپاس شد قران | زین قران امشب شیء چون جنگ و قرآن تنی | مهر قرآن چون کلید مهدی آخر زمان
هر چه بیرون زان طرازی فشان آیین آن | هر چه بیرون زان بساطی در نورد از آسمان | فرقها باشد میان آدمی و آدمی | گر بنگ آیین نعل سازند از کلی دیگر نشان

اصل هندو در سیاهی یکسانست | هندوی دزد بانی هندوی پاسبان
چند از این سلطان و سلطان | بنده و شو که او شد صاحب سلطان
ظالمان یاد از قیامت خصم باشد مملکت | مصر عادل در مساحت جاه باشد زندان
چون کلاب آید و داری ضعیفی | زاکه بر وار پدر را باریک تهی بستان
تا تخت من جای بر کلاه بر دهر دو | تا بدامن خاک بینی سر تو شیروان
سیم بار دوش بخیر دنیا بر دن تا سنگ | لعل را قیمت نباشد تا برون نامد زکان
نفس بلند صوم ... | قلم جهان نوردم علم جهانستانی
سخن ز من آفریده چو قوت از مروت | بشمار من آشکارا چو طراوت از جوانی
حرکات اختر از اسم اصل و اصل | طبعات آسمان از اسم آب واد و ادبی
مهم و جو به بکیرم کلف سیاه روی | درم و جود زندارم برص سفید رانی
اگر این نشاط کوهر نفحات من نباشد | که زند در مشکی که خوردی مغانی
و لدا لذ یاسنت حاسد سم اکه اختر من | و لدا لذ زیاکش آمد چو ستاره یمانی
شبهی چو در خزینه چه کهر فشانی | کهری چو در خریطه چه کلیم صدف دهانی
ملکا و پادشاها روشنی است من | که بدان دو دستش بکردم مددی بدین جهانی
ردیم مکن که خردم خلم بسین چالم | نه بدان نهاد طبعم دو دلی ده بانی
همه ملک الوجودی قوم ملاک دارد | تو له واجب الوجودی ابد الآبد یابانی
اگر از نظامی آمد گنهش عفو کردن | که کس امین ندارد ز قضای آسمانی
دو دستش قسم خرابات مرا راه بود | سیزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
پاسبی از نشست نگذشت ... | رندی زعفره بیرون کرد سر ریخ بسود
نفسش در بلشاکفت ... | کاندرین وقت کسی بهر لبی بکشود
این خرابات مغانست در و رندانند | شاهد و شمع و شراب و شکر و نی و سرود
گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ... | خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
نظامی این چه ... | کسی بسر نرسید اندرین ره ... نادرکش
دل ما تو بر آوریم کامیخته تا جان | جان کرم باید تا دل بتو بر کیرم
این دولت سر ستم هشیار نشود | وین بخت گران خواهم بیدار شود

بر دوزخ نمی پیکر دو آتش جگر پسان | در مرقصهای خاک آلوده بپای و تبنی
در لحد خورشید تابی در قیامت ... | دست عدلی اگه آری بسر کت ...
و در همه تسبیح ... | که همه جلاب باشد آب جوی بی محسن
باغ بیزان نیست ... پرده هر زمان | بزه کاران زین سنگ چه بازی پیروز
چون نخواستند هنوز از ... | چند کوئی کعبه را کانک ... تسلیم
وله
زمین زمانگی ... و اقبال آسمانی | ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
که خشمم کدشته ... زبر کو جانی | سر ... رسیده بکلاه کیقبادی
نکنم مدد و قبها در چو شراب ارغوانی | علم لسمعها در چو سماع ارغنونی
نکنم بخطبه لحنی چو نکنم بود دافانی | نرم بخیره طبلی چو نزنم بود عروسی
چو شکوفه زبا حین هوای مهرگانی | بإجازت لب من دل خلق بار خندد
ز حرام زاده دو رم ... | چو صدف حلال خوارم چو کهر حلال زاده
که بزند بقعه فضلا ابر معانی | سر آن جریده بر به در آن قصیده بکشا
سر دیا بر بهنه و الکه ... | دل و دین شکسته دانکه ...
که فرشته با شیاطین بلند ... | حرم تو آمد این دل ...
بنگاری که بینی ... | ز گناه عذر ... رحمتی کن
چو نباشد این سعادت ... | بطفیل طاعت ... خویش بنده را
چو نفس ... | تو رسانیش بدل سعادت وجود
با نه من ... | پا ... کس از باده فروشان ...
بی محل آمدنت ... | کفت خلوت ... امیر ... چه
که تو دیر آئی و ... | این مسجد که بهر لحظه ...
مؤمن ... | هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
وله
مدتش ... | ... سیر ... نظر ...
وله
چون ز ... | تدبیر کنم ... تا دل تو ... کیرم
وله
یکنا ... تنها | شب ... تنهائی ...
دلبر چنین ... | هم با ز شود این ... شود ...

خصمی که ز غم او فرو نتواند نشست — در چشم عزیز او بهم خوار شود در روزی
آنرا که غمی بود که نتواند گفت — غم از دل خود بگفت و نتواند رفت
آن دانهٔ درای چشم خور نزاد — گر درج تو پر بود ز نامه نگه داد

کافر شدم از دستش تا شد که با تن ساغ — زلفش بهانیم بر زنار شود در روز
این طرفه گلی است کان نه باغ تو شکفت — نیرنگ توان نمود نه بوی نهفت
ما ناکه به دیشش دریا بنهاد — بنمود با که در چمن باید زاد

امیر دالهی سبزواری عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهوری به بنت نامه در هجو لعنت از وست ولد ایضا

من میگویم که چشم بی نصیب است از رخت — سبکند کا هی نگاه اما بحجت سبکند
شکسته از زخم پاک کردن حاصل — علاجی بکن کز دلم خون نیاید
از چاک دلم بر دل پر خون نظری کن — نظاره شد با ز زین چشم تری کن
ای کشته ز ارباب وفا بیگانه — ای کرده ز هم صد آشنا بیگانه

وکیل سوای که از اهل آندبار است بجز بوزدن بودن از احوالش معلوم نشد
هاشمی از سادات آندیار و بزهد و تقوی معروف در محکمهٔ شرع شریف مرجع بود
هجری از اهل آندیار و صاحب طبع و تغیر بودن این نام در لسانش تخلص نشد

ساقی اگر می ننهی می میرم — در ساغر می کف ننهی می میرم

ولد

من آن قافلهٔ وا مانده ام که از در دوست — مدان غبار که دنبال محمل افتاده است
بر تا رقیب از افسون نیاید — ز کنج لب خنده بیرون نیاید
میروم از سر راه تو بهمان انکارم — کامدی بکنهی از سر حیرت کردم
غافل از فردای حشر امروز خون میریزم — آه از امروز من فریاد از فردای تو
این شیوه نکو نیست که باشد یارا — دلها همه آشنا و ما بیگانه
کس لاف وفاداری نزند با تو جز خود — که خود را همراه خواهند و از اندازی خود
هر چند کلبه جای نوش لب نیست — با باشی بروز آرکشب نه از شب است
مانده سنگی که ایجاد گل تو — که سرا پای تو نازک بود الا دل تو
پیمانهٔ هر که پر شود میمیرد — پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم

کاشان از اقلیم چهارم طولش ط و عرضش ل ط زبیده خاتون منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده هوایش گرم است اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد آبش از قنوات است و در رنگ فرسنگی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمه فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل به بیابانست و جنوبش کوهستان و سردسیر است و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلدهٔ فاخره نیکو می آید و برکهای وسیع در آنجا ساخته اند که در زمستان از آب قنوات پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر بصنف نساجی معروف اند و اقمشهٔ ابریشمی از آنجا باطراف می برند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و قلمی میشود ادهم اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده شد این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد

حظ نبرت که آیت خوبی است — اینی در نهایت خوبی است
کس را نه بینم ز غم خبر سایه در پهلوی خود — آنهم چو بینم سوی او کردن از من دور بی خود
دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی — او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

ولد

غایتش مهربان نه و ر نه — همه چیزت بغایت خوبی است
غم دنیا مخور چندین که این غمخوانه در زیر — نمیاند بکس بسیار و از بسیار کس ماند
میشید آن شاه تبان لشکر دلها در منش — پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز با یک جوانی شده نیم شبی در کوچه بهم خورده آن جوان بتحریک غم و رحسن ضربتی بر و زده در حالت نزع این رباعی

دوشینه چه تیغ بلا ...	آمد بسر راه بخونریزی من	عریان لباس ...	این بود تسبیح ... من

فاضل اسد گویند مولدش قریه بدرمن مهیا به ساده و چون در کاشان سالهای بوده لهذا بکاشی مشهور است عرض در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی یا شیخ کمال استیری سبزواری بالا بهره داشته و بعد از رحلت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات و خرق عادات جمعی گردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بایض جنان خرامیده و مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست که گفته

ای آنکه تویی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس	چون دشمن و دوست منتظر الطاف تواند	از مهر تو میکشم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق از توابع کاشان الحق فاضلی کامل و عارفی واصل بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بحسن اعتقاد که بفضل او داشته این دو بیت را با آنکه مسلم خود ... در تعظیم شأنش گفته

گر عرض دهد سپهر اعلی فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل

پاره از رسائل حکمت آئینش اگرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار ... و جمعی اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداول است حقا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر باخلاصی که بآنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتا که از شر فتنه مغولان حمایت کرده گویند رباعی در

تحقیق مسئله کفیه و نجوا بشد	اجزای پیاله در هم پیوست	بشکستن آن روا نمیدارد دست	چندین سر و پای نازنین بر سر و دست

از بهر چه ساخت و از برای چه شکست در اکثر از علما و اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقوله شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال کم اوقات در برابر دکان او در مسجد می نشسته چون آن صنعت صورت آذین بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت بسخن گشته تا آنکه روزی بآن دکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن سرو جویبار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند بابا از او نهانی بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن میکرد که هر یک از ایشان سخنی از اسیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من می نشیند و ما که ماه عشق من می پاید و من با او در این مدت مکالمه نکرده ام بجهت آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم از صدای پاره شدن آن نوای العراق العراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی بفراق منتهی و الم مفارقت جانکاه است آن الم را بر درد و اندوه محبت در صحبت ظاهری برتری دادم بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده وی را شناخته معشوق خود را بر قدمش انداخته از اخلاص کیشان گردید و اینمعنی سبب انقطاع آن بزرگوار شد که طبع شریف میل برباعی داشته چند رباعی از ایشان است

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ	گر کافر و رند و بت پرستی بازآ	این درگه ما درگه نومیدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی بازآ
ای جمله خلق از بالا و پستت	آورده ز فضل خویش زین بستت	بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه	در خانه عفو تو چه هشیار چه مست

این شور ببین که در جهان افتاده است | خلق از پی سود در زیان افتاده است
بر زان بود که ما کناری گیریم | ای وای بر آنکه در میان افتاده است

با اصل گدا چو خواجه گردد دلخوش است | مغرور شود ندارد از دشمن دوست
گردابه کوزه ز گوهر سازند | از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست | خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت | از ما تو هر آنچه دیدهٔ پایهٔ تست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود | ور هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی بود دستگیری میکن | کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب با همه دولت باشد | دنیا طلبی به آن نهایت باشد
بر روی زمین به زیر زمین واری | از زیر زمین بروی زمینت باشد

آنروز که مرکب فلک زین کردند | آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | چه توان کردن نصیب ما این کردند

هرچند که عاشقان شبیه آر کنند | گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند | الا در دوست که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد | سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جمله کائنات کافر گردند | بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبان ز آغاز | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابر زادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوال و اقوالش معلوم نشد این دو شعر ازوست

مقدم بوجودشان همی ناید قدمش | کردم سر سر از وصل چون ... دیگر
از آن دایم نهان از دیده اغیار میآیم | گزین غم هر آن سوزد که پیش یار میآیم

گفتم که دلم هست پیش تو گرو | دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور به باقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوان است ما بطیبه دیده از اوست

شب با لب تو گوش زدم مرغ چمن شد | بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته در هجا معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداح آن شاه گرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت

وله

خوارند دو جا بد هر ارباب سخن | نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجایزه ماند شعر فردوسی من | بیجا صله برد ظهوری و حسن

باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده سعی بسیار این ابیات از دیوانش استخراج گردید اشعارش سوای وزن فطری نقطی معلوم نشد

وله

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت | خاری که از آن گل توان چید ندارد

وله

تو کشتی باده تجلی و آه | آتش اینجا ملبند دود اینجا
رفت است ز بیداد تو جور فلک از یاد | مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

تجلی در اوایل شباب بهندوستان رفته در لطرت با ملا نظیری ملاقات داشته است

تنها همین نه نشو نمو دیده جیب | چندین هزار چشم براه است دام را

در مزار ما غریبان نه چراغی نه گلی | هر طرف پروانه در طوف و هر سو بلبلی

گویند بهار شد و گل آمد و رفت | ما بیخبرانیم که کی آمد و کی رفت

تسلیمی از سادات استرآباد است و بعد از این مطلع شعری از او ملاحظه

تبسمی از سادات دار المؤمنین است اسمش میرزا علی اکبر گویند با حسن صورت تعلیت عجب در نظر عالم واقع شده بهندوستان رفته در آن دیار بتهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر حشم از سر خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده این چند بیت انتخاب قلمی شد

وله

دو دوست اینجهان و آنجهان تو | گنجی بیش من است این گنج و آن تو

سیلی کس طعن سوائی زدم عمری کجا | ما در این سوائی از من انتقام خود کشید

وله

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان | یارب دگر چه دارد دنبال آن سیه چشم

به سنگ یار اگر نسبت اغیار کنم | این جفائی است که نسبت بسنگ اینم | شارت ای ضعف چکو که در ان ... | لی بباش اداره فغانم بستی

حاتم اصلش از انولایت و اسمش هدایت الله و شغلش از اسمساری بود اوایل حال هدایت تخلص میکرده بعد از ان بعزم سیاحت
بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخرالامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغیر اسم بحاتم داده دیوانش

ملاحظه این چند بیت از آنجا انتخاب شد | فتاده از نظر هر که بود در عالم | هنوز چشم بد اندیش در قفای من است | چو در محشر بپرسندت که حاتم چه ...
سرت گردم چو خواهی کشت بالا نکوم سهم | گردنم چو نیم تیغ جفای تو | مردن کنم بهانه و افتم بپای تو | بحسنی یا ان بخشش بخشم سگ ...

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المومنین کاشان است سوای این رباعی شعری از و بنظر نرسید از وست بدیهه گفته است

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد | وردست بر اندام تو سودیم چه شد | خود را بکشی اگر ز مردم ستوهی | این شب که من از تو مست بودیم چه شد

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه می بود در آنجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته

این شعر از وست بدیهه گفته | ما را که در عشق ز اغیار نباشد | وله | از یار برنجیم اگر یار نباشد | حیائی در آن دیار ...
بوده و سبب تخلص همین شغل است و در هند وفات یافته از وست | ما بجور او خوشیم اما چه ... | باعث لطف حیا ...
فغان که بخشش جانان بانتقام کشید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید | کار غلطی کردم گر یار جدا گشتم | اینکه کس که میمیرد ...
کاش کو بند همین قدر از من | آنکه در بزم یار ره دارد | که اگر میکشد مرا بکشد | یا از این بهتر من نکه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی
که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده مشار الیه امتثالا للامر تاج بر سر
گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر حوش ... از دست بدیهه گفته

چشمه حیوان کجا لعل لبت با ما کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا | از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم
مزاج ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست بدیهه گفته است | چو تیره شود مرد را روزگار | ره ... کند خدائی کند ... یار
پس انکه بتزیره لحافی رود | همان کند کش نیاید بکار | خصالی اصلش از مدینه طیبه مزبوره و از تلامذه مولانا
محتشم طبعش خالی از سلامتی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد بدیهه الحق خوب گفته

لاف قرب تو از ان پیش حریفان زدم | که گرم دوری باعث خجلت شد | ... من ... نیارامد ... | که گر صدبار دارم ماند ... یکجایم

خیالی اصلش از اندیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسانیده

دیوانی از و بنظر رسیده از وست | وله | قدر آن یار وفادار خدا میداند | که جفا میکشد از یار و دعا میداند | مده ... فریبم ... جاودانی
من خاک آستانش ... | داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه ... دار المومنین ... مدینه المومنین مزبوره
بوده بوده بسیار کریه المنظر بوده این دو شعر قطعه از و ... | بود روزی که از غم رسته باشیم | چو ابرو ... پیوسته باشیم
نظر از خواب لب تو جاش ... | که تو بیرون و ما در بسته باشیم | گویند در خراسان کسی مدح گفته گویا ممدوح او لعنه که در قصیده

[illegible]

بده هم ... ساقی

ذهنی ... از جمله عرفای دار المؤمنین کاشان ... سلک بوده دیوانی از او ملاحظه

شد ... دیده ار دو ... | با غیر راز گویی تو آواره گشته‌ام

یا سکینم دل از تو و یکباره میکنم | یا میتوانم از تو خط بنده پروری

یا خط بندگی ... پاره میکنم | برگشته‌ام ز غیر اگر خو کنی

تو با ما چه کردی که با او کنی

رضائی مشار الیه ...

اندیار است و طبعش خالی از لطفی نیست این اشعار از وست

دل بخوم تشنه و دلبر ... | وای بر جانم که ... دلبر ...

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم | کارم ز شکوه بد شد و بد نمیکنم

چون ... | ز بهر شفاعت نظر انداز م که ...

رباعی ... | ولم | آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم

نه کار نکار خوب و زشتی دارم

ز برنده ... سر ... | با او نکویم حال دل هر چند زاری میکند

هر روز ... زرد ... | هیهات دل تو کوامی بی ...

از رشک ... | باشد که رفته رفته ز کویت ...

رمزی اسمش محمد هادی از واسط الناس این شهر است این

از من ... | در دو ... دارم

رفیعی اسمش میر حیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سرآمد روزگار

خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخر الامر در کاشان به اجل تاریخ

وفاتش نوشته ... بسیار خوب گفته

مرا شد سعده ... شبها ... | میدانم که شبهای ... لبها بر این لبها

نهانی ... | بسی بهتر از آن ... باشد

دل نهی اندیشه ... هم ... | از بس جو ... فکر ... میکنم

و از ... پیمانی ... با من | که ... دل ... برکنیم ...

... دست ... | گر ... دست ... دیگر از تو ... زم

من ... با ... او | که ... همه ... او

... | گر بود ... ستمکاری او

دل ... | که ... بر ... دی ... گرد

... حضرت ... برادر | ولم | ... از تو ... دیگر از آن من

ستم کن بغلامی که بار با او را | فرو ... کر ... ها

شبها ... میکرد ... | او در ... مرا ... نیامد

همین ... | برافروخت شیرین ... مضطر کرد

... که ... | او اگر ... جان ... میرم

... | کنون ... هم ... چون ... یم

از عدو ... | که بر مهر و وفای ... کامل ...

کرده ... مرا ... | کر توان کرد شکایت دل ازار او

پس کدام صحبت که تو از ... | که گذشت ما تو ... که تو وصل ...

من آن ... که ... دل | اگر آگه نباشد او نظر سوی ...

من آن ... که کویم از این ... | جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

[illegible]

پابوس بیسمان کسل هیچ کس زمن
چون هیچ نشد زمدح حاصل
ای برهنه سری فوطه که کفنی از تو
گر از این بیش کنی کهنه قبائی دارم

آن کرنه صاحب بابا از آن تو
بعد از همه فکر و حک و اصلاح
فوطه میخواهیم و این فوطه که بر سر دارم
کاندکی بهتر از آنست که در بر دارم

قطعه
آن دیک لب شکسته سبا بوی تعفن
باید خندید و بعد از آن بید
قطعه
بنده را نیست خبر این فوطه که بر سر دارم

مهمیز کله تیز طلا از آن تو
اما نه همین ریش مداح
تو من و من تو شوم گر ز سرم برداری

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است

شعری از دیوان این رباعی بنظر رسیده است رباعی
بی رونقی های مردم کاشانه چشم
بر باد حسرتاست بپیمانه چشم

تو جای دگر گرفته خانه و من
معلوم نشد این رباعی از دست
تا او باشد از جدائی نکند

رباعی
بهر تو سفید کرده ام خانه چشم
یکلحظه غم تو بیوفائی نکند

سالم اسمش عبد الغفار زیاده برین از حالش خبری نیست
با تیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است

سرو اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده
در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلیف عاری چون زنان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و دارا
شکوه دم از ارادت او میزده بالاخره بفتوای علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد بقصاص رسید

همچو دور افتاده کار چه باید خود رسید
یا تن برضای دوست میباید داد
بیهوده چرا در طلبش میکردی

دست با در گردن همکس دلیلش چون گریست
یا قطع نظر ز یار میباید کرد
بنشین اگر او خداست خود می آید

سرمد گله اختصار میباید کرد
سرمد اگرش وفاست خود می آید

یک کار از این دو کار میباید کرد
گر آمدنش رواست خود می آید

سنجر اسمش میر محمد اسم خلف الصدق میر حیدر رفیعی
صاحب دیوانست خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از وست

اختیار خود داری هر چه میکنی یارا
زکس احوال او هرگز نپرسم
تو چون خنجر کشی فتراک جویان
در طالع من نیست افشاندن بالی
دم واپسین زلیخا همین از دم زد

گر بخنصر جان بجستی بهر کشتن سیمارا
که ترسم یار قیبش دیده باشد
سر بدخواه بر بالین ببینند
از دام چو پیدا رکنم در قفس افتم
که بجذبه محبت اسیر از پدر گرفتم

گشودم از کمر تار و بربند از میان بند
غریب شهر توام من بکش مرا و بترس
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
من آن نیم که شنیدم کلام فریب بد
چنین جاذبه عشق زلیخا که نیست

اگر کاوش کنم از جیب سینه آن دیده
که هیچکس بد با من این خبر نبرد
گروهی آن گروهی این پسندند
بهم با نی بلبل مگر بباغ روم
یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نبوده گویند از ملاهی
و مناهی چندان احتراز نمیکرده گویا ضعفی در باصره داشته از وست

شجاع مشتاق وصل او نه رنجی کان دین
تو این چنین بگله با من سکبی و لطف بنیادی
من از نگاه تو محروم از نظاره تو
چند گوئی که بیا و مرو از کوچه ما

علاج محنت هجران او مرا مردن است
بچشم من خوش است بین که چکید
تو چشم بین و من چشم بر پشت دارم
میروم راه من است این تو کاری دارم

از رنگ حنا چو میرود از شهر یار ما
تا به نظر کردم سر در و دیوار او
میخواستی از هجر تو تا خبر بسوزم
بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند
گفتمت دم مزن از عشق و لا نشنیدی

امیدوارم بلکه رود شهر یار ما
نیست تا آنکه نبی پس دیوار هست
بیداد تو بگذشت که کام تو برآید
که من چنین سخنی گویم و باد گویم
این دل خاطر حزنم نه تو داری گو

ایدل از درد تو بیتابی و من بیطاقت — چاره صبر است که آهنم تو دری دامن — گشت ما تغافلت دو چشم شدی و چاره من — یافته که عاشقم وای و نه کار من

دی گذر بر تو کردم که نشستم زغم غیر — آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو — میرود باز دلم از پی کافر کیشی — کش آتشی نرود هیچ مسلمان پی

شریف جوانی صبیح و شاعری فصیح است و در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصره عبد الله خان اوزبک از هرات بهند فرار و در انجا بخدمت قطب شاه بوده هم در انجا وفات یافت از وست

چون نی بسکه سینه تنگ از فغان پر است — گر با بره ز حشر بنالم همان پر است

حاشا که شریف در ره عشق — تا سر ننهد ز پا نشیند — **شعوری** از طبقه شعرا فان آن دیار است و خود مربی خود بوده این رباعی از وست

چندانکه غم جان و تنت باید خورد — چون من نتوانم غم منت باید خورد — امروز غم نخوری میترسم

فردا غم غم نخوردنت باید خورد — **ضیاء الدین محمد** از علمای انجا بوده گویند اصلش از ری و خلف آخوند نور الله است و بانهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده در وقت ناخوشی چشم این رباعی را گفته — از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر

در گوشه غزلت آرمیدن خوشتر — زنهار ضیا علاج چشمت نکنی — اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر — زاهد بخرابات بیا راست مترس

ترسی که درین راه خطرهاست مترس — آنکس که زتر دنیائی برها — پنهان ز تو در خزانه ماست مترس — **عشقی** از افاضل عرفا و از

معارف فضلاست و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض از وست این رباعی باسم او ملاحظه شده

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — تعلیم کن اگر ترا دست رس است — گفتم که الف گفت دیگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عز الدین محمود شاعر خوبیست گویند شعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر می برده آخر الامر در کاشان در سنه وفات یافته از وست بدگفته — سر پیش تو از نازکنه در پیش است — جرمم بیش از حد و الطاف تو بیش از

ریز خون من و منت ده کن مردم را — تا کرد در سر کوی تو کسی کم گذرد — شادم که دامنت گرد تو میکشد — این شادیم که گرد تو بسوی تو میکشد

همدمان با تو زیاری غم من میگویند — من دیرین غم که چرا با تو سخن میگویند — **غروری** از اهل اندیار است و این شعر از و یادگار است

بگذار که پنهان بود این از جگر سوز — انکار که گفتیم و دل چند شکستیم — **فخری** بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته

از انجمله اشعار او این رباعی منتخب و ثبت شد بدگفته — ای جمله شکستگان عالم را کس — یکجو لطفت تمام عالم را بس

من بیکسم و کسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس — **فهمی** از شعرای دار المؤمنین کاشان طبع خوشی داشته

صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مهاجات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور در کیک است این چند شعر از و نوشته شد — تو ساده دلی و چشم دل من که در سر داری — نکرده وعده نشاید بانتظار آرا

مرا چرا اینقدر آزار کرده است — که از وصل تو ام بیزار کرده است — اگر ناخوانده در بزمش روم گر وصل آید آمد — کسی او را طلب ناکرده چیز دیگر که آمی

سوی خود دم چه خوانی از من چه نیاز ادا — بگذار تا بمیرم با من چه کار داری — **فیض** اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین

نور ای کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف القرآن و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره وافی داشته

وبهمه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحرانی داشته و در فقه حل مسائل غامضه برای او
منوط بوده سلسله تحصیل کمالاتش بمولانای صدرای شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته و نزد شاه
عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را بتصوف و عقل را بانقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از انجمله در تفسیر
وصافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق محجة البیضا مطمح انظار اولو الابصار است و مرقدش در کاشان
محل زیارت اهل آنجا است گاهی بنظم اشعار پرداخته از وست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم / که صحبت دگری میکشد گریبانم

با من بدی منت نمیدانستم / با من بودی منت نمیدانستم
چون من ز میان شدی ترا دانستم / تا من بودی منت نمیدانستم

ابو طالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی نوشته مظنون فقیر است
اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده در آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت
شاهجهان بسر برده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده
و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مذکور تمامی ارباب کمال هندوستان اشعار او را
مسلم میداشته اند و در کشمیر مدفون است دیوانش مکرر ملاحظه از وست

جز حرف عشق نیست بسر زبان ما / چون شمع گل سخن کند در زبان ما

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان / که بهم صلح دهد پاره و بینا گر
پس زند در جدائی محنت ایام ما / ز آتش تیغ پر دلیست تا

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از فنای / که تا بلبل بباغ آید نجهد از آشیانش را
عریان تنی خوش است ولی نیشکر را / جیب دریده دامن پر خون طلبیده را

نشاء از باده ندیدم و قطره مستی / خاک محنت زده بود گل ساغر ما

ولہ

کلیم الفت بخار این چمن بهتر ز گل باشد / که دامنگیر تیش دارد نشانی مهر بیزا

ای گلبن تازه خار چو رست / اول در پای باغبان رفت
ای مست ناز کر همه باید بخاک ریخت / بجلوه ساغر از کف ما نتوان گرفت

کس واقف حیرانی من نیست درین بزم / کاینجا که تو دیدی دیده بتغیر این بحث
در کار نامه اغیار یادم کرده / تا بدانم بعد ازین فکر روا مشکل است

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

بگرو ز طرف سبزه دل تنگ بستان / روزی که بکنید دل از ین و آن گذشت

ولہ

تو بیزبانی ما را حریف حرف نه / بداد ما برس ای شوخ تا توانی

چرا نالد بلبل که سودائی دهر / امان نداد که گل خنده تمام کند
قفس بسینه مرغ اسیر تاریک است / چه شد که بام و در او تمام در بشد

فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر / که آشیانه صد جغد را خراب کند
از بهانه تم که خرمن کهی راه نداشت / باید رفت که بهر دگران جا نگذاشت

مقبول دور کائکستیم و امن ایم / ما را که بر نداشته چون بزمین نهند
سبکی قاصد نخواهم که چون غم نامه را / بدست او دهد قاصد نو اگر به زبانش

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند / کسی بپرسش کشته آشنا چه کند
بر که که سنگ حادثه ز آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
الحذر آندم که دولت از سر کس برخیزد / بنشینی در ابرو تو چین برخیزد

هر گه صیاد تو آرد ز نیامش آتی / که به پیری نتواند ز کمین برخیزد
هوا داران کوبی ... بگذارد و غافل شقاد نخیزد / نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

ز رشک طالع بر دامان ساده م... / که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد
چه خواری که ز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر کز عالم بر افتاد

کلیم از دوست بیداد که نالیم / بجست تا که داد از شکر افتاد

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم / هرگز بصبح شنبه مستان نمی‌رسد

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست / گریه بر خویش کنم یا گرفتاری دل

این همسفران پشت بمقصود رو نهند / شاید که بانم قدمی پیشتر افتم

قمری بحیله با الم به پناه که بردم / تا کی سرکشی ای سرو خرامان از من

با ناله ام دل صد مرغ میکشد آنجا / مرا رها چه از دام خود رها کردی

چنان لطف خاصیش با هر تن است / که هر بنده گوید خدای من است

جائی نشسته‌ایم که زانجا رسیده‌ایم / چندیم درین شهر که ویرانه ندارد

با این دو دیده خجلت چه میتوان کشید / هزار دیده نداریم صد هزار افسوس

شوقم ز بسکه ساخته نومید و آرزو / بوعده انتظار چه بگذر کشیم

آن گوشه عزلت تو آب حرم افزود / نشاسلم گر قدر تر از بدر افتم

دلی شکفته نماندست جهان قفس است / گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته

ز گوش این نکته پیغان هر دو نجا اشه / که مستی خاکساری آید در دیر مغروری

جدا کار هر یک چنان ساخته / که گویا بغیری نپرداخته

مایلی از سادات دار المؤمنین تربود و بشیوه صلاح مشهور و آخر الأمر از مرتاضین گشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته

این محال است که هرگز تو مراد از تو بجوی / و انهم بدوست که گوئی تو مرادی طلبی

مولانا محتشم از اهل آن دیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظماً و نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته و از اوایل عمر مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم شهید الشهدا حسین بن علی علیهم السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص والعام مشهور است و عمر معقولی دریافته عرض اکثر اوقات صرف لفاظی کرده و باظهار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دل نشین تازه فرموده باشند مثنوی و رباعی ایشان در میان نیست نه قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر اینست که بغیر از شعر بلند چشم از سایر اشعار بپوشیم از پاره غزل و قطعهای مولانا نتوان گذشت این اشعار از وست

شاه طهماسب آنکه در سپهش / همچو سنجر هزار خان باشد

در بغل قدر دهد فرمان / اقتضای قضا چنان باشد

و آنکه از هیبت سیاست او / گرگ راعی سگ شبان باشد

در زمانی که از هجوم سپاه / رستخیز از دو دودمان باشد

که ز سهم خدنگ طایر روح / مرغ گم کرده آشیان باشد

چون عنان فرس بگردانی / رعشه در جسم پس و جان باشد

هم شتاب تو گیر زمان بحرب / فتح را عمر جاودان باشد

ای بسان قضا قدر فرمان / خود نفرما که آنچه سان باشد

تا بدین دستگاه جان باشد / دست دست خدایگان باشد

گرد سر رقع قضا نویسد حکم / اهتمام قدر در آن باشد

آنکه از صدمت عدالت او / دزد چاوش کاروان باشد

روزها هماهای سیر ترا / طعمه از مغز استخوان باشد

که ز دست ملال تیر انداز / لرزه در پیکر کمان باشد

هرچه در جام حسن کله زد / تیغ را بر سر زبان باشد

اولین حمله ترا درپی / فتنه آخر الزمان باشد

هم درنگ تو گیلان درجنگ / مهلت صد هزار جان باشد

که بجز رونق گهر شکند / لؤلؤ از آن خزف گران باشد

سن چنان شمع معنی افروزم / کانوری ستیز ازان باشد / دیگران را مجلس انور / سایه وشش با توا قران باشد

محتشم رخش شکوه کرم بران / کاتش آتش دخان خان باشد / تو نی اکنون خرد مس عرش سخن / چه گزندت ز ناکسان باشد

تا ز آمد شد خزان و بهار / باغ که پیر و که جوان باشد / باد بخت جوان درایت پیر / تا ز پیر و جوان نشان باشد

تا بهم بر عذار نرگس لف آنچنان لرزد / که عکس سنبل اندر آب ز باد زلفش لرزد / خرامان چون پنا شوی که دو دست تا قدم ز آن لرزد / بسان گلبنی کز باد گلها بر آن لرزد

زاه سبز برین زد ای محرو بتان کاکل / چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد / جوانی جان بستد غلام سر خود دشتبو / مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد

بقصد جون مظلومان چو بند در میان خنجر / دلم چون برگ بید از نهیب آن ز کمان لرزد / نبینید بسید زخون مردم از مژگان که آیا زم / که رمح تو شکافاند رگ شان جهان لرزد

شه کیسیان طهماسب آن بیم رزم آرا / تن پیل دمان که بد دل تیر تا پر آن لرزد / اگر فغفور چین آید بقصد آستان تو / زجلابیه و بی باب آن آستان لرزد

از آن قدر که ذاتش باد چون آن بیکر جی / ز هیبت گشت نهد بر زمین هفت آسمان لرزد / چو تیر شش پر کشاید وا اندر ترکش سر فلک / چو تیغش حل نماند آتش و جان بر جسم جان لرزد

نه بود رشن در دکر داد آن کس دو جادوئی / بعهد شه کسی را بر سر دل اندیشه ان لرزد / بمیدان چو سامی چنان نیک جین رانی / ز هیبت چو جوشن دل پر تیغ سنان لرزد

ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش / تن سیماب کافتاده ست از نطق کالبد لرزد / تن دشمن کین اکنون بسط بید ز خاک انو / بنر خاک نیز از صولت سیماب لرزد

دهنده که بجل نخست بکل جاده داد / هرکه هرچه بنزا بود حکمتش آن داد / تعریش سنه عالی تعریش پایه است / ز رد هی مصلحت صدای مصلحت داد

دو کشتی متساوی باش در بحر / یکی رساند به ساحل یکی بطوفان داد / دو سالک ستاه سلوک را عشق / یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد

بعد سر و روان دخت بستی تعلیم / که خجلت قد رعنای سرو بستان داد / ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم بخت / با آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت / که هر که خواست با آن نظری دل دهد جان داد / چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی / زیاده دید ز شاهان بمیر ان داد

غیاث ملت و دین کا قران دولت و داد / ز خاک عرصه صیاد تا عرش دادن داد / باز نوبت دری نو اتق کاخ فلک / میزند نوبت سن در که اکبر دلک

بر فطرح باغ از ریحان کمین / آنچنان کرده که بیار دارد انگار / اب کرا خبران کهنه فرش که بان / سیون با ابد آیکینه سنگار از آهک

برف گستره بساطی ز دشت / با الصحن چمن اطفال ساحین نکیب / شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا / بصد افسون نشود دور ز آتش سنگ

بمفرخود ار اسبب چه کرد با / مهره کاتش دارد و خیاید فلک / رعنش سنت تیر برآرد بلبی / از ریاح چمن شو کمیلا تکمک

آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک / پادشاه طبقات بشر جن و ملک / وانکه بعد از دگران چو نهاد / آسمان طبل ظفر کوفت که الحکم لک

حکم محکم نجش قوس قضا را قبضه / امر جاری بنقش تیر قدر را بیلک / پیش طفل ادب مو ردبستان و نیست / با کمال ازلی عیسی مریم کودک

ای بجائی که درین دایره کم پرکار / درک ذات تو گنه آمده فوق المدرک / در زمان سبق علم آدم بوده / حق سخن گوی تو آئینه و آدم طوطک

گر کند امر سکون نهی دل سیب بد / تا دم صبح نشود ملک جن و ملک / نه ستد آب ز رفتار رونه باد از جنبش / نه فتد مرغ ز رفتار نه سو ز تک

از درستی امر غیر دو رکه کند / فهم لذت جهان درک عضو باد درک / هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار / از سر انگشت قاتفقت بهش و بکرک

داده فرزون از فلک نه بنیاد زمین / پایه من امان بسر محمد امین / آنکه زشاهنشهان آمده صاحب قران / وانکه چو قران ایام آمده شوکت قرین

بار که رفعتش کرد فلک چون بنا / پایه اول بهاد بر فلک هشتمین / ای ملکت ملک خود گری حجت هرد / کان بی بشارت قسیم به بعین

برید بدمن حرم پل رفته تا آسمان | ریخته چون کشتیش سیم و سفینه پیش تن
هست یکی رهبان ز تو لرزم قریه | لیک نسخی به نسبت غیر جهان آفرین

سجده تو کنند لات و منات و الکف | وقت کرم کرز مه صبح جبین بد برین
سالکت بادا تا روز فلک تیشه کش | خیز من جاه ترا دست فلک خوشه چین

شاه عادل شاه اسمعیل زنید و ازل | دست عطاش گنج نهید تا برگ نوشیروان
تیغ زنان تا رگ سنگ چو شش بسیل منعقد | شیر جهت در مصاف قلم شند عی بنان

ستاره کرد جاها ز جهاد چو زنو دا | نغاق پشیه سپهدار کینه ات فریاد

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی | که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا کسی نرسانید ای از جفا خبری | نه رفت با ادبم حرف عافیت با

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث | نه مونسی که کند بر فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم | برد سلام بآن سرو بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم بر خیز | برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گم شده مرغ ز خورد کوکبی | سراغ یوسف من کن بدیده و آه

بجلوه گاه جوانان بیا به ساحه پیسی | ز جنس غم فرود آی و توجه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی | ز زردی درد بر آر از زبان من فریاد

بگو برادر ناکام دیده داد و شام | که ای حیات تو بر من حرام کرده حرم
دلم که بشنید از ادراک و رتبی بلا | تو خود بگو که هلاک تو چون کناد

تو خورده ضربت مرگ از برآید و جان | تو کرده رهبر اجل تو تن و من در هلاک
اجل چه جای که جانم نمی‌بردی تو | از این مصیبت مسکینم بسیار چاک

شبی نمیکند ز دلم غمت میکند زرد | شنید آهم از انجم فغانم از افلاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من | سیاه پوشم و بر سر کنم ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من | چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم تن
ز دیده اشک اسیری یوسفانی یا لقا | چرا بصر فنا بی برادران رفتی

درین قضیه از این بیت حسرتی که مرا ست | اگرچه با دل چسبان جهان رفتی
مرا ستم که شدم سالک جحیم فراق | ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم | سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
کجائی ای گل گلزار زندگانی من | کجائی ای نخل شادمانی من

ز دوری تو بمردم چه لاف مهر زنم | که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم دل نداد جان | زمانه ساخت بسحر جانی من

که هر که جان و دل ... نذر کرد | چراغ مرده فروزنده چون تو بلبل
امید بود که روز اجل رود به جان | با اهتمام تو جسم ستم کشیده من

فغان که هیچ نصیب شام می‌شوید | غبار قبر تو اکنون آب دیده من
سیاه باد زمانم که همچنان بار اند | زبان ... کلک سر بریده من

ز شوره گل طلبد هر که بعد از ... | طراوت غزل و صنعت قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده | زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

باز این چه شورش است که در خلق عالم است | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب | کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین | پرورده کنار رسول خدا حسین

وله

کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر او زار میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو بخیمه سلطان کربلا

اندم فلک بر آتش غیرت سپند شد | کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

وله

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی | وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی به روز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

وله

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسله انبیا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق به درآید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

وله

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری به بارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار

عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی‌عماری محمل شتر سوار

وله

وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور واهمه را دل ز کار داد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی‌اختیار نعره هذا حسین ازو
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده به هامون حسین تست
این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین تست

این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

وله

کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین
ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف بلند ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / اندر جهان مصائب او بر ملا ببین
نی نی درآ چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای / وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچکس / نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند / از آتش تو دود ز محشر برآورند

وله

سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری / که بازار گریه‌ام در خنده در تو بپیچید
بگوای ماه دامن سر خیل صفا پادشاها را / سر کج افسران تاج سر ترین کلاهان را
که ای سلطان ختم دین چه از مشغولی عشقت / سر غوغای دیوان بهشت خلد دوستانها را
تجلی که چو فرمائی ز دست جان جهان بستان / نهانی عرضه‌های سر بمهر دادخواهان را
چو چشمم کم حجابان صبح دیدنی ساده / نگاهای حجاب آلود پر شرمگینان را
مباش ای محتشم بی امید و خوی کی باشد / غم امیدواران گاه گاه سید کارها را
شوم هلاک چو غنچه ز خنده تو ترا / که دانم آشتی دردی است جنگ ترا
ره اصحاب آتش و پاکدامان کوی / که از برای تو کشتند بیگناهان را
شوق درون بسوی تو می‌کشد مرا / من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا
عجب بنده دامی بود دعا شب تنها / نگاه آشنائی با رقیبان آشنائیها
محتشم شکسته دل تا شوخ دل شکسته / داده بدست ظالمی مملکت خراب را
ز بزم نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب / عجب شبی بغم تو روز کرده‌ام امشب
شب آرزو سیه کرده و من تا روز / دعای بد بسحر آموز کرده‌ام امشب
حسن فروز از تو تحفه‌ای رسیدنها / دلی که بوده شب او و فراق آفتاب
چون گرفتم دامنش در ناکامی بود / دستان اسیر لاطائل من منفعل او در حجاب
مدام سر فشنبل نهاده بند نبات / کرده دل نشانه تو لبی لب الشکر شهد
ستمگر تکوبان سمند ناز که هستی / نواز برای یکی ناز و صد هزار زیبا
درین کنه دل همی با من یکی نیست / که خوبان را زبان با دل یکی نیست
رموز نالهٔ بلبل که داند / درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
هم از غالب بیصبهای حسن است / که یک عالم حریف دلکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست / سگی کاندر وفا مثل سگی نیست
کمند مه جبینان پر ز چین گره / شود گرده پشیمان هم تو را بست
یکروز با تو بودن با غیر دیدنست / با صد هزار ساله جدائی برابرست
بعزت نامرد شد هر که نامد ملی / با این اقید از چند روزی هم از کوی
چو غافل از اجل صید همی صیاد می‌آید / نخستین فن خویش یکم دوش باد می‌آید
ز رفتارت که ای سبز مجنون نکو است / که بیچاره نشینده محمل برود
آخر ای یار کسل یاران یاران کنید / دوستان همچو جیبی دوستیزدان
دلی دارم که از تنگی در آن جز غم نگنجید / غمی دارم دل تنگی که در عالم نمی‌گنجد
ملامت که گاهی ... زر زینت / شبی کاش آید و از روزن چشم ...
خنک آن نسیم بساری که ز غایبت نظری رسد / پس از انتظار پی مدتی خبری بخیر ری رسد
شب محتشم شد ... آفتاب جهان سیر / مهر آید از طرف که گره شب سحری رسد
آزرده‌ام ز شکوهٔ دل لسان خود / کو تیغ کاشتغال کشم زبان خود
مهربان یاری ... بستانم سکند / بهترین دوستداران قصد جانم می‌کند
آنکه نامش زبان خویشتن ننام بود / از دو نام تو العجب که زبانم نمیکشد
محتشم حسن تا آن چنین دل بستم را زیکاران / مرغ هم سر دارد قصد آشیانم می‌کند
رو می‌نشسته چو ماهش نکرید / چشم لب بسرمه سیاهش نکرید
نگنش با من و چشمش با غیر / غلط انداز نگاهش نکرید

عذرخواهی کنندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید

وله

الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا / نبندد عصمتت پا برترین شاخ آشیان ما

مهی رفت از این شهر و شود شهر دگر شد / که از طلوع دو عرض بشهر پر شد

دل که باشد که کمند سر زلف صید تست / که بدام آمده و نیست خبر از صیدش

تو آن صیاد لاقیدی که از قیدم رها کردی / من آن صیدم که هر جا میروم دام ترا دارم

بدور کردی من از غرور بیخبرند / حریف سخت کمانی که در کمین دارم

بصلح یار در هر انجمن خوانند عیام / فتد تا در زبانها از ربط افتاده یارم

تو خود آن نیستی کز مهر من بیم سخن بخشی / نمائی ترک اغیار و ز یاری شوئی یارم

بمن چند ای الهی از نگاهی سید نسبت / که سهم در کمان افتاده باید کرد هنگام

کسی بیم من در صحبت او لال بود اکنون / زبان کز دو دست در دهنک نصیحت تیم

مددستان که زیمن مجتبی بگران / سرت زمانه گرانست ای دگران

اگر عمرم نماندست ای بسر پا دلتما تو / دگر مانده است عمر تو و افزاید خدا عمر من

مدعی در مجلسم جا نشیند پهلو تو / تا شود آگاه اگر با که ببینیم سوی تو

آنچه در آینه روی تو من می‌بینم / که نه بیند همه کس دلای من وای همه

گذری بار ز کوی تو چه یار دل گرانی / ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

هر گل که بباغ آید ببویم و ببویم / در پای تو میرم من که بوی کسی داری

چو شرح حال تو بسد محضر ز ما باشیات / بگو که قاصدم احباب خلاکین تو دانی

اگر بخنده لب کام بخش خود بگشاید / از وی بگریه و زاری طلب کن اگر بود

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی / ببین ای که ای عزفا کر آشتی

وله

الهی از حسن ده عشق ده عالم نشان تا / بجام عشقبازان شاه حسنت کامران تا

ساربانا شتابان پار ازین محمل منید / بس جنابم بیک فرزند از محمل منید

ای باغبان چه باغ ز بهر آن تهی کنی / کاری بلبلان بلند آشیان آ

صحیفه که درآن هجر شرح یار نویسم / ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

زبسکه مهر تو با این و آن تعین دارم / بدوستی تو با کاینات کین دارم

تو واقف خود و من واقف از تا قیب / تو با حسن من با حسن تا چهی دارم

اگر می‌بینمت با غیر غیرت میکشد زارم / دگر چشم از تو می‌پوشم بمردن میکشد کارم

سراهم نیست این بعیرتی شاید ببینم / که چون بینم ترا با دیگری دیدن نکارم

جوا ومید با سوی من بسی غیر میدیدم / خبر کردن از دخاطر نشان یار میکردم

تو لستی کان سرهوس کنه قیدان بنیم / مراد دل ز سی اگر مراد دل نبینم

اگر خواهی دعای من کنی مدعای من / بگو بیار عشق من شود دیار فدای من

چو آئی بر سر خاکم بکو از خاک سر برکن / وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من

ور خطائی که کهم بنوازد پهلوی خویش / تا بتقریب سخن چشم افکنم سوی تو

دلا از دی بدی خاطرت آشنا شود / دگر با او نه کارت بخواهد بود

نه همرازی نگارانی دمشمارم غمیکه دارم / نه نگو اینکه کاه کاهی بمن سند غم کار

ره بصحبای بیشتر دلستانی که تو دانی / ز بهر بحکم منت نازانی تو دانی

بس ساز دم غصه کن حنا بن بحد / حکایتی زبانم مانی ماکه تو دانی

دگر بکو شه ره کرده زنند ملا بشمه / ره لستانی آن کار کن چنانکه تو دانی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس / که دردی دلتنگ با تو بو آکستی

میسح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته و از ایران بهندوستان رفته بد نگفته

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی با ایران مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در انجا به بهشت جاودان رفت از وست

چشم خوش کرشمانی بسر یار رسید / نه بجا بکند تا بو شاید خبر

فتنه خیز دل از قد فلک یار رسید / که آه این مرده سنگین مرد آید دارد

فلک هم با اسیران آشیانه بخود دارد / اگر بلند بکد در قفس تو عجب ملد

کسی دیدار که خواهد آسمان هم خوانی دارد / چون شاخ نو سبار بدار ندم خبر

بیا ببین بحیلت دمیدم در آسمان | گر من بسر برم ز فرنگیک هم شور زمینم
لنگ لنگان در در درواز هستی کیم | نگذارم که کلکی عدم آید برین
چنان بانگ بر زدم بر دل ازوی | که کوبد حلقه بر در آشنائی
شب با سگ کویت چه هم آغوش شوم | من نالم و تهمت سگ کوی تو کشند

ولـه

آنقدر بار گذ درت عالم آید جمع | گر اگر پا از زمین پیچ و خم آید برین
ز بس کز آشنایان زخم خوردم | زنده کر حلقه کردم اژدهائی
دل جانب گلشنم میو تو کشد | گل میبیند و آرزوی روی تو کشد

مشفقی در اندبار بکرباس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته

قاصدم مژده بیماری اغیار آورد | جان فدایش که بشناختن اینهم آورد

مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب الأخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر مینموده این یک شعر دو رباعی از وست که گفته ولـه

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت بیافتم | که وقت قتلن گویش سر بچنبرم افتم

زاهد بگذر ترا چو ما نشناسد | بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
از فیض بهار شد گلستان همه گل | دامان همه گل شد و گریبان همه گل

نقصی که ملن کنند میندیش ز من | این با کسی گو که ترا نشناسد
ما خون جگر خوریم و یاران همه | ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از احوالش اطلاعی سوای این حاصل نشد این دو شعر یک رباعی از وست

گو بیند پیشش آمد از هر چه کس برد | از یار میگریزم شاید که پیشم آید
آنجو چه که از عقل بمجنون برسی | نرود اگر شوی بگرد دون برسی

تو انسجاب از شوق و من آهن ام ای | ببین سرو تو بی رحم است ای من وای
زنهار فرو برو بدنیا که اگر | صد سال فرو روی بقارون نرسی

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الأمر در دار العباد یزد در سنه در خانه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد اینچند شعر از و ملاحظه شد

رفتم از آستانت این سیاهیم بس | اما بدل زرقیم این چند خواهیم بس
شب وصل است کلو گیر شود مرغ سحر | پاسی بگذشت است چو فردا نیست این

سن گر قسم که ز مقصود نمی آید هیچ | دوست باشد اینست که دشمن باشد
صبا در دکف چکان نفه عنبر افشان است | مبارزی بنظر بلحظه گر بی تنخدانش

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان ابن سام ابن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بحسب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است و این دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر بیگ اهالش اندک درشت گو و درشت خو میباشد از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبد الله است فاضلی عظیم الشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با وی کرده که اصفهانیان

تصدیق بر قابلیت او کرده‌اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجد الدین همدانی را هجو و در سن کهولت گویند بنفرین قاضی مزبور و در سنه بدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

می حرام است ولی اهل خرد را نسزد — گرچه بیکس عیب اهل هنر است
تیرباران سحابست از آن غنچه گل — اینهمه تن سپر است اینهمه پیکان است
ای بدر بچهان که آن زن کار نیست — هان و هان تا نکنی تکیه برین بی‌بنیاد
خود از انکس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل — یا از انکس چه فزاید که تواش خوانی راد
آن نه خود حجت شرعی خط دیوانیست — پس تا خطا بتو چیزیش چرا باید داد
پس تا بهم نشوی قانع و از بی تازی — سوی خانه ممدوح چه تیری کشاد
این سخن نشنوی از کس که فلان الشعرا — از فلان شاه بخروار زر و سیم نهاد
ور نه با جود طبیعی ز پی راحت خلق — من برآنم که کس از مادر ایام نزاد
آنچه مقصود ز شعر است جز آن نیست که نیست — شاعر از همه تن کار خدا توبه دهاد
زنان که سنگی زیر لب عنبت من — از انکه کاه و جوش منیست از سر سنج آید
بیا که گاه و گل آخر آشیان بلیسد — که خاک آخر از آب دهن بیالاید
هزار بار بدوست کشیده‌ام آخر — مرا خود از رخ من هیچ شرم نمی‌آید
تو آب کن بهر و شم بدیگری مکراو — صیام روز و قیام شبم نفرماید
چنین که بسته در رزق من است امرا — گره ز جوع خر اینا بخواجه نگشاید
بپرورم چو جگر گوشگان بجان دلش — بآن امید که روزی بهیچ بگردش
چو از سر اینچه طبع آرشبس رون بسر — سپیده پاک چه کافور چادری دهمش
درونه در خور خود آمد سپس عجب آمد — گروش بازستانم بدیگری دهمش
چو لاله جام می انگه نه از دست — چو گل بر پا فشانی آنچه داری
سبز باد و نه بد کسی که گرید بر ما — من تو گریستم که بر من گرید
در میل تو با بخرد و نا اهل است — من تیز خیال اهل خرد مندیم

ولہ

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر از دو جهان این قدر است
نفس باد صبا باز عبیر افشان است — موسم جام مل و فصل گل و ریحان است

ولہ

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر و کثیرش مباد
گفتنش کند جان بسته و بنوشتن غم دل — سخت خندنش آن که از آن باید
کاغذی کنی از حشو و تنبیهی — پس بنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
دین چیزیت از است که باره که باید هیچ — گر بود هفت تنی همچو صاحبها داد
همچو آئینه نهی رخ او پیشانی — او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
کان بی مصلحت خویش هما نا گفتند — که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
دگرکشتی او به بخت مثل ره نهی زمین — چرخ ببرد بیکبار از و نسل و نژاد

ولہ

سبک باد و سبک پیکی سبکی دارم — که سنگ سخت بسنجیش بسنجش باید
چو شکل دام اسش دست اتشی پیلو — بود که شاخ گیاهی ز وزنش ساید
بطرف گفت مرا دوش کی فلان چه سبب — دلت بشفقت هیچکس نگراید
مگاه شخص مرا بینی این زمین بکاهی — که کاهش تن من جز غم نفزاید
وگرنه حال تو هم بخواجه عرض نمای — که زنگ غم ز دلم جز کفش نبزداید
نزاد مادر طبعم چو دختری فی الحال — بدست تربیت مهر پرورد دهمش
بدست لطف بر آرائیمش چنان کاورا — گران بها کر خود دگر شوی دهمش
بقدر لایق آن که خواهش کابین — بهر طریق که باشد بدیگری دهمش

ولہ

دگر بار آمد آن موسم که در باغ — نشیند غنچه گل در عماری
چشم که ز غم چو ابر بهمن گرید — در ماتم تو اشک بلا من گرید
ای چرخ ز گردش تو خورسندیم — از آدم کن که لایق بند نیم

خواجه اقائی از اکابر همدان و بالذات کریم و با طبع سلیم بوده و در فنون شعر بیشتر برباعی مایل بوده این رباعی از و انتخاب شد ولہ

بی یار و سر انگشت جهان آشامی — مردند بحسرت و غم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا
هجران کشد و اصل گشته بدنا
الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بشیر عمر را
بسر برده دیوانی از و بنظر رسیده این دو رباعی از و نوشته میشود
رخسار تو آنکه رخ گل بگذاشت
زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت
تا همچو بهار را نه گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت
انداز و ربیاتی تازه گل باغ مراد
چون غنچه چیده خنده ام رفته باد
گریان چو پیاله بزم دل گفت است
نالان چو سبوی خالیم در ره باد
انوار در انولایت بمولویت مشهور و این دو بیت از و
در تذکرها مسطور است که بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد
وله
حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست
کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست
زین آن طفل بدخو بیسکر یزد
غلام او شوم و میسکر یزد
بزمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده
برین از حال او اطلاعی نیست این دو شعر از و انتخاب در کتاب نبشته شد
وله
ایکاش غم یار ببازار فروشند
تا جان بسپم بخاله غم یار فروشند
رحمت آن بلبل شوریده گل را
ببیند که بچینند و ببازار فروشند
رشکی اسمش محسن بیک در فن علاقه بندی ممتاز
اما بسیار هرزه گرد و بی پروا و عماز بوده بحدیکه آخر الامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شد از وست

رفتم و اندوه هجران تو بردم بخاک
تا به بینیم بتو حال خستگان جان چیست
شاید بمدعا نکنم حکایتی
یکبار عرض حال مرا گوش نشنید
رشکی دلش ای بیست آزار نکوبان
تا حرف بیزاری کله بنیاد میکند
آخر به هیچ خاطر آن ربرده شد
رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند
قاصد از حال من آنچه که فریب کند
کان حرفی است که گوید و کسی گوش کند
چه حالت است که شبها از حجاب کند
فغان من که کسی التجاب نکند
شب هجر عاشقی اگر اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که زاید ندیده باشد
تو بغافل از آه شب خانه رشکی چه پرسی
ببین از دو رباد دود از کدامین خانه خیزد
تو آنچه که کسی بنده در جهان نکند ای
یقین که نوبت من هم رسید تشنا آید
هستند کسی ستمی آغاز زمین کن
ترسم که نه نیک آیی و من بنده تمام
دیر بیست که آزرده کشی داشتم از یار
امروز ببیند دیده بگاهی کنی ارندام
رفتم از کو تو اسیر و جفا کرده مگو
صرف اوقات بآزار که خواهی کرد
این سخن گفت بان لحظه که رشکی سلف
گاهی فلک یار مرا یار که خواهی کرد
رشکی بصید چون تو نی عمر نمی آید کسی
شاید بدامی افتی از آشیان برون

خواجه رشید الدین محمد وزیریست باهمت و عالیمقدار و دبیریست پر تدبیر و گلم آرا صلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا بزمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده و نظارت با بارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علی شاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای اینان را تا اقالیم سبعه فرستادند از وست

بیرم دلی چو بخت دستار آید
هنگام وصال و طرب بار آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال توسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند تخمینا مساوی یک هزار شعر گفته از وست بدگفته وله
هجرت و وصل غیر رسید مرا
مرگی تو بدمرگ کرمید مرا
کافر چنین مباد بنام رضی ترا
دو و دل کدام مسلمان گرفته است
دین و دلی داشتم خاطر جمعی
زلف پریشان و چشم مست بلا شد

بگیرید زنجیر مرا ای دوستان / که بیلم کند یاد هندوستان / دماغم پریشان شد از بوی می / فرو نایدم سر بکاوس و کی

پریشان دماغیم ساقی کجاست / شراب شبمانده باقی کجاست / بزن هر قدر خواهیم پا بسر / سرست از پا ندارد خبر

بشوریدگان گر شبی سر کنی / دران می که مستند لب تر کنی / جمال محالی که حاشا کنی / به بندی دو چشم و تماشا کنی

روانی از اهل آنجاست سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده / حریفان ز شوق بس با همه بیکسیم / با تو گرمی خورم دل بعیش میکشم

زکی جوانی نامراد و از تغلیجی کری مدار میکند زنیده دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده و اکثر در اردوی شاه طهماسپ در خدمت اتراک می بوده از وست وله ز رخنهٔ گلستانی قلمم خود را / چه شد اگر بهر من بسته های باغبان بست

آخر کشید بکنج قفس سیر گلشنم / در هیچ باغ نیست که راهی آشیانم بسته است / نم هنوز نفرسوده در جبین باز است / غبار کیست که دنبال محمل افتاد است

یادم بنظر دیگری که چشم مرا / بروی دوست گشادند و از جهان بستند / عذر ستمی خواستم که خود حالم کرد / میخواست تلافی کند از رده ام تر کرد

کر دل از عرض نیازم بدردی سینه / آنقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم / امشب در غلبس بسته بودم تا روز / وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

دیروز بخاک خفته بودم تا شب / امشب درین خون نشسته بودم تا روز

صیرفی گویند در همدان بشغل صرافی مشغول می بوده و شعر بسیار می گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست

جائی که تو با کسی نشینی / آن سان که دگری چرا نشیند

صیقلی اصلش از قصبهٔ بروجرد است و سبب تخلص اینکه در صنعت شمشیرگری قابل بوده وله

روز وصال مدعی هیچ نسبت نمیرسد / سررشته را چه شد گرش از دو کار

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقف است غریق بحر لمعات و معارج کمالات را در مثنوی ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در روم روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند / چو خود کردند راز خویشتن فاش / عراقی را چرا بدنام کردند

غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصافست چندین جان که دارد / مرا گویند فردا روز وصلست / دلا نه طاقت هجران که دارد

عراقی طالب دردست و آنهم / برای آنکه درمانش تو باشی / [illegible] / عالم ز لباس شادیم عریان یافت / با دیده پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید / هر صبح که خندید مرا گریان یافت / افسوس که ایام جوانی بگذشت / سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندین خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

عریان اسمش باباطاهر دیوانه ایست از همدان فرزانه ایست همه دان احوالش در بارهٔ کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور عاشقی شیدا و سوزش بیان از اشعارش هویدا و بزبان راجی بوزن خاصی و بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد

مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل / بمو دایم بجنگی ایدل ایدل / اگر دستم فتی خونت وریژم / بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

با این بی آشنائی بر کیا نشم / با این بی خانمانی بر کیا نشم / همه از در براند سونه یم / ته کم از در برانی بر کیا نشم

سوته دلهای بوره تا نالیم / زعشق آن گل رعنا بنالیم
نسیم با بلبل شید گلشن / اگر بلبل ننالد ما بنالیم
اگر مستان مستیم از نه یمان / دگر بی پاد و مستیم از نه یمان
اگر گویم و بندد و دسلمان / هر آنکه مستیم از نه ایمان
خرم آن ان که هر دامات دمین / سخن واته کرن واته شنین
کرم دست نیکام نه و نیم / بشیم آنان بوتیم که انه و وین
توانی یا مدامد و نه زده نو / عیار زر خالص بو نه زدنو
بوره سوته دلان با هم بنالیم / که قدر سوته دل دل سوته دو نو
دلی دارم که بهبودیش نیمو / نصیحت میکرم سودش نیمو
بیادش سیه هم تش سر با دو / بر آتش منهم و دوشین نیمو
پریشان سنبلان پرتاب مله / خمارین نرگسان پرخواب مله
بریتی تر که مهراز ما درینی / درینی روزگاران شتاب مله
چو من یکسوته دل پروانه نه / بعالم همچو من دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دیرن / من دیوانه را ویرانه نه
چو خوش بی مهربانی هر دو سر بی / که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از آن شوریده تر بی
دلت نازنده چشمان سرمه سائی / دلت بالنده بالا دلربائی
دلت مشکینه گیسو در قفائی / ابی واجی که سر گردون چرائی
بهارت دل بغارت و رته بیشی / هزارانت جگر خون کرده بیشی
هزاران داغ ریش از سینه هشتی / بهی نیشم ته از اشمر ته دیشی
من آن مرغم که آهم آتشینی / بالینم خشتی و بستر زمینی
جگرم ایمنی که سونه دوستدارم / هر که نه دوست داری تا جالیش آسمی
اگر دل دلبری دلبر کدامی / وگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم / نزونم دل که و دلبر کدامی
نسیمی کز بن آن کاکل آیی / مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آئی
دلم از عشق خوبان گیج و ویجی / مژه بر هم زنم سیلاب ریجی
دل عاشق بسان چوب تر بی / سری سوجی سری خونابه ریجی
الاله کوهساران هفته یی / بنوشه جو کناران هفته یی
منادی میکرو شهر و بشهر و / وفای گلعذاران هفته یی
بلای دل بلای دل بلائی / که چشمان کرن دل مبتلائی
اگر خوبان ندیدی و هی بیا / چه نروئی دل که خوبان در کجائی
بی ته یکدم دلم خرم نمانی / وگر روی تو وینم غم نمانی
اگر درد دلم قسمت نمائید / دل هر درد در عالم نمانی
نشیمان ار ببرازی که تری / برانی ور بخواری از که تری
بابن همه دل از کس مو نترسم / دو عالم دل ته دارنی که تری
دلارا او تو بر خار و خسک بی / گذرگاه نه بر اوج فلک بی
اگر دست بیابد پوست از تن / برافکن تا که بارت کم ترک بی
سنبد بند دلم ماننده نی بی / مدامم درد هجرانت لی بی
مرا سوزد گدازت تا قیامت / خدا زو تو قیامت تا کی بی
مسلسل زلف بر رو ریته دیری / گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان آن کری آن تاز زلفان / بهر تاری دلی آویته دیری
هر آن باغی که دارش سر بدر بی / مدامش باغبان خونین جگر بی
ببایدکندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی
من آن بحرم که در ظرف آمدستم / من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید / الف قدم که در الف آمدستم

کوثری اسمش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات آن دیار است مرد بی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری از وی بعنوان مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر رسید از وست

وله

بگلشن گلستان ایشان اوستاد / بخدمت آسمان پایش افتاد

زبس که عکس گل شد خاک رنگین | غلط گفتم که هر دم دست گلچین | زاهد و ترک چشمش را ابا زد | که مانی در مسلک ترکش تراز و

سیه چشمانش از مژگان خونریز | به دست غمزه داده خنجر تیز | در دهر مرغ را عیش فراخی | که حسنی سالی از سالی [illegible]

محوی اسمش میر مغیث الدین اصلش از اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشاپوری نوشته اند اما چون مدتی در نیشاپور بوده این اشتباه شده وگرنه اصل جناب آن ستید از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نمود و این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد وله

گفتی که بعالمم تماشائی نیست | گویم که مرا خود از تو پروائی نیست

زان ساکن کربلا شد ستی گل مرد | در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست | محوی دیدی که دهر چون خون گردید | این هر هزار ساله دلدار گردید

امسال دگر آنکه نگهداشت ترا | حسرت کش مرگ و یار و بیزارت کرد | هر فصل دلی ز عقب تو زلی دارد | هر جا شرری عشق سوزی دارد

صبری صبری دلا که این شام فراق | هر چند شب من است روزی دارد | محوی بهوای دل نوائی نزنی | در کوچهٔ کس در سرائی نزنی

بیگانگی تمام عالم دیدی | زنهار که حرف آشنائی نزنی

میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان رفته و آخر الامر در آن ولایت داخل جرگهٔ امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بر حال دیوانه | که میگشت برگرد ویرانه | شبی پر ز شور و دلی پر ز یاد | همی کرد فریاد دیوانه وار

که گیرم ملبش محبت اگر | بجز پایه دارم خدای دگر | باو گفتم ای کافر حق گذار | ازین حرف بس کن بنالید زار

که بهر پرستیدن آن صنم | بملک وجود آمدم از عدم | وگرنه مرا میل هستی نبود | سر دیر یزدان پرستی نبود

مفرد گویند او وفات بعلمی گری میگذرانیده آخر الامر بخدمت مراسیل کرده و در خدمت آقاخان بتقدیم وفات یافته

نبود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم | دیگری یاد تو میکرد من از کار شدم

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان قدسی طینت خجسته احوال و در علوم ظاهری سرامد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از دست

از درد فراق تو چگویم که چه رفت | روزیست که از دوری شب تار گریزد | بسکه دامان کشی از دست من بیابان | خاک بر سر کنم از دست تو دامان

الا یمن یا دیده روشن نشینی | با من بد آموز دشمن ننشینی | امید که گر ز دل خود ننشینید | آن کس که ز الفت با من ننشینی

من بنده و تو مرا [illegible] بنام محبت | با من اگر ز پای دامن ننشینی | گر چون خس گلی ز گلستان ندیدی | جانها بجای ناله ز [illegible]

گر کشتی تو قتل کسی تیغ او سری | هر دم هزار سر ز گریبان آمدی

میر محمد مهدی از طبقهٔ سادات همدانست و این بیت از او مسموع شده است وله ایضا

مرجان دل گرم در دوشن را | بدریای آتش برخ خویش را

نصیرا از متولیان مرقد امام زاده سهل علی است که از محال همدان است باکثر علوم مربوط سیما علم ریاضی و مرد خوش صحبت خلیق بوده این چند شعر از وست

مردم ز شوق وعده بفردا چه شد | [illegible]

ز سبزه خط او صبح من بشام رسید | زمانه از من و تو هر دو انتقام کشید | ز اشتیاق تو مردم [illegible] | که از جدائی خود انتقام من کشید

هلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته باکثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد از آن مثنوی سوای

سوای این یکشعر را از افواه مشهور نگردیده است وله

در لحاف فلک افتاده شکاف ... پنبه سیر یزد از این کهنه لحاف

یار از قتل خبر سید و غیر ز عجب ... بیشوم کشته که مضمون خبر راست دید

بهر خورسندی ما کردل ما آزاری ... دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

که بجانب من هر گز از حیا نکنی ... حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

بچرخ هم سر فرو ناید ولیکن این هوس دارم ... که در کوی تو یکشب سر نهم بر پای دیواری

کوه غم بر دل نشست و آه سر بر کرد بی تحاشی ... آسمانی بر زمین افتاد و گردی بی تحاشی برخاست

یتیم اسمش محمود اصلش از قصبه یزدجرد است این شعر از وست

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات ص و عرضش ط وطالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدالست و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو در انجا بعمل می آید و شغل نساجی در انجا شیوع دارد والحق در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل تفت دارد میوه ای ممتاز در انجا وافر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

شب فراق تو بهر تسلیم کردن

ادائی اسمش میر مؤمن

چراغ ماه بدست الهی بی سحر گشتیت ... تعلیم یار چند دهی چشم مست را

دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت

در اواسط عمر بهندوستان رفته و در انجا بکمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده است

کبوتر بر در سویش نامه من چون کنم بازش ... که نتوانی دلی گفتن سخنهای نهانی را

ز شوق نامه و پیم رشک پاره کنم ... دلی که نیست تسلی دو چاره کنم

دیوار سایه از سایه که بر روی من افتد ... بی روی تو روزی که بهم در چمن افتد

الهی در ولایت مرو بخیاطی اوقات میگذرانیده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نموده و در سنه وفات یافته این اشعار از وست که گفته وله

منم رسد تو حیران و آن کسان که بنا شنید ... غریب بی بطر بند بهتران که بنا شنید

مسئله بلدم تو انم تعمی دید ترا ... کی باین محبت سی روزه توانم دیدن

در جهان ده چیز دشوار است از دلی ... کر تصور کردن آن میشود بس عصور

لحن صوت بی اصول بحث عالم بی نشان ... مهمانی تقلید و گدائی بر دو

تو ئی در دل خوشم چون غیر گوید ... که در دل هر چه داری بیشت آید

نه تو را خشک لب روزه توانم دیدن ... نسبت لب که روزه توانم دیدن

ماه خیرات و زکات است چنان کن گهی ... روی خوب تو بد روزه توانم دیدن

باز عاشق تو ند مفاسق تدل ممسک نهان ... عشق و محبوب با شکل و نظر باز کی و

املیا زیاده بر یک شعر از و ملاحظه نشد ناچار همان نوشته شد

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام بود از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام پدرش متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست او داد وله

جای چیزی است که در سنگ اگر جمع شود ... لعل و یاقوت شود سنگ بدان مقدار

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد ... تربیت کردن مهر فلک شیبانی

تا من این هر صفت هست دلیلی ... تربیت از تو که خورشید جهانی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست لیکن چون این ساده رو دهی ست از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد ازان بجمیع کمال آراسته شد از وست ولہ از دست ستم تو این دل شکست — از دوست جفا به که ز اغیار رحمت

سوخته بر درت شب همه شب تا سحر — امید بامهر تو هیچ نگفتی که کیست
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل — پیغام که یاد آرد و گفتن نتواند
فریاد من از دست طبیب است که دانست — درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد

گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت — مردیم و کسی نیست بماتم نفرستاد
گیرم که با تو حال بگویم تراچه غم — تو درد دل شنیده اما ندیده

میر خرینی اکثر اوقاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از دست

غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب — از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست
انتظار را و نمیگویم که زارم میکشد — نا امید بهای بعد انتظارم میکشد

بکید بینت تلافی صد ساله فرقت — گرد غم فراق تو مرگم امان دهد
در اثنای تغافل از نگاه خشم آلودش — چو آن صیدم که صیاد از غم مردن کشیدش

اگر وقت انتظار وفات مرده بودم — زدست فراق تو جان داده بودم

مولانا حسن علی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان رفته چندی درانجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود درانجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از دست

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل است — بلبل ما را خوش آن باشد که با ایشان خوش است

رامی اسمش قلی و دران بلده بسر تراشی میگذرانیده این قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر والهی مذکور ساخته اند از وست

شنیدم که دوشینه در بزم غیر — می لعل از جام زر خورده
ندانم دران بزم پرشور دوش — دو پیمانه یا بیشتر خورده
بهرحال در شهر آوازه است — که جز باده چیزی دگر خورده

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را بتمامی جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت

یار در کلبهٔ ما دوش بدل نشسته گذشت — لیک دامان نشسته نرسید که دیرینه نیست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم درانجا روانهٔ سفر آخرت شد این دو شعر از وست

جواب نامهٔ من غیر نا امیدی نیست — زدست سودن پای کبوترم پیداست
دوستان در بوستان چون عزم گل چیدن کنند — اول از یاران افتاده دیدن کنند

سعیدا مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از وست

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد — این خار مگر آتشی از خویش برآرد
هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان — بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشقت نه سریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

زین دشت نه خار و نه گیاهی ماند — زین باغ نه آب نه هوائی ماند
زین جامه عاریت که جسم است سعید — پوشیدن و کندنی بما میماند
خواستم بهر فراغت بجهان جائی — خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی

شرقی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی است

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی از دست

بسلسله سیل بردار هر طرفی تشویش — که جها کل شده و توان بسته زپیش — شوقی غم دوست بعالم ندهی — با هر که نه از دوست شرح این غم ندهی

مرغ غم او بحیله شد ما را رام — زنهار که مرغ رام را رم ندهی

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب می نوشته

این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد ولهٔ ایضاً

مقصد کاخ و صفه دیوان کاشتن — کاشانهای سر بفلک بر فراشتن

کلهای نکهت دختان میوه دار — در باغ و بوستان شوق کاشتن — دانی که چیست تا برد دل اندران — یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن

ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند — انخاک خانه که بباید گذاشتن

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند

قصاید در مدح ائمه یکصد هزار بیت گفته ملاحظه نشد از دست ولهٔ گر نه هر دم زسر کوت برم شکوه بدرد — عاشقیها کنم آنجا که فلک شکوه برد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده

و از غرایب امور اینکه گویند همای چند در بام خانهٔ او آشیانه داشته و باستخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و بکنگره

و قصر او شاهان پرواز میکرده و در سنه در دار العباد یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از دست

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است — بیچاره ترانکه نقشبندیش فن است — زین هر دو بتر کسی که از اهل سخن است — ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب کلامش درد آمیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد

دیگر نه به آن نخواهد آن ترک پسر را — مشکل که کسی ببیند در شهر دگر ما را — ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم — جائی که نهم سر بزیر پای تو نجا کم

کسوتی در بار شعر بافی مشغول و خیال شعر می نموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی

میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را احضار که باز خواست کند کسوتی مزبور بمطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد

که این دو بیت را بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه همگی در گذشت و عفو فرمود

شاها ز خانه از پی ایذای شاعران — بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی — ما هجو میکنیم و ترا ایذا چه فایده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مؤمن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی میل

تمام داشته و مؤمن نیز تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از وست بدیع گفته

نتوان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرد راه باقلیم صواب	در معرفت خدا بر هن حکیم	چون جاده است در جهانگاه ددا
مؤمن سبب نسبت کسی باید ثابت	وین طرفه که خلق تنگ میخوانندت	یکچند چنان بی که خود میدانی	یکچند چنان باش که میدانندت
دریای سپهر کافتاب است کفش	نبود چو علی گوهری اندر صدفش	خورشید گهی بدر شود گاه هلال	گر عکس دهد بماه در نجفش
یک لطف نکرد یار درباره من	کس یاد نکرد از دل آوارهٔ من	شرمنده ناصحم که دارد گاهی	حق نمکی بر جگر پارهٔ من
قد خم کند و چهره زریری سپری	در هم شکند صولت شیری آری	گفتم که بتر کدام پیری یا مرگ	پیر خند دم گفت که پیری آری
دل چیست میان سینه شوقی و نفی	جان چیست خدنگ آه زورآزمائی	الفصه پی شکست ما بسته صفی	مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کیچ و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلای مستحکمه و مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و سالها است که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و داراب گرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن بحروف تهجی نوشته میشود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نهاده بآن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند و العلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان قاضی اسد کاشی است این یکشعر از وست و له

نشان خاک نهشتم گریه در عالم | که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور به تنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بهبهان است و این یکشعر از وست و له

ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده ایم | خواهیم خواست از تو اگر امان دهد

ملا فاخر گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یک شعر از وست بگفته

باز از شراب عشق برافروختی چرا | ما را بآتش دگری سوختی چرا

داراب جرد از اقلیم سیوم است و داراب بن بهمن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرمسیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر سال بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه از این عالم بعالم دیگر رفته از وست و له ایضا

داری هوس که غیر بهی تو جان دهد
سگ کوی تو ببوی دل ما می آید
نه کلالست اینکه بر جسم نهان مهر من
شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتیم

آه این جفا ز دوست کم کرده ایم ما
سگ او ئیم گر ز بوی وفا می آید
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنند
گر بگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

آن گل سرخ جامه سوار سمند شد
کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد
آمد آمد ز سفر جانب سر گشته خویش
زد بسی دیگری زخمی مرا این هوس کشتنی

یاران حذر کنید که آتش بلند شد
شرط این است با این شرط وفا باید کرد
آمد آنم عجب از طالع برگشته خویش
بیک تیغی که اندازی تنی خواهی ز من کشتنی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی اما بسبب گوارندگی آتش اغذیه غلیظه مضر نیست و اهل آنجا از اقاصی و ادانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی میباشند **مولانا نارازی** در اوایل حال بشیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب اینکه از منسوبان معشوق ناقصه

از آنجا دلگیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از وست که گفته

زدی آتشم بجان و نشد خبر ترا ❊ خبرت شود زمانی که زمن اثر نماند

مولانا فرج الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدرآباد دکن از پادشاه عهد احسان بسیار یافته این شعر از وملاحظه شد

همیشه میخورم از خود شکست شیشه ای ❊ که نیمه ز دلم شیشه نیمه سنگ است

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ❊ ستاره می شکنند آفتاب میسازند

دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات مص و عرضش از خط استوا مصه و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکر بازا محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده ولیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن مویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته و له

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ❊ عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از بند و آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روز نه در تکایا و قهوه خانها بسر برند و بعد از آن در ازمنه متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته در عهد فرمان واجب الاذعان خدیو ایران استادان بارو مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته کوچها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و بآن سبب آنجا را برج اولیا گفته اند و خاکش مزار امام زادگان کرام مثل احمد بن محمد ابن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه مرقد اولیای عظام است مثل شیخ عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **ابن نصوح** از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابو سعید میبوده مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این رباعی از آن قلمی میشود

بافاقه و فقر همنشینم کردی ❊ بی هوش و بی یار و غمینم کردی

این مرتبهٔ مقربان در تست ❊ آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

اثیر اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیهٔ بینایی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه داده این یک شعر از وست

مولانا اهلی سرامد فصحای زمان و سردفتر فصحای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید ذو الفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و به ازهر دو گفته و صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذو بحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد و بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بوده و در سن نهصد و چهل و دو در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم عالم آرا

خواجه حافظ شیراز مدفون گردید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و در نجابت افتاد ولهٔ ایضاً

ما چنین خوذ اگر یار رسد بر سر ما | که ده تر ده اگر دل نه طپید در بر ما
امروز یقین شد که نداری سر ما | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

یا من یا صبور رانرد خود از وفا طلب | یا تو که با کدامی صبر بمن خدا طلب
یا ورم نباید که شد در تو مجنون سوی دوست | عاشق اندر یوسف کی کند چو بیند روی دوست

گر کشد خصم بدر از کف من دامن دوست | چه کند با کشش دل که میان من و اوست
زاهد بره کعبه اوّل کاین ره دین است | خوش بمیرد آماره بعصو لنین است

سوی کی روم من که دلم سوی تو مایل باشد | روی کی ببینم که به از روی تو باشد
عجب که شمع شبی در سرای من شود | من آن نیم که کسی از برای من شود

بتیو چو شمع کردهام خنده و گریه کار خود | خنده بعهد سست تو گریه به روزگار خود
خوش آنکه مست شبی یا بهانه برخیزد | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

از ملک قیبان تو خرم نتوان بود | خور سند برک همه عالم نتوان بود
گر من از درد تو مردم بر لب دل مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت دامن مباد

یار بپای سرو سهی عاشق شوی تا دل بستی | مبتلای عشق چون خود نازپروردی دل
گویند که با غیری این گرچه یقین باشد | سیدایم دسیکویم شاید چنین نباشد

صد بار گراز جور توام خون دل ودانه | از در چو در آئی همه بر دیده وفانه
شرمنده زآسمان و زمینم که بهر تو | تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

چو ما یه رخت سفر بست من چکار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

پرتوی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گویند علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اثم فقراً و مسکنته منه وعندی انه من السالکین وچندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از و رنجیده آخر الأمر بصلح انجامیده در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد سافی نامه دارد خوب گفته این بیت از غزلیات اوست

مرا بجور چو کشتی فاتحه بدیده دارد | اکنون که جان بلب آمد جفا چه فایده دارد

بسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و بشوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس ماکول و مشروب گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعرهای خوش شگفته و تضمین مصارع خواجه حافظ وغیره کرده چند بیت از وست وله

چون از درون حجره واقف شد کسی | روزه داری قناعت نیستم بسو ولی
هر زمان که دریابی نان کرم و بورانی | هرس حکایتی بتصور چرا کنند
چشنکی میرند آن تره بریان که میرس | وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

کیپایزان سحر که سرکله واکنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
مطبخی با بنیاد از حسرت قیمه خرید | تا در گرانی نخیشم که ره دان خواهد بود
کس سالاتی زعفرمکنا آتش رشش | که چنانم من این کرده لشبان کیبس
خورد در رواق ارزق حور و پری نهند دو | یاد آیدم مزعفر و صحن لاجورد

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است ذهنش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک عارفیست موحد و مجردیست مرشد واقف از طریق سخن پردازی تمام سخنانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر آنکو لعل یارش ما لو آمد | دما دم بر تنش جانی نو آمد
عزیزا مردی از نامردمائی | فغان و ناله از بیدردنائی

بسر شد ظلمت پور فریدون | که در بالین حق رش نیمه شو آمد
حقیقت بشنو از پور فریدون | که شعله از تنور سرد نائی

بیکسی کهنه شاعری زبان اوراست و زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز رفته بجهه امتحان ارباب نظم غزلی طرح وخود در گفتن غزل مزبور مساجله نموده کو یا عذری ورده بود این قطعه گفته

غزالی آن غزل پرداز کاندر شاعری خود را | چنان داند که شاگرد اند خاقانی و سلمانش

بشیراز آمد و ناگاه شعری بیان افتاد ... بر رسم امتحان تکلیف سکه بدر باتش
بهانه درد دندان کی دد دندان نبود کندن ... اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندان

تجلی نام نامیش میرزا علی رضا اصلش از ایل اردکان فارس است پدرش از دماقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت عالی در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بهندوستان رفته آخر الأمر مراجعت کرده در ایران بنشبهٔ علوم مشغول و بین الأنام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگر چه دیوان عمدا از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت چون در پیکرم ... زلف و کاکل سنبل گلدار طوره
بوی عنبر میدهد خاکسترم ... ساق و ساعد ماهی دریای نور
گردش چشمی چو دور روزگار ... صاف مروارید و مه بنخلید
صد هزاران فتنه اش در رهگذار ... طرح لوح سینهٔ او ریختند

تمنا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست وله ایضا

حیات جاودان بخشند بعاشق چشم شهلایش ... نه رفتن باز دارد عمر از مژگان گیرایش
کبوتر بی بقفس بود شب بناله در آمد ... دل اسیر بیاد آمدم سخن چمن کشیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که از این غلط بخشیها ست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشکی و پارهٔ چپی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانستند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان در این رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنهٔ ۷۹۱ در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الأنوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات

نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شدم فی الغزلیات

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
یا رب آن بادکه توان گفت آن سنگین‌دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است | مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت | و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
بمزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار | که ز صومعه تا دیر مغان این همه نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی است که از روزگار هجران گفت
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا در درون پرده چه تقریر میکنند
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت مگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشان است
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

وله

ای که بتقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حسن عالمسوز چندانکه عاشق میکشند | زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
عیب بی‌حیله بگفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند / نه هرکه آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد ما / از من ایشانرا هزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد
وله
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی هر مشکلی بود

ز من غایب شده اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می شنوم کز قفسی می آید

از مروت نبود دوش کسش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست / روم بروضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

روز عیدست من امروز درین تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

یارب امان ده تا باز بینیم / چشم محبان روی حبیبان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

ثواب باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

چو هیچ بسته مرا ز دیده بدامان گهر / بکنارم بنشانند سهی بالایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

شاها روا مدار که مشغول گردد / گردد در روزگار تو فعال ما یرید

فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آوران خسروانی سرود

مغنی کجایی نوایی بزن / بیکتایی او و دو تایی بزن

مغنی بیا با نیت چنگ نیست / کهی بر دف و نی زن گرت چنگ نیست

مغنی کجایی که وقت گل است / چمنها پر از غلغل بلبل است

بیا ساقی از من بده پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادش از عندلیبان

گفتار بردن روی شاهان تو / از ناوک ابروان مست شرم باد تو

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو / گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

اندر افسوس کشان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

ما رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

که برد بنزد سلطان من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

در رهروان دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی

وله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت

ای باد حدیث من نهانش میگو / سوز دل من بصد زبانش میگو

قطعه

ای آصف زمانه برای خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

همان به که خود را بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

زلالی از شاگردان مولانا اهلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار اوست ولد

بر خویش غم نیست که از سینه جان برد رفت | عشق با جان است میترسم که جان بیرون رود

ای باد دامان جانان محمل بران بشب هشت | تا باز نماند که از خار از قدم برآ

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده اما در [illegible] نامراد خیابانچه نجبای آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشتند این شعر از وست ولد جام بلور از خم شراب برآمد | ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتاخرین والمتقدمین

و یکی از ارکان اربعهٔ ملکت فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی بیامده که از فردوسی طوسی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشان را بلبل هزار داستان گفتی چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت عمری درین اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکرهٔ دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لله درین زمان به بیتی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم | بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما امر باین اشتباه نیست و بر ارباب هوش قابل جناب این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچ وجه من الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نفری در عرصهٔ مشارکت ایشان نمیباشد فقیر با درین خصوص در وقت تفتیش احوال شیخ قطعه بخاطر فاتر رسیده خالی از لطفی نبود درینجا ثبت نمود | ولد بی گفتا امامی امام هری را | ز سعدی فزون با قافیه مجید همگر | درین با چه حیثیت ای تو گفتم | ستمگر بود مجد همگر ستمگر

گویند جناب ایشان در طریقهٔ سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و ده سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضهٔ ارم شد ابهی منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیلی آویختی که خارکشان خاری کش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی خود را بسفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم برس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آبله پا و زخمت دست کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت کو کجا که بجهت والی بناله در آمدی و دعا کرده آنکس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و ملکوتیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یکساله ملکها برابر است

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دیرکه شیخ باین شعر مترنم و معبد و حالی دارد و له | ترک دهقان بسر در نظر هوشیار

بهر ورقی دفتریست معرفت کردگار | عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد لطایف کمال او را

از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را
پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از محرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت
میبرد شیخ روزی عمداً او بحمام رفته در گوشهٔ مخفی و بعد از در رود خواجه و خواجه زاده آن نیز سرقع خود را در گوشهٔ کداشته
بحمام درآمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق
قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در تبریز از سگ بیشتر است
شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در اینجا تبریزی از سگ کمتر است اتفاقاً طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر
شیرازیان چون کون این طاس می نماید شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه
بارخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شعر فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند و له

درمیان من و دلدار همام است حجاب | وارم امید که آنهم ز میان برخیزد

خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی والا آدم بکر را
یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف
ساخته باتفاق بخانهٔ خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند بالیقین کنت معرض دیوان ایشان مکرر بنظر رسیده اگرچه
گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود ولیکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و
هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالاکلام داشت بنگارش آن زیب بخش این رساله کردیده و از کلمات منثورهٔ ایشان
اگرچه درین رساله از منثورات چیزی نوشته نشده اما این کلمه از گلستان نوشته میشود از حکیمی پرسیدند که نیک بخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمهٔ کلمات حکمت آمیزش موقوف
بمطالعهٔ گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز
در سنهٔ بعالم باقی رفته در بقعهٔ خود مدفون و مزارش زیارتگاه است این اشعار از وست | و له ایضاً

بعهد عقل و دلی بند تا دست تطاول | مگر سواد یمین بازوان سیمین را
کدام باغ به دیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عقربیست بی زر شوی و دینار آر
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند | نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار

دران حدیقه که طوطی زبان نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که بر کجا طیران
اگر تو روی بهم درکشی چه باد شکن | طمع مدار که بوی خوش شبان ماند
گرت نظر به بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
گرت سلام کند دام می نهد صیاد | و گر نیاز کند کیسه می برد طرار
طریق مصلحت این نیست بخلاف ولی | بکوشش عشق موافق نباید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی | چو اوفتاده بباید دوید تا سر کار

همیشه در دل من هرکس آمد و شدنی
بس بگردید و بگردد روزگار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
آنچه دیدی برقرار خود نماند
گل نخواهد چید بی شک باغبان
نام نیکو گر بماند ز آدمی
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
یارب آن روی است یا برگ سمن
وقت آن آمد که خاک مرده را
ریح ریحان است یا بوی بهشت
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولی
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
بحسرت در زمین رفت آن گل خوش
بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند
خبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
ترحم ذلتی یا ذا المعالی
جرت عینای من ذکراک سیلا
شبم به روی تو روز است و دیده‌ام به تو روشن
زچشم دوست فتادم بکام خاطر دشمن
اول دفتر بنام ایزد دانا
ماه فرو ماند از جمال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن بالا
دل بدنیا در نبندد هوشیار
سرو بالائی شدی سیمین عذار
وانچه بینی هم نماند برقرار
ور نه چیند خود فرو ریزد ز تاک
به گرد ماند سرای زرنگار
ناله سوزدن مرغ بو خیز لاله زار
یارب آن قد است یا سرو چمن
یا دهید آب حیوان در دهن
خاک شیراز است یا مشک ختن
تو نیز با گدای محلت بسر بری
با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
دیگر چه چشم داری ازو مهر دلبری
صبا ای آشنا خوش گل دمانا
گر نشستیم دمی من بگلستان
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
دو فقی اذا شوقتنی حالی
سل الحیران عنی ما جری لی
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
صانع پروردگار حی توانا
سرو ندیدیم باعتدال محمد
عشق محمد بس است و آل محمد
مرغ سلیمان چه خبر از صبا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

اگر ملول شوی حلق کمی فرمان ده
ای که وقتی نطفه بودی در رحم
همچنین تا مرد نام آور شدی
میرود در این قفس شکل نازنین
این همه هیچ است چون می بگذرد
با بدان بد باش و با نیکان نکو
وقت بهار است خیز تا به تماشا رویم
در سمن کس ندید جعد مشکبار
باز گرداند زلیخای صبا
ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
وله
پس از مرگ جوانان گل مماناد
هر آنکس دل نسوزد با من از داغ
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
الا یا ناعس الطرفین سکرا
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
جانور از نطفه میکند شکر از نی
دعه دیدار هر کسی تقیاست
وله
ای نفس خرم باد صبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
کسی ملامت وامق کند بنادانی

وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
سال دیگر طفل بودی شیرخوار
فارس میدان و مرد کارزار
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
جای گل گل باش و جای خار خار
نکته بر ایام نیست تا دگر آید بهار
در چمن کس ندید سرو سمین بدن
صبحدم بر بوی یوسف گل پیرهن
درویشی است یا که همه توانگری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
این جرم خاک را که تو امروز میبری
چو بی گل در چمن بلبل مخواناد
خداوندش هم بر این آتش نشاناد
گرچه بسی گذشت که و سبزه دمید
که استخوان خورد و جانور بیازارد
سل السلما عن طول اللیالی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
سعی الزمان فعلی بعقول الیک آتی
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکر
برگ تر از چه بخشک و چشمه خارا
لیلة الاسری شب وصال محمد
از بر یار آمده مرحبا
یا سخنی میرود اندر رضا
حبیب من که ندیده است مثل تو دلدارا

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو   شکست رونق سرو بلند بالا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد   خطا بود که نبینند روی زیبا را
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را   الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس   ور داد خواهی نمیبرم با طبیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند   مدعیانش طمع کنند حلوا را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا   گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت   چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان   قدری نیست ای برادر نه زهد پارسا را
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد   آب از دو چشم دادن بر خاک ما گیا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت   حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند   ور نه بیند چه بود فایده بینائی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست   نه چو دیگر چون سبزه صحرائی را
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش   میگویم و بعد از من گویند به سنها

در بادیه تشنگان بمردند   از حله بکوفه میرود آب
صد سفرهٔ دشمن فکند طالب مقصود   باشد که یکی شبی بیاید به ضیافت

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت   که دوستان شنیدن طریق ادب نیست
چشمم بسا فرو که به جمال تو افتد   عزم رحیلش بدل شود به اقامت

خبر ما برسانید به مرغان چمن   کز هم آواز شما در قفسی افتاده است
گر چه تو امیر و ما اسیریم   گر چه تو غنی و ما فقیریم

گر چه تو بزرگ و ما حقیریم   دلداری دوستان ثواب است
ای سرو روان به گلبن تو   به طلعت و آفتاب سیر تو

بستان و بده مگوی و بشنو   شبهای چنین نه وقت خواب است
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم   باشد که گذر افتد یکروز بتربت ما

گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم   هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
آنچه گفتی به هیچ مشکل چون فراق یار نیست   گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من   وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من   تا نگه کر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست

مردمان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن   من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست   عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن   کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

فریاد مردمان همه از دست دشمن است   فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
مشکی و گیاهی در و خاصیت هست   از آدمی که در و نیست عشقی نیست

جان در قدم تو ریخت سعدی   وین منزلت ز حد طلبی سخت است
خواهی که دگر حیات یابد   یکبار بگو که کشته ماست

دلی که عاشق و صابر بود دلش سنگ است   ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
بکشتم رفته ما را که میبرد پیغام   بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

ز من مپرس که در دست او دلت چون است   از او بپرس که انگشتهاش در خون است
شب فراق که داند که تا سحر چند است   مگر کسی که به زندان عشق دربند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست   بخاک پای تو آن هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل   هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

ز ضعف طاقت آنم نماند و ترسم خلق   گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
آزاد جای نیست همه شهر جای اوست   درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بسان ماه که هیچ در نگنجد در جهان   او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مثل نیزکان و چنبر عشق   طفل نادان و دانه رنگین است

چه روست آنکه بمنظره ایوان است   گر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گوئی در عماری   که بر باد صبا حکمش روان است

ترا که دوستی ما همی نیست   وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم با ما غدر کردند   هنوز سعدی همین پایش است

ندانستی که در پایان هجری
برقعی بی‌حسبت با بهاری کجاست
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
گر کند میل بخوبان دل ما منع مکن
سالهاست درین سودا چون حلقه در زلف
کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
ایا قافله سالار چنین تند چه رانی
برون نمیرود از خانه یکی هشیار
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتد
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن کنج
این بخورد از مهلت ایام آدمی
یاد تو میکنم همه عمر از آنکه یاد
ترا نا دیدن ما غم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
جان من جان من فدای تو باد
هر از دست غمت ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
بچشم نیک نظر کرده ام تر هر چه
ما بدادان که برون می نهم از پا بالی
شاهد بجوان و شمع برافروز و می

ز وقت نیچه کردن ما جوان است
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند
تا بخت بلند این در به روی کی گشاید
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
آهسته که در کوه دگر باد نپاشند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
تا بجائی نرود بی بر و بالش دارند
که عیون است جفونست و قد و خد
بر خاک دیگران تکبر چه آرد
آن کس کند که دلبرش از یاد میبرد
که در خیلت به از ما کم نباشد
که با من میکنی محکم نباشد
هیچت از دوستان نیاید یاد
سعدی از دست خویشتن فریاد
ابر بگرید بر بیابان بر تشنه ببارد
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
آنچنان جای گرفت است که مشکل برود
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر ببندد
چرا چو چشم بد افتاده ام زرد و زبون
حسن چندم نگذارد که نهم پای دگر
خبر بیابی هو د بشنوی

درد دلیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
با همه جور بعم امید با همه خوف رجاست
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
در فهم نمیگنجد در وهم نمی آید
کس سر سودائی دارند تمنائی
کس این کند که ز یار و دیار بر گردد
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
شرف مرد بجود است کرامت بسجود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست بخانه دشمن چو بگذری
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
من از دست تو در عالم نهم روی
که دانستم که هرگز آشنائی
آفرین خدای بر پدر و مادری
مرغان قفس را الی باشد و ذوقی
بسیار زبونیا بر خویش روا دارد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
عجب است گر توانم که سفر کنیم بگو
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
پیوند عمر بسکند آن باد شبگیر
مشغلت دیدن جانانه ناز

گر دیده مند عشق بنالد غریب نیست
گر دردم ماست همت لطف کیمیاست
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر نسل بنی آدم فرزند بنی آید
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گنه هر اینه گردون کار بر گردد
که مدتی ببرید و باز پیوندند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که تو پرورد و مادر کی بزادم
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
درویش کی بازارش با محتشمی باشد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
بیچاره کبوتر که اسیر باز باشد
که تحمل نکند آن لحظه که محمل برود
که خسروان ملاحت بیک نظر بندند
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بهنگام نوبت سحر است ای نسیم خبر
چه خبر دارد از ایشان در نماز

دست مجنون و دامن لیلی
دامن آن کو نه دوز و بعلت شکایت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
نماند دوش در دستم رقیبان
پاک بنیان را ز روی خوب دیدن منع نیست
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نه تو گفتی که سعدی نبرد جان ز دستت
سعدیا گر انحرمن اقبال بزرگان
ای باد بهار عنبرین بوی
ای محتسب از جوان چه پرسی
شبی بی پرسی و رونی که دو دستم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نظر به نیکوان رسمیست معهود
دگر گوئی که میل خاطرت نیست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
تو هیچ یار گزین در بلا صبوری
چو بوالهوس فتنه مهر پرست
سعدی چو بنا مرادی نشسته در دل
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی محمود و خاک پای ایاز
گر دو چشم قدر بود امروز تو
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
وله برداشتن بناله بیهوده خروس
که تنها مانده چون جفت از فریش
سجده کردن روا بود که بدر بتخانه باش
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
نه بجای کیای مردان چو توام کشتی بمیرم
بکجو نشته نبخشند که ما تخم نکشتیم
در پای لطافت تو میرم
من توبه نمیکنم که میرم
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
تا این بد عنا من آوردم عالم
من این دعوی نمیدانم هستم
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
وله دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
بازش بفراق مبتلا کن
وله بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز
بستان یا ملک یا آدمیزاد
پستان یار در خم گیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
وله یکی یاد دست حسرت بر بنا گوش
رفتی و نمیشوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین کار
مرا عاشقی و دوست معشوقی
ای باد سحرگاهی این شب بدر نخواهی
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
چنان بیکدگر بخاک شیراز
هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رفیق مهربان و یار همدم
تو کز دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گوئی گناه است
سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
وله آنرا که هلاک می پسندی
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
وله حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
چو لست حال مستان ای ز دنیا

باستقبالم آید بخت پیروز
توئی یا آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یا از در سرای اتابک غریو کوس
کسی با آنکه میخواهد هم آغوشش
می آئی و میبرم من از هوش
دست و دیگر دم تا چون من دیگر کشش
چه نسبت است بگوئید عاقل و معقول
از این خورشید خرگاهی که سر من کرد
با این امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو پویم
دریا نتوان یافت از این بیشه که کشتیم
لطافتی که ندارم کدام بار کشم
گو من بغلان نه من اسیرم
با زمین پیوسته و ما آفتاب افکنده ایم
شراب با تو حلال است آب بی تو حرام
همه کس دوستان میکنند نه من
مصدق امت و الله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
روز نیکی وعده دست آشنا کن
گر شکسته با خبر شود زودهم بازآ
دانی چه شنید گر بدیدی دل شبا
گر بلبلان برآید فریاد بیقراری

ای گنج تو شد دو چشمکان کن کن
چون تنگ جفا باشد دل مسکین جامی
اکنون نشنید دست هرگز بوی عشق
تو فارغی و عشقت بازیچه نماید
هر چشم تا سر دن آسوده
ما تماشائیان کوته دست
حدیث جان بر جانان همین مشکل فتاد
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
سرو قدی میان انجمنی
هرگه حسد نبردم بر منصبی عالی
معرفت بستان با اینهمه لطافت
سپارزان جان قلب دشمنان شکنند
خوش بود دیار می بارفی کنار سبزه زاری
تا نقش می بندد فلک کس را ندیدی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
نزبو بیا بیا رانید مردم خوش بینا
کیری دارم که کون دل به خوا
آن دوستی که عهد و شکستی
دل تنیه آن شوخ شکر لب میدید
آن عهد بیاد داری دولتی
ای بیکسی بی سببی یار کشد
کو بنده وفا تیه آن سرو بلند
ز بین ستم زمانه می بین و مپرس
سود می کند فراخای بود دکش
ایکاش نکردمی نگاه از دیده

وله

سهم مستانرا مجروح میکند ای
کس مرغ هم آفات بگیرد بدامی
کو بهار از آی و خاک ما بیوی
تا خوش نشود تشویش ندای
همه کوششم تا چه فرمائی
تو درخت بلند بالائی
که زر بکات بر سری گل بوستان آری
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
به که هفتاد سرو در چمنی
الا ای آن که دارد با دلبری صفائی
هر روز بس از گریبان سر بر کرده ماهی
ترا چه شد که بهمن قلب دوستان شکنی
مهر ما با روی هم رخ شود ای کنا
حور نی ایم با ملک زند آدم باری
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
تو بی پروا چنان حج نی که بسیار ای
مغلوب کمند حمله شیر نزا
سیرفت و منش کیفه دامن بدست
سید بید بزیر لب همی بخندید
که عشق بیچاره بسیکرد می باید
وانگاه چو من باید وفادار کشد
انگشت نمای خلق بودن تا چند
اشکم چو انا دانه می بین و مپرس
گر آدمی ترا خرد باید و هوش
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

وله

گل بسنبل ندارد بارو می لفریب
وی گل و سنبل و نالیدن بلبل
دامنت آستین چرا پیش حال میبری
هر روز با دمیده از بوستان گلی
من بدست خویشتن بکشتم
تحفه کر بر جانان هزار جان آری
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
مذمت بکجا آن سپر بدست آری
شبی و جمعی د کوبند دو نیائی
نشنیدم که ماهی سر بهند کلاهی
که دست تشنه میگیرد ما آبی
د بیار می نمائی و بر سینه میشکنی
عشق در عالم نبود کی بنده وفا
اگرم حیات بخشی اگرم ممات خواهی
بحسن نیستوانم که شکایت گویم
بحس نکوی که پایم بسنگ عشق آمد
کافور خورم که بر ندارد سر را
میگفت که بعد از این بخوابم بی
میگفت چنانکه میتوانست شنید
روزی نگر بنجی که کس حق نبود
تو دست مکو دشمن خون دیگر برا
بگشاید بند هم ده ای دانشمند
احوال درون خانه نتوان گفتن
کار دار من تو فراخ بر دار چشم
تقصیر دل بود و گناه از دیده

تو دو سیاه کلها چون گل سیاهی
خوش نیست مو دو دریا که گردند
رسم بود که زادمی چهره پنهان کند پری
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
تا تو دستان بچون بیالائی
مختصر است مبادا که بر زبان آری
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
که تیره آه مرا آسمان نگه دارد
ندارم از همه عالم خبر تنهائی
یا سرد با جوانان هرگز رود براهی
خداوندان فضل اختر توابی
باز از خویش و آتش با تیزی میکنی
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی
سر بندگی بخدمت نهیم که بادشاهی
هر جانب بگیرند توان کی نخواهی
که عیب داند گوید چرا تیغ بی
کافور چه سود دارد این کافر را
نداشت که بعد از این نخواهی
بس جان بلب آمد که این کس نرسید
امروز نبیاید کی کس چون تو مباد
کس دشمن خویش را چنین زار کشد
من خود نروم که می بندم بکمند
خود بر در آستانه می بین و مپرس
خراز من و تو در از تر دارد گوش
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی   تا گفتن جانفزاش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی   بر گریه عاشقان بخندیدندی

اینجا چه اگر رازی و گر شیرازی   دانی چه بود جماع بی انبازی
اندر کنجی بخلوتی بنشینی   ور ز کف بجز کس و کون هر که طلبی بازی

عارضی چشم و دل بری دلفریبت   خاطر اندر کمند موئی داشت
چند روزش بسعی در بر شد   تا شبی خلوتی میسر شد

دست بردش بسیب مشک آلود   چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش   در برد تیر تا بسوفارش

امردی تندخوی و درشت   سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم   مردی آزاده بر زمین ننهم

لیک با قانعی ببوس و کنار   من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین تا این   اندر خفت جوان و سر درون

اینقدر بس که در برت گیرم   پیش ما لابی و لیس تا سیرم
این بگفتند و این حاصل شد   تن در آغوشش داد و واصل شد

لب بلب بر نهاده کام بکام   چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق   جان حمدان طلب سیل از شوق

عاقبت سر بخشم بر زین کرد   در کنارش گرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد   تا بدسته دوفش غایب شد

گفت هیهات خون خود خوردی   این چه نااهلی است و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست   خیره نتوان گذاشت یار از دست

درمی چند ریخت در شستش   سخت تا زد بزر توان کشتش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب   گفت تا صبح سیر و دمیکوب

آن شنیدی که در بلاد شمال   بود مردی بخیل صاحب مال
دختر زشت خوی بدخو داشت   گر همه چیز جا به نیکو داشت

با جوانی چو لعبت سیمین   عقد بستش بمبلغی کابین
شب اول که شرط عشرت بود   عرق و عود و گرد و مشک اندود

نقره اندوده بر دست دغل   غیر آمیخته کمنده بخل
پرده زرنگار بر سر داشت   تا که روزی پی صفا برداشت

همه شب توی کرده بر دیوار   تا نه با بیت بیش دیدار
بارها نوعروس جانفرسای   دست بر دامنش زدی که درای

سپر از بخت خود برآشفتی   زهرخندان بزیر لب گفتی
ملک الموتم از لقای تو به   عقربم گو بزن تو دست مزن

تا بصبح از شراب و فکرت مست   دست لاحول بر زدی بر دست
مدتی صبر در مجاهده کرد   عمر ضایع بدان مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید   پیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش   کای بمصالح تشلمس خیراندیش

تا بامروز بنده پروردی   مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت لیالهای دراز   تا نمام نشرح گفتن باز

گر توانی دگر بفرمائی   پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند   که دل آویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خورسند   زحمت او خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن   جان بابا سخن دراز مکن

با بسا ... رنج و محنت دهر   یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر   تشجه ما بد و بی تدبیرند

استعانت که حذایان برد   مبلغی برد و زن شفیع آورد
همگنان را ابیح برگرفت   هر چه گفتند هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید   بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را در آورید بدست   مهر از و برگرفت و در دی بست

تا شبی پای درد داخش کرد   میل در سرمه‌دان حاجش کرد
بدی در روی و دست در گردن   ناف در ناف و دسته دامان

بعد از آن با برادرش چو نشست / بند شلوار عشقش بگسست
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش به آسمان افراشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شاد و بنهاد
دایه را نیز از سر یاری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد / شمع شمعیش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش / برد و اینه همچنان کردش
عاقبت ام چون ستور شکرد / کیر در کون چون بلور شکرد
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او را بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در شکمش / تا نیاید نه دیگران بشکمش
خویش و پیوند هر کرا بشناخت / همه را در قفا در انداخت
بوق و بتن در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نهی منکر بمی توانستند
آشنایان و دوستان گفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
از دل خاکسار دود برفت / در دکان به بست و زد و برفت
کیسه های قباله حاضر کرد / پیش داماد پهلوان آورد
گفت کاین رخت و ملک و مال و جهیز / همه پاکت حلال کردم خیز
یار درماندگان شنید از پیر / ساعتی دیر سر فکند بزیر
آب در دیدگان بگردانید / خویش را در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام بفرما لی
گفت نی نی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت خویش / کس نمانده است جز من درویش
هر چه باده درین سرا و سراست / از جفای تو نابکار تراست
گر نشستی ماختن کنی بر من / دیو شهوت بگیرد دامن
گفت هرگز من این جفا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه برد تا زن
جنگ با هر یکی اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
گل رویش بتازگی بشکفت / میخ را هید در زیر لب بگفت
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار
زن با مردکی ده بگزاف / که نداند شریعت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی / چشم در دی کن و خیو در مشت
چون نیکو نشش ده نه شلوارش / بی گناهت کسی نخواهد کشت
دو منظور موافق وی در هم / چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر آنچه آزار بود از مهیا / هر آنچه این بود این اسلم
رفیق و حجره و گرمابه و کوی / بصحرا با هم و در خانه در هم
مقدم در مؤخر برده تا ناف / دگر با این مؤخر آن مقدم
از این صرفه نگهداری همه عمر / نه دنیا رتبه باید نه درهم
من این پاکیزه رویان دوست دارم / اگر دشمن شوندم خلق عالم
عروسان مقنع بی شمارند / عروسی ابدست آور و رستم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خرواریست شلغم
حجاب نام و ننگ از پیش در آ / که محرم کون نشاید نامحرم
اگر محکم ببندی عقد شلوار / هنوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان هیچ است دیوار / حدیث دشمنان داشت و رحم
هر آن زشت آدم زاد ناچار / رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خانه ای از سعدی آموز / ره اینست ای برادر تا جهنم
صاحب مال را چه غم از نقص جاه و مال / چون ماه پیکری که دل از فرخ دو نیست
مردی که هیچ جا بدر دیا تا فاق / بهتر از خانه که در وی هیچ مرد نیست
حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در میدان
این یکی رفته زیر پای دد آب / وان دگر دانه میبرد بشتاب
دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من شنید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
تا توانی درون کس مخراش
که درین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد
گل خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی
مرد ز کار سلامت شکستگان دریا
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

ببیندیش وانگه برآور نفس
وز آن پیش بس کن که گویند بس
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی
پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
پدر که جان عزیزش بلب رسید بگفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
با وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
دیدم که بسی آب سر چشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
شادان آنچنان رو نمی‌شاید / که دانا اندر آن حیران بماند
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
شبانگاه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور
او که هست کو صد فتنش در میان ما / در یتیم را همه کس مشتری بود
ور هنری دارد و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر
ور بمیرم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده
تا بدین و زجهان تو نه بینی چشم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بسر
مبادا دستشان ریدای غریبان / کو بنگان هر کجا هستند عزیزانند
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس
سیاه بین و سپید پیراهن / همه طبال و ما همان طبال
تا فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
گر بمیری و دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور هما از جهان شود معدوم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ تر روزی نبودی
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
چون دیده مواقف دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
گر بماندیم زنده بردوزیم / جامهٔ کز فراق چاک شده
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
ملک فتنه سود نقاشان چین را / که این دامن خسرو که تو پسندید
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
میر طبال با پسر می گفت / کای پسر طبل زن باستعجال
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
مال جمع آر در نشیمن خاک / تا درین کهنه خاکدان باشی

وله

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
مراد دار سد ز بسر یا دمنی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

المستغنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ‌ نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند ‌ بکلک قضا در رحم نقش بند

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ‌ گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره سوی یم ‌ ز صلب افکند نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند ‌ وزین صورتی سرو بالا کند
دل ره بکتم عدم در برد ‌ وز آنجا بصحرای محشر برد

محال است سعدی که راه صفا ‌ توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم ‌ نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ‌ امام الهدی صدر دیوان حشر
توصل وجود آمدی از نخست ‌ دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت ‌ که والاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا ‌ علیک الصلوة ای نبی الوری

خدایا بحق بنی فاطمه ‌ که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول ‌ من و دست و دامان آل رسول

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم ‌ ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم ‌ بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست ‌ سخنهای شیرین تر از قند هست
مرا طبع زین نوع خواهان نبود ‌ سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ‌ مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود ‌ در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ‌ که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان ‌ بدوران عدلش بناز ای جهان

کله گوشه بر آسمان برین ‌ مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست ‌ گدا گر تواضع کند خوی اوست

چنان سایه گسترده بر عالمی ‌ که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان ‌ بنالندی از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ‌ ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق ‌ پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ‌ که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست ‌ درین دفترت ذکر جاوید هست

فرو ماندم از شکر چندین کرم ‌ همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد ‌ جهان آفرینت نگهدار باد

غم از گردش روزگارت مباد ‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ‌ پریشان کند خاطر عالمی

درونت بتأیید حق شاد باد ‌ دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت ‌ خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر ‌ بدولت جوان و بتدبیر پیر
شنیدم که در وقت نزع روان ‌ بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ‌ نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس ‌ چو آسایش خویش خواهی و بس

نباشد بنزدیک دانا پسند ‌ شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده در نای و نوش ‌ که دارد دیانت ستمدیده گوش

برو پاس درویش محتاج دار ‌ که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ‌ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ‌ اگر میکنی میکنی بیخ خویش
فراغی در آن مرز و کشور مخواه ‌ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

مکن رحم بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ اول بباید برید
نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز او خاطر آزرده گردد غریب

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

دو همجنس دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

بفرمان بران خسرو دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

نه هر آدمیزاده از دد به است
که دد ز آدمیزاده بد به است

وبال است دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال باید دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه‌دار

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

نگهدار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

نجوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شیخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / کزو مانده بر استخوان پوستی
بمکنت آمدم کاو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال از او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نباید سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلم زن نگهدار و شمشیر زن / که حلاج در زیج برد و چه زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند / بر آساید اندر میان گوسفند
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
نبارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت ای روشنائی بساز
بامید ما خانه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
کسانی که مردان راه حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست گوئی ولی است / کرم پیشه شاه مردان علی است
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت شود پرده پوش
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
زر از بهر خوردن بود ای پسر / نه بهر نهادن چه سنگ و چه زر
طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
حقایق سرائی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
یکی تکیه بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
بیغما ملک آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
نماند از وشاقان کردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
نه مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
یلان کماندار نخچیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز بهر چراست

خوراند چو خیرش بر آید ز دست / به از صائم الدهر دنیا پرست
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
نمیخواستم تندرستی خویش / که تا که طبیبم بیاید بپیش
نبینی که جائی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد
بمحمود گفتا این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق دُر
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
بدو گفت ای سنبلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه
قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب به آب
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر این گریه قهقهه بخندید و گفت
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالی است پنداشتم یا که خواب
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان بهی
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد عاقبت لؤلؤ شاهوار
شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
زعزت همانکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین می نگاشت
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

فرا رفت و از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت بپرداختم

دریغ آیدم با چنین پایه / که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

سکی پای صحرا نشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای بت دلفروز

محال است گر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن پی / لگدخورد از گوسفندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از آن بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفتا اگر بدست من استی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

کرا زاربراند که باز آردش / ولی بر نخواند که بگذاردش
یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید / همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بدان عاقل حق پذیر / قبول آمدش این نصیحت ز پیر

قفسهای مرغان خوشخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت با طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همیکرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / ندادم که دیوار مسجد بکن

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر من چه شب میرود
الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

چو پنجاه سالت برون شد ز شصت / غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج محنت نشستی بدرد
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

سزا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله آمد زمان درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن

نشاط جوانی ز پیری مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که روز جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گویندهٔ با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / بآخر سرآمدش ایام عیش

بداندیش وی از درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
خرامان ببالینش آمد فراز / همیگفت با خود دلش خنده باز

پس اندر کنی کس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی قوی
بجنبش کلوخی و زان روی گور

سرش را چو دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک
ز دور فلک بر روانش ملال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست سرپنجه زور بند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش به رحمت آمد دل
که بسرشت خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
نبخشود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی به مرگ کسی
که مهلت نماند ترا هم بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن به زاری بر او

بجائی رسد کار او دیر و زود
که گوئی در او دیده هرگز نبود
ز دم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوشش آمد ناله دردناک

اگر میزنی بار دیگر آهسته تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت عالم گذاشت

نبودش میسر که در عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

تنم می بلرزد چو یاد آیدم
مناجات شوریدهٔ در حرم
همیگفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی

تو بینا و ما خایف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

شهره اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آندیار و بسیار قلندرمشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از وست

شیشهٔ ناموس جمعی که بدم در بغل
با بدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار

شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاوهٔ سالکین مشتاق و خلاصهٔ محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دست بد بختیه
چه فرمائی بسازی یا بسوزم

وله

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی

تمثال رخ ترا چنین بر بستند
آنجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میر طرزی از سادات آندیار فرخ‌آباد در انجا دکان طراحی داشته و بطرز بابا فغانی شعر میگفته این دو شعر از و انتخاب و ثبت شد وله

وصلی که ز رشک غیر دل گریه خون کند
با محنت فراق مقابل نهاده ام

بحمد الله برنگی گشته شیر اندیشیم
که در شکند فردای صفتش پیدا

ظهوری از تلامذهٔ ملا وحشی یزدیست این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

تو با گدا منی از ناز و رشک دگر
که سر نوادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ و گر راست تهمت نهادیم
ز غیر زود سر پا بر زبان مرا

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر
جای من جای دگر میباید و پای دگر

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده از وست وله

بهسنگ گز ز پی تو ادم دشمنان شکنند
گرد آرم و تحفه بر دوستان کنم

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده هرچند طریقهٔ تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده اما واقعاً بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود از انجا مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید بر بی وقوف مشتبه شود اما استادان هر سیده اند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از انجا نوشته شد

و مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را نگذاشت بسیار بد نگفته بود قدری معقول از انجا نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر استخوان اورا بنجف اشرف آوردند وله

غازه فروش سر بازار شرم
آبله ریزنده دلهای نرم
سینه عرفی حرم راز تو
کبک قفس تخمی شهباز تو

اگر زین باشد دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلکشا چون خنده حور
کشادی بست با اندوه مهجور
تتق می‌بست ابر نوبهاران
چمن مشتاق شیرین بوده باران
شکم بر سبزه و سودی بر سر آب
چراغ برق کشتی شاخ عناب
بمهد ناز شیرین در شکر خواب
گلش را خوی شبنم کرده شاداب
گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بستی نظر گاهی گشودی
بدل گفتا که هنگام صبوح است
نسیم باغ دی همچون روح است
هوای ابر و بیم آفتاب است
همانا ترک آرایش صواب است
اگر بی سر ره ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سر ره کم نیست
عبیرآمیز در جیب نسیم نگنجد
وگر گنجد شمیم گل بریحان
فراشش کرد عمدا شستن روی
که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت
که دستش را عنان در نیمه ره یافت
پرستاران خواب‌آلوده مخمور
پریشان ره گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی
هنوز آنکه نه از عطرش دماغی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش
نرش ره کرده چندین چشمه نوش
بگفتا اینچه حرمگاه است نه باغ
نه اینجا بار طاوس است نه زاغ
اگر حور آید این در واز بسته است
بگوئیدش کلید در شکسته است
نسیم از در در آید نه ز دیوار
گر ایمن طوقی باشد نه طرار
اگر بیرون نشاید با دغا ز
بگیریدش که بوی یاد دهد باز
گر آید نامه‌آور مرغی از شاه
نیاید تا غضب خیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید
نشینید تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر شد از در فشانی
روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را
که از رشکش زمین گشت آسمان را
شمال آمد باستقبال تو پیش
ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
دو دیده برگ گل از راه برداشت
صنم سر رفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شهر ساری
چو دیدی سرو سا از دیده بر بست
چو خواندی فاخته فریاد بیعت
سراسر باغ آهو بید مشکش
چکان می‌ریزد از نافش خشکش
ز آب و سبزه سنبل رفته در تاب
تو بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و خار و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد
ز سرو افتاده در دامان شمشاد
صنم دل شاد از آن عیش نهانی
که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط سان
گشود آن در که محکم تر کند بان
بناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طراران شه از در درون جست
کنیزان سیه‌بخت اندرین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت
جبین‌ها زرد و بر دیوارها پشت
ور آخر شد یکی ز ایشان خرامان
بدستی جان بدستی طرف دامان
بدید از دور شمشاد و گل اندام
که می‌آید کنیزی تا بهنگام
بلعلش خنده گفت از آمدن پرس
دلش گفتا من آگاهم ز من پرس
کنیزک گفت پیکی آمد از راه
بدستش نامه سر بسته شاه
ضمیرش در تصد اندیشه می‌سفت
بتمکین سر همی جنباند و می‌گفت
بشاه این شوخ چشم از سر می مست
اگر با شاه نه با دیگری هست
وگر نه هر که را دل باشد و هوش

نخورد آن سفارشها فراموش
نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
خدا داند که بهتان است از تو
به هر کاری که بینی در چه کار است
ندیده پشت گلگون دوش پنهان
کشیدن عیب کس بود کشیدم
کدام شهوت از آبای سلعه در صبا شد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل بکنم
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند
مدار زندگیم بر ملامت است اگر است
اگر صبا بزاری برد غبار درت
زند دو دامن اصیلم همین گواهی بس
چنان بکشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
شبی نه توبه خاری اگر کنم تا لبین
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بجوی فشانی شبنم بجو ز فرد دمی گل
بآن دروغ که فرهاد از آن شبان [illegible]
بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بناگواری مرگ و بناگزیری نزع
آمد آشفته بخوابم شبی آنگاه باز
خواب را شب همه شب [illegible] ساکی دم
کفلتری عربده جو چیست گفتم [illegible]
بی حجابانه زدم بوسه [illegible]
آنکه گر افتی محشر [illegible] دل

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
پس از این لعنهای گوش بپوید
بجام من که بحنیز و نگون است
ولی شاهان دلی طناز دارند

قصاید

چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که مهربان شود این عمر نوح و اقربا
هزار چشمه خون از دلم به نیش عناد
دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
کنند تهنیتم هم به زیر خاک احباد
که شرم این سخنم خوی بچهره بیرون داد
نیافتم که فروشند بخت در بازار
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
بسعی نرزله در دیده ام خلاند خار
بصر برد به سر از چشم شد بانار
به نیزه سازمی سر من شنبه بازی خار
بآن ترانه که منصور را کشید بدار
به هر کجا نمکین تر بود ز چهره یار
به بی بقایی عمر و به بیوفایی یار
بر دوش مهر فرا بکه صبر کند آن
که بر دیم در این واقعه اساخته تا
بتعرض همه خشمی بتغافل همه نا
گفتم اکنون ده اجازه که شوم مدح سرا
دل محمود برون آورد از زلف ایاز

که دارم از صفاهان شکر یاد
دگرگونی که رفتم رفته باشم
نوازان شد بچشم انگیز سوگند
بچشم من که بی او غرق خون است
که با معشوق میل ناز دارند
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
که روزگار بمولود دشمنان لوم
از آن دست هنرهای خود گلینا لم
چه دل گشاید از نیم که بعد از آن گوشید
از آنکه بعد بریدن تمام شانه شود
نگویم از گهر خویش گرچه بیشی هست
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن بیاورد و تابوت و جامه نیلی کن
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
بآن خدای که در شهر بند امکان نیست
به تیشه که ز اطراف صورت شیرین
بپنج بازوی پنج گلستان ضعیف
بسنبلی که زگلزار حسن سر زده
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بداغ پهلوی بیدار ممتنع حرکت
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان
گفت این خود نه گناه است که ساکت بنشین
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
این بار بکاه کیست که گویند بی [illegible]

نه آن کسم که اندیشم ز شهباز
نه شه کاد نه شیرین بیستون را
بگیسوئی که دانی چند تار است
که تا نالید فرهاد آستین را
چو رسم شه بود جور نگار دیدیم
آثار پدید است صنادید عجم را
دو صد کرشمه بیفشاند در سیاه کیاد
که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد
که بوده است فلان دام التماسیاد
گره گشاده نکرد ز طره شمشاد
که در حضور هما سرکشم ستایش خاد
چنانکه تا بقیامت بطبع من زاد
که روزگار طبیب است و عاقبت سیاه
غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار
متاع معرفتش نیم ذره در بازار
همه کرشمه سر اشید و ز نجیب کیسار
بچین ابروی بوسه خواجگان کبار
نه در میانه گلشن بگوشه گلزار
پس از کشیدن ساغر [illegible] لب یار
مدار در زانوی جوی پای منقطع رفتار
وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
سود دم اندر قدمش [illegible] صید برنا
از ثناگستری شاه سرا [illegible]
که بود لمعه نور غضبش کفر گداز
کای اوج عرش سطح حضیض [illegible]

گفت آسمان سرا که بگو این چه منظر است
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها
اگر در سر هوا گردد کسی با بی‌نوایان داوری
لیلی از گوشهٔ محمل بنموداست جمال
لوحش الله زسبک سیر سمند تو که بست
قطره‌ٔ کش دم رفتن چکید از پیشانی
هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من
دست افگنی به دوش رقیبان به غم من
خواهم شدن به محکمهٔ عدل تا شود
صباح عید که بر تکیه گاه ناز نعیم
براز معانقه نازکان بلبس شجاع
آمدم صبح چو بلبل بچمن دید نورد
عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
زدیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
همان عصای کلیم است خانهٔ تو ولی
عداوت نزح آشنا مان با تش چون کند ارزد
گرفتم اینکه شب در خرابات دیدی پاسبانش را
جهان برکت قیب آرزو دگر از طفل خود را
عرفی بحال نزع رسیدی و نشدی
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
میشوی با غیر تو میگوئی بیا عرفی تو هم
از آن به رد دگر سر زمان گرفتارم
آن گل که پریشان شود از ناله بلبل
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
حرم جویان دری را می‌پرستند

گر زنقش وهم نشان یابنده قیاس
گفتم بصرفه حرف ای یار پرشناس
که گر افتد بچه همخوابه باشد که تغافل
یا بو دلاله که سر برزد از گوشهٔ تل
دو دمان گسل از شوخی ادست اصل
شبنم آسا سر نشیند که رجعت بخجل
محروم باشم از تو داغیار محترم
ز رخ چنگ من سر دون کنی از هجم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکیم
گدا کلاه و بمد کج نهاد و شه دیهیم
لب از مصافحه شاه این سپه کریم
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
حلقهٔ ماتم زدن شیون هم داشتن
که بتو مردم و آنکه چنین آسیابی
صلاح در قلمی دیده به یغمایی
مگر در سینه افسردگان انداز بستان را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
که عمو زاران برکس تسلی میدهند اورا
سرمست بیا زدل امیدوار دست
کان مغبچه مست است و ذر صومعه بار است
لطف فردوسی دین پای از رفتار ایست
که شب‌های ترا با هم آشنائی منیست
در دامنش آویزد با جهر خبری هست
ای وای نه محرومی پیدار دگر هیچ
فقیهان دختری را می‌پرستند

گفتم که عرش منیت و جا جست و کرسی
این بارگاه واسطهٔ آفرینش است
وقت آنست کنون از اثر عیش و نشاط
لب او خندد اگر چشم جهان گرید و با
آن سبک سیر که چون کم عنانش سازی
گر سر خصم تو بندند بپایش دم تیغ
محرم بزم وصل تو غیر و مرا نیم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمیز
از درد دوست چگویم بچه عنوان رفتم
منم آن یوسف آواره که تا رفته بمصر
بیا که با دلم آن سکندر پیشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه
سبکت جای نگیری که بس گران گهر است
ببین درین مقتل دست آزمائیها چو مقیدم
عرفی از هر دو جهان میرسد الا دردست
عشق تیسکویم و میگریم زار زار
خونابهٔ حسرت چکدم از سر مژگان
گفتی زجور کیست دلت خون اگر نه
غیرتم بین که برازنده جات هنوز
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
حمیتی دیده و هوای خوش و پروازکی گرد
گر نمیرم ستا چهره نمن وقت وصال
برافکن پرده تا معلوم گردد

گفتا نعوذ بالله از این طبع دلستان
یعنی علی جهان معالی امام انس
می نگنجد بصراحی و صراحی نیحل
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
از نازل سوی بدو نازل آید بابل
تا قیامت بگلویش سد دست اجل
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
شاه نجف علی ولی معدن کرم
که دست السماع آمین دید تعلیم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
ای غمزهٔ تو مگذره است با مسلمانی
کجا رسد بد و انگشت بی جهانانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
که زخم ناتمام افتاد و خجلت گشت قاتل را
همه جا وحشی از آن است که رم است اینجا
طفل نادانم و اول سبق است
بینم که خداوند یکی بنده نواز است
آنکه زپی زبانی من این سؤال حسیت
از لبم نام تو بهکام دعا نشنیده ست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست
گسک مسکین چه خبر داشت که زینت
حسرت و تو حیف است که از دل ببرد
که یاران دیگری را می‌پرستند

نکو وفا نکند دوست با غم عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

خدا ازانکه بد و نیک آهوان حرم
ز فربهی نکرد و بازلاغری اند

خونریز عشق من کی جگر گوشه خلیل
آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

خدا گواه است که گر جرم ما همین عشق است
گناه کبر و مسلمان بجرم ما نبخشند

این رسم قدیم است که در گلشن بتقصیر
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

هر که عرضه کنم درد خویش می بینم
که من عجب یتیم دا و بر کنار میکند

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی خیابان برگم چو توئی گزیده باشد

چو برد پیام قاصد کنم از خیال کوی تو
که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چه شود ملول گردم ز برش کناره گیرم
که بشنوم من آنجا چه سخن شنیده باشد

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر ندارد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

چه لطفها که بخوبان نهند در پرسش
چو ما حق تشنگان خویش را نبیند چیزی

نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین دم نزع
حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش

ز سر قافله گاهی تغافلی شرط است
که بی نصیب نماند قاطعان طریق

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو با تو ندادم
ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

از مردن دشوار من است آنکه نمیرم
ای جان بلب آمده کو تیغ که کم

ز ذوق کشتن من گرم خون کشتنی
که ممنون شوند فردای قیامت صید شهید

نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن
زودم بکش نگاه با چشم تر بمن

در گلهای دوستان هست جلا و بستی
گر گله نشنوی کس خود گله کن آستی

من کیم از رهروان راه وان کیستم
واپسی از قافله قافله از واپسی

ای برگ مراز تابه سر شد دگمن
نومید از آن گوهر ارزنده مکن

یار آید و جان رود خدا را نفسی
مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

عرفی دم تیغ است و هلاهل می تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرد است که دوستش نقد فردوس بکف
جویای متاع است تهیدستی تو

ای لعبت عروس شادمان شب تو
آرایش بزم عیش مشرب تو

انباشته هجران نمکت داغ دلم
آمانه از آن نمک که دارد لب تو

عرفی اسمش میرزا جانی زیاده برین از حالش معلوم نشد این چند بیت از دست بدگفته

وله

شادیم از رهائی مرغان هم قفس
شاید یکی بباغ رساند صدای ما

از بسکه چشم باریم از رفتگان ما
هرگز بمطلبی دلم امیدوار نیست

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل ما
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

دل را من تو در نفس بازپس گرفت
کام تمام عمر دران یکنفس گرفت

دور از انصاف است این آشنائی ما
مست خاکشای بصد محنت فراهم کرده ام

عرفی اسمش محمد مومن دیوانش ملاحظه تخمینا سیصد بیت میشود اصلش از فیروزآباد فارس است و خالی از علمی نبوده این دو بیت ازو نوشته شد

وله

مرا نخواهد آمار ز رشک اینکه مبادا
کند اسیر مراد دگری ما نکند

مگر مشکل گشائیهای عشق فسون احتیاج
گشاید این گره کو بر جبین من نهاد

میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد پدرش از اعاظم فضلا و افاضل عظما در همه علوم سیما در مراتب حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین را استظهار براهین عقلیه منصور تصانیف حکمت آمیزش دست آویز فضلای زمان است هرچند شاعری دون مرتبه ایشان است لیکن نظر بفطرت اصلی واستعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده اند قطعه ازوست

گر فهم که خود مرگ لذت ندارد
نه کس را خلاصی بهر جا و دانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان
وگر قلتبان است از قلتبانی

غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و آن مونه دنان آنجا صحبت بسیار دیده و آنجا متوطن شده و دران اوقات آبله بر آورده و در آخر چشم ظاهرش از حلیه نور عور شده

و شبی بغافل از بام افتاده بدار بقا خرامید از دست بدبخته

خوشم بشورش محشر که کس نخواهد شد / که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

از دهشت و در وفا دیم نماند آری / د دلی که بود چشم جای ازلی

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری / تعبیر فصل ماست که پیمانه پر شدست

همره نعشم بیا تا بسر تربتم / با تو غنیمت بود دمی که دو سه گام دیگر

غیرتی بعد از سیر ولایات هندوستان رفته و از انجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان انجا شده و از بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن مالوف رفته از آنجا بدار بقا خرامیده این چند بیت از اشعار او ثبت شد وله ایضا

سیری از حد جفا با غیر و میترسم که او / رفته رفته یاد آخر ذوق بیدادش آید

ستم رسیده دلی دارم و ز غم ترسم / که تندخوی ستمگر دیدن یاد کیستی

هلاک غمزه بیباک ترسازاده‌ام / که در محشر بآن بخشند خون صد مسلمان را

عمری گذشت و راه سلامی نیافتیم / شرمنده دلم که چه با دو خیال دوست

بی ثمره وصال نخجیر شهید عشق / صد بار اگر فرشته رحمت بلا کند

فارغی از طبقه سادات مذبانیه و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی فایقی تخلص میکرده آخر الامر بفارغی گذاشت وله

ای چشم جهان بین مرا نور از تو / ایام مرا ساخته رنجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا / نزدیک بمردن شده‌ام دور از تو

بابا فغانی شاعر متین سخن پرداز و عاشق غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خواریها کشیده صاحب دیوان است ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بفن غزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و درین سفینه ثبت افتاد

وصالم هست اما خصت بعضی کسانم نیست / گلم در خوابگاه و خواب بر من نیست آسانست

خواهی بمهر باش و خواه کینه ورز / خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

هزار سوزن الماس در دل است مرا / ازین حریر قبایان که دوش پوش منند

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند / چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار دیگر / بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

زبان دشمنی سود و دوستی کنیم / عیان نگشت که خود رای کیست آشنایم

نه بعشق من کشد بر دیگران شمشیر قتل / که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت / چون بگذرد خزان که بهار من چنین گذشت

سفیدان تو از ذکر غیر خاموش اند / بخاطری که تو ئی دیگران فراموش اند

فراموشم شود چندانکه بینم دیده می‌آید / ولی فریاد از آن ساعت که یکیک یاد می‌آید

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن / هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید / شکایتی که ازو داشتم تمام شنید

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش / بااین بهانه مگر آرمت بخانه خویش

هرجا که باشی در گذر از حال زارم آخر / آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذری

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام آنشاه والامقام بعالم بقا خرامیده مولانا ناچار بمکه معظمه مشرف و از انجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست وله

زبیم دشمنم ای رقیب فارغ باش / که مهر او بدلم جای کس نگذاشت

ای قدم ننهاده هرگز گرد دل گردیدنم / حیرتی دارم که چون بر هر دلی جا کرده‌ئی

گر بمیرم من و غیری بود آتش برسد / ساربان گرم حدی باش که محمل برود

جز عهد دل آزاری عشاق که بستی / یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

کلو علی گویند در شیراز بامر سرتراشی اوقات میگذرانیده و این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرد ناچار باسم او نوشته شد والا کو با قابلیت گفتن این شعر را نداشته و تصرف چیزی در مصراع اول او شده وله

بر سینهات ایکاش نهم سینهٔ خود را
تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

مولانا لسانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفتهٔ حسن و جمال او شده بجهة خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زر معتدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در ان زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشاد در حمام بخدمت مشار الیه رسیده و قصیده را گذرانیده و جایزهٔ معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از و قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز می بود و جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب بده و از ده هزار بیت دیوان و ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذهٔ مولاناست گویا تبقریبی دوستی بدشمنی متبدل و شریف دیوانی از اشعار زیاده باسم مولانا تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از وست بد گفته و له

بلاست لطف تو کس در بلا مبادا چو ما
بغیر من دگری مبتلا مبادا آنجا
چشم و دل ما هر جا بانگشت نما کردند
هر روز برسوائی در کوی کسی ما را
آه از آن بیکسی که در آمد بیمار خود پیش
مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت
ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که بمن دوست بود دشمن خویشتن
نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد
نه دل بدست کسی داده ام که باز دهد
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن
در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد
ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو

یکروز بگل شگفت از روی کسی ما را
یکشب بگهی بخشود از روی کسی ما را
دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجید و رفت
عذر ها گفتم که شاید بشنود ننشنید و رفت
غیر ناله انیس دل بیمار کسی نیست
آهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
مدهوشی عاشق آن سنگ ملامت خانه ویران
مده بگیر دست تا بر سر زند دیوانهٔ ما
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن
تا که رحم نکردیم بر جوانی خویش
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند با آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهگری نهاده در ان فن سر امد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بعیض خدمت رسیده و درجهٔ اعتبار یافته و امارت و ولایات باو عنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینهٔ امرا سیما نجم ثانی اشتعال یافته کمر بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دغدغش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد

شب عیش و شادمانی نگذشت فرو دنشد
چه شبی توای شب غم که ز سحر نباشد
گل را که وفائی نه بهر بوی تو دارد
عمر یکه نماند بکسی خوی تو دارد
آنکه بی یادش دمی از غم نیاسائیم
و آنچه در عالم بیادش دمی آسائیم

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
مارا شبی که بی او باید بروز کردن
آن شب مباد هرگز آن روز بی تو بینم

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده گویند با کثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم بوده و عقدهٔ مشکلات شعرای آن زمان بناخن فکرت او گشوده میشد و همگر بمعنی جولاه است بزعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از وست

چو روی شام نقاب خضاب [illegible] بست … نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب
بران لب چو عقیقش نمانده باقی شکر … چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت … زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت
فزود رونق بستان عارضت [illegible] … بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
نه چرخ خم شد بکام و نه اختر … نه دل میکرد دم رام و نه دلبر
کرا گویم که احوالم بدو گوی … کرا جویم که پیغامم بدو بر
همچو باران لیک او وارد ز [illegible] … کان دو خورشید جهان [illegible]
باشدش سوز و داغ از چهره دلبر لکن … باشدش شبهای هجران از عاشق بیگمان
گاه لعل از رنگ او در تاب گوهر خیزد … گاه در از لطف او شرمنده بحر عمان
طفل خود دست و دان گر مرغ وفا نماید … در عزیزی مثل بود همراه او در بیکران
او چو زینت میرود از سوی یم در مسکن … کاهش اندر آستین گاه در دامن نهان
قصه‌ها پرداز دو مژگان نو رسید قصه‌اش … در رخ من هر کسی او را دید کرد قصه خوان
من مبارک نام نسرا بهر دفع این بلا … بر عقیق دیده بنگارم با الماس بنان
بلبل نواها به بدیهی کشیده باغ … بر کف نهاده لاله می از جام خسروی
از عدل شاه و رحمت صیانه حب خوار دست … در کنج انزوا من مظلوم منزوی
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی … یارب که هرچه کاشته‌ای بدروی
مردار شنود بوی تو از زن برد مهر … زن گر نگرد سوی تو از شوی بر آید
افکند مرا گردش دهر از کویت … جائی که صبا نیارد آنجا بویت
خردش بدیدم آنکه بزرگی دادت … شاگرد من بود آنکه بود استادت
هر چند که شد تیزی بازار تو سست … هرگز نشود بمهر در کار تو سست
افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست … دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
درد تو ز دل بداغ هجران نرود … نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
در ماتم شمس از افق خون بچکید … مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد … یا در غم نیستی و هستی گذرد

شب و داغ چو بر داشتم طریق صبور … بعزم بندگی خسرو سپهر رکاب
سرشک چون برد روی شیشه [illegible] … چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب
کباب شد دلم از آب چشم او [illegible] … کسی ندیده دلی را کز آب گشت کباب
جهان ز ظلمت تاریکی شب [illegible] … چو آفتاب بر خت سایه بر جهان انداخت
گردن نهاده‌ام قضا زانکه عشق را … خون دو صد هزار بیازرمن [illegible] دست
کجا همراه گردد سایه با من … چو روز من بود با شب برابر
چیست آن گوهر که مثلش پدید [illegible] … صورت او گوهرانا باشد از جزع یمان
همچو شمع است از صفا شمع از صورتی … گاه افتد در بدن گه ریزد اندر شمعدان
ترجمان از دلها باشد که دیداست این عجیب … ترجمان بحدیث راز دار بی زبان
هست مردم زاده از اصل پاک این دریغ … گر ز خونریزی و غماز نهی دبستان
لعبتی عریان گر پوشد از کس حله … از لطافت باز نتوان یافتنش در بیان
گوهرش آب و چه آتش خانه سوزد پرده ور … آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
این سخن است در آمد بو دگر نیش از این … هیچ عاشق نیست انبه در مژگان بریزد جان

وله
اکنون که یافت هر کهن خلعت نوی … نو گشت باغ و راغ ز تمثالهای نوی
وقتی چنین که مرده گل را حیات داد … باد صبا نمیجزد مهای عیسوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه … عشق ایاز در دل محمود غزنوی

وله
خورشید رخت چنانکه سر کوی برآید … فریاد ز زن و مرد ز هر سوی بر آید

وله
ای دل چه اوفتادت که زاهد افتادی … چرخی چه پیش آمد آخر کجا فتادی
نه روی تو دیدنم میسر گردد … نه روی کسی که دیده باشد رویت
صد بار گمانش نقش کار دستم … آنکس که هزار بار افزون دادت
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت … وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست
برها نکند رحم اگر دل دل بستت … وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
تا دل باشد مهر تو در دل باشد … تا جان نرود غم تو از جان نرود
شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح … بر رو نفس سرد گریبان بدرید
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن … آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که از دوست بزم سوزان خویش　　وز سوز دلی هست قیمت بزم آن خویش　　گریان گریان تا بسحر که بشکفت　　یک دشت ما روز و شب باران خویش

در عشق تو کس تا نیاید جز من　　در شوره کسی تخم نکارد جز من　　با دشمن و با دوست بتا میگویم　　تا هیچ کس ندانست دست بدارد جز من

ما را نبود دلی که کار آید ازو　　جز ناله که هر دمی هزار آید ازو　　چندان کریم که کوه جا گل گردد　　نی رو دیده و ناله های زار آید ازو

از سادگی و سلیمی و مسکینی　　وز سرکشی و تکبر و خودبینی　　بر آتش اگر نشینیم بنشینیم　　بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیرازیست گویا اندک لاابالی بوده اسمطلع از دست وله پهلوی سگ تو جاست ما را جائی به از این کجاست ما را **مشتاق** اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلدهٔ فاخره مذکوره اوقات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی ازو در اینجا ثبت افتاد وله

هر لحظه ز من روایتی میشنوی　　وز قصهٔ من شکایتی میشنوی

سوز دل من فسانه می پنداری　　من مردم و تو حکایتی میشنوی

معین الدین کو بند از خوبان آن ولایت بوده این رباعی ازوست

ایام بقا چو باد نوروز گذشت　　روز و شب با محنت و سوز گذشت　　تا چشم نهادیم بهم صبح دمید　　تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

مقیم برادر منصف است این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وست گویا سوای این یکشعر شعر دیگر نگفته باشد در شستگی حال زلیخا گفته وله بر آتش خانهٔ از نی بنا کرد　درون نی بسان ناله جا کرد **مکتبی** مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات اینچند بیت از و مسطور میگردد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب میشود وله ایضا

بستر راحت چو اندازیم خواب خوش　　ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش　　شب دم بر بام آمد چشم بر در نهم　　شیشه بردارم بجایش دیده بر هم

شده روز بیچو آنکس که شب خواب داده　　چو خفته باغبانی که بگلشن آب داده　　آلوده کردهٔ بی صید که کشتی　　غرق عرقی از دل کرم که گذشتی

ای بر احدیتت ز آغاز　　خلق ازل داده هم آواز　　ای برتر از آنکه دیده جوید　　با لطف تو زبان بریده گوید

نی از که سنت زمان بود　　نی با شدت از عذابی سود　　از سوزش ما چه بینت سودی　　گو شمع ترا مباش دودی

خاکم تو سرشته و نشاید　　گر دست تو هیچ بد نیاید　　ما را با امان برات گل بخش　　مهر از کف خاتم رسل بخش

شاهنشه انبیا محمد　　ماه افسر و آفتاب مسند　　چون کرد بر اخترش نظاره　　شد چشم حکیم پر ستاره

گفتا این خلف خلیفه زاده　　ماهی شود از فلک پیاده　　روزی که ز دانش فنونش　　صندوق کتب شود درونش

عشق از دلت آتشی فروزد　　وان جمله کتابها بسوزد　　چون گشت بنای هفت ساله　　شد لالهٔ باغ و باغ لاله

چون قیس گل خزان رسیده　　زان گلبن تازه شد بریده　　چون مرغ پریدنش هوس بود　　از چوب معلمش قفس بود

پهلوی قبیله بود کوهی　　بر کنگرهٔ فلک شکوهی　　بر قلهٔ آن فلک حصاری　　بر دامن آن زمین غباری

بر پشت وی آسمان نمودی　　چون بر شتری جل کبودی　　آن کوه که بود بحر تابش　　مجنون شده بود مرغ تابش

بر پشتهٔ کوه چون رسیدی　　آهی بسپهر بر کشیدی　　گفتی بفغان و ناله گاهی دوست　　زندان شده بی تو بر تنم پوست

در کوه گریختم بدینحال　　طوفان غمت همان بدنبال　　گر بی تو روم بچشمهٔ خضر　　هم بگذرد آب چشمم از سر

گفت این سخن از جواب دوست / کو تشنه بسر کاب در راست
از سنجه و اثر در افلاک / پیش از اثر ستاره بر خاک
فکر دل زخم دار او کن / چون نی نفسی بکار او کن
زنجیری عشق پادشش بود / کاین سلسله میرسد بمقصود
روزی برداوری ملک وار / میشد پدرش میان بازار
میخواند قصیدهای موزون / از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل است شعر مجنون / آن آنکه جان آتشین خون
ترسید که فاش کرد این راز / امواج ترانه کرده این ساز
فرمود که خونیی بپوید / وان عاشق خون گرفته جوید
خونی زخیال خود خجل ماند / پاشش نه سر نگار و گل ماند
بر ریزشش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم
یا دو دو دلم ز دور دیدی / در جستن آتشی دویدی
پیش ملک آمد از ره دور / کای قهر ترا زمانه مقهور
ناگه بدشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد
چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد
صف بسته چو نارون ببستان / گلنار رخان نار پستان
خوبان چو بهار و گل بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده
بگریست کای بهار در باغم / ای باغ و بهار بی تو داغم
آن روز که مهد آن پری روی / میرفت سوی قبیله شوی
چون ناله او زد و شگفت / از قافله سوی او شد و گفت
اکنون رو و آن نگار دلجوی / از خنبل به رنجانه شوی
مجنون سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال و رنجور
چشمم نگرنده تو مادام / از پوست برون چو مغز بادام
میگفت آبدیده کای یار / ای از قدم تو در دلم خار
چون مرده نه خود در او بکوبم / کایام همی برد نبرد رم

بر دختر خویش چون پسندم / کاورا بجفا بحجله بندم
گفتا این پسر لطیف منظر / شوریده فتاده است بر سر
گفتا زمن این عار و هنیت / کاین کسی برای عاقبت
چون قصه عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانها ببازار
ناگاه شنید کز سرائی / با نالهٔ نی غزل سرائی
گفت این غزل از کجا شنفتی / وین شعر ز گفته که گفتی
دیوانهٔ دختر جمیل است / آن دختر شاه این قبیله است
با سنگ ملامتی ز دستی / هر گوهرش آورد شکستی
تا یافت چو مرده اش تنگی / با عضو شکسته زیر سنگی
میگفت و همیگریست چون میغ / چون برق جهنده زیر تیغ
گفتا پدرم اگر جان چه بوئی / گر نه اجل از من چه جوئی
بوسید زمین و رفت از پیش / جای سر او بکف غم خویش
چندانکه خرابها دویدم / آن خانه خراب را ندیدم
چون دست بنبض او بمالید / چون مار گزیده بنالید
در بزم که گل ز جیب و راست / شبنم بنشست و لاله برخاست
هر یک بنشاط و دلنوازی / با لاله و گل بدست بازی
یکبخت ازان میان پری وار / آورد بباغ زرد بدیوار
دو راز چمن بجست بگلزار / در دیده گل است و در دلم خار
از قافله نامناسبی دون / برد از من که دید مجنون
تو باد به راه احصار کرده / آهوی دگری شکار کرده
ور گفت تنت به استوار است / این قافله بین که در گذار است
دستی که کشید ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش
لیلی چو شنید برزد آهی / گر خرمن به نماند کاهی
آنکس که بدوزخ آورد زندش / خود میبرد که میبرندش
چون مدت انفراد مجنون / بگذشت ز استداد گردون

دست پدر از دوای آن پور / چون دست بدین آسمان ور
آتش نه دار پیر دل تنگ / میکوفت قد خمیده بر سنگ

زآتش نه به آتش سبک پیاده / آتش بدل جهان فتاده
تا که ز کوی شنید شوری / چون نالهٔ مردهٔ ز گوری

شد پیر شکسته دل بآواز / دیدش نه چنان که دید از آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ / چسبیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر ببر گرفتش / چون سیل بدیده در گرفتش
مجنون نشناختش که چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی ازین عور / تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز / وز روز نبد توام بدین روز

هر یک دلی از فراق پر درد / این گریه بر آن و آن بر این کرد
وانگاه بگریه چشم بستند / در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش / کندند بدیده خار پایش
در بستن زخم او بچاره / کردند هزار جامه پاره

پیرم بدل آتشم مینگیز / در پنبه مفکن آتش تیز
از پیری من یکی میندیش / اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار گیرد / صافی شود از قرار گیرد
سرگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چو من نشانده بر خاک

گر با پدر آشنا نگردی / وز راه ستیزه بر نگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک / در حشر برآورم سر از خاک

گفتا نشنیدم ای پدر پند / کانگشت نه مانده گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر / هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که زودی خاک برخیز / زین وادی هولناک برخیز

صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم
در خانه بری کرم بدین سوز / از خانه برانیم همان روز

آن بار چو بست در سرایم / در خانه بدین بدن که آیم
چندان نه دو بدو ام ز آغاز / این به که توانم آمدن باز

نه چرخ اگر رسن شود پر / بر نایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خاک پاک کردی / در گود کیم بخاک کردی

مجنون کان کشی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک / در خاک پدر نشست بر خاک

مگریست بدرد و ناله و آه / کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من بداغ مردی / وز من گلها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز محشر / از خاک لحد برآورم سر
از غمزدگان حال مجنون / یک سوخته بود خال مجنون

گفتش که پدر بداغ کشتی / هم نرم نگشتی از درشتی
واکنون ز غمت چه دور مادر / تا موی سرست غرق آذر

زان پنبه که صبح و شام رسید / مشکل گفتنی تمام رسید
مجنون چه نظر بمادر افکند / برجست و بپای او سر افکند

مادر ز دو دیده نم فشانید / برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من

چون تیر کمان بکین خیزی / زادی ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا و مادر پیر / در خاک سپار و راه خود گیر

بگذار که بی تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه راد هم شیر
آهوی ترا بدن سپارم / آهو بره هم بهش سپارم

گفت این و گشود گیسوان بند / یکدست بمو یکی بفرزند
مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود / گر بطن تو سر نوشتم این بود
آبستنیت که شد و بالم / شد طبل رحیل من بعالم
مشاطه داستان چنین داد / این دخت جمیله را بداماد
مجنون بجزایه همی گشت / آگه نه که مه ز بام بگذشت
بنیادت از این جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد
وانگاه زجای خواست بیجور / سوی دل لیلی آمد از در
نالید چنانکه دوستانش / بشنید در آنجهان فغانش

رفتی که سیاه کونه باشد / جرم از خم نیل از و نباشد
شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت
کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت
ناگاه یکی دوید پیشش / وز نیش زبان شکافت ریشش
مجنون ز چنان زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ
نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در تجرشه ری نشو و نما یافته بعضی باین علت او را تجرشتی دانسته از دست وله

گر شکار افکن من دام بصحرا فکند / ماهیان را نتوان داشت بزنجیر در آب
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم / غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصرالله بن عبدالحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز گفته از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته بسلطان فرستاد مؤثر نیفتاد و بقتل رسید از دست

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو / روزیکه بدانی که نترسند از تو
خورسند نه بملک و دولت ز خدا / من چون باشم بقید خورسند از تو

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل / یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در نخجم که جان بیاد دارد سیل / پرورده دریاست نه آورده سیل

میرزا نظام از سلسلهٔ سادات دست غیب شیرازی است در اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت وجه تسمیهٔ دست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره بایشان رسانیده از دست

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز / گلستانی که در او راه تماشای تو نیست
تو در اسوزی و من سوزم از این غم که استاد / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
شب همه شب ز غم دل خاک در تو بر کنم / تا نبرد بهیچ سو باد غبار کوی تو
بزم گوش بحرف کسی نکرده مباد / در آشیانه ز من نیز بشنود سخنی
شب لرزد و در و نگرم کرد دگر / روز از دل من گذشت شب از دل غیر
این شعر از دست بدبختی / گله‌ای هجر ز امروز نکنم سر که مباد

وله

گر فلک با من هم آغوشش نماید دید منت / باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بکوی خویش از آن خصت صیاد ده / که زود کردم از آن آستانه برخیزد
پیش تو جای آم بمیرم از آرزوی تو / شرم بگذاردم تا نگرم بسوی تو
بسکه نظاره دشمنی منظرم بگریبان / ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو
آن شوخ که گردیده تنش مانع / پر شد ز دعای صحتش مسجد دیر

نعیما در خدمت امام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده
این حکایت همه در روز جزا خواهد بود

نویدی اسمش عبدی بیک انارکی برزاد کان شیراز و براستی و درستی من الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم بیت شهرت افراشته از دست

سپیده دم که از آن بانگ شهپر مستقبال / کشد غراب ز اندوه خویش امکان
ز خواب خواسته سرو سهی ز استاد / سنو نه جابه خوابش فتاده در گلزار

کاذرون از اقلیم سیوم از ابنیهٔ قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و در فصل

بهارش خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه بهم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا اینچند نفر بنظر رسیده ارشد گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد از و بنظر نرسیده است

نه بهجر تلخ آبی نداشت جام سپهر | وگرنه دست قضا بر گلوی ما بیجنت
آنکه اگرچه هرگز تنها نمی نشیند | طالع نگر که یکدم با ما نمی نشیند

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان بدیده نشده

گر ناز کشی ز یار سهل است | چون یار اهل است کار سهل است
گر هست بروز کار اهلی | نا اهلی روزگار سهل است

بهاری از بنجبای آنجا بود و اسمش نوروز شاه حیدری حکومت قلعه هرمز با و مفوّض بوده دلیری تیز حرکت چابک سوار و میری خوش طبع کامکار بوده و این شعر از و دیده و نوشته شد

وله | نه من کنند بهر کس که رسد حکایت این | که کسی ز رحم با که نکند حکایت این
وله | ز فریاد سکت شبها ز خون دیده جگر با | مبادا بر سر کوی تو عزیزی دگر نباشد

رشید برادر ارشد است **قاسمی** اسمش شیخ ابو القاسم از شیخ زادگان کازران خلف شیخ ابو حامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته اینچند شعر از و نوشته شد

تو قاصد از نفرستی نه نامه نویسی | از ینطرف که منم راه کاروان باز است
ز جور کردی با من هر آنچه خواست دلت | هنوز بر سر کیش جهی بوفاست دلت
ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد | طبیب درد مند از من کدامین درد بشناسد

لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است در زمان کیخسرو بنیاد شده بحکومت آنجا سرفراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با ولاد او بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش باران است که در زمستان در انبارها جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام قلیخان میبوده این شعر از وست

بخشم آورده بصد خون جگر یاد ز دوست | مژه بر هم مزن ای دیده که آنهم ببرد

کلامی اسمش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این یکشعر از و دیده نشد

دل با بروز وصلش یاد آورد ز شب | تا گریبای شادی راه نظر بندد

مجتبی از آدمیزادگان آن دیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آن دیار بنظم اشعار و شیرین گفتار مشهور بوده و در سنه بدیار خود رفت آنجا وفات یافت از وست

که گذر در دیار کوی دوست | دوست جای بکرد من بدنام
من کیم از برای دل خانه ببادداده | از سر خود گذشته از پی دل فتاده
ظرف کله شکسته بند قبا گشاده | دل ز کفم ربوده رفت از پی جان دیگری

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان خطهٔ دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده دگر ای دل منه ازلوی آن لب قدم که باشد کشتنی صید یکه باید حرم **بزیر** از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکاره فارس است و بحسب آبهای روان باکثر آمدنیها رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده **مایلی** باکثر از مراتب کمال مربوط سیما علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه جات فارس شده بود اهل آن دیار از وی بتنگ آمده قصیده مولانای بزیر بر مطلب حاکی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن افتاده سی تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان با

یافت نماید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل / مشکل که رود نقش سیاهی ز ازل

هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد / تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم / هرجا که شود شحنه فرمان تو عامل

حاصل نشد از سعی تو جز نام تغافل / ای جمع تفاوت همه چون چرخ تو باطل
دانی چه کسانند که در دور تو بردند / جمعی همه تردامن و قومی همه جاهل

از خانه‌خرابیت همه کرده کرانه / در ناحیه تصرف چو زن حامله حامل
وز طور تو جور تو نمایان تو در خواب / وز چرخ تو جمعی تو هویدا تو غافل

هر چند که مشکل بود الزام شما لیک / آسان بود از رحمت خسرو عادل
دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه / خاقان فلک قدر ملک چتر هما ظل

در ملک جهان سایه الطاف عمیمش / چون پرتو خورشید بحال همه شامل
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار / شد ملک شما یکسره بی‌نفع و معطل

سی و دو وزیرند که در خدمت میرند / در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
از حاصل املاک تو این سیصد و نا اهل / در مال رعایای تو این سی و دو جاهل

شاها بسخن پیر درین عرضه که دارم / ثابت قدم و بیدلم و حاضر و قابل
اعیان دولت لیک نیازند بترحم / بر حال من خسته افتاده بیدل

در مجلس خود کس ندهد راه بم از افلاس / در رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
او را ز روز و ز سعی مرد دست توسل / بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل

باشد غرضم اینکه ستانم ز خود را / از قاسم قنبر علی و میر محمل
او باب سبیل و تصدیق رعایا / فرمان همایون تو در جوب محصل

اخگر دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اساتید شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بجبال فرنگستان و از یک سو بالکا خطا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون بتور واگذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزاده او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمده و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره و شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطه بلخ و توابع آن است **بلخ** از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و فواکه اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد **الف ابدال** اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده اندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده و با نجامی بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از رکاکت بود نوشته شد بد نگفته

چون الف چیزی ندارم در جهان / تا بدست آرم تذرو خوشخرام
ای دریغا کاشکی بی بودمی / تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابو الحسن شهید در فن نظم استادیست ماهر و طبعش در

تا می فنون نظم قادر و تقدم زمانی از مرثیه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است — وله

با ادب را ادب سپاه بس است

بی ادب با هزار کس تنهاست / اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه / بر فلکت هر دو شخص بشبه ودرا

این دگر در زمی و آن دگر جولاه / این نه وزد مگر کلاه ملوک / وان نه بافد مگر لباس سیاه / دو شمر کندرا فتاد لو برایهٔ طوس

دیدم جغدی نشسته بر جای خسرو / گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر این است که افسوس افسوس

شیخ ابو علی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و خیر تحریر فقیر است و شمهٔ از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بگفتن شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیدهٔ که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت میشود و در سنه ۴۲۸ در همدان درگذشته و قطرهٔ وجود حکمت آمیزش بدریای حکمت ایزدی متصل گشته از وست بد گفته

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید / به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق / حلال گشته بفتوی عقل بر دانا / حرام گشته باحکام شرع بر احمق

کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکم تر از ایمان من ایمان نبود / در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ و در دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهرهٔ داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته امینست که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و عمری زیاد کرده گویند تا عهد سلطان شاه نوادهٔ اتسز بوده سلطان را هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند وله

جدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکستها کرد درست / ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعهٔ هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست / وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست / رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته

شاها که بجامت می صافی است نه درد / اعدای ترا ز غصه خون باید خورد / گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد / یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضهٔ بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم و بعد از مدتها که اتسز از لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خبوشان نعوذ بالله در سنه ۵۵۱ بموت فجاءة درگذشت رشید در سر تابوت اتسز میگریست و میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید / پیش تو بطوع بندگی میورزید / صاحب نظری کجاست تا در نگرد / تا آن همه سلطنت باین می ارزید

وخود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار بقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از دست بدبخته

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا ... بباغ و راغ گسترند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست یاقوت و دُر بیضا ... همه اکناف بستان است پُر از جان و مینا

هوا شد تیره و گریان بسان دیده وامق ... زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهره از هم ... دمان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

جهانست این مبانم یا فضای جنت المأوی ... زمین است این مبانم یا رواق گنبد خضرا
تویی که تیغ تراشد مسخر آتش و آب ... فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه پاکی از آتش و آب که چون خلیل و کلیم ... تراشد مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار ... رسد ز پیکر او برد و پیکر آتش و آب

ز زینت باغ چون خلد برین است ... ریاحین اندر و چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست ... شعار بوستان دیبای چین است

جهان پیر و برنا کرد ایزد ... کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی دهی گیتی ... سزای صد هزاران آفرین است

غلام دولت و دین آنکه تیغش ... بهیجا ناصر اعلام دین است
جهان دولتش در زیر حکم است ... براق حشمتش در زیر زین است

کف او قفل روزی را کلید است ... دل او گنج دانش را امین است
ز سهم قهر بدخواهان جاهش ... نشسته حادثات اندر کمین است

ز انواع امانی بد سگالش ... جدا مانده چو موم از انگبین است

وله

زهی جمال تو را آفتاب کرده سجود ... نیامده است نظیر تو از عدم بوجود

دل مرائی مقصود در همه گیتی ... دلی ندانم کاو را تو نیستی مقصود
مراد و جعد چو عنقود و چشم مخمور است ... مگر که چشم تو خورده است می ز عنقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب ... خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
غذا ز جود تو باید نخورده شیر نخست ... در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

خسروا اختیار کردی غزو ... از پی دین احمد مختار
هم بر آن سان که با لوای رسول ... جمع گشتی مهاجر و انصار

لشکری ها کشیده بار شکست ... سپهی ها چشیده زهر فگار
همه را با رماح خطی شغل ... همه را با سیوف هندی کار

باره در زیرشان چو غران شیر ... نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شهر را احوال ... سندرس کرده شرک را آثار

خواستی از موافقان بیعت ... ساختی با مخالفان پیکار
که ترا بوده آنچه زد در کوه ... که ترا گشته خوانکه در غار

در حصار یکه برج و باره او ... در علو از ستاره دارد عار
شیر مردان از آن حصار به تیر ... شیر افلاک را کنند شکار

همه گردنکشان گردن افکن ... همه نیزه زنان تیغ گذار
کند آمال را شده دندان ... تیز آجال را شده بازار

حمله بردی گهی بسوی یمین ... باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره ... لعل کردی حسام را رخسار

خواست از تیغ تو همی شنگرف ... ورچه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت ... رفت پیکان بجانب سوفار

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست ... که کرده اند حقایق بدین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تو را ... که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گل ... نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر
ز سهم رزم تو غنچه بباغ چون پیکان ... ز بهر بزم تو لاله بباغ چون ساغر

جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان ... زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار موکب تو کرده چشم [illegible] ... صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم ... ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن ... هزار جوشن و سر در میانه مغفر

معلوم ای پست که بود به تیغ عباس ... در روز کار دولت محمود اکبر
مردان با مهابت گردان کامکار ... میران با سیاست و شاهان نامور

جمله بهیمه وار برفتند از جهان ... هم صیت شان بماندی و هم ذکر شان بجی
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه ... کس یاد هیچ شخص نیارد از آن قوم

از عنصری بماند و امثال عنصری ... تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق ... درحال از آن سپاه و خزاین نماند اثر

گر شعر بو المعالی حاصل نداشتی ... کی دادی از معالی و از نعمت او خبر
ببزم و در رزم و عزم و حزم گوئی عادت داری ... کف از حاتم بهش از رستم دل از شیر دل از حیدر

بخشم حلم و عفو و طبع دارد اگر خواهند ... رکاب ز خاک و تک از باد و نم ز آب و دل از آذر
جهاندار سپاه و خیل و فوج و لشکری داری ... دل آهن تن از جوشن سر از خفتان تن از مغفر

شد ملکت تو خوب بدیع و دلکش زیبا ... چو طبع از زاغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
بجست تیغ و تیر و شل گرفته پیش تو آید ... پلنگ از تیغ شیر از تیر که نهنگ از بحر و ببر از بر

همی تا رنگ و بوی خلد و نام تو پدید آورد ... ز ز از سیم و می از آب و خزان شان و گل از عنبر
مبادا خالی و فرد و تهی دور خضر و را ... دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش ... زده مرا غم تو در میان جان آتش
نمانده ز آتش دل آب چشم من یتیم ... بجای آب ز چشم روان شود آتش

بر تو راست نبیاد در میان خارا ... دل مرا ست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چون آب ... دل تو خاره و در دل من نهان آتش

چو باد میکند زری بمرو مرلد را ... همیگذاری چو آنکه کارد آتش
ستم همیشه در آتش نهاده بود و لیک ... مرا ندارد با مدح شه زبان آتش

ابو المظفر خورشید خسروان آتسز ... که از صواعق خشمش کشند کران آتش
اگر جهات قصب اند آتش است بطبع ... چراست در قصب مدح تو سنان آتش

رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع ... مکرم است چو در کیش بت پرستان آتش
بهر رهی که مصمم شود بفیروزی ... عزیمت تو چو پیدا مان آن زبان آتش

کلیم وار کنی هیچو رنگ در دریا ... خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه ... که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

این هفت ستاره که در این هفت گنبد اند ... هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مرام ترا دایره نه شده منقاد ... مرنهی ترا انجم عطارد شده تابع

ناهید که لهو تراکشته مسخر ... خورشید که چون ذره کشته تابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی ... با خنجر خونخوار شده خاضع خاشع

بوده مدد بخت ترا اختر سادس ... دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن ... با همت تو خورد بود دقه تاسع

در برج ف و بارد و خیز است لایق ... شراب مروق رفیق موافق
یکی باده خواه چون روی عذرا ... به بین ابر بارنده چون چشم وامق

چو کس مطلع نسبت را نگردد آن ... چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی ... چه رخسار معشوق چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق نماند ... می لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل بپین رنگ ... چو بلبل بمدح خداوند ناطق

بایمان بقرآن بکعبه بزمزم ... برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان ... سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق

بمدح تو دارم همیشه تعلق ... ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون ... خیان نیستی چون با یام سابق

مدد زدهی نعمت بزدم رخاد منت ... چه برکت بود در میان و ثایق
منم که خیره بدیجیت بان نجیبان ... هر آنکه بر سر یک بیت من نویسید فال

تو ئی که دل تو کرد ندعاشقان تسلیم ... سلیم باشد اگر دل نبود هم سلیم
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم ... بجان تو که کنم جمله با تو تسلیم

ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ ... ز طره تو تبرد و ستی ده اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل کلام ... که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم

بره چراغ رخت خیره زهره و پروین ... بر شراب لبت شیر و کوثر و تسنیم
چه حیله سازم کز من گسست سلسلام ... چه چاره ورزم کز من برید دشنام

بریده کشت و گسسته دل نادوست زبیم ... بریده کرد پیام و گسسته کرده سلام
گرفت دامن من هجر تا برآورده ... هنوز بر سر گریبان وصل دوست تمام

لبان بسته دل تنگ من کاو نشنید / زتیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چو دام و دل من است صید / چگونه باشد آرام صید با دام

دریغ باشد در دست دزد کان یتیم / دلم که کرده در مدح پادشاه مقام
علای دولت و دین پادشاه عالی / که کار دولت او را رای اوست نظام

طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح / ناظر صدر ترا سطح فلک زیر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق / خاک درگاه رفیع تست محراب قیم

از نهیب کجی شمشیر تو فتنه را خون در جگر / در غذای بخشش تو آز را سیر شکم
آنکه از تو زندگانی یافت بهر اسکندر / و آنکه از تو شادمانی دید بد یند شبنم

با وجود جود تو معدوم شد نام سخا / با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم ترا تسلیم خواهد کرد دست روزگار / تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم

باره سوی صید ماند تا به خون خشک جگر / سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد علم
چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون / شکفته گشت علامات چرخ آینه گون

ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب / صحیفه‌های فلک شد چو صحف انگلیون
جناح و نسر و سلاح سماک هر دو شدند / ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی / بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
سحاب همچو حسام برهنه کرده بجز / سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون

شبی دراز و ز حیرت فلک در او ساکن / ولیکن از دل من بحر یار برده سکون
میی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر / تبی که کرد دلم را بدست عشق زبون

زبان من شده از وصف زلف او عاجز / روان من شده بر نقش روی او مفتون
کنون که دست طبایع بدست فراشان / بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون

فشاند مشک و قرنفل بجای گرد ریاح / نمود لعل زبرجد بجای شیوه غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا / فضای راغ همه پر دفاین قارون

فراغ از گل و گلرخ مدینچنین فصلی / ز امهات چو خون است ابجد فنون
بر آن براق نشستم که هست بیکرانش / چو بیستونی و در رزمگاه چار ستون

گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار / گهی بشبه نهنگان دونده بر جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار / شکارگاه شیاطین همه سهول و حزون

ز بهر حفظ تن و جان من درو خوانند / ثنای صدر بزرگ خدایگان فنون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز / که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

خدایگانا آنی که در هنر نارد / قران انجم گردون قرین تو بقرون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب / بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون

هوای بزم رطیب بجای تو ممزوج / زمین رزم ز خون عدوی تو معجون
دانی شها که دور فلک را از ازل / چون من یگانه ننماید بصد هزار قرون

گر زیر دست هر کس و ناکس نشاندیم / آنجا دقیقه ایست بدانم من ار نهید
سجره هست مجلس تو و بحر آب اخلاف / لؤلؤ زبر با شود خاشاک زیر

چاکران تو که رزم چو خیاط آیند / گرچه خیاط نه اند ایک کشور گیر
با گز نیزه قد خصم تو می پیمایند / که ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر

من نگویم یا ربا شندمی / که نگو نابدان خردمندی
او همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی همی خندی

دلداری و دل را همه از عشق نصیبی / جانانی و جان را همه زو عده گذاری
هرگز نرسد از تو دل من بنوایش / یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

می رفت و کلاه از سمنش می بارید / مشک تار خط عنبر شکنش می بارید
و ز گفته من دو بینی رخ خویش / می خواند و شکر از دهنش می بارید

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند / عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه ز نخ که دل درو می افتاد / تا لب به بنفشه ترا بنا شته اند

بر یاد تو بی تو این جهان گذران / بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران / چون بی تو گذشت بگذرد دیگران

سراج الدین شیخ جمع افاضل

و در حضرت خوارزم شاه محمود بن المایل بوده و صاحب... زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است اینچند بیت از و نوشته شد

ز بسکه خیل خزان در چمن ... / نماند چهره آبی نهان ...

ذکر ...

گیسوی که چمن ز بهار یافته بود
رخش چو رنگ لاله گلنار ارغوان
نه رنگ ماند نه بوی و نه بود ماند و نه نشان
مفتاح بیغمی و در و نفع بی ضرر
آن می که جام یابد از و بوی سلسبیل
اسباب خورد می در و سوی زیان
بوئیش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین

مولانا شفیق بلخی

از اهل آن دیار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم معاصر بوده و معاصر جنیدی در جبر که خرقه پوشان گشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که بشعر او تحریر داده سلم و ملاحظه شد

صوفی که بتجرد و زیش باز رسیست
گر بخیه بفقر بر زند خوش کالیست
در خواهش طبع دست او چون بخیه است
هر بخیه و رشته آتش است و زبانه

ابو القاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته باصابت اشعار زرین و استقامت افکار رنگین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتگین گشادی و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بوده و نقل است که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بوده اند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچید یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب میغلطید مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده پیش قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را متذکر شد از کثرت ندامت غضب بر او مستولی و هر کس می رسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که بخدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال مرا میبینم دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را گسستم و راه تسلی برای دل من بجوی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافت غرض عنصری در غزنین میبوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان ذلک فی شهور سنه ۴۳۱ گویند سی هزار بیت شعر گفته مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسید مجمل انتخابی کرده شد و له

چهار رو وقتش شبیه چهار کار بود
از مشک است آنچه شعشعی بر سر تعلیق باب
گر بکشتی بروش عاشق چنین یا گشته
هیچکس دیده است ماهی کاندر و سنبل دمید
وانکه من یارم برخ چون ازری و
خسرو شرق یمین دولت بنیاد مجد

کسی ندید و نبینند شان چهار جدا
مشکبوی مشک رنگ و مشکسای و مشکبوی
و رمی خورده است چشمش چه باشد در جهان
هیچکس دیده است سروی کافتاب او بار داد
زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو
از دل ما را نسبت چند و چرا در بند شد
آفتابست ار بگوشش خطش سنبل بود
سرخی از خون بگسلد بر گرد جان گشته نار
او دو سر برده همی تا زیم ما زمین است
یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد

بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
در قرار زمانه بر او خود چیره شد ستمگر
ماه ها بستش برخ و بالاش چو بنیاد
مردمان گویند لیکن من بدانستم زار
او بچشم خویش نازد من برخ شیدا
تا جهان باشد همین مر شاه زاینده کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک — تیغ او شیر است و مغفر جنگجویان را حصار

آن همان جنبان بود کاو شاه بنهد بر زمین — وان زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
زیر پای نیکخواهش سود باد از ولا کل — زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بد و مجبور گردد هم بد و مختار مرد — خیر بد و پیدا نیامد حکم جبر از اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر کرا بایست نعمت — پادشاهی المحمود است فخر و افتخار

ور چه از طبع اند هر دو به بود دی شاه عمر — ور چه از جوینده هر دو به بود دینار زر
چه چیز است رخساره و زلف دلبر — گل مشکبوی و شب و زیر گل

همانا که خورشید رنگ لبش را — بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
نه سعدی بگردد و نه تا مساعد — نه مردی بگیتی ترا نامسخر

کند زشت را فعل رای تو نیکو — کند سنگ را فعل خورشید گوهر
بدان سنگ رنگ آتش آمد چه تیغ — نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر

رونده است و رفتنش در مغز شیران — خورنده است خوردن همه خون کافر
نه وهم است و کشتنش چون وهم در دل — نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

نه رخشنده چو رخشنده از گرد هیجا — درفش مصفا از ابر مکدر
تو گفتی که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر

تو آنجا چنان باش ای شاه گیتی — که باشد میان گوزنان غضنفر
ز پیلان جنگیت گردد صف کوهم — ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان — از ایشان تباهی اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان گرد از عرصه شان دشت گیتی — بموج اندر آمد همی بحر اخضر

چو زنجیر داود خرطوم ایشان — که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند ایشان — جهان را هم از خیر بهره هم از شر

دو نعمت به رکن اندر است از دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
ز مهر تو دولت نه تو مهر دولت — ز مهر سر افسر نه سر مهر افسر

اگر نه بتر از جاه بیش باد بتر — چرا برهنه شود بوستان چو آید بر
اگر فرو شود آهن به آب و طبع است — چرا بر آمد جوشن همی بروی غدیر

چنانکه آرد عفو و عطا بود دبیر — ز سکینه غنی به گناهکار فقیر
خدای سخت و قوی گفت با آهن را — ز مهر او داود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو به دست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند تا که بر سرشته کند — مهر رکیه کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی کفش بود بمعنی — سحاب دولت بینی همه او بود تعبیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر — همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

کسی که زنده بماند از آن هزیمتیان — اگر چه تنش درست است هست خون نخجیر
بمغزش اندر تیغ است اگر بخفته بود — به چشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

اگر بجنبد بند قبای او از باد — گمان برد که همی خو زند بر جگر سوفار
اگر سؤال کند گوید ای سوار مران — اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار

و گر شجاعت گوئی بکودکی در غور — ز پشت اسب بر زبود به پیش پدر
پدر چو زاول تابید و قدر زابلی — بچشم عقل بدید اندر آن نگار پسر

بزند کانی خویشش بخنجر و نیزه شان — تخت ملک او پیش او به بست کمر
چنان بود پدری کش چنان بود فرزند — چنان بود عرضی کش چنان بود جوهر

ز عکس روی مخالف که شاه رنجیف شنود — بدان دیار هوا زیبست و خاک اسفر
هنوز لشکر ما را ز خون مردان شاه — سم ستوران لعل است و دیده‌ها احمر

صبا و ابر مدار و بدیگستر — تو پنداری کی نقاش اند دیگر
یکی با صورت مانی نه مانی — یکی با صنعت آذر نه آذر

همی خدای سپهر تعالی و دولت تو — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
گران عطا که پراکنده و ذو جمع شود — ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال

نه آب دریا ز عطای او قطره است — نه کوه سنگ یحیی زن عطای او مثقال
هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

در ملک

درنگ از امر تو اندوخته است خاک زمین | شتاب باد ز آب تو آموخته است آسمان
ز بهر آنکه ز نی شاه را قلم باید | نرست هیچ نی از خاک تا نیستان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است | چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
بجای علمش جهل است علم افلاطون | بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود | مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه زآسمان هنر | همی بباری بر بوستان و بر شورستان

مدیح و جای تو یکسان همیشه نیکو | ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
سپهر گفت ازو کوشش و ز من بخشش | زمانه گفت ز من طاعت و از او فرمان

صبا ز راز ایرش همی چه ابخشد | ازان سپس که گذارد بچشمهٔ حیوان
ولیکن ار بگشاد از در آن گهر چرا | مرا ز بهر تو آمد نه دست و هجران

بعمر و روزی غمگین مباش تا همت | نشان برد ز هی سیح عمر جاودان
بشاه رود که ده انگشت او هر دو کفش | کلید روزی خلقست چشمهٔ حیوان

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی | دست بست است اگر با جانشان پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را گر زره سازی و گر چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر شکنی | خویشتن لیکن زان کنی تا زنخ مشک ارغنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی | نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی کشت گردش کرده تا تو کنی | چون بخواهی خفت تا بر لالهٔ نعمان کنی

آمد آن ترک نازنین مسیح ریست | بلبنش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست | بازوی شهریار را بربست

دست بگرفت و گفت عذر علیک | اینچنین بست آنکه باید بست
سر فرو برد و بوسه دادش | وز سمن شاخ ارغوان بشکست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در حضور شاه این رباعی بداهه گفته وله

شاها ادبی کن فلک بدخو را
کآفت برساند رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

ای شب نمکی اینهمه بر خاک که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باک مکن دوش

منوچهر شصت کله

اصلش از خطهٔ بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی بوده و تذکره‌اش معلوم

وین نه عجب‌تر که خورد باده نی چنگ | بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب | نه در کم از اسپ و نه می کمتر از آب است

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار | وین گلاب آورد سوی کوهسار از مرغزار

خاک پنداری که در مشتری بستن است | مرغ پنداری که هست اندر شبستان گلستان
آن یکی کو با چرا شد تا رسید چون مسیح | ابر پیاده وزد و باد وزید اندر بوستان

باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار | وین دگر گوئی بشوئی هم حریر بستانها
اینکه لیکن سوزد ندارد آتش در میش | وانکه آن وزد ندارد رشتهٔ زر نگار

نافهٔ آهوست هرچون بگذری در بوستان | دانه دار است هرچون بگذری در بهار
آن یکی دارد بوی مشک ختن | وان دگر مشکی که دارد رنگ زر نگار

سوسن آزاد و شاخ نرگسش بر ناخفته | نرگس خوش بوی و شاخ سوسن آزاده یار
اینچنین ترتیب گذاران بر بلوس | وانچنان چون در غلاف سیمگون شو

کشوری گر سوی آن کشور کمین | جوید اندر جستن آن کین رضای بهیار
زود بینی اندران کشور سپاهی بی شمار | غارها را کرده کوه و کوهها کرده غار

سوی شام از نیک نهاد ار نبر کین و عراق | بین او را بر یمین و بسیار او را بر یسار
تا در مصر اندر بصره گرد آید گرد | تا لب نیل از لب جیحون قطار اندر قطار

حیلت ضحاک جادو گشت باطل بسر | کامد افریدون بدست ایشان گرز گاوسار
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

گر نه کوکب حجا بنده نگردی چه شب | وند عاشق اگر نی همی جوشن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی | پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

گر بمیری آتشش اندر تو رسد تو نشوی — چون شوی یار بهر کردی ای گردن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی — دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو کریانیم و هر دو زرد و هر دو دیده — هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
روی تو چون شنبلید نشکفته باد — داهن چون شنبلید ناشکفته در چمن
تو همی تابی و من هیچو نم بهر — هر شبی تا روز دیوان بوالقاسم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خاشاکی — تا همی گوئی توابیاتش همی بوئی سمن
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام — یا مرغ آبیی که در آب بود مکان
همواره در فضای تو هم دیو هم پری — پیوسته در هوای تو هم پیر هم جوان
ترکیبت از طبایع و مستغنی از خوان — در سوختن جهنم و در ساختن جنان
چون کی جدا میشوی از تخت یکنفس — چون جم گریز نیستت از جام یکزمان
خلقی فرو بری تن و سر یک بیک — لیکن سر آوری همه را دیگر از دهان
قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل — نعل من بر عقل من هم شاهدست و هم بیان
جهانا چه بد مهر و بدخو جهانی — چو آشفته بازار و بازارکانی
گر قسمت که رسیدی تا آنچه طلبی — گر قسمت که شدی آنچنانکه میبایی
ای کرده سیاه اختران یاری تو — مستند مخالفان هشیاری تو

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان — بجز ای بی دیدگان بازخندی بیدهن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان — دوستان در رحتند از ما و ما اندر محن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی — آنچه تو در سر نهادی در دلم دارم وطن
راز دار من توئی ای شمع یار من توئی — غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
نعمت فردوس یک لفظ ستیغش شکر — گنج باد آورد یک بیت مدیحش ایمن
ای پیکر شور محرر در خون چکان — ثعبان آتشین دم در دزینه استخوان
با آتشت موازنه با خاکت این تفاع — با اخترت مقارنه با آبت اقتران
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط — وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج — دلو است طالع تو و با جوی همعنان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان باد — تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
دارای آتشین دل گرم و چشم تر — چون دشمنان خسرو کیخسرو جهان
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست — بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین
عنین تر کسی آنکس عنی تر کنی تو — فرو تر کس آنکس تو برتر نشانی
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان — نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی
فخر است جهان را بجهانداری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخ است والد ماجدش ابا عن جد از فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او زده بودند و بنهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین مایه تحسد سلطان شد بنای معادات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در انحال مولانا جلال الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام مدید و دحیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بحجبت شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده در آنوقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده وقدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاؤالدین بخلد برین انتقال کرد
وحسب الوصیه جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهارصد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده
و سلطان علاؤالدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته درانحال در طلب دانشکه آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت
در روم بصحبت چند نفر از متمولان اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابونجیب
سهروردی بوده رسیده آخرالامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر باسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجهٔ عالی یافته شیخ باو گفته که بروم برو سوخته آنجا است
آتشی درون شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول
استفاده و مباحثه شیخ در جلو افاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن
آداب شریعت شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار مولانا ازین سخن متغیر و ازین بهر کلام متحیر شده و تیر به نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین را بعض
بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا
گفت اینها قیل و قال است ترا با اینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفت ای درویش این
چه کار بود که اکثر این کتاب از مصنف والد من است که نسخه انحصار داشت شمس دست در آن آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود برآورده نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا با این
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ بر نداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و شور و غوغا داشتی مریدین
دعوا آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا سوز آتش
اشتیاق آن قطب دایرهٔ محبت در درون افتاد بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز هم در انجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرده تا در ۶۷۲ هم بقونیه ازین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاؤالدین محمد فرزند ناخلف
مولوی بشهادت فایز شد ۶۴۵ شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر
بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی ربانی است قاطع که جناب شیخ بهاءالدین محمد عاملی در وصف او میفرماید و له
من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی
از آنرا بزعم خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرساند الحق بتاثیر کلام ایشان سخن عرفانی کمتر دیده شده و له

بر دیده اسیر پنهان بکشید بار ما را
ای آنکه عشق نداری ترا دو دست عجب
یار دلا مدز در خلوتیان دوش دوست
بیک دست جام باده و یک دست زلف یار
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
به بستی چشم یعنی وقت خواب است
خیاط روزگار به بالای هیچ کس
بسیار ماه و اختر و دود فغان آمد
چند روزی پی تجربه یارش کن
آینه خریده میلنگری جمال خود
آنچه کردم کنون پشیمانم
من بیداری بخواب اجر را اگر دیدمی
در بیخودی چون گل روی تو او خوی
در تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق
از رخ و لب گلشکر بسیار در حسن تو
ای بلبل سحر که ما را بپرس که که
کیخسرو و سیاوش و کاووس و کیقباد
زایران جان سیاوش عقل معاد روی
تا برد مرد را بر افراسیاب نفس
گرسیوز حسد زپی کینه و فساد
زیر سفال سغد درخشنده گوهرش
گیو طلب بیامد و شهزاده برگرفت
سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم
شبی بنا که خانه برو فرود آمد

بمن آورید حالی صنم گریز پا را
بر دل که عشق و غم او نصیب ما نصیب است
دیده غلط میکند نیست غلط او دوست
رقص چنین میانه میدانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
نه خواب است این چنین غافل از جواب است
پیرهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
با طبیبان دل غلط بیشه سر کارش ده
در پس پرده رفته پرده من دریده
دل اشتال یار ما بایستی
چون تو کافر بودمی کی گرد تو گردیدمی
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری بگزیدمی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد
از بهر این نتیجه به توران تن نهاد
بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد
آمد میان آن دو نفر نامور فساد
پنهان نشد که داشت تخم و نژاد
از توران تن ببرد بایران جان چو باد
بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد
چه گفت گفت کجا شد صد سیاوس

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید
بدست عشق در افتاده ایم ما چه کنید
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
گفتا ز ناز بیش مرنجان مرا برو
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
باز به بط گفت که صحرا خوش است
مرا گوید چرا چشم از رخ من نمیبندی
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیائی
انچه او ندیکی یا جفا کارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
در غم یار یار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست
ور با دل روزن از این حال آگهی بودی مرا
گر بدین زاری بودی عاشق من زن ما
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
رمزی خوش است گر بشنوی بیان کنم
پیران مکر پیشه که عقل معاش بود
تا چند گاه در زدن کام ما زد
تدبیرهای جاهل و اندیشهای زشت
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس
زانجاش برد باد ز ابلستان دل
یکی همیشه مسکنت راه با خانه
تخمت خرم کن بوقت افتادن

مخورید مکر او را لفریب او شما
تو چون بدست خودی ای دوست در بهشتی
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتا خوش که مرا جا خوش است
از آن در پیش خورشید همی بندم که تا گرم داد
همه تا روز قیامت نه نوشتم نه بربستم
دلبر عشوه گر کشی خون بخوارش ده
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
یا غمم را کنار بایستی
زندگانی دو بار بایستی
در تو کی دل بستمی گر بستمی ببریدمی
بر دلت بخشیدمی و بوسه بخشیدمی
یار خلقم بر سر شرم بودی یا رخی بر شنیدمی
غم اینقدر نداند که آخر تو یار مائی
دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
احوال خلق و قدرت و شادی و علم داد
آمد برسم حاجب و در پیش ایستاد
بیچاره با فرنگیس شه و بیعت شاد
کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد
موجود گشت و بال هنر بگشاد
دادش زال علم که او بود اوستاد
مشو خراب بنا که مرا مکن احسان
که چاره ساز من با عیال جود بغر بر

نخوردیم خبر اینجا نه حق صحبت کو … فرو فتادی وگشتی از زاری تا
ز هر طرف که دهن باز کردمی شکاف … که طاقتم رسیده است وقت شد
ز هر طرف که کشادم دهن و فرو بستی … نهشتیم که بگوییم حکوییم ای ستمگر
دهن کشاید تن با بکوت رفتم … طبیب آید و بند دبرو که گفتار
چه آفتاب برآمد چه خفته ای خلق … نه چشم طالب نور است روح عاشق نور
چنانکه روزی بخواب رفت کلچن تا … بخواب دید که سلطان شد است شد مغرور
چنان نشسته بر آن تخت او که تا ابد … دار امر و نهی خدا او ندید سنین و شهور
در آمد از در گلچن بخشم حمامی … زدش سیاهی که هرچه دید در گور
گر با تو بوم نخسپم از یار رهیا … در بی تو بوم نخسپم از زار رهیا
سبحان الله من و تو ای دو تن خوشباب … پیوسته مخالفیم اندر هر باب
اطراف رخت مشک سیه بگرفته است … کوئی در توبه را که بگرفته است
در مذهب عاشقان قراری دگر است … وین باده ناب را خماری دگر است
گریم ز غم تو زار و کوئی زیبق است … چون زرق بود که دیده در خون غرقست
هر دیده که در جمال جانان نگرد … سنگ است که در قدر نیست دان نگرد
جز با اگرت عاشق شید است بگو … در میل دلت بجانب ماست بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد کی … می باشد و می باشد و می باشد می

جواب داد مرا او فصیح آن خانه … که چند چند خبر کردمت بلبل و نما
همی زدی بر بام ز حرص مشت گلی … شکافها همه بستی سراسر دیوار
مدانکه خانه تن نیست ز رنجها چو شکاف … شکافها بتو گوید که وقت شد هشدار
مثال کاهگل است این وجود معجون … بلا تو کاهگل اندر شکاف می فشار
مکو که خفته نیم ناظرم بصنع آله … نظر بصنع محال است ای جهان منظور
بدید خود را بر تخت ملک انجا دراست … هزار صف امیران و حاجب و دستور
میان غلغله و کیر دار رد ابرو … میان آنهمه شادی و عشرت و شر و شور
بجست و پهلوی خود در خزینه ملک … ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
سبحان الله هر دو شب بیدارم … تو فرق نکر میان بیدار رهیا
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد … تو بخت منی که بر نخیزی از خواب
روی تو چو ماه است و در سینه چو طشت … زان طشت همیرم که مه بگرفته است
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم … کاری دگر است عشق کاری دگر است
تو سیداری تمام دلها دل تست … نی نی صنما میان دلها فرق است
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل … از یار فرو ماند و در جان نگرد
گر هیچ مراد در دل تو جا سخت … گر هست بگو نیست بگو راست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من … و می باشد و می باشد و می باشد وی

امیر خواند از سادات آنجا است و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست گاهی بگفتن شعر هم مبادرت مینموده این شعر از و دیده و شنیده شد

هر که دست از آب حیوان شست خضر و قت اوست … هر کجا ظلمات نفس آمد بر آن اسکندر اوست

ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار با او شفقت داشته و در سنه وداع این عالم کرده از وست و له

نه دیده قطره خون از جگر برآورده … ندیدن تو دل از دیده سر برآورده

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار خوارزم غلغاجی آن ولایت در نو بد از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پیشان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشان را آنجا گذاشتند آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یکی مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رقت کرده کسی از برای تفحص ایشان نامزد فرمود آن شخص با آن مکان رسیده دید که جهت خود خانه ها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات بگوشت ماهی میگذرانند بزبان آن جماعت خوانام گوشت و زم

و در رزم نام هیزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد ایشان نیز چهار صد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزهٔ آنجا خوب میشود و دلایات آنجا نوشته میشود **اورگنج** از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو العرفا** از کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه	زان رو که درین است سه دعوی تباه	دعوی وجود و دعوی قوت و فعل	لا حول و لا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش صافی مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویهٔ او مرجع سلاطین می بوده و هم در قراکول در سنه بر جمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی ارادهٔ تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش مطلقا ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفته بروی خواندند بدیشان گفته و له ایضا

حسامی از شاهان مجازی مستغنی
همچو نی در غم او چه نوزد دم ام
سبحان الله همه خوشیهای جهان

قال ایضا

چرا گر بجهانی نبدهٔ دهم لشکری دارم
گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم
گویا که برای خوشی دل ماست

هر کس که زند در به سر آن کوی که شند
از هر چه بود میل دل غافل ماست

زنهار حسامی بر این در که از آنجا
خبر حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست

اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی و روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب با وست و آخر الامر بامر ریاضت در عرفان پایهٔ بلندی رباعیات از وست و له ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
با قوت پیل مور میباید بود
گر کار جهان بزور بودی و نبرد

خود را که از هزار چه باید داشت
با ملک و کون عور میباید بود
مرد از سر نامرد برآوردی گرد

در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی
این طرفه نگر که عیب هر آدمیی
این کار جهان چو کعبتین است چه نرد

دست و دل و دیده را نگه باید داشت
میباید دید و کور میباید بود
نامرد ز مرد ببرد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی برابر سر سجادهٔ او یافتند و له ایضا

دوشینه پی صدق و صفای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی
از ذوق عشق بر ازین خوان مگوی

در میکده آن هوش ربای دل من
در بر دگری نکته نگیری مردی
مرکب پی این قافله میران مگوی

جامی بکفم داد که بستان و بخور
مردی نبود فتاده را پای زدن
خواهی که دل و دین بسلامت ببری

گفتم نخورم گفت برای دل من
گر دست فتادهٔ بگیری مردی
می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند که خاصهٔ او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر او فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز میگفته اند باین جهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بهر کس می افتاد او را بمرتبهٔ ولایت میرسانیده و از جملهٔ مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا

و شیخ سیف الدین باخرزی با شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سهیل است و گاهی نیز شعر میگفته و آخرالامر در فتنه چنگیز خانی وداع عالم کرده اند مند و قطعه و سه رباعی از وست

خواجگان در زمان معزولی | همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند | همه چون شمر و چون یزید شوند

گر جهودی قصد ضیعه دارد | خواجه مالدار فرزانه است
دل را ببرند و قصد جان کنند | امنیت بلا و گر ایشان چه گلیست

اینها هر جان که بصلسان گلیست | ای آنکه سرشت پاکشان از چه گلیست
پیوسته از آن سلسله مو سرتیم | زان خط خوش و تندی چو مستم
ترسیدن هر که هست از چشم بد است | بیچاره من از چشم نکو مستم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی | وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی | از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

دو ناحیه اباد است از دیار بلخ متنزهات وسیع و مرغزاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسید اینست ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد الملکی بالی فضل بحلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازی سبحان الله گویا هیچ مخفی بوده چرا باندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر سخندان بنبوت معتقد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا این معنی را نمیتوان فهمید مگر که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده اینچند بیت ثبت افتاد و بعد از ین گذارش آخر الامر در تبریز پا بدامان کشیده منزوی و هم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید | اگرچه وعده معین شده ...
مرا به پرورد در گسسته ... | خواب می نکند بار گاه ...
از ابر گریه بین و بجو کاین ترشح است | آسیب قدر بیچه شاهیش ...
نعل می ببندند روز ... | حلقه گم شد از آن گوش قیصر ...

گر این ذخیره بماند معین ... | جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
از کوه ناله بین و ... | کبک دری که قهقهه شوخی زند

چشمت بجادویی ببرد هر کجا دلیست | هیچ اندیشه دست تیر و کمان ...
وانکه بچشم و ابروی نامهربان ... | هندوی ندیده ام که چو ترکان جنگجو
گر بر رخم بخندی بر من منه سنان | امکان اگه رحمت آن آستان ...
کاین بخاصیت رخ چون ... | فریاد من ز طارم گردون گذشته است
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | نصرت همای رایت او را ...
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند | در موضعی که چوب علم بر ...
تیغش ز کله بیمغز دشمنان | گو گرد از صولت آتش ...
نسرین چرخ را چو هما استخوان ... | ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام
هر آیتی که بر سر چوبی کنند راست | چوبی شعیب را بدست شبانی ...
چون بر رخ تو چگونه قرار جهان ... | اعجاز موسوی بود هر ...
صد عقدی بر جهان کند ز تاثیر ملک | اقبال در کف چو تو صاحبقران ...

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
دلم چه مایه جگر خورد تا بدید انسیم
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست
کمینه مایه من شاعریست خود بنگر
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
ببین گلی که از و بشکفد مرا منت
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
سر ملوک جهان انکه رسید در هستیش
امل ز رغبت او در سخا نهی الد
سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار
ز اعتدال هوا حکم جا بود گسترد
چه حالت است که مرغان هنر نشد نوا
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
چمن هنوز لب از شیر ناشسته
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد او را
چو این علامت جبلت نام من عالم
فلک بجاه تو افراشت سر بلند
غبار موکبت آن کیمیای عنبر سرشت
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
بر کشد دشمن تر اگر دون
نخورد جز دل عدو طعمه
مرغ نه ماهی که هست او را
ماهی دیده که صد مت شناو

که هر یکی بدگر گونه دارد نام شان
کسیکه باز شناسد هما را از خاد
گر آدمی نه چه پیدا شد و پری چه زاد
خوشا فسانه شیرین قصه فرهاد
که چند گونه کشید م ز دست او بیداد
ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
که بند خوانم خود را و سرو آزاد
که هیچکس شبی در کنار من ننهاد
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
چو دایگان عروس از حریر ضیاهای

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
ستم که آخت چه بود از عناد فکرت
و لیک هیچ از ین در عراق ثابت نیست
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
ز شعر جنس غزل بهتر است و ام هم نیست
مرا از ین چه که سیمین بست در گیسویم
گهی لقب نهم آشفته زنگی از جور
درین زمانه چو خوبان درس نمی‌بینم
خدایگانی که ز همت معالی او
چو حد محمدت آنجا رسید وقت دعاست

اگر بنوک قلم صورتی کند نگار
چه موجبست که کلها همی کنند نثار
فروغ آتش گل کرده عاشق آباد
چو شاه دان خط سبز گرد نشید عذار
در آنچنانکه در آن سال فصل بهار
که شد ز درگه فرمان دو جهان آثار
کنون کجا برم این تنگ چشم که اختیار
ستم ز عدل تو آورده روی بر کنار
که شد سپیده خورشید از افق آشکار

سرو و خار کن از غنیمت عکست
عروس باغ کر جلوه همی کند آرزو
هنوز ناشده سوسن ز بند فرهنگ
نهاد نرگس رعنا خواب مستی سر
جهان گشای او بکر من مخدا نیک
کسی چو او نبود کاز عقیدت من
جهان پناها امروز در زمانه توئی
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
کسی که عز قبول تو یافت در عالم

لیک بر نکشد از سر دیوار
نکند جز حیات خصم شکار
دست در بار شاه در بار
نرساند بکام او آزار

طرف مرغیست تیر تا ای چهره
زلف نصرت گرفته در چنگل
باز ماند بشوی شیر ملک
انفلک عرضه داده صد بار

ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
که آتش از چه نهادند در دل آهن
تو خواه در همدان گیر و خواه بغداد
همان جفای پدر بود و سیلی استاد
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
مرا ازین چه که نوشین لبی است نوشاد
گهی خطاب کنم نفس سفله را ز آن
مراد سد که رسانم بر آسمان فریاد
حساب عفت فلک چون بکیست از هفتاد
خدایش در همه حالی معین و بیاد
گل از سراچه خلوت رود بصفه باد
که مدتی سرو کارش نبود جز با خار
که باد غالیه ساست ابر لولو بار
دراز کرد زبان چون مسیح در گهوار
هنوز ناشده از چشم او نشان گل خار
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
چو این سخن شنود باورش کند ناچار
که روزگار بعدل تو دارد استظهار
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار
بچشم همت او ملک ری نمی‌خوار
یکی هنوز ز پنجم نیامده است ابار
بر کر کسان پر دهد وار
تا سر فتح بسته بر منقار
وهن هنر بانش ماهی خوار
پیش رایت خدایگان اسرار

بی بها

سن کی کو بهرم فتاده بخاک	ازره تربیت مرا بردار	گرچه باشد نبرد همت تو	کو بهر از خاک برگرفتن عار
وله	چو ایج زمین طلیعه شب گشت آشکار	آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار	ایضا
پیدا شد از کناره میدان آسمان	شکل هلال چون سر چوگان شهریار	روی فلک چو لجه دریا و ماه نو	مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب	آهنگ در کشیدن او کرده از کنار	یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت	افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن	قومیش در نظاره و خلقی در انتظار	من با خرد بحجره خلوت نشسته فهم	گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
با زاین چه نقش بوالعجب و شکل نادرست	کز کارگاه غیب چه میکرد آشکار	انشا بدر کجاست که اینچنین شوخ چشم	از گوش او برون نکند این نغز گوشوار
گردون نه تازه وی چه ربوده است نظر آیا	گیتی نو ساعدت که بدزدیده این سوار	گر جرم گو کعبه چه باشد چنین دو تا	در پیکر مه است چه باشد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از آنجمله هیچ نیست	دانی که چیست تا تو بگویم باختصار	نعل سمند شاه جهانست گاه گاه	هر ماه نو بسر نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش	رمزی بگوی تا بود از تو یادگار	بر عادت کریمان داشتم نهان	درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید سدر بیع	بر آستان خسرو عالی کنم نثار	شاه جهان اتابک اعظم که هست	اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
این بحر مکرمت که ز امداد فضل او	دایم غریق نعمت و منت روزگار	دوران قطب معدلت که سپهر و ستاره را	همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
از راه تربیت او عزیز کرد	اجرام آسمانش بیارند کرد خوار	وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت	دوران چرخ در کار نیارد نهاد خار
انجیر و وی که رای تو از روی ملک و دین	هردم باستین کرم بسترد غبار	در حسب حال خود سخنی چند گفته ام	لیکن سر این یکی کله اکنون مختصر
کای آفتاب جود ز من بنده و آنکه	وله		وی سایه خدای زمین سایه برمدار
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور	شنیده ام که تو بوالی الله ازلب حور	بگوش جان من آمد ندا ز عالم غیب	که انجلاصه تقدیر روز بد مقدور
جهان رباط خراب است که در گذر سیل	گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور	برین مضیق فنا دل منه که جای گذر	برای غیرت تو برکشیده از قصور
اگر تو بیخبری کاندرین مقام نزه	چه دوستان حسود اند و دشمنان مغرور	نگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است	ز آستان جم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دوری ز دیده در پیش است	بدین دو روزه اقامت چه میشوی مغرور	تو در میان گروه غریب متحیری	چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا کمت سیر و تنت توشه نیست	چه مایه جانور اندر تو خفته در بخور	چه بارهاست نه تو بر تن سیه چو اسام و	چه رنجهاست نه تو در دل حسود طهور
به دشت جانور خار میخورد غافل	تو تیز مسکینی از بهر سلب و ساطور	بدان طمع که دهن پر کنی ز نعمت حرص	نشسته مترصد که قی کند زنبور
کنار چند ضعیفی نخورد دل تنگ	بمجلس آی که این اطلس است و آن سمور	ز کرم مرده کهن دیگشی و در پوشی	میان اهل مروت که دارد معذور
بیاده دست مبالاتی که تهیه حج است	که قطره قطره چکیدست از دل انگور	بوقت صبح شود همچو زر معلق مست	که باکه باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان که فضل حق	فشاند دامن همت به خاک آن مغرور	گذشت از دلم اندیشه می معشوق	برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کبریا نشاید راه	نگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور	ز هرچه کرده ام و گفته ام کنون پشیمانم	نگرد عاد ثنای خدایگان صد دور
وزیر مشرق و مغرب نصیر ملت و دین	که باد رایت اقبالش تا ابد منصور	نه در حدیقه لطفش فریده باد غلط	ز بر صحیفه حرمش نشسته دهر

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
تراست لعل که بارد ز نیسان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتیم ریزد می
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه گرچه بسیار از دم فیاض
سزد بنظم چنین گوهری کند تمام
نثار مجلست از چرخ گوهری دا
بروز زمانه ناساز از سر مهر دن
گهی چو عهد لبستان لطافت سرکشت
ایا شهی که بریزد ز ماه حمله تو
چو سیلک تو بدنبال چرخ گردد نگاه
همیشه با تجارت ز مرثیه جهان
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد

وله

میان لعل چرا کرده نهان گوهر
که روز بزم بچشم عدو نکردن گوهر
بصورت شه از نوک ابر نیسان گوهر
بهیچ گل ندهد سحکس نشان گوهر
کسی ز دست نبخشد رایگان گوهر
وزان که خوب نماید بتو امان گوهر

سزد که تنگ نیاید ترا صحبت من
خدایگان ملوک جهان طغان انجمنه
سپهر قدر را دست خود نمی باید
خروس عدل تو تا بر زده است عالم
اگرچه موج بر آورد سالها
همیشه تا که بهنگام نو بهار آب

وله ایضاً

هوای ناله نای فرو نشاط چنگ
گهی چو عذر بخیلان بیاع کرم ملک
بروز معرکه دندان پیل کام نهنگ
کمان بگوشه ابرو در آورد ار تنگ
بسوی امل و سار بی در دبار نک

چنان بدر دل از سینه بر کشم کرسی
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
چنان هر ور تو کار زمانه منتظم شد
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم
رخ عدوت چو نارنگ زرد و از باد

وله

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
جهان بعدل تو هر گز خراج چین کرده

نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
چو تو بر سم دیا قین بوی بر و ز قتال

وله

در خاک پست کرد سر بر ده ظلم
الا از گرد موکب فرماند عجم
گردون با ستان بلند پس خورده قسم
نگاشت عزم تو بر صورت فلک چنین
چنان بود که جعل با نسیم گل شمام

یکیک ز تیغ خنجر خورشید خسروان
سلطان نشان ای ملک اعظم که تا مراد
پهلو کند تهی اجل از تیغ تو و لیک
سر رشته کلک تو در طینت متین ام
همیشه تا ز برای کند کی نبات نعش

وله

جهانیان را روزی مباد بی روزی
کفیمی در همه آفاق نماند سپ کریم

که چرخ جز تو شاهی کسر را
اگرچه در نوبت او بود جهان را

وله

زمین بسینه دشمن بتیغ مستانی
چون بر فراخت خسرو یکان علم
بر روی آسمان اثر تیر کی نماند
در باید ستکان فرخ آتش زند مشعل

وله

نغیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع

که فیض و کرم و عاطفت بود

چنانکه نغمه داود در ادای تو بود
از انکه تنگ نیاید ز بوستان گوهر
نثار روی کند از جود بر جهان گوهر
بقدر جود تو بر گنج شایگان گوهر
بجای بیضه نهاد مرغ ماکیان گوهر
بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
کند نثار ز اطراف بوستان گوهر
که در حساب نیاید بهای آن گوهر
که هفت آینه چرخ ار از ان زد ز نک
که از تراز و حجت جهان اردد
که پوست از سر زمین یافت ملک
مصیبت است اگر ز تو در بلاد فرنگ
بسوزنی که نه ز آتش گدازد دور تنگ
معاش دشمنت از تقاضی تنگ

ایضا

پس اگر کمی ز نشانی در وزر مح نهال
همچون مخالفان شهنشه شد ز ظلم
دارد حریم مملکت از امن حرم
از دشمنان دولت تو بر کند تکم

ایضاً

بود چو روز بی اهل هنر در این ایام

هست ز ذات فلک همت و پا القدم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج
کنون ز هستی من پیش ازین نماند اثر
دگر بسم و دارو علاج نپذیرد
ببین که تا بنگه گردد زبس عمارت عدل
زهی ضمیر تو هر شب بپیک شاه تیاک
هوای طلعت توان نسیم جان پیوند
تراست معجزه سرمدی باستقلال
همه بدعوی عصمت برآمده چو
کشیده سر سوی گردون کمر چو تیغ نمود
ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
جهان بکام تو بادا که جز در تو همی
ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز جلو
پرتو انوار او پیرایه خورشید
ملک نادیده چو او لشکرکش کشورگشای
ای براق دولت از فرق تو تا فرقدگاه
هر کجا از آتش شعبت سر آمد شعله
خود را برای سر زنده از بهر تیغ
در بر کرشمه دل چون خود همنشین
جهانبانی تو امروز چشم اهل
فرو گرفت جهان را مهابت چنان
تیغ که دست حادثه ای دهر بخست
از درگهت چه ستوم من بفضا
کار معاش من بظل تو گر
از کجا خواست این دوای جهل

وادی که مسافر بود و کامی
دلی چو چشمه سیم و قدی چو چمن
من مدیح بما جعفر ازین
چهار ربع زمین در پناه و سکون
گشاده از شق غیب و چو شب
که از میانه افزون پیدا و درین
نه چون نبوت موسی شهرگشت
ولیک بوده چو ابلیس در ازل
گران شده بزمین پر ز نخل چون
چو مینی همی نهد کام رو در کار
دعای من باجابت بشنود
همچو عمر سلطان همچون سلطان نشان
حضرتش با طارم افلاک پیدا نشان
نکته از لفظ او سرمایه دریا دگان
هر نا زاده چو او فرمان گیتی ستان
ای هما همت را اوج برین
آفتاب انجا شده است آسمان

تا ابد پیش تو اقبال همی دارد
رخ تو می نهد این چرخ رحم را
خدایگان چه بود زمانه صد
ز شوق اوست که دو شیر
بدست حکم تو اجرام آسمان
زمین بفیض توان شربت با
چنان مکن که مرا بهار از گنج
بفعل چون حسرات زمانه تا
اگر متابع ایشان فلک بود
منم که پای همین بر در همین
طلوع کوکبه عید بر تو
تخت کو بنشین که تاج
آنکه پیروزه دتیغش
خوانده تیغش بپیغام تو خطبه
بر در ایوان قدرش
رایت از قدرت فلک
آستان صد هزار دیده

وله ایضاً

و از زلف چون سه بار سر نهاده
که زیر دامن انصاف شان بجهد ای
که هست دم زدن شهنشاه سواری

تو نی که از مدد زینت بو
اگر ستاره خلافی کند تو
ای خسرو که از پی ایماع

وله ایضاً

گرچه زنفاق راست چون
ورنه مثال وه که دم
از چه افتاد آنچه داد هنر

چون ما را فاضل عالم خراب است
آسمان همچنان بجای خود است
آنکه خود را نظیر من دانست

قامت جاه تو تا حشر چو
لب تو مهدها بین پیش بدر
که تا سیخ ملک از باشکرا و
سراز دریچه امکان همی کشند
بچنگ قهر تو احداث روزگار
که او بد طمع اندر هوای
بر هرکار تو حاجت
بطبع چون حرکات سپهر
که خبر متابعت کی کند
همین بظلم و فریاد کرد
که هست طلعت بر جبانیان همچون
در پناه دولت فرمان روای
وانکه دور انکند تیرش
داده عدلش در ممالک
بر سر بام جلالش چون
عدلت اندر همت جهانزاد
تا ترا چند بدست بکر
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
چمن که زیب شه صبا
وگر زمانه جفائی کند تو
دست دل تو
بر دشمنان دولت
از حضرت تو قصه
بر جهان قطب و بر
گرچه او شک بود

این نام ... که چرخ
من چو بربط ز بون خمیده چرخ
باد آمد گل بسر منبر ... زر
غم گشت مرا ... آگه نیست
ای دل مشو ... خط شیرین پسر
ای نوبت تو گذشته از چرخ ...

می نیارد بر دگماشت لطف | در کفش لاله میکند بربط

رباعی

یار آمد و ... چرخ ... | از سنبل تر ... عطار ...
دل خوش ... دلدار ... که نیست | این با که توان گفت که ... گذشت
هر عشوه که زلف ... | این رشته ... پیچ
بی نوبت تو مباد عالم نفسی | آوازه نوبت ...

ابر خوش خنده میکند ساغر
من چو ساغر غریق خون جگر
و ز نرگس مست خون ...
در حسرت ... که نیست
وان حلقه ما ...
لیکن ... از تو ...

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراءالنهر

و نواحی آن و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا و اشعار ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد **سیف الدین اعرج** اصلش از آن دیار است اما در خطهٔ خوارزم نشو و نما یافته و با نواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد تکش وقتی رسیده که خان مشار الیه با پادشاه قراختا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را اسکندر لقب خواستند و سلطان خود بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را ملقب بسنجر کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره وصف بسیاری ازو نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعبارت سعی بسیار اینچند بیت از و ثبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنه ... وفات کرد این اشعار از وست

ای بحر ... اهل جهان ... جهان را
چو چتر عودی شب سایه ... جهان ...
سوار ... چو ...
وانرا که غمزه تو ...
چرخ از فراق ...
کوی ...
دل خسته غمزه تو با دام
از طره تو شکستگی ماند
چو شمع ...
تا گشته ... پاک ...
در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تا ... کمال ... | ... از آتش طبع تو ...

وله ایضا

به نیزه خال شب ... | هزار حلقه ... فلک ...
انیست خون بها که ... | ... محیط فلک ...
چون عاشقان ... | در گلشن شکفته ...
از ... دیده ... | ای لعل تو ... دار گوهر
پرورده پسته تو شکر | در راه تو طوطی کمان کش

در مرثیه گوید

... مریم ... | ای ... خلق ... گریسته
مریم ... | آلوده ... شفق ...
با دختران نعش ... گریسته | ز هر ... گریسته

در حال ... ختک ... سر طاق
فلک ز افسر خورشید ...
سپیده دم ...
کوی ...
چون چشم نیم خفته که ...
دی ... تو ... عنبر
بر ... تو ...
بر صفحه دل ... نقش مسطر
بر تو ... بهاری گریسته
از بسکه ... تو ... گریسته
بر گر ... گریسته

بر طره بر نیه اهو و شان تو
چون حرف تو با باد صبا میگویم
ای باد صبا مرا بکامی برسان

وله ایضا

او از تهمت من از جفا گویم
هندمن نگار من بیا می برسان

باری نه تو نیستم زمانی غافل
در طره او دلی است با ر زنهار

در جوف نامه مشک تتاری
یا بشنوم نام تو یا میگویم
گر زنده بیا پیش سلامی برسان

اخسیکت از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی می شود **اثیر الدین** شاعریست آگاه و سخنوری صاحب جاه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باصفهان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدکز عمر میگذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات این دو شاعر میان دو برادر کدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه شش صد و ستهاد وله

از آنکه پنج گوشه عزلت میسر است
آهی که جهان بهم بر آورد
گرچه سوگند نخوری که کنون نگار است
تو فیر دل و دیده از روی تو است
تا مانده ایم و جانی از دست غم تو
دیدی چگونه ما را بخند آهی رفتی
از زلف تو دام کرد کوئی
ز بهر جاه تو جائی نشنوا کعبه
من از خویش بکشم کنون تو میدانی
احمقا از روز در چشم من است
این تجلیهای در دیده ز وقت
فلک معدوقت بخصمان تو خطا کنند
این محنت رشیدک و طواط
چهار چیز که اصل فراغت و مثال
هر کسی گوید تو لیک اندر ثنا عشق

گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
از دل بسر زبان رسیده است
من نیم نه تنها بحمد الله که دادار است
کین پنبه و خون که پیدا چو آشوبند
از غم پیش رفته و زصبر کم مانده
همچو جبی دل از ما بر داشتی و رفتی
شبهای فراق من درازی
گران حدیث بنجر کاهش زبان نفرود

وله

از کف ترکی چو ماه باده خوردن باقی
کار از تهمت بجان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی
من خاک جهان بادم کاولعت جهان
گویند نمیداند حال تو اثیر است
در دل شرر فتاده بر معرفت نشنیده
بس عهدها که کردم بس عهد که کردی
خوش انکه هتر و کهتر زمین همی بشنید
تو خود نگوئی کاین قلتبان در تهمت

چشم لب بی گناه گوشه خوردنی
وین کار دل باستخوان رسیده است
در مذهب عاشقان حرام است
در آتشم از آبی کاندام تو سیماند
من صنعت و دانم میداندو میداند
از روی ب فته در دیده تو کم
وان جیرا رفته انگاشتی و رفتی
که در حق تو غلافی چو کریست فرمود
بجیل آب دیگر آفتاب می پیمود
قلاده بنم کسل گشت و شیر خشم آلود
که بسبلی گردنت در خون کشند
یکیک از گون نت پیر و ن کشند
بجاه خواجگی تن تا جلال چه
خویشتن را در انجمن زهرا
تعاتیلی مرگ و طمع بذل سئول
فرق با شما رچه با دهنا پاره دقن

وله ایضا

گفت که زرقه ریش هر سو چون کنند
که بدره تا رکت اصلح کنند

وله ایضا

بود خطایش دو لفظ عکس پهر
جهل را همچو علم را نفراط
تیز زدن بهار دیگر در خم ما

بود وقت که دکی آن سیرین حرام خوردن
گر بد و فرخ حدیث کیر کنند
کنه شرم ملا ستل بجهات غزل

رباعیات

سالیست که پا می‌زنم کلی نیست مرا | در سر هوس وصل کسی نیست مرا | در عشق تنی باید و جان کم دلم | هر سال تمازکی دلی نیست مرا

قلب تو ز نور معرفت چو گهرا | پیشی تو بر روی تو چون که دهر آ | ابلیس اگر نیستی بیدرک شست | پس راست بکو چشم چنین کوهر ریست

تن درد اوم بدرد عاشق گشت | دل نهادم بفرقت دل گشت | تا دور فلک باد رساند خود | یا اه سحر باز رساند بنشست

امشب منم و صحبت انس دلبند | می‌ها ز لبش چاشنی داده شاد | ای شب اگرت هزار کار مقصود | وی صبح اگرت هزار شادی مخند

ایزد دلکی مهرفزایت بدهاد | به زین نظری باین که ایت باید | خوبی و خوشی و دلفریبی جمال | داری همه چند وفا بایت باد

در خواب شبی همنفس یار شدم | او را نفسی همدم اسرار شدم | رو لی که بران روی نهادم بطرب | بر روی میان بود چو بیدار شدم

که از پر پشه همای سازی | که طعمه مور اژدهای سازی | در هم شکنی کاسه سر کسری را | تا دسته کوزه کدائی سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش ... و عرضش ... از بلاد معتبره توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند شیخ ابوالعباس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست بد گفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زان گذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل بگو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | که چراغی ز پیش ما برداشت | باز شمعی بجای او بنهاد

آغاجی اسمش میرزا ابوالحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت

متمکن بوده این چند بیت از اوست | اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | مهربانیت را شماری نیست

زندگانیت را شمار مباد | بنگر از نگر که لشکر برف | چون کند اندر وهمی پرواز | راست همچون کبوتران سفید

راه گم کرده کان ز هیبت باز

برندق ندیمی قایل است و طبعش بمطایبات مایل هربای تربیت سلطان بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانچی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم در آورده بعرض سلطان رسانید از وست بد گفته

شاه دشمن گداز دوست نواز | این جهان گیر کو جهاندار است | بخشش یوز التون نمود انعام | لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غایب است کنون | در برابر دو صد پدیدار است | یا که من غلط شنیدستم | یا که پروانچی غلط کار است

یا که در عبارت ترکی | بش یوز التون دو صد دینار

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل نمود ددی کرفت

ملا حاجی بهرام در آن ولایت افضل بیار خود بوده این شعر از وست | یکچشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مدح سلیمان بن محمد ملکشاه ... جوهری تخلص کرده

چون صبح بر کشد علم ... | باید کشید رایت عشرت ... | زان پیش کافتاب ... از کوه ... | باید می بیو بی گل و رنگ ارغوان

روحی است بی کسافت و جسمی است بی گمان — نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان — میخواره میگسار همی شاد باش از آنک — ما را نگاه دیده همی داد در جهان

می بر حرام زاده حرام است کو بعهد — آزار میزبان طلبد رنج میهمان — می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک — زاو شاد میزبان بود آسوده میهمان

در ده شراب ناب که باشد حرام خواب — چون تیغ آفتاب بدرخشد درخشان — تا جوهری ز زر کند جام و شراب — نوشش بباد مجلس بزم خدایگان

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و نخست در گنجینهٔ شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند بغیر شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده محتمل که بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بود و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد نیز از مردم آنجاست و تخلص برودکی کرده و یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص برودکی قرار داده نقل است که قصهٔ کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات مقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور را از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب بود و از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را تحریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمهٔ مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی — ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی — میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند حب وطن و انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بحدی امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا نکرده سوار شد و عزیمت بخارا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار ربط حیاتش گسیخته دویست غلام ترک بوارث گذاشته از دست

جهان بیداد از آواز سایلانش جان — که جان ما در آن آوانگم شده فرزند — حوری سیاه اند و ماهی بصف اند — سوی کم آسایش و کبکی که رفتار

که حور زره پوشی و که ماه کمان کش — که سرو غزل گوی و کبک قدح خوان — نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت — سه پیرهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت — سوم یعقوب از بویش روشن گشت چشم — رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

زهی سوار و جوان و توانگر از ده دهر — بخدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش — پسند باشد خواجه را پس از ده سال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش

منم غلام خداوند زلف غالیه گون — تنم شده چو سر زلف او توان نگون — همی ندانم ده هجر چند بپیچم چند — همی ندانم کز دست چین شکن چون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا — ز ابر شاخ مکلل به لؤلؤ مکنون — ز نیسان شبیخون کرد گویی بکانون — که گرد دون کشف و گرد دامن

ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم — ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون — بخندد لاله بر صحرا بسان چهر لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — در و دشت لاله است پنداری — فغان من همان بلبل بلغا در سینا — که گاه پرده لاله است گاه ...

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن او
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیا
بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده بالشند

خبر دهد بسیاهی روی شمن سیر
نشان دهد نتوانی به پشت جا شاید
خدای گوئی از بهر زاریش بسرشت
که شغل ایشان دارد همی گریه و بکا

ز بهر آمدگان دست و همیشه بکار
ز بهر آمدگان چشم و همیشه براه
بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناب استی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی

برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسکبانی
مرا از منصب تحقیق اغنیاست نصیب
چه آب جویم در جوی خشک بیابانی

بحسن همچو بلبل مقید نغمم
بحسن جسم چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر اعیان
بیان نمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی
زمانه بنده و آزاده دارد او مرا
زمانه را چه نکو شکری همه بندست

برو ز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بپاکسان که برو ز تو آرزومند نیست
شاد زهی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرده باید یاد
مرد مرادی نه هما ناکه مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد

جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد
کاردان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گیرد می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو
رنگ از پی رخ ربوده بو از پی تو

گلرنگ شود چو روی شوئی همه جوی
مشکین گردد چو مو فشانی همه کو
چون کار دلم ز زلف او مانده گره
بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره

امید نه گریه بود افسوس افسوس
کانهم شب وصل در گلو مانده گره

سیفی در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیار می‌گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه ۹۹ در هرات وفات یافته رحمة الله علیه این چند شعر از او دیده درین نسخه ثبت نمود وله

آه تا چند سخن از دگران گوید من
شاد سازم دل خود را که بمن میگوید
آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا
ده که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

تا ببیند جان من جفا بر من نامند
عاشق بیچاره تا ان مگوید جان مند

شمس الدین احمد خلف مؤید حداد در شهر نور باوقات بحدادی مصروف و بخالد معروف گویند مادر گیتی همچو او فرزندی از مشیمه وجود در نیاورده از دست بد گفته وله

گر در گنبد پای فلک پیمایت
سر بسیت درین عرصه گهم برپایت
چون از سر دشمنت یکان آمده درد
آمده تظلم که فتد در پایت

شهاب الدین احمد از فصحای عهد خود بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد این رباعی از وست وله

تا گوش نوای ترک سیمین سیمای من
سیم را خاک زد و چشم و گل را چاک پیراهن
زنخدان تو چون گوی است و چون جان گان الست
گریبان تو پر ماه است و پیرهن پر پروین

مولانا عصمت الله والد خواجه مسعود از اکابر افاضل آن دیار است گویند نسبش بجعفر بن ابی طالب میرسد و در روزگار سلطان خلیل کورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ بیگ کورکان در سنه ۸۲۹ وفات یافته این اشعار از وست

گردون که بود از مدد قرب تو کوکب
در قرن تو ظاهر شد آثار قران
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق
در ملک چه تأثیر بود دشت دخان را

ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد
بر چیس و زحل کیست که برهم زند آنرا
در هیچ مصافی ز دلیران نه ثبات است
نادیده کسی پشت مگر پشت کمان را

از جایزه بخشی عطایت بشمیم
فرزند نمانده است دگر مادر کان را
باز برافروخت چرخ مشعله ثابت
پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب

شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر
صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق
بیضه سیمین نهاد در دهن غراب

شعیده

شعبده باز فلک معرکه گرم بدید / سر بر آفاق بخت جعد زر خوشاب / عدو بچهره پر خون که بخت او ز خلق / گمان کنند که خصم تو سنج رو بر گشت

روزی بپایگاه سلیمان دیگری / رفتم که قبله بر از آن آستان نبود / دیدم بصدر مسند عزت نشسته او / چه سعادتی که کم از آسمان نبود

بنشسته بر صدارت دیوانش آصفی / کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود / دارای ملک امیر مبارک که هر کرش / در لطف و جود حاجتش هیچ منتها نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده / کان نوع در مخزن دریا و کان نبود / اسبی کرم نمود که در جنبش و وحش و طیر / چون او ضعیف حال بدنی جهان نبود

اسبی که چون کمان شکسته وجود او / سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود / لبها گشود مشکه بدندان نظر کنم / چیزی جز آب چیزی اندر دهان نبود

گفتم بآن جوان نه زبان که آمدی / گفت آن زمان که عالم و آدم بن نشان نبود / از تار عنکبوت سفل کردنش سیاه / کس طاقت گسستن آن ریسمان نبود

ناکاهش از دویدن بادی کمر شکست / بیچاره را تحمل بار گران نبود / القصه چون براه عدم رفت عقل / مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود

ای همچو بی رحمی مکن و باز رنج بارم بکش / گر من بکشم لاتقم بار خیالش رم کمش / سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش / بطلبکاری ترسابچهٔ باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری / کافری عشوه گری لعبت زنار بدوش / گفتم این کوی چه کوی است و در این خانه کجاست / ای همه نوخط ابروی تو احلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند / سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش / بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم رمزی / راه اینست اگر بسختم داری گوش

زود دیوانه و سرمست شدم بی هوش / بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش / دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست / وز تقاضای دهٔ عشق آمده در جوش و خروش

بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع / بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش / چون سررشتهٔ ناموس شد از دستم / خواستم تا سخنی پرسم از آن گفت خموش

این چه کعبه‌ایست که بی پا و سر آید طواف / وین نه مسجد که در وی ادب آید بحجره / این خرابات مغانست در او مستانند / از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی / دین و دانش بیکی جرعه بهمت بفروش / بروز وصل همیشه وقت دارم / کنون تصور آن در کار میکشیدم

مولانا عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح بعشرت گذرانیده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودندی بوساطت او صلها یافتند و همه باستادی او اقرار داشته سوای رشیدی که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبهٔ علیا یافته با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده او در جواب عرض کرده که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد رشیدی بمجلس حاضر شده مرشد خان مراتب را با او نقل کرده مطالبهٔ جواب خوب کرده رشیدی بهمه آیین قطعهٔ الگفته

شعرهای مرا به بی نمکی / عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است / اندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو / نمک ای قلتبان ترا باید

صله و تحسین پیدا کرده سعی معقول پیدا کرده گویند صد سال متجاوز عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا مراثی گفته قبول نیفتاده آخر الامر باحضار عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن دردآمیز که مطلوب است داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه گفته بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده و شهرت افتاده بد گفته

بهنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد از ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده در دولت شاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بنام بحرین گفته بنظر رسیده

این چند شعر از ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد

هوای مشرق تاری شد از شب شبگون
کنار مغرب رنگین شد از عقیق مذاب

یکی چو آینه زیر پرده ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب

چو دو مهندس زیرک که بنگرید بجهد
دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب

ور از دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال
مرا ز دیدن او دیده پر ز مهتاب

ز بس اشارت انگشتها بر آن هلال
همه هوا و قلم سیم شد بشکل حباب

فلک چو چشمه آب و نوا اندر وی
مسابقان ماهی زرین میان چشمه آب

مسابق ورق زرین میانه دریا
گهی بموج برآید و گاه در غرقاب

شه مظفر منصور نصر ناصر حق
ابو الحسن که ز احسانش عاجز است سحاب

قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام
کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب

اگر بسوی سخن گوید و گر بسوی روان آرد
مرا بمو ز سخن گویم سخن آن گویم که جان ارزد

اگر با موری و موری شبان روزی همی شنودم
نه موری از من خبر دارد نه من آن موی را دانم

الا ای مشعبد شمال معنبر
بخار بخور تو یا گرد عنبر

نه خلقی که نه جسم داری و نه جان
نه مرغی که نه پای داری و نه پر

رسول بهشتی ز عالم بعالم
برید بهاری ز کشور بکشور

الا یا خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر

خروشان و جوشان و نالان و گریان
بر کشته از خواب بیدار از خور

روان گشته رنجور شان از درد هجران
زبان گشته مجروح و حشی ز یاد دلبر

ز داغ دریغش جوارح جراحت
ز پیکان هجران اشک افکان پیکر

بجائی که گر صفت بگذرانی
شرر بار داز کلک و طوفان دفتر

بگویش که بر خوان این سوخته دل
چه عذر آوری پیش داد داور

بیا ای صنم بر سر راه یاری
یکی بر سر راه بگذر همی بنگر

همه خاک و خواره چو لعل بدخشی
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر معجر آب

ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب

من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گنبد دولاب

بت مرا ز نشاط نظاره مه نو
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب

گهی بگوشش همی بر نهاده مرز بگوش
گهی درج عقیقین نموده درج خوشاب

هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین پیش تو در محراب

گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
چو نور عارض خود در میان نقاب

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک
گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب

خدایگانا شاها مظفر الملکا
مبارک است صحبت ای اصحاب

خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان
و لیک گشته نصیب عدوت تیر عتاب

تنم چون سایه بموی و دلی چون دیده موران
ز هیچ غالیه موئی که چون موی میان آرد

بجسم موئی کنم زبس زاری و سستی
اگر خواهد مرا موئی بچشم اندر نهان آرد

نه روحی ولیکن چو روح مصفا
نه نوری ولیکن چه نوری منور

همه بوئی و پای تو در تو نهان
همه پری پر تو در تو مضمر

ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مصور

یکی صورت انگیز از خاکش از خوان
نزار و جگر خسته و زرد و لاغر

گذشته بنا گوشش از گوشه دل
رسیده دو زلفش سر تا رک سر

چو خوی قطره قطره ز رخ چون ز جسار
چو دل پاره پاره شده جامه در بر

شکسته با حالت گرد و تن گرد و ن
بریده زمانه بخنجر بشش خنجر

الا با دشکین چو این نقش کردی
در آویز در دامن آن ستمگر

اگر شرط مهر آزمائی ندانی
که از پرستشی ها بر این حال بنگر

ببین چه پر صید مجروح ریش هم
منقطا زبس قطرهای مقطر

مدان ای نگارین که بردند مهر از تو
مدار بسان که آرند اسیران کافر

چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو دستش حنا چون دو چوگان کالوان
بجفتی گراز باد بالاش بودی
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
همی ره بریدیم چون مار بشکم
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
بدشتی رسیدم بمانند دریا
گیاهش از درشتی چو دندان افعی
نه خرد بود رسا جدش مساعد
حصاری پدید آمد از دور گفتی
نبالاش پوشیده افلاک و انجم
یکی صورتی چون جهانی به پهنا
هوائی پر از آسمانهای سیمین
طریقی بر آن آسمان چو صراطی
چو بر روی خر افته بر کرم پیله
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش
ازینسان شدم تا یکی سنگلاخی
گروهی چو یکمشت عفریت عریان
چو نسناس ناکس چو خنزیر خیره
همه غافل از حکم دین شریعت
چو دیوان سندی همه پیر و برنا
بیک پاره نان آن کنند دیده بر زن
بهر ره بر سنگی گروهی برهنه
چه دارند این قوم بند سلیمان

دو لبها ز نفس خشک و دو آستین تیغ
دو پایش چو دو خیزران کمان گر
بماندی گر از سایه بودیش افسر
زمانی معلق زدی چون کبوتر
درین بیم در ره بس عجب ماند ابتر
پیاده شد و ماند خر را بهم راه در
که کس جز ملایک ندیدش معبر
هوااش از عفونت چو کام غضنفر
نه خر وحش در دشتش جلی پادر
سپهر است بسته ز فولاد و مرمر
بدامانش پنهان شده خاور و خور
بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
زمینی پر از بوستانهای بی بر
چو موسی سر زلف خوبان کشمر
همی رفتمی من بر آن راه منکر
یکی اژدهای خروشان چو تندر
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
چو قعر جهنم مخوف و مقعر
بکنجی چو کوه جهودان خیبر
چو یاجوج بیحد چو ماجوج بیمر
همه بیخبر از خدا و پیمبر
چو غولان دشتی پیاده و نر
بیک استخوان این خورند خون اندر
خزنده بیک دیگر اندر سراسر
اگر نیستی سهم شاه مظفر

زمانی پیاده چو بر طور موسی
همه پشتش از گوش تا دم مغربل
ز هر موی او دیده رسته گریان
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل
مرا گفته دست بر کتف کردن
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
نه خورشید کردی بسوئش مساحت
ز آتش اجل رسته و ز باد بیجان
همی رفتمی در چنین حال لرزان
نشیبش ز الماس گسترده مفرش
نه خورشید را سوی بالای او ره
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ
در آن بوستان خاره و خاره گلبن
رهی تنگ از آنسان که گوئی مهندس
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
بقوت چو گردون بصولت چو دریا
من اندر کنارش پشیمان و حیران
یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ
سلب سایه و سنگ فرشش غذا غم
سواران ولی بر نمد زین چو جایخ
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
چو زاغان بصحرا چو غولان بکوه
همه دیو چهران دیوانه طغیان
بیک ریزه نان حمله ور لیکن
ملک ناصر حق و سلطان مشرق

زمانی نشسته چو دجال بر خر
همه جانش از چشم تا سر مجدر
بهر دیده نوحه کردی بر آخور
دو بیچاره و دو خرین و دو مضطر
ورا گفته پای بر پای لنگر
ببردند با جان پاکان برابر
نه تقدیر کردی حد و دشتش مقدر
ز خاکش خشک رسته و ز خار خنجر
چو کتف یتیمان عریان در آذر
فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه اندیشه را سوی پهنای او در
ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر
در آن آسمان چشم نخجیر اختر
نمونه خطی بر نگار و مسطر
گهی برده سر بر بر نجم ازهر
به تندی چو طوفان بتیزی چو صرصر
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
درون کنده مشتی خسیس محقر
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
شجاعان ولیکن بفسق و بغنا
نه هرگز شنیده کسی الله اکبر
چو سیمرغ در که چو نخجیر در بر
همه سگ پرستان گوساله پرور
ز سنگ و سگ و بوق و بچه بو اختر
که جمشید ملک است و خورشید لشکر

بدانجا رسیده است جاه شکوهت نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عزاست کان مرد را نیست یارا چه جاه است کان مرد را نیست در چهر
جهان زاید و گوهر ناموافق بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو گوهر که خرد و معانی نیابند یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج بخت یکی آتش انگیز از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو جوان گشت باز این جهان معمر
بروز یکه بخت آزمایند مردان برد هر کس از گرد خویش کیفر
زمین گرد از نعل اسپان بپرش هوا کرد از گرد میدان معنبر
جهان کرد از خون مردان چو دریا تو چون نوح کشتی تو چون جنگ حیدر
کهی همچو خورشید بر روی گردون کهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان بشکری موی دشمن بگرز گران بشکنی ترک و مغفر
ایا پادشاهی که از سهم تیغت مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چه در زنج شود یا چه دریا زبان ار چه حنظل بود یا چه شکر
ستم بر زبان و دل خویش ایمن ز زیب مصفا ز شبهت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
میان من و دشمن من شریعت طریقی نهاده است سهل و مشتهر
اگر گشت راضی باحکام ایزد دگر سر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاکان او باز کردم سیاوخش وار اندر آیم با آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش همی تا مصادق نشد نفع با ضر
همی تا جهان گرد از نور ظلمت زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا بادت ای شاه و عز و دولت سر چتر تو گشته با چرخ همسر
همیشه دو چشمت ترک پریرو همیشه دو دستت زلف معنبر
نخ بدسگال تو از آب دریا دل دشمن تو بر آتش چو مجمر
نسیم زلف آن سیمین صنوبر مرا بر کرد دوش از خوابگه سر
گل افشانان بیالینم گذر کرد پیامی داد از آن معشوق دلبر
عتابی کرد و گفتا ای سست پیمان نیامد گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد اینچنین بود که چون آن سر دیگری گیری تو در بر
شب تاریک و سر اندیشهٔ تو چو نفت اندوده مرغی پیش آذر
که اندر موج خون گم کرده هنجار که اندر بحر غم بشکسته معبر
عقیقین از طوفان بار چشمم جهان کرده است پر سجاده تر
چو دریائی است هر شب خانهٔ من چو کشتی آتشین سوزنده بستر
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران دگر نیمه ز شب فرزند آذر
مرا گر خط فرود آمد بعارض نگردد زان جمال من مزوّر
همانا سر بجستی اندر رکه بودم چه شد گر بسمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواند چو اقبال که اکنون بنده بینیدی چو چاکر
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار و گر تاری شد آن گلبرگ احمر
همان انگاره کاندر موکب شاه بپوشید آفتابم گرد لشکر
مرا زین سبزی عارض درین فصل هزاران منت است در رونق و فر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا نشاط و زینت شاه مظفر
خیال بت بهشتی آن جام می باد گردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان فرشش ستبرق است همه کوه و کوهسار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن از بس نشاط وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز آراسته بدبر و که گوش و گوشوار
یک کوهسار نعرهٔ نخجیر جویبار یک مرغزار ناله و افغان مرغ زار
ناموس ستاره نیز شد و کرد ریز صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره وار
ای نوبهار عاشق اندر بهار تو من بنده دور مانده از روی چون نگار
مارا چو روزگار فراموش کرد و یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
گر آرزوی وصل تو جرم است درگذر در انتظار وصل تو چون نیست در کنار

اکنون

اکنون تو دوری از من و من منتظر ام — سختا که آدمی است بر حادثات زنگار
گر کالبد بخاک رساند مرا فراق — در زیر خاک باشمت ای دست جان سپار

مانند کان شاه جهانیم یک عهد — خبر یک عهد نبود نزد یک شهریار
معلوم او است هر چه معانیست در علوم — موروث او است هر چه معانیست در نجار

آثار عدل او چو ستاره است سعید — دریای جود او چو سپهر است بی کنار
آن خسروی که دولت اقبال روز و شب — دارند گرد در که میمون تو مدار

این از منازعان تو صافی کند جهان — وان از مخالفان تو خالی کند دیار
میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ — مجلس آفتاب دارد تو روز بار

روزی که گرد معرکه تیره کند هوا — گرد زمین چو قیر و فلک را نه بی قرار
کیهمت کوه پای بسلد از زخم نای کوس — گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار

همه چهرهای دلیران شود زریر — بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
که گرد فشانی بر گوشه فلک — که اسب در جهانی در دیده هوا

گاهی کنی ز کشته همی دشت و کوه — گاهی کنی ز سبزه همی روی کوه و غار
زیر خط زبرجدش میمی — زیر جعد معنبرش صد جیم

زیر آن جیم طوبی و فردوس — زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا — بر من از میم او جهان چون میم

بی کنه مانده هشت سال بهشت — چون گنهکار در عذاب الیم
دل چو کانون دو دیده چون آتش — کار نا مستقیم و حال مقیم

ملک تاج بخش ملک ستان — قطب دین بو المظفر ابراهیم
حشر او کل من علیها فان — عفو یحیی العظام و هی رمیم

فکر من مدح تو نیارد گفت — گر کشش فضل تو کند تعلیم
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن — بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف — کمندوار قد راستش گرفته شکن
نبرده عارض گلرنگ او نشان کفن — نه گرد سینه سیمین او نسیم سمن

شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام — غریب‌وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

گشوده بر رخ سجاده گون طویله در — گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا — غلط فتاده همی در وفا و مهر و وطن

کمان نبرده بدم من که بو بدین بودی — صنوبروار ببندی نیاید بند دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل — بدل گرفته ای بکمتر کسی ز بس من
کنار بر گل من رفته در کنار زمین — تو در کنار سمن سینه گان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاک بر گشاده گره — تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهشت — همان کسم که بدی جای صحبت نازک تن

همان کسم که مرا هر که دید گفتی — سهیل مشکین لعلی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار عزیز — گرفته آن تن مسکین من بجای سکن

ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین — ز درد حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد — چو جامهای شهیدان بخون نشسته کفن

بکس نباید روزی و ز کار [illegible] — بکس نگیرد روزی مرا به پیراهن
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانه از من

گرفته باد ترا دوست وار اندیشه — نهاده عهد ترا طوق وار برگردن
گه نشستیم و گه نشستیم و آمدیم و شدیم — تو شاد زی که بکن نوش باده روشن

بخواه جام و برافروز آذر برزین — که بر نشانده کافور شد که در برزن
زمین صحیفه سیم است و ابر گنج گهر — درخت قبه کافور و سلک در عدن

ملک درفش همی بارد و فلک الماس — ز خاک سنگ همی دید و از آب سد آهن
شمامهای بلور است شاخ هر گلبن — خزینهای عبیر است خاک هر معدن

بخواه آن گهر پاک تا بسود او دست — بیان قدرت در شان خالق ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو تیغ کوه — چو آرمیده بود خاک تشنه خرمن

شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت — سزد که ماهش بس ماند از زمین دو من
زبانهاش چو شمشیرهای [illegible] — بر زمکه بکف شهریار شیر افکن

شه مظفر منصور ناصر حق / که پادشاه زمین است و شهریار زمن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او / جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
ایا ستوده سواری که در صف میدان / شوند مردان پیش سنان تو آهن
بدست دولت بند موافقان بگشای / به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
گفتمش شود زنی نبیره ات / گفت جوابش طلاق ار هست
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور / تا دیدن دیگری نبینم سویت
دل از بر من رمید از بهر خدای / گر آید و در زند جوابش بدهید
در باغ رخت بهر تماشای دلم / گل بود و سبزه نیز آراسته شد
قد چو الف بعشق چون نون کرده / خاک ره و پشت موزه گلگون کرده
بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشستن آنجا
هنوز لب بدعا ناگشوده بهر جفا / رسید مژده که درهای آسمان بستند

چه سد آهن شش جهت فدین بولاد / چه کوه زرین پیش چه دانهٔ ارزن
خدای کرده است این ولیکن بفضل عطا / بزعم حاسد و بدخواه کوری دشمن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان / هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
دوشش دیدم بخواب آدم را / دست حوا گرفته اندر دست
خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من نگرم بس برخ نیکویت
هر دیده که عاشق است خونش بدهید / هر دل که در آتش است آبش بدهید
آن سبزه که از عارض تو خاسته شد / تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده / دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده

مشفقی از اهل بخاراست زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع از وست

ملا تجلی از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر از وست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار در آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینه مطهره بجنت خرامیده گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده و در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده از وست

نبار سرمه مکش چشم بی ترحم را / نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار موطن بتابن یمین غدار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین اختیار آمدند بایشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است **بدخشی** از جملهٔ فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیگ گورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در ان دیار در سخنوری مسلم این دو بیت از وست بدیهه گفته و له

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب / از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طرهٔ تو هما بوی گرفته آشیان / بالای سرو دارد و در زیر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت خرابی دیگر عود بآبادی اول نکرده و حال بقدر قصبه از و باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده از اکابر سخنوران عهد نیز و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحبت سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید را نیش خراسان

و سلطان سنجر او را ملقب به برادری خوانده و بوساطت معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهر او با طن او مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را برکاغذی کشیدی و مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از دست بد نگفته و له ایضا

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

آفتابی با جفت لاله و نسرین که دید — یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب

طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز — داستان سعد و سلمی قصهٔ عذرا و رباب

باز دل در دلبری بستم که شد در هر شبی — ماه هنگام سحر چشمم به چشمم نیم خواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان — چشم نیلوفر چه بیند جز فروغ آفتاب

وقت بهار باده مخور جز به بوستان — از باده آن به است که در بوستان خورند

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج — مه و دوازده سال اندرین دیار دو چند

زمانیان رخ و چشم و زلف ایدبر — یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر

لطافت از تو دولت ربوده اند سه چیز — یکی حیات و دوم نفرم و سوم کوثر

مرا سه چیز به بخش از دو لب نیک بوسه — یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر

بجادوئی تو ربودی ز ماه و خورد و پری — یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر

بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ من — یکی نکو و دوم بشنو و سوم بنگر

سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه — یکی بهاء و دوم مدت و سوم مفخر

ز هیبت آنکه قوی کرد پشت دین به سه رزم — یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر

ز کر بس که نکت سه یاد دارد و شک — یکی شمال و دوم عاصف و سوم صرصر

زهی گواه به زیرکی و قدر و رتبت تو — یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر

بدست و نام سرا و سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دوم سکه و سوم منبر

زمانه و فلک و اختر تو بروز و شب — یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر

حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند باشم زرد و گریان همچو شمع اندر تب و تاب

تا نه شکلم بیشتر شد صبر من کمتر شده است — راست بیداری ز دیده صبر بیمار تم است

عاشقی آید جوانی خرما طبع جوان — بیغمی خیزد ز مستی چند است مخزن آب

ای فلان گر چه گفت ای فلان زرحه کرد — آن چه کرد آنرا سؤال و آن چه گفت آنرا جواب

او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ — من همی جویم بوقت مجلس عالی شتاب

مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا — عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

با دوستان خور آنچه تراهست پیش از آن — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

هر شخص کریم از وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

همیشه در سر زلفت مجاوره سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر

ز بوی خوی و زلفت سه چیز بهره ور اند — یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر

روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند — یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر

نکوی بیعت و خط و فا و منزل و اصل — یکی بیاد و دوم شکر و سوم مکدر

که از دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم — یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور

رئیس شرق علی تحفه سه عرق شرف — یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر

رسوم و سیرت و اخلاق و مساعی او — یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر

مرکب است چهاره تو امش سه چیز — یکی ز باد و دوم ز آتش و سوم صرصر

درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش — یکی بلند و دوم تازه و سوم پربر

بملک قوت لشکر غلام او زیبند — یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر

همیشه باد ترا دولت و سعادت و فتح — یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر

بقصد کوی یا چو کمان میان بندش سوی — ز زلف او دو پیشانی چند بر چو کانش

خم چوگان او باگوی هر ساعت ببین اندر / همان گردی که روز باد بینی تاز نخچیر

باسم رشید وطواط نیز دیده و نوشته شد وله

که از برف چون وز شد چهره شب / یکی آتش افروز چون صبح صادق
بیار آن شرابی بپاکی وصافی / چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
ز نطق ار فرو ماند بلبل بر اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق
چون غریوان شدم بسوی وثاق / بر وصال اختیار کرده فراق
چون فرو شد بغرب چشمه روز / گفتی اخلاص را بخورد نفاق
کوکب روشن و شب تاریک / در هم افتاده چون نکاح و طلاق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار / تنش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کای حسرت همه دلها / گفت کای عزت همه عشاق
عاشقان را چنین بود سبعیت / دوستان را چنین بود میثاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج / گفتم ای دل بروی تو مشتاق
روی چون اصل باغ ارزنم / خود چه روی سبزه اسحاق
سال و مه بر صحیفه اتمام / خرد و جان همی کنند اطلاق
آن ملق که بر سخاوت دست / پس از این کس نترسد از املاق
کمسلد هیچ روزی از حیوان / صله تو ز اهل استحقاق
این عروسان مدح را که دهد / جز تو از حسن اعتقاد صداق
ز روز کار بر نجم ز دوستان محروم / چو مرتضی ز خلافت ز فاطمه فدک
ببستد ز من آن سینه دبین دل به دام / ازبسته و با دام که سازد ایه از تین
نشین نه سبزه تر چون صحیفه کردون / چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق / بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هر آنچه در صفت از لفظ واعظان دیدی / از آن بهشت شنیدی تو این بهشت ببین
لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین / قامتست از سر جنت صورت آفرین
سرو کی دارد زبان اندر دهان شیرین سخن / ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
تا ببیدان آمدی دیدم ز قد تو / ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

زرشک آنکه تا زلف مشکینش نامیزد / باب دیده بنشاندم سراسر گرد آتش
درین برف و سرما و چیز است لایق / شراب است بر رق رفیق موافق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون / چو زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل و آتش گل است و شقایق
ولی النعم صدر احرار عالم / امین ملائک گزین خلایق
دلم اندر رهزار هجران / روحم اندر کشاکش احراق
اختران چون چراغهای منیر / سرنگون در رکی کبود رواق
آمد آن دلربای نیکوروی / آمد آن سرو قد سیمین ساق
پی گره کرده گیسوان بخشم / پر گره کرده ابروان بطاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب / بی تو بر من جحیم گشته وثاق
چند از این دردهای بی درمان / چند از این زهرهای بی تریاق
روی تست از عجایب قدرت / وصل تست از نفایس آفاق
مدحت او در دایح ارواح / مجالس او حدایق احداق
مدح او بالغدو والآصال / شکر او بالعشی والاشراق
در سخن صاحبی علی التحقیق / در سخا حاتمی علی الاطلاق
درج لؤلؤ شده است سر تا سر / در مدیحت صفایح اوراق
گرچه بربست عمر من نفقه / سود من کردم اندر این انفاق
سپهر پیر من آن کند که اهل خرد / هزار عیب کنند از چنان کند که کودک
بهشت گشت ز اردی بهشت روی زمین / ز لطف روی هوا و ز نسیم فروردین
ندیم و مطرب آن باز بلبل و قمری / بساط و بستر این باز نرگس و نسرین
اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر / ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان / ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین
سرو بالای مه سیمای خرمن گیسو نگار / ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
تا ندیدم قد تو سرو ندیدم در چمن / تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
حسن و دم و چین تو داری تو چین / سرو قدان را ببردم و ماه را بر زمین

ای دو چشمت بتو نگران / چند خندی بگریه دگران
چند نازی چو معتبر شده / نه بخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات / حیلها ساختند حیله گران
هنر قصد مرگ دفع نشد / تا بمردند هیچو بی هنران

از مشک توده توده نهاده بر ارغوان / زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
زان توده توده مشکتم آمد حقیر / زین حلقه حلقه تنگ آمدم جهان

چون قطره قطره آب لطیف است عارضش / وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره آب بسته در بحار / زین شعله شعله بار اسپند چون دخان

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم / کاو طرفه طرفه گل شکفاند ز بوستان
زان دجله دجله بغداد در دمند / زین طرفه طرفه بغداد ما نوان

تا تشنه تشنه باز فراقت همی کشم / چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
زان تشنه تشنه چو کاه اندم سبک / زین ذره ذره چو کوه مدم سر گران

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او / بختم ز تحفه تحفه دولت دهد نشان
زان نکته نکته رنج و جراحت است / زین تحفه تحفه قبول خدایگان

شنیده دوش آواز دو فرخی / سبو کلان صبوح چند بامداد بگاه
ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام / وزین سه فتنه گرایند عاقلان بجام

زیاد نام نهادند باده را یعنی / چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
قدر مردم سفر پدید کند / خانه خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر / پس چه داند که قیمتش چند است
باتم نشینی مرگ زنت / از این پس مرگ تو ماتم بود

زنت مرد چون تو بمیری همی / چه مردی بود کز زنی کم بود
چون در دل تو نیست وفا دیگری است / در چشم تو نگرید دو دشمن و دوست

بس بس که شکایت تو ناکرده به است / رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزه و رود خانها در آنجا جاری و بتان آنجا بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید **سیلی** گویند متعارا خوب میگفته و یکجا حل میکرده زیاده برین مطلع شعری از و دیده نشده و له

خواهی به از آن شوخ بی وفا دیدم / ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم است در صور اقالیم خجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد قلمی میشود **ضیاء الدین فارسی** مولد آنجناب خجند است با عن جد از اهالی و اکابر و اهل مناصب آنجا بوده و سایه ملا دوران نسبت و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تنقیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی ست عادل هرچند دیوانش در میان نیست تا اینچند بیت که از و نوشته میشود بر متانت طبعش شاهد بیت صادق و سیفا سفرنگ در وصف سخن سرائی او رباعی گفته

و له

در شعر تو کان لطف از جان بیش است / در هر چه کسی وصف کند زان بیش است
نزد آنانکه در سخن استادند / هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان محمد ایلدگز بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا می بوده آخر الامر در ۶۲۲ در هرات روانه سرای جاوید شد و له فی القصاید

عمر است یار و با من اگر خود جفا نکرد / غدرش بدین بهم چه با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان / وین هم ز لطف دوست که چندین بها نکرد

زرین شد العجب همه اطراف بوستان / نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید / شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران

گوئی هزار قصیده که بلبل بهار گفت / بادش به نوشته بر اوراق بوستان
شد تا رسید لعبت باغ در عشق او / خون جگر ز دیده انگور شد روان

گر نار دانه سکن ضمیر است پس چرا / صفرای باغ دفع نکرد ز ناردان
انفصل شد کند شتکه اندر کنار باغ / چون بید می دو دست حسن کل بود بکران

امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ
آن قاسمی که برد ز انعام او قضا
ای از دم رضای تو مشکین شده صبا
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو
ای شکر پیش لب تو دیده زر خندیدن
نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد
گفتی ز در دمن نگریستی و رجعتی

خواهشک دشمن شه سادات اعوان
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
وی از کف سخای تو زرین شده خزان
عاشق شدن چو رسم قدیم است از جهان
روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
کند آغاز هم از نسبت پدر خندیدن
فرق است ز افشاندن خون تا گریستن

سلطان شیخ حضرت اسلام آنکه هست
جاهش فزون از آنکه تو هم کند خرد
صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب
جائی که راستی شود از طبعت آشکار
بیشه سنبل تو کرد عبیر افشاندن
شب با روز کار من و روز تا به شب

بر تخت جاه و ملک تیا دخیه ایمان
قدرش برون از آنکه تصور کنندگان
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
از شرم تیر در تن خصمت شود نهان
عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
نالیدن است از غم تو یا گریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار و اذکیای آن دیار است و شیخ از آنجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود توغتمش خان در تبریز تغیر نموده منکوحه خان شیخ را بسرای ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای حسن آینه صنع و دمت لطف خدای
بوستانیست مرا از گل و از روی کمال

بحدیثی بگشا آن لب لطفی بنما
سبز آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب

مه من با تو که فرمود که بر بام برای

و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز بمیل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از اوست

گفتا ز راز غیر او پنهان نظر کنیم گفتم بچشم
گفتا اگر کند دلت خسته از دم سوزان
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد

وانگهی در دیده دریا منزل کنیم گفتم بچشم
باز میبازیش چو شمع از دیده تنها گفتم بچشم
تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از روی چون هم جدا
گفتا اگر بر آستانم آب خواهی ورنه

تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
هم بمژگانت بروب آنجا که دیدم گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دار العباده یزد سنه ۷۹۲ اتفاق افتاد از وست ولہ ایضا

ای روشنی از رخ تو چشم نگران را
وعده کشتنی بده بکمال
بزن به تیغم و پیش از هلاک من که خود
خواستم از خادم مطبخ حساب
پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت
ای باعث ناله و فغانم که توئی

این روشنی چشم مبادا دگران را
جان من وعده گرا گشته است
بجز دم کرمی که من گواه تو کردم
بره گوشت و بسر پایه برد
شیردان اکنده پیر دایه برد
وی راحت دل مونس جانم که توئی

شیخ کمال از عاشقی جانت اگر بلی
نه تشنگان رحمت برم این آیت نو
من نه باختیار خود میرم از قفای تو
گفت بر رسم وفای شود شکست
گفتمش دل را کجا بردی که نیست
اکنون که دمی بپرسشم آمده

بیند بدر ربانع نشد رسوای دنیا
که مرا حبیب کشت و نیم از من نماند
آن دو کمند عنبرین مشکین گشادن
حشو آن همسایه بهمسایه برد
گفت دل را دختر همسایه برد
چندین منشین که من بدانم که توئی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنگ بوده محبوس بود و این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم	ناممکن از این تنگ برون آمدنم	گوئی کمر از سنگ برون می آید	پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

ابو علی الشطرنجی سمرقندی باغبان ریاض نکته سنجی است و از مداحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده برین معلوم نیست

ای برادر گر عروس خوب تا آبستن بستد و بست	اندر آمد شب که بود جای تو پیش و پس	بر عروست مدبکان کشتن نباید بهر آن تنگ	ماکیان چون سنگ باشد خایه گیرد بیخبر

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف تخلص داشته این سید ثانی با اشرف بین الشعرا مشهور اما خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری و معنوی با هم جمع کرده در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده چندی که در انتظام امور شرعیه برای صواب نمای ایشان منوط بوده و جد و جهد خود بعمل آورده مبانی عدالت چندان از تدابیر صائبه او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد بیغو ملکشاه بهرات آمده نقد دل را بیکی از امرازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص بر سر صدد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سر رشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین الدین فرمود رابطه ازلی ارواح باعث اختلاط اجسامست درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سروی نالهٔ عاشقانه و سرود مستانه زده گرمی شعلهٔ آوازش جان مستمعان را سوخت معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق است از معشوق حالی نیست پس ناله اش را سبب چیست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوقش کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس ضمیرش چرا در دل کارگر است سید فرمود بعلت زمان دوری در فریاد است معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه برداشت و مهرهٔ گلی کلهٔ آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بی روح ساخته پای درخت سرو پیش انداخت چون سید آنحال را دید بناله در آمده در خشم شده از آن مجلس برخاست گفت هر کس بخون مرغی بیگناه دلیری کند اعتماد بدوستی و وفاداری او نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده در بخش او را مفید نیفتاد گویند آخر الامر آن معشوق در آن نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق او را بزخم تیری ازین عالم بدار بقا فرستادند و سید در سمرقند در سنه ۹۰ وفات یافته این اشعار از وست

چو آید بسوی حمل آفتاب	جهان تازه شود تازه عهد شباب	صبا بنجرد وارد در بوستان	ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آن وقت کردن صبوح	نه آمد درین فصل بودن خراب	نگاری نشان پیش خود کز طرب	بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل آدمی بود در قدح	نه چون روی او گل بود در حجاب	بگیسو بنفشه بقد نارون	بخنده گلستان برخ آفتاب
توانم رسیدن باین آرزو	ولیکن باقبال مالک رقاب	خداوند گیتی ملک ارسلان	پناه همه آل افراسیاب
ای خطبهٔ سلطنت بنامت	شاهان جهان ستان غلامت	هم باز قضا مطیع امرت	هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند سیر کشیرت	نعل سمند خوشخرامت	صد ملک گرفته تیغ صولت	صد قلعه گشاده یک پیامت
آن مرحمت که کرده بمن چشم کافرت	آزار صد هزار مسلمان دیگر است	چنان خواهم که تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
بنمای سرین دل و رنه بینی	که آتش در جهان افکنده باشم	آمد دل و از خوبی جانانم گفت	زان بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه‌ای کجائی آخر	بیچاره چنین گفت که نتوانم گفت	بر ما چو پیاله دوش گردید و گذشت	گفتیم که این لاله که آورد در دشت

ما ناکه دلش پر شد از این بهشت — کامد بر ما و دل تهی کرده گذشت
خوش باش که این نفس عزیز است — می نوش که این قصه دراز است دراز
امروز بدلق و لقمه در ساختنم — ای گردش روزگار کو رهنم
چون مردم ناشاد و ماند در کرداب — دستی ز دلست و عاقبت غرق شدن
خوش باش که در دور جهان گذران — تا زد بتو شاهی چو بشاهی گران

ای آنکه نداری بجهان هیچ بنا — اندر که دراز عالم تحقیق و معانی
آنم که همه حریر پوشیده تنم — ناسوده ز خائیدن شکر دهنم
دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن — یا شیفته لقای چون برق شدن
امید شاهی بکمالت نگران — سر بر خط فرمان تو دارند سران

بساطی در ولایت مزبور بادر حصیربافی مشغول بوده و از اول حصیری تخلص میکرده از تلامذهٔ مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از دست بد نگفته له

شاه اسبی بشاعری بخشید — که ز تندیش چشم چرخ ندید
بود تند آنقدر که از دنیا — نفسی تا بآخرت برسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آنجا بوده است این مطلع از اوست

از شوق نرگس تو که هست مستیم از او — چندان گریست دیده که شستیم دست از او

دردی گویند از سمرقند است در شیوه بذل و تجرید و طریقهٔ فنا و فقر صاحب مرتبهٔ والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از او شنیده شد

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر — که هر تیر دگر زنده باشم یادم دیگر
مرغ روح خود از آن در قفس دام — که مگر در تو مگر دانم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بوده کشته شد

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
در افکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردیبهشتی
مدان ماند که گوئی از عبیر و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز بوی گل گلاب آید بدینسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چهار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل و کیش زردهشتی

رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی که در معارضهٔ عمعق ملاحظه شد و صورت آن از نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدر خان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و وفا با این قطعه از منظومات است و له ایضا

تو وزیری و سنت مدحت گوئی — مدحت بی عطار و اسپینی
تو وزارت بمن سپرد مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی
بر باد تو بمیتوان جهان گذران — نگذاشتم ای پدر تو از نیجبران
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون بی تو گذشت بگذرد دیگران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزمشاه بوده این قطعه از دست الحق بسیار خوب گفته باشد

مرد آزاده بکسی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهد — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج بکار دوم نمیشود خدا گوش شنوائی و دیده بینائی دهد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبتش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمالات کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین او در لباس

هجو حجاب ساخته گویند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحای آنجا بزعم او مجمعی ساخته باهم شور کردند که او را در گفتگو مراعات یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علیحده صحبتی خاص داشته وایشان را خجل نموده هر چند حکایات اجری و دقتی ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی مینماید گویند بعد از عجز همگی ممتهد یکی اخراج بفتح از موضع معتاد کرده بهیأت اجتماع انیمعنی را نسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کردند حکیم مشار الیه با کمال وقاحت از استماد این قباحت خجل مانده گفت حضرات اگر در نزد همگی خجلم اما بهمین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی ندارم که این شغل و کار ویست همگی باز از این سخن حجاب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی و ندیمان بمراتب عالیه رسیده و بزیارت حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف و نصایح میفرموده و در این باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته و در سنهٔ ۵۶۹ در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و رحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است   و له ایضا

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو | هر موی سنانی شده در تن بی تو

من بی تو چگونه بگذرانم که جهان | چون چشمهٔ سوزنست بر من بی تو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا باین شعر بخشیدند لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود   و له

آراسته بعید برون آمد این نگار | از فرق تا قدم همه آرایش بهار

گل بود بار سرو چو آن سرو بار بود | وانگه که شد پیاده گل آورد شیر بار

گفتم که خدایا سببی ساز بزودی | کاین ماه شکر خند مگر بدیه بدیر

مدح وزیر گفتم و سلطان یافتم | روزی نه روز مانده سلطانی دنیز

دارای آسمان و زمین خالق البشر | کز وی بخلق آمده خیر البشر بشیر

گردنده و رونده بفرمان حکم اوست | گردون مستدیره و مهر مستنیر

بر آبگینه سنگ زدن فعل او و ما | تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

اقرار کرده بر گنه افزار لیک ما | نه از صغیره شرم و نه از کبیره ننگ

جائی که جنگ باشد پذرفته ایم صلح | آنجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما | ما خوش گرفته دامن آن و عمل بچنگ

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

هوا نماند تا ساعتی بخفت هوا | هوا اللهی بنهم حلقهٔ بجنبانم

بحق دین مسلمانی ای مسلمانان | که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم

چار چیز آورده ام یا رب که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

خراب است عالم و ما چغد وار این عجب | عجب آنکه نا سند چغد را بخراب

برخاسته زخیل گل عارضش بنفشه | وز قامتش قیامتی از سرو جویبار

گفتا پدرم عنبر زد و در شور افکن | آخر نه پدر رست حمیت پسر

ما مور امر حق شده با بستگی مرا | من گوش بر گشاده براو ده که او امیر

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست | هست از همه گزیده همه دست ناگزیر

ملک سکینه بنده عاصیش در بهشت | افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر

تا کی زگردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ماست | آخر چه کار زار کند رنگ با پلنگ

در پله ترازوی اعمال کاینات | طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ نفس | در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم | مرا ندانند از آنگونه کس که من دانم

هوس است دانه و من اندرین هوا دامم | اگر بدانه نمانم بدام درمانم

اگر نبودی یا رب هدایت تو | بسوی ما دیه بردی هوا چو مانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله | چنان بمیران کاین قول بر زبانم

هست قد یار من سرو خرامان در چمن | بر سر سرو خرامان ماه تابان در وطن
بلکه صد قد آن زیبا صنم انبته | شهد و شیر و ناردان و ماه و مهر و دهن

ای دریغا که می نه تتوانم | خویشتن را یکی بکون در برد
کیری دارم چو گردن شیر شما | رگهاست بر و چو پشت شمشیر شما

گر در نهم و سنگ بود زیر شما | تا خایه بسنگ میرود کیر شما
شه را غلطی سخت عظیم افتاده است | در حق کسی که او زناکس زاده است

از ده عمل شهر نه او را داده است | کونه کس شهر ده کس او را کاده است
گوئی که ز کیر خویش لاف ار زند | زینگونه سخنهای گزاف ار زند

کون سوی من آر و ساعتی بر بالش | تا خایه ببرم ار بنافت نرسد
صدرا بادا بحشرت نامه سفید | تا حشر سیاه بادت سر خایه سفید

افتد که ز بهر من کنی خایه سیاه | تو خایه سپید کنی و من جامه سفید
ای رشته حکمت ز تو سر گم گشته | در خانه جهل آمده در گم گشته

از خانه برون بیای تا بر باید | آواز منادیان خر گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده ازوست بدیع گفته و له ایضا

چو آینه ایست شاکوش آن سیا میزد | که تیره می نکند صد هزار آهنش
دو صد هزار ستاره فرو چکد بر کم | چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش

بوی مشک سخا دهر معطر کرد | مگر که بود دوات تو عنبرین دهنش
برآورد کلماتی بخوبی یوسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر ازوست بدیع گفته و له

رفتی و آرام خواب رفت ز ما تا دگر | خواب کی آید بچشم تا تو کی آئی بخواب
بر آن کرده بخندد ملک که بر بدی | که روح دامن از و در کشید و بگریزید

همه مسافر و این بس عجب که طاعت | برآنکه پیش بمنزل رسیده بسکه بسید
یارا اگر بکشی مرا چو چیچون کردی | کی زین غلطم چو خود کشید چون گردید

آری چه عجب دل وی آهن سرشتیست | از تیغ که بر کشته خود خون گرید
یکدم نبود که در دم افزون نکنی | چون عادت خوبت این بود چون نکنی

دلداری من یقین که در دل داری | اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی شهر سبز میبوده و له ایضا

ستم درین چمن از بلبلان زاری | دلی بزاری من نیست از هزاری

امیر معزی و هو محمد بن عبدالملک المتخلص بمعزی از اساتید صحیح فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که

من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق | او را بخدا و بخداوند سپردم

در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در سلطنت معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر یافته و داده زمره ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهارصد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشعرا او بوده و از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله جایزه بجهت هر یک گرفته باین جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرتش این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمر یزدی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری ازو کرده اتفاقا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه بودند چون ماه را دید معزی گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان بست مدیهه این رباعی را بعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیاری یافته وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه ۵۴۲ و جمعی مراثی بحسب او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده وله

در ماتم طبع طرب افزای معزی — از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد بمعزای معزی — کز زهره بجز سنج دوم آید نشکفتاست

غرض دیوانش بنظر رسید قصاید رنگین وی انتخابی کرده این اشعار نوشته شد بدیه تکلفه

عشق او سیمین و زرین کرد موی و روی من — او همی خواهد که نفریبد بسیم و زر مرا
داد فرمان تا کند در باغ فراشی سحاب — کرد باری تا کند در باغ عطاری صبا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن — تا توانگر گشت کوه و لاله در دشت از گیا
طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا — یا حبذا ایام صافی وصلکم یا حبذا
تیره شبی چون ماه و پیدا دادی بشکل زاویه — چون قطرهای او پدید کواکب بر سما
بر جانب مشرق شفق چون لاله سیمین طبق — کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
زینها بگیتی سمک یک گام در تا فلک — پیش آید از وهم ملک پیش آید از تیر قضا
چون بر آمد کوکب در میان آبی پدید آمد عیان — گفتی که موسی ناگهان بر آب بازد عصا
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت بیمکن — بیشتر پوشیده همی چون مشتری تو شد ستر آب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او سموم — تا کر نشاند این گرمی بکافور و گلاب
گر خیال او نه ماه است و ستاره حسن شمع — نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاقلان را از وصال و صحبت او اجتناب — خدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت — حکمت کلی بنفس خویش کرده اکتساب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن — شیر اگر سخره نکشتی بحر اگر بودی خوشاب
این صفت هرگز نباشد دل بپسندد هیچ از وی — وین سخن هرگز نباشد لیک از هیچ باب
گاه رعد از برق تیغ تو زند بانگ رباب — گاه برق از بحر جود تو بخندد در سحاب
شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب — شده است باغ پر از تودهای عنبر ناب
چمن شده است چو محراب و عندلیب امام — زبور خواند داود وار در محراب

کوهر گویا کزو شد دیده پر گوهر مرا — کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
آفتاب اندر شرف شد جان فزا باد و هوا — کرد دیگرگون زمین و گشت دیگرگون هوا
محو سوسن گشت کس چشم از آن دادم — عاشق گل شد بنفشه پیش از آن داد او
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمن بر پرنیان سبز پوشد قبا
دوش آن نگارین روی من آمد نشسته پیش من — تا شد ز روی او گلی بر چمن چو طرح سینا
نور از کواکب خاسته دود از جهان برخاسته — چون مردم بیجو آسته عالم ز بینش بیهوا
مانند ماه یک شبه زهره چو زرین بیشه — با نور ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
اندر میان یابی که وی از سهم او آورد خو — آن ماه در پای سنگ بی بها همی کرد حیا
درمیان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم و حشمت از ستاره بیش باید از حجاب
رهت پنداری که کافور و گلاب است شکفته — چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
وصل خوبان را بجوئیم اندر خیال روی وی — چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
عاشقان را گر وصال صحبت آن ماه — خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
هر که زو دل شاد شد چون صبح خندد در رم — هرچه زو آباد شد هرگز نگردد در خراب
عزم و خدمت را چه باک از کینه گیران — کوه و دریا را چه رنج از سایه پر ناب
از علاء نور در سهم سخا با هر چه باک — گر ترا مانند و همتا کرد می دبیر صواب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در حسب تواند — چون زمین و چون سها و چون زن و چون غراب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید شتاب — رعد با تیغ تو گوئی شیر را گوید شتاب
براغ و باغ مگر ابر و باد داشتند — نبوده عنبر ناب و رشته در خوشاب
میان سبزه و گل بیک لاله نعمان — میان لاله نعمان نگر بسرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
همی ز سیل بهاری شود سراچه چو
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

غیاث دولت و اسلام عون دین رسول
نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت فر و آب

شهاب هست قلم وز شکل چون قلبش
فلک بقوت آن دیو راند شهاب
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است
چو دشمن سبب تندگی پیر و جوان است

دریادل و گوهرسخن و صاعقه تیغ است
باران سیه وار کف و برق سنان است
تنگی قامت او سرو روان خواهد است
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
برمن آمد ماهی که نارون بالاست
برآمد از سر کوی و در سرای نزد
سرای و کوی بروشن چو آفتاب است

بچهره چهره او از دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است
چو عزم رفتن من دید و زار در آه فزود
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا شراب بیائی و نه سوزی عود
بساز عود و بده یک شب وصل مرا
که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود

قدح بچنگم دار و از چنگ در گوشم
به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع
خمیده گشت چو چنگت بس قیام و قعود

پیاله را نبرد اکنون همی قعود و قیام
غنچه را نبرد اکنون همی رکوع و سجود
چو من بنعمت محمود شاد و خشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم
بچاره برگ درختان کجا شود معدود
تو آن ستوده امیری که روز جشن و نبرد
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه
بود نکوهش خصم تو آیه لکنود

اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
بجهد در جوشن و خفتان مخالفان حسود

دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن طره اش شده است حجاب
ستاره را گره زلفها شده است ستیر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
بزیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام حکایت که مشک و ...
نهان کند جگر سوخته مشک اندر

بزلف مشک فروش و بلب شکر لیکن
زمن بجای جگر خواسته است خون جگر
ازآن قبل همه حالی که هر غریزه بود
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

وزان سبب همه کس روی سحر مالد
که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین مو
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همین نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آیند
چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر

دو چیز بس بود از سهما مرا و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

اگر ز جود تو یابند دست کوه و یم
و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه
بجای برگ زمرد برون دهد شجر

مرا همی عجب آمد ز کلک فرخ تو
که تیر غالیه بار است و نا غالیه خور
روان ندارد و از تحرکش نیست سکون
زبان ندارد و او حکایت است ...

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
فراز و همه گرد و نشیب و همه دود
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

ز بیم دیو چنان بود دم اندرین وادی
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
شب دراز و من اندیشناک تا به غم آمیخته
مگر خدای شبم را نیافرید سحر

دو دست جز راست و دو پی باز ...
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
نگار من همه این بود و فکرم همه آنکه
نهم بسودی بر جایگاه پای تو سر

در سرای تو پیوسته جایگاه سرست — که سجود نهم سر بر آستانهٔ در

تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من — به آفتاب بر آید ز آب نیلوفر

ملاله برگ همی دلبری و بیخبری — که لاله برگ تر آمد ز بنفشه تر

توانگری و جوانی و عشق و نوبهار — شراب سبزه و آب روان و روی نگار

صبوح سازد دگر ساز عشرت از سر گیر — که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

بر آن صحیفه که بگچید زرگران خزان — بچوب دستی برند زر و سیم نگار

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — می نوش درین باغ و درین بزم درین سور

اندر دهن قمریکان ساخته بربط — و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور

گر نیزه چو حریر است حسامت عجب است — که کند ضربتش از آهن پولاد حریر

هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار — اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر

میان پیکر تن توده دارد از یاقوت — فراز تارک سر پرده دارد از زنگار

گهی دمیده شود بر سر بنفشه ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق تر

گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین — گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار

مگر که باد خزان صنعتی است کز عملش — چو روی آینه روشن شده است از غدیر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر

کفیده نار درو دانه‌های سرخ پدید — چو روز رزم دهان مخالفان از تیر

میان غیب و میان ضمیر روشن او — ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر

چو نام او نبود نامه نام باشد مدح — که مدح او چو نماز است و نام او تکبیر

ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش — همیشه رنج برد پای پیک و دست دبیر

اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر — ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر

مبارک آمده باز بدیع طره نگار — از آشیانهٔ شرع محمد مختار

که دیده در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای خصم شکار

برون نباشد در پر او سپیدی سیم — بسنت نبیند در بال او سیاهی قار

سرودنش همه بر کوهسار تسبیح است — پریدنش همه بر برج منارهٔ استغفار

حصار اوست در خیبر و دین نخعار — ظهور اوست در شرف قلعهٔ اسلام

بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات — اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

برون نیاید جز مدحت تو از دل من — اگر کسی که بمن فرو برد نشتر

مباد روزی هرگز که از پشیمانی — تو سر فرو بری و خط تو بر آید سر

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح — ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار

گرفت لاله بصد مهره سبز را در بر — گرفت سبزه بصد مهر لاله را بکنار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون — همی کشند خط از لاجورد در زنگار

بنگر که شجر هست پر از عنبر سارا — بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور

آراسته بزم تو پر از بچه حور است — از بچه حوران بستان بچه انگور

این عجب تر که کند روز ملاقات ز بیم — لاله گون چهرهٔ او چهرهٔ مخالف چو زریر

چه جوهر است که آنرا از آهن است حصار — سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار

چو شیر غرد و از صولتش بلغزد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش نه پیچد مار

گهی چو ابر که سرخی برنزد از خورشید — گهی چو مهر که زردی برد از کهسار

چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست — شدست بخت خداوند بر سپهر سوار

بنگر که عاشق و زار اند لعبتان چمن — که پیشتشان چو کمانست و در نیستان چو تیر

بصورت و صفت آبی چو کوثری ز بهشت — برو نشسته ز نبیدان سیاه گرد عبیر

بزرگوار وزیری که در سلامت و امن — غنی شده است بنده بر او جهان فقیر

چو گرد دشمن ملک است آنکه در عالم — ده جوانی و پیری خود دگر دگر

زمین دولت او دیده صد هزار اثر — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

ز اعتقاد تو گر حجتی برند بچین — شوند مانویان دین رسته بشرع مدیر

ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز — برون کند ز نشیمن عقاب را صفیر

گرفته نامه حکم خدای در مخلب — گرفته خاتم عهد رسول در منقار

چو پر او بگشایند سی بود بعدد — چو بال او بشمارند سی و دو شمار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان — چو پر و بال زند بالعشی و الابکار

امیر مشکده را کند شد از دو شمشیر — امام مدرسه را تیز شد از دو بازار

مخیر است از انصاف خسرو مشرف — منبر است باقبال قبلهٔ احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده است
شب در بهار روی کند سوی کوهسار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
تا برآمد جوشن رستم بروی ابر
بندگان مهرگان از بهر جشن مهرگان
تا باد خزان خلد برون کرد ز گلزار
جنبی صنمان و در شدند از چمن باغ
خرگاه به اکنون و می روشن آر
از ژاله لاله را همه داست در دهن
چرخی ستاره بار شد است از نسیم باد
گویا به باده در قدح ما همی فکن
طبل عطار است گویی در میان گلستان
از گوزنان است گویی در میان بوستان
فرشهای ابرقی افکنده شد در بوستان
گر ملا له شکری دارد از لؤلؤ دهان
گر به پیروزی شادی اندرین خرم بهشت
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
شکر این فیروزه گون دریای بی پایان کنار
شکر این کوه که از پولاد و سنگ آمد برون
شکر این حراقه جان و صورت مدبر
شکر این تیغ بردم شکر این تعلیب خاک
بس شگفتیها که هست اندر قدرت آباد
آنکه با مردان سوار کی دهد میدان فضل

او را خوش است کز او دو بیت نهایت
در بوستان چگونه توان بود بی نگار
آن زلف چون شب آید آن روی چون بهار
گفتا برو دل از چه من بر بسین آر
در جشن سال گردش سلطان روزگار
زال زر باز آمد و مهر بر کشید از کوهسار
تحفها آرند پیش خسروان روزگار
ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار
زنگی بچگانند بباغ اندر ز لیسار
ساقی صنم خلّخ و مطرب بت فرخار
وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
سی و نه بوسه بر دو لبا همی شمر
تخت نراز است گویی در میان لاله زار
وز گلنگان است گردون از قطار اندر قطار
جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
ور سبزه شکری دارد از عنبر کنار
خوش کنار در روزگار خویش شاه روزگار
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
عالم تاریک از آن روشن شود خورشید وار
تا تن آمیزد با جان جهانی سازگار
شکر این تهذیب صورت شکر این ترکیب کار
در گریبان سپهر و آستین روزگار
شد بمیدان اجل با مرکب بی نی سوار

مسکین کسی که عاشق و مست و جهان بود
آن زلف مشکبار و آن روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
در پیش گوش او سر زلف حجاب بود
تا خزان زد خیمه کافور گون کوهسار
گشت دشت یاسمین زاسلیت اوستاد
گرچه دریا عاجز است از آمدن برد ابر زیر
از کوه پشت سبند همی سرخی شکرف
وان حوض مگر برکه برو ریخته ز شاخ
با چرخ برابر شده آتش بلندی
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی
بر دیم ماه روزه بیک اختری پسر
مشک و شنگرفا است گویی ریخته بر کوهسار
از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گرچه پنهان است بر گردون بهشت جاودان
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
آب گردد پیش او گر آهن باشد سلیح
کشتی زرین دو گاهی بلند و گاه پست
شکر این مرکب که از رفتن نیاساید همی
شکر این گسترده شادروان که ربّ آن روان
زو شده پیدا مرد و زن پیدا آنچه پنهان بود و بی
از شگفتیها یکی این است کاندر خاک اوست
دانکه گفتی ذوالفقار است قلم در دست او

وز یار خویش و ورا بود وقت نوبهار
گر کوته است گوتهی از وی عجب مدار
دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
بر داشت آن حجاب سر زلف تا بدار
معرش نگار گون دشتند از مرغزار
گشت گوش ارغوان از آشوب بی گوشوار
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
وز باغ سترد همی سبزی نگار
گسترده کسی گوهی آینه دینار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
اندر دهان لاله بود در شاهوار
بر پا دعید روزه قدح بر کفی ای پسر
نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار
بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
بلبلان چون مطربان بنشسته بر شاخ چنار
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گرد بر دان در زمین خرم بهشتی آشکار
نام او بر خار بندی گل بر آید از خار
موم گردد پیش او گر آتشین باشد شرار
زورق سیمین در و گاهی نهان گاه آشکار
که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
بستیها را مسمار گران سنگ استوار
زو شده است آسمان پنهان آنچه پیدا بود یار
روی پنهان کرد فرزند و زر شهریار
بر در نیعش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار

بجای

بچاره وا نشود از دست شصت او گره
چون شمردم یازده منزل ز راه
منزلی کانرا همه تهلیل باشند بهین
سی‌ها دریا همه روشن دل ...
پاسخش دادم که گر تسبیح آنم ...
جوانی از پس پیری کسی نخواهد شد ممکن
سرشک ابر دریا با قبا ... دیبا
که از بیم غلامانت تبه شد خانه خاقان
چو دریا با دُر لولو ... خاقان
در سیم حجر داری ... چلیپا
شاهی که بر او فتح و ظفر ... بشد
مهر تو بر احباب تو فرخنده ...
مانند صنوبر قدان ترک سمن ...
گر هست ز جنس پاک ...
از دیده من رشته گوهر گسسته است
بیچاره کبوتر که در پنجه زند باز
عشقی که ترا هیچ دهد بر چه نگار است
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از هند تا رسیده او تا بقیروان
آثار تازگی و نشان ... خستگی
گفتا ... دین هدی ...
گفتم که تا بسعی تو آراسته است دین
گفتا بسیم از تو ... چند
گفتم که چیست آنکه ... نشست
بادیست کوه پیکر و کوهی است ...

که هر دو از بس یکدگر بود وفا
منزلی دیدم مبارک در زمان ...
منزلی کانرا همه تسبیح باشند ...
در میان هر بادبزنگی دیدم ...
نسیم ... رمح شمال آنجا
که باغ پیر باده روز ... جوان
نسیم باد عنبر سوز ... عنبر
که از سم سوارانت سیه شد قصر قیصر
چو گردون با دُر کوکب ...

وله

ماه تو بسیم اندر و سیمت بزر بر
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
از پیرهن یوسف مصری آید بر
گر سوسن آزاد بود با صنوبر
در هست لبش سرخ تر از لاله احمر
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد زر

وله

چو دُر فشان فشاند خدنگ شیرین ...
منزلی کاو را همه روشندلان ...
منزلی کانرا خرافاتی بود در ...
چون یکی زایشان گشادی ...
چنان خواهد شد از خوبی جهان ...
بکاشانه بباغ آید و بماند ...
بروز بزم در مجلس ...
همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا
ای تازه تر از برگ گل تازه ...
زین روی همی بوسه دهند ...
با دولت عالیش مدار است جهان را
کین تو بر اعدای تو ...
آن سوسن آزاد بر از حلقه زنجیر
آن ثغره صافی که نهفته است ...
تا فاخته مهری تو طاوس ...
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
نصرة الدین ... ملک و میر خراسان

کند خدنگ دوم ز نشانه ...
منزلی کانرا همه سلام ...
منزلی کانرا خرابی بود ...
اگر ... دارم گشاده ...
که گوی جنت الفردوس ...
ز شعوله بباغ آید و بگشاید ...
بروز رزم در موکب ...
همیشه تا که از گردون ...
پرورده ترا خازن فردوس ...
ترسا به کلیسا بر و حاجی بحجر بر
چندانکه مدار است فلک را بمدر بر
از ناخن ...
والحلقه زنجیر ... عنبر
دان ... که سرشته است ...
عشق تو چو باز است و دل من ...
گر گنج شدی درویش ...
اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
از علم و عقل و فضل ...
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
بازانید ...
چون زاد سرو مرد ...
در روزگار ناصر دین شاه ...
... هم جواب ...
رو فلک ...
صحرا همی ...

وله ایضاً

وز فر دانش شکوفه او تا بقیروان
بر صورت مبارک او گشته ...
من چو دلم گرفته ... نزدیک او فراز
دین را باهتمام تو آراسته است کار
فرزانه دار پاسخ هر پرسشی بیار
چون آب و آتش است ...
... ابر ...

نزدیک وی نشسته جوانی ...
گفتم که گیتی تو چنین شاد ...
تا در چهار فصل ...
گفتا همیشه نصرت دین است کار من
گفتا که هر سؤال که از من کنی ...
پشت زمین ...
... همی کند ...

اندر جهان ندیده شیران که نزد — وندر رسد با آهوی وحشی کنار
گفتا بدین صفت که تو پرسی ... — اندر جهان ندانم جز آب شمشیر ...

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست — گون سپهر دارد که کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا ... — تا که ما را در سپهر سرکشان ...

گاهی چو جوی آب گهی همچو ... — گاهی چو نوح بینا که چون زبان ...
زنگار گون چو سبزه بود دیگری ... — شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

اید دلاوران عجم را از و عجب — چونانکه سروران عرب را ز ...
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم که چیست آنکه بگوهر چو تیغ نیست — چو مرغ از آشیانه پرد با ...
پرواز او برزم همی ساند از ... — آهنگ او بجنگ دو تن ...

از چوب و آهن است چو از دست شد ... — بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
شکلی خمیده گیرد و اندر کنار ... — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیر مردان هر ساعتی ... — چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر اوفتد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال کز تیر خسروست — الخسرو که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه ... — ملکی که مانده را ز پدر هست یادگار

گردون بلند کرده او را که مر دست — دولت عزیز کرده او را که مر خدای
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز — پیدا با آسمان شب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که روشن شود نشست — خورشید با مداد کند بر سرش نثار
وله
ماه دو هفته با قبای ... — زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ

لؤلؤ اندر لاله پنهان شد چو ... — خنک را بر لاله ز لؤلؤ بر همی ...
گفت مهر از من بدیدی تو جای جنگ — لیک اندر مهرگان با دوست شو ...

سرو اگر در باغ باشد دارد او بر ... — سیم اگر در سنگ باشد دارد او ...
چون شمع بی قوت و جان ... — داد قوت قوت من لشکر ...

شم اندر برگرفت و زلف مشکین فشاند — مشک عنبر برگرفت و از سرای ...
گفتمش از من چو خواهی مهربانی ... — تا جهان سیمین بدار ...

گفت خواهم شکر انعام خداوند ... — اندر انعام و ثبوت نعم ...
گر ز مهر او فتد یک ذره ... — گر ز مهر او چکد یک قطره در دریای ...

نه چنین اندر بیابد هیچ رنج و ندیر ... — نه بکنک اندر بماند هیچ ...
وله
از دورهای گردون در صفحهای ... — زیباترین عالم فرخ ترین گیهان

از رنگهاست سرخی و ز طبعها ... — از سنگهاست یاقوت از فصلها بهاران
از ماههاست روزه و ز روزها ... — و ز خانهاست کعبه و ز دنیا ...

از انبیاست احمد و ز خسروان ... — ز اقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان
مر نیز خون من ای بت برو ز کار ... — مساعدت کن و با من بریز خون ...

چو هست خون زبان قصد خون من نکنی — که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
وله
اگر بباغ درون لاله بنفشه ... — رخ تو لاله ستان است خط بنفشه ...

سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش — رزه که دید بر اطراف لاله مشک فشان
ای شکفته سنبل و شمشاد نو پرند ... — ای نهفته آهن و پولاد تو در ...

هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
ز باغ و راغ ز ... لشکر ... — گرفت راه هزیمت سپاه برف و ...

گرفت گوشه دنیا ز دشت ... — نهاده توده کافور کوه مشک ...
وله
من ز خزان ... شاکرم که خزان — ز بانهای درخشان همی کنند ...

زیرا که درخشان بدین زبان خوانند — نه بخشش مهر بدیع و نه بر شاه زمین
شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان — هجر یار مهربان چون وصل یار ...

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم — او ز باد مهرگان ... یابد مهربان
او همی دارد هوا را سر ز دیبای ... — من همی دارم نفس را سرد ...

او همی بیزد بعمدا بر ز مرد کها — من همی سایم بعمدا بر شقایق عنبر ...
من بکار عشق داغم بر بصر ... — او بکار آب دارد بر هوا ...

من همی پنهان کنم و ز طبع تا ... — او همی پنهان کند در خاک بوستان
او همی تر ... کرد ... بهار ... — من همی افسرده کردم بر هوا لولو ...

زلف او بر دامن خورشید دانه گسترد
مقتدی که بر و نسپرد سپهر بجرم
عنایت نظر او جوان و تازه کند
کرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
اگر همین خلایق تو ئی این منکر
اگر خزان بر زمان تو شعر نقیض بهار
ز برق ریزه سم مها شده است زمین
دو کوه هست در نیوقت سرور مجلس
چو مطربان بسر انگشت راکشند کب
بر کجین با شه ای که در کرد ...
یکی کوهی پر از لاله فراش ...
نصفلانی ... که بهتن بود دایم
تورا دشمن بود گوئی همیشه جوهر ...
الا تا در بهمن بود در خانها آب
ای بهار باین نسل کن ...
از روی ...
ابر است جویای قمر ...
یاری ... چنین ...
که با بلبل ... مانند سیم
بال ... روانک خند ...
سیاه ... بس ...
بر پشت ... کام او بود
آزادکان ...
ای آفتاب ... ای خلقی ... زاده
تو سیم ساده داری ...

طبع من باره گهر در مدح خورشید جهان
مصور که بر و کند در شهود و سنین
جهان پیر کهن را بماه فرودین
خلایق متفاوت تو اکر و سکین
بدان بحر که تو ئی قطره زما همین
که هست در همه عالم مباح خورشید ...
ز بیخ شد اسراخ اکر چون ...
غنیه معدن این و شود معدن ...
بیا د خواجه ... بهم ...
بر زمین لعنی ... که در ما ...
یکی بحری ... زبر ...
برآید ... همه ... از صلابت ...
که از بیم و نهیب تو بود ...
الا تا در همه ...
تا ... کنم ...
در ...
سکست ... جای که ...
سر و ... چنین ...
که از رفیقان ... از ...
وز ... پوید ...
در ... فرسنک و از ...
من ... مقصد ...
از ... تا ...
هم ترک ... هم ...
من ... سده دارم ...

وله

خدای راست خداوند آسمان و زمین
مؤثر یکه بتاثیر طبع قدرت او
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار
یکی رسیده ز فضلش ...
در اشطار بهار و خزان ...
اگر که در شب ...
اگر زمانه ...
بر ...

وله

الا اگه ...
تو ...
بهر منزل که ...
که ...
تو ...
رخ مدح تو ...

وله

ربیع اندلم ...
بر جای ...
از ...
اندر بیابان ...
پیوسته ...
تا ...
کردون ...
هنکام ...
ای ماه ...
هستی ...
کر ...

مشرجانند و فرزند وار هال قرین
محل بروح شود نطفه در قرار مکین
ز خلد رضوان ...
یکی ...
خزان ... بهار ...
عس ...
کباب ...
جهان کنیم ...
ثوابت بر ...
نواز ...
زهر ...
یکی ...
ز ...
رخ ...
اطلال ...
بر ...
در ...
در دل ...
بر ...
تا روز ...
اندست ...
رفد ...
ای ...
هم ...
در ...

ای زبر من دور جدا خبرست / از مویه چو موی شدم از ناتوانی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشید / علی سواری جهانی به سوالی

بر هوا ابر بهاری هم پالاهیی / بر زمین دامنهای اشک پیمایی
گلستان بتماشا گشت و تماشا شاهی / بوستان عطار گشت و عطر سایی

هم درخت امید چمن باغ حاصل به / بچکان نمک ستک و کوکو نیا همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار / روز همچون دولت دلکش همی افزایدی

ان جت مجلس فروز اسفد گر با تیغ / مجلس ما خرم استی گر ما زیبا استی
خصه و ستاست و دلدار یکی از اینها / عیش خوش نیست لی ولکاسکی با دستی

گرچه می سخنید دستی وارستی خراب شاید / همنواشی بر ما آمن گر خواستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها ستی / آفتاب دیگر استی کاشکی شها ستی

بر فلک شها نیا رستی که شد سلطان آفتاب / گر نه زیر سایه تخت شه دانا ستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان / آنکه در بخشش که گوئی دست او دریا ستی

گر نه هستی که چو بیه هر که از دریا کهی / بوسه دادن دست او هر گرا یار استی
گر بنام بخت کشوری تا دیگ / بر سر خشود او نام ملک طغرا ستی

گر رجعت باز گردیدی ملوک باستان / کمترین بندگانش بهمن و دارا ستی
پیکر سلیست سبش با دلیکی کا خنک / پیل از و بکریزدی گر در صف هیجا ستی

چو بغرق کیرد تو گوئی سیل در وادی ستی / چون بیتق جوید تو گوئی باد در صحرا ستی

وله

از پس پنجاه سال عشق با چون قبلا / از بر ما رفته بود در دو جا چون نهاد

بر دل من مهر بود مهر دلم جو نگشت / بر در من قفل بود قفل در م جو نگشاد
آنکه از و شوخ تر چشم زمانه ندید / وانکه از و خوبتر خلق زنادر نزاد

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی / تنم چو نمیان کرد لاغر میانی
زعشاق آفاق خرمن که دارد / تنم چو نمیانی دلی چون دهانی

در زلف تو آه و بخته دلبند بها / پیش خرد تو خرد خرد مند بها

رباعیات

در دل دارم که بند کیهان کنم / تا خود چه کنی تو از خداوند بها

گر نور مه و روشنی شمع تراست / این کاهش من سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت / ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

چون آتش خاطر مرا شاه بدید / از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی ز من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاده فوت شد این رباعی را گفته بد نکته الحق خوب گفته

نشناخت ملک سعادت بخت جوان / در منصب وزیر خدمت کرد بیش
بکاشت بلای تاج بر لشکر خویش / تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

شاهی که بزرم کادیان داشت درفش / گر زنده شود پیش تو بردار کمش
اکبر ده دل خصم خلاف تو بنقش / بشکست دل خصم خلاف تو درفش

ای سیم ذقن سخن تو گویت گویم / وی ماه میان زعشق مویت گویم
گر آب شوم بکند ز جویت جویم / ور سرو شوم به پیش رویت رویم

در بر ملکا دل توانگر داری / مه بر کف و آفتاب بر سر داری
دریای محیط است که در بر داری / مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر فضلا و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت عملی خدمت عزه اخلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب باوست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر که نوشته میشود از وست

دلی دارم که در هجران نشست / تو پنداری که اندر آن نشست
مرا در عاکرده است کلی

که از تو دور باد آنچه جوئی / نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شکفتی من از درد / بیا انس رخ گل بر ندکل نه

که در باغ اند گل با یکدگر به / اگر در دم ز قسمت تا بینید
نماند در جهان یکجان و پیوند / اگر خوشیت یکیک برشمارم

سرآمد در شمردن روزگارم | همه عمرم به نادیدن بکاهد
اگر دیده نه بیند دل نخواهد

فرخار ولایتی است

در حوالی خطا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان به فرخار خارستان میدهند تا فرخاری کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش ازین قطعه استنباط میشود از دوست

اسبی دارم که هر گز اید د | قانع تر از آن نیافریند

فرغانه در کنار معموره

عالمست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز گویند بی روح الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است هجری از اهل اندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بد نگفته الحق خوب گفته میرود میرود از پی دل آن چابک من اشکبان به وسه من کر تو ماند دل من **قباه ولایتی است** دلگشا در اقصای ترکستان و دولتشاه گوید حالا خراب است مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید بیغوین طغان در زمان سلطان محمود سبکتگین پادشاه اندیار بوده که داد عدالت میداده و در پیری گوش او گران شده زار زار میگریست که بعد ازین گله شکوی دادخواهان را چگونه شنوم آخر الامر قرار برین داد که روز جمعه بر تخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی تا بنشان آن کس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در آن نوشته ازو گرفته بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون ازین جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده از خراج

سر باز زدند و گفته اند | ما پنج برادر از قباییم | دریا دل و آفتاب رائیم | ما ملک زمین همه گرفتیم
اکنون تبعگر شما ئیم | گر چرخ به کام ما نگردد | چنبر زدمش فرو کشائیم | سلطان دریافت که غرور

نخوت در دماغ ایشان راه یافته که پندارند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری گفته تا این دو بیت برابر ایشان فرستاد

محمود به عهد پور آزر | می گفت خدای خلق مائیم | جباره به نیم پشه او را | خوش داد سزا و ما گوائیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال ایشان فرستاد بعد از محاصره و قحط اندیار ایشان بعجز آمدند دیگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قباییم | در قحط و نیاز مبتلا ئیم | شاها تو عزیز مصر جودی | و اخوان گناه کار ما ئیم
ما را که بضاعتی است مزجاة | شرمنده حضرت شما ئیم | بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم که بی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان مذکور این قطعه از عجز و نامرادی پس از جریمه ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخواستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت شعرای آنجا همین یکنفر است **رکن الدین قبائی** از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین اومانی است و استاد پور بها جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده این قطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده قطعه

بسر سپرده از دست | چو شد امسال اخرای مخدوم | که من رنج دیده مظلوم | بعد ده سال خدمتی بین دو بیت
گشتم از هر مراد دل محروم | کار من بنده خدمتست و دعا | و ندین هر دو بوده ام مرسوم | دهر دوران بهان ستمکار ند

دادمی همچنان جهول و ظلوم | نه منم عاطل از فنون هنر || نه توئی عاری از فروع علوم | نه تو مفلس شدی نه من منعم
نه تو خادم شدی نه من مخدوم | تو همان مالکی و من مملوک || تو همان حاکمی و من محکوم | هست این سه نظم مالک نظم
رحمهم الله سنائی مرحوم | زر ز تو پرست هرچه خواهی کن || خواه احسان کنی و خواه رسوم | اخگر سیوم از مجمره

اول در کتاب آتشکده در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت هندوستانست و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار رو امصار بیشمار هوایش غالبا گرمست و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایرانست بلکه توران و فواکه غریبه آنجا در دیده یا فت نمیشود و نظر به بعد مسافت بگنه دیار ایران استحضار کلی از کیفیت و احوال اندیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر حقیر عباد الله رسیده قلمی می شود دست

شراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود **دکن** از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان در اندیار در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات او از دو طرف رودخانه ساخته سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعه محکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود **صفیری جونپوری** **تقی اوحدی** نوشته که با عدم رجولیت کدخدا شده و از طعنه مردم زنرا و خود را کار د زده کشت بزعم فقیر صاحب اینمطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال اینمطلع از وست که بنظر رسیده

ز عشق زادم و عشقم بکشت زاده و لیکن | خبر نداد بر ستم کسی که بهرامم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشانرا آگره قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از وست بد نکته

رقیب دولی نه از دل ما | بلبلش بهر دو بکنج قفسی فریاد است || توای که بوتر بام حرم چو میدانی | فدر لف تبان طعن اسیران است
نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است | پای به بالا منه که پایه بلند است || طپیدن دل مرغان تشنه بر لب آب | گر خلق بدانند که این تشنه کشته است
نفس که داشته مرغان درین چمن هیهات | کو نیستیم همرهان طریقت که ازین رفیق || دم ز تقرب مزن که شاه عیوبست | آگاه شو که قافله را گاه میرسند
خود را بدوری تو بدآموز میکنم | و در بر اندوز زلف تو بخندان تا ره || لیک کوی در میان و چو گاه فتاده | ای هم نفسان محفل ما
نبود راه جدائی میانه من و تو | خوی عتاب امیر را با مهر پیوند نمی || هم عشوه را مشق مکن هم غمزه از پی | دل من در کف طفلی که از پیچ دی
این چه لب بسته را راه شکر خندی | پیکدل انیمه سود دست بسر مرسوا تی || چو کردمی کراز انیدل هزار بدا | میپرس که زسطری راه و امن م
| | | نباله شهره عشقت نهند لبت از
| | | گردید دیدیم دم بهر بخت تلخ
| | | خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو
| | | تا کی نه باد امست حرم تلخی بگذرد

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سیوم است و بخوبی آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی خنه در بنیان او بهم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته این بلد مسمی بشاه جهان آباد گشته و در وقت که یکهزار و یکصد و هفتاد و نه هجری بیست آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادر شاه افشار و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعرا ایشان با یران آمده و بنظر رسیده

انتخاب و درین کتاب ثبت شد بد نگفته اند **میر حیدرائی** خطابش چاکر خان بجهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر داشته ملکی
لقب یافته فیما بین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده از وست حسن تیان کعبه ایست عشق پایان او سرزنش ناکسان
خار مغیلان او **جمالی** اصلش از آن دیار و مرید خالوی خود بهاء الدین کنبو بوده این شعر هم مشعر بر حال او شان است و له ایضا

دو گرگ بود با دو پوستکی	دلکی پر ز درد و دوستکی	عاشق رند لاابالی را	اینقدر بس بود جمالی را

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیاست و بطریقه امیر خسرو آشناست گویند بکمند جذبه
محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از بهره و نظر یافته این اشعار از و نوشته شد وله چو کرد طبع بر آیم صلاد هم هر

گر از کرم نبود طوف بوستانم	دلی ز طایفه میوه و ز دمی ترسم	گر باغ بخت بزرگ است و باغبان تنها	افکند دل خلق در آنچاه زنخدان
و آنگاه بپوشید بسبزه سر ما را	چو منت مینهد بر من مؤذن	مرا مرغ سحر بیدار کرده است	گفتی که چرا جدا سی از من
این از فلکست از حسن نیست	گل برگ نریزد چو تو آئی بتماشا	بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت	گفتی که بخواب اند مهان شو بخت
اما تو کجائی چون جواب نمی آید	عمریست که من در سر سودای تو خام	یکشهر خبر دارد من از که نهاندم	بر و چشم که خلقی ز دستغم خفته
فغان نکند و من از درد و رنج تو شستم	در عرصات همچو من و یکشاده	تا بدها بدل شود دعوی داد خواه	گر قسم ساغری از دست مستی
تعالی الله چو دستی و چه مستی	نبی چون تو چیر در پرده آنی	گر از سنگ من چون بت تر ستی	از حسن این چه سوال است که محبوب کیست
ازین سخن با چو جواب تو هم سیدا			

امیر خسرو اصل آنجناب از دیار کش ترکستان است و پدر امیر محمود بوده والد او در فتنه
چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و از نوازشات دیده آخر در غزای کفار شربت شهادت
چشیده بعد از آن امیر خسرو قائم مقام او شده نظر بفطرت اصلی کمالات کرده آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشغال سپهی
نموده در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظامی گفته که امید هست که خدا در روز جزا مرا
بسینه سوز این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و از صحبت
هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات
از چهار صد هزار بیت بیشتر بود و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از و منتخب شده درین سفینه درج شد و فاتش در سنه
۷۲۵ در آنجا و در مقبره شیخ نظامی علیه الرحمه مدفون است وله

		تا ز هر بادی نجنبی پای بین چراغ	کادمی مشت غبار و عمر باد صرصر است
مرد پنهان در کلیم پادشاه و عاشق است	تیغ حصه در نیام و پاسبان کشور است	راست رو با خصم کن کز خصم زبان شد	چون فضیلت گم کند ره با دیانت است
جعفر طیار باشد گز فلک پر می زند	نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است	در تصوف رسم جستن خنده برچه	در تیمم مسح کردن خاک کمتر از سر است
گر تو سر بازی چه حاجت دیگر دستار	شیر را در حمله نی بر گستوان نی مغفر است	راهرو چون دید کو شد مرید شهرت است	پیر پر چرخ چه بالا دید به نبد شو هر است
عاشقی بنشست و هر در ابلیسی است	سلسله بند است و شیر ار کرد تن تنگ است	کار اینجا گر کج تشویش است و در محشر بشی	آب از اینجا بر که در دریا بشی
ناکس و کس همه حرص مال دارد	عود در سر کین چه	هر این صدا چندی	چون غبار کیه شش

وله

نیست نقصان از سخن اینجا که چشمم غایبست — نیست نقصان از محل اینجا که پشت جیب است

کجا خیزد چو تو سرو جوان از باغ رنگ و بو — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

بهر اندیشه مهر و فراق از دو تیغ — ز شخصم تا بسوز و ویم آب چشم خواب و خاطر جیب

نمیدم چو تو تو لی شکل از خوبی خنده — برو زنگ وعده و تجلیک و عبدل تا شکیب

ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و سخن فریب — ز نیم جوش و ده هم هوش و نهم گوش و کیم تاب

شکست و باخت و بجست کسم کرد از نفس — سنان قلان قلم ما ان علم خاقان نخیب

زمن هست و طبع دل از کلک خط جیب — هنر مضمون شکر معنون و در کنون نقیب

مباد هیچ رفته ساعت وقت و بی مرحله شکیب — تمکین ز تخت و جام ز شست خزان رفتن چه حبیب

وله

بر درش می دم دانجا کس عهد مانست — هم نجاک سرا مگو که مشنوئید مرا

بند کسم بدل نه شنید که دل زار عشق — پر شد خیالکه جای نمانست سینه را

ای عشق شغل تو بچو من نا کسی فتاد — گویا کسی نماند جهان خراب را

تا مکس کوی ساعد خوبان که خود کرد — چندین هزار پنجه زور آزمای را

تا جرات وش رسیدگی چون شغال بد — اسیر شکر دم چو میسر شوار یکدشت

صد دوست پیش گشته ز من نیز دو ستم — آخر چو شد که این کرم از من دریغ داشت

چون تشنه کیست میتوان بست — اما که پیش در میان هست

ای همنفسان که پیش یار رسید — این شکر چرا نمی گذارید

گر در دل آن غمی بخندد — بر سینه خسروش کنارید

مرادکر دسر انچشم بیمار — بگردان لیک قربان کرده اندم

کند خلقی دعای صبر عاشق — ولیکن عاشقان این نگویند

امروز میرم پیش تو تا شرمسار نشوی — بر تو چه منت جانمن فردا که فرزندان

مردانه من هیچ جز آن من حیران بید — من بر آنکس که ترا بیند و حیران نشود

من نتوان یاد کسی کشتم طبیب — اندار و یم بده که فراموشی آورد

بی سر و پا میدویم تا بجا نه سینم — بارگی شاه شد کردن ما دکمند

دنبال یار رفته روانگردم آب چشم — از رفته خود نیامده انگم بسوزن نگار

سنجاکه سینه من بشکاف دل برکن — گفتند خانه تو دیگری چو کار دان

اهل جود تو بکر نجیده است از پی آن — جمازه کرمت سید دو دکسته مهار

نباشد چون لب اندامم کیسو برهن برکن — شکر شیرین کل کش من شبگیر صبح

ز شوق عشق سعد زاغ تو با شب نیکو — دمم دود و غم سوده دلم عود و مجمر

جوانان عاشق حیران شب بجو مه خوبان — فریب انگیز و سنگ لعنتی پی بهنر غالب

شهنشاهی که هست از تاج تیغ چشم بخشایش — خداوند ظفر مند و عدو نبود کی

بعهد و نوبت دوران ملک گشته — فلک خوشخو زانده جور دین میشود یار

الا تا ز امید و امید الا تا خیزد و تابد — گل اندر خار و خار اندر گل از روشنان

بسی شب با همی بودم کجا شد یارب آن شبها — کنون هم هست شب لیکن بیاد آن دیده‌ها

وله

را مشد خیال تو ترسم که سیر عرض — فضای پرورش نه کو شعرا

شبی که بودم به تبسم از لاله وش — رها کردند مرغان شیا آن را

سرای سر داران بسته با نفیر اکرا — ز فیسان میکشن زمین دنباله قمرها

با غمش خوش بودم امشب چه در خواب بگذشت — یاد میکردم از امشبها که دیار یکدشت

تو نصیم که مراد دلی چه سود از آن — که در میان من و دل هزار فرسنگ است

نفس رسید بآخر هوس نماند جز آن — گر بشنوم ز تو کاین مردان سرایی است

خوشم کاب با چشم من همه دیده من — مبادا کرد و خیری دامن از ناخن کرد

ایطایفه که عشق تان نیست — هیهات که در کدام کار رید

چو یاد عاشقان در دل غم آید — نمیدارم روا کز من کنی یاد

جان من ازهم سیر شد سر زیر شمشیر شد — رفتند و باز ان پریشند خسرا بتیشه

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

بگرد دیده خود خوار نیستی شرکرده ام — که نه خیال تو پیرون رود نه خواب بیاید

کشتم چو کو نه میکشی قند میکنی — از یک نگاه کشته جوانی گرید آمد

صبر طلب میکند از دل عاشق — همچو خراجی که از جسد لب تو بنشیند

داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند — میر ولایت شود بنده که سلطان نکرد

شد ز خیالات خراب سینه بگوکنم — موکب سلطان بی خلوه در دیده خود

خوشم آنکه به خود کرچه همه بد است — تا که بوی تو ز هر قطره خون می آید

هیچ تیغم نیست لیکن این سرکم بخت
از ما بشنو قصه او ونه چو حاصل
خسرو است و شب افسانه یار و مرا
بدامن می نشینم گریه تا که مستی
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ بر
اگر دمند و نیکوش سخنهای کس
غمزه تو بر صف سلطان زند
لطیفه گفت خسرو کی توانی رستن
بدنیا کن غمت بر خاک دارم
یزک دل اسیران بکجا کرید از تو
شهر دل ویران شد از دیدار تو
هرگز نیاید خوب تر صورت ز رو
خوش آنزمان که بر بام عاشقان
شنیده ام که سگان را قلاده
طرفه رعنا نیست دم صبحگاه
پشیمان گفتار دیدم بسی
سرشتم من از عالمی پر خراب
سرنامه بنام آنخداوند
کرشمه چشم نیکوان را
نمی ماند که بسیار
عرق کرده روی آن طناز بریخت
حرفی که از دلی گشاید
بیداری پاسبان بی مزد
هردم بکمان کینه خویش
قربان سپر کنی تو در جنگ

دوست میدارم که زیر تیغ او یابم ندا
پیغام که یاد آرد و گفتن نتوان
قدری کشید و هم بر سر افسانه بود
شدم رسوا من که دامش میدید
حیف بود ز بهر جان دعوی بکجا بیم
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
گر ز تیغی بر دل درویش
توانم جامه با این
زاهد بدیدم آن سنگدل
بحوالی دو چشمت
هر چه ویران شود
شمعی نام ناقه حوری
چو نام من بلب آمد زبان
چرا بکردن خسرو نمی کنی رسنی
هم در عشق خوش بود و هم گناه
پشیمان گشت از خموشی کسی

از آنکه غمی باشد کشتن نتواند
گر خاک مزارم ز بس مشک بپرند
مرا عشق بلا بیند دیگری را
ملامت بدل چند عاشق
یا رب چو بلا آدمیم خوی که دارم
با که گویم غم تو گر غم تو
کشتم از دست جفایت خویش را
آموخت چشمهای مرا گریه تلخ
تو خوش میخسب که خواب
ای جان که بیند خلقی آن تو
افتاده اگر بدیده ام مهر تابان
گوی تلخ که جان
کسی نماند که دیگر به تیغ نا کشتی
سینه با دام راه سو
در رشته بستن دل آن
رهائی همه جا بکم گفتن است

وله

مثنویات خسرو شیرین

که دلها را بدلها داده پیوند
نگار شیر فرمود آهوان را
بهاری از کف خضر آب خورده
کرشمه میچکید و ناز میریخت

زهی نقاش صورتهای زیبا
چنان پیکان است گیسوی گره گیر
بگندم گون و میل آدمی زاد
نمکدانی به تنگی چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه برد شکر کند ذرد
تیری زند آسمان بدکیش

سیلی که زند طپانچه بر سنگ
منکر که بدیگری گشاید

مثنوی خضرخانی

شب تا بسحر ناله و خفتن نتواند
نگار کرفته همه پیکان تو یابند
خدایا از بلای من بکند
که باشد ز غم شمشیر بدو زندش
هر جا که کی روی بکجا این انجمن
همه عالم خراب می بینم
بر تو آسان کردم و بر خویش هم
در دیده خنده ای لب نوشخند تو
هر پهلو که میخسبی میگردی این پهلو
و آنکه شیرین تر بود از جان تو
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
مرا بر هر کسی کش گر چنین
گر تو زنده کنی خلق را و باز کشی
بگذارش که روزی
که گیتی به نیک و بد استن است
دراز رشته این یا سفتن است
مکر گر خری کادمی پیکر است
گذشته خاک از و شد
که هواداشت دلها را بر زنجیر
نخست این قصه آدم کرد
نمک چندانکه در عالم
از مهر قلمی سبدن نیاید
خود نعره زنان رود به فرسنگ
گردی که گذشت بر تو آید
زخم آورد در دست هزار فرسنگ

تو پنداری جهانی غیر از این نیست | زمین و آسمانی غیر از این نیست | چو آن کرمی که در گندم نهانست | زمین و آسمان او همانست

شود با هر که خواهد آشنا دل | دلست این خنک شو گرد باد ل | همای کش به پستی رغبت آید | شکار کیانش خورد باید

بهشتی پر ز حوران بهشتی

ولہ ایضا

همه بر خون دلها رانده کشتی

از شعله عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزنی ز لم دوخته نیست | گر سوخته دل نه ز ما دور که ما | آتش بدلی نه ایم کان سوخته نیست

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد | میترسیدم گر تو شوم رفته ز پیش | دیدی که همان بد بدم پیش آمد

هوشم نه بهوا قهاء من خویشان باد | این کج کلهان موپریشان بادند | گویند چرا تو دل به ایشان دادی | والله که من از دم ایشان بندم

من بودم دوش آن بت بنده نواز | از من همه لابه بود و از وی همه ناز | شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید | شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

ای از تو مرا امید بهبودی نه | با من تو چنان که پیش از این بودی نه | میدانستم که عهد و پیمان مرا | درهم شکنی ولی بدین زودی نه

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید اکابر اولیاء و وحید اماجد ازکیای هندوستان بگنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سر حلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست

اینمطلع از رعباسا و نوشته شد | ولہ | شب نیست که خون دل غم ما نگریخت | روزی نه که ابروی من خاک نبیخت | یکشب ز تب آب چشم نخورد همه عمر

کانیز ز راه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی و از اکابر صوفیه و از سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از وست بدتکفه است

ولہ | عاشق هر دم فکر رخ دوست کند

معشوق کرشمه که نیکوست کند | ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا | هر کس چیزی که لایق اوست کند | ای لعل نبی بسر تو تاج نبی

ای قادر شهان تیغ تو تاج هستی | ای تو معراج تو بالاتر شد | یک قامت احمدی بمعراج مبینی | **نشانی** اسمش علی

احمد از فرقه درویشان هندیار و بجلالت اشتهار داشته و ارباب تذکره وصف بسیاری از و نوشته اند از وست

هر شب چو ز دندان خواب که چشم نخورد | دلم را غمت بسیار پند باز کرد

سپهرند دیاریست دلکشا و باغات خوب دارد و سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم بفیروزآباد است و اهلش بصنعت نقاشی بلند میباشند **علی** اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب است دیوانش بنظر رسیده از کثرت استعارات از مثنوی او مطلبی

مشخص نشود اینچه بیست | محبت جاده دارد نهاد خانه دلها | چو تار سبحه گم کرد دین رشته سر دلها | تا نفس باقیست حد ساز و برگ

تا چون ساکن شود گردد یکی | بطاعت کوش گر عشق ... | متاعی جمع کن شاید که خاکتر شود | **کابل** از دیار قدیم جهان است

از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان از ممالک ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال میباشد که در تحت نادرشاه و احمد شاه میباشد مملکت وسیع است و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری خواکه آنجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری در آن دیار گوش زد نشده مگر یک نفر که بناچار نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی نیز امرید حسن صوری

کرده و گاهی نیز شعر میگفته این شعر از و ثبت شد وله
به رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا | نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی‌پت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست بدگفته
جهان چه چیست ماتم سرائی عدو | نشسته دو سه ماهی روبرو
جگر پاره چندان به خوان او | جگر خورده چند مهمان او

لاهور از بلاد معروفه هندوستان است با آنکه از محال گرمسیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک میباشند سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال و ملاحظه نشد این رباعی از وست
آن دل که ز هجر درد ناکش کردی | از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه | آوازه درافکند که هلاکش کردی

شراره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر و کشمیر از اقالیم چهارمست و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه‌ایست از مرغزار جنت گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و بافتن شال خاصه آن دیار است که باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار از آن دیار بعمل می‌آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسیده نوشته شد **تپش** از اندیار خلد آثار است در زمان اورنگ زیب در جهان‌آبادی می‌بوده از وست بدگفته خوب گفته وله
تا یک سخن توان ز لب دوستان شنید | از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوان است اما از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شد بدگفته
قاصد چه احتیاج که طومار نامه‌ام | چون یار نشد رسد بدرازی گرمی
گرفته زخم دلم خنده از دهان نمکدان را | بلندی که کند طفل شیرخوار انگشت
به بست دیده مجنون نخواهیم نگاه | چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را
و فا ... ریا نکوی | چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
مناز گفتی که دل را بدیگری ندادی | بدیگری ندهم او را اگر تو بگذاری
پیداست که در میان آتش | شوان شد و اتیسا دشوان

لمکوی از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

مطهری از آدمی زادگان آنجاست و در غیبتیه خندق القصیده
در فراق آن نمی‌میرم که تا بیدست | بغیرتم غم آن میکشد که بی‌تو شبا
رفتم که صبور باشم اما | کاشتم نادیده رندی خفته هجر
میرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی | دل بر دزدی نهاد نتوان

فروغ در شرح حالاتش و بیان مقالات نسوان عفت توامان که در ازمنه مختلفه بوده و گوی فصاحت از همگنان ربوده **عایشه** از اهل سمرقند است و کلامش شیرین‌تر از قند است شعری از وی انید و رباعی از و بنظر رسیده انید و رباعی از و بنظر رسیده
اشکی که ز چشم من بو غلطید است | در گوش کشیده که مروارید است
با من چو شب وصل تو بخشاید | تا گاه هم از شام کند صبح آغاز
از گوش برون آر که بدنامی هست | کان ابر خم تمام عالم دیده‌ست
با این همه گر عوض کنندم نیم | کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز
گر رسوای عشق از مردم عالم عجب | که عاشق کشتن و رسوا شدن عالم
قامت سرو که مدایب نمود آن شده | کرده دعوی قد یار نگونسار شده

عصمتی دختر قاضی سمرقند است میتوان دانست که طبع خوشی داشته
عفتی از اهل اسفراین است سوای این مطلع چیزی از و دیده نشد
لاله خاتون مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از وست وله
من آن زنم که همه کار من نکوکاریست

بزیر مقنعه من بسی کله داریست — نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو — نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست — من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی

تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی — بس غصه که از چشمه نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید — درگوش تو دانهای در می بینم

آب چشمم مگر بگوش تو رسید — مطربه اصلش از دیار فرح بار کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه

د سپچاه رباعی بالغه الحق ادا نموده — ولها — در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — پیروی تو دیدگان خود بر دوزم — تیغ تو کجاست ای دریغا تا من

خون ریختن از دیده باو اموزم — مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و بشرف همصحبتی گوهرشاد بیگم در بنا

بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات بسیار نمود و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و بعضی از تذکرها نوشته اند از آنجمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا میشود بیگم خواجه را دیده مهری را باحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کند چون خواجه را ضعف پیری دریافته در آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی میکرد چندانکه ماموران اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم بعمدا در گام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شکفتگی بمهری گفته تا آمدن خواجه شعری بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت — ولها — مرا با تو سر یاری نمانده است

دل مهر و وفاداری نمانده است — تورا از ضعف پیری قوت رو — چنانکه پای برداری نمانده است — گویند مهری مذکور سلطان

خواهرزاده بیگم سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی در حبس گفته

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه شیونست مردو زن را — افسوس که در کنده بخواهد شون — پائی که دو شاخه بود صد گردن را

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — از تو دیدیم بیک جرعه می حاصل بود — گفتم از مدرسه پرسیم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

در خانه تو آنچه سزا شاید نیست — شیدی ز دل رمیده کمتر باید نیست — گوئی همه چیز دارم از مال و منال — اری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود — آری مثل است آنکه گویند زنان — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابرزادگان گنجه است و بعضی او را نیشاپوری دانسته اند بهر حال از اصناف زنان بخوبت طبع او کسی ندیده در مجلس سلطان سنجر اعتماد تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال افراشته و مهستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم معنی بزرگ و ستی مخفف نامیست که درین زمان خانم میگویند گویند شبی در مجلس صحبت بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون میرود می بیند که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که در اول رباعیها نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بمرور ایام خصوصا در فتنه عبدالله خان اوزبک در تسخیر هرات رفته لهذا این اشعار از دست رفته الحق طبع خوشی داشته — ولها — شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وز جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد — قصاب چنانکه عادت اوست مرا — افکند و بکشت و گفت کاین خوی تو است

ولها — سر را ببرید و می نهد در پایم — دم میدهدم تا بکند پوست مرا — قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست

ولها — من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ — وین قحبه نه مریم است این بچه کیست — ما را بدم پیر که شوان داشت — ... هجره دلگیر که شو اند هست

ازانکه سر زلف تو زنجیر بود
دیدم بر هش لطیف چون آب روان
با خود گفتم که غایت حسن همین
سیاب زنخدان تو آورده دم
ایهم شک نمود پیش عشق
آرام دل و مونس جانم بودی
گر زاهد صد ساله به بیند دستت
گر بارد گر بر گلوی کشته نهند
عهدی دارد فلک که گرد جهان
چون زلف دراز تو شبی بپاید
امروز از آن هیچ نمی آید یاد
گفتم که زرکم شک بزن هیچ کشم
وانکه که چون نرگس تو خوابم ببرد
با ابر حبشیه ده عتابش بینم
من عهد تو سخت بسته میدانستم
انی که بهیچ کس تو چیزی ندهی

در خانه بر زنجیر که شوران وحشت
آن آب روان هنوز در چشم منست
با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
چون پای درون نهادم از سر گذشت
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
بر گردن من که پارسائی نکند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خود میگردد مرا همی میگردد
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
یعنی جرمم نیست ولیکن هستش
نشنیده فراخ زد چو گون خویش
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
چون دیده تو را افتابش بینم
شکستن آن درست میدانستم
صد چوب مغول خورده نیز هیچ

آن بت که رخش رشک گل و یاسمنست
قصاب یکی دنبه برآورد ز دست
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
شبها که نبارها با تو خفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند
هر کار که انگشته خود بر گیرد
ایام بر آنست که تا بتوانند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد
در ره گذری فتاده دیدم مستش
فصاد جهود بدرگ کافر کیش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
گر مردمک دیده من هست چرا
هر دشمنی اید دوست که با من کردی
سنگی که از روغن بند گیرند

در غمزه شوخ فتنه بر دو زنست
در دست گرفت کارد و ده بگشود
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
در ها که بنوک غمزه سفتم همه رفت
با دسحری نافه کشائی نکند
مانند لب و دندان چو شکر گیرد
گیرد مرا کام دل نستانند
با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
در پای فتادم گرفتم دستش
آن کند زبان که تیر دارد در نیش
در دیده بجای خواب آبی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
هر که که نگه کنم در آتش بینم
آخر کردی شکست میدانستم
گر بشکست بهند تیزی ندهی

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است بدیهه بسلطان گفته
ترا نگینه لعل است بر لباس حریر
شده است قطره خون منست گریبانگیر
گویند در بیان مقام عذر واقعه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده مهلت از و یافته وله
تقفل چو منی کر خواهرت خوشنود میکردی
بجان منت ولی تیغ تو خون آلوده میکردی

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای

معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شمامه بالجمله
از عهده نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین بر آمده حال وقت آنست که انشاء الله حسب المشهور شرح اشعار و اشعا
معاصرین زادهم الله تعالی قدره اشعار رود اگر چه سالهاست که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری منسوخ و شعرا از کثرت انقد
منسوخ و غربت شعرا فنح کرده اند تفریق بال و اختلال حال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چه رسد غرض هر
منظر بر تزلزل اوضاع زمانه کرد که هر روز ملاحظه میشود احتمال میداد که بعد از این ادراک جزئیات که منتج ادراک کلیات است هم فوت
انسانی یافت نشود باین سبب میخواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر گاهی گردش

فلکی مخالفت خواهش بوده باشد گاهی موافق است چنانکه کتب اخبار بتصدیق این دعوی صادق و ناطق است عالم بیک قرار
نماندست عالمست محتمل انشاء الله تعالی این روز بپایان رود و این شب بسر آید خلاصه روزی در عین ملال بمطالعه اشعار
اشتغال داشته و بقدر مرتبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی بهم رسند که با این صحبت
آشنا باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون با این جمع که اسم شان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
خواهم که جواهر خیالات بلند دلپسند ایشان را آویزه گوش مستمعان ساخته باشد که آن را از این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال گردد که هیچ ایشان را هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین میسر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینه الفوایح این ریاحین چمن خیال تغیر حالی دست دهد
و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حالت وجد و سماع دست دهد قابل و جامع را [illegible] خیر یاد نماید و سبب
اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که همگی بقاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نائره
ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و نفی نسوان و اطفال و منفک و ما به خارج از حیز حصا
جمعی کثیر و جمی غفیر کشته تیغ اهل بیداد عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد در رنگ رمیم در ما دگر فته و اسرای
این روضه دلبند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری در آمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و
تعلم مسدود و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ
اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد
آشوبی برخواسته و هر زهره چهره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر بقیه
السیف و تتمه الاثر بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان در کشیدن جام شراب خوناب دل بسر گردان
و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته و جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق و خبری توبه یافته
بجای گزک سر انگشت ندامت میگزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر
بکام میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت و نماز و نه شاهدان ناز آفرین را هوای کرشمه و ناز و نه بیدلان را از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و
نه دلبران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی

چنان قحط شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

تا هر بیوه در گریوه متواری و هر بینوایی در صحرایی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده یعنی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دوحه دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار برانگیزاند تا بدستیاری سر پنجه عدالت خس و خار وجود اشرار ستم پیشه را

از ریشه کنده سبز افشانی از تیغ انتقام در زمان کین در دل رنجور غم دیدگان شود بر خلائق انفس و آفاق لازم آمد که نهال قامت جمشید
شوکت قاآن روشی در گلشن گیتی بپرورانند که بپا مردی دست سماحت پرست نخل بخل را از بیخ بر آورده بمبدا افشانی کف
احسان و انعام مرهم به سینه ناسور ستم دیدگان کردد تا درینوقت منت ایزدی را که قبای دارائی ابد یار را زیب ضمائر
دولتی کرد که از طوفان جوی تیغش رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت سر کسری شوکتی نمود که از نیروی
بازوی عدلش لنده بر نخجیر تو نخجیران قاده خسروکه پرواز باز چتر دولتش زاغ و زغن شوم را از این بر و بوم رمانیده خدیو که
اهتزاز نسیم پرچم رایتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل و لاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی و مروت
خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سوزان
خشمش دود از دمن زابلیان بر آورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهر کش زبان شعله را بمضمون آیه کریمه
وقنا ربنا عذاب النار گویا کرده از بلندی دست کمندکش زلف دلبران از بردن دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی
تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش
گرگ با گوسفند دمساز کام بره آهو از شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش
دندان گرگ را شکسته و پیشکار میر شکار مکرمتش شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی گرفته
و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان
سخاوتش قصه مردی زال و رستم افسون و افسانه درازی دامن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان امیدواری
دراز کرده و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از خوف
ظالمان جهان غازه آرای عروسان عدالت و سمار نعل توسن اجلالش از خاک مفسدان گیتی سرمه کش چشم شاهد انصاف
و از دولت ضعیف نوازش اجلالش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی کمر خاقانی بدان
بسته ابر کمالش بکشت اعادی تگرگ افشان و پیک پیکانش بگوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر
ملک آرای فرازنده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المؤید من رب الکریم بالکرم
القویم واللطف العمیم الموفق الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بیهمال محمد شاه ابو النصر
سلطان کریم اعز الله با نعم جیشه و اضعف الله المعاندین بطشه غرض امروز که بحمد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند
رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بته خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر
سغاکی رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیر آه رعایا خطری خواست که جواهر مکنون
مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که نظر باستعداد فطری با وجود شدت
آلام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر منزویان زاویه خمول تا پایه نظم نهاده و داد سخنوری و سخن گستری

داده بی شایبه تکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده در ظل مراحم سلاطین خود کامیاب
مطالب و مقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی می زیستند و اگر بتقدیر الهی از دولتی مایوس شده بمحض توسل بدولت دیگر گرد
مرحمتش غبار کلفت از آیینه دلش میزدوده هرگاه نعوذ بالله یکی ازین دواهی که هر ساعت متوطنین بلاد ایران خصوصا
بدانشمندان و گوشه گیران میرسد میدیدند بلبل نطق شان لال و طوطی طبع شان بی پر و بال میگشت خلاصه
چون عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد اسم ولایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولا این بود که وقایع عصر ایشان را مجملا در عنوان اینجا مذکور میشود تا چون دراین مجموعه تعلیم آورده و حال خود را نیز بعرض
رسانم تا شنوندگان را مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند برای مستمعان مخفی نماند که اصل
این سالک مسالک بیگدلی از دوده ستوده بیگدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تمامی
اینطایفه جلیله به بیگدلی خان پسر سیوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سیوم از شش پسر اغوز خان میرسد و از اغوز خان
بچند واسطه از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت
و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالغت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب
سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالغت نسبت سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبه
بآن پادشاه ذیجاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط نصاب
طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب او یماقات در آنجا معلوم است و کما ینبغی
از یکدیگر امتیاز یافته خلاصه آبا و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیدند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جهانگیر بفتح آندیار پرداخته و نسب اینگروه را شناخته نظر باهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی بهره سای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی
از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته دست ارادت بآن والی دیار ارشاد داده
در سلک مریدان راسخ العقیده می زیستند که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود که در آستان خلافت بنیان آن سلاطین
جنت مکین بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری از خود
راضی نگشته و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ و غیره مذکور است غرض آنچه ازین

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آنچه از ترکستان یا در ایران مانده بدیار شام نرفته
بیگدلی و شاملو نشیند خلاصه میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو هست
و بعضی شاملو بیگدلی است بمحض کلام اینکه فقیر در صبح شنبه ربیع الثانی در سنه ۱۱۳۴ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه‌زادگان خسرو با عدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بروز باستقبال
شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان بر آورده از دار القرار قندهار
که محل قرار قدیم آن جماعت بوده باصفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و او در شهر حصاری گشته تا رفته رفته
بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در مضایق شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که
پای فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند غرض منطوقه و ضرب الله مثلا
قریه کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الخوف و الجوع بما
کانوا یصنعون این بلده مینوانشان و آن خطه دل‌پسند بنوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت سال
ببرکت وجود حضرت یوسف ع هرگز بآن حال نشده و شقاوت بر زبرگان معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده درین وقت بجز خون دل فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پاره جگر جگرگوشگان ارجمند کبابی نیافتند تا بعد از
نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام سنه ۱۱۳۵ آن مردود این حجاب وا دین شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند و معلوم نیست که در چه زمان بدیار
ایران آمده اند بهر حال عدد قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است یوسف زئی مشهور
و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک بشعب چندین فرقه میگردند و تمامی
در هندوستان پتان نامند و در ایران اوغان و اوغان معرب و افغان است و خود خود را ایشان منحوانند مخفی نماند
که خود از بعضی سفها خفیف العقل و بلهای خفیف الرای شنیدم که این واهیه عظمی و این واقعه کبری را بمحض سوء تدبیر امنای
دولت دانسته بلکه پستی رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با تعدد
و کثرت از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آیند و غافل از اینکه التقدیر یضحک الله علی التدبیر
سبحان الله از سیر کتب هم ابنیه رسیده اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد و
دین و خواقین طلاوت آئین و امرای سر بلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی سخیف عاجز اند کتب اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشی از بعضی آگاهست غرض محمود
نام محمود مستحوا و بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای سلطان حسین که محبوس و از
وارجیوه مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه در آذربایجان و خراسان و استمداد
از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پادشاه ذیجاه مامور بود دیگر همگی بیگناه و ستم آن جبار روسیاه بقتل آمده مثل اعداد
مرتبه شهادت دریافته بزودی لقا برفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم مرض
مالیخولیا بر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ دماغش را از حلیه خرد عاری ساخته با اشرف پسر عم او که محبوس او
بود با جمعی از افاغنه مهد و در آنوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را
بدار البوار فرستادند بعضی دفع فاسد بافسد صورت وقوع یافته و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شهید و محمد علی خان خالوی فقیر را که وزیر آیین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک
و ترک بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستادند و مدت پنجسال در عراق و فارس بقتل و غارت
مسلمین مشغول بوده اند بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه ایشان هم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
با اولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه در تاکید بنای صلح بدیار سلطان احمد
خوندکار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول
بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس و خاشاک بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک
سبب خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه بندگان خدا تعالی
شیما ارباب کمال می توانستند شد مجملا بشرح حال هر یک ایمائی میرود از انجمله ملک محمود نام سیستانی
در عرض اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب
صفوی مقتول و صفی میرزا نامی و عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه بداعیه شاهزادگی بجوامر رسیده
بعد از خرابیهای بسیار بانجام کارش پرداختند و اسماعیل نامی مشهور بقلندر میرزا بادعای شاهزادگی
در گیلان کشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت تصرف ایشان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای دولت روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لکزیه
و دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلی خان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات جماعت افغان ابدالی تصرف نموده
و سید احمد خان نواده میرزا داود متولی مشهد مقدس صفوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه با جماعت افاغنه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شدند تا اینکه شاه طهماسب صفوی
بتدابیر دفع شر ذوالفقار خان کرده با فتح علی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قبایل و اهالی خراسان
شرف اندوز خدمتش بودند نادرقلی بیگ قرقلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والاجاه
مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدابیر و حیل بپادشاهی و ارض اقدس
تصرف و بطهماسب قلی خان ملقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن الروم بدیار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بفاصله خود با اتراک و اکراد
و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی همعنان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه با تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال در موضع
خورت من توابع اصفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران را
از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضا قلی خان بیگدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خالوی حقیر فقیر بود و از راه بغداد بدیار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال شورش ینکچریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیه
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار بهزیمت و در پائین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم
برادر محمود بنحو محمود کشته شده و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دار العلم شیراز باذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
بقصد استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی و مسند عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و نهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تا خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدیار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
آشنا و بیگانه استرداد چنانکه بکیفیت آن مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور
سلطنت خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره نادانی کشانیده
و بتخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را بمازندران فرستاده و پس از چندی

بسبزوار فرستاده و خاتمهٔ امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیهٔ
سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از تسویهٔ صفوف اولا بعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده و عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان ذی شوکت و شان بیرون از بغداد طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبهٔ تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی بسعی تمام خود را ببغداد رسانیده و خان عالیشان بعد از
تاخت و تاراج اطراف در تضییق و محاصره در آورده و هم در آنجا رضاقلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود بهانه آنکه مشعل افروخته با طفای چراغ حیاتش پرداخته
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود مراجعت کرده و بهمراهی
و بحکم آنشاه بحکومت کوه گیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والاشان بمحض استماع این خبر با کمال
استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرم آباد فیلی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته آنجا را
غارت کرد و از راه کوه گیلویه روانه شولستان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورد و حاکم کوه گیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را بمیرزا تقی شیرازی سپرده از راه اصفهان
بمحال آذربایجان رفته و تمامی آندیار را بقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه طوعا و کرها بربقهٔ اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار بهریکی بلاد آندیار
تعیین و گیلان را نیز پس از نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع کرده در نوروز فیروز سلطانی سنهٔ و
در سنه هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چول مغان جمع و بعد از تمنیات و التماس خودها و شوقا بتصدیق سکه پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دار العلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند   تا ز میخانه و می
نام و نشان خواهد بود   سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود   مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار گشته
و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی را برتبه خانی بیگلربیگی فارس
سربلند ساخته و آقا خان ولد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیلانات حاکم خطه لار و بندر عباسی کرده
و حسب العرض او کوچ او را از دار المؤمنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در اوایل سن به
فارس رفته و والد مرحوم مذکور الی بندر عباسی بروضه رضوان خرامید الحق نادر شاه دلیر چندی
در لوازم امر سلطنت از عزم و جزم و رزم هیچ وجه من الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیهٔ احوالش آثار دولت

اسکندری پیدا و از جبهات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت و جهانداری و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه‌سالاری بود تا اینکه آخر الامر بعلت سوء نیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوهٔ سفاکی و بیباکی و طریقهٔ چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باو رسید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن مجملاً عرض خواهد شد و مفصل وقایع احوال او را جناب عطارد انتساب اوستادی میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقم زده کلک در سلک فرموده تاریخ جلوس او را ارباب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظریفان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر از این شتم ظریفی چون مورد استعمال این عبارت شده اند موید مکار احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی جاری شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را که باستظهار جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری از ایلیات و احشام و اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و بعد از وصول و تسخیر آن قلعهٔ فلک فرسا حسین برادر محمود را کور کرده هم‌آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنهٔ غلجائی را ببسکنای ولایت ری مأمور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنهٔ غلجائی خصومت داشته داده از هلکی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان شده رضاقلی میرزا خلف ارشد خود را ولیعهد کرده ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود روانهٔ هندوستان بعد از فتح بلاد واقعه در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پادشاه تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش و جیوش رعد خروش بعزم مجادله صف قتال آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و دشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کماکان بآن پادشاه والاجاه گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیان از دار الخلافه کابل باینطرف ضمیمهٔ مملکت ایران ساخت و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر انجا دیار بلخ را بطاهرخان و ملک بخارا را به ابوالفیض خان و بلاد خوارزم را بایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا بمشورت جمعی باحتمال آنکه پدرش از هند مراجعت نکند با وجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا هم بفساد انجامد محمد حسین خان قاجار را که رئوس مشاورین بود بسبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او بدرجهٔ شهادت رسانیده و این بدنامی بر دودمان خود نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده اهل ارا از ابای فساد یافته کینهٔ فرزند دلبند را در دل گرفته آناً فآناً آثار ظلم او بیشتر تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصراع آشنا را حال این است وای بر بیگانگان و چون در زمان توقف هندوستان جماعهٔ لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در حین توقف عازم آن مملکت گشته

اگرچه طایفه لازمه کوشش و پایداری بعمل آورده اما او نیز از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده و از آن
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول بموجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در آن دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر بخرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرالله
میرزا پسر خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرخلو را بفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلی خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رؤس سر منارها بفلک دوار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعه هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنه ایران خوشوقت شده حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرای
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود در سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظیمی دانسته باستقبال آن
سپاه روگرده در حوالی ایروان التقای فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه ایشان غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر
بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه در اصفهان
هشت نفر از نصاری و یهود و هندو را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیگدلی
عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمره فوز و فلاح و تشیید قوایم که هنوز برجاست که نتیجه رستکاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر ثریا رسیده غرض رفته رفته میان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج سبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الاخر در سنه ۱۱۶۰
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرخلو ناظر سرکار بر سر
او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر
کافه عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سر شب سر قتل و تاراج داشت	سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها بر پاست آثار خیری که از او مترتب شده تذهیب قبه مبارک
نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبانست و روضه منوره کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیگدلی

خالوزاده فقیر مقرر شده و قند بهیب قبهٔ مبارکهٔ رضوی در طوس عوض صبح آتش افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان
رکاب و مورد اشفاق بی حساب بودند احمد خان نام که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانهٔ دار القرار قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود بتصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود قندهار روز بروز پای اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
میدانست از وی چشم پوشیده بتسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را با دیار
کشمیر در خطهٔ ملک بحیطهٔ ضبط درآورده و علی قلی خان برادرزادهٔ نادرشاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان مأمور
بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلی خان که خود را از اولاد کیان میدانست و بحکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر از ربقهٔ
اطاعت کشیده داشت شهید کرده با خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر که ارشد
امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن نوشتجات
اکثر اهل ایران را بمخالفت او ترغیب مینمود و کشیکچیان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر اینکه
بلطایف الحیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمهٔ قتل او مقارن این حال اتفاق افتاده بمحض استماع این خبر طهماسب
خان که متحمل امر خود بوده و پناه اولاد نادری میدانسته بیگناه در خفیه کشته بتعجیل تمام و ایلغار بارض اقدس آمده
با فسر شاهی مباهی و محمد قلیخان افشار را با خود چنان حق که برخورد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا
علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع
آوری بود در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن محکمهٔ آن خدیو ظالم سفاک بود
بتصرف آورده دست اتلاف و اسراف باندوختهٔ عم خود گشوده مصراع

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

و بمصارف غیر لایقه رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضاقلی میرزا و بطن ستر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان
بیگم صبیهٔ شاه سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود در صغیر و
کبیر را بقتل آورده بر کسی ابقا نکرده از مراسم قطع رحم تقصیری از خود راضی نشده و لطفعلیخان پسران با علی بیک
کوسه احمدلو که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خورد و بزرگ همگی را کشته و عجب تر اینکه با اینهمه
خونهای ناحق خاطر از رنگ ملک شیرو آسوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادرشاه بضبط مالیات اصفهان مأمور
بود و میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته و از دولت علیشاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی به
قتلش پرداختند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اصلان خان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آنجا بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقاتله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام کو فرستاده امیر اصلان خان و استنباط ما فی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادرشاه و الله یار خان خلجالی افغان
و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری بتنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم
میرزا آمده بودند و سایر روسای سپاه متعهد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا انجوخواری بنی اعمام و باطنا بهوس
خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اصلان خان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسمت
قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و علی که امیر
اصلان خان نیز با اردوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق از علی
دفتر دیوان اعلی مامور بود روز قبل از اشتعال نایره جنگ و غلغله در شهر دار المومنین قم اسیر فوجی از سپاه علی
شاه شده به دستیاری حفظ الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بخبر این نادری که در مازندران داشت سپاه را فی بقیه رفع شر برادر کرده که بار دیگر مسند سلطنت
متمکن گردد در آرزوی دوباره و بسیار کس هست هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اصلان
خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و شکست امیر اصلان خان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نصیری و
نادرشاه منظور نظر بود و در شهادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید سلیم خان
که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قوینلو بوده و خود را افشار میدانست و نادر بحکومت شهریار
و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در این وقت با تحکیم ناظر سرکار و رتق و فتق
مهمات برای صواب دید او مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فردوس آثار
در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان جمعی از اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول کرده
فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدی خان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده
شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از آنکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان
عرب توپچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانه شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در
میان قزلباش و افغان تفرقه منتشر شده تمامی و یکی متفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد
خلف میرزا داود که خواهرزاده پادشاه سلطان حسین بود و در عهد نادری باسال روضه رضوی و در دولت علی شاهی
صدر الممالک محروسه بود و اسفندیار خان علیجانی در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش
و افغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو را که
اعظم امرای ابراهیم شاه بود در آنجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلا لازمه قتل و نهب بعمل آورده از آنجا روانه
قندهار و در آنجا بحکم احمد شاه ابدالی و اسفندیار خان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استرآباد حسب
الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از عز بساط بوسی بسرداری عراق و محمد علیخان تکلو را بحکومت
قلمرو علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است داده اند که او
بدولت صفوی اولا بارشاد جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم
شاه نیز در اصفهان حاکم بود و نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کیفیت
شرار ابراهیم شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبدالغفار
بیک برادر محمد علیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه و بنه و آغروق بخدمت
میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد
مقدس بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری
و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قسمعلو را سردار عراق
و فتحعلیخان افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند
و در اندک روزی جماعه جلایر برفاقت اکراد خبوشان آن سید پاک نژاد و عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش
تیره ساختند دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده
بمشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته او از وجوه ترجیحان ایشان بساط
استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه گران بعزم تسخیر
خراسان آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند لاعلاج نظر باطمینان خاطر بحکم ابراهیم
خان بغایری که مصاحب شاهرخ شاه و مستظهر بود پناه برده که در آنجا بمشورت تدبیری بکار احمد شاه کنند ابراهیم خان نیز جلوگیری

بعمل آورده داماد خود را گرفته بدست اکراد داده تا رشتهٔ حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول
بخراسان و تسخیر آن دیار بسعادت توامان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار
که در زمان نادرشاه از بیم جان اندر میان ترکمان پنهان بود و بعد از قتل نادری بمازندران آمده بسر گشت مقارن اینحال
محمد حسین خان قاجار که در اوان شاه طهماسب حاکم آنجا بود از اهل مازندران باستظهار او گشتند و چندی از خوف
علیشاه در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه
حاکم استراباد و مازندران شده بود در نیوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
شاه جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار
و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت
و در نیوقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض
اقدس رفته بودند بعد از واقعهٔ او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اغتشاش
امور سلطنت بفساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از الجمله ایل جلیل زند که
آباء عن جد در قلمرو علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلاء افغان و رومی به هیچیک از ایشان باج نداده بدولتخواهی شاه
طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لوازم کشش و کوشش بعمل آورده تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس
نظر بجلادت و دلاوری را مخل دولت خود دانسته بتدابیر مردان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده
بعد از قتل آن سلطان بیدادگر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال
وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار در رشته که گلشن بخت ایرانیان از رشحات
سحاب معدلت کریم بی نظیر رنگ خضرت گرفت بدمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشکفتن
غنچه آمال خسرو صاحب اقبال آرایش داد و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیرایشی داده آن تهمتن زمان بمحل خود که
از محال همدان است سایهٔ دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریهٔ پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل
بیاوری داورستان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هرکس دست بدامان دولتش میزد از دستبرد زمانه میرست
و هرکس سر از حکم اطاعتش میتافت از تیغ سرافشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت مهر علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیگلربیگی آن دیار شده باستقلال تمام وارد و آقاسی خان عبداللو
که خالوزادهٔ فقیر و آباء عن جد در آن دیار بحکومت میگذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روشش بدگمان شدند
از آنجمله بوبهال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهر علیخان
زده تا بهم مجادله انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهر علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانداری بگذاشته فرار بر قرار اختیار کاهم حمر مستنفره فرت من قسوره غنیمت بسیار بدست دلاوران شیرشکار
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست آن دکاردکارگی و جم آمده در این اثنا جمعی از یزدجرد از ظلم علیمردان خان بختیاری
بتظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان انتظام امور
آن ولایت داده مراجعت باردو نموده بعشرت و شادکامی بسر میبرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کرده
الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پاییز و زمستان در کوه
کیلویه و شوشتر ییلامیشی و قشلامیشی و بقطع طریق مسلمین مشغول در اوایل دولت صفویه تا اینزمان حکومت آن قبیله
با اولاد شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید
علیمردان خان که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح
خان حاکم آنجا بمجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بیهمال را امیدگاه نبود ناچار استمداد از آنحضرت کرده در
رکاب نصرت انتساب اصفهان را منظور آورده بحرکت آمدیم در این هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود
با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو
سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای بارتهر تا اصفهان جلوریز فرار و آن داور بیهمال اراده مراجعت کرده باز
نظر بعجز و اضطرار علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه تبرک
بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانها و بازارها در عرصه نهب و
غارت شده علیمردان خان با عهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه برآورده بعهد و پیمان وفا نکرده بعد از کور کردن او را
کشته بعد از آن با خدیو جوان بخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بوده
چه لازم که چشم براه اجتماع امرای مختلف برای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین صفویه را بتخت
سلطنت نشانده به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته نبأ علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدرالممالک را که
نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود شاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون برافراختند
قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ملک فارس پردازد و
فقیر را نیز بخدمت شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در نوبت رایت حکومت
در فارس افراشته داشت وارد شیراز و ذره از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بتحقیق پیوست
که سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آنخسرو فیروزمند استمداد کرده
داور را باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری با سپاه شاهی از راه
کوه کیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن تلاقی فئتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگرچه علت

سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازنده رایت جهانداری از محبس تماشای
معرکه رزم میکردم و در آغاز اشتعال نایره حرب بسبب بدسلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او پهلوتهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار
بفرار داده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از
اقربای خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و هنگام
عبور از آب کران جرعه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید بیت

دمی آب خوردن پس از بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بیهمال کاکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام
او بود و سلیم خان افشار را بسبب ابنا طاغدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را بر آورده از نور بصر بالکلیه بی نور ماند
بعد از عزیمت دار المرز استرآباد و کرده حسن خان قاجار در قلعه استرآباد متحصن شده از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته دست
استمداد کرده آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و آذوقه
از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده
مستقلا در ان ولایت بسر میبرده و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبوده تا
اینکه همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی باهم خصومت کرده در قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی
نکردند بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکمه و از هم فرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلیجائی که از افاغنه کابل
بود با فوجی در رکاب نادر شاه داخل سپاه با ایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اصلان خان قرخلوی بود در محاربه
ابراهیم شاه و امیر اصلان مزبور پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت بلقب خانی سرفراز و بعد از انقضای
دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد و نظر به بی نفاقی که میانه امرای آذربایجان بود بآن دیار مسلط شده قتل و غارت
بی اندازه بظهور پیوسته و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان
شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوس شده
ناچار با آزاد خان افغان متفق گشته در اندیار می زیستند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب نادر شاه مامور بسفارت
روم بود بروم رود او در بغداد خبر قتل نادر شاه شنیده احمد پاشای والی بغداد بمرض در گذشت حسب الحکم سلطان
روم مصطفی خان بتوقف بغداد مامور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری اکثر
آب کران از آن ضرب [illegible] جاه فراری شده خود را به بغداد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول
النسب در نجف اشرف خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بلطایف الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده
نظر بحقوق سلاطین جنت مکین صفویه حب تشیع اعجمی و تصمیم بعضی از اعاظم ایران که در انجا بودند تکذیب او نکرده بمحض همین مصدق

این فقره

این فتنه شده علیمردانخان بختیاری مصطفی خان را فریفته سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسمعیل خان جلیل را
که باعث جدوالی فیلی وارشان بود با خود یار ساخته آزادخان را از آذربایجان هم طلبید هنوز آزادخان باردو نرسیده در محال کرد
ستان با خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده بشکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسمعیل
خان و شهزاده مجهول النسب فرار و در آخر از و مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شد بفاصله اندک روز
آزادخان را هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق آن ملک نیز تسلط
یافته آنچه لازمه خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز نزد آزادخان رفته بظاهر دم از دولتخواهی و دوستی
خدیو زمان میزده اما چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بیدریغ تیغش چشانیده آتش
فسادش نشانیدند و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه
بجهت خود ترتیب داده بودند آنحضرت بیهمال بعد از سعی بدست زرافشان و تیغ سرافشان همگی را بقید اطاعت در آورده
تا آنکه آزادخان با سپاه بیکران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف وارد
آذربایجان خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از
وجود آزادخان خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف
و تا بظهور پیوست که نواب ظل الهی شیراز را محکمه خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد
رسیدن خبر آزادخان بقمع ناچار از کاشان بمازندران رفته آزادخان بعد از تمشیت و تعین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر
استرآباد مصمم شده در خطه رشت شکست مجملی یافته باذربایجان شتافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی ارومی
جنگ عظیم بوقوع پیوست شکست با آزادخان راه یافته با معدودی بکردستان گریخته فتحعلیخان ارومی از ملازمان رکاب
حسن خان گردید و سلیم خان افشار قتلو در مازندران حسب الاشاره محمد حسن خان در خفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان
باصفهان آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهم رسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر تقریبا از جوع مردند علی هذا
بقیاس حال سایر ولایات عراق میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بآن نکرده عزیمت تسخیر فارس نموده در ورود شیراز
بعد از چند روز آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده تصویه صفوف پردازند اردوی
حسن خان از هم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علیخان زند با جمعی
از عقب در آن تعاقب فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت
یافته حسن خان را کشته سرش را بحکم شیخ علیخان زند باردوی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسمعیل که بحکم حسن خان در مازندران
بود استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رعایت او منظور نظر کیمیا اثر بود و آزاد
خان بعد از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد آورده باذربایجان

رفته در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که در آنوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظمی یافته جمعی
کثیر مقتول و آزاد خان بدولت گرجیه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع کرمان
کشته شد چون این خبر باردوی خدیو جهان آمد خدامرادخان زند بحکومت آنجا سربلند گردید و بعد از ورود آنجا تقیخان ثانی
از ان دیار با جمعی متمهد شده و غافل بر سر خدامرادخان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال
خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیهمال
بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوئی رعایا بفیروزی و اقبال بآذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتحعلیخان را
از جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغایری که بعد از قتل امیر علم
خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود دیده قتله در آستان خسرو زمان اقتدار کامل داشته بظهور پیوست
حسب الحکم باهتمام کارش پرداختند و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که هر دو از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام
فقیر بودند نزد اریکلی خان والی گرجستان فرستاده و آزاد خان را برکاب آورده مورد اشفاق بی نهایتش ساخته و از ملازمان
آستان ملایک پاسبان شد درینوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو زمان با خوانین جماعه بختیاری
در اصفهان سر از دایره اطاعت پیچیده دارد پرچم علم بعزیمت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آن خسرو
بی همال پای فرار محمد زکی خان با جماعه بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر
اندیار و از زمان نادرشاه تا انوقت در آن حوالی باستقلال والی در معرکه جنگ در دست علیمحمد خان ولد محمد خان
زند که خواهرزاده آنخدیو بیهمال که باتفاق زکی خان می بوده بقتل رسید و آن بیهمال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان
برادر شیخعلیخان زند را با جماعتی بتعاقب او مامور فرموده و جمعیت ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردوی
معلی آمده بتقصیر خود قایل و از آنجا که رحم و مردی شیوه کریمه آن جم شوکت است چشم از قطع صله رحم پوشیده گناهان
او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو فرمودند و درین بین فتحعلیخان افشار را بقتل رسانیدند و عزیمت عربستان و حویزه و
شوشتر کرده بعد از تمشیت امور آن ولایت از راه کوه گیلویه رفته در دار العلم شیراز مسند عزت گسترانیدند و آنجا را مقر دولت
قرار داده محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مونس
ساخته و نظر علیخان رستم تقی را بعد از تسخیر کرمان مقید و محبوس بشیراز آورده به بی اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید
و امیر مهنا که اباعن جد در بندر ریک ساکن بوده و از فساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو
زمان حاکم اندیار و صاحب اختیار و درانوقت سر از گریبان طغیان برآورده جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا درین حینها
بحمدالله تعالی از بیم قهر جهانسوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان
و مازندران از وجود اشرار پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحمد لله الملک المنان بهامن آن

داده و بیهمال رعایا تمامی فارغ البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا بدامن کشیده و از حد خود تجاوز ننموده هر یک با رسال تحف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاطبه عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش دوزخ لهبش دست تطاول در آستین در آورده پای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و گلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از نسیم دولت و تر دامنی سحاب همتش تازگی نکهت بهار گرفته و نشان سرسبزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال که دار العلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار فرخ بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خواتین ذوی الاحترام است و تفصیل احوال ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی دفترخانه همایون نوشته و می نویسد و چون مجملی از اعتناش گذارش ایام معاصرین درین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء الله تعالی بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود

آفرین اسمش زین العابدین از اهل اصفهان خلد بنیان صانها الله عن الحدثان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان تخلص بمروت عمر فقیر بسر میبرد و اشعا ران در زمان استیلای افاغنه بتجلیل رفته در سنه بعالم بقا شتافت بد نگفته است

زکشتیم خبری نیست انقدر دانم | که تخته پاره چندی بساحل افتادست

اسیری اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چیزیست که دل رمیده از صحبتش آرمیده این چند بیت از اشعار اوست بد نگفته است

گرفتم اینکه گشاید پای بسته ما | چه میکشد به بال و پر شکسته ما
گواه اینکه نه رندیم نه زاهدیم بس است | پیاله تهی و سبحه گسسته ما
تا فلک کاری بکار من نبست | هیچکس باری چو بار من نبست
ساقی ز باده تا خم پیر مغان شکست | پرکن قدح که شعبده آسمان شکست
بمن شد مهربان آن ماه و ترسم | که با من مهربان شد او ز مهر با
خوش است این باغ اما باغبانش | گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان مند
سوزد دم حسرت یعقوب کجا | گشت مشهور در آفاق بکنعان نرسید
فلک از در رنگ در سیر اگر بسیار دارد | همه دارد از پی آن که دلم خراب دارد
ترا انچه خواجه کر مساک برخوان | ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چو مه بر نطع گردون مهره اترا | شب از یک کرده مان ششدر
ولی هر کس شکست انگشت حیران | اگرچه دانم آن حد بشر نیست
کند گرد دعوی اعجاز شاید | که این معجز کم از شق القمر نیست

امید اسمش آقا رضا و اصلش از همدان بوده در زمان نواب مالک رقاب شاه سلطان حسین بهندوستان رفته و از پادشاه هند قزلباش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش بایران آمده ملاحظه شد از وست

چون صید تیر خورده صیاد ز جا | من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دهلی متولد شده و در فن سخن باستادی مشهور بوده

دل را نوید آمدن او نمیدهیم | ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثبات اسمش میر محمد عظیم

خلف میر محمد افضل مذکور این شعر از وست بد نگفته است

سخت بدگیر بر در کوی تو ام بهشت | پر سهم از حور که آن سایه دیوار نیست

ولہ

جذبه اسمش آقا مؤمن از اهالی دار المؤمنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و بخوبت فقر ملتبس و خود میگفته که چهار صد درویش و قلندر را به پیر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت

در مصر دلم یوسفی آسوده که بینم | یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من بلوک اصفهان نسبش با میر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان و در زمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنت مزبور مباهی و در دولت نادری در سنه ۱۱۵۳ بخراسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم و شهسوار وی و میرزا کاظم اصفهانی میان رتبی و کاشان در صحرای نمک شهید شد از وست بدنگفته

طعمه از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ | مهره از پهلوی ثعبان بیضه از شهپر عقاب
شاخ کرگ و عاج فیل و ناب معزول غراب | پنجه شیر و مهره مار و زهره سیمرغ عقاب
نحل شهد و نخل ثمر و باغ در تبیع قند | نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
کاسه دریوزه خصم تو خالی از نوال | ساغر هر روزه بزم تو چون وثاق شراب

ولہ

آن سلیمانی که از غولش به نیرو میکشند | گر دهد فرمان بکبکی صعوه چنگل عقاب
آن شهنشاهی که کاه جمله چون کهسار شد | از نهیب او نهیبد از زند دریا موج آب
چون در ایوان باده پیمانی و ساقی عیش | هست چنبر هست چنبر آید در بزم شراب
ساقی دوران خم گردون میا ساغر نهی | تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب

برآید از رگ من ناله گر بنجارم تن | بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
به تلخکامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت
اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت | شود چه غنچه ز خون دلم نگار انگشت
نگار بسته ام از هیچ ره کشادی نیست | مگر دمی که غمت را کنند شمار انگشت

حاجب اسمش آقا یادگار در دار العلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از وست بد نگفته است

نماند از شیرین بجز بیداد آه | اگر خسرو نباشد کوه کن هست
قفس واشته در جائی نهادی | که دیگر نشنوی فریاد ما را
باز آی و بکش بخنجر بیدادم | انگار که باز از انتظارم کشتی
درمانده ندیده جا نکد ازم باشی | مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

ولہ

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم | بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
گر مرغ دل این طور شود دشمن تو باید | هر روز کنی تازه خیال قفسی چند
صد بار ز خلف وعده از غم کشتی | صد بار چه صد هزار بارم کشتی
خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی | ماه شب و آفتاب روزم باشی

حجاب اسم شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات تبارزه ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از وست بسیار خوب گفته

زین پیش گرد دون بسر من حباب | میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی گذرانیده و در آنجا فوت شده از وست

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی | گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد | امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خاندان

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده است از اوست

وله

جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست — هیچ خطری چو دل خود بنگهداشتن نیست

خادم اسمش باقاسم از اهل اصفهان است و همشیره زاده میر نجات و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش مکرر اتفاق افتاد مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست گرچه شعر را خوب نمیگفته اما در فن تاریخ مهارت تام داشته و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته تاریخ وفاتش

گفت خادم بجنت آمد باز

این یک شعر از و دیده و نوشته شد

بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن — باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

حاطر اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات تفرش است صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و صاحب اخلاق است این شعر از وست که نوشته میشود

وله

کشتی و از برم شدی چالاک — بکار من آمدی فرستی

داعی اسمش مولانا محمد مؤمن سیدی عالی گهر و فاضلی درویش پرور باکثر کمالات متصف و ارباب کمال عصر بکمالات قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاقست و چون مؤمن الطاق در صفت ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات عالیمقدار قریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان بسر برده و تحصیل کمالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در کشیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته عبارت نثر دلپذیرش منثور و مضامین بلند نظمش جواهر منظوم و در شاعری بقصیده گوئی مایل بود در نود سالگی در همان دیار باجل محتوم بروضه رضوان خرامید در سنه ۱۱۵۵ این اشعار در قصیده او ثبت گردید

شبی ز نشأه صهبای بیخودی سرشار — کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار

چو شب بسر کشی چادر حسن سر بمهر و وفا — چو شب بابروی الجوی ... وسمه کشیده

درون محفل رندان بیان کرده جای چند — که شوق صحبتشان از فلک ربوده قرار

نشسته پیر خرد حاجیا بدر گاه — نداده ره با محرمان کسی بار

نشستگی طرفی ایستاده عشق بپای — تقهرمانی بحکومت ... گرفته قرار

وصال بر زده ... بمجلس آرا — سمر و مجمره گردون حضور ...

عروس حسن نشسته جلوه ساز عشق گوش — بجلوه هوش ربا و بعشوه صبرشکار

طراز ناز به برشقه کرشمه بدوش — برخ ز شرم نقاب و بسر ...

فکنده گیسوی خشم و غرور بر گوش — گشوده طره مهر و گره بطرف عذار

لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ — جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار

بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال — بسینه دست ادب ایستاده چاکروار

نشسته پادشهی خسروانه بر مسند — که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

همه متابع فرمانش از وضیع و شریف — همه مراعی احکامش از صغار و کبار

بکار خویش چو حیرانیان فرو مانده — نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملال مستکبر — گهی ز خدمت اقدام کرم استغفار

یکی ز مجلسیان گفت کاین ورود کیست — که بوی عشق از و میکند دل استشعار

ز فطرت ملکی اسرشت گردی پست — که گشته است درین بزم محرم اسرار

خجسته خلوت روحانیان بود اینجا — برسم عادت جسمانیان ندارد کار

چو اینحکایت بیگانه سوز کرد آغاز — چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار

ز جا درآمد عشق و ز جا درآمد حسن — درآمدند حریفان ز جا همه یکبار

که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی — ولی نه کمتر از ایشانست این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست — که موج دهر نمیگنجد مثل ... بار

ز امهات عناصر خجسته مولودیست — گرو نهاده ابای علوی استغنا

ترا هست ملکی با فطانت بشری — مخمر است درین خاکی فلک سیار

من ایستاده بحیرت در آن تمکین — ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و مادای — نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزت کیست — که سوده اند بخاک درش جبین خیار
بخنده گفت که ای قدر خود نشناسین — چرا نه جوهر خود غافلی ازین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند دیهیم — که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است — نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غوار
بعجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو — که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب گفت مه تمثال — محیط عرش مماس و سپهر عرش مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز — شهی که ابر ز نیسان اوست گوهربار
نشسته است عطایش در انتظار سوال — چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
تبارک الله از آن شهپر شهاب آیین — که طبع ناطقه را داده صعوه اش بال
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام — پلنگ صولت و آهو تک و نهنگ جدال
زمین نکو و زمان سرعت و سپهر شکوه — فرشته خوی و پری پیکر و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل — سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال
ازان گشوده نشد غنچه گره ز دمش — که بسته ره ز چپ و راست جنوب و شمال
گره نگویم کان عقده ایست در دل من — ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
نگاه کوه نوردی و دشت پیمائی — غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دامی نامش ملا عبد الواسع خلف ملا کلبعلی همدانی آبا و خود در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار نهال قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست نظر بفطرت اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی بشوخیها که دون کمالات بود از دست میرفت غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی به نظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت در سنه ۱۲۱۱ در بیست و هفت سالگی بلبل روحش گلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت مآب رفیق در وفات او گفته ناامیدی ز دنیا رفت عبد الواسع دامی بهر حال این چند شعر از دیوانش در اینجا ثبت گردید ازوست

بحسن وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند — بمن نماند و با غیار هم نخواهد ماند
دیگرانت نگرانند و من از آن نگران — نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان منما تا نشوند — پدران ز پسران و پسران ز پدران
بدر بر کعبه و دعوی تمامی مشتوایان — که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران
بدستی جام و دستی خنجر خونین — شراب ارغوان در ساغر زرین
حال هیچ آشنائی نپرسی — یا همین حال ما نمی‌پرسی
اکنون که از دور سپهر آمد بهار دلنشین — ساقی بیا در جام می بنمای [illegible]
کو محرمی کز رحمت گاه آورد دلی — [illegible]

راهب اسم شریفش میرزا جعفر طباطبائی از طرف پدر از اولاد سید المتکلمین میرزا رفیع نائینی و از جانب مادر از [illegible] نواب خلیفه سلطانی باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان خود نپرداخت بعد از انتقال بعالم فانی بانقلاب زمانه اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب آن را ثبت نمود غرض سید بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق گنجایش نیز داشت در سنه ۱۲۱۱ طایر روحش گلزار جنان پرواز کرده این مصراع تاریخ اوست که استادی میر سید علی مشتاق در وفات او گفته

راهب صد حیف گر چه جان تست — غرض این اشعار که نوشته میشود ازوست
کف عالم افروز موسی عمران — دم زندگی بخش عیسی مریم

وله

از شمع نباشت فروغیست ما — از حسن بیانت حدیثی است مبهم
صد لاله شگفت از گل ما — داغ تو نرفت از دل ما

دهد روز جزا ایزد بسنگینی نکوئی را / که از بدگوئی ما شاد میسازد دل ما را
جدا افکند چون نقش قدم از نازنین ما را / ز داغ خراشیدن محبت بر زمین ما را

تغافل عاشق بیتاب را بیتاب‌تر سازد / بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را
هر که او را بسر تربت ما می آرد / دسته گل بسر خاک شهیدان بست

فراقت کاش هردم گریزیم صحبت کند / که ما هر کس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد / بگلشنی که گلچین به باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی / از ناله که مرغ گرفتار میکند
تا دام بهر صید بصحرا فکنده / بال کبوتران حرم را بریده

تو هم برخود ببال ای گل که چون من بلبلی / اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش
گذارش نفتاده برلاله زاری / که افتد نظر دل داغداری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته / خزانی که از پی ندارد بهاری
دلی بستم با آن عهدی که بستی / در آخر مهر دو را با هم شکستی

راهب خم باده پیر دیر مغان است / پیمانه حریف کرم سیری بود ما را
این مشت گلی که گشته خشت سر خم / میخواره عاقبت بخیری بوده است

راهب بمن آن گستر خوبان نشد / و از ناله من دلش خبردار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من / تا دیده بخفت بخت بیدار نشد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متأهل شده ملا رضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمه شرع تحریر میکرد این شعر اتفاقاً بخاطرش رسید قلمی شد موزون است تا شعری نمیگوید وله

از کرمت نیست دور گر بپذیری / عذر گناهی که عذر خواه ندارم

رفیق اسم شریفش ملا حسین اصلش از دار السلطنت اصفهان و طبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و انیسی است دقیق و در تصدیق شعر دوستان دلش رحیم و سلیقه اش در شعر شناسی مستقیم مکرر از صحبت ایشان مستفیض گردیده اینچند شعر از ایشان است

نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل / مسیح کو که تواند بناتوان سازد
بگوشه قفس از عجز نال مرغ اسیری / صفیر شوق بمرغ هم آشیان سازد
یکی که هست روانش گر بفغان نهانش / ز من نهفته بگیرد باد نهان سازد
اگر باو نتواند رساند گر بتواند / بپاسبان برساند که پاسبان سازد
خبر دهش که ز جا دور اوفتاده ز حمیمی / بسنبل و سمن و سرو ارغوان سازد
که از طریق وفاکیش راست دل آگاهش / که هر دمش ستم آسمان بجان برساند
بجذب همت آن شیخ عیش بخشاند / نه فیض دعوت ایشش بجانمان بخشد
ز تاب تشنگی از آنکه جانش آمد به لب / با آب زندگی و عمر جاودان بخشد
داد من خواهد از آن مردمی و مرد / نیست در هست همین خواهد بود
آنکه از طنطنه اش طاس سپهر / تا ابد بر زمین خواهد بود
مفلس ای بس که غنی خواهد گشت / لاغرای پس که سمین خواهد بود
بدهی گر بفقیری در بحر / هر قدر در ثمین خواهد بود

کجاست آنکه پیامی ز دلستان آرد / کجاست آنکه بجسم فسرده جان سازد
نشان یار من آرد و بجانب یارم / نشانی از من بی نام و بی نشان سازد
دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه بیش / بگوییش که با هر یکی جداگان سازد
یکی که هست در آن نحوه تغافل اش / ز من عیان نتواند با عیان سازد
سخن رسد چو به پهلو بامن پنهان است / ز من درود بیاران مهربان سازد
غرض که قصه شوق مرا خطه کاشان / با صفهان و بیاران اصفهان سازد
یکی بدو نه پیامی ز همدمان گفتند / یکی با و سلامی ز همگنان سازد
یکی چو خضر بگردد دلیل گمشدگان / که راه گمشده را بکاروان سازد

وله

گر بدینگونه که با من زین پیش / بود گردون پس از این خواهد بود
عمر سادات قمر که چو او / نه بدولت نه بدین خواهد بود
تا در انگشت و در انگشتر اش / بود این کلک نگین خواهد بود
آنکه هم از زلت نیک بخت / بوده در زیر نگین خواهد بود
و ربخشی بگدائی در کان / زر و سیم آنکه دفین خواهد بود

نه چنین بو که ره خواهد داشت
در وطن داشت غم چه کند
بیخبر زانکه غمین هست عزیز
بخت و دولت بشهور و سنین
وین ندانست که بیچاره تو سل
شب در اندیشه که تا آن خواهد شد
گر بود لطف تو باشد آسان
مژده ای دل که وقت آن آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد
طایری خورده سنگ حسیان خورد
در صفاهان که ساحت پاک ش
با بد و نیک کرد آمد و رفت
نه نخفته بهیچ خانه شتافت
دل خوش شود ز مشکل ما
تا کی خبر ز زر و ز سفر میدهی مرا
دلم میخواست ببینم صورت ...
اهل وطن تمام بهم یار من غریب
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
ز کوی آن بر من زان خبر می آید
با من مگوی و بگذار از دست ...
جهان امروز بر گردید از من
جور کن کز بازوی بر زور ...
مرد جور ترک مخصوص من هست این ...
نغز و شمن بهر نوعست ...
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج

نه برابر دی تو چنین خواهد بود
جز سفر آنکه غمین خواهد بود
گر بغر دسن برین خواهد بود
تا شهور است و سنین خواهد بود
منتظر صبح و پسین خواهد بود
روز در فکر که هین خواهد بود
ورنه مشکل تر ازین خواهد بود

ولہ

که ز غم بر کران توان آمد
گاه تحسین دوستان آمد
پر کشان رفت و پر فشان آمد
خوشترین بقعه جهان آمد
وانچنان رفت وانچنان آمد
نه نخواهد بهیچ خوان آمد

ولہ

مشکل ز تو خوش شود دل ما
از زر و ز مرگ من چه خبر میدهی مرا
با نصورت که دل میخواست ...
چو من کسی ندیده کسی در وطن غریب
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
اینکار نیست انکار کز دست من بر آید
که ان برگشته مژگان آفریدند
ایزد ت سهو دما باب جان کاری نکرد
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار ...
باده تلخین بهر نرخ است میباید خرید
که رقیبان تو را از تو جدا شو نکرد

داور داور رشی هست که ان
آمدم جانب شیراز مگر
داد تا قاید اقبال ز رسم
غم مخور گفت که جود صاحب
چشم بپوده نگاهش شب و روز
چاره کار تهی گر صعب است
ور چنان است چنان خواهد بود

ولہ

دشت غم را کنار پیدا شد
بلبلی ز آشیان جدا ماند
صبا جا جا گرفت دیم رفیق
تا چهل سال با نهایت فقر
که نه در دیده و سبک کرده
لیک از شیوه هیچ سود نکرد

ولہ

دل من دشمن من گر دمن جان ...
به پیری بر جوانی عاشقم گر عاشقان ...
ز دیروزم تر امروز ...
لب تشنه ایم فغان ز آن نوش لب که ...
روزگاری بود دمسازم انکه یارم ...
کی خبر تو درد دل من ...
هزار روز گریبان چاک کردند
پریشان خاطرم کردند روزی
نکردم در دیار خود چو شکر ...

ولہ

هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن گل ...
ز ان جفا پیشه که معشق ز جفا ...
بر تو خط دلبری آل تبسم ...

یقین بر تو یقین خواهد بود
گر غم حصن حصین خواهد بود
بکمالی که مکین خواهد بود
بمراد تو ضمین خواهد بود
به بیارد به همین خواهد بود
هم بلطف تو همین خواهد بود
ور چنین هست چنین خواهد بود
بحر اندوه را کران آمد
بار دیگر به آشیان آمد
که ز جور فلک بجان آمد
غرض خود را نگاهبان آمد
که نه بر خاطری گران آمد
کش زیان بر سر زیان آمد
خون شود دل که نهادم سر ان جا
چو من هر گوشه سری چو خود ...
چه خواهم کرد فردا گر کا نم ...
آب حیات و ما ز لب تشنه میکند ...
وه که اکنون حسرت از روز ...
بیرون نمی روی تو تا دگری ...
که آن چاک گریبان آفریدند
که ان زلف پریشان آفریدند
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
میکسار ز نرا بشارت ...
چه توان کرد که منع دل ناشو نکرد
که در پایان گل بر شاخ گلبن ...

یادم کن از آن که چو ز بیداد تو رفتم / تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

گر رفتم از نادیدنت خون بگریم / چو یاد نکنی اینست چو خون بگریم

زان سهم که دگر دل بدلبری ندهیم / تا بگذارده بکسیم ودگری ندهیم

بگرد روی منور خط معنبر سبزت زیبا / که بر کناره گل تازه سبزه ترش زیبا

زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم / گنجشک بال بسته از باز برکشاده

تا یکی چشم بره بر سر ره بنشینم / با امید که ز راهی تو بیائی و نیائی

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو / که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

ای برده رشک جام تو جمشید ز انجمن / وی داده نور رای تو خورشید را ضیا

گر بشنوم مصدع اوقات گردید / پندی شنیده ام که شنیدست انبیا

از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت / منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا

گردون بپای و رزی تو آشنای هیچ / تو خود چکرد دلی بی درنی چو آسیا

تولی ست اندرین که چرا آمدی برون / عذریست اندران که چرا آمدی چرا

زین بیش در رهی که نهی پای گذشتی / صرصر بسیر عرض رسیدی بچه دوا

پائی به پیش می نهم و پای عقب / جنگ گریز میکنم اندر نبرد پا

لطفی نما و باز رهانم ز دست دیو / زین بیش درد سر ندهم تا رسد بما

اشعار هم بر در خانم چه لایه مست / اظهار درد پیش مسیحا چه حاجتست

بیمار را اگر فضول نباشد طبیب را / آموختن طریق دوا را چه حاجتست

قطعه که وفا برفیق نوشته و بسیار خوب گفته بد نگفته

بدوستان تو هر چند بد طریقی / بجسته ایم خلافی ندیده ایم خطائی

چرا لازمست وفا از رفیق یا رفیقی / تو نیز پاس وفا دار اگر رفیق وفائی

رسید نامه از حضرت وفا و شکوه نمودی / چو نیک که رسید ناگهش عیب نوائی

ز بیوفائی من کرده شکوه و نیکی / در راه و رسم وفا کرده خویش را تو

نکته ایست شرط وفا گر رفیق زیرکی / ز روی لطف بپرسی که او چه ...

نه آنکه هر چند سالی چو ناکسی بنگر / چو منعمی بفقیر و چو خسروی بگدائی

نخواند هیچ کسی خانه خدای / چو در قفا بخدائی است تجانه خدائی

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم / برید پیر مغانم غلام باده فروشم

درد عشقم بشود بهره ز افزون چو بخیزم / چون کنم خون جگر را که این درد فزونم بخیزم

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم / این چشم تر بخاک بدانم بسر کنم

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده / طرف کله شکسته بند قبا گشاده

بغیر آنما هر ابیهرو با من مهربان کری / خلاف عادت خود کردی ای نگار نکوئی

برای خاطر غیرم چرا ای کشی / چو میکشی برای خاطر غیرم چرا کشی

برای مدعی ترک ما بیمار سگ کشی / ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک کن بی

وله

لب بسته ام ز دعوی اخلاص ... / اظهار دوستی بزبان نیست از ریا

کای نور چشم من اگرت هست چشم من / کاخر زما بچشم درست چو توتیا

خواهی چو نور ببانشوی پامال خلق / در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا

این نکته گوش کن که دل ... / این بس که گفته چنین این ...

والا نظیر ملت و دین میرزا نصیر / ای از جبین ستره ...

بو خواستش کنون شها ام زحمت ضعیف / دستم بقوت از نشود با میر دیا

کامی بکام دل نرسم بعد از این چنین / مانند کرم زره فرسوده ...

وله

گفتی چه حاجتست ترا تا روا شود / گفتن چه حاجتست ترا ای چه حاجتست

تدبیر کار هیچ ندانی چو من / کردن سوال از چه تو دانا چه حاجتست

کافیست بهر حاجت از تو که من / اینست اگر سخن سخن ای چه حاجتست

صبا بگو بجناب رفیق کای ... / عیان علامت نور صدق ...

ولی رفیق خوش است آنکه یار ... / که لازمست وفا از رفیق ...

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد نگفته است

تمام زهر شکایت نهان نگر شکری / همه معانی نغز عیان بلفظ عجائبی

بجانه زاهل وفا با رفیق این گله ... / ولی برین گله دارد رهی جوابی

بگویمش همه باشد اگر برسم نقاب / چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی

بخوان دعوتها وقت ... / ببزم صحبت گاه گاه از چه نیائی

وله

ز اندیشه این دلم چو خون میکرد / کاخر کار من و تو چون میکرد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم
یا صبر مرا درآورد درد دل تو
دل من دشمن کردم من جانا تو را
به پیری بر جوانی ها شعم کز عاشقانی [illegible]
ز دیر بوزم تیر مرو زوار دیسیر [illegible]
لب تشنه ایم افغان بر این نوش لب که [illegible]
روزگاری بود امید [illegible]
کی جز تو در دل من دلداری دیگر آید
مرا روزی گریبان چاک کردند
پریشان خاطرم کردند روزی
نکردم در دیار خود چو شکر دل خود
هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن دمید
زان جفا پیشه که منعش ز جفا [illegible]
به نو خط دلبری دل آه از حسرت [illegible]
پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم
در داغ عشقم بیشود هر روز [illegible]
هر جا بخاک پا نهم از گریه [illegible]
آمد ز خانه بیرون در دست جام [illegible]
بغیر از ماه را همه رو با من مهربان کرد [illegible]
برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا [illegible]
برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
لب بسته ام ز دعوی [illegible]
که ای نور چشم من اگر [illegible]
خواهی چو بوریا شوی [illegible] خلق
این نکته گوش کن که [illegible]

تا کی بتو مهر من فزون میگردد
یا مهر ترا برآورد از دل من
خون شود دل که نهادم بسر [illegible]
چو من هرکو به پیری راه چو خود [illegible] جوانی
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
آب حیات و ما را لب تشنه میکند
وه که اکنون حسرت از روزگارم میکشد
بیرون نمی روی تو تا دیگری درآید
که آن چاک گریبان فرو بستند
که آن زلف پریشان هم ببندند
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
میگساران را بشارت [illegible]
چه توان کرد که منع دل ما [illegible]
که در پایان گل بر شاخ گلشن [illegible]
مرید پیر مغانم غلام باده فروش
چون کنم چون چاره این درد [illegible]
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
طرف کله شکسته بند قبا گشا
خلاف عادت خود کردی ای [illegible]
چو میکشتی برای خاطر غیرم چرا [illegible]
ترا گفتم که ترک مدعی کن [illegible]
اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
کا غیر ز جا بچشم [illegible]
در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا
این همین که گفته چنین این [illegible]

تا چند نمیشود دلت مایل من
دل خوش شود ز مشکل ما
تا کی خبر [illegible] رسید مرا
دلم میخواست بینم صورت [illegible]
دل و من تمام [illegible]
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
ز کوی او بر من این خبر نمی آید
با من بگوی بگذار از دست دامن من
جهان آن روز برگردید از من
جور کن گر بازوی پر زور طبع
من و جور کس که مخصوص [illegible]
تفرقه [illegible] بهر نوع است [illegible]
نتوان کرد جدائی ز تو تا چه علاج
یادم کن از نکو چو رسید از تو زخم
گر قسم ز ما دیدنت خون بگریم
بران سرم که دیگر [illegible]
بگرد روی منور خط [illegible]
تا [illegible] دیده [illegible]
تا کی چشم [illegible]
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو
ای برده رشح جام تو جمشید [illegible]
گم میشوم مصلح اوقات [illegible]
از خاص و عام باش نهان [illegible]
گردان برای رندی [illegible]
دلیست اندرین که چرا آمدی [illegible]

کاش آنکه سرشته است ز مهر [illegible]
مشکل ز تو خوش شود دل ما
اندر روز مرگ من چه خبر [illegible]
با تصورت که دل [illegible]
چون من کسی [illegible]
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود آنجا دیگر نمی آید
این کار غیبانه کار کرد دست من [illegible]
که آن برگشته مژگان فرو [illegible]
ایزدت بیهوده اسباب جفا [illegible]
بکار آید مرا لطفی که با اغیار [illegible]
یاد [illegible] هر نیخ است [illegible]
که رقیبان تو را از تو جدا نتوان کرد
تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
چو با دیگری [illegible] چون نگریم
یا آنکه داده بگیرم بدیگری ندهم
که بر کنار گل تازه سبزه [illegible]
[illegible] تا دل بسته از بار [illegible] گشاده
[illegible] که ز راهی تو [illegible]
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
وی داده نور رای تو خورشید را ضیا
[illegible] شنیده ام که [illegible]
منظور خاص و عام شوی [illegible]
تو خود چه کرده ای [illegible]
دلیست اندران که چرا [illegible]

والا نظیر ملت و دین میرزا نصیر — ای از جبین تست سترده نظوت کرتیا
زین پیش در رهی که رهی با کندا — صرصر ز عیش رسیدی بگرد پا

بر خویشتن کنون نتوانم ز جا ضعیف — دستم بقوت از نشود پا بمرد پا
پا می بپیش می نهم و پای عقب — چابک که بر نمیکنم امید بمرد پا

کامی بکام دل نرسم بعد ازین چنین — ماندم کرم زره فرس و نبود پا
لطفی نما و باز بزه نهم ز دست برد — زین پیش درد سر نهم باز در پا

گفتی چه حاجتست ترا تا روشن شود — گفتن چه حاجتست مرا تا چه حاجتست

وله

اشعار فقر بر در خانم چه لازم است — اظهار درد پیش مسیحا چه حاجتست

تدبیر کار هیچ ندانی چو من سخن — کردن سؤال از چو تو دانا چه حاجتست
بیمار را اگر فضول نباشد طبیب را — آموختن طریق مداوا چه حاجتست

کافیست بهر حاجت ما از تو یک سخن — زینت اگر سخن سخن ما چه حاجتست

وله

صبا بگو بجناب رفیق کامی زبده — عیان ملامت تو ز صدا فتی و صفائی

بهندوستان نه تو هرچند صد مرتبت — نخسته ایم خلافی ندیده ایم خطائی
ولی رفیق خوش است آنکه یار باد وفا — که لازمست وفا از رفیق و نیست خطائی

چو لازمست وفا از رفیق با هوا رفیق — تو نیز پاس وفا دار اگر رفیق وفائی

وله

رسید نامه از حضرت وفا شکیم — چو بینوا که رسد کهش عجب بنوائی

تمام زهر شکایت نهان بشکر شکر — همه معانی نفرین عیان بلفظ دعائی
ز بیوفائی من کرده شکوه و دل خوبی — ز راه و رسم وفا کرده خویش نا آشنائی

بجانه ز اهل وفا با رفیق این که داری — ولی برین گله داری زهی جوان نکوئی
که هست شرط وفا کز رفیق در نگذری — ز روی لطف بپرسی ز راه مهربانی

بگو بمن همه باشد اگر بر سم تقاضا — چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی
نه آنکه هر سر سالی چو بنگریش بگوئی — چو منعمی بفقیر و چو خسروی بگدائی

بخوان دعوت و وقت ار طلبی — به بزم صحبت گاه گاه از چه نیائی
نخوانده نیست سوی خانه خدا بکوی — چه فرق هاست ندانیست تا بخانه خدائی

ز اندیشه این دلم نگون میگردد — کاخر کار من و تو چون میگردد
تا چند من از لطف تو میگردد کم — تا کی تو بمهر من فزون میگردد

تا چند پریشو دولت مایل من — کاش آنکه سرشته است بمهرت گل من
یا مهر مرا برآورد از دل تو — یا مهر ترا براورد از دل من

رامیان اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبد الله الطبیب است در خدمت برادر اکرم امجد اعلم خود میرزا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی بگفتن شعر میل میکرد صحبتش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد

صبح است و فصل گل می با زنم ارزد — دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی اسمش آقا محمد علی از ادیم زادگان اصفهان است [illegible] بفکر شعر افتاده هنوز اقوالش قابلیت بهم نرسانیده جوان خوبی است مغرلی باشد و در جوانی بهندوستان رفته این چند بیت از و ثبت شد

بود نا کامیم چون کام اغیار — بکام من بگردد آسمان به
تا کی بود بحسرت چشمم براه ما — یارب مباد هرگز چشم کسی براه

حسیدم کند ز دستها تا روز بینا — یارب بود مرا روزی کام عیشها شود
گرد و قضای طاعت گر از حرم — یکبار یقین بمیکده می در کنم

زیانی برادر میرزا عنایت الله اصفهانی و اسمش میرزا ابو القاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس همواره است و چند سال است که بوزارت دار الامان کرمان سرافراز است در آنجا بعزت و کامرانی میگذراند رباعی از وست

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد

در جان داغی ز مهوشی بود چه شد — وله — طور دلم از تجلی عشق تهیست
در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم اسمش میر محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان الحق جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کمالات موصوف است و در جوانی بدر بغداد در سنه ۱۱۸ بطاعون در گذشت این شعر از وست

وقت دل خوش که خبر داشت — او بجا مانده من از بیخبری بسم کا

شباب اسمش

حاجی محمد حسین اصلش از یزد و در این صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع ملایمی داشت این مطلع از وست لب پار خود بگفته

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شعف اسمش آقا عبدالله و شغلش کفش دوزی از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در یزد بهمدان بتعجیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام بوده و از و استماع نموده از وست

ولـه

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم | که این بکار تو ای آسمان نمیماند

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضلی عالی مقدار بود در مراتب حکمت طبعی والا و صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و بر عم قصیر از متاخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده چندی بامر طبابت مشغول میبود و در سنه ۱۱۲۰ بسرای جاوید انتقال نموده این قصیده از اوست

ولـه

بود گر فی المثل جیاد اعدای تمکین | چو آب اندر آهن چنار اندر دل خارا

ببینی که موسی چشمه را از خاره محکم | بگر وای که صالح ناقه را از صخره صما

چه غم لشکرت را که طالع بود شان | هلال ظفر از نعال مرکب

چیست آن ز پیاز خ مطلعت بیمن عدل | در برابر هر سو پریشان که ده زلف تا بپا

عالمی را شدی خویش فکند زیر و زبر | گر چه همه گر بجنبش ابر و بگرد دسکا

سرور مردان علی کز رشک نشئه جودش | عقدها دارد بدل دریا از شاهوار

مهر از رایت ضیا و ابر از کلکت سخا | بحر از طبعت صفا و کوه از عزمت قرار

رمح بر بسته میان هر سو کند خصم فکنی | تیر بگشاده دهان هر سو برای کارزار

هر طرف پوشیده بر آن همچو برق آب سحاب | هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار

چون سبک داری عنان اشتر تا بجو بیشتر مصاف | کس ز پای او چو از دست اجل را اختیار

معجز کو هر نگار از پی جبین زر نسبیر | خنجر تار گذار آری میان پا ترکناس

که شنگرفی خضاب انرا بیا ارای جبین | که بپا قوتی لعاب این پیاز ای چاد

در صف کین سر دی آن تیغ و سپاه در می تبر | سینه جوشنده شیر و دبیه گوشنده بار

که عزالارا بود چاد کنار شیر نر | گاه مور انرا قصیده در دهان کین بار

حاسدت را باد دل چون لاله پر خون داغ دار | دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح پیکان

معلق شد برایوان مشید شمسه زرین | سیر قی کشت در جام زبر جد بنات

جهان عشرت سرائی شد گر از خوان گر دوستان زی | گر بزم خلد آیین دارای جهان داور

بنگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهرآگین | ز صلب آن و بطن این یکدم سر تیغ

هنگام هیجا چو از گرد وادی | گیتی شود مهر تابنده غارب

شیر خدا علی که بدوران عدل او | گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند

گاه از رشک خطا بروی و گاه از حسن ختن | گاه از لعل مذاب گشت او گیر نگار

با شدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب | همچو بحر طبع خورشید جهان فکر نکار

چار چیز از چار چیزت چار خلعت شد نشان | تا بحشمت جا گرفتی بر سر بر قدار

اندر آن ساعت که از نا و رد گردون نبرد | عرصه میدان شود چون سوخته روز شمار

معدن جان تن مین از تابش لعل فرش | منبع قطران هوا از گردش نیل عمار

زیر ران آورده برق گرم باز ز رزم و | خوش خرام و تیز گام و ره نورد و همچو چرخ

همچو شیر شرزه چون او در صف هیجا | از پی رزم عدو در دست تیغ و گرز و ظلم

شعله ور گردد ترا در بر فش دفتر ثبات | جلوه گر گردد ترا در کف عنان شعله بار

خرمن آمال با بادی بود دامان نکهت | مزرع آجال را برقی رسید تا قوی کار

تا بیمن عدل تو رسم ستم رفت از جهان | تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد بر قرار

تا گذارد لاله در گلشن کف جام شراب | تا نشاید غنچه در بستان ز سر طرف خمار

سحر گر طرف کناره بال ز دشنام ز بی زنگ | ز دار انغا سکوبش نسر طایر عو و طلعه آفتاب

بهو ید گشت دارای ختن ز رایت زرین | بیمار رفت مولای حبشی را مخزن مگو

شکیب اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود بوده و بشغل حکا

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطهٔ تصرف در آورده
او نیز در انوقت شهید شد دو عالم را جزای قاتل بنده خدیمن که بس باشد همین فوق شهادتخونبهای من **میر شمس الدین محمد**
فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان اباد تولد یافته اخر بلباس فقر ملبس گشته ملاقات
او اتفاق افتاد این شعر از وست نالهٔ مرغ قفس میپرداز کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا **شمیم اسمش**
میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در انجا نشو و نما یافته و هم در انجا
تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده و چندی
بعد از ان کلانتر اصفهان و هم در انسال بحکم نادرشاه کشته شده از وست بدیهه ولهٔ ز سوز عشق توانرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش بپایی هست **اقا محمد صادق** سیدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از طبقه
سادات عظیم الشان است و در تفرش قم در عنفوان و ریعان عمر باصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف
عهد و اویس زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشته بعد از وفات اوستاد بعزم زیارت
صوبه انار الله برهانهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بمصاحبت رضا قلی میرزا که بجودت طبع
و قساوت قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن بیگناه بر جرم عقیق مرجر گشته که کسی احتمال نیست او مینداد چون مدار حالش تعدی
انشاهزاده جبار نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده از ان محنه خلاصی یافته اما باندک فاصله
بدعای ان سید مظلوم ان اسیر ظالم بمضمون دفع فاسد بافسد سر نگشت غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از
قتل پدر بهم رسید باو انچه رسید بمضمون شعر میفرماید وله تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
غرض آن سید بزرگوار در اواخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش بمجاورت عرض طوس مامور تا بعد از انقضای ان دولت
از انجا حرکت و بعزم وطن روانه در عرض راه هاتف غیب ایه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی گوشزد او کرده در بقعهٔ شریفهٔ شاه عبد العظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در انمکان
مدفون شد و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در دست و کاهی
اشعار عاشقانه بصفحهٔ خاطر میکاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرد و غزل و رباعی نیز میگفته صحبتش کرد اتفاق افتاده
و کمال شفقت از و دیده اینچند بیت از مثنوی و رباعی از وست

مدتی سی سال از جور زمان
رنجها بردیم زیر آسمان

تا بصد ناکامی کام هوس
جمع آوردیم مشتی خار و خس

خار خار سینه را پرداختیم
خاربست آشیانی ساختیم

بارها با ناله و آه سحر
بیضه پروردیم با خون جگر

تا بعیش زاغ محنت سر کشود
با عقاب ظالم سرکش نمود

گرچه هر یک پاره بود از جگر
با یکی دل داشت پیوندی دگر

چون عنایت نمی دشمن از اول بیل
زیر بال خود گرفتش جبرئیل

ای بسا بودن از خانمان افتادگی
در قفس از آشیان افتادها

تو سفرها دل ز حسرت ریشها
چشم بر شهر و دیار خویشها

عرصهٔ امید بر دل تنگها — روز و شب با بخت خود در جنگها
یادگار مجلس این انجمن — یک گره افتاده در کار چو من

نه بفرازنده این نه سپهر — نه بفروزنده این ماه و مهر
کار به دنیا و به عقبام نیست — غیر خدا هیچ تمام نیست

گرچه زبون فلک توسیم — من نه ابوالقاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار منست — شعرفروشی نه شعار منست

این دو سه بیتی که تقاضای جمال — پرده برافکنده ز روی تمثال
شعر به شعرای یمانیست این — ثانی ترکیب ثمانیست این

بارقهٔ طور تجلیست این — شعشعهٔ ناقهٔ لیلیست این
راه مسافران خودی عین سرنشست — دریا برای قافله موج ساحلست

غم قاصد انیار سوفا که نیاید — دیگر زد و ری او بر سرم چیا که نشانید
چند روزی کان با مهربان خواهیم کرد — طاقت خود را و او را امتحان خواهیم کرد

یا بدل کندن دستش جان بر و خواهیم برد — یا بجان کندن دلش را مهربان خواهیم کرد
ما غافل و عمر گذرانست که رفت — دزدان به چمن و کاروانست که رفت

دردا که اجل رسید و هایت نرسید — افسوس که عمر رفت و نیست که رفت
وقتست که درد داغ شیرازه کند — گلها همه رو بخود دگر غازه کنند

با جامهٔ چاک لاله‌ها برخیزد — وین داغ هزار ساله را تازه کند
صادق که بهرزه رنج برد بست نجاک — هرگز نفسی خوش نشمرد اینجا یک

از داغ دلش چه سر چراغان نکند — یکشب دو عروس را سپیده است بجا

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته مجلسش کرر اتفاق افتاده این اشعار از وست

زمان پیری بود طفلی به بازی جستن گلها — که گفتا یا رب بلعب داغ پیر دود دل تازه‌ها
کشد تا نشنود فریاد ما را — ستم بین صید کش صیاد ما را

ستم باشد خطا بر ما گرفتن — ندیده روی ترکان خطا را
رسید قاصد و گفتم چو کعبه جانا گفت — بگو چه گفت که گفت آنچه با تو نتوان گفت

میخواستی بهانه از بهر کشتنم — بهتر از آنکه بی تو نمردم بهانه چیست
کسی که بود به بحر من نخست بر سر کوت — فغان که ناله من شد دلیل خلق به سوت

شمشیر کشیدی و نکشتی — فریاد ز لطف ناتمامت
عادت بناله کرد دل دردمند من — ترسم گمان کنند که در بام لیلی نشست

این نسیم از طرف رود و دیار که گذشت — یا شمالیست که بر خوشه باغ بهشت
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان — که بهشتی دگر آراست ز رشت گل و خشت

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را — دل دانه گمان کرد و ندانست که دامست
بوی گل خود به چمن راه نما شد ز نخست — ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

سوی من آنخواجه یک نگاه نکردی — ندیده کسی اینچنین نگاه ندارد
که رسیده‌ای بی تو کیشب سحر که دیده باشد — که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته است — که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روزی که از پا ام درآورد — سرم ای کاش در پای تو باشد

نه از گل چیدنم از آن فغان نیست — که گل در دامن گلچین بپسندد
منعمان کز سر راهش مسکو — چو من بر سر راهش بگیرد

صد کشته به یک تیر تو افتاده شدید — تا در دل مجروح که پیکان تو باشد
کس ندیدیم که در راه تو بنشست ولیک — نشنیدم که کسی زین سر ره برخیزد

گل نباشد بدستا که گذشت — دسته گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دارد راه — نه از نیکوی کسی برخیزد

ندارم طاقت بیداد و تیر ستم ــ — بفریادیم و فریادرس آرد بفریاد
زمان وصل رسد کی بدون ستاد فراق — اگر بپای کنیش بار در زمان فراق

ندارم طاقت بیداد و تیر ستم ــ — بفریادیم و فریادرس آرد بفریادم
تا چون شود کار ما یاد ران کو — اغیار بد خواه و دلدار بد خو

آهوی چشمت در قصد شیران — مانند شیر است در قصد آهو

وله

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعیت که پیوسته اند
آبادی خویش را ز ویرانی ما

آه از دل او دست ندارد که بغلط
دستی به دلی ولی به دستی بگذاشت

از جور تو سر به سنگها خواهم زد
وز دست تو خاک بر سر خواهم کرد

چندانکه امید رحمت از وی دارم
گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

من باده نه هم بوقت پیری نخورم
تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

اشکم ریزان ز دیده ام چون باران
آهم سوزان ز سینه چون برق گذر

چیزیکه نمیدهم بغیر تو دلست
وان نیز اگر بود در رضای تو دهم

دل میکشدم مستی از هشیاری
از شادی مشتاق و غم هشیاران

چون نکهت بانگ دف و نی گوش
نقل غم من بود و حدیث نی و

سیلاب غمت بلند و پستی بگذاشت
سودای تو هوشیار و مستی بگذاشت

از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد
وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد

من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
تا نامه سفید است سیه خواهم کرد

گویند که در طریقه اهل خرد
باید که کسی می بجوانی نخورد

باز از سجون دیده ام غرق گهر
وز خون جگرم ز پای تا فرق گهر

گر جان طلبند در وفای تو دهم
ور سر خواهند در هوای تو دهم

هر چند کنم که از در میخواران
برخیزم و گیرم ره نیکوکاران

گفتم ز غمش گر به بزم گل و می
مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی

صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی روش هم بانیست صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدیقی است خلیق طبعش سلیم و اسمش سلیمان با نهایت شکستگی درست پیمان از اهالی قریه بیدگل من اعمال کاشانست و در ریعان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم بهمگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش به تراز انتخاب کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از وست بد نگفته است

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی گویا
بهر سو از ظلام شب فروزان اختری گویا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون
و یا گشته خوی افشان از حیا رخسار لیلی

گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین
فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

تبا که دست عشقش شد از جانب خاور
بزد دامان ابیض وزه گون گوهر لالا

عیان شد آفتاب بخت از مهر فلک انجم
چو از طاق حرم بنهاد مولود به بطحا

جهان را ماه و مهر و باد جهانبان را پیام آور
گزین پیک جهاندار و رسول عالی یکتا

طراز گلشن اسلام که جز نخل وجود او را
بطرح این بهارستان ندید و تا بن پیدا

ز عکسش در جبینش دارد کاسی طلوع قبسان
بود در روم هر قفل اندیشه ز ره عصا

کجا بر ساحت گلشن کشیدی خط آسایش
کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی نوحا

تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ور نه
گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا

گهی از قبله روی بت یکی در سجده شیطان
گهی از دیده بخورشید و گهی از چشم بر شعرا

نهان شد زیر دامان زمین این گنبد مجمر
هوا از مشک پر شد چون جهان از عنبر سارا

چنان کز چاک پیراهن نماید سینه غلمان
چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

بر آهو داشت شیرین طره مشکین ز رخسار دیر تر
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

همه شب چشم من بیدار و چون من مرغ مستطاب
گهی در صورت میزان گهی در هیات جوزا

زنی های زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

محمد شافع محشر قسیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت از همه کهتر بمعنی از همه مهتر
بخلعت از همه بهتر برفعت از همه والا

نجا کش تکیه داوند گر پشتی در بستش
ز شیمش کسوت کسوف فرش شیر پا

نبودی یار براهیم اگر از مهر جان و سر
به کشتی نوح را یاور گر از لطف جهان پیما

نزادی یوسف مصری محمد را تو دل گر حق
بعهدت شد زلیخا با جهان پیرانه سر برنا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
زغالی خلق هکانچه دسراچه درجرا

شد تبه پاک بشکست تا ملوك شد تبه پاشد بر اقع
شد انگشت و سنگ انگشت مهر پیاده خدو ما

ترا اورنگ و چین ز ایران و روم آورد دیگر   نجاشی باج و خاقان باج و دارا باج و هرقلا

شد از اعجاز مولودها یون تو در عالم   شکفتها پی پیل و تیغ باشند تنها

نه رود سماوه خشکی دریاچه ساوه   خموش آتش آتشخانه کبر غرفه کسرا

که ایجاد گردون گاه ابداع زمین هر یک   زمین هم آسمان کام تا گیری در اینجا جا

فلک گردیدی سرگشته کافتاد بی سامان   زمین گردیدی نالان ساکن که در دیدا

تو بودی مایه آب و گل و گرنه صانع گیتی   تو بودی علت غائی و گرنه صنع اشیا

نمیداد از طراز روح نسب قالب آدم   همی آراست از تشریف هستی قامت حوا

تعال از بنگری یکره بسوی مرکز غبرا   بچشم ار بنگری یکدم بسوی گنبد مینا

شود ذیمقل خاک معلق منفصل ارکان   شود این منتظم چرخ مطبق منقطع اجزا

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و دد   خورند از پاس دادت طعمه اندر دشت و صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از سر بن ضیغم   حمام از چنگل باز و تذرو از حملت عنقا

ز نعلینت مشرف فرش و عرش از تارک کسری   برهنه پای موسی فاش کرد بر سینه سینا

کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون   برای جنت عمران پرک خشکی داد که خرما

ده ره روح الامین احوال عالم عرضه   اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا انها

در بیمخل زیم اجتناب شحنه گردون   زند مهر شاکه بچا بنه خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی سایه شخصی را کسی جز تو   فتاده بر زمین تا سایه ز این کند خضرا

عجب کاین سنگدل کفار در بتکار خود بودند   بدست اندر ترا تسبیح گویان سنگ حصبا

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فرش   دریدار نامه ترا خسرو پرویز بی پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت کامل   که دور از تر از شان طعمه خواهد بود عقبا

ز عمر زندگانی خضر را حرا این امیدی   که باقی ماند تا بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ در شب انجم   هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر چو خواند بر وی حرف تو   یکایک کرد اشک و زیر دیش از چشم خون پالا

شبی اندر سرای مهمانی بودی آسوده   که سودت سر بپا روح الامین کمیس ابرویا

شب وصلت تا بن خیز از جا قدسیانت   پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا

زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان   بکام خاکیان پای در افلاکیان بکشا

ز شفقت کرد عزم از چمبر گردون کشایی   ز همت زنگ مه دوده ز دل و جان

براق آورد پیش آنگاه کردی بی تشویش   نهادی داغ حسرت تا ابد بر جبهه عنقا

عنان از دست فرعیش ز دلش   رکابی پا تعظیم گشتش معتقد دیده اعما

زدی بیرون علم از ساحت بطحا   شدی پیغمبر را پیشوا در مسجد اقصا

نهادی پا چو بر ترکش امین وحی   همه از رنگ ماندند همه بر چنگ فلک پا

نهادی پای بر فرق شدی تازه نمود   نصیبت قاب قوسین و قرار بزم او ادنی

سپرده قدسیان هر یک کمند خدمتت   نه همره هیبت ماندند و تو ماندی چنان تنها

ترا میگفت دست هر قدمها کی حجابا   نوید مرحمت میداد پاسخ بر ترک زنکا

وله

دی سحرگاه که آفتاب شفق بود   اشک عذرا بازو دیده محمود

اشک بر دیم روان شیوه یعقوب   آه بچرخم روان بعادت معهود

اشک جگرگون آه شعله فشانم   بغیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی در آمدم از در   زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین   مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان   خامه نه درجی پر از لالی منضود

در نظر این تیره روز را که همه شب   خون دل از بس فشاند از مژه

پیرهن یوسفست و دیده یعقوب   لیک نه پیرهنی که تهمتش آلود

نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم   نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود

و اندو تابنده مهر و مه که ز تنگ چرخ   زاده به بخت سعید و طالع مسعود

مفخر جامع ابو الحسن که ز خلقش   بر کف باد صباست مجمره عود

حضرت آقا حسین آنکه ز رایش   تارک خورشید راست تاج زرافزود

روشن از آن آسمان دانش و جودت   خورم از این آسمان کرمت جود

آیت لطف از سرشت آن شده   غایت جود از وجود او شده موجود

در شک ابر جاه شان سپهر که باشد   رتبه حاسد ذلیل پایه محمود

خواندم و دیدم ز لطف هر دو   رسم تفقد که از جهان شده مفقود

داد چو این هر دو ام شفقت شایان باد   نقش در انجمن ابد صحبتشان

گشت کلاهم بروی فخر فلک سا — گشت جبینم برای سجده زمین سود
دل پی پیکی که نامه‌ام چو رساند — دیر نماند رساندش بوطن زود
نیم شب از خواب سر کشید و گفتم — باد سحرگاه را کزان دلم آسود
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی — خاک در میرزا بسجده ناصیه بندود
صاحب در بر دخول داد چو رخصت — خادم ایوان بیار بشاره چو فرمود
هست شما را گمان اگرچه پس از — دل ز شما تا برنج رفتم آسود
غمزده هر جا رود غمین بود ازوی — گشت چمن خوش ولیک با دل خوشنود
نکهت گل بر مشام و رایحه مشک — نغمه بلبل بگوش و زمزمه عود
شاهدی از سعدی آورم که مرا زیش — مهبط انوار فیض یاد که فرمود
محنت هجران دو نور دیده — آب دو چشمم مرا بخون دل آلود
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع — جان که ز جانان جدا بود ندهد سود
رنج صبوری و خسته غم دوری — شربت کافوری و طبیعت مبرود
کی بود از لطف کردگار که اقبال — ز آصف و نامین بهم بقصبه قم رود
سر کشم آنکه بدان دو زیرک عقیل — قصه بی شرمی دو ابله مردود
آن پی دادن ملازم آن یکیت — جمع فزون خواستی ز بود و نابود
هست بلی از در آن نوع هم آنکه گفت — هست بلی از بدان تمتع بهبود
قابل گفتا نیست کرده شایان — خاصه بتفصیل لیک مجلس این بود
خسرو عادل گزید جز تربیت — سان ملازم ندید و جمع مبغوض
گشت دل از پرسشی مراد تو خوشنود — از غم من کاست تا بدرد که افزود
دام بدست تو امید رهایی — زخم ز شست او و توقع بهبود
چند بود چشم انتظار صبا — باز برایش بوعده که نفرمود
بروی هیچکس از قهر خنجری بکشد — که تا بخت مرا دست نارسا نکند
مباد دل بغلط اقدم بعکس بپا — که عمر من بمکافات آن وفا نکند
مرا چه حاصل از آن مرگ چون آن همی — مرا چه سود ازین عمر چون وفا نکند
بهر جفا دلم صبر بود بایستی — مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند

بهر جوابش ز جامه مشتی [illegible] — خواست کند روی با مقابله ندود
من بغریبی و چون بشهر غریبان — غیر صبا هیچ پیک راه نپیمود
صحبک الله ای نسیم صباحی — خیز بدار و فلک چو ره بتو بسپرد
سجده برم آنجا اگرچه نیست سزاوار — سجده بیک مسجد از برای دو مسجود
عرصه ده از من بیان دو راه برادر — کای ز شما برده نام جهان وجود
لطف بدست این قسم تعهد تو بود — ورنه شما را فتد قبول بمعبود
دلشده را گو بزد چه نفع چو نشنید — غمزده را گو رسد چه سود چو نشنود
غیر غمش از سر دو دوده حاصل — آنکه ز هجرش [illegible] دیده رود رود
دوست بمینا و آخر شتوان [illegible] — صحبت یوسف به از ورا هم معدود
جان و تنم را بهم زدرد جدائی — وقت وداع آمد است و بوسه [illegible]
میگذرد روزم آنچنان که بدانم — روز جدائیست یا قیامت موعود
صبر گرفتم کند علاج غم اسیر — باد چو مسموم جان چه سود ز مسرود
شکر الهی کنم که گرد نصیبم — وصل شما که بود غایت مقصود
فاسد و مفسد که کارگاه جبل را — این شده تار لباس و نعمت از او پود
این بخروج سر تقوم مشید — وه بجر وشش زنان سبوه بخشود
خواستن از بار کین گوارش پستم — داشتن از خار بن توقع امرود
کانچه برای خرابی قم و کاشان — مرشد کاشان دو دیگ افزون فرمود
ختم سخن را ازین غزل که سر دم — لب بنوای عراق ساز کند رود

وله

روی ترا ما فروغ وادی ایمن — بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود
سلسله عشق طوق گردن عقل است — رنجه ازین همین است پنجه داود
کمان چرخ که تیرش همی خطا نکند — بجز مرا هدف ناوک بلا نکند
بزخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد — که پیش از آن به بلا پیش مبتلا نکند
گرفتم آنکه شود چرخ مهربان با من — گرفتم آنکه فلک بعد ازین جفا نکند
گذشت آنکه نشنیدم ز شکوه اش [illegible] — که کس بهر ستمی خویش را رضا نکند
سپهر مرتبه آن در که قد خویش [illegible] — جز از برای سجود درش دو تا نکند

تفاوتی نکند شخص هست عاجز
لباس پادشه و کسوت گدا نکند

هیچ عشوه نشاید فریفتن او را
عروس دهر که کس مثل او [illegible] نکند

چه شد که ابر بدست تو ماند [illegible]
برابری بخت لیک دستی نکند

که این کریم زخویش استوان سخی
ز بحر با نسازد به بر عطا نکند

نخواهد آنکه ترا کامران نباکامی
بمیرد و کشش نوحه در عزا نکند

وله

کرد از عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نوبهار سر سرایه برآمد بهار

باغ از گلهای سرخ و زرد از [illegible]
در برش حمرا حریر و بر سرش حمرا خمار

همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل آشکار
دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار

ساقی دوران دگر آبی بجام خاک ریخت
کانچه اندر گلستان یابی چشمش از خمار

وادی ایمن نباشد باغ و اینک [illegible]
بر درخت از آتش گل نخله طور آشکار

پشت موسی شاخ و چون دست عصای [illegible]
آستین را کرده بیضای گل ثعبان مار

پیکر کوه گران از حرمتش [illegible]
دفتر برگ خزان [illegible] باد بهار

آن یکی چون جسم فرعون آمد اندر نیل غرق
وین یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار

گر نه با انفاس عیسی همنفس [illegible]
در دم روح القدس همدم نه با [illegible]

پیکر خاک از [illegible] روح [illegible]
مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار

چون سلیمان تخت بر تخت گلستان گل
بر فراز شاخ ولرهان داودی [illegible]

یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
طفل سوسن را زبان گویا [illegible] کنار

ابر سیمابی [illegible] و لاله روشن [illegible]
عاشق و امق [illegible] شاهد عذرا [illegible]

لاله را داغ درون عارض گلگون [illegible]
از دل مجنون نشان و روی لیلی یادگار

روی گلبرگ ترا افروخته [illegible]
قامت سرو سهی افراخته [illegible]

در نوا بلبل ز آهنگ [illegible]
نغمه زن بلبل سخن پرداز [illegible]

بر کنار زمزم قمری مانده آشوب [illegible]
بلبل اندر بستر گل خفته بی آشوب خار

باغ بر نسرین و من در گوشه خلوت غمین
دست رنگین و من اندر کنج پنهانی فگار

تا گهر طاوس بینی جلوه گر از مرکز [illegible]
کوی اندر کلبه ام زد خیمه طاوس بهار

محفلم را از قدوم او بزم حور [illegible]
کلبه ام را با وجود او ز باغ خلد عار

با رخ رنگین او فارغ دل آسوده [illegible]
از تماشای گلستان [illegible] لاله زار

گشته از شمشاد قدش سرو کشمیر خجل
مانده از خورشید رویش ماه بخت شرمسار

از دهان نوش خندش معجز عیسی [illegible]
وز نگاه چشم شد سحرها [illegible]

گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
طره زلف درازش دام جانهای فگار

همچو صیادان شکار انداز مژگان [illegible]
همچو هشیاران کنند [illegible] زلف [illegible]

پرده از درج گهر [illegible] مشکبار
رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار

داده ترک چشم را خنجر ز مژگان [illegible]
کرده بر تن راست درع از طره [illegible]

گشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد
مانده با فرخنده رخسارش [illegible]

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح
یا بگردون ماه نو یا بر کف [illegible]

مظهر الطاف یزدان علی عالی تبار
گر ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد عالم گر وجود [illegible]
[illegible] علی والای علوی افتخار

[illegible] او پروین [illegible]
سهم او [illegible] فرخ و رمح [illegible]

خشم او صرصر [illegible] او آذر [illegible]
عفو او اندک [illegible] لطفا و [illegible]

چتر او خورشید ماهی و دست [illegible]
نطق او معجز نمای کلک و قرآن نگار

دلدل او را سنام و قنبر او را علم
چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار

تشنه جود [illegible] روی [illegible]
داد را بازو قوی پیدا در [illegible]

خشک ماند نخیل او را چه غم [illegible]
ابر گو باشد بخیل از جود دستش قطره بار

نوح چون گشتش [illegible] سیل [illegible] خضر [illegible]
شد چو همدم با خلیل گشت [illegible]

کشتی از آتش کشاند آب [illegible]
[illegible] آتش دسته گل نشاند از نخلش آتش [illegible]

از شکوه او نمیبودش اگر [illegible]
از نهیب او نمیبودش اگر بر سر [illegible]

ره [illegible] آنچنین فلک بر گرد [illegible]
تن نمیدادی چنین کاز [illegible] در زیر بار

گر کند از حلم محکم چرخ را [illegible]
ور کند از امر جاری خاک را [illegible] قرار

کشتی چرخ روان همچون [illegible]
لنگر خاک گران چون آسمان گردد مدار

قهرمان چرخ او را [illegible]
مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

خنجر خونریز خور هر صبح شد [illegible]
اشک خونین شفق هر شام زیر [illegible]

[illegible]

خواست تا بر خیل او باشد همه شعار
خواست تا ز خیلش او باشد ره زنهار

رام شد صرصر سلیمان را برش اندر بند
نرم شد داود را آهن بدست اندر چو قار

برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار

بر رود از ماه سازد سلّهٔ خورشید
بگذرد از کاه و سازد پشت [illegible]

حکم حکم تست ای نقش تو نقش مصطفی
دوست دست تست ای دست تو دست کردگار

مصطفی بر جا گرا امید پیدا بر صدر تیغ
دست حق پیدا گرا چشم ظفر بر کار

دیگر ار بر تو بجز بندی کسی کو برگزید
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

کی کسی ابلیس را داد دست آدم شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار

گرچه در طاعات یزدان بود داسا
گرچه با مهر سلیمانی بود در روز

مسند یوسف کی گردد گشاده گرگ
منزل عیسی کجا باشد چراگاه حمار

پیش یعقوب از چه رخ مالید
توشهٔ عیسی برا هر چند شد بیچند بار

گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
ماندی اندر زنگ کفر آئینهٔ اسلام

کعبه چون شد مولد تست این شرف
خاره را این احترام و خاک را این اعتبار

تیغ در دست ابر راند بگاه رزم
لیک ابر خونچکان و لیک ابر لعل بار

گاه زر پاشی و دولت
خار زن کان منفعل گنجور دریا شرمسار

کان نه چون طبع جواد تو
ابر نه چون دست راد تو که ابر

نیشها بر دل خورد تا گوهری
قطرها ریزد ز رخ تا دری آرد بکار

گاه بخشش کان طبیعت منفعل
گاه ریزش ابر دست

بی لقب باشد بلا من لعل و لعل
بی طلب بحر

قهرمان حساب پاسبان عدل تو
خشک تر باشد چو باد

صعوه با شاهین کند پرواز
گور با ضیغم بود انباز در مرغزار

زیر دستان را چون سیحهٔ
چیره دستان را کند چون شیحهٔ قهر

کبک گردد چرغ افکن صعوه گردد
گور گردد شیر او زن بره گردد

در شمار بند کانست هر که خود در
تشنه در این گناه او بروز شمار

روز هیجا از خروش رزم چون
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار

تیغ گردد از دو خیزران چو برق
کوس گردد از دو جوبالان چو رعد

ور بر هر سر فراز و بر کف هر رزم
جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار

گرده تیغ ابگون ساخته لعل
لاله گون صحرا ز خون نیلگون

کوشش روئین تنان چندانکه
زال گردون را دستان

دله اندر پیش تیغ پردلان
رامح اندر پیش رمح

باره بر تنها تگاور چون نهنگ
تیغ در خونها شناور چون نهنگ

گردن شیران نسکت تیغ
گرده گردان عقاب تیر

بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم
بر فلک افتد چو عکس از شکل گرز

گاو گردون پر شد از
شیر گردون چو

آی از نیک سو بر دون نماید
زیر رانت دلدل و بر دست

قاید نصرت به پیش و سایق دولت
لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار

جنگ کوه اندام تاز پردلان
تیغ تارک سوز تو از سرکشان

هر کرا بر تن رود فارغ کند از
هر کرا بر سر رسد ایمن کند از ننگ دار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
سایه بر وی افکند جز کرکس مردارخوار

تشنه لب ولیک خونش آنجا
گرسنه او لیک اندیش غزا

ای ترا بس تاج و تخت از
از مکلل تاج نیک از مرصع

سالها شد از زوم بود در
هم زبان هم خامه گردد مدح خوان

طبع عالی خواست کو هر ریز گردد
دست جالی هست لولو

تا از آن گوهر کند
تا از آن لولو کند

میشدم گلشن بگلشن
میشدم وادی بوادی

گلشنی دیدم نهان
وادئی دیدم روان

خویش را دیدم دران گلشن
خویش را دیدم دران وادی

زاغ کنگ نغمه سنج از هر طرف
مور لنگ و قطره زن هر گوشه

وادئی چون انوری و عنصری
گلشنی چون انوری و فرخی

آشیان گیسم ما قبال تو بر شاخ گل
دام گسترده به نیروی

تا از آن نگین نهالان بربسته کمر گل / تا از آن مشکین غزالان نگه کرد کمر بر
میشدم منزل بمنزل پی گمان برده و / شنیدم محفل بمحفل شکوه دلها

از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه / ور حریفان محفلی دیدم نگار اندر بر
منزلی آنجا ستانی لامعی آهم زبان / محفلی خماری آنجا یا معنی مسکن بسار

کعبه کوی تو کردم قصد گشتم احرام / طاق ابروی تو کردم یاد و چشم حور بر
فکر همرهان بکردم بود چون عقد عظیم / سوی هم زبان نبدیدم بود چون غمی

باده باشد خاره را تا جای گوهر بدل لعل / باده باشد خاره را تا منزل گل گل بر
دوستانت ابر افسر گوهر و در دست گل / دشمنانت ز بالین خاره در پای خار

دو شم که نمی ماند شبهای دگر بر / چشمم سها طعنه همی زد سحر بر
پشت سمکت از موجه اشکم شد بزلزل / دیو فلک ز ناوک آهم بحذر بر

مشحون شب تاریک درخشنده کواکب / چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
کعشم زاثر گر نفتاد آه شبانه / سپید شبها زره صبحی نه اثر بر

با اهرمنی همرسلهای گهر آگین / آویخته از گردن و افکنده بسر بر
روشن نه بساط فلکت از شعل انجم / انگشت شب افروخته آهم شرر بر

زهرم همه زین کاش ملت تا بکرم / دست سحر آمیخته شیرین شکر بر
افکنده زکف ساقی گردون قدح خم / شد برهم افق گرم به پیمانه خور بر

من خود بدعا دست بر آورده که ناگه / زد دست مبارک قدمی حلقه در بر
در دست یکی نامه چو شمامه پر نور / آگنده مشک تری عنبر تر بر

نعتم که مگر نکهت یوسف بکنعان / گم کرد و گذر کرد ما بین تیره بصر بر
یا سایه به ویرانه ز هدهدی فکنده / گر دست سلیمان بود و تاج بسر بر

یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان / آمد ز صبا نامه بلقیس به بر بر
یا راه غزال ختن افتاده درین دشت / کاید همه را نافه تر تا بکمر بر

یا دسته گل از چمن خلد فتاده است / از معجز حوران بکف باد سحر بر
یا پیک شه آورده ز سکو نصفهان / پنهان خبری ز آمدن شه لشکر بر

یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز / گسترده درین دشت باطمار سمر بر
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن / جوشش کرده دمی کلبه ام گذر بر

یا کرده ز نام من بی نام نشان یاد / کلک گهرافشان بکف فجر شجر بر
سرو چمن سروری از وی که بنیاد / رشح قلمش باغ هنر را بثمر بر

آن نخل که در طور سخن کشت بنیاد / نوری که بود رهبر موسی شجر بر
نقش قلمش باصره دادست نگارین / صیت قلمش سامعه بخشیده کر بر

تا نامه گرفتم ز کفش و شستمش پیش / دستی که فرا داشته عطشان سطر بر
آسوده دلی گشتم از آن نامه نامی / چون رایت رحمت دل عاصی بسفر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق پیاپی / هر بار دلی خوشترم آمد به نظر بر
ز آن دم اختر مهر سنا درج شیرین / ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر

شد نامه یکی درج گهر زیر در آن درج / پندی که در نغمه پدر را به پسر بر
چون قیصر کاوس مکلل به لالی / چون ساغر خورشید مرصع بگهر بر

نوک قلمش مشک بکافور سرشته / کافور سپید اندر و مشکش زبر بر
راه سر کوی تو سپردم که نشستی / سر رشته از بند بهمنی را بسپر بر

در دل همه ره بود مرا فکر که آیا / کافتاد گذارم بگلستان سحر بر
چندم پی از آتش این دم تکیه بستم / هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر

ای تربیت پرتو مهر تو من پیش / از مهر درخشان به درخشان گهر بر
بودم ز تو گر دور زبون سیه غم / شد راه برم بردی لطفت بظفر بر

از صدق حدیثا بشنوی گوش عشقی / آن کز سر کوی تو کند روی سفر بر
از دوستی خسته جگرست اگر من / کاه از سر کوی تو نهم حسرت بجگر بر

سوگند بخاک در تو خریدار تو / هرگز نه نهم پا ز در خویش بدر بر
از گمرهی بخت سیه راه گم کم / خضرم همه گمراه نماید بخضر بر

نومید چنانم که بر هم نشکی نرگس / کش عمر گذشته است بسوک نگر بر
دور فلک آن رشته امم فکنده بگسستی / کش دست قضا تیغ بیازو بجگر بر

بی مثل خریدار بهر سو کشدم خوار / چون برده فروشان چه بخریده به بر بر
کاهم بسر کوی تو آرد که نشستی / بیرون نکند خون همه عمر بجگر بر

ور گوی تو القصه گر اندیشه سحر است / جانم مقیم اندر و خاطر سخن‌طراز بر
چون بلبل درد ایم و دوام مکلت … / چون ماهی در شستم و تشنه‌ستم بر بر

گر در سخنم نیز تو حسینیست هم از … / هر چند جلوه معانی بصور بر
آری بحر از عکس رخ خویش … / چشمش چو فتد شمس بمرآت در بر

تا ماه به پروین فکند طوق … / تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر گردن خصم تو بود طوق … / و اکلیل خلیل تو مکلل بگهر بر

هذا این قصیده را در منقبت سلطان خراسان گوید

چون شد به تخت تماج خراسان جلوس / افتاد شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد سبز گون توسن گردون … / رام امیر روم شد این … بوس

آراست ترک روز بتن زرفشان لباس / هندوی شب دریده به بر سنگ کبود … بوس
حورای صبح لب به تبسم ز هم گشاد / رفت از جبین پرگره دیو شب عبوس

بر هفت کرده باز نیرنگ زال چرخ / شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم بعقل گرچه کشد این عروس … / بیرون ز پرده هر سحر این زال … بوس

گفتا برای آنکه نهد هر صباح رخ / بر درگهی که ناقه شمه اش شموس
آرامگاه سرور دین مشهد رضا / کانجا کنند فخر ملایک زمین بوس

مولای هشتمین که زمین حریم او / بر چرخ هفتمین فکند سایه دعا گوس
گردند آسمان نه که از رایت ظلال / تابنده اختران که ازو ای … کوس

کی در دماغ آدم می یافت عطر … / از خاک درگه تو نمی یافت گر عطوس
گر نفس قدسی تو نمی بود مدعا / ایدون نیافتندی … ز نفوس

بر قد چاکران تو روزی شده … / نه اطلس فلک که بود دامن از درش
اسکندرت بدرگه و دارا … / آن چاکریست … بنده محبوس

روز وغا که تابد چون … / هنگام کین که نالد چون … بکوس
رنگ ولا و ران همه از کوه زیر … / چهره بها درین همه را زنگ …

افتد ز نوک رمح بروی سماک … / نقد ز نعل رخش به پشت سماک …
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور / رنگین نهال تیره بهار آورد …

آسوده زیر خاک به آمرزش … / یا داد شغاد رستم و از رستم اشکبوس
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز / خیزد در جاکتی چو تو بر صارزین …

ریزد ز باد حمله ات از بیم اگر عدو / بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک …
خفتان و خود خصم ز تیر و تیغ تو / چون جوشن سمک بود و مغفر …

سر داد بر سر مرض … خصم / شو ز بغیر … علاج … فلوس
شاها منم که فخر من از بندگی تست / هست از نژاد تو ذکر افتخار طوس

دانا … طوس … درگه … / استاد گنجه در که فرزند …
روی من و غبار درت … / هر دم ز فکر … آرم …

عمری بود که دور از آن خاک آستان / کارم بود تاسف و دردم …
از آستان خویش مرا گوشه … بخش / کو جامه ام … پلاس بود …

ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس / که شهد در ادابی و که زهر در …
جام موافق تو پر از شهد از سعود / کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

در منقبت مولای متقیان و شاه مردان علی ع

چون سحر زد برین بلند رواق / خسرو شرق رایت اشراق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید / شست از سر سیاهش علاق

بار نه عشوه ساز دیده مهر / اختران را ز غمزه بست آماق
گردن افراخت مهر و در پی … / بگریبان ستارگان عشاق

از برم نکته سئوال افتاد / دور از آنها مرو خالی از اخلاق
گر تو فربه بنوا و لاغر سوز / باشد این مغتنم بخاطر ساق

گر به بینی چو جرم مه فربه / دور دارش از آفت احراق
چون قد از لاغریش خم نگری / مبتلا سازیش به رنج محاق

گفت رشک آیدم که می ماند / بر رکاب شهنشه آفاق
علی عالی آنکه بی فصل است / جانشین نبی باستحقاق

ای تو نور مناظر انظار ای تو نور حدایق احداق — گر ز ابداع کائنات نبدست مدعا خلقت ترا اخلاق

مواد حی آبای سبعه قبل قبول مادر چار گانه را سه طلاق — ز احتساب تو ای بگیتی فرد ز احتساب تو ای بعالم طاق

دهن جام را گشاده کرهٔ گلوی شیشه را گرفته خناق — زند وا گلند خود دست دولت ای تو مستغنی و جهان مشتاق

برقفا ابر را صبا سیلی بر جبین بحر را سحاب بلساق — ممتلی نیست گر ز ابر کفت بحر را چیست از حباب فواق

مه مگر روز گرد از تو فراز شب گر جست مهر از تو اباق — گر کلف روی آن گرفت بهق ور شفق یافت چشم این تریاق

بودیت خصم بی نصیب ارزاق گر نبودی تو قاسم ارزاق — پادشاها منم که عمری بود به ثنای تو خامه ام مشتاق

تا شد این نظم زانوری منکوس در حضور یگانهٔ آفاق — ترجمان زبان وحی آذر آن صفی صفوت خلیل اخلاق

آنکه شاید معارج فکرش یا به نظم را بگردون ساق — ز انتظام لآلی نظمش عقد انجم گسسته ست نطاق

گرد در نظم او مرا مانوس از ره رتبه ام نه از اشفاق — گفتم او از کجا و من ز کجا پیش شهری چه دم زند رستاق

شاهد طبع او بر مکحل زاده فکر من بر حداق — آن بود در شک حور و غلمان این بود ننگ زنگی و عملیاق

ا گر نیراست بهر طفل رضیع تا شود سرو قد و سیمین ساق — نرم و نازک پرندهای حریر چرب و شیرین کلیچهای رقاق

زاده طبع نیز تا سازد گاه اهل مقام و گاه عراق — یا بداز لفظ دلکشش کسوت شاید از معنی خوشش نطاق

من پی بهره از هنر مستبد همه خرد و ریز فکرهای دقاق — گر بود پاره جگر فرزند هست پروردنش بمفلس شاق

گفت آری ولی از آن فرزند نکند کس ز خشیته املاق — سر بتارستمش کشید از کلم که خلاف آمدی ز رسم وفاق

خانه خانم که گستردند آن خامشی نام و الکنی اطلاق — گشت گویا دم ز نطق زند طوطی ناطقه ز استنطاق

استعانت بمدح تو جستم تا بیارا ستم باین اوراق — زاده طبع من که غیر از تو از کسش نیست آرزوی صداق

شد تو را نامور چو بکر بعید دیگری بر تو باشد از عشاق — باده تا عیش و غصه می زاید از سپهر مشعبد زراق

دوستت را زعیش شیرین کام دشمنت ز غصه تلخ مذاق — شاد دان بالغدو والاصال و[illegible]ین بالعشی والاشراق

در لغز با اسم قلم گوید

چیست آن مرغی که دارد در دهن پاد سخن گاه دمسازش آئین گاه غماز فن — هر که را دمساز بر دلخواه او سازد نوا هر کرا غماز رسوا سازد اندر انجمن

گاهی از عاشق بمعشوق آید و منت کشد گاهی از معشوق باشد بر عاشق در سخن — چون ز عاشق راز گوید عندلیبی با نواست چون ز جانان راز گوید طوطی شکر شکن

همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش چون غزالان گاه مشک افشان در صحرای ختن — گاه چون خضرش قد بر چشمهٔ ظلمات زیج گه چو اسکندر به تخت شام باشد تکیه زن

مردو زبانهاست دست آنند به تنشش بندی از فتراک مر دو رشته از دو کمن — چون عطارد از سباح میکند کسب رنج از سعدی منفصل شد و برجیسی مقترن

هست تا هستش انتظام تا هستش سخن دست از ب... گاه دست راست قطن — بازو بازوی فریدون هدهد شهر صبا طوطی صحرای هند و قمری شاخ چمن

هست تا باشد نشان المهابان [illegible] هست تا باشد نشان جمعان فرقن — تخته نرد دو گرگس کرده ضحاک باره کلبه و تاج و دراع و جلد مرد اسد ز حرن

بیضه‌های چو مهرین آرد چو طاوس چمن
آشیان قومی که گیرد در کف عنقای زن

خامه دکشت تو در چشم صباحی ذکا
فکرت و اندیشه تو مثل به بطن

دست موسی را عصا و گنج رو در کار کن
بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن

تا شود زیب تن و آرایش اندیشه‌ات
خلعت زیبای لطفت خواه نو خواه کهن

در حریم مکرمت عریان پی کسب کمال
شاهدان بکر معنی گشته همسو قطره ریز

شاید از رشک بهم کلکت که اینت گشتنی
زیبد از شرم دم کرمت که جان بخشد زتن

بهر خضر الیاس در ظلمات تا گر سازد حنوط
بهر عیسی در فلکات درس گر بعذ کفن

آنکه برتر از جلال تو خدای ذوالجلال
آنکه پست تر نباشد از کردگار ذوالمنن

حاسد ترا بهره بود از خوان نعمت عمر
دایه چون مهر بخت شکر ز پستان لبن

شاهد فکرم اگر تصدیق دولت یابد این
باشد و مهر گر صداقی زینبا شید مرتهن

بلکه نم بهر صله در قید ماه دوش بی
کی نگاه بین دل کند دوشیره خورشید آبستن

از توام بهتر جایزت گر دگرکس جایزه
دل بتحسین است مفتون بهر جان مفتتن

هست با آهوی خطا جز وفا کار آن خطا
نیست با آهوی ختن جز مهر جز مهر ختن

وله

یارم از در درآمد از یاری
این بخواب است یا به بیداری

در جواب قصیده هاتف اصفهانی گفته

داده خوی بد از کف و مایل
بدل آشنائی از دل آزاری

برخلاف گذشته گفتی قدر
مهربانیش بر ستمکاری

بر غم غمزه‌های گوشه چشم
خنده کنج لب بغمخواری

دو لب او زباده عنابی
دو رخ او زغازه گلناری

و یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمریست بود متواری

قصد می کرد و ساغری می کشید
تا ز مستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم
کی ز یاران کشید بیزاری

در کجا روز میرسد شب است
بکجا شب بروز می آری

گفت گاهی اگر برون نکشد
طره او مرا به طراری

جای دارم بحضرتی که بود
چون فلک در بلند مقداری

حضرت هاتف آنکه خاک درش
میدهد رشک مشک تاتاری

ستر غیب است بر دلش ظاهر
راز وحی است بر لبش جاری

گر بسنجند حلم او با کوه
خورد بود کوه را سبکباری

گاه طوف حریم او آمد
لقب ثابتان سیاری

ای جهان سخن مسخر تو
گرچه منسوخ شد جهانداری

سرنگون گشت رایت فصحا
با وجود تو در جهانداری

داد مولود مصطفی بحرم
عزتی ولادت اکنون ساری

بتو آورد می خود ایمان من
گر سخن معجزی عیان داری

مصحف پاک را نیاورد
گر بجد تو حضرت باری

معجز نامه ترا حاسد
کرد نسبتش بسحاری

گو شبیهش کجا اگر دانی
گو نظیرش کدام اگر داری

بحر عمان چو طبع تو نبود
در دُر افشانی و گهرباری

هر دو بخشند در و گوهر لیک
این به آسانی آن بدشواری

بر بساط فلک بامید
که تو گاه سخا بدستاری

مهر قرص ماه و سکه خورشید
درهمی میکنند و دیناری

دل ز دست سپرده شاهد طبع
با همه دلبری و مکاری

بود هرجا دلی زغم ویران
دست لطف تو کرده معماری

گر معارض نشستی افلاطون
با تو می دید زرد رخساری

گر فتادی ارسطو ار پی تو
پی نیاسودی از طلب کاری

آنکه شاید ز شوق مقدم تو
تن مسیحا دهد به بیماری

ناتوانی تو ناتوانان را
چاره می بایدت بناچاری

چون دهد دل ترا که باقدرت
بر دل خسته دست بگذاری

گر بانبازی تو لاف زنند
مشتی از سفلگان بازاری

جلوه گر در ظلل همای جنید
لیکن از حلیه هنر عاری

اگه از شیوه پرستاری ‌ ‌ ‌ ‌ در مدل با مسیح بند برند
عشوه گر چون نگار فرخاری ‌ ‌ ‌ ‌ تاج بر سر نه و خراج طلب
هر که اندک به پیش شد طاری ‌ ‌ ‌ ‌ مهر تا بنده را چه غم که کند
کاشت چون فی بهود بیداری ‌ ‌ ‌ ‌ هر که بر خسر نهاد پالانی
بند ابر دیده چشم غفاری ‌ ‌ ‌ ‌ از سموم تموز باد دهند
خنده کبکهای کهساری ‌ ‌ ‌ ‌ نوک خارم خلا ندا ندر چشم
بانگ قمری و نوحه ساری ‌ ‌ ‌ ‌ دایم آئینه دلم در زنگ
دامنم را اگر بیفشاری ‌ ‌ ‌ ‌ شاید از جو هر لطیف هوا
نه نگاهم بشعر مختاری ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل خامه ام فرامش کرد
اندکی گفته ام ز بسیاری ‌ ‌ ‌ ‌ توی انبار من درین ماتم
گرد بر حال زار هم زاری ‌ ‌ ‌ ‌ تنکی چند کردم از موزون
پرده پوشی بر آن ستاری ‌ ‌ ‌ ‌ پیش دانشوری حضرت تو
در شمار دو دو کان عطاری ‌ ‌ ‌ ‌ تا که عزت بود درازادی

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین ع

خور چون بسر برید از این طشت واژگون ‌ ‌ ‌ ‌ افکند چرخ معصفر زرین زنیلگون
گردید چرخ پیچرکت خاک شد سکون ‌ ‌ ‌ ‌ گندا مهات اربعه را باشعید دلیل
کانیر دو فا بو عده مگر میکند برون ‌ ‌ ‌ ‌ القصه محرمست نمود از شفق هلال
هر ساله در عزای شه دین گشتن سرنگون ‌ ‌ ‌ ‌ یا ماتزیست پیش لب آورده طشت

بند دوم

لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا ‌ ‌ ‌ ‌ آن روز روز آل نبی تیره گشته بود
وز خونش آب خورده چمن های کربلا ‌ ‌ ‌ ‌ لخت جگر نواله طفلان بی پدر
بانگ رحیل قافله سالار کربلا ‌ ‌ ‌ ‌ شد کار انجمان نرودی شغد یار کرد
از خون نوشته بر در و دیوار کربلا ‌ ‌ ‌ ‌ افسانه که کس شنوانند پیش شاه

وله

بند سیم

بطحا خراب شد بتمنای ملک ری ‌ ‌ ‌ ‌ همر گشته با نوان حرم گرد شاه دین

خود پرستان که با تعلق اند
کینه ور چون پلان قبچاقی
میکنندش ز بیم مرگ ملک
شوانند قدر عیسی را
رفت تا آذر از جهان که برو
در کلوییم گره کند گریه
شوم در گوشش پیچ نوحه بام
پارهای جگر فرو ریزد
نه نشاطم به نظم خاقانی
هر چه از درد دل تراکشم
هر دو بیماریم ازین غم و درد
عیسی از وی چو بنگری پا
پیش لقمان و دعوی حکمت
دوستان ترا بود عزت
افتاد شاه که کنار افق چو خون
اجزای روزگار ز بس بید سهاب
آماده قیامت موعود هر کسی
یا گوش پاره که سپهر کوش سن
جان اسیر بر در کو آن حنین
افتاد در این صف پیکار کربلا
پژمرده غنچه لب مسکوتش عطش
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواست
گویم چه سرگذشت شهید کی جمع
چون شد بساط آل نبی در زمانه طی
یثرب بباد رفت تعمیر ملک شام

فرد جا ایشان به ستاری
تیغ بر کف به نخوت خواری
جلوه چاکش زر شماری
نکند با مسیح هم کاری
دردا غم نشیم انماری
چهره شاهدان گلزاری
از خرام سپهر زنگاری
از تف آه من کند تاری
بذله گوئی و نغز گفتاری
دائم آنرا اگداف لشماری
گرد تیرو ی مدح تو یاری
چیست سود شش بخر زیان کاری
تا که خوار یست در گرفتاری
دشمنان ترا بود خواری
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
چون ناخنی که غمزده آلامین سحر
بر پادشاه تشنه لبان کرده سر سخن
سالار سروران سر از تن جدا حسین ع
چون مهر از نشان سر سردار کربلا
وز آب دیده تشنه سر پیکار کربلا
دلکار انجمان چکید کار کربلا
یا رب سر اهل بیت چو امند دیده تن
آمد بهار گلشن دین با زمان دی
چون دختران نعش به پیرامن جدی

نه زنده غیر او کسی از همرهان بماند / آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت
در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی / غمگین مباش کآمدت اینک ابا

بند چهارم

یا در جهان نماند کس از امت نبی / ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر
بگذشته است اینقدر از رحلت نبی / اینک بخون آل نبی تشنگی کنند
در حق اهلبیت نبی حرمت نبی / این ظلم را جواب چه گویند روز حشر

بند پنجم

لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد / ولہ / چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
از دست داد دین و سنان ز شاه دین گرفت / داغ شهادت علی ایام تازه کرد
پهلوی حمزه چاک شد و ... گرفت / هم پای پیل خاک حرم را بباد داد
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت / کشتند انبیا همه گریان بوالبشر

بند ششم

افکند بر زمین تاج زرنگار / افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
چون از درون خیمه کیان فلک شکار / عریان تن حسین و بتاراج اوفتاد
آن ناتوان که از آل عبا مانده یادگار / رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت
وین یک نشسته گرد یتیمش بر عدا / گردند ره بکوفه پس از که خیمگاه

بند هفتم فرماید

اجزای خاک منتظم از هم جدا فتاد / تا بان به نیزه رفت سر سرور دین
سروی ز باد آمد و نخلی ز پا فتاد / مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی
بر پاره تن علی مرتضی فتاد / بیخود کشید ناله هذا اخی چنان

بند هشتم

وین مانده بر زمین تن تنها حسین است / آن آهوی حرم که تن پاره پاره است
تاریک گرد چشم مسیحا حسین است / آن ماه منخسف که بر و رشک اهل ...
کش پر تیر رسته بر اعضا حسین است / این سر بریده از ستم زال ...
مجمر کبود ساخته زهرا حسین است / اندک چو کرد دل تهی ز شکوه با رسول

نه مانده غیر او کسی از یاوران و قوم / می شست ز آب دیده غبار از جمال ...
تنها در و بروی برادر که یا اخا / دل شاد باش سر سمت این ...
آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود / گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / از امت نبی نبود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین / دستی که بود دور گرو بیعت نبی
یا رب تو آگهی که رعایت کسی نکرد / بر کوفیان تمام بود حجت نبی
ما را چه نیست نسبت ... / گیرد ز خصم حکم خود و عترت نبی
پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
پس بیحیائی آه که دستش بریده باد / از نو جهان عزای رسول امین گرفت
در طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت / هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
از خاک و خون ناحق یحیی گرفته جوش / بر چشم ز شرم نبی آستین گرفت
کردند بر نه نیزه سر را که ... / پوشید در سحاب رخ زرد از حجاب
شد بر سر سنان چو ستاره تا جدار / افلاک را ز اشک شفق شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم ... / پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست ... / کشتند بی جهاز بجمازها سوار
اینک شکسته خار اسیرین بر جگر / وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه
چون رهنما به معرکه کربلا فتاد / گردون بعجز سوز دلش ...
اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت / عمارهای پرده کیان از قفا فتاد
از تند باد حادثه دیدند هر طرف / در جستجوی کشته خود ناگهی فتاد
ناگه نگاه پردگی حجله بتول / ز ناله آتش بگنبد گردون صدا فتاد
پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه / نالان بگریه گفت ببین یا محمد آه
این رفته سر به نیزه اعدا حسین است / در خون کشیده دامن صحرا حسین است
این مهر منکسف که غبار ... / گوئی گسسته عقد ثریا حسین است
این برگشاده مرغ همایون سوی ... / گر یاد برده ماتم یحیی حسین است
این لاله گون عمامه که در خون ... / گیسو گشوده دیده سوی ...

بند نهم

افکند زمانه شور قیامت بپای این / بنگر بحال زار جوانان هاشمی
خشک از سموم حادثه کربلا این / وان سینه که مخزن علم رسول بود
چون بسملش بریده تیغ جفا ببین / با این جفا نبند پشیمان و فاخر

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ / عطشان چراست این تن پیغمبر گروه
رنگین بخون یوسف من پیرهن دریغ / خشک از سموم حادثه گلزار اهلبیت
آل زیاد کامروا در وطن دریغ / گرد آفتاب یثرب و بطحا غروب
وز خون او خضاب محاسن من دریغ / نعشم ز صد یکی بتو حال دل خراب

بند یازدهم

خاموش از این گناه لب انبیا شود / ترسم کزین جفا شود از خدا کشی
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود / فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
چون دادخواه شافع روز جزا شود / مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت

بند دوازدهم

افلاک را مدار برنگ زمین ثابت باد / تا روز دادخواهی آل نبی شود
دامان خاک شسته ز طوفان آب باد / بر کام اهلبیت گشند بگریان
هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد / از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
مرغ دلش بآتش حسرت کباب باد / در موقف حساب صباحی چو [illegible]

غزلیات

هر گوشه بام آمده گوشه نشین یاد / سرکوشی که هر دم جان ده بصید سنگی کجا
محشر یاد دم چون نیست خواه هیچ جا / از دیده نهفته ماهم امشب
کافتاده ز چشم ماهم امشب / آسوده تو در وصال ای غیر
کردیم تمام نا تمامت / چون ملک دل تو شد ز جوی غیبت
یا هجر کرانه یا عمر را نهایت / بر سرو قدی فاخته بال افشان
بندیم که بر پاست چو بودی / زنهار بکش پای ز شیراز صباحی

کای بانوی بیت پیامبر آل یاسین / ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده دیر / مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت / از دست کین نشانه تیر بلا ببین
وان گردنی که داشت حمایل ز [illegible] / با این خطار سند دم از دین جفا ببین
لختی چو داد شرح غم دل بمادرش / آورد رو به پیکر پاک برادرش
کای جان پاک تو مرا جان تن دریغ / بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ جرح / خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل نبی غریب بدست ستم اسیر / شعری ز شام بار و سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون / تا حشر ماند در دل من حسرت [illegible]
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود / دامن رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امید شفیع حشر / در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین / هنگام دادخواهی خیر النسا شود
باشد گر از دامن محشر امید عفو / گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد این که گرم شود گیر و دار حشر / ما داد اهلبیت دهد کردگار حشر
یارب سیاهی عالم از این پس خراب باد / از نیش چشم مرتفع این به حجاب باد
آلوده شد جهان همه از [illegible] / در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول / در پرده کسوف نهان آفتاب باد
هر کز دلش بحسرت آل نبی نسوخت / جائیش بسایه علم بوتراب باد
غیر از تو چو من نالیدن [illegible] / تا چند چنین باشد و تا چند چنین باد
آنمه که تمام آمد امشب بخرام آمد / فغان گر نبی پناهی یاد دم بر [illegible]
چو با کلم از صحن اکنون که رفت [illegible] / خون میچکد از نگاهم امشب
چشمم بمهی فتاده امروز / هجران کشد از من انتقامت
صد دیم ز شوق زخم دیگر / سلطان چه پسندد و بر این ولایت
افتاد ز آشیانه مرغی دلی [illegible] / از دل خبرم نیست هما که همان بود
اظهار محبت ز در تا [illegible] / جائی که توان داد دل آنجا [illegible]

بغیر یک نگه از بهر امتحانم کرد
بمن گمان بدی برد و بدگمانم کرد

بغیر خار گران نخل برتری دارد
نه از برای من از بهر دیگری دارد

فزون ز بام تو بام حرم ز فاخته کزن
که همچو مرغ دل من کبوتری دارد

تیغ ستم ز دست نکویان نمی‌کشند
پس تیر آه من که ره آسمان سپرد

شوم چون گشته نسیم خوش بهار پیش
که آهی از دل قاتل برآید

ترسم چو یوسفانش از یاد رفته باشد
خاکم ز جفایش بر باد رفته باشد

بر رغم غیر گاهی گر دیدمش براهی
تا بر رویم نگاهی افتاده رفته باشد

از کوی او شنیدم رفته است غیر با وی
تا شاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

دل جفاکش من شکوه از جفا نکند
وفاست شیوه ما یار گو وفا نکند

کی باشد کش بباشد دل عشق چون تو یاری
جایی با تو خویش باشد تو داری اگر [illegible]

بوصلت شد ز هجرانم فراموش آنچه [illegible]
ز دور روز بد از خاطر که بنمید روز [illegible]

ترسم کاستانت ز بیم پاسبان ببینم
ز پای غیر نقشی ز تهمت بر آستان ببینم

دلم را هرزه نالی عادت دیرین [illegible]
گرش رحم آمدی بر ناله صیاد دم میکشم

هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم
ساغر شود خالی و هشیار بمیرم

بمیرم و از زاری من آگهیش نیست
یا رب که دعا کرد چنین زار بمیرم

میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ
از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و مگذار بمیرم

بر سر ز هما سایه ام افتاد صبا هی
باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من
دیدی چگونه یار من آمد بکار من

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان [illegible]

بدل مرا نخلد خار طعنه گر لطف
گلی شکفت ز باغ سخن سرائی تو

ز بندگان تو دور است عیب [illegible]
چرا که عیب کند بنده آزمائی تو

نکردم از تو اظهار عقده دل خود
ازان بدان که بدانم گره کشائی تو

تو لطف خویش مداری ز کس دریغ ولی
بهر شکسته دریغ است مومیائی تو

دل از من برد و گوید ترک جان به
بمژگان هرچه گوید آن به آن به

رباعیات

از درد شنیدم دلت افگار شده
وز درد دلت هزار دل زار شده
زان درد که عمری است توام در دل [illegible]
گویا دلت امروز خبردار شده است

دیشب بمن آن گل ز طرب می‌خندید
بر گریه من شب همه شب می‌خندید
میگفتمش از گریه من دار خموش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

چون روی چمن ز لاله در عار شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

دورم ز تو و دیده بداغم [illegible]
یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
یا طعنه زدم به تیره روزی [illegible]
ما را دیدم امروز بدین روز نشاند

میرفت بسوی برکه آن غیرت حور
گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده ام آب و ببر
گفتا لب شیرین من از چشمه شور

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران
با من ستمت بی‌مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیایدت بیاد دگران

صبوح اسمش میرزا محمدعلی از نجبای اصفهان نظر بحدت ذهن دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهار تار را خوب میزده این

شعر ازوست بد نگفته است

فریاد که زین وادی پایی نه که بگریزم
دستی نه که برخیزم در دامنت آویزم

گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم

وله

پایی نه چون اسیر شوق ز جا [illegible]
بامید که افتد بروی بار نگاهم
نشسته ام بره انتظار و چشم سر راهم

آگاهی از آنش نه که دل بندگی [illegible]
بیاد است زلیخا که خریدست غلامم

افغان که در این منزل جایی که [illegible]
فغان که نیست بکوی تو و بر روی تو [illegible]

صفا اسمش میرزا ابراهیم

از اعاظم و اهالی دار العلم شیراز و از سلسله سادات دشتکی بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز و اولاد غیاث الدین منصور و علو نسبش در آن دیار مشهور و بمضمون الفقیه نصف الفقیه خالی از فضیلتی نبوده مردی شوخ طبع و خندان و ظریف حریف [illegible]

ونخته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او را طالب کر صحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در
کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شکفتکی و سلاست در مراتب نظم برغم فقیر اکر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده از مره
سخندان میشد و در آخر نادر هی بعالم بقا شتافته بطریقه میر رضی استاد واهب قطعه خطاب بمعشوق با قطعه دیکر و رباعی از وست

ایکه بیقدرترین ذره خاک عشق از تو
چند روزیست که بر صفحه نظاره تو
که شب خون زده بر مردم چشمت بی نیزن
تو کجا یوسف مصری کجی خوبتن به من
کاهی پری چهره نکاری که از آدم نکسر
این چه حسنست که کر دید ز حسنت ماه که سنو
هر چه فرمایت از روی عتاد ادا
بکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
بند از بند تو چون نی کنم از ناله

شود از شعشعه حسن تو خورشید بزیر
صورت عجز کند خامه مژکان تصویر
که نکاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
تو کجا مه جهان تاب کجا سهل مکیر
ماه را میکشد افسون نکاه تو بزیر
چشم نازش شکر خواب بکردد سیر
هر چه کوید سر تسلیم بیفکن در زیر
صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر

ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان
پیش آیینه رخسار که تعزیه که عشق
من کر فتم مه کنعان بود از بار عزیز
کر من بر خورد از ماه لقا دلبر تو
این چه ظلمست که زیر پای ساعد من
تو نیازاست چنار دل او خاک فشانی
بلکه او هم ز تو آیین وفا آموزد
بسر او که اکر یکسر موری شود

طعنه بر محمل ناز تو زند موج حصیر
بسته بر پای نکاهم ز تو حیرت زنجیر
فرض کردم که چو خورشید تو و عالمکیر
چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
سیلی دهر نخورده است بر آن سیمین
بلکه او هم شود از سیم جفا پذیر
خواطرش از تو و بکذر هم ز تو باشد الکیر
سازم از راه دلت راهزنان کت تیر
نمیکنم ز شادی در بر خویش
هم بر زاغ و زغن لطفش بمن بیش
که باشد راه دلها دل از آن راه
امیدارش ز چشم حلقه دام
صیادی دکر رسید و او را در بر

وله ایضاً

کیم من طایری صیاد جوئی
دکر صیادم از دست فکند خوار
بود چون بال تدبیرم شکسته
که ای شاهین عشقت لامکان آن
ز تشویش رهائی رسته اش کن
از کشمکش آن دو ستمکر آخر

قفس حسرت کشی دام از روی
بدامانش در آویزم بمنقار
ز هم دشوار و پای چاره بسته
کهی نخچیر کاه است کعبه که دیر
قفس را خانه دربسته اش کن
این صید ضعیف در میان چه کند

که کر صیاد بینم بر سر خویش
مرا این حال و صیاد جفا کیش
بدر کاهی فرستم قاصد آه
بصید دل دل صیاد کن رام
بر دل تیری شکست صیاد خورد

وله

صهبا اسمش آقا تقی خلف ملا ید الله است و اجداد او از ولایت
دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشار الیه انجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو و نما یافته حال بیست سالی
ستجاوز است که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات با این فقیر بسر میبرده و نسبت شاکردی بمرحوم شاه
میر مشتاق دارد و الحق صاحب اخلاق حمیده صفات مستحسنه است کویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز ونازی ندارد ظاهرش
نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی کوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات
نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از و در تاب اند آخر الامر در شیراز بسرای باقی ارتحال نمود
و هم در انجا مدفون است بجهة ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی کفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ سهت کلک

کلک صاحبش ز دعش از این تاریخ | دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا | لهذا این اشعار و غزلیات از وست بدینگونه است خوب کفته

همنشین بخلوتی که حوری باده با رقیب
بفردا داده امشب وعده خونم میخورم زین غم
ما را از یاد میتوان برد
از سینه میکشم ز جفای تو آه آه
به بین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
دایه ات گر جان بمهد نازنین مسرور دارد
رفت ولی و زنده مانم سخت جانی بین
منم بدام تو مرغی که میرم حسرت
ز سیعه دل من که دلنوازش کرد
خوبان کسی بی سروسامان دارند
حاشا بکنی شکایتی از تو کنم
گویند که از سرو قدت سرو قدی

چون از خودی تو بیخبری ز عذاب رقیب
که آید از پی فردا و باشد در کجا امشب
از خاطرم نمی توان رفت
در دل آزاد خود نخجد امید بسیار مت
نماند تقدر آنکه بلبل آشیان بندد
دوست بهر غیر و دشمن بهر من میپرورد
آمده مردم ز خجلت شرمساری ها ببین
تا آن اسیر که چو بکرد ویش با کشتی
در دام سر زلف درازش کرد
دلها تو بزلف چو غلامان دارند
با شکوه بی نهایتی از تو کنم
از چشم بد زمانه دارد بر مدی

شادم بسیری که بجز کنج قفس نیست
باز آمد و لبم بشکایت گشوده وقت
بار اگر هرگز مرا بر آستان یار نیست
به بیوفائی اغیار میبرم حسرت
آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد
ز در بیر همی به تیغم یا بیاری تا ببین
آنکه از رنج اسیری نه امر غ چمن
این نیم جان که با او دارد و فا بیند دگر
باشی چو گشادی بی آزادی
آنانکه بود دسترس دامن شان
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست
نی نی بود ز چشم من این است ازش

جائی که توان بر دوسری بر برکجا
زین آتش نهفته بر آورد دود دور رفت
نیست با رخاطرم گر مدعی با رست نیست
بمن وفای منت بسکه سر گران وارد
و آنچه از غیر شنیده است فراموش باد
ساخت کار مرا ز خمی رحم کاری بین بدین
سخن دامی و حرف قفسی می شود
تا از جفا کشیدی تیغ از نیام همی
از بند رها کند چو یارش کرند
امروز تو را دست بدامان دارند
پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
بر چشم خوشی اگر رسد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی باین مناسبت کم اتفاق افتاده نهایت اعتبار دارد درست

شمع بزم اهل فکر آذر که هست
از نکو سنجیدن درهای نظم
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت

محفل افروز سخن چون انوری
هست بازار سخن را جوهری
زهره آمد در کنار مشتری

آنکه باشد نوعروس طبع او
آتش اندر برزند دور اختران

غیرت افزای بتان آذری
دختری چون زهره در نیک اختری

طبیب اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام می زیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن کلانتر اصفهان نیز کرده مگر صحبتش اتفاق افتاده و میسر شده خالی از علم و فضیلتی نبوده این اشعار از دیوان او منتخب و در اینجا نوشته شد

بگویم بچه رو نعمت که نشاید
قسمتم با رندان کجا کشد دیگر با
همه در وصل ندانم بچه نالم از هجر
منزل بسی دور و پیما از شکسته خار پا
خوش نغمه بلبلان چمن را چه کنند باغ

کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
که از ان مرحله من دل نگران بستم بار
همه سرمست ندانم بچه گویم که غمم
وا ماندگان راه طلب ای کاروان سالارها
بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

با دست تهی آمده ام زانکه برم نیست
بیتو بر سینه زنم هرچه درین دل تنگ است
با گدائی تو از خویشم باشد ننگ
منم که روز ازل از زمین آسمان و زمین
از کین گران بیاد دگر بر سینه ام خنجر بزند

جز دست تهی تحفه صد دلم گرم
بیتو بر دل شکنم هرچه درین دل خار
با غلامی تو از خسروییم باشد عار
محبت پدری مهر مادری برداشت
با داجل چون مش کر خنجر کی بکر زند

شکرانهٔ خواب خوش است ... که پیره
چه دست است آنکه هر مرغی که میکرد ذکاتش
چه تیغ است اینکه از تو ای نهال سرکش

تا کرده خواب و صبحدم گر حلقه بر دل
نمی آید بجا مرغ پر کشودن نمی گذارش
که میوه تو دستی نتوان دراز کردن

در آن گلشن که گل چیدن بیسعی باغبان بند
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد
رشکی تو رفت زندگانی افسوس

نمیدانم رسید چه بلبل شاه آیین بند
از بهر تماشای تو ای رشک تبارم
آمد پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اهلش از هزارجریب من اعمال مازندران جوانی غیور با صفای طبع و شکفتگی خاطر مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد از صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها آلاف التحف مجاور و هم در انجا وفات یافته و این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته الحق خوب گفته است

بپیچید زر در آسمان به حیا
آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب
هست با خشت طلا قصر بلند تو برات
شد بهاری عیان که در گلزار
در خلوتی و سوزم ازین غم که بیتابی
گفتی بکن اختیار در دم
زرخم نیست که از خاکم آسمان برشتی
شد از نالیدن دل غم زبس عاشق بجها
غمش مشکل بیکدل گنجد این مشکل دگر
چنین کز کین به تیغم زد حسینی عاشق
عقده مشکل من نیست بغیر از دل تنگ
شدم پیر و برد از دلم شادمانی
زر گر که چو او چهره منور نبود
بی زر طلب وصال نه زر گر کند
از خنده میش طالع من گشت بلند
گفتی که بگو چه روز خوش است زبرم

آسوده چو در خاک نجف گشت
آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
آفتاب آسمان آسمان آفتاب
لاله پیداغ رست و گل بی خار
چشمم همه رخنه دیوار و درنجا
در راه که با اختیار من نیست
مرا فتاده براه تو دیداران براه
که از بانگ جرس تیغ بن بکار دون افتد
که من در خود غمی منم بجز یک دل ای دل بکس
ز من چو هم شد ار یار رشک از خواهر سیدم
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
غم پیری و آرزوی جوانی

وله

طوفان در دریای نجف شد صفا
او در امکان بصدر و مرا جا بر آستان
تا نشستم با سگ کوی تو رفت ایمان من
شد چمن از لاله لیلی خبر
یوسف بجمال یار من نیست
بنوده نکوئی که در آب و گل توست
تا که رفته زیر تیغ تو در خون نشسته اند
دل گرفت از من و شکست عهد یار بیبان
گویم که مشکل است برای تو زندگی
اگر بر داشت ز خاکم نه از روی کرم بود
پیش دفاتم چه سود جانان اگر نجاکم آمد
ماهی تو ماه لعنتا بری بر روی

طوفان سر و سر حلقهٔ ارباب وفا
این شعار از دست که تو گفته میشود
و در آن فرق سایه مرا بر سر آفتاب
چهرهای نیم رنگ و چشمهای نیم خواب
بوستانها رسید مجنون بهار
یعقوب بحال زار من نیست
در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست
خون نشان حلال گر نکردی خسته اند
دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند
یا ور نمیکشی زمن این مشکل دیگر
غلط کرد آسمان پنداشت و ره بی قیاد هم
نیاید از تو چو جان نشانی نیاید از من نیاید
شاهی تو شاه کاکل چتری نعش [illegible]
میل دل او جز بسوی زر نبود
در دشمن دلم چو زلف محبوب افتاد
ای سوز تو در جان غم امروز امروز

رباعیات

زر گر نبود وصال زر گر نبود
این کوکب و دنبالهٔ خوش اقبال
قربان سر تو گردم امروز امروز

وله

طوفان نعش سطوت من خوب نهاد
ای زلش عشقت بدلم سوز امروز

ظهیری اسمش محمد ربیع از مستظرفهٔ اصفهان است و شغلش زرکشی و سودا بر احوالش غالب چنانچه هر ساله از برای وفات خود تاریخی می گفته سوای سال فوت آخر الامر سودا طغیان برده در سنه [illegible] خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم اسود اشعارش در [illegible]

ویرین گلشن کس این حسرت بسم مرغ گرفتار
که گاهی از شکاف دام بیند آشیان را
بدهی هم بایدی با دش کردن
نه کار مردم آزاده باشد

کسی کافکندت پا بر سر است | تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف اسمش ملا محمد علی از الکائی طهرانست و در اصفهان بود شاه سنید رفته اشعارش بنظر نرسید این چهار شعر از و ثبت شد

این چون کوه گران پا کاسته است | و آن چون سیل سبک عنان است

من دل فارغ نشینم اثر نا بهم | که برخیزد و بنشیند دیگر چشم دو جا بهم

وله

کین تو چو کین روزگار است | مهر تو چو مهر آسمان است

آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید | که کسی پنبه داغ شب هجران بنهاد

عاشق اسمش شیر نقش آقا محمد از اهل اصفهان خلد نشان

صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و تباشیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش مبین معنی کداه دعوی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر در کمال استغنا اکثر اوقات به انزوا در زاویه استغنا بدست رنج خیالی معاش میگذرانیده چنانکه محبت دوستان از دل و بیرون نمی رفت نعمت الله اگر کسی رنجش بهم میرساند رفع آنهم خالی از اشکالی نبود بر عمر فقیر بود و فور اشعار رنگین بلند و سخنان متین دل پسند ایشان سالهاست که شاعری پا پایه نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی دخل و تصرفی ولو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد و نظر بغرور شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر تغزل سرای و رباعی گو مایل بود و چند قصیده داشت که تغزل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در ۱۱۸۰ سنه در اصفهان خلد نشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از وست

فی القصاید

تاجر عشقم بکف مایه سود و وفا | تا که شود مشتری تا چه دهد بها

ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب | از سر مالبین مرو بر سر جا که بیا

تیغ فلک خونچکان تیر بلا در کمان | گردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب

طاوس وا میکشدم دل بباغ خلد | این طرفه ترکه هیچ ندارم سحاب

راهی که کم کند بد وصد دیده هوشمند | دامان عصمتی که مرا بود در شباب

گوشم گران ز پیری و صبرم نه از قرار | درجستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

چون غیر عدل نیست کریزه بر دهد | ور تن دهم بخسپم گدا اهم توان ثواب

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام | پایش بگل فرو شده و در نگار دست

رنگین گلی چو دست نیابد بتیغ آن | یکشب پی خلاصی ایشان برآرد دست

بردامن تو تازه گلم دست کی رسد | کوته نگرد از سر من روزگار دست

پامال جور یار شدم در عزر عشق | شمشیر چوبی است و ترلو و افعال دست

تغییر ترا ندیمی اگر گفتم از هوس | وانکس که جان ما ندانم چکار کرد

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد | حرفی که بوسه ایش بلک بر دهان نداد

گردم سراغ کوی تو گفتم نشان نداد | کان سعی فسینا که نتوان جان نداد

تا که شود معین تا که شود آشنا | عذر جفا کاریت فرد و فا داریم

زنهار فتنه الامان زین طرفه مرحبا | آنم که در هوای ... خانمان خراب

تا نامه سیاه ترک از پر غراب | دانم چه کردم و ندر بنید پیدا ام

من چشم بسته میروم نه یک تا شتاب | ای داشتم نگار که به پیری و هم زدست

چندانکه گوش می نکنم نغمه رباب | آنم زدیده ریزد و هر نگاه من

برما که هیچ عذر نداریم در جواب | گر دل نهم به عفو کدامین وسیله ام

وله

تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب | دل داده است دلبرش هجبیان بجا

تا کی کشد بخون کسی از زخم خار دست | ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان

مانند خار بود هم که هزار دست | تا مبتلای محنت عشق تو ام ندید

بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست | سنگ آزموده ام بجرم دستگیر

این بود حاصلم که کرد بکف لاله دست | برداشت پرده دلبر و دل جان نگار

وله

داد از گلی که گوش بر این شنیدگان ندید | آن نوش لب بساط ملت گشتم نخفت

گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد | کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد

بنشین کنون باز که در این چمن بماند
ای نیک اختری که بخاطر نیایدت
اندیشه زین بگرد که گویند مفلسی
به نیک بندگی من بساز و فارغ باش
کشیده ام ز بتان ناز و از تو می‌ترسم
تو فکر روز سیاهم بکن که من
درین خرابه چو بوم که نیست جای سرور
ز نعمت چه هوس ها ه زد که آمد [illegible]
اگرچه شعبده باز است چرخ بی‌کین [illegible]
نه آخر این به نهایت رسد که شد شاد
چو چرخ دشمن جانی گرفته پس چشمم
صباح روز قیامت ز یکدیگر بیزد
از صبا مرغ قفس در از دوی بختی
از فلک خواهشم اگر کاهی تعجیل
عجب حالی افتاد کاین گسترش
نشستند از بهر نظاره ما
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
زین زال بیوفا گذرم چون [illegible]
با عقل گفتم از ستم دهر دانیم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل نکشم صید خاطرم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاهم به هر دو جهان از کرم
امید ها بمهر تو دارم که فی المثل
همچو آن مفلس که یابد گوهر گنجینه بها

سروی که جای خود بتو سرو روان دهد
کامی که روزگار ترا در زمان دهد
گنج گهر فشاند و فلاطون نژاد
اسیر عشقم و آن نیز هم آزاد
هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد
سیاه روزتری ما در زمانه نزاد
خوش آنکه پیش بگیرد بجز طریق عبور
با این خرابه بی بام و در گلشن چو [illegible]
که شاه باز برآرد ز بیضه عصفور
ز همتی که بود بر همین قدر مقدور
حصار من به خاکی روان تمام فتور
اساس جور فلک از نهیب نفخه صور
دی چمن گل به خس و خاشاک سر [illegible] تمیز

وله

با من بگویم که این اندیشه [illegible]
ذره در [illegible] گم گرد [illegible]

وله

بسی شوخ چشمان بیش نظر
یا از دل شکسته فغانی برآورم
چندانکه عمر گذرد عشوه خرم
خندید چار موجه دریا لنگرم
با من خیال بگو که نداند برادرم
بر رهگذار او نزدم صید لاغرم
اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
گر دستگیر می نشوی خاک بر سرم
خود را بدر فتح اگر [illegible]
اینکه خواهی رفتنم از دست [illegible]

کردم بسی ملامت و لذاد کان عشق
این سال سیم است که از بخت واژگون
کسی که داد بپا دست غم من فریاد
چنان ز لطف تو بهره ام که مسیحا
ایا بزرگ نوائی که هست [illegible]
که کرده ام پی نوشیروان بی انصاف

وله

مخور فریب سرای عمل درین وادی
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
گر قسم اینکه به هفتاد سال ارزد
ز نفسهای پراکنده قدم [illegible]
مدام او بد و رنجی بود چه شد که مرا
مباد حکم قضا باز دیگر [illegible]
در مقام انتقام از من برآمد [illegible]

وله

[illegible] شد چو در آب غواص کی دون
بیکدم ز نیرنگ دور زمانه

وله

از بند این جهان که در آن بخیه درم
مردانه میکنم شتم ازین بوم بر گرد
بی خبر بسیار میرود آهم بر آسمان
دلبر ز روی کینه من همچو مدعی
بیمار عشقم و من خسته بگذرد
از شکوه و هم سخنی بر زبان برفت
دارم امام حق حسن بن علی مهی
از نسبت مشارکت آن است خوشگوار
من بجان و من گشاده [illegible] آن زمین
رانده بسی [illegible] جانب گردن [illegible]

شنیده‌ام که دل به بتان میتوان نداد
شه داد اگر وظیفه عاشق فلان نداد
به من بخت که داد ترا که خواهد داد
نیامد ای مجنون و حسرت فرهاد
بحسن خلق و کرم شیوه شیوه ایجاد
کند معامله با این بسیرت شداد
که هست قصه لب تشنگان مشهور
بفکر آنکه نجارت برد ذخیره شور
شود شاد جهانت بکام دل مقدور
که کم شنید بسی همچو تو درین ره دور
همیشه در پی حرمان بود پیک شکور
مباد خانه گردون دون گر معمور
نباید گر بگذرد دیگر به بستان ضمیر
گهرها برآمد ز دریای اخضر
ز نیرنگ سپه گشت این کوی اکبر
کردم اگر رها بقضا باز بنگرم
پابست عشوه این فلک تیره جادرم
قربان نمیرد بصف جنگ لشکرم
یاران بعجز ناز بمن همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
چندانکه داشت دل بهوس [illegible]
گر ز مهر او پرست دل مهر پرورم
این مهر ها که از کف ایام [illegible]
عمر تم بیاره کارم با [illegible]
[illegible] دل مستمند بندی زین خاکی [illegible]

هر شو دچو خوابیده رفت زد کمر زین سحرا
تو نکند میهمان نام تو را میزبان

در فقد آواز کوچ چون سری آن جمال
کار که آسان بود مردم نیمه جان

برگ تیر رم کجا دشمن جان کارزار
راه گریزم کدام تشنه منم سنان

مهدی هادی کجاست تا کند هم جهاد
چاره رنج دو سه فتنه آخر زمان

یار جفا شد و خاسیل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه تعین مکان

تو مست باده و نظارگان بحیرت شمار را
در آن محفل که می آرد بجوش حسرت ما را

کمی نگاهش همیشه در پی نقش حسن جبین
ترا کان نکته اندر فکر باد آن جمال دنیا

شب عید است که پیر مغان تنگ آمده است
خرابات مغان از بسکه کام بکشا

بهوا گرفته مرغان نظرم که نیم ز شوق
بهوس کشایم از هم پر و بال ناتوان نیز

خزان بپرورد اینقدر فرصت نداد آخر
که بلبل گوید از هجران گل یکدم نشاط

پی تابوت میکشم پا کامی تو را
بکفشم بر مراد غیر جا که پیرهن بکشا

چو فلک غصه ضمنی نه بجگر شست ما
همه حیرانم که روزی بکجا نوشته ما

نمیگویم ز رنگ صید من خاک قتل اول
سرم اول جدا کن بعد از آن بند نم ز پا بکشا

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد بجا
که نگرد از من و از حسرت من یاد بجا

بوی جان ها داکرار کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد بجا

صیاد کو بقوت بازوی خود دستا
بال و پر شکسته گشت دام ما

وله

گشتیم روان از پی دل سوی حرم ما
امید که ره کم نکند راهبر ما

بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را
که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را

اغیار در کمین تو من قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت

دستی که گونه از همه جا کرده روزگار
دانم نمی شود که بگردن در آرمت

ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان رسید
طاقت نیارم و بخدا واگذارمت

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
شوقم باین اشاره ابرو فزود و رفت

براه عشق مرا کار مشکل افتاد است
که اولین قدمم بار در گل افتاد است

ز خستگی و گرانباری گرده شادم
که ناله اثری هم در دل تو کاهی ست

کس در نه نشسته است بران دشنه ام
شاید نگاه کنند رقیبان که یار نیست

عرصه بر اهل وفا تنگ شود که قدم
از پی هم میرسند مردم نامحرم ما

خواجه طرف امل بود که بر دش جمل
تا که دگر سر کند باقی این داستان

راهزن افتاده پیش راه رضا داده پس
کار دلم چون جرس ناله بدین کاروان

رخ نما تا بچند سر کند از گرمی
باز دگر هر یکی چون رسد بی امتحان

درد که تلافی نتواند جفا را
روزیکه شناسند تبان اهل وفا را

ای سنگدل صیاد من تا چند از این قفس
سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزار ها

بگشایم دیگران بر صید من یکره نظر بکشا
پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بکشا

بخشید اینقدر برق سبک خار خیار ما
که بر وی هم گذارم خس و خاشاک آشیان را

شکار از همیم متاب زخم کاری که
بجان کندن ز پی جا هم نشد چالاک صیاد

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه
آشنا نیست بفریاد غریبانه ما

در کوی ما چه باشد بیگانه نباشد
روزیکه بار بینیم دیدار آشنا

عشق پنهان تو رقیبان من از لطف خدا
آنکه آموخت بخوبان که پنهان

وصل تو را که دیده که گردون بما نهشت
شاید بدیگری نگذارد خدای ما

عندلیبان همه در نغمه و ما کم کرده
گلشنی کامده بودیم بفریاد بجا

در هر چمن که کردم بنیاد آشیانرا
افتاد صلح باهم گلچین و باغبان را

ای مرا در پا ز راهت خارها
یادگارم هر یکی از آزارها

همچو نوای نی سوز غمم که بارها
کم شده و نشنیده ام زمزمه دلربا

ای ناصبور دل بخدا می سپارمت
از کوی یار میروم و میگذارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای دوست
بارکشان شوی همان بدو دست داده است

از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یارسی و یارکسان هم شمار نیست

اینسنگدل که عاشق کین اسیر است
تخم وفا چه سان بدل سنگ کاشت

یارب بگیریش بمکافات کان نگاه
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

حریف رشک نیم لیک از آنم غیر
باین خوشم که ز تیمارم هم دو دل افتادست

شاید که دهد آن خط و آتشی بسر هم
چون نیست گیاهی که دو دو مشغولی نیست

بر درم هر کس نه دم همچون نسیمی باز نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس همسایه نیست

ز صبح بوی تو شنیدم که گفت شو شادمان
عیشی بتر شاخی زدست نغمه زمرغان چمن
تا ز شیرین رشک فرما خوشتر خسرو دمید
وصالش خواهم و دانم که اینکار
زبسکه دیده دلم از دل جفا دید
گر خانه دلم نه برای تو ساختند
یکنفس دل در درون سینه ام آرام نیست
شب آدینه خودم می که درین شب آدم
داد من از این دل که مرا کشته ستاند
پرواز طایران چمن خوش بود ولی
نغمه سوی خودم خواند پشیمانم گذشت
امید نگاهی که بسوی تو فکندی
کشتم ز جفا منت کش زهر غم
جام از کف دشمنان گرفتی
این دوری که به بیداد بر آمد
خوشم بگور نه چندانکه مردان گویند
نه با مرهم نیاز نه دربان چاره ساز ما
دعوی ام بود بنام تو ام ادا
غافل گرد تا در از روی دام و بودم
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتادم
بحسرت دست پائی میزنم در نجواه آه
دیرینه بلبل چمنم گر چه از آن باد
میرفت مرا حال تظلم نه بحسرت
نخود شده هم از ناله مرغ هما
رسید نوبت جانم دمی بکوی تو ام

عمارتش پی رنج گرند گردون است
ابر بهاری چه شد باد بهاری چه شد
بهانه بخش نه از مردن فسرده باد
نه کار او نه کار آسمان است
بچون نشانده مرا باز دشمن ساده نشست
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه جلوه ایست
حال مرغان قفس را دیده ام بحال
چشم مست بره جرم که کار است
یاد در شب هجران تو یار و رقیب
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست
هر چه آمده بود آنهم آسمان نخواست
یک عمر ما بر سر کوی تو که دشت
امروز که میشدم علامت
خون دل عاشقان حسرت است
هر طرف میکنم ناله اهل هوس است
که بیوفای تو از دلبری آگهی داشت
نیارم دست آن کاین غم بر بن نگاه کند
کاین همه حسرتم از دل نگاهی ببرد
کنون که گوشه باشم بدم دیدنه سیر ببرد
بخت بد کو یار دون از کوی ما هم ببرد
توان دانست بسمل پای فتن ناگهی داد
هر گز کسی بشاخ گلم شاد ندید
از جفا شیم دل او در چه کمان بود
کان ناله کل از سر او قفسی بود
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

وله

دعا کنیم که هجران و کرنیاید دست
کاشکی سر جان داد غم از دور افکند نظر
چو غمت سر به بهر خود دهم چشم
چرا سپردن نهم پا از خرابات
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
دانی چرا سپردم جان نبود غم او
مرا ز روی نه زرد بینشود که نگویان
به نیم پرسشی او را نوختی و گذشتی
مغرور بیت از عجز من بی دل حق منت
بخش مرا و نشان سکار من کم کن
اگر بگوی تو بار کسی نه بند دم
گفتی که دهم ز لطف جابت
هر دم چه زنی برشش سنگی
دور فلک دور بگشت عاشق
از دست بر دری نخو اختیار ما
چشم مست ناز است این که آه شان زند
کاش آنکه جه بمهر که در معرض هیچ
امروز بر زبان همه شرح فراق
بسکه شبها سور دل زسینه ام سر برد
دوستی را بو دقیقی حق گذار
نبود داروی ما کم بذوق خوش
آواره دلم گر پی آن سرو روان بود
یاران چو طفل گشت نخو رود
فرصت دیدن بگاه جدائی گذشت
عجب مدان که بمحشر حساب مشتاقی

شب وصال که دما ساقی هرجان
انقدر فرصت که آید بر سرم صبا نیست
که بعد از این نخم ناله کی بر
فلک بی مهر و ساقی مهربان نیست
من و هوای جوانی که به زر
آغاز جور را او را نپید ثابت
کسی ز روی کرم مهربان نشوند
ز بیخودی تو به عاشق هنوز کرم
آموخت شکست از پر من طرف کلاه
پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
قدم بگلشن فردوس میتوان گذاشت
من بنده لطف ناتمامت
مرغی که نمی پرد ز بامت
کی راضی شود بکامت
تا عذر آنکه دل نه بگویان نداده
چو مرگان دیدن راست انکه بر خنجر گذارند
میبردی گنهم نام گناهی نه برد
خوش آنکه این حدیث بگوشم
گر بمیرم زار زار نیارم که خواهم سپرد
یار ما یکی بی وفائی داشت
که در فراق تو ام سود مند
گشاد کرم بار نه بینی و جهان
تا چند سال میل به پیدا نمیکنند
چشم مرا اشک نخ لعل تراز تو بخشند
کند ورنه قدح خوار بیگناه بر آید

بدنام زلف کجت ماند هر غزل خیالم
امشب نه وصل شاد نشد خاطرم کرم
این رقیبان که کسی را بدرون نگذارند
خون من ریخت دل از عشق و همان من
درد اکه دل بیهده نالان ز قفس افتاد
فریاد که در قید تو بی جرم ندیدم
نکو استان دل از جان برگرفتم
منکه زیک نظاره ام کار ز کار بگذرد
بیاران میدهد امشب به تنهایی ز ره خواهم
جفا اندازه دارد ستم کردم به چندم هم
اولین صیدم که افتادم بدام کود
یاد ایامی که طالع یار عشاق بود
من نه این شاد که اینک ره و اینک مقصد
نهد هر یا داند وانکه کرشمه ساقی
بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند
فغان عاشق آزرده دل از درد بود
از بیوفائی تو ز کوی تو میروم
برویت هر که خواهد که ببین فارغ ز غم
خدمت کنی و وفا کنا هی
خاک میخانه شدم خشت سر خم کنم
خوش آنکه گر بشاخ گلش دست من بود
کو جفاکیشی که با حسرت گشایت کند
چون رسد باد خزانی گلستان بیگانه شش
با من نگردانم که خبر جور کار دیگر
بسحر تم که ز رویش مرا خجل و ایمد

که گر خلاص شود در ره آشیان نبرد
بیچاره دگر بره انتظار بود
آه کز کوی بتان پای برون نگذارند
که گرفتار بلای شب هجران نشود
وقتیکه مرا چشم نظر با درس افتاد
یک طایر فرخنده که پرداخته باشد
که مشکلتر از اینم مشکلی بود
به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد
شرب مدعی بی اعتباریهای من بیند
که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
شاد باش ایدل با صد اعتبارم میکشید
عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق نیست
دل بغیر با دیکه این قافله گم کرده ره بیند
که می کشان دل از دست داده بکنند
میان نکین من زار ناتوان بستند
شبانم هجر که درهای سما آن بستند
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
که با صد دیده شوانکه کسی چون من نبیند
تا از نظر شش کدام افکند
رحمت حق شکر با من هیچ ره اچکرد
گل بیخبر ز ناله مرغ قفس شود
از تو نازا زمود و آنگاه در کار کند
آشیان من گل هر دو یکبار برد
من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
شکایت ستم او که در دلست هنوز

تحمل چون توان کردن که بر دی تاب تاب
اثر زاری مجنون همه این بود که وی
زخدا در دل سخت تو رهی بطلبم
با غیر دور دوز نیست نداری آن الفت
ز آئین وفا در کوی آن نامهربان نام
بصیاد آشنا گشتیم اینجا
درهمان مجلس که یار در خمار افکند
ز بالم بند گاهی بر آن صیاد بگشاید
بهار است و خجل از توبه خویشتم شادی
که هوای باغ دارد که ز روی شاخ بلبل
کارها در عاشقی که دم یکی ز نهاد است
آه آنانکه مقیمان در یار نشستند
فغان که تندی خویت که با نهایت قرب
بس شب بروز آمد بس صبح شام شد
گمان کار گشائی با آسمان هست
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت
خوش آنکه شرح غم من دم حکایت کنند
ناتوانی ز ره دم از سند غمش آه کرد
نیرنگ نگر که از نگاهی
ندارم شوق بال افشانی گلشن قفس
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم
آرزوی دیدار گیرد ز جا روی ترا
هیچگه از تو دل شاد ندارم ترسم
رنجیده ام ز خوییت اما ز مهر نیست
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند

در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
از فغان ناقه بوجد آید و محمل ببرد
کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد
امید که آن سرکشی از ناز نباشد
غریبان را که نشناسند جز رسم تا بخود
قفس یا مبارک منزلی بود
بسکه صیاد ندیاران را ز کار انداختند
که از بیم رهائی جان سپاری پی من بیند
که روی باز گشتن سوی پیر مغان دارد
نظری بجانب گل نظری براه دارد
فتم آنکه از بهر چه کارم میکشد
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
شعار ان تو در آرزوی یک نگه اند
تا قد کشید سرو وی ماه تمام شد
دور روز میکده را در باستان بستند
ارباب هوس امر شهیدان تیغ نهند
که از شکایت جورش مرا بری دارند
ورنه ان مهربان اول چه بود
بنده شدیم او خداوند
که باشد از بیم صیاد من خوان از بهر نبرد
در و بستانیکه در غم عشقش من بود
اضطراب دل شبی از خواب بیدارم کند
که یک بار وفاداریت از یاد برد
مشکل ره دم ز کویت این بود دیگر
آن بیوفا بدست تیم بدگمان هنوز

جدا از روی آن ماه دل افروز
جدا زو نه چو شبها میکنم روز

چنین بود از نشاطم چند بود از بس
غنچه گل در چمن ناله من در قفس

خوش آن بود من کنج قفس کردم بس
یکی رخنه نمیداشت که پر و بال کس

خوشا مرغی که در کنج قفس با صیادش
چنان خو کرده شنید که بیداد از آیش

نبودی از شکر داغ رشکی بر دل شیرین
بخلوت خانهٔ خسرو که گفتی مهمان فرهادش

گر نامهٔ من مسکین بود سلطانی
که ره با بام ندارد کبوتر حرمش

دلم آن شکار جوئی که مباد کس شکارش
نشیمن جای گیرد که شکسته اند بالش

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست
هزار بار پریدم ز گوشه بامش

مرا چون دید حکم از غیر برداشت
رسیدنهای خوش وار دعوالش

گفتم آمده در وداع جان بالین یار شدم
روز وصل او غم هجر زند در تک حیف

شوق خدمت ز خدا فزون تو فرمودی تکلیم
اول جور تو و عمر به پایان نزدیک

بجوئی می سپارم جان غمناک
که آنجا بوی جان می آید از خاک

بمینالم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم
قفس را شکسته سازند بر مرغ گرفتاری

سری من که مرغ آن آستانت پرورم
سنگ کوی تو از ناله شب پیدا کردم

از شیشهٔ دل شکسته بلبیم که مارا
اندیشه که ز چنگ فلک سنگ برآیم

آنکه ناکام تری نیست ازو در ره عشق
چون بجز دنبال رم رشک بجانش دارم

در راه همو ست سکان خار بینم را
ای وای مرغی که گریزد به پناهم

شاید که شبی یا سحری در بگشاید
هم صبح از آن کوچه و هم شام گذشتم

همچو آن ماهی که در تب دام او شنود
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم

بجان مهر داغم که دانسته داد
بدارای بیداد گری می برم

ز کارم برده پری همدای بی نیاز پرسی
شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم

جویای گلستانم و از طالع گمراه
ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

شاید جام سیم پس چو کشتم درد جهان
که بدست آورم و گذرم و گذارم

بیچاره کار خود از رشک رقیبان بفروق
چاره درد فراق تو بدندان گیرم

ز بیداد تو من دل برنگیرم
اگر رنگ دگر گیرد بد آموز

با غم عشقش مپرس حال من ناتوان
در ره برق است خار در کف سیل است خس

شبی دارم به بازوی شب انگار زمین
صبا دامن آسمان که دارم در نظر گوش

نیکویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیری را که صیادش نخواهی گشت آیندش

پیاله میکشم و این عجب که دارد دست
با این بخیه که یکی بخیه کرده بر گریبانش

این پی دادن جان من پی خون ریزی
هر کسی را سرو کاریست نهانی با خویش

بی گنهم میبرد تا بفروشد به هیچ
حرف وفا بر زبان حلقه فرمان خویش

ز جان مرغ دلم بگسست پیوند
که تعویذ وفا بستیم با بالش

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ
حیف از گلهای رنگین وای بر گلزار باغ

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیکست
چه گشاید دگر از وصل هجران نزدیک

کاش یاد آور دار حسرت مشتاقان
آنکه در بزم نشسته است بجانان نزدیک

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

خوش آن مستی که بود از عشق جانان سکرم
چو واقف شدم از گفته استغفار کردم

نزدیک بیا بر در حلقهٔ امید داری بین
که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم

خورشید اگر کم شود از عرصه عالم
من دست تو گیرم لب بام درآیم

شاید که پریشانیش از روی تو باشد
هر جا که دل از کار رود چشم برآیم

بال و پر است شد از ذوق نشیمن
هر وقت که از گوشه آن بام گذشتم

کی دل از مهر توای عهدشکن بردارم
دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم

از یک دو سنگ جور که بر بال ما زدی
پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریدیم

خوش شد دلم آواز غم اندوزی ما
جائیکه کند جغد در آن جا نه رویم

کسی بطالع من طایری ندیده پسند
گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبیم

صبا بوی گل آورد و من از گلزار میخواهم
که بیخ از شاخ نتواند نه زندان گلچینیم

قاصد ادر دم من خسته بگو با یارم
ورنه پرسد ز غم مرد بگو در کارم

راه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم
وادی عشق تو را وادی ایمن کردم

آن آنچه ما طبیب علاجم نمیکند
تو میدهم بیم که علاج دگر کنم

همه روی زمین را در غمت اگر به نگردم
شب از خیالت در فغان و روز از غمت دلگیرم
در میکده از من نخرید به یک جامی
با حسرت مرغان خزان دیده بسر کنم
نتوان گذشت ناصح ز رخ نکوی کشتی
گفتی برو از کوی من ز نه بجور رقیب ستم
تا برده پیامی که مرا بود بجانان
قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد
دلش مجروح چون خود ز جور رقیب گشتی
کشش محرم نه از شرم نگوئی
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بروز خویش بگریستم چون شمع سحر شبها
قرب رقیبانی سستی عهد یار کو
آواره شد ز انکه دشمن من گی کو
تا از که باشد این جور بعد
گل گشت چمن ملکش گلزار خوش ست آیا
ای دل نه تو ام خوش شود از نسیم سعادت
چرا در پای یار و دست نهر کاینه بنشینی
بسی غلام و بسی بنده دیده‌ام
ناله مرغ قفس خیزد دم از دل چمن
گر بمیدان عشق می آئی
راز نگه سوی افلاک و آسمان دیدی
خوشم که شوق شکار من ز دل تو
دهم جسم و جان در جان جدائی
ز کجائی ای صیاد بکجا قرار داری

غمیت بود پیش از گریه بر خاکی که دیدم
دارم محبت و در دشتی بیحواب آن سیه گریم
این دانش و دین بود که امروز چو بوم
در موسم گل گریه بگلزار نبودم
رگی که من غم خود در تو بستم ندارم
شد از چه مرد خدمتم موقوف ندانم
ای کاش نویسند رفیقان برام
دو سه حرف دیگر از بهر قیامت دارم
همان دست ستم بر خنجرش بین
بکار عاشقی بی یاورش بین
ترحم در دل کین پرورش بین
من ز درد و زبی درمانی بر دم
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار
تازه کنم آن دل تا جان دهم در کو
سلطان نکو نام خاصان نجم خوا
مشکل که بخشاید گل چین تماشائی
رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشد
بگذرا و به بین بندگی کدام غلامی
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
ناتوانی به از توانائی
گفتند در سینه نهاد زندان بیاک خنک
هزار بار کرم بستی و رها کردی
مرا با غمت تا دل آشنائی
سر یاری تو کردم چه چیز یار ز دار

بر دل دستی و دست دیگر
اگر بیتابی آشکار کنم بصد حسرت کی
چه حدیثها در دهان من ولفکار کیم
رفت از سر کوی یار ستم
گردی رها چون از قفس در خون بکشد بال و دم
حیف آدم به بوسه لب او شود
پرده با الم پریشان همچو گل بر خاک کرد
چو گل پیراهن از سودای او چاک
شکسته طره برگشته مژگان
دل خلقی بجوئی پای بستش
جفا جو یار و یاران همچو یار جفا کاران
صباح عید صبوحی سحاب بیاران بین
از مروت دود نشود گر نگاه کم بگذری
فغان سر میکنم و ز عشق نمید
تو پادشاه خوبان در خوبی وز
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل
گل پرده کشید از رخ آن تازه گلشن
شادم بنگاهی نه تو در روز قیامت
حریف خوی بدت نیستم وگرنه
من در بین قافله گم شده لابد
آنکه مشهوری بود گر قیاس
کرم که با شوخ بگیرم سر را
بهتر بستی آن گل که سر کشید ز بلبل
زیاران حاصلم اندوه و بار
تو بدرمان کس از زخمی پروائی

بر دامن داد خواه دارم
ای دل شوی سوی وفا با سوفا پیدایم
از کدام در دگریم بکدام یار گوییم
دست دل ناتوان بدستم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم
باین خوشدل که بر شاخ طوبی آشیانیم
قبای دلربائی در برش بین
هزیمت کرد کان لشکرش بین
دل اندر دست یار دیگرش بین
دل را که می آرید ستان آمدن بین
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین
روزگاری خاک میکردم بسر
که بر گوشش خوش آید این ترانه
با سر خط فرمانیم تا حکم چه فرمائی
تا شعله فروزد بر گنبد مینائی
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی
زین پیش نخواهند نوشت جز شهیدانی
هر که نیک نظر میکنم تو بهتر از آنی
پیش از آن روز که خیزد جرس محمل
جور او میکشم به تنهائی
با اینهمه حسرت چه برآید نگاه
آن خار بن که جوید مرغی از آن پناهی
چنان که همراه سگ
و درنه از در من آن

درین گلشن که باشد بهر گلچین آشیانها
دریغ از حسرت مرغان محروم تماشائی

نه گل بهر محبت نه باغبان عاشق
درین چمن بچه امید آشیان بستی

گلزار بغارت خزان خواهد رفت
وین بستن در به باغبان خواهد ماند

میرفت و فسانهٔ محبت میخواند
می مرد و وفا بدیگران می آموخت

حرمی که بردن نخواهم رفت از کویش
هوش آشفته جان آمدی آرزوی آمدنش

بس گل که بموسم بهاران در خاک
آورده برون سر و فرو رفت بخاک

مردم گویند کس بروز تو مباد
می پندارند بی تو روزی دارم

روزی که بناچار بباید
زنهار مگوئید بگردون که منم

گر میرم و اختیار با من باشد
تیر تو به پیش من اگر زنده شوم

لعنت این رحمت که میکشد غمم تو
لعنت این منت که میکشد غمم تن

پرکن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی بگذار این چمن جای همه

وله

فلک ورد فکر آزارم چنین تا شنا یارم
نمیدانم گرانی ناله با من مهربان گردی

نه راحت و رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که این نه آن نخواهد ماند

عاشق که چو مرغ آشنائی افروخت
در روی تو دیده دید عالم خفت

آن سرکشی که خویشتن باده فروش
میگفت بمن سوی فنا می پوش

گردون که کمی شاد کند غمناک
از راحت و رنج نا امید رود باک

سوزی در دل نه داغ در پیدا رم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

چون شاخ شکوفه رفته در شبنم
چون گل بود غیر یک پیرهنم

غلمان بهشت را که من بیند شوم
با این دل دین عجب که از زنده شوم

میرفت و بدست تیغ آن عهدشکن
رفتم ز پیش بگردن او کفن

ای ساقی گلچهره رسانی همه
ای سرو سهی قامت پیمای همه

آنهای جهان که خود پرستند همه
دایم زمی غرور مستند همه

عذری اسمش میرزا شیخ اسحاق بیک برادر کهتر حقیر است جوانی محبوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته و دلخواه بنظم غزل و رباعی گاهی میل می نمود و در سنه بلبل روحش در سدره ما وا گردید تاریخ فوتش از رباعی خواستم تاریخ سال رحلتش گفت باد در بهشت جاودان اسحق بیک این اشعار از وست که نوشته میشود

سرکوی که باشد سگها زر پناه آنجا
ستم باشد که زیر دوخ چو من بیکس بیجا

بر در او که نه شد دل شود دم شاد آنجا
شاد باد آنکه کند گاه زمین یاد آنجا

نشد گر کار گر خم تو وای پیدا دگرها
محزون غم میکشد خود حسرت رخم دگرها

شاد سازید پس از مرگ دل زارم را
بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

زوفا کسیکه آرد بسر مزارم او را
زجفای او خدایا تو بیا رم او را

نشد باعث دشمنی اغیار
لطفی که زدوست با درم هست

بسینه ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت

ترکی که خلقی را کشد در خون منش جا نکرد
ایا چه بر با نکند روزی که از نا بکند

مرغ چمن که این همه فریاد میکند
فریاد از تغافل صیاد میکند

تنگ شد از تو اسیران به یاد قفس
یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس

گدا امین شهر را یارب دیدم مهمان منزل
که محمل میبرد از شهر و خلقی از پی محمل

وله

بر افشانم گلشن گرچه اما میرم حسرت
با آن کنج قفس کز گلشن با شکست آنجا

با آن خلوت که جز من نیست کس نغمه آگه
بتقریب پیام غیر را بدر آنجا

خوش نشسته چمن خوشتر ازین جای که
بار بودی قدمی زخانه صیاد آنجا

پرافشان چند مرغان قفس آزاد شوید حسرت
بود عذری بکنج آشیان سر زیر بال

دامن گرا گیرم فرد از بنان یارب
امروز چار خوئم رنگین شد با مشا

بدان مانند اگر مرغ اسیر از غم فغان
که میخواند بدام از آشیان هم آشیانها

ای مرغ دل منال که در سینه ات مست
در سینه دارست که بلطفی بهار

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد
گر سر بخشته او را صیاد رفته باشد

چه خوش آنکه از پی قتل من ستمگر چو رسید
زپی ماندن آن خسرو دگر چو رسید

من آن غم که طبعم بنسیم ساخت گلشن
خوش است اما هوای خانه صیاد آن

فسانه از پی خوابش کنم بهانه خوش
باین بهانه بگوش فسانه خویش

اگرچه دیر افتادم بدامش لیک آنان
که صیاد است صیاد هم بجان صید مشغول

بگویش قسم آشفته‌ام میان خاک و خون خفتم / تو هم گر سروی گفتم مباش اهل عجم

گلی بشکفته بود از شاخساری گرچه من رفتم / برفته از چمن مرغی با این حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه‌ات بال مرغ نامه‌بر سوزم / نخست از رشک مرغ نامه‌بر بلبل چو پیشم

غمی گر ز رشک غیرم بود در دل ز وصلش / شب هجران نمی‌بردش کس از یادم مکرر دم

نگردد تا دلت خون چون دل من / نمیدانی که چون خون شد دل من

چه باشد در حریم پادشاهی ال دربان / که مگر محرمانش نیست جز محرمی بشان

شد سر عاشقان پی خاک در سرای تو / تا که سر کدام یک سوده شود بتیغ تو

بدزدی بینم شبها ترا بر آستان پهلو / که مسازد تهی از پهلوی من پاسبان پهلو

امشب مه من گفته که تا روز کنار است / از من بکشد تا چه کند چشم ستاره

از حسرت نگاهی مردم بکوی یاری / ماهی که گشته ملعی از حسرت نگاهی

دهقان سپهری که بر سر هوس بهشت است / امروز به غم بخت اندوه سرشت است

با جامه سبز دیدمش بر لب کشت / چون سبزه که رسته باشد از باغ بهشت

از عشق تو بهتر از چه سودائی هست / در کوی تو خوشتر از چه ماوائی هست

دردا که از آن برای سودی نه / فریاد که بهر ما دران جائی نیست

آن به که چو من بیچاره گردی دارد / رنگ زردی اندم سردی دارد

پیداست ز رنگ او که دردی دارد / دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلا که پسر دل از غمت میالد / میالد و زین ناله بخود میالد

تو دست خضاب کرده بر سینه من / میمالی و در سینه دلم میمالد

زان در عاشق چو دربان نرود / زانجا نرود تا تنش جان نرود

جائیست سر کوی تو با آن کانجا کس / آسان آید ولیک آسان نرود

او امشب روز در طرب میگذرد / روز و شب ما بتاب و تب میگذرد

القصه بروزگار را دور مرا / روز عجب و شب عجب میگذرد

افسوس که شد با خزان بر زوان / شد فصل بهار و آمد ایام خزان

اما که بدیدر روز و شب کرد زبان / انگشت زنان شدند انگشت گزان

علی اسمش محمد علی بیک خلف ابدال بیک نقاش باشی است و جد ایشان علی قلی بیک فرنگ است که در فن نقاشی ثانی مانی است و در دولت سلاطین صفوی بشرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی و نادر شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در مازندران در سنه [illegible] بدرود عالم فانی کرده با کثری از کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده غرض شعر را خوب میفهمید و بدقایق شعری خوب بر میخورد و گاهی شعری موزون میگفت و چون تخلص نداشت باسم نوشته شد

شنیدم بعهد دل آزاده / نگه کرد بحال دل داده

که ابرو کمانی به تیر نگاه / نشانده چو تیرش به خاک سیاه

نه آوردم از یاریش دل بدست / که کردی ز دلداریش پای بست

نه برکامرانی ز وصلش نوید / نه بر زندگانی ز هجرش امید

بکشتش برون کن ز دل مهر او / دو دیده فرو بند از چهر او

نداری اگر طاقت خوی او / دو روزی بکش سختی از کوی او

ازین چاره بیچاره آمد بخشم / همی گفت و میریخت خون از دو چشم

دو چشمم که در دیدنش جان چشید / اگر او را نه بیند کرا بیند او

دلم کان سر کوی آرام خواند او / کراسی نماند کجا ماند او

غمی گر ز مژه خون گشاید مرا / اگر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اهالی و اعیان اصفهانست خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخا و کرم معروف اکثر اوقات دستش از دلش پاکتر و آستینش از گریبانش چاکتر مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین میبوده اکنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

و اهل درویشان کمال اختصاص و اتحاد میباشد و بنابر محبت که در آئینه دلش پرتو افکن بوده گاهی شعری می فرموده این اشعار ازوست

بگل چگونه رسد دست من درین گلشن — ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد

کنم خبرت از دل من هست که چو نشنید — تغافلی که چرا نیست جفا کردم و خو نشنید

دیشب سخن امید از یار رهیا — یاد آمدم از عهد وفای یارها

دلا هرچه خواهی ز آهی برآید — مرا آهی از دل الهی برآید

بی غیر آخر سر در کوی آن ماه — کردم شبی روز الحمد لله

تا روز نشسته گریه میکردم روز — گوش تو شنید یا رب آن نیمه شبها

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان نسبتش هم بسلاطین جنت مکان صفویه و هم بسادات امامیه میرسد و در اول جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاهرت نواب سرافراز خان صوبه دار آن ولایت فایز و بمنصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی غالب علیخان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمانفرمائی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت بسیار کرده حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مایل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد

از که روی سفیدم بصف حشر که هست — عرق خجلت من داد به اعمال مرا

بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من — گل ز بلبل نکشد آنچه کشید از تو من

تپش دل اگر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عالم دونم — دیوانه براهی رود و طفل برابر

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است باسم تخلص میکند و در جوانی وداع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته ازوست

یک بار اگر رخ خود از آینه بیند — عاشق اگر نکرد از چشم تا بینید

در پیش تو قدر سگی پیش از ماست — ما این همه استخوان شکستیم عبث

عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد این چند شعر ازوست که بخفته زیاده ازو بنظر نرسید

خواندی به مهر سویت وراندی ز کین مرا — بردی باسمان و زدی بر زمین مرا

غمگین ز گردش فلک پرده در نیم — جور بتان پرده نشین میکشد مرا

دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود — که قصه شب هجران بزور نتوان گفت

چشمه نوش تو را غیر بجا نشناسد — ور شناسد چو لب تشنه ما نشناسد

ندیده‌ام ز حسن تو رفتم از کویت — هنوز گل بچمن بود که ز چمن رفتم

ای گل چو غنچه تنگ دلی در چمن بکنج — فریاد بلبلان قفس را شنیده

گیرم که با خوشم از آن در راندی — اسیر چو کنی که از خیال تو خوشم

وله

اشتیاق افتاده از دست — یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد نیاورد بگلشن قفس ما

برای خاطر بیگانه یار را — خطا کردی که کشتی آشنا را

شنیده‌ام که غمم را بکسی نتوان گفت — چگونه گفت غمی را که بکسی نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری [illegible] — صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

گلبنی با گلستان و گلی بر شاخ نیست — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

فراق صبر و سکون خواهد و تعلیم دلم — که من نه طاقت این و نه تاب آن دارم

ای آنکه بدیدن جمالت نخوشم — یکبار نشد دل از وصال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از دارالامان کرمان صحبتش

تا دیدم نبلی گلی بر سر آفتاب

فریبی اسم شریفش

میرزا

میرزا حبیب الله خلف میرزا رجب علی طهرانی و خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی محبوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال انس بوده در سنه در اصفهان خلدنشان با جوانان شب همه شب بدیهه تاریخی بخاطر فقیر رسید شد بجنت الماوی میرزا حبیب الله چند بیت از دو سه پاره کاغذ نوشته شده از دست بد بخت الغزلیات

شنیدی روز و شب فریاد ما را / زبیداد و ندادی داد ما را

بمهری مهوشان ندانم / تاثیر کدام کوکب آمد

نباشد مهربان آنکه یار ما را / ز بیمهری کرده دون طپید دل

وفاداریست کز عاشق گذاری / وفاداری وفادار آزموده‌ام

بساط سبزه‌زاران هفته‌ای / نشاط میکساران هفته‌ای

مرا خورشید برم سالان چو دیدم / ترا یاری بیاران هفته‌ای

یاران با هم چو عیش بنیاد کنید / در صحبت هم خاطر خود شاد کنید

شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی / از حسرت ناکامی ما یاد کنید

آه از شب تیره غم اندوز فراق / فریاد ز درد و بار جانسوز فراق

رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل اسمش اسماعیل بیگ از اهل استراباد اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در استراباد نشو و نما یافته بهندوستان رفته مراجعت کرده بوده

قصاب پسر لبت چو خندان بینم / در خنده چو کارد تو بدندان بینم / ترسم که مرا زنده گذاری و امید / بوده بچون گوسفندان بینم

درویش عبدالمجید تخلصش از طالقان قزوین در اوایل حال بخوبت فقر ملبس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق بتحصیل کمالات صوری گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده بجایی که در فن شکسته رونق خط شفیعا شکسته و صاحب شیرازی رحمة الله علیه رباعی در وصف خط او گفته

ای تشنه شل ز خوش نویسی بخت / مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست / تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد / ننوشت کسی شکسته را چون تو درست

و شعر را خوب میگفته و خوب سیه‌مسیه عرض فقیر خلیق و نامهربان وعریانی است ظریف و نکته دان و فقیر را با او کمال محبت و دوستی بود و در سنه ۱۱۸۵ در دارالسلطنه اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوتش را فقیر گفته

این اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب نوشته شد

پرسید کسی دوش ز بیت خبر از من / پنداشت که من داشتم از خود خبر کجا

بر بام حرم نمی نشیند / مرغی که پرد ز طرف بامت

شد محو افسون نادیدنی چو صحبت / بر همت خاک از خاک شهیدان در

چنان کند بر کاکان بیک پیشانی / گمان کنند ترا با من آشنایی

کف خاکی ترا بر در نباشد / که از خون شهیدان تر نباشد

نه آدمیت بود که ترا پری دانند / پری کی این همه شوخی و دلبری دارد

گر خواهیم کو بیت باور ندارم از تو / آن دل کجا و این همه این با کجا و

خلعت دمید چه پروای کلاه کمانی / بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوانی

وله

گرد رقم خامه‌ات ز رنگی تا کش / شد بیاد جنان منزل درویش مجید

ظلم است که بیرون ننشیم از نقش اکنون / گر ظلم تو ام ریخته شد بال و پر کجا

نشد که گره گذر افتد ز راهی آن جفا جو را / که از هر سو بخیزد داد خواهی این اورا

جز داغ تو جای دیگرم نیست / حاجت بشکستن سرم نیست

هست گاهی و گه کین نیست / من چو خواهم دوستت یا دشمنت

آه از شب هجران تو و روز قیامت / کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

بمحشر داوری با تو دارم / اگر شور تو در محشر نباشد

پس العنت با مدعی با آدمی دشمن / بر خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن

علاج درد دل من توانی بکنی / فغان که چاره این درد بی دوا نکنی

شادی که دلت شاد کنم / آگاه نه ازین که غم هم با دست

گفتی که غم جهان مخور دل بستان   داری دل من که یکجهان غم با اوست
یا کار مرا بزخم دیگر سازد   یا چاره زخمهای کاریم کند
ای کاش زمانه سازکاریم کند   یا مرهم به یکی زین دو باریم کند

میرزا محمد بیک از سلسله نصیری و از اعاظم دار الامان کرمان است و بحکم نادرشاه در اصفهان مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از وست بد نگفته

از تغافل او تبسمی میکند مرا زنده میکند   ناله بلبل طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

مسرور اسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلف است از اعاظم خوانین بیگدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در سنه ۱۱۴۸ در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خلخال در دست لشکر از انجا شهید شده و هم در آن سال قاتلین او را بدار البوار سپردند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار بنظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین منسوخ بود شعری ممتاز از ایشان سر او نزد این چند شعر بیادگار ثبت شد

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود ورنه   که لوح سینه فرهاد نقش شیرین است
گره به برگ کاهی کسی می آمدم   از زبان هر که حرف آشنائی سر زند
ما از کجا نشستن و بزم تو از کجا   خوشم که آبله پا جیب سنگ آید
برروی ما همین که نه بندید در بس است   که احتیاج بدر و سر مغیلان نیست

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی اصفهان است نظر بفطرت اصلی و وزن طبعی از کودکی پا بدایره نظم بغزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالایق متاخرین از هم گسیخته و بسعی تمام و جهد مالاکلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت روزها شب کرده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سنه رو بسرای جاوید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم برفاقت هاتف و صهبا دیوان او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

خطت کشیده دایره عنبرین بماه   خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
برطرف مه زنخ نبود خط که خورده است   در مشک غوطه داده و در عنبر آفتاب
گلها تمام خوار و تو گلگون عذار گل   خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
در دوره ات که جان ملک و بر روان فلک   داغ تو را بتن مه و بر پیکر آفتاب
که وا نمیشود از صد یکم اگر باشد   هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
گذشت ماه صیام آنقدر چه میجوانی   برعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
گاه و بیگاه زبس غلغله و شیخ اند   بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل
سر کوی بهشتی است که یابند در او   عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
عقل هوشم برد یوسف طلعتی از سر کنعان   دایم از دور رزه کار بیای چرخ فتن
همنشین شبهانه بر رند بیا هم بهم شمع   خنده و گریه که باشد بمن و بر بخت من

وله

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب   داری دو رخ که پیش مه دیگر آفتاب
برآب نیلگون چو برائی سر زدر رکاب   کاید فرو دازین تل خاکستر آفتاب
تنها نهفته است زلف رخت از که زاغ شب   آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
تنها نه منم خسته دردت خریده اند   ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
پی گشایش این عقدهای غم که مراست   هم کنم برای چه دستها را انگشت
کی است لذت پستان بادرش هر چند   ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود   هلال عید از این نیلگون حصار انگشت
نبود از دور سرش بهره کرده شفق   صبح و شام اینهمه بر ناصیه اش صندل
نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا   جوی از شیر روان باشد و جوی عسل
خانه عیش ز شادی وصل او دار السرور   کلبه من ز ملال هجر او بیت الحزن
قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار   ها های گریه مینای من در انجمن

بر بد و نیک جهان فیض چو دریا برسد
چون شود با خصم سرگرم جدل گوهر صدف
با هم من او دو مرغ بودیم
اندر دام من بال و پر شکسته
حالم نه ببیند و باز گوید
صبر است علاج هجر دانم
غم دل کس نباید که گوید بستانش را
درین فصل گلم مشتاق بود ساقیا جامی
کاش بیرون فتد از سینه دل زارم
خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلکشا بگشا
ترا فلک بمن آیا مهربان نگذاشت
فصل گل شد چه مرغی کند آه که او
بکوی یار مرا بار در گل افتاده است
مشتاق تو را گرفت از غیر
مرغی نشود به پر ز شاخی
کس را چمن نه بسته اما
دلم از خاک ره غربت پری داشت
مجنون عاشق از اظهار عشق شرمنده
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
برون ز شهر نبد عقل شهریست
ناید از پرده برون مار جان از این رنگ
جفا کارند خوبان بسی قصه‌های مرغی
نشاط انگیز افغانست اگر صاحب خبر نبود
دلم دانسته در دام تو افتاد
از خیل اسیران کهن نیستم اما

خار بی درد دست دراز است گلبن چمن را
از خدنگ دشنه آن پهلوان صف شکن
هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
در گوشه آشیانه دل تنگ
گاهی مانده بدام هجر دلتنگ
اما چه کنم نمی‌توانم

وله

چرا بلبل خروشان نشود چون گل فغان نشنیده را
بکوی می‌فروشان خانه دارم خرابات
گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
اگر لب بهر تا نگشایی از بهر خدا بگشا
چراغ کلبه من بودی آسمان نگذاشت
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
افتاده بار من تا منزل افتاده است
بلبل گل را بخار نگذاشت
صد بار بغارت خزان رفت
بیرون ز چمن نمی‌توان رفت
ز دستم آن گهر افتاد که گوهری برداشت
فغان که درد تو را باید از تو پنهان داشت
که هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت
که در هر کوچه آتش غوغای عشق است
که نهان بود نهانست و نهان خواهد بود
گزین بار نگه نهالان بر نهالی سایه افکنند
که گر صاحبدلی چون صبح خندد
تو پنداری که صید غافلی بود
روزی نزده‌ام در قفسی اگر چند

هر کجا شمع هدایت ز رخش افروزد
آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
غافل ز من او گرفت پرواز
وان یاران که شیشه صبر
صبری صبری که وصلش آخر

وله

مخوان در حرم کعبه زاهد که بر در کوی
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر کم
در وصلم و از هجر بود ناله زارم
ز عشق گل بنی است چو بلبل فغانم
نخواهم قفا بی مرغ دست
چو از جا خود شاخ گل بگلشن دید
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بودم منظور کنج خوشی
مخور فریب که عشق آن شرر گلست
از رفتن همرهان صد افسوس
نالم در قفس ای گل ز جور جا هجران
فغان ز جنس کساد وفا که می‌باید
ناله صبحدمم بلبل سحرخوان گفت
کامی نرفت خار وفا دامنم گرفت
نازک نام و ز گلزار نشان خواهد بود
گشاید از دید مینا نه هر دل کاسه‌ای
سر کوی دست جانیک صبا کند
خسته دلم صید کو دگیت که هر کس
کی شایسته دامست مرغی
مرغ و پاس تیر جفای او که مباد

بتکده مسجد کلیسا کعبه بتخانه شد
واندگر همچون نشان گمشود در جنگ تن
زانسان که زردی عاشق از رنگ
نامده از فراق تو بر سنگ
زآئینه خاطرت برد زنگ
بناله مطرب بخشد ساقی بخندد بگریه مینا
رود از باغ و نتوانی نهی بر آشیان پا را
آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
کز سرکشی بخاک فکند آشیان ما
دور و وری ز برای امتحان بیند بگشا
که شد خزان و بر مرغی آشیان نگذاشت
بکام غیر زدم گذاشت یا نگذاشت
چشم بد روزگار نگذاشت
که در پیاله می است و چه میکشی خوبست
شبها ماندیم و کاروان رفت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان
ز سودا و نظر از قحط مشتری برداشت
که از جفای گل آن میکشم که شور انگیخت
نپنداشتم گران سر کوی تو نتوان گذاشت
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
مباد در بروی هیچکس پیر مغان بندد
چه عجب که مرد دلم من و او خبر ندارد
رحم بر مرغی شکسته بال ندارد
که صیدش از فریب دانه کردند
که ز غیرتم کشند آن ستم که مباد

بسر سلطنت انعمم ندانشاط کو دردم
گر نه زبیوفائی گل یاد میکند
مخور بمرگ شهیدان که من خود افسوس
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش است
عندلیب ما نشد هرگز بباغی نغمه سنج
شادیم بزندان محبت نه ندارد
آخرم دوست بخشی تو دو دعم گره
من دور از آستانت طالعم چون آینه
دهم جان و نیم نومید از وصال تو
سنگین ز در دست یار من آسوده
خوشم آنکه رسد جلوه گران سرو خرامان
زد به تیغم بوسه بر دستش زدم
ای بیوه امید فرو آمیخ داز شاخ
نخواهم در درازان گل ریست از زود
نخلی است مقصود کو داد ما را
مژگان خون ریزت عیان ... کشته
کشد سر وا رفت چون ...
آمدی و صلت بجام ریخت
زهی صفرده خوش وقت قدح
عالم آن ماهی لب تشنه
مشتاق که شد هول نهانی نبود داد
وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد
غم بهجه ... دبشمار من درد
گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد

بامید این من کنج عمر که زیوغم ...
بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
که در دبستان حقیقی به دوست
دل از کف هر که است گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی یاد میکرد اما در قفس
همچون قفس آن خسته که بیرون ...
در دبستان انجو دار بهر تو ...
نه بکسی شناخت مگر از خدا ...
چراغ تربتم کردند گر شمع ...
باشند یاران یار من ...
من خیزم و آویزش از گوشه دامن
خود گرفتم خون بهای خویشتن
یا انکه دست کوته ما را دراز کن
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده
شاخی است سرکش ...
چشمت بود ... مردمان ...
نالی چون ... که ...
رفتی در ساغرم خون شد ...
در شود دست ... وکوید ...
که نجات ... موجه ...
آخر جان ... ناتوانی نبود داد
ورنه از پی هجر جگر سوز مباد
یارب چسکنم که صبر نتوانم کرد
ناسازی روزگار دیدی که چه کرد

تو که باغ پر گل و میوه چه تمتع از ...
برز عشق ... برند اهل خرد
دل ... عاشق نفسی قرار گیرد
رسم است کهن که شحنه عشق
نیست ... ناله ام ... در قفس
قفس ... ای برگ جفا ...
شد ... آن جامه که از ناز ...
از کوی تو روزیکه ز بیداد تو رفتم
نخستم ... کردی و کشتی ...
چه میکردم گر از کف دامن ...
کشتی ... و من بر سر عهد ...
همها از تو ... ابر رحمت
... روز و شب ... خون ...
... یوسف من ... بندان ... مانده
چکید از دیده خونم تا بگویت
... شکسته ... زنان ...
غافلی آنچه دلم ... شکست
ز وصل او که من پیوسته ...
مثال بلبل از آن شاخ گل که ...
... و کشتی ... آه
در این گلشن مکن کو گلشن ... را
گفتی دو سه روز نشد فلان پیدا نیست
گفتی شبی آیم ... روز دوم
یا درد باندازه طاقت نفرست
از حرف رقیب عاقبت خواهم ریخت

نه به بلبلان تو گفتی نه باغبان ...
گر کسند فراموش ... دانستند
که تو در کنارش آئی و رخود ...
هشیار بجای مست گیرد
مرغیم افتاده از دامان ... در قفس
غافل کسی آهی بجسد ... کس
سیه آن روز که این رشته سوزن گردم
فریاد که اول قدم از پا در تو رفتم
چنان بود اول کارم چنین شد ...
پری ... تو دیوان ... آدمی
بجفاکاری خویش و بوفاداری من
بهجران گیاه زرد من بین
... که جویت ... کشتن
پیر گمکرده و در گوشه بیت الحزن مانده
گر اخار دیگر در پا شکسته
گردند تا صور ... از صور
ناله مرغ اسیر قفسی می شنوی
ولی دارند خوبان ... من ...
شاخ دیگر از آشیان بگردانی
اگر امروز ... فردا
که خبر در دامن گلچین ...
قربان سر تو زنده کانی نبود داد
امید که باد آن شبان ...
یا حوصله بده باندازه درد
دیدی که چکردیا ردیدی که چکرد

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق — دست همه را به پشت بستی ای عشق
کو مرغ باین بی پروبالی که منم — کس نیست باین شکسته حالی که منم
پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
تا چون گلم از آتش دامن بودی — دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی

وله

بس رشته جانها که گسستی ای عشق — دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق
ای گل بودت بلبل نالان بسیار — اما نه باین ضعیف نالی که منم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون — من بی تو چنانم که تو با من بودی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر — دانستی و ای کاش نمیدانستی

مشرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب عامری است و چندی در زمان نادرشاه در الکاء خاوران متوجه عمل دیوانی بوده در آخر چشم او را برآورده و نیز با شغال ملازمت بوده و حال مدتی است بلباس فقر ملبس تا در دار العلم شیراز در سنه ۱۱۷۵ وفات یافته

وصل تو کشم رسید پیشترم از اجل — آه که ز بخت بد این نرسید از پیل
باشد بهفته گنج دو گوش در زرین — دست تو کی که نزد حلقه بر دری
زیبا پسری خراب از عالم آب — در بر زیره نه نیلگون بست حجاب
ماهی که صباحت به جبینش میریخت — مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
پل بر سر محیط قلزم بستن — راه گردش چرخ و انجم بستن

نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه — اگر دارد پدر چون این پسر دارد دگر یا نه
سر من باد فدای ره آن نظر و نسیم — گر قرن آورده بوی اویس قرنی
خود ماه چو عکس آفتاب است با بن — افتاد با آب ای خوشا عالم آب
چون شاخ شکوفه دیدم از باغ — می آمد و گل ز آستینش میریخت
نیش دم مار و دم کژدم بستن — بتوان نتوان زبان مردم بستن

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم الشان افشار و در عهد دولت نادری بیگلربیگی اردمی بوده و سرداری افشار هم کرده آخر الامر بحکم آن پادشاه قهار از حلیه بینش عاری و در قصبه ارومی بعالم تماشا قسمه الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت بود عجب تر آنکه با امر امارت تهیه اسباب صلاح کمال الفت داشت این بیت از اوست

چنان از دود آهم تیره گل را گلشن — که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیان شب

موحد نامش مولانا شفیعا عالمیست عامل و عارفیست کامل اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن شده و آنجناب بعد از تحصیل کمالات از دست ملا حسین باده عرفان چشیده و ریاضات عظیمه کشیده الحق فرید عصر خود بوده شفقت بسیار باین بی بضاعت داشته گاهی بدستیاری غواص اندیشه گوهر نظمی از بحر خاطر دریا مقاطر برشته زینت گوش مخلصان میشد بعد از هشتاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد از وست

بلبل با زاغ همنفس میشد آه — آن شوخ که عشق را هوس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی — من با که بگویم همه کس میداند

مولی اسمش آقا عبدالمولی در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پا بدایره نظم گذاشته و بعلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را نیکو مینوشته در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته فقیر بصحبت ایشان فایض شده خالی از مولویت بوده در قریه سنجان من اعمال اصفهان منزوی صحبتش بجدی شیرین و سخنش بمرتبه نمکین بود اگر هفته ها را میدیدم عمر خود را ملامت میکردم الحق طبعش و ذهنش نقاد شعر را نیکو میشناخت گاهی شعر میگفت از وست

ز حسن و عشق بهر شهر داستانی است — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی است
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش
که از برای مکافات آسمانی است — با احتیاط نظر سوی زیر دستان کن

آقا محمد مهدی خلف

مولانا سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در اصفهان متولد شده و در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میکند زنید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکه تامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزاری و از بسیاری اندکی خواهد بود و سن شریفش هفتاد و شش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرمود شعر بسیار خوب میفهمید این رباعی از ایشان است

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج خیره نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف

بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بوزن طبعی زبانش بشعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را میخواند در اندک وقتی ترقی کرده با صغر سن خالی از انجز محبتی نبوده بشرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از وست

همی گریم به بزم او چو شمع او همی خندد	چو سازم چون کنم با من بجز ستم او همی خندد
سیل اشک من بجا نگذاشت دیوار	تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند
همیشه زین کاری کرد امیدوار بهمین	تا امید بهای من زین پس مگر کار بخود
نه پرهیز نه زمی کرد انسند	صلاح حال خود به پرهیز کاران

نامی اسمش میرزا محمد صادق

از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بطبابت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادر زاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده و در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه منویسد و در فن نظم مثنوی مایل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار از مثنوی خسرو و شیرین گوید گفته است

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بهر سو عشوه این آوازه افکند	که از نو حسن طرح تازه افکند
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ	شکر لب گشت تنها با دل تنگ
بلی خوبان چنین اند عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش ذوق نگار است	نگارینش لبک دلهای فگار است
سیه کرد بد بر روز روزگارش	بهر سوئی کشید انجام کارش

رفتن شیرین به بی‌ستون بدیدن فرهاد

عجب در دست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنائی	نبودی در میان رسم جدائی
ترا شد چون شود دستش سپی	ز لعل دلبران آلایش سیمی
بفرمان بت شیرین شمایل	بتخت بیستون بستند محمل
هزاران دیو شد از بند رسته	بهر دیوی پریزادی نشسته
عنان در هر گذرگاهی کشیدی	کشیدی جامی و آهی کشیدی
در اینجا نوجوانی آهنین چنگ	بحکم شه بود با خاره در جنگ
پری پیکر بتان ماه رخسار	شکر لب گلرخان سرو رفتار
صنم فرمود مرکبها کشیدند	بتان در خانه زر آرمیدند
پری پیکر بتان نازک اندام	بکف دستی عنان دستی دگر جام
زمانه یار کرد دو ن یاورت باد	شراب خوشدلی در ساغرت باد

مناظره شیرین و خسرو گوید

ز حلوای شکر سیری مبادت	زیار تازه دلگیری مبادت
بحمد الله که زودت آزمودم	بخاطر آنچه بودت آزمودم
ز حکم آسمانی نیست چاره	ستیزه نیست ممکن با ستاره
چه سازم چون کنم چون دم و گردون	ترا می اید قدح ریزد سرا خونا
و گرنه من نه انصید زبونم	که هر کس ... الا ایجهنم

نشاط اسمش آقا محمد برادر آقا تقی صهباست جوانی مهربان اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از وست

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا / الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
گر فزون جور گل من از گل گلزار است / ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا / پیکان تو از سینه افکار برآید
از خلق نهان میکشم کشتی و ترسم / از پر زدن گوشه دامان تو آید
باغی داشت مرغی این بر ته / که دور از گل قفس بر آشنا
در داکه داد خواه هم ... / گر خیل داد خواهان در زبی پیا

ندیم اسمش شیر نقش میرزا تکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی مشرف اند از خدمت محمد زمان خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد قلی خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادر شاه بشرف منادمت آن سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بمجاورت آستانه رفیعه غروی مفخر و در سنه ۱۱۵۲ بروضه رضوان خرامید الحق خوب گفته این رباعی از وست

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب / اندیشه مکن ز پرسش روز حساب
جائیکه بدل بسبزه گردد می ناب / بی شبهه گنه شود مبدل بصواب

نشاط اسمش میرزا زین العابدین از نجبای آذربایجان صحبتش موزون و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در سنه ۱۱۶۲ در شیراز فوت شده این شعر از وست

همعنان با غیر و از ما کرم استغنا کند / بگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

نشاء اسمش میرزا عبد الرزاق سلسله و نسبتش بجهانشاه ترکمان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سنه ۱۱۸۰ در تبریز وفات یافته و بسلیقه صائب تبریزی آشناست و دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاده این شعر از وست

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است / ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد
نشاء محنت دیده داند قدر محنت دیده را / هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
ترا شیرین مرا فرهاد گفتند / مرا رسوا ترا بدنام کردند

نصیب اسمش آقا محمد اصلش از اصفهان و اوقاتش بشعر بافی میگذشت و بشکستگی و ساده دلی موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاده در سنه ۱۱۸۲ فوت شد این اشعار از وست بدیهه

گلشن می شنیدند از قفس کاش / هم آوازان ما فریاد ما را
فریاد ز بی بالی و پیری چند خورم خون / از حسرت مرغی که در آن گوشه باغ است
ترا گفتند همنشین با من اما آن / که گل را همنشین خار کردند
پروانه سر دل ز پی آن نو جوانم سوزد / دل رفت و از دنبال او دانم که جانم میرود
شد برپا داد صیادم ز کین جا در قفس / کس ندارد یاد صید بند بر پا در قفس
تا کی انسکدل صیاد باشد تا کی / نغمه مرغان گلشن یاد در قفس
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته / از کوی تو برخیزم و جای دگر آرام
ترا از صحبت من عار بود از من برهم / کنون با هر که میخواهد دلت بنشین بیرون شیم
نکه بماه رخت دارم و تغافل میکنم / که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
رفت بر و مدعی از کوی تو / چشم بد دور شد از روی تو
مست از تو تبکده طور الیقیم / تبکده طور است و تو نور یقینم

میرزا نصیر خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میرزا عبد الله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید بوده خود در همه علوم عقلی و نقلی سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه اکثر از منه بجامعیت ایشان فاضلی کمتر بوده آوازه کمالش آویزه گوش اهل کمال و شمیم

محاسن اخلاقش غالیه مشام ارباب حال هرکس از خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق از کمالات فراموش میکرده مشغول معالجه میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضها بمجرد استفاده صحت ایشان شفا می یافتند و کمترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تام باین کمنام بوده و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول سنه ۱۱۹۲ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صباحی گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی از و نوشته شد

با من که ز چشم شکسته رنگ آمده است
هفت اختر و شش جهت بتنگ آمده است
بر مرغ دلم گر آشیان دگر است
کین نه قفس فراخ تنگ آمده است

وقتست که از میان کناری گیرد
گل آید و در چمن قراری گیرد
خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ
در پای گلی دست نگاری گیرد

ای دوست بدست دشمنم فرد نکرد
اشک سر چشم بچهره زرد نگرد
عالم نه از طالع نامرد نگر
روزم سیه از اختر شب گرد نکرد

برداشته شد نقاب از دختر رز
در پرده نشد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز
زیبا پسران خراب از دختر رز

آئینه دوست روی نیکوست ببین
عکسی که درین آینه زان روست ببین
چشمی بکشا عکس که در آینه کیست
عکس اوست به بین آینه هم اوست ببین

آن ماه که مه حجاب میدارد ازو
در شرم برخ نقاب میدارد ازو
ساقیست به بزم شب و مینایش بکف
ابریست که آفتاب میبارد ازو

آمد سپه بهار و شد لشکر دی
بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز بری
در پای گل از دست منه ساغر می

وله ایضاً

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن دردی کشی صافی ضمیری

چو جم صاحب دلی روشن دماغی
درین پیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز بر دست
بهر سروی تذرو آواز بر دست
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشک نگارستان چین است
صبا رشک ختن در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
زمین مینو وش از اردی بهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است
قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است
پیاله رشحه صهبای ابر است
رخ گل را که روی عکس یار است
هوا مشاطه آب آئینه دار است

گلستان خوش چو روی باده نوشست
چمن دلکش چو کوی می فروش است
پریشان زلف سنبل از نسیم است
نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جوی بار است
چو خطی گرد لب سیمین عذار است
قدی سرو سهی در طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بردوش
سمن چون گلرخان سیمین بناگوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد
شکر خند از دهان غنچه خیزد

چو مستان ارغوان دست[illegible]
شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون هندی مستان
شقایق چون عذار می پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگ گل شبنم بریزد
چنان جنباند آئینه آب
کزان جنبش نیفتد عکس در تاب

چمن را ابر آزاری نوازد
بباران که خاکش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر گیاهی
بود چندانکه بنشاند غباری

نقاب افگند باد از چهره گل
گرفته شور در شوریده بلبل
دل از کف داده کار از برده از دست
پریشان نالهای قمری مست

بسرو

بسی گل زهر سو گل عذاران — پریشان و چو ابر نو بهاران
چنان بر هر طرف بالید سرو — خرامان هر طرف زیبا [illegible] روی
گرفته هر گلی در رهگذاری — بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش — همه چون گل [illegible] پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان — همه در راغ گل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی — همه جادو زبان در مهربانی
همه آگه ز طرز دلربائی — همه رسم آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل — خمارش نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمن بر — چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه بر گرد گل سنبل دمیده — همه مشکین رقم بر کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران — در اقلیم خدائی شهریاران
همه سر خوش ز جام ارغوانی — همه جویای عیش و کامرانی
گلو [illegible] سر هر کس هوائیست — بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
قدح در دست مستان [illegible] — کف ساقی ز مینا رشک [illegible]
همه چون شاخ گل پیمانه در دست — تماشائی خراب و باغبان مست
مرا با آنکه وقت از من گذشته — چو شام هجر روزم تیره گشته
اگر چه از نه سر بودی دماغی — دماغ از باده می شستم بباغی
ولی پیری چنانم برد از کار — که نشناسم می از خون گل از خار
ترا امروز نوروز جوانیست — زمان عیش وقت کامرانیست
که گفت در چنین فصلی حزین باش — چو من تنها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم ساز کاریست — تو شادی کن ترا با غم چه کاریست
زمان خوشدلی تنگست دریاب — شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بیا طاها از خانه بیرون ده که وقتست — قدم بر طرف هامون نه که وقتست
چمن پیرایه دست صبا بین — صبا را در چمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی — خردمندی طریقت نکته دانی
جهان پیموده آگه زکاری — ز غم فرسوده کامل عیاری
ز جز و آشنائی نکته دانی — رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی — ز رنگین بیگانه با هر آشنائی
که دریای دلش از گل عذاری — بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفا بی دیده باشد — جفا از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد — سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ — رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پی سوده باشد — جبین بر خاک پائی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد — بدل و ز دیده آهی کرده باشد
گهی صحرا نورد وادی عشق — درین وادی دلیلش هادی عشق
ز همرازیش جان بهره ور کن — بهمراهش بهر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو — گهی بر گشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه گذر — گهی بر گل گهی بر لاله منگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین — بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی — ز نالان مرغکی دستان سرائی
گهی با دوستان منشین یاران — گهی خوش کن گذر با گلعذاران
گهی پنهان بامیدی نگاهی — سر ره گیر بر مژگان سیاهی
تمتع گیر هر جا بیدرنگی — ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
برو تو بر در باغی وطن کن — چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
به آهنگ بلبلان خوش آواز — ببانک بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر — چو شاخ گل بگلدوی قدح گیر
دل از کف ده عوض ستان بیادی — مئی کز لعل ساقی مانده باقی
که این می چاره افسردگانست — روان بخش دل از غم مردگانست
بهار عمر را وقت [illegible] نقد است — چو فصل گل دو روزی [illegible]
بهوش ار باشی از غم خسته باشی — بمستی کوش کز غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش شد از نکته دانی

بگفت ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد سزاوار

بمستان نقل میخوار از چه شان آید / بیابان قصه یاران بگوش آید

بشیرین هر که پیوند جان است / وصالش شکر شیرین دل گران است

بمن غم مهجوران یاریست گذار / مرا با غم سروکار است گذار

اگرچه لقمه یونانیان است / که می جان پرور روحانیان است

دماغ عارفان زان عنبرین بوست / صفای صوفیان از صافی اوست

حکیمان جمله گردون شور آنند / علاج جهل را از می مدانند

چنان آئینه جان می فزاید / که دردی عکس جانان می نماید

که جام باده گر جم یادگار است / مزاج اهل غم را سازگار است

برد اندوه دو چیز از سینه تنگ / نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ است

اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد

جفاکش چون وفاکیشان نباشند / پریشان باش اگر ایشان نباشند

ز صافی مشربان کس نیست باقی / نه مینا مانده و نی ساغر نه ساقی

بهاران کو پس از یاران نیاید / سحر گل بشکفد یاران نیاید

نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد / نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

هزار از امروز هم آواز زاغست / گل از بی رونقیها خار باغست

مبارک فال مرغان جغد شومست / همایون پر هما هم بال بومست

بتیغ از زیر جوهر مستور شد / صفا خارا بجوهر مستور شد

چراغ جهل کش پرتو دروغ است / فروزان شمع و آتش بی فروغ است

جهان خرمی با رفتگان رفت / بغم ماندیم ما و کاروان رفت

بگفتش پیرکی فرزانه فرزند / دل از دور فلک میدار خرسند

درین بستان کند هر لحظه کاری / بیارد از پس هر دی بهاری

که من خوی زمانه را می شناسم / سرشت آسمان را می شناسم

بجان می پرورد بی حاصلی را / کزو دل بشکند سنگین دلی را

برآورد آنجوان با دل تنگ / خروشی دلنواز از سینه چون چنگ

بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث از شمع بر پروانه نیکوست

کسی کاندر سرش سودای لیلاست / ز سلمی یا سعادش کی تسلی است

سری کو خاک راه مقبلان است / هوایش خدمت صاحب دلان است

فسون کم با من از میخانه میگو / مگو از کوی زران و ویرانه میگو

نشاط آموز دلهای نژند است / پسند طبع هر مشکل پسند است

همه دیر مغان زان شنگ مه‌روست / همه کوی مغان زان عنبرین بوست

خلل در کار عقل از باده نقل است / که می هر قطره‌اش دریای جهل است

غم دیرینه گر در سینه داری / چه غم گر باده دیرینه داری

دو چیز آرد پس از پیری جوانی / رخ گلرنگ و راح ارغوانی

ولی گر نغمه گیری گر بهار است / نباشد خوش چو دور از روی یار است

مبادا عیش بی یاران جهانی / که بی یاران غم آرد شادمانی

چو خالی گشت بزم از میگساران / حریفان جملگی رفتند و یاران

کنون تار طرب بگسسته بهتر / نی مطرب چو دل بشکسته بهتر

چو آیم سوی باغ از منزل تنگ / چو بینم کز غم آید دل بتنگ

فلک را جور بی اندازه گشته است / بهار از رسم و آئین تازه گشته است

ننالد سبزه از پژمردگیها / ننالد قمری از افسردگیها

سها در جلوه‌گاه خود نمائیست / بهر کس دعوی صاحب ضیائیست

در کس جز در شاهان صدف نیست / بهایش قیمت مشت خزف نیست

وفا اسم و رسمی در میان نیست / ز یاری نام وز یاران نشان نیست

کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست / درین وادی کسی فریادرس نیست

وله

که این گردنده دیرینه بنیاد / که دهقانیست چابک دست استاد

جوان گفتش که ای پیر خردمند / سخن خوش گفتی اما لب فرو بند

فلک را عادت دیرینه این است / که با آزادگان دایم بکین است

ظلمه علی طلبه افوق راس / واخلی صدره من هم باس

وکم علی

وکم اعطنی لینا کاس ناس / سقاه الله من باس کاس

درین خاکی طلسم بست بنیاد / شنیدم وقتی از فرزانه استاد

خوشش الحان چایری ودرنشانی / بشاخی رخت طرح آشنائی

محبت خار و خاشاکی گشادی / بر آن شاخش بصد امید جایی

خس خشکی چو بر خاری فزودی / نمودی از شعف دلکش سرودی

چو طرفی زان خراب آباد کردی / ز شادی نغمه بنیاد کردی

چو وقت آمد که بخشش بار آید / گل امیدش از گلبن برآید

دران فرخنده جا منزل گزیند / دران خرم سرا خوشدل نشیند

که ابری ناگهان دامن کشان شد / وزان برقی عجب دامن فشان شد

شراری رخت بکاشانه او / که در هم سوخت عشرت خانه او

بجا نگذاشت در اندک زمانی / از آن جز مشت خاکستر نشانی

چو دید این بازی از چرخ غم اندوز / کشید از دل چو برق آهی جهانسوز

نه دستی آنکه با گردون ستیزد / نه پائی آنکه از دوران گریزد

بگردیدی کهی بر خویشتن سخت / بخندیدی کهی از سستی بخت

دلش هرچند رحمی بس عجب داشت / ولی در دامن صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته می رفت / فریب خویشتن میداد و میگفت

بدل کو باش خاشاکی بجا کی / چه در کف هست خاکی هست باکی

جهان گر جمله از من رفت گو رو / زمستی خاک بزم طرحش از نو

ورا ز برقم برون شد خرمن ار رفت / بحمد الله کف خاکسترم هست

بسازم بستر از خاکستر گرم / وزان پهلو نهم بر بستر نرم

ولی غافل که این چرخ دل آزار / چو طرح تو زکین ریزد دگر بار

هنوز این حرف ننهفت آن بلاکش / که ناگه صرصری آمد بجنبش

چه صرصر برده شاخ آشیانها / خراب از جنبش آن خانمانها

بیک جنبش اساسش را زجا برد / خراب آباد او را باد صبا برد

بران بستر که بود از خستگیها / بآن قصد که آتش دل بسکی ها

چنان زد پشت پا از هر کناری / که شد هر ذره از خاکش غباری

نماندش یک بکف خاک انجمن ریش / که افشاند بحسرت بر سر خویش

نه امروزش چنین رفتار بودست / فلک تا بوده اینش کار بودست

بدل نامی سبب کین دارد این زال / نه دین دارد نه آئین دارد این زال

مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم

نه چون از لطف خویشم بنده کردی / زفیض دم مرا زنده کردی

چو دریا در فشان از جوش بنشین / سخن سر کرده خاموش بنشین

ولی نکته از این فسانه گفتن / حدیث از بزم و از مینا گفتن

مغان از دشت باغ و راغ بنگست / بمرغی کاندرش در این قفس تنگ

که جای جسم و جان هر یک جدا است / صدا هر طایری از آشیانی است

خدا در هر سری سری نهادست / دری بر هر دل از راهی گشادست

بهر جا از قضا کاری گذشتست / بهر مستی گلی دیگر سرشتست

کسی کو خاک پای مقبلان است / هوا خواه خدمت صاحبدلان است

نیارد سر فرود از بیم و امید / ز تاج کیقباد و تخت جمشید

نه گنج شایگان ماند نه شبدیز / نه لحن باربد نه بزم پرویز

زمستی گرچه شوری در سرم هست / ولی ذوق شراب دیگرم هست

شرابی نه کزان میخانه مینوشت / سرایی میفروشان ضمیرم هست

می از آلایش هر شیشه پاک / همین آئینه اسرار افلاک

می خامش ز سینه چاکان / می مینای آن دلهای پاکان

می کز خط عقلش سفر هاست / می کز عالم عشقش خبرهاست

می دور از مذاق می فروشان / صفابخش ضمیر دردنوشان

می کز سر وحدت خوانده ام راز / ز اطوار حقیقت گویدم باز

می پرورده در خمهای غیب / شراب میکشان بزم لاریب

گران سر حقیقت جرعه نوشند / همه بیهوش تا عین هوشند

کرم کن قطره از وی یاری / بیا زان باده لبریز سینه داری

ز عیش افسانه ام بر دل ابالست — سخن از عشق گو عالم خیالست
که دنیا محملش سوزی ندارد — کشیدم باده اش ز دوری ندارد
ز جام وحدت آنانی که مستند — دو عالم را بسر ساغر شکستند
بگفتای در غمم نغمهٔ نو آهنگ [?] — طلب کاری بلای عاقبت سوز
بر این صحرا گذشتن صعبکاریست — بخون غلطیده اش هر سو شکاریست
سراسر رهروان وادی عشق — خرابی خوانده اند آبادی عشق
ز هر دامن بهر خارش باریست — صدا از ره مانده اش در هر کناری
در آن وادی که عشق آتش فروزد — اگر جنبد پر و بالش بسوزد
حکیمان با همه دریا که سفتند — همان شیرین داستان حرفی نگفتند
بجز مسند نشین بزم ارشاد — گدای گوهر دریای ایجاد
حکیمان جهان را حکمت آموز — دبیر عقل کل را دانش اندوز
چو ایزد ذات او بی مثل و مانند — خدا را بنده عالم را خداوند
کتابش معجز روشن بیان را — وصیش حاکم مطلق جهان را
علی فرمان ده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت
در علم نبی دانای هر راز — زبانش را ز حق او نکته پرداز
کلامش چون کتاب آسمانی — بلاغت رانده و محکم بیانی
کفش ابر کرم دستش یم جود — نمایان از کف دستش نم جود
سر انگشتش که مشکل کشائی — خدا را مظهر قدرت نمائی
عدو را خرمن هستی برد باد — اگر از برق تیغش آورد یاد
هلال آسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش
چه خوش گفت این سخن را نکته دانی — سخن گو عارفی شیرین زبانی
عیان نور خدائی از جبینش — برون دست خدا از آستینش

چه خوش آن بر نهد پای سرست — چو رخسار از طرف آن میخانه برست [?]
می میکشش که بزمش لامکان است — نمی میجو که گویش بی نشانست
جوان بشنید از آن روشن ضمیر — جواب از نکته دانی کرد تقریر
اگر مستی سفر در وادی عشق — خطر دارد گذر در وادی عشق
در آن نه منزلی نه مأمنی هست — پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
خرد را پای در این راه لنگست — بهر گامش هزاران کوه و سنگست
صفیر عقل اگر روح الامین است — که فرخ طایر خلد برین است
خموشی به درین سر رشته راز است — که شب کوتاه و این افسانه دراز است
باین شاخ از بلندی دست کس نیست — گل از این شاخ چیدن کار کس نیست
فلک فرسا سوار عرش پیمای — همایون پر همای لامکان جای
خبر دار از رموز کبریائی — خدا را صاحب سر خدائی
چراغ افروز راه اهل بینش — محمد شمع بزم آفرینش
سراسر دفتر ارباب بینش — علی مهر سپهر آفرینش
علی یاری ده افتادگان — باو چشم همه امید واران
درونش مخزن سر الهی — در حکمت نهان چندانکه خواهی
ز ممکن نیست آن در سفتن آسان [?] — بحیرت زان گهر گوهر شناسان
کلید ملک حق در پنجه او — قضا بازو قدر سر پنجه او
فلک بگرفته آواز کمالش — جهان برگشته از صیت جلالش
بخدمت بر درش جوزا غلامی — کمر بر بسته با زرین پیامی
جز از دست علی عالم پناه نیست — که جز دست علی دست خدا نیست
اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل کشا نیست
بحق جویای حق را رهنما اوست — ز کار اهل دل مشکل کشا اوست

نوید اسم شریفش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب نهند رفته بود و در کشمیر ساکن و همانجا در سنه ۱۱۸۱ وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری او قابلیت داشت یکدفعه در مرثیه ایضاً مطلع سجالوی خود نوشته

وله

طریق مهر با یاران خود یاد نمیدانی — و گر میدانی از یاران خود [illegible]

نیازی اسم شریفش

نواب محمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان و والد ماجدش بشرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بمصاهرت خالوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب فهم صافی و مدرک دراک بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهر رای و دستش کوهر پاش شرف صحبتش مکرر روزی شده گاهی بجهة طبع ازما شعری میفرموده الحق سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در اصفهان مبل روحش آشیان جنان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان احقر کفته چون شمار سال تاریخش باز خواستم زد رقم مونس بود احمد با محمد در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

یکسان کرشمه زلیخا وشی دل ما / چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
تیغ خون ریز است آه از نگاه پنهانش / وقت کشتن فرصت آهی نمی‌دهد ما را

بقتل من برانگیزد بهانه‌اش تنها / که شاید کیرم نیز ظلم دامن او را
از برایت شنیده‌ام سخنان / که ترا طاقت شنیدن نیست

فغان زین دل که دایم در فغانست / دلست این یا درای کاروانست
هرکسی سینه بخنجر بکشش میترسم / بمن آخر رسد نوبت و خنجر شکند

ترسم فغان من بفغان آورد ترا / دست از جفا بدار و مزد فغان ما
دل ما لاله بی‌خوش که دارد چو تو یار خوشی / که از یک نیز جوش که دو دل اهل دیار خوشی

بود پیرو وصال او باحسن تماشا نمی‌شود / که در پشت ما را حریفی خوش تماشای
شنیده‌ام که چون خون شد دل من / همیدانم که خون شد خون دل من

ازمن نه بینی سرکشی که صد هزار تیغ کشی / ما زانو بیازاری ازین خوش باشند محروم
افسوس قاتل من بود که کیش عاشق چه تنها / پامال کن چه میراز دست برهم شده

از آتش مهر سوخت چون جگر ما / دیل بی‌وفا و مهر رسد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی / وقتیکه بیاد رفت خاکستر ما

واله اسمش علی قلی خان از بیک زادکان لکزیه و از غلامان سلطان صفویه است در عنفوان جوانی از اصفهان بهندوستان رفته چندی در جرکه ارباب مناصب بعشرت کذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری کفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که ناخنی بدل زند از و مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتدل است الحال نوشته شد

حسن بهر جا کشد دامن ناز بر زمین / عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

وفا اسمش میرزا شرف الدین از اجله سادات دار المؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیها السلام جوان نیکی بدل نزدیکی در اواخر دولت نادری بهند رفته قریب بسی سال در آنجا مانده در ۱۱۸۰ مراجعت و بطواف عتبات عالیه مشرف شده این دو شعر او بنظر رسید بد نکفته است

یار آمده بود بر سر مهر / بیمهری روزکار نکذاشت
عارض چون مهش بچشم تماشا نکذاشت / آه به تیر بر دیم صبح بی‌شام

هاتف اسمش میر سید احمد از اجله سادات عالیدرجات اصفهان و با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه‌اش بری از عوجاج رشته محبت و دوستی فیما بین فقیر کشیده عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و در این فنون در عهد خود کمتر کسی با و قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و ثانی انوری و ظهیر از آنجناب انتخاب در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا / عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس در چاک دامان مریم / نمایان شد میان صد هزاران طلعت زیبا
میان زمره‌ای عصر آفرینش چشمه روشن / کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن مهر آشکارا شد کف موسی

درافشا کرد ارشادی که چون جوهر دهن
برآمد چون نگار در طلعت چون رخ لیلی

اگر غماز صبح از بام گردون دید پنهان که
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

درآمد از ره صبح اندر دری کش گردون
ز روشن کوه خاور پیما با شیشه صهبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و بی‌باکی
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود و در دیده دریا پیش
هزاران سیم گون ماهی نهان سیماب گون دریا

برآمد آنکه نام مشرق تیغ شاهی مطلب
گریزان گشت انجم از پی شه بسان گرد آسیا

چنان کز صولت شیر خدا آنگاه در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

بهر برسالت غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

ولہ

نسیم صبح عنبربیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزاری زمین [illegible]
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر افشاند بر گیسوی چین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگرد سرو کرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل نگار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز بستان
چو قمری چهچه زند از شوق روح [illegible] گویا

چنار افراخت قد سبکی صبح کف [illegible]
گشود از بهر طاقت پیش داور دست [illegible]

پس آنکه در جوانان گلستان کی دهقانی
سنان از ناوک مژگان پیدایی چمن آرا

چو شد اطفال باغ نوجوانان چمن جلوه
سر کعب دارند نیسان [illegible]

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس بلبل
میان انجمن رسوا شدند با ساغر مینا

نه بینی سبزه را هر جا بر انگار از خواهش
که با اطفال میر قصد بستان نیک پیدا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه زبیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین پی تمکین
عیان بی لاله جام می زند رعنای رعنا

بپاسخ نارون کش گر نهال آسمان بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و نعیم [illegible]
برآورنگ خلافت کرده شاه لافتی [illegible]

شهنشاه غضنفر فر ملک [illegible]
امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلی

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر
بنسبت صهر پیغمبر ولی والی و والا

از آتش عقل در گوهر شناسد حضرت پیغمبر
که بی مثل است و بی‌همتا نه آن کش [illegible] همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

طفیلت از وجود ارض و سما عالی و سافل
کتاب آفرینش را بنامت نامه [illegible] طغرا

شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازوی [illegible] لات و عزی [illegible]

رخ از خواب عدم ناشسته آدم کز تو [illegible]
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

نخستین گر طراز گلشن دین سوی بالا
ندیدی تا ابد بالای [illegible] پیرایه الا

در آن روز سلامت سوز کز خون [illegible]
چو روی لیلی و دامان مجنون کوه و صحرا

نگاهی بر کوشش بر بند و گره چون [illegible]
علم بگشاید از پرچم گره چون طره لیلا

از آشوب زمان و گیر و دار [illegible] افتد
بدهان آسمان را رعشه بر تن [illegible]

که پیچیده ره را بپای جبل [illegible]
درافتد کاو ابر شاخ سیه تر کشش جوزا

یکی با فتح و جانبازی یکی با مرگ هم بالین
یکی از ده ابر کف یکی در کام اژدها

کمی چو نعره هر دم خصم جبریل امین [illegible]
کشد پیش هنر [illegible] زمین تیغ [illegible]

سر اعلیت سوال [illegible]
ملایک لافتی خوانان [illegible]

بدستی تیغ چون آب بدستی [illegible]
براندازی نگاه در دل ماهی [illegible]

عیان از آتش رمح تو شعبانهای [illegible]
عیان از آب شمشیر تو دریاهای [illegible]

اگر حلم خداوندی نباید در دنیا
چو بازی دست تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقار [illegible]
که جانداری بکرد تا قیامت [illegible]

ز خاک آستانت گرد نعلین [illegible]
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات ذات تو آیه تعیینم لیکن
تو ای دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر نام تو امام المتقین باشد
که بر گوساله [illegible] خطابت [illegible] علی

من ماندیشه مدح تو بادا این [illegible]
میان [illegible] زیر بال عنقا

باو [illegible] مدح تو آیت [illegible]
بر تبت گنبد [illegible] شعرا

چو خیزد از مدح تو آن [illegible] آتش
همه مدح تو [illegible] عرش [illegible] کرسی [illegible]

کلام الله مدح تست و جبریل امین مداح / پیمبر را فخر و مداح ذات خالق ما
تو و اولاد امجاد کرام تست [illegible] / امام و پیشوا و مقتدا و شافع ما
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو / متاعی نیست در دستم منم امروز [illegible] کالا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصهٔ محشر / غلامان ترا اندیشه از دوزخ بود حاشا
بود مقصود من زین گفتگو بیت انتها مطلب / که داند دوست و دشمن که دیده در صفا
شها من بنده کام و [illegible] فتنهٔ عصیان / خدا داند که هستم به مهر تست بس [illegible]
نه پندارم که فردای قیامت [illegible] کرده / محبان ترا از دود آتش [illegible] عنبرا
الا پیوسته تا احباب را از شوق [illegible] / ز دیدار رخ احباب روشن دیده ها پیدا
محبان تو را روشن ز رویت دیده چون [illegible] / حسودان ترا بی بهره [illegible] دیده ها

قصیده گوید

کرده ام از کوی یار پهلوی عزم سفر / خار ملامت به پا خاک مذلت به سر
خود به بیت اختیار کرده ام اندر [illegible] / فرقت یار و دیار محنت و رنج و سفر
همنفسان وطن جمع به هم انجمن / از غم دوری من غرقه به خون جگر
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم / چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
آب در آن قریه گون خاک چو مجمر [illegible] / فتنه در و رهنمون مرگ در و راهبر
شب چه به آرامگاه روز همه از رنج راه / بستر و بالین من این حجر است آن مدر
همدم من مور و مار دام و دد [illegible] / دیو ز من بر فرار غول ز من در حذر
صحبت او غم فزا رویت او جانگزا / آلت خر چون حدید پایه شتر چون [illegible]
اینهمه گر دیده ام رنج سفر دیده ام / کافرم ار دیده ام تا که آن جانور
مملکت بی شمار شهر بسی و دیار / دیده و بگشوده باز از همه کردم گذر
زاغ به کالای من مشتریان بس ولی / حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
روضه اش از خرمی [illegible] همه گیتی مثل / مردمش از مردمی در همه عالم سمر
با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم / از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ [illegible]
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هر مکان / یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس گل رعنا که شب [illegible] / خفت و سحر درکشید خاک سیاهش به بر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار / گاه شکایت کنان ناله نویم از [illegible] سر
گاه به حیرت شکر چرخ چون [illegible] / میبردم کو به کو میکشدم در به در
پیر منه بدر دجی [illegible] شمس ضحی / شمسش نور خدا چون خضر اندر حضر
گفت که از کجا کعبه ام از اهل وفا / گفت چو داری بیار گفتمش اینک [illegible]
گفت [illegible] مشتاب بار در [illegible] / گفتمش آنجا کجاست گفت [illegible]

از کف خود رایگان دامن مه پیکران / داده و بنهاده ام رو سوی [illegible]
چون سفها خویش را من بی سبب افکنده ام / از غرفات جنان بر درکات سقر
من از ایشان جدا بلبلیم بی نوا / دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
چون بگشاییم ز هم دیده [illegible] صبحدم / بادیه پیمان آمدیم با دیده در نظر
دیو در انجا بجوش وحش و سبع در خروش / من چو سباع و وحوش قطره زنان پا و سر
طاق و دو [illegible] سحاب شمع و ثاقب قمر شهاب / فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر
یار من دلفگار آدمی دیو سار / دیدن آن [illegible] بر برکت جان [illegible]
چون بشرش [illegible] لیک گران [illegible] / هست بشر من نیم [illegible]
روز و شب ایم قرین در جهان شب چنین / زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
هدیه یاری شدم جلوه ده یار خویش / آنچه دادم بگو نغمه سرودم بگیر
اول دو سه روزم کشید جانب [illegible] / جنت [illegible] دران [illegible]
اهل دو ملک تمام زاده پشت کرم / گر همه شان پادشاه روی [illegible] پدر
نیمشبی ناگهان آه از آن شب فغان / ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
بس که [illegible] / [illegible] خبر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم / تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه به فکرت که هست کی ازین بخت [illegible] / شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر
تا که هم آید فرا پیری فرخ لقا / خاک درش عقل را آمده کحل بصر
عقل نخست از کمال [illegible] / هوش [illegible] ز جلال چرخ [illegible]
خنده زنان گفت خیر لیک از اینجا گریز / [illegible] المعتبر
هدیه شاهجهان [illegible] فخر کبار / صفدر عالی تبار سرور والا گهر

وارث دیهیم و کلاه دولت و دین را / شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
مظهر مکارم شجاع ماه مناقب فروغ / بحر معانی گهر ابر لآلی مطر
ای ز تو خرم جهان همچو ز نیسان گلستان / وی ز تو گیتی جوان همچو شجر از ابر تر
پایه گاه ترا دوش فلک تکیه گاه / جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آستر
روز کمان و کمین وزنی که ز جوشن کمین / از دل آهن شرر شعله کشیده جگر
تیغ ز گیسو بند صیحه که جانها صباح / چرخ ز گیسو کشد نعره که خونها بریز
بازی چون دست و پا سوی میان کمر / رخش که پوشد زره صبح زره بر
تیغ یمانی ببست تیغ هندی بکش / مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
خصم تو هرجا کشد نامهٔ این المناص / از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
تغنبائی زند صبح برین سبز خنگ / از خم چوگان سیم ... گوی زر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم / زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم قلم / رستم کسری مقام کسری جمشید فر
روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال / دوحهٔ اقبال را رای تو شیرین ثمر
با کف زور آوریت کوه گران سنگ کاه / با دل دریای تو بحر نهان یک شمر
هم ز خروش فغان خیره شود چشم چرخ / هم ز غبار دخان تیره شود چشم خور
تیغ زن جادوی رخش فلک پیمای / کم کند از بیم جان جاده و راه خطر
هم بعنایت روان توسن اقبال و بخت / هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر
آتش محنت کند مزرع آمال خشک / آب حسامت کند مزرع آجال تر
خنجر تا ز پشت خصم بسکند ز حوش چیز / نام خوشت بر زبان میکند زان کر
باد سر دشمنان در خم چوگان تیغ / از خم چوگان تو گوی صفت نطع خنگ

ولۀ ایضاً

نسیمی بدل میخورد روح پرور / نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس / نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نغمهٔ مشک سارا / نسیمی همه نشئهٔ خمر احمر
نسیمی بدان نکهت عنبر افشان / نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جان دامن و دل / پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چو باد سحر نرم این ملک ... / که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد / ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده / ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل / در آغوش او بوده نسرین و عبهر
غلط کرده ام از طرف بوستان نخیزد / نسیمی چنین جان فزا و معطر
نسیمم بیامیش جیا مهت کوئی / که رضوان بدست صبا داده مجمر
ز گیسوی حوران ز رضوان ... / بدیشان وزد مشک بیز معطر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید / نسیمی چنان دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب / که ذات و نیک اختر نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی / فروغ شبستان اهل دل آذر
شب و روز کردند آبای علوی / بقصد شوق برگرد این چار پادس
که شاید پدید آید اما نباید / ز اندیشه ای نظیر تو فرزند دیگر
بمعنی مشکل سر انگشت فکرت / کند آنچه با مه بنان پیمبر
بگفتار رنار است تیغ زبانت / کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کائنات است تو معنی / عرض جمله حادثات و تو جوهر
وفا پیشه یارا خداوندگارا / یکی سوی من بند و از لطف بنگر
ز غربت بسوی وطن شهسوارا / بجود در جسم فنا ما رحمت آور
خوشست آن نسیم کانجا مشکبیز مستم / نهان از حریفان جهانش منظر
تو محفل فروز از ضمیر منیرم / هست مستنیر از ضمیر منور
بجوید نسیمم بر هم ... / تو از شعر یابی من از نظم آذر
مرا دست هنس نبسته یا ... / که این دولتش هست گاهی میسر
درین کار گوشم بجان لیک بیچون / که شوان خلاف قضای مقدر
هنرپرور از این اقاویل باطل / که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نگاری / که مدح تو برناید از کلک و دفتر

ولی بود از این نظم قصدم که تنها
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
ولیکن چه لازم که وحر...
در اینجا زگوشم که نزدیک دانا
محبت تو نزد تو ما داو فربه
روانی باد صبای پیک شاهان سوی گلشن
بنازک تن بپوش انکه حریر لاله حمرا
کلاه تازه بر اندام ریز از شیشه گلشن
برهنی غنچه بستر را از دل گره بگشا
ببین از شاخسار و جیب و دامن سمن
میان دستهای گل اگر خاری بود در کش
بعالی مجلس آرای حشم شوکت خان
جهانبخشی که چون در جنبش آید بحر فیض
در رمز ریزد دود دستش صبح و شام گوهر
هم از رشک بنانش سر کشد سپهر فغان
که از در ماندگی زخمی انعامت خواهد از
بفر دولت و اقبال و حشمت چون بگذرد
برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت آید
زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر
بد انسان تیره دار در روز کارم گرد
تو گوئی مو بد پیرم که آتشخانه برزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت
شکایت خاصه از بهر کسی دون
بر رفت ماه پیکر ساقیان بیچ گردش
چند شهر بکسالا رست در رو

نگویند عاجز ز نظمست تا تف / بر رنگ نفاق است از بس که در
عروسان ابکار در پرده دارم / تو دانی گر آنان نه دارند با...
نباشد چو داماد شایسته آن / بهم داماد و بهم شوهر
الا تا قمر لاغر و فربه آید / سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصار

وله ایضا

نخست از گرد کلفت پیکر سیمین بر / عبیر ابر کرده جیب عنبرین دامن
ز رنگین لاله ها گلگون قصبت ... / بروی یکد گر چون شاهد گل عیب پیراهن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان / عبیر تر به پیراهن فشان از جعد سوسن
بهر گلبن کلی بینی گر و بوی وفا آید / بهموار گل شاد ابر از رخ نقاب افکن
بعطر زیج جیب و بکشی دستها ... / بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترن
بکف برگیران گلدستها را و خرامان شو / کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
سرافرازی که تا پیرایه بنهد بر کلاه او / که تاج سروری بر سر نهاد از فرق ...
جوانبختی که چون در بارش آید بهار احسان / ببخشش خلق بنماید گهر ریزی ...
نشستند چون یلان با تمکین خامه ... / یکی چون باد فرود دین گر چون بهمن
ور الهندیان کین از گرد سواران ... / هم از بیم سنانش ترک کشد ... جوشن
اجل در گریه هر جا تیغ کشد ... / گر از بیچارگی دشمن حمایت جوید از ...
بدستی تیغ چون آسیا بدستی رمح چون / چو خورشید جهان آرا فرا زنیلگون توسن
سر دشمن بزیر پالهنگ آرد ... / پلنگ آید برو اژدر نشیند و سیل ...
جهان او رحمد بود و روزگار ... / نمی آرد بیچو یانی شبان و ادی ایمن
رسید اکنون بهرد مزد و مان ... / که روز روشنم تا بنده و هم ز روزن
چنان پست است بازارم ... / فتاد ستم میان جرگه اطفال ...
عوض از گردش دوران ... / که رو نبینند زبیر چنبر خاک پای اهرمن
الا تا مهر و ماه و اختران ... / سخن گفته که در هر داستانی اختصار احسن
همه خو شنودی ... / بقصر تست مهر و شاهدان هم زادگان

وله

گروهی که خود کاه نظمند مضطر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو با داو لاغر
مصفا ساز در گلشن آب چشمه روشن
ز گلگون غنچه رنگین حلی بر بند بر گردن
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن
نشانش انکه نالد بلبل از اریش پیراهن
چو نقاشان شهر بنگار و طراحان صباحت فن
بر سم ارمغان دستهای بر ازار من
صدف زار پیشانی بگوهر گردد ابستن
شود دهر خوشه چین مینو دار تخم خرمن
برآید چون بمیدان با سنان مغفر و جوشن
بحشم کینه اندیشان نماید تیره چون ...
اجل درخنده از سهر سوی رون ...
بسر بر مغفری از زر ...
که چاک دست خیاطی کشاید رشته سوزن
که بنیرد خاک غم بر فرق من ...
درین بازارم آزار ...
جوی از قیمت من ... فروشند ...
شکایتها که شرح آن ...
همی سر بند صاف ...
همه گلرویی و سنبل مو ...
عدل پرور شهر ... گستر ...

شهری اش جانفزا ملکی همه اش دلگشا
نام الشهر است قم فخر البلاد ام القری
دختری کاباء و اجداد کرامش بیک
ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم کرد دخت
خان والاشان جم فرمان که حیدر دیدن
آنکه بهر تارک بالای او بر داخته است
دایه گردون چو پیر آمد شد بسیار کرد
از حرم انعام و مینای قم اش تا داشت
از کمالاتش که نتوان حصر حسبش شمه
خود به تنها بشکند هر لشکر از گر چه است
شهر قم گر نسبتی با خود و دیدت بود
از قدوم او در دولت بر وی باز شد
پیش از این که هر ده ایران لیس محکم نیست
نو خش امد چون حصار آسمان الساعه
بار هم چون سد اسکندر بحر دم کشید
ای به خورشید رایت مهر گردون ذره
حال زار من چه پرسی این بس کز روی
روز با سید و شبها غمزه از بس دیده ام
قمری و بلبل که مدح سرو و صفت گل کنند
طبع من بحریست پهناور که ریزد هر کنار
شاد باش و شاد زی که من هم از این
هم بماند و نسیم لطفت اندر کنار
سکه نظم معجز وصل الخطاب است نیست
تا ج هان هاتف چگونه چیستی و گفتنی
تا که دارد گردش ایام و نیرنگ دور چرخ

شهریارش دلنواز و والیش جان پروری
کش بخاک آسوده از آل پیمبر دختری
تا به آدم یا به خاتم بوده با پیغمبری
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
آنکه فرزندی به غیر او نزاد از مادری
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
داد تا دوشیزهٔ دولتش ان همسری
هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری
از ادب عقل طوماری گشود و دفتری
همرهش از اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
آنچه بینید مشت خاکی از عبور صرصری
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
خنده اکنون بر هر اقلیمی بر هر کشوری
فرق هر برجی بلند از فرقدان منظری
لطف حقش باد و الحق چه نیکو یاوری
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری
دور ماند ستم چو دور از روی خور نیلوفری
زاختران هر یک چه امیسوزد مجمر اخگری
روز و شب از سرو گل ...
گه دری و گاه مرجانی و گاهی گوهری
مانده از سلطان ملکشاهی و از سلطان سنجری
از چنین بحری سلامت کشتی ای لنگری
آن شنیدم من خبر یاد سرو افسون کیمیاگری
لاف بیش از بیش چندانی که از هر سری
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار
دختری کش دایه گردون نشاید همسری
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه
شهریار ملک ولایت والی ملک ملکت
آنکه اوج قدر را بخشش چشمان کوکبی است
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
افسرش بر فرق از ایزدی بس گوهر
اینکه چرخ از دو قش کردند نام از بخشش
تا ز ندبر دیده اعدای او هر صبح مهر
امن تا آنا اساسان عدل او بنیاد کرد
در همه الشهر دیدم با رها پیدا نبود
شد بسعی او چنان آباد کاهل این دیار
گر در بر پایش اساس قوه از سپهر کهن
شوخ چشمان فلک شهبای فی نظاره
عقل چون پیدا زی تاریخ تحصین تحصین
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
گر ستود خم حسن اخلاق تو را دانی که
خلق نیکو هر کجا هست از درخت مثبت
کی رهین کس شود دریا که بر گیرد ز ابر
من بنیروی تو در میدان نظم و انجمن
راستی نیندیشم از تیغ زبان کس که
ریسمانی چند گر جنبد با فسون آورد
لب فرو بندد و زبان در کش ز سحر کین
دو دستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

لیک داد در زیب و زیبائی نشاید دیگری
دختری کش مادر گردون نزاید دیگری
کش بود روح القدس مانند دربان چاکری
زبید الحق کسری امینی تهمتن گوهری
آسمان مجد را رویش فروزان اختری
هر دلم ز قنچ و صفر شده دو گر کون گوهری
بر سر از زوا کی از وده و انگ و افسری
تیره گون دود دیست ملا رفته تا خاکستری
چون چو دون آمد به انگشت گیرد انگشتری
ظلم چو بد یاد مانی فتنه چو بد بستری
کهنه دیواری که بر روی خود فتد بر سری
مصر آباده چشمار ند دوده مستحقری
پادشاه اول ز حصار تازه هر فوجی
از بروج آسمان یک برج و ان دیگری
گفت تاریخ کی کرد هم کشتی سکندری
پیش خر کاه جلالت هفت گنبد چنبری
بیضه افکنده است چون نعود سموزار بحری
از جلال و نیروی چشم خشک و تری
کو بجز مدح و ثنای خلق بر بار و بری
قطره ای بود و ابر نیسان درخشان گوهری
هیچ دانی ما که با چون انوری کیستی اوری
در نیام کام همچون ذو الفقار حیدری
تاب چنین کردی عصا در دست موسی اژدری
تا نگردید مستی از اضطراب با حذری
دشمنانت با غرق از ذل و خواری معفری

دارم از آسمان نگاری — زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در استحداست — او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار — چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت — زاولین خواب میل بیداری
دوش چون او نهاد خسرو زنگ — گوئی از روزکار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم — جغد دارد هوای معماری
غم در انجا مجاور شادی — همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی — مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان صوف الحکمان — طره شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانه — از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم — چه شد آخر که یاد ما ناری
نکر کر دام عشق آزادی — داستانهای نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد — نیست یک تن ز نیز ما یاری
کر باد تا جمال نمائی — نخرد هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار — لیتها باشدش سزاواری
نغمه صباحی که در سخن اوراست — بنده او روان مختاری
یکذرا انوری بود انور — گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجزه قلمش — روح در قالب سخن ساری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل — زیر ران تو تن بر هواری
از زبان و دل تو کو هزار — در که ریزی و که باری
لب گشودی زدند عطاران — بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه تو — بدو انگشت خود نگهداری
ور یکی لحظه هر یکی صفحه — که فزون باد ما منت باری
گوز کردون شکایتی کردم — نه ز بی برگیست و بی باری
مدحی با تقاضای کان سزای — کرد مستانه کی بیغشاری

وله

از دل آزاری و جگرخواری — که با وجان دهم آسانی
شاید ار واهم بهمواری — نرم شد استخوانم و بخشید
هم زبونی و هم نگونساری — صور دوم بلند گشت بگشت
سوی این بوستان زنگاری — شب چنان تیره شد که دم کرد افت
پایم از غم بگرد سبکباری — دیدم آن خانه را ز ویرانی
گذرانجا نکرده پنداری — نوعروسان بکر افکارم
رشک مه طلعتان فرخاری — در زوایای آن نشسته غمین
لبشان را بخنده مسماری — غمزه شان را نه شوق خونریزی
گرد در چهرهای گلناری — سر و بر شان ز گردش ایام
خوی شرم از جبینشان جاری — چه فتادت که نام ما نبری
جستی و رستی از گرفتاری — نیست گر نغز دلبری که از و
که بمدحش سری فرود آری — خورد از باب طبع و فضل و هنر
از رخ ما نقاب بر داری — سرو هنگامه گر یوسف را
که نبیند ز زر رخساری — نیست ز اهل هنر کسی امروز
رتبه سروری و سالاری — چاکر اوست جان خاقانی
آری این نوریست و آن ناری — سخنش دارو نی که می‌بخشد
کرده باطل رسوم سحاری — نیست عیسی و کشته نفسش
مظهر لطف حضرت باری — الغی سرکش سخن داده
ریزد و چشمه ز این اناری — بحر عمان و ابر نیسانند
مهر بر نافهای تاتاری — باد هر جا بر در کوی تو خاک
که از انها چه باید آری — چار انگشت فی تعالی الله
صد هزاران نگار بنگاری — ای دو چا بیشه تار و بر بنه
از جگر بر بیشه و دل افکاری — نه ز کم ظرفیت و بینائی
وین سخن وافسانه شماری — خون دل هیچکه از این نامه

بر دلم کرده جا چو مرکز تنگ / گردش این محیط پرکاری
درد و داغی که زوست بر دل / شرح آن کی توان ز بسیاری

از شکایات من یکی آن هست / که سپهرم زد از نکوکاری
دادم شغل طبابت و زین کار / چاکران مراست بیزاری

هرکه بیمار آیدم ز جالینوس / کندم گر بجا نه یا کاری
فلک انباز کرده ناچارم / با فرومایگان بازاری

رسد از طعن شان بمن گاهی / دل‌خراشی که هی جگرخواری
اف بر آن سرزمین که خنده زند / زاغ دشتی بکبک کهساری

من و این شغل دون و این سرکار / با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی / از عزیزان تحمل و خواری

در مرض خواجگان من خوانند / هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار / تا کی شان رهد ز بیماری

چون شفا یافت به که باز او را / چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر / کار عیسی رسد به بیطاری

هم ز بیطاریش نباشد سود / جز نهفتن خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی / تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی / دشمنانت بگریه و زاری

وله ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر / جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب / درد عشق تو درد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل برکف / چشم بر گوش و حکم بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی / بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل‌رخسار / همه شیرین زبان و تنگ‌دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه‌روی مشکین‌موی / مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان

مغ و مغ‌زاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند

پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو دربند

ای که دارد بتار زنارت / برسر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح و قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئا لک — پاسخ این بآن که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — ای ترا پیر عقل باده فروش

تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پابرهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سربرهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی

جانگدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری — وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی — آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی

که یکی عشق ورز از دل و جان — تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی — بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین — جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه و از عشق — بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند — که بود بهر عشق بس دشوار

یار کو بالغدو والاصال
یا بجائی رهی که می نرسد
این ره آن توشه توان نرسان
یا تفاریاب معرفت کهی
قصد ایشان نغمه اسرار تست
که یکی هست و هیچ نیست جز او
از کدامی باغی ای مرغ قفس بگوی
بجشمی بروی آن بهی منم ز شوق تو عیسی حسرت
هر شب از افغان بسی از حلق ما چون سود
چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
اگر تمامت نمودن کشد دل از تن
برای بند هر عمر روزگار تر یاقی
یک کرشمه چشم فسونگر تو شود
گفتم بحرم روی تو گشا نقاب مست
گفتم آن روز که دیدم رخ آن دلگشا
بیگانه گفت اگر سخنی در حرم چو با
نه با من دوست انگفت و نه آن کرد
خدا انگیز دشان که چه چاره دل را
دانی که دلبر با دلم چون کرد چون نگرد
ز افسانه وار شکی بستم ز شرمندگی
خالی نکرده دم دل کز پیمانه ز دو
منم آن رند قدح نوش که اگر
تو با نی بکام دل کس مرد
من بس از غربت و حسرت تلخ کامی
نظاره بدرود آن ترکان جان زستی

یارچو با حسنی والا بکار
پای دام و پایه افکار
مردامی اگر بیا و بیار
مست خوانند ساقی که هشیار
که با یاکنند کاه و خمار

صدر هست این ترانه از گوید
یار یا بی بمحلی کاسجا
ورنه مرد راه چون گردن
از می و جام و ساقی و مطرب
پی بری گر بر ازشان دانی

له فی الغزلیات

تا بیام طایر هم ایشان آمد برا
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب اشیار
اگر بابینا له من شنود بیدار نیست
دلم جدا از تو دل نیست قطره خون نیست
نه جرم او که تقاضای طبع بیخود
مفید نیست و گر هست باده عشق است
یکی ز پاک و یکی بنده ایم تو العجبی
گفتم روم از کوی تو گفتا سلامت
آفت دین و دل پیر و جوان چه بجد
این بس که شد مرا که از و شنا شنید
که باد شمن تو انگفت و تو بکرد
یک نگاه نکردند و بشنو نشنید
او از غمش خونکرد و من ز دیده
افسانها گفتم و از آن افسانه
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
با شدم خرقه انهم بخرابات گرو
در تمنات از ز و مندی
کار دل بود که با دل نعمت کار
سنگ خانه بدن بد بندان کو به

این میکشیدم دو ز کوی حبیبم
تو فرد ابرت ایم که من و راز تو
گلشن کوی بهشت خرم است اما چو
ز نور گیترم و میکشیم نقو عشق
لبم خموش بر آوازند عاطلبی
شب ز جفای تو بینا لم چو سگم
برود دل از همه کس نظم او که
گفتم چو خوش است کار جهان عشق
دل بوی و سحر نسیم صبا شنید
پیغام خور نشنود از خار نشست
تو با من کردی ز جور آنچه کردی
نخست چو بند ز میخانه بسته شد
گفتا تن تب پیمان گسل جسم
بیگانه و آشنا ند است
چو حاصل ز وفاداری
بندگان با تقدی فرمای
چه بلی نالدم آنچوان ز جدائی
نا امید است زند زبان و بیماری
لعبا دنبال عقرب سبه بردند

با رمیدار دیده بر دیدار
جبرئیل امین ندارد بار
بار میگوی و پشت سر منگار
از مغ و دیر و شاهد و زنار
که همین است سر آن اسرار
وحده لا اله الا هو
گر فر دن عمری رساند خبر سیحا
نخواهم زیست خواهم مرد امروز
گر هیچو مرغ یک بلبل در بی گلستان
بدوش یار که از حد بیل افزون
له مدعا طلبیدن بیاستی از پی است
همان دعای تو با نالهای نیم شب
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است
گفتم چو بود حاصل گفت مذمت است
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
گوشی گر آشنا سخن شنا شنید
من از شرم تو گفتم آسمان گرد
گر آسمان در رحمت بروی ما بندد
خون و بیم باد اجل گر من جان خورد
بیگانگی و آشنا هم
وفا با بیوفایان بیوفائی وفا
تو که بر خسروان خداوندی
فغان از جدائی فغان از جدائی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
سنجه با چنگال عقابان غوص در کام

از سر پستان شیر ترک نموده و شیدن حلیب — وز بن دندان شکر گزیده و نوشیده نیش — تیره غولی وز بر گردن کشیده خنجری — پیره زالی ز نعل شب در گره سلسله عنبر

تشنه کام و پابرهنه در تموز سنگلاخ — ره بریدن پیچیده فرسنگهای لنگ — نقشها بستن شگرف از کلک سوسن — نقشها کردن پدید از خار تیز خاره سنگ

روزگار رفته یاد کردن و انگشت گزیدن — عمر باقی مانده را بر پا نهادن بی درنگ — یار را ز افسون گویی تعاند در گوش — عنبر را با یار ز شنگرف آکنده چنگ

صدره آسان تر بود بر من که دیدن روی خصم — باده نوشیدن ز سرخ و زرد و جامه پوشیدن برنگ — هیچ مگر دار هستی من که بر آرد که برآ — دور باد او ور ز دامان هم گرد سنگ

وله

از عشق گر دست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان تو قوت — من بنده عشق و مذهب ملت من — عشق است علی ز ملک احمدی واتموت

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید — از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

بازآی و بکنج فرقتم فرد مکن — وز درد و فراق چهره ام زرد مکن — از مرگ دوای درد خود میطلبم — بیمار نگردد و اگر درد نکو

دست ساقی ز دست خاتم خوشتر — جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر — آندم که دمد ز گوشه لب نائی — در نی زند دم مسیح مریم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روز سیهی و شب تاریکی که مپرس — از دوری مهر و لعل روزیست مرا — روزیکه مگو و روزگاریکه مپرس

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق — جانسوخته از آتش جانسوز فراق — دردا و دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجر و روزها روز فراق

هجری اسمم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردید و هم در جوانی در خطه رشت بسرای جاودانی رفته این رباعی از اوست

بیچاره غم فلک نروزم نکند — کانگاه ز نخدان فریبند — وله — خوش آنکه چون ز دست او ... — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

مردم بکار و بار من می خندند — بر دیده اشکبار من می خندند — بی دلجوئی قومی که وفا نشناسند — اینهمه خون دل اهل وفا نخواهد کرد

یاری نه که تو دلنواز خواهم جست — وز یاری و ترا خبر خواهم کرد — وله — از کوی تو بیچند سفر خواهم کرد — رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد

از هجری و اندر دهنان ... — راز سوده دلی و خسته جانی ... — قاصد ز توام اگر چه سر ... — اما بفلان بگو فلان بنده منو

پرسی اگر از زندگیش دور از تو — زنده است ولی نه زندگانی که مپرس

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مولف

مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری از صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد و متقارن این حال فتنه محمود غلیجان افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم بحکومت خطه لار و سواحل فارس سربلند بوده بدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پر فتوحش بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه و حضرات ائمه بقیع علیه الصلوة و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی بن ابی طالب و جناب حسین بن علی علیه الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و

و ضامن الایمه کرده با برادران جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و دران وقت از دولت نادری بعد از تسخیر هندوستان
و ترکستان وارد ان ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال الکزیه بود با تفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت
و با دربایجان رفته از انجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن ابا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادر
شاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه اسمعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب
زمانه دید انچه کشید انچه کشید و بمصداق البلیه اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخت عاذ بالله جمیع
اهل الایمان من نوائب الزمان و در سنه بحبوحت قهر ملتبس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و
عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و سبب وزن فطری و شوق جبلی
مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانه افاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از جمعیت هزار اشعار خیالات
فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم
شکسته بال بود تا باز بتکلف احباب گاهی بارایش گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین
و متاخرین را جمع اوری و درین کتاب رقم زد خامه عنبرین شمامه ساخت بمنطوقه همین شعر که نظم می پذیرند بدان را طفیل
نیکان رشته واپس نهد انکه کهر میکرد بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعیست که
چشم از عیوب ان پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را
بدعای خیر یاد فرمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هر گاه سلسله کلام شفتگی
داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل امتیاری داشته باشد نوشته شود لهذا حقیر کمترین لطفعلی
فقیر نفرماید و الله المستعان

خداوندا دری از جود بگشا
بکام کم ز احسانت بی بس
بنام انکه نامش کرد تنها
شب و روز او روز انجم شبها
شکر پاش دهان نو شنخندان
خرامان ساز کبک کوهساری
بجستجوی ان یکتا در پاک
بروز و شب شده محو تماشا
ز هر سو چشمها بر هم گشاده

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

رهی کان با یدم بنمود بنمای
از اندر سوی خود کش محکمم را

در توحید باری تعالی

دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
بهم آمیز غمها و طربها
خرد بخش دماغ هوشمندان
نوا پرواز مرغ مرغزاری
ز سطح خاک تا بالای افلاک
یکی از دیده ان یک از ستاره
ندیده انچه می بینی زیاده

تعالی الله خداوند یگانه
چراغ افروز پیران سحر خیز
ثریا سای فرق کج کلاهان
ورق گردان و هر شاخ و گیاهی
فلک را انجم زمین را چشمه روشن
فلک را شوق کاو از جویند انجا
با سطرلاب جستن از افلاک

تبارک و تعالی
ازان ره کوی خود کن منزلم را
کلم را از تو چون ادم می بس
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
جرس جنبان هر گم کرده راهی
در آن نیلی چمن این سبز گلشن
زمین را ذوق کش بیند در افلاک
خبر دادن گل از طینت خاک

شدن زنهار ایوان تربت | خط لوح جبینم خود نوشتی

در مناجات گوید

برک دل بار رجانم رشته تست | اگر ظلم وگر شیرین تو کشتی
محمد شد غمین ابلیس خود رسند | چو عدلم از عذاب آزاد نمرید

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

ز نام خود برون آورد نامش | احد نام خود احمد نام او کرد
ز راز عالم و آدم خبردار | بهر خیل سر خیلان در آخر

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

روان پرور چو آب زندگانی | شبی با روز وصلش آشنایی
زحل را مشتری بازو شکسته | شیاطین را ملایک کرده محبوس
پیمبر در سرای ام هانی | ز عرش آمد امین وحی ناگاه
ز رحمت پرسش خیل ملک کن | بخاک افکن طریق خاکیان را
چو امشب هر شبی معراج بادت | چه خفتی خیز فرمان خدایی است
سخن بسیار داری وقت اندک | بجان و تن چو بالا رفت تنها
در آنجا نه بدایت نه نهایت | قدم زد تخت حدوثش بیشتر برد
یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند | مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب
شنید آنها که بایستش شنیدن | خدا امید اندازی که گفتش
دوای رنج امت خواست دلتنگ | چو کار امت از لطف خدا ساخت
مهی رفت آفتابی بود کامد | چو نور چشم رفت آن چشمه نور
نداند کس که کی رفت و کی آمد | سلامی ز خدا مولی الاجابه

دلایل حکم بالغه بانی

ز دریا خود چه آگاهی کسی را | بود گیرم منجم صادق او عهد

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

گر آغاز است دار الملک شاهان | چو شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ
مقام عیش شاهان عجم شد | که چون پیدا شد آثار صفاهان

سزا بنمودن از کف آب دریا
کرم خط خطا بینی زمانه
بلی نخل حیاتم کشته تست
زمین جرمی که سرزد بخیلت
زدا داری دو بار ای ایزد پاک
محمد کافرید ایزد تمامش
بخیل انبیا سالار و سردار
خطی روشن دلیری دیرینه دیرانست
شبی روشن تر از روز جوانی
نحوست را سعادت راه بسته
در آن شب خفته از مردم نهانی
بگفتا ای خواجه آهنگ فلک کن
سر از معراج زیر تاج بادت
براق برق تک آورد هم
قدم میزد ولایت در ولایت
دوی از پا چو رخش بی تکی ماند
غرض دید آنچه می بایست دیدن
کلید گنج رحمت خواست دادند
شد آبی در نابی بود کامد
بجز ایزد که دمساز وی آمد
نشستم سالها با هوشیاران
ندیدم آگه از مطلب کسی را
بوصفش چون نیارد داد تغییر
در آغاز جوانی در صفاهان
چو شد مطموره دار الملک جم شد

گل من خوب باید خود سرشتی
حظش درکش بدست نسخ خانه
اگر زشتم وگر محکم تو رشتی
دگر روان شود غمگین و این شاد
شود دشمن شکفته دوستان غمگین
با وا ز راز وحدت گفتگو کرد
مشرف شد در این تشریف آخر
که کار آخر عالم بخیر است
ز نورش مهر و مه را روشنایی
خروشش عرش در سبوح و قدوس
براق برق رفتاریش همراه
قدم بر چشم نه افلاکیان را
شب وصل است نه روز جدایی
فدا بادش همه جانها و تنها
وجوب امکان او را از نظر برد
ز ممکن رفته امکان مانده واجب
پیمبر نیز داند گوش گفتش
به بزم امهانی رهنما فراخت
نوار عرش آمد چشم بد دور
بر احمد باد و بر آل و صحابه
شمردم اختر اختر شماران
که این کوکب او نحس اند گر سعد
بد و نیکی چو پیش آید چو تدبیر
زمینش کرده ره بر آسمان تنگ
شد از اصطخر ویران قصر شاهان

نیامیزد دیاری کش ندوبان / عیانست آیت اعیان بویان
بود هر کوچه آن از بهری به / دودش از حور دیوش از پری به
زعشقش چون زلیخا مصر شیدا / هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
بجان شرمنده آنخاک فرخ / سمرقند و چگل نوشاد و خلخ
زآتش گر بخارا تر کند کام / بخاکش هند را گر دل شود رام
نماند خشک جوی مولیانش / شود همچشمک مویی لولیانش
بتان اصفهان خوبان ازمن / کسی را هم نسنجد عهده برمن
درازمن فتنه جادو نگاهان / بود شیرین و در شهر صفاهان
عجوزی راه خسرو زند شکام / که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام
مهان اصفهان شاهان اطراف / اگر با هم نسنجم نیست از لاف
یکی از روستایان گاوداش نام / درفش کاویان افراخت بر بام
سپه را تاخت بر ضحاک تازی / جهان را وارهاند از ترک تازی
فریدون پادشه ملک عجم کرد / شراب معدلت در جام جم کرد
هوایش معتدل چندانکه در وی / گل اردی بهشتی روید از دی
زبس گل گر گل آنجا آشکار است / همه فصلش توان گفتن بهار است
تموزش را هوای نوبهاران / دلش را سبزه گرد جویباران
بهشت هشت کاخ چار باغش / به آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نه غمگین از هم آنجا / ندارد در ره پنداری غم آنجا
بهر بازار کان نگین دو کانها / متاع بحرها آنجا دو کانها
فروشند و خرند آنجا همه چیز / دل و جان پرور و جان و دل انگیز
ز آب زندگی به زنده رودش / خضر آورده ز اسکندر درودش
بدانش به ز نیکان دگر شهر / در آن کشور دهد طعم شکر نهر
رود چون می زد آنجا پاسبانست / بآن وادی چو گرگ ایدر شبانست
هوایش طبع هر کس را ملایم / نسیمی از بهشت آنجاست دایم
دری از خلد در خانه اش باز / تمام روضه در باغش پر از ناز
ولی از انقلاب ملک ایران / کنون چل سال شد افتاده ویران
زجور چرخ جانی در جهان نیست / که آنجا بیکسی از اصفهان نیست
خرابست اصفهان با اینچنین ها / همان در دهر جز آنش گنج بالی
بهر ویرانه صد گنجش عیانست / بجهد آنجا هما هم آشیانست
ز ویرانیش ویرانست ایران / مبادا عالمی شود زین بیش ویران

در وصف سخن فرماید

سخن معجون جان و راح روح است / سخن سرخوش ز صهبای صبوح است
سخن بال و پر طاوس عشق است / سخن چون بکف ناقوس عشق است
شود چون جرس صحبت را خریدار / کند بیدار خفته خفته بیدار
کند وصف سخن کس جز سخن نه / سخن را وصف از این گارش نه
سراسر دستانها سیر کردم / بدستان شیخ ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا / بدکان ریخته زر بده کالا
ز کلک خود ندیدم آن پر و بال / که آن شهباز را افتد به دنبال
بجامی عشقم آخر همزبان کرد / بهم ما را بجائی مهربان کرد
شدم چون شد دلم با عشق دمساز / ز یوسف و ز زلیخا قصه پرداز
زبانم زان قصه ام واشد چو سوسن / که بود این قصه از هر قصه احسن
بپای یوسف او دل نهادم / زبان در وصف حسنش گر گشادم
دگر گشتم زلیخا را هم آواز / شدم از شرح عشق او سخن ساز
که در عشقش دل از کف رفت و جان رفت / بران ماد و بران ماند و برفت

در نسب حضرت یوسف ع

چو رفت آن سخن زین بزم پر شور / باین دعوت مخاطب گشت یعقوب
زمین در زیر پای گله اش گم / شمار گوسفندش بیش از انجم
چراگه گله اش را مرز تا چاچ / چو انجم در سر ایشان افلاک
سگانش را بهای هر قلاده / ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود / ز برجش یازده کوکب عیان بود

ز یوسف خانه بودش شکرستان | چو مادر زاد از آن شکر پری را

در نسب زلیخا فرماید

نبا به خامه مشکین شمامه | که در مغرب شهی با داد و دین بود
همه اسباب شاهی غیر فرزند | بروز و شب ز حق فرزند می‌خواست
بشیرین از حرم این مژده آورد | که از برج سعادت اختری زاد
نجاش چون بر هم دفتر گشودند | ز حکمت گوهر اسرار سفتند
بدام عشق خواهد شد گرفتار | بتیغ دوستی نافش بریدند
جهانی از تجشمش تیره کردند | ز نیلش ساختندی چهره گلگون
ز گوهر حلقه اش در گوش کردند | که باشد بنده عشق او فالوس
غمی کرد آشت غمخوارش کردند | که تا شد نامه نور فته رفته
بت خورشید روی مه جبینی | دو ابرو همچو مشکین هلالی
سوادی زلبای آسمانی | دو نرگس تازه از باغی شکفته
بخون خلق کرده دست تا تیز | نگاهش بی بلا بر هر چشم
از و دو نار پستان رسته نوخیز | دو پستان چون دو گوی عاج سیمین
گرفته گوی سیمین در میانه | غرض هفتاد دختر هفت ساله
ز حالش روز و شب آگاه بودند | زلیخا در میان دختران قند
بدامانش کسی را دست رس نی | به گل هر دیک نهادی خسی را
بلعبت بازیش دل شادمان بود | گذشته عمرش اندر سرفرازی
فلک هر دم نهان گفتی بگوشش | که خواهد دید کوشش

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

پر زاغ شب ز پرواز مانده | نگاهش باز نرگس ها شکفته
که چشم عاشقان هم بوده خسته | سگان را کوکب از فریاد بسته
موذن سکته کرده بلکه مرده | زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
ببالین سر نهاده خواب کرده | ز روی ماه کرده چون سیه چشم
بخوابی دیده بد خواب ناز | بهشت حسن باخرم بهاری

ولی چشمش به یوسف بود در گوش
گیاهی هست از بستان یعقوب
چنین زد منشی این نغز نامه
کرامت کرده بود او را خداوند
شبی چون نور یوسف نور پرورد
بمغرب موبدان نغز بودند
که این آهو خرام و کبک رفتار
ز وسمه چشم مستش خیره کردند
زلیخا نام آن گل پوش کردند
بروز و شب پرستارش کردند
ز حسن و عشق زاده نازنینی
دو چشمش همچو چرخ یمانی
چو مژگان لشکر مژگان خونریز
بنج چون گل تعاشت چون صنوبر
سیه چوگان بکر کز هر کرانه
با او چون بندگان همراز بودند
بغیر از محرمانش همنفس نه
ز لعب چرخ واژون در امان بود
زبار درد خالی بود دوشش
شبی روشن چو روی مه جبینان
فلک را بار رفتن باز مانده
جهان خلق جهان از خواب آباد
دهل زن را ز غفلت خواب برده
خمار صحبت از دل تاب برده
چو مه مهری واز مهرش

فرود از دی سعادت تیز ترا
از و هم داد و هم دران یعقوب
نه ملک مغربش زیر نگین بود
ز حق فرزند دولتمند می‌خواست
همین بانوی خسرو دختری زاد
پس از اندیشه بسیار گفتند
بخشتش تن چو گل در خون کشیدند
شد آخر تیر گلگون لیک از خون
خوش آید بندگان را حلقه در گوش
بسال هفتم یا دو هفته
فکنده سایه مهر کمیر غزالی
دو آهو در ریاضی مست خفته
ولی در دلنوازی گوشه چشم
بروش عنبرین گیسو فتاده
همه شیرین لب و مشکین کلاله
چو ماه چارده از اختران فرد
ز رنجبندی نرگاندی کسی را
نبودش هیچ کاری غیر بازی
بجانت خواهد آمد تا کشش عشق
نشاط افزا چو وصل نازنینان
عسس با ذر در دریک کوچه خفته
خروس صبح منقارش شکسته
قدش در باغ جان سرو سهی بود
با دیگرش شد شاچشم
بشهر خوبروی شهریاری

رخش با چون رشید قیامت ... چو مژگان دشنه فرساد شید ...
لبش خندان دلی پر آرزو ها ... زلیخا چون نظر بر روی ...
زکوئی زینپائی گذشته ... چو با چشمش بصورت باز ...
از آن صورت پرستی باز گشتی ... زباغ از آن که پیوسته ...

تحیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال زلیخا

زدی بر کشور بابل شبیخون ... گهی عاشق شدی بسیار گفتی
به پیغام آمدی و باز گشتی ... شبی شد خلوت آرای زلیخا
فدت زینده تر از مهر گیتی ... همه شاهان دل از کف داده ...
هم از رویت دل ما شاد باد ... اگر آشفته از بیماریت حال
چو عیسی نو شد او در لب ... بکارت کرنش افتاده ...
چو موسی هر یک انگشتم عصا ... بگفتا ای بتر از ما در چکویم
که بر بام فرود آمد ز گردون ... پرید و مرغ دل افتادش از ...
گل شکفته دارم جو بوی ... ز گفتن دایه را چون کرد ...

سر بر آوردن زلیخا بجنون از شدت مفارقت ...

که شد دیوانه ماه دل افروز ... دعا جو شد ز مهر مسکین غریبی
که تا چارش بپا بندند زنجیر ... تو کوئی زلف او با نوی آفاق
ز پیچیدن جو بستش پای قیاس ... بمژگان مهره ها می سفت
که صیاد او ست هر جا صید ... مرا دست محبت کرد چون صید
که بیم و حسا گریز دار ... زبنده بنده یارب خنده ...
که بر تاراج کالا بند ... ندارد شاه چون دزد ...
ز جور پادشاهان در پناه ... زلیخا را شبی آمد فراغش
به یار خود ز بی آرامی این گفت ... دو چشم و دو رخم بود ...

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صباحت و ملاحت است

ره آمد شد بر او بسته بر مور ... همه بر تن سلاح رزم بسته

مهی کش چون قیامت ساده قامت ... بجون مهر زلیخا تشنه هر یک
زبان بسته که در گفتگو با ... سپک دیدن محبت کار او ...
زلیخا از زلیخائی گذشته ... ولی عاقل ز صورت باز ...
بصورت ساز کرد ساز گشتی ... شجاز خشک آن باعث ...
بباغ از گل بسنج چون ... بنیاید با دار آن ...
فسون کرد دایه بودش گر افسون ... گهی معشوق گشتی کم شگفتی
گهی از مهر و سوغار گشتی ... ز داول بوسه بر پای زلیخا
بگفتا ای سرو گل از کوئی ... دل از کف داده کان شهزاده ...
هم از غم خاطرت آزاد بادا ... ورستار تب لب ...
هزارم نسخه در دفع تب ... ورستار ز ساحران باشد ...
هزارم باطل السحر از ... که شوان کرد یاور هر چه گویم
حکیم با تو از مرغ همایون ... کنون نه از دل آگاه هم ...
نشان بی نشان از من چه جوئی ... زنقل خواب بردار دیده ...
عرص از غیرت ماه ... گرفتار خیال شد دسته ...
خبر دادند خسرو را همان روز ... دوا جو شد ز مهر حاذق طبیبی
در آخر چاره شد از اهل تدبیر ... سواد افکنده بر هر سیاقی
بپا پیچیدش از زنجیر چون مار ... ز شکر زهر می پاشید و میگفت
ز صیادی هر دو را کمند ... ندارم حاجت این بند و این قید
دگر لایق بود بر بنده بند ... که از وی خواهم بیم و چیب ...
بپای دزد باید بند بر بست ... نمیدانم چرا پای مرا بست
لی نگرفته دزدان یا دشاهی ... که بودش غم ز شبهای ...
بمژگان لولو سیاب ... سیه از سر به سرخ از عذار ...
بیان چشم و رخ اکنون ... ز گریه سرخ و از سیلی ...
زلیخا با هزاران بیقراری ... کشیده در سراپرده ...
نشسته حاجبان با رگه ... دل خاقان پر از قیصر شکسته

عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه
روان شد با بسی چندان براه

دران درگه بصد شیرین زبانی
بجا آورد رسم میزبانی

بران خیمه که بودی همان رنگ
شکافی چون شکاف سینه تنگ

زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد
ز دل آهی کشید و دیده تر کرد

بگفت آوخ که از من بخت برگشت
زمین برگشت بخت و بخت برگشت

نه آنست اینکه زد در خواب راهم
نه اینست آن کزو گر مست آهم

دریغا کاسمان با من در افتاد
ز کیدش مهره ام در ششدر افتاد

دریغا میرود از تن روانم
بپای خود بگورستان روانم

بلب خون شد چو خوردم آب ازان طشت
زمرد شیشه شد گوهر خزف گشت

نشاندم گل خسی پیراهنم شد
درودم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخست
شکر شیرین چو بود مصر تلخست

منم افتاده دور از کاروانی
روان لب تشنه در ریگ روانی

بخاک از تشنگی با چشم نمناک
طپان چون ماهی افتاده در خاک

زناگه چشمه گرده پدیدار
روم سویش پس آزار بسیار

چو آیم پیش بینم اژدهائی
لعابی ریخته در شکنائی

منم آن بیکسه گردیده محبوس
بزندان اژدهائی گشته مأنوس

فتاده روز و شب در بحر کاه
ندیده نور مهر و پرتو ماه

زناگه پرتوی بینم کنم شوق
که وقت آمد که از گردن نهم طوق

روم چون پیش بینم دشمن من
گشوده در بقصد کشتن من

منم گنجشکی از پرواز مانده
ز گنجشکان دیگر باز مانده

جدا از آشیان افتاده ناکام
مهیای قفس آماده دام

زناگه مرغی از کهسو برآید
شوم خوشدل که گنجشکی آشنا آید

چو آید پیش من باشد عقابی
عقابی ناخنان از خون خضابی

بعالم کس به بدبختی من نیست
وگر باشد بجان سختی من نیست

زلیخا در عماری با دل زار
بخود از درد پیچید چون مار

عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا در میان چون شمع سوزان

شد ازان سرو قد لاله رخسار
حرمگاه عزیز مصر گلزار

زلیخا کو بکارش صد گره بود
بر او گنج لحد از خانه به بود

بیا از درگه اکنون وز تارست
زلیخا روز و شب در راه و ربست

بیا با یکدگر از راه کنعان
بمصر آریم اکنون ماه کنعان

کنون یعقوب را شد وقف زاری
زلیخا را بس است این بیقراری

بلی باغیست گیتی پر ملالش
دو گل بشکفته یکجا از نهالش

گلی تا رخت از گلشن نه بندد
گلی دیگر بکام دل نخندد

پریشان گشته اخوان پر آشوب
ز خواب یوسف و گفتار یعقوب

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

بهم گفتند یارب مصلحت چیست
که جز یوسف پدر را مهر کس نیست

مر او را چون گل است و ما چو خاریم
نه آخر رسته از یک مرغزاریم

همان بهتر که راهی پیش گیریم
که کام خویش بی تشویش گیریم

بدشت هولناکی افگنیمش
بجائی در مغاکی افگنیمش

بیابانی که ره خضر اندرو گم
تهی خاکش ز نقش پای مردم

چو دود رخ روشن از جگر سوز دارش
بشوری پر ز آتش کرد بارش

دگر یک گفت کشتن زین ستم به
وزان صحرا بپایان عدم به

همان بهتر که با نزدیک راهی
بی آرام او جوئیم چاهی

بظاهر بهر یوسف چاه کنند
بباطن خویش را در چه فگنند

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

چو خفت آن نهان در پی جاسوس
پدر را کرده آهنگ زمین بوس

که ای تابنده مهر برج شاهی
درونت بهتر از نور الهی

کنون گز رشحه ابر بهاری
زمین شد معدن مشک تتاری

صبا از بوی گل عنبر فروشست
زمین از لاله و گل لعل پوشست

خرامان کبکان بر دامن کوه
بذوق خنده از دل برده اندوه

غزالان هر طرف افتان و خیزان / روان بر سبزه مشک ناب ریزان
چراغان کرده صحرا از شقایق / بخانه ماندن ما نیست لایق
گل نورسته یوسف نخل نورس / که جز تو روز و شب ناکرده با کس
برون ننهاده پا از خانه هرگز / سخن ناگفته با بیگانه هرگز
ندیده سبزهٔ در جویباری / نچیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نابرده شوقش / صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی بازش رفیقش / که از ما به کسی نبود شفیقش
سحر گه جانب صحرا بریمش / چو گردد در فرو شب باز آریمش
شنید این قصه چون یعقوب از ایشان / بایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو بستانی نهال است / هنوز این ماه نورانی هلال است
ازان ترسم که چون در دشت / هر سو روی نهند از شوق گل گشت
شوید از حال او غافل زمانی / رسد ناگاه گرگ بی امانی
چو فرزندان یعقوب این شنیدند / همه سر از گریبان بر کشیدند
نه آخر ما همه زور آوریم / که از پیل دمان پهلو در آریم
بپا افتد چو چشم شیر شرزه / فتد بر جان شیر شرزه لرزه
گدا این گرگ این سر پنجه دارد / که پا در بیشه شیران گذارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم / گشاییمش بخون از خنجر رزم
چو گرگ از عهده ما بر نیاید / زیان کاریم اگر گرگس رباید
پدر چون سعی آن کین آوران دید / ز یوسف نیز میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را بناچار / که یوسف را شوند از جان هوادار
کهن گرگ فلک روباه پیر است / که این عادت بخون خواهش دیر است

بچاه افگندن اخوان یوسف را

چو بیند جوقی از آهو روانه / برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند یکسو / روان بردند یوسف را بهامون
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان / زدندی سیلیش آن چشم تنگان
ز بازو بفگنند بار حیات دست / که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان دست / کشیدندش کاکل از فغان بست
رود زان دستگیرائی همیشه / که کندان سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آنجور کیشان / رسیدی مالشش بر گوش از ایشان
بان گوش آنکه مالش داده دایم / بمالد گوش او را دست ایام
بگریه جستی از هر یک حمایت / بخندیدندی و رو شنیدی کنایت
گهی گریه و گشت خندان / شود از خنده اش گریان دندان
بریدندی با این هنجار راهی / عیان شد ناگهان در راه چاهی
گهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک / ز هر سو چون کوچه اندیشه باریک
زمینش اهل دوزخ را مقامی / بچاه ویل از آنجا چند گامی
اجل بر گشته کانجا فتادی / بصحرای قیامت پا نهادی
کسی را کآسمان در وی فگندی / گر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی حسرتش رخ / برون ناوردیش تا نیمه راه
یکی آنها هر در چاه آویخت / یکی از نیمه راه از رشته بگسیخت
کو چه شد مگر سوراخ از روز / زمین را دل بر آتش شمع افروز
ز ماه طلعتش روشن شد آنجا / ز سرو قامتش شد گلشن آنجا
ز شیرین لعل آن سر چشمه نور / شد آب زندگی آن چشمه شور
چو در روز چهارم یوسف افتاد / برون از چاه مغرب آمدش چهر

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

ز مدین بسته محمل کاروانی / بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا گفتن منزل گرفتند / ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی براه صدق سالک / میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی / طلبکار حیات جاودانی
فرو داویخت در ظلمات چاهی / طناب از رشته جانها کلاهی
ز تشنگی چو دلو خود دگر / زبان بست و صلاح خود در آن دید

فگنده پنجه اندر پنجهٔ مهر   ز جانش صبح‌ها که برآمد

بشارت شیران مصر از مقدم یوسف

بسوی مصر از آن وادی فرستاد   بطرف نیل چون منزل گزیدند

نوید البشاره البشاره   که از مدین یا بئن تمامی

تمامی مصر و پشت دستی از وی   چو شاه مصر این آوازه بشنفت

عبیر شهر یادش مشک بیز است   پریرویان مصر آرام جانند

گریزان لعل رخشان یا بدخشان   ز عشوه چون لب خندیدن آشنایان

صدف سوزد در آب و در نبندد   اشارت کرد کز مصر و نوا

سحر از بندشان بر درگه شاه   همه سیمین بر و مشکینه مویان

بشهر آزدرو نخوت مالک از راه   در ایوان شه ایشان هم سرا

و ز ایشان مشکل افتد کار یوسف   ولی غافل که چون رخسار خود

سر و پا شستن حضرت یوسف در رود نیل

نهان چون قبطیان گشتند در نیل   بحکم مالک انسر و خسرو امان

معطر شد مشام از وی صبا   کله از سر نهاد و کاکل افکند

بپای گلبن نیلوفر بریخت   قدم چون بر کنار نیل بنهاد است

کنارت شد ز یوسف گلشن آن نیل   بجای تو کنون من بود می گاه

چو در نیل فلک خورشید خاور   ز نیل آمد برون آتش چو جهم

چو خورشید قیامت روی نما   زلیخا چون رخ انما مهر دید

که در خوابش بجان آتش تیز   ز خود شد بیخبر ماه حصاری

چو دیدی کانچنینت تلخ شد کام   بگفتا ای مادر از در دم چو پرسی

تقصر شه رخش چون ماه دیدی   مرا مقصود پیدا و نهان اوست

ندانم تا چه آید بر سر من   مرا از وی برآید کام یا نه

کلم را نیست امید شگفتن   ز غم گردم شود راز آشکارا

و گر صبر آورم هجرم کشد زار   اگر گویم هراسد اهل خانه

بگو چه را هم آواز که داری   صبوری چاره هر نا امید است

جوانی دید سرو اندام گلچهر
چو مالک را بدست آنگوهر آمد
سر و سر کرده آن کاروان شد
رسانیدند بر ماه و ستاره
خراج شام و چشم مستی از و
که شهر مصر خاکش حسن خیز است
بود از خنده از وصل بختان
چمن گردد خراب و گل بخندد
گزینند از سهی سرو اندامی
که یوسف را سحر یاری چو ماه
از ایشان نشکند بازار یوسف
سحرگه نیل گرد و موسی مهر
نجوم از عکس رخسار تجلی
گشود اول گره بند قبا را
ز سیمین تن ازار نیلی او بحث
که چشمت شد به یوسف روی آن نیل
به نیل مصر شد یوسف شناور
قیامت بود گویا مجلس شاه
موافق دیدن نقش دل او
از و پرسید دایه کای دلارام
غلامی کش تقصر شاه دیدی
ندانم تا چه زاید اختر من
غمی دارم که نتوان بازگفتن
اگر نالم برسوائی کشد کار
بگفتا ای نازنین رازی که داری

که با شیری مهی از چه برآمد
ز پستی کوکب بختش برآمد
بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسیده مالک اینک با غلامی
از این غیرت رخش چون گل شگفته
همه شیرین لب و شیرین تماشا
ز خنده چون در دندان نمایند
هزاران گلرخ گردن صراحی
همه شیرین لبان آئینه مویان
صف دعوی کشندش در برابر
عیان سازد کند انجم نهان چهر
ید بیضا نمود از آستین چهر
کشید از نار سوی نیل دامان
به برگ یاسمن عنبر پراکند
سپهر نیلگون فریاد برداشت
بپای نازکش رخ سود می کاش
چنان گز رود نیل آسمان مهر
به تخت دلبری انشا هر آید
ز پا افتاد سرو جویباری
ز جان درد پر دردم چو پرسی
مراد خاطر من در جهان اوست
نه بندد این سخن کام برنامه
و گر خامش نشینم نیست یارا
و گر خندم من خندد زمانه
چو کاری بسته شد صبر کلید است

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور

بدار البیع آوردن یوسف علیه السلام در چه هم خریداران

گرفت از دلبران مصر منشور

بخود سرمایه هر کس گمان داشت	هوای بیع آن سرو چمان داشت
شنیدم مرغم کشیده پیرزالی	که بود از یوسفش آشفته حالی
چو عینک در ره وانورد دیده	سراپا چشم با قد خمیده
کلاف ریسمانی داشت در دست	عصا بر کف بخست از جای برجست
بمالک گفت بر جان تنم نه	بگیر این رشته آنگوهر بمن ده
که دل زین غم بخون آغشته دارم	چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
خریداران کرد کش درهم	بطعنش همزبان گشتند باهم
درون چهره زن زان طعنه زد چین	بگفت انچه حکان مصر خوبی
مراهم هوشمندی هست چندان	که دو راستاین سخن از شوخمندان
ولی خواهم بر ندار خاص تا عام	ز یوسف داستانی ول الهام
چو کردند از غرور این گفتگوها	فلک خندیدشان بر آرزوها
چو خندیدند بر سرمایهٔ زال	وز ایشان شد پریشان زال را حال
در آخر چون بگنج خسروانه	زلیخا برد او را از میانه
همه آگه شدند از پایه خویش	خجل ماندند از سرمایه خویش
کشید آخر ز غیرت زال گردون	از ایشان انتقام زال محزون
عزیز از انجمن چون رفت بیرون	زلیخا پهلوی آن سرو موزون
نشست و دست در گردن کشیدش	مکید از شوق لعل نوشخندش
پس آنگه گفت یارب این چه روز است	که بی پرده بهم مجلس فروز است
چنین گر بخت حاصل شد امیدم	بکام دل رخ مقصود دیدم
چو من هر جا بهجران مبتلا نیست	چو من هر کس گرفتار بلا نیست
بروز و شب دل اندیشاد دیش باد	ز زندان فراق آزادیش باد
که بودم غرقه طوفان رسیده	امید از دیدن ساحل بریده
برآمد از کنار باد شرطه	مرا بردار کرم بیرون ورطه
که بودم رنده از هر در گدائی	دوان در کوچه غم بینوائی
فرو شد ناگهان باهم بگنجی	نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
که بودم سبزهٔ در گرد مانده	زباد مهرگان رخ زرد مانده
بمن بارید ناگه ابر نیسان	مرا سیراب کرد از بحر احسان
چرا بیرون نیاید جانم از رنج	که بردم نقد جان گر یافتم گنج

شبان کله دشت معانی

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی

که چون یوسف ز تنهائی غمین بود	زلیخا را تمنا دایم این بود
که یوسف را کند مشغول کاری	که نه ننگی ازو خیزد نه عاری
چو بلبل در بر آن گلبن باز	ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ کردی	گهی نقل هزار و زاغ کردی
گه از افسانها کردی حکایت	گه از بیت و غزل کردی روایت
گهش از گشت گلشن یاد دادی	گهش یاد از گل و شمشاد دادی
گهی گفتی در آغاز جوانی	جوانا راست عیش و کامرانی
بکیشان در سواری جلوه دادن	عنان بر شکاری بر گشادن
گهی گفتی که باشد در بهاران	فرح بخش و نشاط انگیز یاران
نوای ناله مرغان گلزار	سرای خنده کبکان کهسار
گهش از صحبت صحرا به گفتی	ز باغ و خلوت گرمابه گفتی
غرض از صبح گفتی تا وقت خفتن	با او گفت آنچه می بایست گفتن
بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی	هزارت به ز من خاک سر کوی
تمنائی ندارم جز شبانی	که باشد خدمت من پاسبانی
چو خوشتر از شبانی در زمانه	که از پیغمبری دارد نشانه
چو مشتاق شبانی یافتندش	ز تار جان فلاخن بافتندش
لباسی ز نمد دادند ترتیب	که چون آئینه اش باشد تنش زیب
بفرمانش شبانی از شبانان	برسم دوستان و مهربانان

روان شد سوی کوه و دشت خرسند   گزین کرد او ز میشان بره چند
هنوز از شیر مادر لب نشسته   هنوز از کامشان دندان نرسته
همه چون صوفیان در سکوت پوست   همه لبیک گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده   نه از دنبال بانگ سگ شنیده
به بست اول شبان سایبان سنگ   ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
در آمد در میان گوسفندان   رمه در کوه و صحرا ماند خندان
چو گله در روش وحشی غزالان   چو آهوی ختن پر خط و خالان
بکوه و دشت بودندی به بازی   خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه دنبهاشان وقت رفتن   فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله چالاک   شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت   رمه همراهش از هر سوی در گشت
چو بازیگوش طفلان میدویدند   میان لاله و گل می‌چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش   که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی برچیدی از آن رهگذر خار   مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشته از پیش ره سنگ   مبادا گوسفندش را کند لنگ
گله از اشک خونین آب دادی   تسلی دل بیتاب دادی
اگر برخواستی زان راه گردی   زلیخا توتیای دیده کردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا آن ز پا افتاده عشق   زلیخا آن خراب باده عشق
چو شمع روی یوسف دیده در خواب   دل از کف داد و شد از عشق بیتاب
چو از یوسف نبودش گفتگویی   ز یوسف غیر دیدن آرزویی
چو او را دید جانش ریش تر شد   ز اول اضطرابش بیشتر شد
بدانشد کاورد او را در آغوش   بر آرد کام دل زان چشمه نوش
بلی نظارگی کاید به گلشن   شود چشمش نخست از میوه روشن
به نزدیک درخت آید که بیند   چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند در سر آرد ذوق خوردن   چو خوردش در دل آید میل بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت   ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آنحال   ز تنگ شکرش جوشید تبخال
باندک فرصتی آن سرو رفتار   چو چشم شوخ چشمان گشت بیمار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش   دو جزعش نیز از دیدن فراموش
هم آورد از مرض نخل بلندش   ز تاب افتاد مشک افشان کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت   ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نکردی گفتگو با همنشینان   نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک   زده بر جامه صبر و سکون چاک
از و پرسید کای فرزانه فرزند   سر و جانم فدای چون تو دلبند
ترا در دل تمنا دایم این بود   همیشه مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری بپایان   ببینی شمع رخسارش نمایان
کنون دور فلک چون شد بکامت   شه زرین کلاه شد غلامت
بخند ای گل که وقت خنده تست   که سلطانی چو یوسف بنده تست
ترا امروز طالع سازگار است   که شب تا روز یوسف با تو یار است
بمجلس روشن از کف جام بگیر   بخلوت شب ز وصلش کام میگیر
رخش می‌بین و حرفش گوش میکن   لبش می‌بوس و شکر نوش میکن
بگفت ای غافل از درد دل من   ز شیرش پرورش دیده گل من
نمیدانی ز یوسف درد کم چیست   از آن سرو خرامان حاصلم چیست
چگویم در دلم چون نشسته است   دلم خون کرده و در خون نشسته است
مپرس از من چرا غمگینم از وی   نمی‌بینی چها می‌بینم از وی
چو خواهم پیش روی من نشیند   نشیند لیک سوی من نبیند
چگویم درد دل از جای خیزد   چو جویم کام جان از من گریزد
قدش نخلیست شهد افشان ز هر شاخ   ولی کوتاه از وی دست گستاخ

رخش شمع است چون مهر فروزان — ولی نومید از وی تیره روزان

لبش آبی است چون کوثر بسامان — ولی محروم از وی تشنه کامان

ز هجرم صد بلا گر بر سر آید — مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید

بگفت آری بسی از وصل ناخوش — بود خوشتر فراق آدمی کش

بروز هر کار آید مشکلی پیش — با این خوش میتوان کردن علاجش

که هر مشکل شود از وصل آسان — نبایدم بود از محنت هراسان

غمی در وصل اگر گردد عنان گیر — در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بجانب حضرت یوسف

کهن رسمیست اندر کشور عشق — که هرکس خورد می از ساغر عشق

ز فیضی بایدش دمساز و دلسوز — که دمسازی کند با او شب و روز

اگر خود خفته و بیدار باشد — اگر خود مست و هوشیار باشد

نهان ز اغیار با او راز گوید — با او رازی که دارد باز گوید

جهان آسوده دل باشد ز یادش — جهان ایمن بود از دوستدارش

که گر تا کوی جانان بایداورا — فرستد رشک بر روی نایداورا

رود چون از قدوم یار هوشش — ز کار افتد زبان و چشم و گوشش

که حیران دلش آشفته ماند — سخنها در دلش ناگفته ماند

تواند کرد او را ترجمانی — بجانان همنشینی همزبانی

شود چون هوشیار از رفتن یار — ز هشیاری شود بازش بهر کار

سراسر آنچه از جانان شنیدست — ز جان خود سراسر آنچه دیدست

نشیند یک بیک را باز گوید — ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید

کند آگه تخت از حال یارش — دگر آخر کند فکری بکارش

زلیخا دایه چون بی صبر دید — دلش را محرم راز نهان دید

از آن رازی که در دل داشت بنهفت — ز نرگس ریخت آب و تر گفت

که ای سر خیل یاران موافق — خبر دارا ز غم معشوق و عاشق

بدیدن دیده ام تا آشنا شد — نخستم دیده بر روی تو وا شد

فروزان کرد هستی تا چراغم — شمیمت اول آمد در دماغم

بگفتن گشت گویا تا زبانم — بجز نامت نشد گویا زبانم

چو گوهر ز اول عمرم وفا کوش — شد او از تو ام آویزه گوش

ببازی یافت تا دستم درازی — نبودش جز به پستان تو بازی

چو سایه پای تا بر خاک سودم — بهر جا رفتی از دنبال بودم

کرم فرما رو نشو سوی یوسف — بگو حالم چو بینی روی یوسف

که ای چشم و چراغ آفرینش — قدت سروی ز باغ آفرینش

بشکرانه که هستی شاه خوبان — نگاهی کن بسوی دادخواهان

زلیخا کز تو دور آشفته حالیست — مهی بود از غمت گشته هلالیست

تو گر رخ عالم افروز آفتابی — برو از مهر اگر یکره بتابی

هلال او شود از پرتوت بدر — ز فیروزی شبش گردد شب قدر

جوانی را چه در آزار داری — جوانی از رو بسیار داری

چو خواهی ماند ایمن خرمن تو — نیاید بر خزان در گلشن تو

مفکن خوشه چینانرا در آزار — میفشان عندلیبانرا بره خار

مده نومیدیش از خرمن خویش — مکن آواره اش از گلشن خویش

کنیزت است از پیش میازار — کنیزانرا از این بهتر نگهدار

چو دایه سوی یوسف شد روانه — سراسر گفت با او آن فسانه

شنید از وی چو این افسانه را راز — بپاسخ گفت کای افسانه پرداز

مده پندم که پندت را اثر نیست — مده افسون که در من کارگر نیست

چو تاب قهر جباری ندارم — سر با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوش الحان بلبل باغ حکایت — چنین کرد از کهن مرغان روایت

که چون یوسف نشد رام زلیخا — نداد از سرکشی کام زلیخا

به پاسخ دایه گفتش صبر کن صبر — بصبر آید برون مه و مه از ابر

درون یوسف از غیر فکارست — هنوز اندیشه پا بند ارست

بی از آشیان مسکین حمامی
که افتد دور و گیرد کس بدامی
بود پیوسته آه و سینه سوزش
نباشد ذوق خواندن چند روزش

نیابش در نظر آید نه دانه
نه یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم
کند چون طایر وحشی از و رم

بگلزاری سر آرد چون دو هفته
کند عادت بانجا رفته رفته
در انجا بند دارد نو آشیانه
فتد انگه بفکر آب و دانه

شب و روزی کند چون نطق گلزار
حمام خویشتن خواهد بناچار
که روز و شب کند دمساز ویرا
هم آوازی و هم پروازی ویرا

حمام شوخ چشمی بر گزیند
بچشم همسری سویش به بیند
دل یوسف همان مسکین حمام است
که بروی شهر بند مصر دام است

زهجران پدر وز هجر خویشان
دل چون موی خود دارد پریشان
بر این شهر از وطن تا پا نهاد است
ز اول روز پا اینجا نهاد است

ز رنج راه آسایش ندیدست
ترا چون گل در آرایش ندیدست
چو زینجا گلشنی بیند خجسته
در انجا گل رخان با هم نشسته

ز جنس دیگرانرا پست بیند
ترا از جمله بالا دست بیند
دل او هم شود رام دل تو
دهد بی گفتگو کام دل تو

بباغستان مصرش بود باغی
کزو نشنیده گوشی بانگ زاغی
چو خلد از کسی ثانی ندیده
گلش روی پریشانی ندیده

چه باغ آرامگاه دلپسندان
بصحنش ابر گریان غنچه خندان
سفیهانش زگیتی غم ندیده
گلش را چشم نامحرم ندیده

نوای بلبلان بر شاخسارش
بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش
روان مرغابیان در رهگذارش

زهر سو بلبلان در نغمه سازی
صبا با برگ گل در دست بازی
زهر سو رفته در صد دلپذیری
درختان سرو سیری گرم سیری

دهان پسته اش چون نار خندان
ندیده هیچ یک آسیب دندان
زخون ارغوان عناب بارش
سر انگشتان خود کرده نگارش

زمین عنبر فروش از بوی نارنج
هوا چون کان فلفل از گل نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از ان باغ
دلش در فکر عیش افتاده زان باغ

نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد
گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی
بهر فن نکته سنج و نکته دانی

چو دید او را بسان غنچه بشکفت
چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است
ز باغش میل ترتیب دماغ است

بخاک ره عبیر و مشک میریز
بنفشه بر بساط سبزه می بیز
به پیچان زلف سنبل تاب میده
بگل از شاخ بلبل آب میده

برخسار شقایق غازه میمال
بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد میبند
میان بلبل و گل عهد میبند

زمین باغ را گردی نباشد
درختان را بگل زردی نباشد
زگل چیدن بگلچی کاری نباشد
بپای بلبلی خاری نباشد

درون لاله را داغی نباشد
میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب به بست و باغبان رفت
بسوی باغ چون آب روان رفت

ز زاغان کرد خالی خانها را
برای بلبلان بست آشیانها
خیابان آراستان باغ گزین را
صفا داد آن نگارستان چین را

که چون برگی از ان بر باد میرفت
گلستان ارم از یاد میرفت
دلش از طول شب چون فتنه انگیخت
بشب گفتا که ای چون خواب بگریخت

چه دل تنگم ازین شب تار داری
اگر بر پا ازین ره خار داری
همه کارت بود خون جستن انگشت
چه خونها کت بود در گردن انگشت

زبیدادت نخواهم رستن امشب
که بر مرگ منی آبستن امشب
رساندی از غمم جان بر لب امشب
بروز من نشینی ای شب امشب

همه شب درد دل میگفت با ماه
نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحر خیز
که اینک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا کعش ایاه دل افروز | صفای حسن گلزار است امروز | بهار است و صبا را این پیام است | که در خلوت بسر بردن حرام است

بگفت ای به ات کر نیست غم نیست | صفای آب چون آینه کم نیست | گل از شوق رخت بیرون پرده است | نسیم صحبت استعمال کرده است

هنوز آثار نور مه عیان بود | ستاره یک یک اندر آسمان بود | که یاران را ز حال آگاه کردند | بذوق جشن عزم راه کردند

همه از شهر چون رفتند بیرون | شفق شد آشکار از طرف گردون | ولی از شرم یوسف سرو گل چهر | نبودش روی بیرون آمدن مهر

چو بودش بر رخ یوسف نگاهی | نقابی بر رخ افکند از سحابی | صباحی در صباحت چون ستاره | هوای ابر وابری پاره پاره

بروی لاله و گل جای باران | گهر می‌ریخت از ابر بهاران | هوا بوی گل از اطراف می‌بیخت | طراوت از در و دیوار می‌ریخت

زلیخا دید باغی وه چه باغی

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

ز گل هر خار را بر کف چراغی

چو یوسف داخل آن بوستان شد | درون بوستان با دوستان شد | شدند از دیدن آن تازه شمشاد | شدند از خوش وقتی سرو اندام

از و کش بود قامت سرو رخ گل | خجل سرو از قد و گل ز بلبل | هزاران نرگس شهلای روشن | برآوردند سر زین سبزه گلشن

بهم چشمک زنان با هم نظر باز | بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز | بباغ اندر غلامان و کنیزان | ز دامن گل سنبل مشک بیزان

چراغ و شمع در مجلس نهادند | بنرگس دان همه نرگس نهادند | بفرمان زلیخا نازنینان | همه مه طلعتان زهره جبینان

بگرد تخت یوسف حلقه بستند | پی افسونگری گردش نشستند | با و گفتند زین یاران که دیدی | ازین آئینه رخساران که دیدی

بگو زینسان کدامی شد پسندت | که باشد بسته مشکین کمندت | ولی یوسف ز نسل سروران بود | نهال دوحه پیغمبران بود

چنین چو کرده گفت ای نازنینان | میان نازنینان مه جبینان | خدای ما مرا منع از زنا کرد | سرای مردم زنی فنا کرد

حریفان با دلی از وصل نومید | ز نومیدی خجل ماندند جاوید | از آن خلوت گریبان چاک رفتند | همه بر خواطر غمناک رفتند

زلیخا کش بدل بود آتش رشک | گهی میگفت با چشم پر از اشک | که یوسف را جدا باز حد فزون است | زنان را کار نیرنگ و فسون است

دلش یارب مباد آرام ایشان | وز رشک شیرین مباد کام ایشان | که ایشان هم شوند آگه ز حالم | نباشد پیش ایشان انفعالم

دگر میگفت نه یوسف غیور است | دلش از یاری یاران نفور است | دم از نازنینان گرم بادا | دل چون آهن او نرم بادا

که از افسون ایشان هیچ در دام | ز وصلش کی برم آخر منم کام | گذشت از شب چه نیمی آن یگانه | بسوی نازنینان شد روانه

چو دزدان اندک اندک پیش رفت | بصد شوق و بصد تشویش رفت | که تا که دیدن از ترک تتارا | ز یوسف دست غم بر سر نگارا

ز حال انتظاریان مشوش | حساب کار خود کرد آن پریوش | همه شب آتش حسرت کشان داشت | دو چشم از کین و مهر آسمان داشت

یکی گریان ز بی پروائی یار | یکی خندان ز ناکامی اغیار | سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن | دمید و گلشن از وی گشت روشن

ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت

زلیخا سوی خلوت دایه را خواند | کشید آهی و اشک از دیده افشاند | که یوسف آن بهار زندگانی | نهال سرکش باغ جوانی

شدم دید پریشان از نهیبش | بعجز و لابه سودم سر بپایش | ز نخل نورسش کامی ندیدم | گلی از گلبن وصلش نچیدم

نیارد گرچه نخلش جز رطب بار
نباشد گرچه بر شاخ گلش خار

دهانم تلخ بین و دیده نمناک
کنم مجروح سینه گر دهم چاک

چو از وی دایه دید آن آه و ناله
گرفت آن ماه را در بر چو هاله

بگفت ای زینت آغوشم از تو
صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو

تهی چون دامم از زلف سیه فام
کشی مرغ دل عالم باین دام

شکر در خنده چون ریزی ز لبها
نماند شهد شیرین در رطبها

اگر سرو و گل و شمع سمن بوی
باین قامت باین نکهت باین روی

به بینندت همه دیوانه گردند
ندانم بلبل و پروانه گردند

ز طرز جنبش سرو بلندت
ز سحر آهوان چشم بندت

سهی قدان ز پا افتادگانند
غزالان سر بصحرا دادگانند

کنون من آنچه می پندارم اینست
گمانی گر بکارت دارم اینست

که او را مانع از وصلت دو چیز است
یکی شرم و یکی بیم عزیز است

کنی گر خاطرش زین دو ره جمع
نشیند با تو چون پروانه با شمع

کنونت ساخت باید هفت خانه
که هر یک باشد از جنت نشانه

در و دیوار آن باشد مصور
ز تمثال تو و یوسف سراسر

ولی باشند با هم آن دو تمثال
برنگ تازه گرم صحبت حال

چو اول با تو رو آرد بمنظر
بدیوار و درش بیند مصور

دو تن با هم نشسته راز گویان
غم دیرینه از هم باز جویان

کهی این میکند زان شکوه آغاز
کهی آن عذر میگوید باین باز

چو افتد سوی دوم قصر راهش
به بیند هر طرف کافتد نگاهش

دو تن در گلشنی خرم نشسته
بزیر گلبنی با هم نشسته

که این بر سبزه آن را می نشاند
که آن گل بر سر این می نشاند

بسیم کوشک چون منزل گزیند
بچشمش آید از هر سو که بیند

دو تن با هم نشسته بر لب جوی
پریشان کرده بر رخ عنبرین موی

کهی این لنک او را می گشاید
کهی آن بوسه از این می رباید

چو در ایوان چارم گسترد رخت
کند هر سو نظاره بر سر تخت

دو تن پهلوی هم مست افتاده
صراحیهای می هر سو نهاده

کهی این میشود از جام او مست
کهی آن میزند بر جام این دست

چو سوی خانه پنجم کند روی
عیان بیند کند چون رو بهر سوی

تن چون سرو گل در دستیاری
برسم دلبری و دلنوازی

که این می بوسد او را گوشه لب
که آن می بوید او را سیم غبغب

چو در برج ششم آمد نهد پای
فتد چشمش بهر سو بیند آنجای

دو تن تنها بمهد ناز خفته
بزیر پرنیان رو را نهفته

کهی بر دوش او این می نهد پای
کهی این در بر او را می دهد جای

بهفتم کاخ ره آرد چو گستاخ
بهر سو بیند از اطراف آن کاخ

دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف
ز خوی گردیده روی هر دو شفاف

کهی از موی این آن میخورد تاب
کهی از خوی این آن میکشد آب

نه بیند پای غیری در میانه
نماند از برای او بهانه

ز تو بیند نگاه شهوت انگیز
شود مانند آتش شهوتش تیز

برآید زان نگاه از پرده شرم
ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم

کند گر آنچه من گفتم تماشا
دگر تمکین تواند داد حاشا

کهن معمار ایوان حکایت
چنین آراست بنیان روایت

ساختن زلیخا هفت قصر و از مثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

که دایه رفت و آهنگ طلب کرد
دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد

یکی بنای چابک دست ماهر
که از کارش مهارت بود ظاهر

بهر کشور که پای او رسیدی
در آن کشور کسی چندی ندیدی

اگر سقف فلک دیدی شکستی
ز خشت خامش از نو نقش بستی

نهادی گر بروی آب پایه
ندیدی نم پیش مانند سایه

گرفتی گر بالش سنگ در مشت
شدی آب و چکیدیش از سر انگشت

شدی از هر بنای آن هنر کوش
فلک را سد اسکندر فراموش

دگر نقاش مشکین کلک تردست / مریدش نقش بندان زبردست
هم از وی رومیان را شرم در رو / هم از وی چلیپا زاچین برابرو
اگر جام شرابی نقش بستی / گرفتی نشئه دامانش که مستی
مثال نشئه گر ریختی رنگ / شبه نیل خم گردون زدی سنگ
زچالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش بیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی / پیک دیگر زدی بال و پریدی
اگر کلکش کشیدی نقش سروی / بهر شاخی گرفتی جا تذروی
بنوعی چهره لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را بیهوده ای ازو / که لیلی را نماندی شرمی ازو
کشیدی توسن شیرین چنان رام / چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام
بعجزی کوهکن را نقش بستی / که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسعی آن دو استاد هنرور / درون هفته ناشد هفت منظر

درآوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانه راز / چنین از پرده پرتو میدهم باز
که درشش قصر چون کام زلیخا / نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم وز اشک سفت / به پشت پا زد او را بوسه و گفت
که دیگر دست از دامن ندارم / تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت / که روزی تنگ گیرم در کنارت
کمش سر ازتن این شمع شب افروز / که آن روز خوش امروز است امروز
بغرق آیم من کشتی شکسته / تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید بخاک و خون فتاده / تو صیاد خدنگ از ره گشاده
منم غلطان بخون ترک و تازی / تو پنداری چو طفلانم ببازی
هزاران کاخ چون این هفت ایوان / کشید از گوشش من سر بکیوان
هنوزت پایه قصر وفا سست / نشاید از تو رسم دوستی جست
بسی قصر بلند پایه محکم / که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت دست نبیاد جفا سخت / خلک الحس که از کویت کشد رخت
بان گوهر نگین چون کلکت کرد / مرا زاغاز مسکین ملبت کرد
بعنبر بر جعد لاله پوشت / بشکر زیر لعل شهد نوشت
بشیرین خنده کنج دهانت / بجور فاش بیداد نهانت
که بر گشتم میفشان آتش تیز / بروا زابر رحمت قطره ریز
غرض ای نونهال سرکش من / فشاندی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر سیم از وئی / نهانی زهر ریزم در سبوئی
کنم آهنگ می خوردن چو بادی / بسازم کارش از یکجرعه می
نشانم ای مه از من صد کنیزت / پس از یکهفته برجای عزیزت
بدو گفت ای بخوبی شهره تا بنت / هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر بمن این گفتگو را / کشد گر کس مرا بهتر که او را
زلیخا را کشید از دست دامان / زجا جست و سوی در شد دوان
بهر در میرسیدان گلبن ناز / بروبش میشد اندر خود بخود باز
غرض کاخر برون آن پاک گوهر / که نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی زآغاز و انجام / ولی این حسرتا زمن برده آرام
که یوسف را چو یار رفت از دل فتاد / که از ور از زلیخا غافل افتاد
جز این از مهر سخن بندیم لب به / که لولان رائی برهان بربه
زلیخا با دو چشم اشک ریزان / بدنبالش روان افتان و خیزان
بخود میگفت یا رب این چه نحبست / برم گر جان ازین سنکانه بخت است
کشیدم بر سر گنج این همه رنج / گزند مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گلچیدن بگلزار / بچیدم گل کشیدم زحمت خار
بشوق این پریدم ز آشیانه / زنم تا بر سر شوقی ترانه
زدم بر گرد گلبن سر چو گستاخ / گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از نعمت دیدار یوسف ناشکیبان ساختن

زلیخا را چو راز دل سمر شد / زنان مصر را یکیک خبر شد

بهر محفل که با هم خوش نشستند ... بطعن او میان را تنگ بستند

که زد آتش زلیخا را بجان عشق ... زدش آتش بجان ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کردست ... میان خلق دشمن کام کرده

عجب‌تر آنکه سنگین دل غلامش ... گریزانست چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو این دوزد بپوشد ... اگر شربت چو این بخشد بنوشد

چنانش رفته ملک دل بتاراج ... که میگیرد غلام او ازو باج

همانا دیده او عیب نهانیش ... که با وی نیست میلی مهربانیش

اگر از ما یکی با وی نشیند ... جدا از وی زمانی کی نشیند

عبث از وی زلیخا دادخواهست ... بخواهد چون دلش دل پادشاهست

زلیخا چون شنید این قصه زیشان ... که در طعن ویند این جورکیشان

بطعن بلبل بی آشیانه ... برآمد نغمه مرغان خانه

بحکمش مجلس آرایان خانه ... بنا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی پس بسامان ... بهشتی حوریان در وی خرامان

ز نعمت‌های ایوان هرچه خواهی ... بهر سو ریخته از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از مجلس ظریفان ... دهن شستند ز آلایش حریفان

ز طبع حیلت اندوز هواخواه ... ترنج از خاندان درخور شاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند ... بدستش گزلکی برنده دادند

زلیخا جست از جا چون سپندی ... به بر چون شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف ... فتادش چشم چون بر روی یوسف

برای کفش ای نور دو دیده ... تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند ... چو حلقه چشم بر راهت نشستند

برون آی و ز رخ برقع فرو کش ... فکن تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان ... شوم من هم خلاص از طعن ایشان

بدست آنکس که بودش گزلک از ناز ... ترنج خود بریدن کرد آغاز

به یوسف تا از آن نعمت چشانند ... نهان میلش بسوی خود کشانند

ولی بودند ایشان پس پریشان ... ترنج از دست کس نشناختند ایشان

ترنج از دست شان افتاد بر خاک ... ز گزلک شد سراسر دستشان چاک

نمیدانم در آن ساعت چو دیدند ... که دست خود بدست خود بریدند

زنان را دست چون از تیغ شد ریش

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

زلیخا این سخن میگفت با خویش

چو بودی یار با این گنج نهانها ... بجای کف بریدندی زبانها

کسی را کاتش عشقی بجان است ... ز کس نابینمش رشکی نهان است

چو آید پای غیری در میانه ... کشد آن آتش پنهان زبانه

زلیخا گفت اینست آن دلارام ... که میگفتم از آن شد صبح من شام

گر از دست شما کاری برآید ... که روز محنتم از وی سر آید

بدر رانم نشاید کوتهی کرد ... مرا باید درین ره همرهی کرد

که غمخواری غمخواران خوش آید ... ز یاران یاری یاران خوش آید

همه کردند برگ معذرت ساز ... بیک قانون برآوردند آواز

که یوسف فتنه دوران خویش است ... بخوبی آنچه میگفتند بیش است

کهن زال جهان ز آغاز زادن ... چو نخل از ابتدای بار دادن

مهی نیکوتر از این مه نزادست ... بری شیرین‌تر از این بر ندادست

نزادست و نخواهد زاد هرگز ... ندادست و نخواهد داد هرگز

مهی باشد رخ آن ماه پیکر ... گلی باشد وصال آن سمنبر

که چشم هیچکس آغاز دیدن ... که دست هیچکس از بدو چیدن

ز برج اختری با این شرافت ... ز گلزاری گلی با این لطافت

ندیدست و نخواهد دید هرگز ... نچیدست و نخواهد چید هرگز

ازین پیش هر که میکردت ملامت ... کنونش زان ندامت صد ندامت

تو معذوری مترس از طعنه کس ... ترا حجت جمال یوسف و بس

پس آنگه چون گل صورت شکفتند ... به یوسف روی آوردند و گفتند

که ای سرخیل خوبان پادشاهان ... سرسر کرده زرین کلاهان

ترا از مه بود درخشنده تر چهر / چه سود اما نداری پرتو مهر
نداری گوهری در دلربائی / همه چیزت خوش الا آشنائی
چو غم داری که نالیم از دل تنگ / دل سنگیت سنگین تر ز هر سنگ
بجولانگاه حسن ای شوخ طناز / دهی تا کی عنان بر ابرش ناز
جهانی جان و دل چابک سوارا / لگدکوب سمندت شد خدارا
عنان سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
عنان بارگی بر تاب گاهی / کند تا عرض مطلب دادخواهی
چو گردار کف مسکین همرها را / که گر شاهی چه باید شهها را
زلیخا کز همه خوبان زیادست / بمصر آوازه حسنش فتادست
ترا گر لولو مرجان خریدست / برای خود بلای جان خریدست
گره چون غنچه اش از کار بگشا / ز کارش عقده دشوار بگشا
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان / بناچارت فرستد سوی زندان
نه بگشائی گر ای سرو دل آسا / بجان او بجان خود ببخشای
زنان مصریش افسون دمیدند / وزان افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین بهم رو از زلیخا / بسرهنگان سپرد او را زلیخا
بفرمانش نگهبانان زندان / فشردند از غضب دندان بدندان
فکندند از سرش سرکش عمامه / کشیدند از برش زرتار جامه
سیه کردند از سیلی عذارش / پریشان گشت زلف تابدارش
بسان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنهکاران شکستند
بخواری داد جایش در میانه / ز هر سو میزدندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز میکرد / بهر گام این ترانه ساز میکرد
که هر مملوک کز طبع بداندیش / کند بیحرمتی بر مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید غمین و جان حزین هم / سزای اوست این و بیش از این هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم کرد او را از دور و نزدیک
همه این راز میگفتند باهم / حکایت باز میگفتند باهم
که میخواهد زلیخا زین فسانه / شود بدنام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بیگناهست / که روی او بخوی او گواهست
درین منزل که کس را نیست آرام / چنانست آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند / نداند چون از و گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریا شناور ماهیی بود / که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده / نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش / نه دل سوزان ز داغ التهابش
درین اندیشه روزی گشت بیتاب / که میگویند مردم آب کو آب
کدامست آخر آن اکسیر جانبخش / که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
گرانگوهر متاع این جهانست / چرا یارب ز چشم من نهانست
جز آبش در نظر شام و سحر نه / در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل / که موج افکندش از دریا بساحل
برو تابید خورشید جهانتاب / فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش / بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی / بروی خاک غلطیدی و گفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست / کامیدستم بی او دمی نیست
دریغا دانم امروزش بها من / که دستم کوته است او را ز دامن
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان / جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه یکرنگ / دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زان چه مشکل تر که یارش / برفتن تیره سازد روزگارش
چه دل گرمی بآن کاشانه ماند / چه شمع از وی رود پروانه ماند
چه خیزد یارب از باغی که سروش / رود بیرون بجا ماند تذروش
گهی میخواست جستن خنجر خویش / بخنجر تا زند از تن سر خویش

که چون

که چون بر پای یوسف سر نهادم / چرا از دوش باری بر نهادم

دگر میگفت این رسم وفا نیست / نه تیغ افکندن این سر از وفا نیست

که این سر مست یوسف بوده عمری / بپای نازنینش سوده عمری

چرا اکنون سر خود رنجه دارم / گذارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست ز انگشت نشتر / ز نرگسدان برآرد نرگس تر

که چشمی کز جمال یار دور است / خوشم کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت نه این کار خوش نیست / بچشم من ز من آزار خوش نیست

همین چشم است این کان چشم دیده است / ز یوسف التفات و خشم دیده است

چرا بر وی گزند اکنون گزینم / گذارم تا دگر رویش نبینم

گهی میخواست تیغ کین کشیدن / بدست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نه این است یاری / بود اینکار دور از یاری آری

نه هست این آن زبان کز مهربانی / به یوسف کرده عمری همزبانی

چرا آزار وی امروز جویم / گذارم بلکه با وی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن / ز دست خود زمانی باز رستن

که دستی کان بگیرد یار را دست / چنان دستی سزاوار شکست است

دگر میگفت کین شرط خرد نیست / بدارم دست اگر این دست بد نیست

نه این دست است آخر کین شرف داشت / که روزی دامن یوسف بکف داشت

چرا بر وی رسد اکنون زیانم / گذارم تا بدان دامان بسایم

روان بودش سیل اشک بر روی / بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته / زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواند / بلطف ای قامت چون سرو بنشاند

سوی زندان یوسف گام برداشت / غم از جان من ناکام برداشت

بزندان بین که یوسف با که یار است / مه زندانی من در چه کار است

وفا را یار خود کرد است یا نه / محبت کار خود کرد است یا نه

بزن بر آستانش بوسه گاه / بگو پیغام من ای نازنین ماه

شبی کز مهر با هم یار بودیم / نهان از خلق در گفتار بودیم

سخنها رفت ما را در میانه / نمیدانم بیادت هست یا نه

شب وصلت که هجرانها دل نشاند / دگر بس شب که مردم یاد بنشاند

کنیز باز دان پاکدامان / سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بنهد امید وا کرد / زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو / در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزک گو زلیخا نام دارد / ز حسرت زهر غم در جام دارد

از آن چشمی که دیدی صد کرشمه / کنون خون میتراود چشمه چشمه

بحسرت کردم تنگیی که داری / مرنجانش تا آمینی که داری

ازین بیش مدار از ناتوانان / جوانی رحمت آور بر جوانان

مرا تنها طلب کردن پریزاد / باین پیغامها سویت فرستاد

کنون با جسم زار و جان خسته / بحسرت بر سر راهت نشسته

چه باشد گر کنی تدبیر کارم / فرستی سوی او امیدوارم

نویدی از تو پنهان چشم او را / درین آخر نفس جان بخشم او را

وگر غافل شوی ای سرو قامت / زلیخا را نه بینی تا قیامت

کنیزک را چو مطلب یافت اتمام / جوابش گفت کای حور دلارام

ببر از من پیامی از سر مهر / بان ماه پری روی پری چهر

بگو ای نازنین پاکدامان / من و چون من هزارت از غلامان

چو میدانی نبودم من گنهکار / چرا کردی بهتانم گرفتار

بقا دار از خطا سویت نگاهم / خدا میداند و خلق خدا هم

که مهرت نسبت من دادی دروغست / بهر مجلس چراغت بی فروغست

تو گر مهر و محبت میزدی لاف / محبت بود اینها خود ده انصاف

ملاف از دوستی ای سرو گلرنگ / که نبیند بدشمن دشمن این ننگ

کنیزک چون غرورش دید برگشت / بامید آمد و نومید برگشت

زلیخا چون خیالش تنگدل دید ‌‌ — وزان برگشتن او منفعل دید
بگفتا ای طوطی شیرین بیانم ‌‌ — پیامم آور ز یار مهربانم

بگو پیغام یار من چه داری ‌‌ — وز و تدبیر کار من چه داری
دلش بشکست یوسف دانم از تو ‌‌ — زیاری نیست با این یار یاری

چو بردی نامه سویت دید یا نه ‌‌ — ز حال زار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه ‌‌ — دلش بر حسرت من سوخت یا نه

کنیزک گفت کای بیمار یوسف ‌‌ — چه می پرسی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آن سرو نوخیز ‌‌ — بجز پیغامهای طعنه آمیز

عذارش از وفا رنگی ندارد ‌‌ — سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد ‌‌ — ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

زلیخا سرو از گلشن رمیده ‌‌ — شد از بار غمش خاطر خمیده

خزان انگیخت گلزار جوانیش ‌‌ — نماند آن آب رنگ زندگانیش
سموم غم بگلزارش وزان شد ‌‌ — بهار زندگی بروی خزان شد

سیاهی از شب گیسوی او رفت ‌‌ — صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شبگون ‌‌ — که بود او را سیاهی از شب افزون

معنبر سنبلش با دلپذیری ‌‌ — کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر ‌‌ — چو تار عنکبوتان شد سرازیر

شکوفه گشت دو بادام نغزش ‌‌ — بر آمد هر یکی از پوست مغزش
زمژگانش تهی شد چشم غماز ‌‌ — ز تیرش گشت خالی ترکش ناز

ز رنگینی فتادش لعل لبها ‌‌ — نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر در ‌‌ — ازان در شد تهی آن حقه پر

ز ما طر خنده کنج لبش رفت ‌‌ — طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش نگون بر سینه آویخت ‌‌ — نمکها از نمکدانش فرو ریخت

چو انجم ریختش دندان ز بستان ‌‌ — که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود شکل از افسر شاه ‌‌ — نهاد آخر سپهرش بر سر راه

ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت ‌‌ — بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف ‌‌ — که بودش مرغ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد ‌‌ — چو نی شد از غم یوسف تنش زرد
زنی در معبرش کاشانه ساخت ‌‌ — برای ناله از نی خانه ساخت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

در انجا با دل سوراخ سوراخ ‌‌ — چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

اگر بینی چو بهر ناله نیستان ‌‌ — شدی گریان فلک چون ابر نیسان
بنغمهای گذشته دادی آواز ‌‌ — غم آینده را خواندی بخود باز

ز چاک دل چو دادی ناله بیرون ‌‌ — چو دادی راز چندین ساله بیرون
صدا هر نی هم آوازیش کردی ‌‌ — هم آوازیش و هم سازیش کردی

بمصر از نی شکر خیزد و زان نی ‌‌ — شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی ‌‌ — که گویا دم زدی با ناخن نی

تراشیدی ازان نیها قلمها ‌‌ — ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو قلم چاک ‌‌ — سیه خو ریزدم از چشم نمناک

برون ننهاد از نی بست پا را ‌‌ — نکردی بر کس از خود آشکارا
سمندی داشت یوسف خبر رفتار ‌‌ — که مانندش ندیده چشم آفاق

چو چشم شوخ چشمان بود ابلق ‌‌ — بمشکین وصله کافور ملصق
پلنگ با دیبا کرده وزنی ‌‌ — بهامون آهوی در که گوزنی

ز سم دادی شکن بر سنگ کاو ‌‌ — شدی از نعل ماهی را جگرکاو
تنش چار اسمش چار اشکن بود ‌‌ — تعالی الله کوه و کوه کن بود

دمی کین هله لیلی وشان دشت ‌‌ — چو از خور او کهکشان گشت
ز نعلی که او ماه بردی ‌‌ — که آب از چشمه خورشید خوردی

عنان رخش به چشم هر که و راهی ‌‌ — چو زن کو شکی پشت کوهی
چو یوسف بر فراز او نشستی ‌‌ — ز نعلش رونق مه را شکستی

صهیلش زنگ از دلها زدودی ‌ ‌ ‌ بمصر آوازه او هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش ‌ ‌ ‌ کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش ‌ ‌ ‌ فتادی در زمان نعلش در آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون ‌ ‌ ‌ بسرعت رفتی از پی بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار ‌ ‌ ‌ صدای دور شو دوران دل افگار
جگر پر خون زدی چون غنچه خنده ‌ ‌ ‌ کزو دور فلک دورم فکنده
کنون زان مه ز من مهجورتر کیست ‌ ‌ ‌ وزان مهجور از من دورتر کیست

سر راه گرفتن زلیخا بیوسف ع

چو یوسف را زلیخا دید مغرور ‌ ‌ ‌ دلش را دید از مصر وفا دور
شبی بوسید پای بت برازی ‌ ‌ ‌ فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد مقصود من تو ‌ ‌ ‌ ترا من عابد و معبود من تو
در آن روزم که حسن و دلبری بود ‌ ‌ ‌ بدار الملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حق گذاریت ‌ ‌ ‌ فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری ‌ ‌ ‌ کنی از راه لطفم دستگیری
درانیدم کاسما نشد دشمن ‌ ‌ ‌ زد آتش از جفا در خرمن من
بدینسان در جهانم ساختی محتاج ‌ ‌ ‌ جوانی و جمالم کرد تاراج
چو باشد گر دهی چشم مرا نور ‌ ‌ ‌ مگر بینم جمال یوسف از دور
درین نومیدیم مطلب روا کن ‌ ‌ ‌ غمم را چاره دردم را دوا کن
همیگفت و همیزد سنگ بر فرق ‌ ‌ ‌ که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد از ابلق یوسف صهیلی ‌ ‌ ‌ که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا از غم آباد ‌ ‌ ‌ چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد ‌ ‌ ‌ کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومید برگشت ‌ ‌ ‌ بنومیدی سوی آن بت برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل ‌ ‌ ‌ بگفت ای سنگدل فریاد از بیدل
درین مدت که کردم کامجوئی ‌ ‌ ‌ ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم ‌ ‌ ‌ بپای لنگ آید از تو سنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم ‌ ‌ ‌ شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پاداشش شکست آمد شکستن ‌ ‌ ‌ کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی ‌ ‌ ‌ شکست آنگه بسنگی سنگ راهی
ز کار بت چو آسودش دل تنگ ‌ ‌ ‌ دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک ‌ ‌ ‌ خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
که ای حسنت بتان را ره گشاده ‌ ‌ ‌ بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان ‌ ‌ ‌ که چشم بت پرستان گشته حیران
نبودی عکس رویت گر به بت بار ‌ ‌ ‌ نبودی بت پرستان را به بت کار
بدست بت پرستان تیشه دادی ‌ ‌ ‌ بهر یک بت تراشی تیشه دادی
نه بت گر با خبر از سود آن کار ‌ ‌ ‌ برآمد کار عشق از تو برنهار
اگر کم شد ز بت یکچند راهم ‌ ‌ ‌ گنهکارم خدایا رو سیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای ‌ ‌ ‌ گناه روسیاهی را ببخشای
زلیخا بود در کار مناجات ‌ ‌ ‌ که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه بگذشت ‌ ‌ ‌ زره با عارضی چون ماه بگذشت
زلیخا بر سر راهش ندا کرد ‌ ‌ ‌ فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آنکس را درین راه ‌ ‌ ‌ که شه را بنده سازد بنده را شاه
دهد شاهی ز طاعت بندگان را ‌ ‌ ‌ کند سردار سر افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ‌ ‌ ‌ ز روی بندگان شرمنده سازد
شنیدم داشت یوسف [illegible] ‌ ‌ ‌ بسیمین دست زرین تازیانه

قطعه فرماید

بگوشش چون رسیدن ناله و آه ‌ ‌ ‌ بنزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی وانچه نالی ‌ ‌ ‌ چرا نالی باین آشفته حالی
زلیخا جست از آواز آنماه ‌ ‌ ‌ گرفتش تازیانه برکشید آه
زدش تا که ز دل آتش زبانه ‌ ‌ ‌ گرفت آن آتش اندر تازیانه

فکندان تازیانه یوسف از کف / کف سیمین آن شد تحفه از کف
کشید آهی و گفتا این چه سوز است / که از سوزت نفس آتش فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم / غم و درد و شب و روز تو دارم
مرا داغ دل از داغت شکفته است / ز تو این آتشم در دل نهفته است
بدل یک عمر از این آتش نهفتم / که از سوزت بکس حرفی نگفتم
از آن آتش شراری در تو پیوست / که از سوزش ترا شد کار از دست
کنون جای شکایت نیست دانم / که تو نازک تنی من سخت جانم
از این گفتار یوسف گشت بیهوش / شدش آن شوکت و عزت فراموش
یکی از حاجبان آستان را / بگفت آید دردمند ناتوانرا
بعزت سوی خلوتگاه من بر / بخلوتگاه عز و جاه من بر
که بینم کیست این و مطلبش چیست / ملال روز و اندوه شبش چیست
چو یوسف جست از لشکر کناره / بخلوت رفت از دار الاماره
به پیشش آستان بوسید حاجب

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

که ای حمد حق و شکر تو واجب
کنون استاده بر در آنکه زال است / کز افغانش دگرگون شد ترا حال
بگفتا رو کنون پیش من آرش / که یابم آگهی از حال زارش
بخلوت زلیخا یافت چون بار / بخاک آستان مالید رخسار
خمیده قد بآن خلوت درآمد / همه با پا دلی او با سر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد / سلامی داد و یوسف را دعا کرد
از او پرسید یوسف نام و باز / زلیخا گفتش ای سرمایه ناز
من آنم کز غمت اسیر و آزاد / جوانی و جمالم رفت بر باد
کنون نه من توانم روی کس دید / نه روی من تواند هم نفس دید
بود نام من محزون و ناشاد / زلیخا کز جهانم نام کم باد
از این گفتار یوسف گریه سر کرد / بچشم مرحمت در روی نظر کرد
بگفتا آنچه روز است ای زلیخا / بجانت آنچه سوز است ای زلیخا
بگفتا نغمه چون بلبلت کو / صفای گل شکنج سنبلت کو
چرا ویران شدت باغ جوانی / شکست از چه رنگ ارغوانی
چرا خم شد نهال سرفرازت / چرا شد بید مجنون سرو نازت
چرا در غنچه ات آبی نمانده است / چرا در سنبلت تابی نمانده است
بگفتا باغ عمرت بی خزان باد / نسیم عیش در باغت وزان باد
در اندک فرصت از گلشن خرابست / که محرومم از فروغ آفتابست
تو کردی کز دل من شرم بادت / دل چون سنگ و آهن نرم بادت
ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ / خدا میداند و یوسف دگر هیچ
دگر گفتا کنونت آرزو چیست / مرا جان ناشادت بگو چیست
بگفت اول دعا کن تا خداوند / ز کار بسته ام بگشاید این بند
دو چشمی که بینم طلعت تو / بر آسایم ز رنج فرقت تو
درین پیری ز نو سازد جوانم / دماند از گل زرد ارغوانم
جمالی بخشدم ایزد دوباره / که نتوانی ز من گیری کناره
چو یوسف مطلب او بر لب آورد / اجابت رو سوی آن مطلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش / جمالی بهتر از آغاز دادش
طراوت یافت پژمرده گل او / فتاد از نو شکن در سنبل او
کمان ابروانرا باز زه کرد / کمند گیسوان از نو گره کرد
ز گوهر درج لعلش شد لبالب / شکرخنده گشتش آشنای لب
ز نو برگشت آن فرخنده اقبال / بهجده سالگی بعد از چهل سال
دگر ره یوسفش گفتا زیاری / که دیگر آرزو در دل چه داری
جز این گفتا نباشد در خیالم / که سازی محرم بزم وصالم
بروزم چشم بر روی تو باشد / به شب جایم به پهلوی تو باشد
از این گفتار یوسف ماند خاموش / که ناگه جبرئیلش گفت در گوش
که ای یوسف ز حق دارم سلامت / خداوند جهان داد این پیامت
به پیوندش دل و جانش آرزومند / نگشاید دل او جز به پیوند

چنین افسانه‌ساز انجمن گفت
که یوسف را ز حق آمد پیغام
به لب بوسید اول لعل نهان
بکام دل گرفتش شد چو مایل
نه گلچین چیده او برگی ز شاخ
هزاران نقش پنهان در جهان
درش از ثقب یاقوت گفته
زلیخا گفت ای مهر جهانتاب
نکردم کوتهی در پاسبانی
بگفت ای نازنین ناشکیبا
نه بهتر از نهانی کام جستن
تو خود گو در دیا صافت گوراست
سرایت کرد عشقش تا فته
محبت کرد رسم تازه بنیاد
به چشمش قطره آبی بود قلزم
چو بینی بر تو خورشید از دور
عبادت خانه بهر وی آراست
سحر بر زد چو صبح از دل دم
ز چشم ازرق گردون باز
هراسان سر برآورد از فروغ
ز خلوت یوسف آن ماه دل افروز
بدو گفت ای سوار توسن بخت
بگفت جبریل سبحی عنبرین است
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز
نسیمی زد طپانچه بر چراغی

نکاح آوردن یوسف زلیخا را

که از رحمت زلیخا را دهم کام
حلاوت یافت کامش زان پیام
دو ساعد در میان گردش حمایل
نه بلبل سوده منقار گستاخ
نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
ترا در کودکی دیدم بخواب
بحمد الله که خود بینی و دانی
همت بالا بلا هم چهره زیبا
ز ننگ و نام بگسستن گسستن
بیان کن کین نه پنهان آشکار است
بجای یوسف آن ماه دو هفته
که شد صیاد صید و صید صیاد
تعلم چون رسید آن قطره شکر
نه بخشد ذره چشمت را دگر نور
که مانندش کسی هرگز نیاراست

برخ چشم از پی دیدن گشود
بلعل تر جلای گوهرش داد
چو شد نزدیک آن سرو خرامان
گلی نشکفته دید از گل شکفتش
چو آمد زخم سوزن بر حریرش
که این گنج گهر بسته چنان ماند
زکف دل وز دلم آرام برد
چو یوسف این سخن بشنید خندید
چنین کام مرو را هم ساز کام
ز لعل می دو زرین جام شفاف
زلیخا کو صداقت داشت زاغاز
چنان شد یوسف آخر مایل او
شدش راز حقیقت نامه کهنه
می تا بسته داری دیده ز مهر
چو یوسف نور عرفان دید در پیش
مکانی از سعادت پایه آن

خرامیدن یوسف بگلزار جنان

چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد از خط شعاعی تیغ بر سر
برون آمد چو خورشید از دل تنگ
فرود آر از کمیت زندگی رخت
که با خود تحفه از خلد برین است
بحسرت در قفس ماندش هم آواز

زد این قامت خمیده سر بلند
شفق گون گشت روی خرخ نیلی
همان نشسته بر زرین نگاور
عنان توسن هستی رها کن
از و یوسف گرفت این رو کرد
ز گلبن چید اجل گستاخ گلی را

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

برون آرد عروس مه حجابش
ولی چشمی نه کا دل دیده بودش
جلای گوهر از لعل ترش داد
گل نشکفته دیدش بر دامانش
دری نا سفته دید از لعل سفتش
روان شد جوی جان از جوی شیرش
بروی خوابه بنیدرسته حرامان
بمن این حقه گوهر سپرد
وفا و عهد و پیمانش پسندید
بهم بی طعنه اغیار یار هم
بکف داری یکی دردو ...
بدل تخم محبت کاشت زاغاز
که مایل تر شدش دل از دل او
فنا دانشش چشمش سوی بقا
کنی مهر کمان هر ذره راحیز
بکار حق پرستی مایلش دید
نشسته مشتری در سایه او
از او این بوستان شهر زنده
گریبان قبای نیلگون چاک
که خور دار پیچه خورشید سیلی
که جبریل آمد از دربار داور
بجنت نقل از این محنت سرا کن
در آن بوجانب فردوس گیرد
بهم زد آشیان بلبلی را
بدل پروانه را سوخت داغی

دو بلبل را چکد خون از سر آغاز | یکی گو آن برد صیاد دشمن از باغ
بگلشن ماند گل را بر در باز | ز لیلی گر غم او بود نالان
چرا عالم سیاه از دود آه است | بکندندش گلی از بوستان رفت
خسوف مه کسوف آفتاب است | چو صبح اول گریبان کرد پاره
ز فندق کرد مه را غازه نیلی | ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی
به پروین برگ برگ یاسمن کند | بناخن کرد تاراج گلستان
پس آنگه عزم کوی یار خود کرد | همه ره اشک می افشاند و می رفت

ولله ایضا

قد بالای سرو آسای یوسف | دریغا سر بخاکش ماند مسعود
که خالی دیدم آخر جای یوسف | هزاران رحمت از فضل خداوند
که با من شد بصد خونین جگر رام | بخاک افتاد بر رخ خون فشانش
عجب مردافکن مردم شکار است | بجز آزار مردم کاری اورا

شکر توفیق و تاریخ اختتام

مدام از فکر نظم اندیشه بودش | قلم را تنگنا بیرون کشاندش
قلم از روی دفتر بر گرفتم | ببستم نامه را بود آشنائی
قلم زانگشت و انگشت از قلم رست | شکستم خارها در سینه بشکستها

غزلیات

نشاختی از صد گر صد جر مرا | مثلث نتوان یافت که بر صفحه تقدیم

در منقبت مولای متقیان

امیری که جوید دلم در مصاف | مگر کوکب شمع ایوان شاهی
شهنشاه منصور و سلطان غالب | وصی رسول خدا شاه دین کش

وله

زین کاملی دراز کند از کنار | خوش آنکه پا نهد بسر دم بر دهد
در کنج غم بر سر از هجر یار دست | تا که بر غم چرخ گشود از دلم گره

وله ایضا

در این گلشن که دارم آشیانه
دگر از جفای بخت شادمانه
بگفت آشوب مردم از چه بنشست
زمین از گریه چون نقش بر آب
ز شبنم کرد گل را آب تابی
بدندان پشت دست ناز می کند
ز خون آرایش رخسار خود کرد
دریغا آن رخ زیبای یوسف
دریغا سایه سان افتاده بر خاک
دریغا تن نشد خالی ز جانم
غزالی در کنارم دست آرام
سپهر تیر کرد ابلق سوار است
بحمد الله که این شیرین حکایت
دلم گو نظم سنجی پیشه بودش
ز سر آغاز تا سر گرفتم
ز جنبش دست و از فکرت دلم رست
نشان آگهی و تیز هوشی
بستی پی خون تکلم تیغ را
دریغا که با خود ندیدم مصاحب
رفیقی که پرسد غم در مکان
علی ولی شهریار مظفر
در عشق او زنید کسانم حرفها
سودی نه در میانه در عشق او
از تیرگی کوکب طالع شبی
دیگر صبح است و بلبل نغمه خوانست

به بلبل مانده گل در باغ یارا
شنید آواز آن آشفته حالت
وز آن رفتن فراز ارد و
بلاله ریخت از نرگس ستاره
ز برگ گل سمن را کرد نیلی
ز سنبل ساخت خالی بلبلستان
بزاری این غزل می خواند و می رفت
دریغا آن قد رعنای یوسف
نشد سایه بخاکم پای یوسف
بیوسف یاد و
رسیدش دل به لب جان
نه از آزارش از آرزوی او را
پدید آمد از میان سن
به پهلوی من از یاری نشاندش
فکندم در میان طرح جدا
که از نخل سخن خوردم رطبها
خموشی دان خموشی دان خموشی
تمام نو نوشتند و نشستند دلها
رفیقی موافق انیسی مناسب
که خورشید او در نجف گشت غارب
خدا و رسول از علو مراتب
دقتی که بر دو پنجه عشقم گلاب زد
مشتاق را دهم بهم یاد دارد
بادی کش آشنا ست گیسوی
رخسار گل

هوا از بوی گل عنبر فشان است
نخفتم دوش تا وقت سپیده دم

و له

شکرگوشی که بود اندر کام من همچون شهد
کنون که لقمه چو من است و خرده شکن

که من نباشم و باشند چه پس از [illegible]
دگر یکی ز طرفی گویدم غنیمت دان

وله ایضا

قرارگاه تجلی سرای [illegible]
تجلی آیه و الای دو عالم [illegible]

ضیا ز شعله اختران تابان [illegible]
ز هفت منظر دیگر نهفت [illegible]

وله ایضا

که از مقدمت جان فشان [illegible]
هم از نسبت روی [illegible]

گهی از نوا و راق لاله مجلس
ز تو بارگاه بلند سلیمان

نیارد کند بر تو کس را همند
ز کنعان پی جانب مصر [illegible]

توئی عیسوی دم توئی موسوی
چه غمش ... [illegible]

که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد
به این شهر شوکا ولیا [illegible]

وله ایضا

دهی یا [illegible] تو خورسند چو یعقوب [illegible]
ایا بود آن که آئی بسرایم

به جمعه خرامند به ایوان خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی [illegible]

وله ایضا

ای ناشسته ان حقه پس در و گهر
تا چشم منت ماند از آن [illegible]

هر ذره [illegible] آمیخته کوشش [illegible]
خط سیمت خواسته [illegible]

خون خواری چشمان تو [illegible]
زنگی بچه ماند گرفته [illegible]

وله ایضا

چشم بر راه هلال شوال
سفر و شان همه را ساغر [illegible]

ساغر آئینه گون جام سفال
داشتم از غم ایام [illegible]

سیصد و شصت چو [illegible]
روز دو را بود ان حل [illegible]

سرور و صفا شده از [illegible]
روز دو زنگ [illegible] شده [illegible]

زمین از رنگ لاله لعل [illegible]
نسیم صبحدم دامن کشان است

ستم ظریف حریفان [illegible]
یکی ز مهر و وفا یکی ز لطف و عنایت

صبور باش که گر زندگی [illegible]
پس از این چه رسید و مرا از این [illegible]

که من نبوده و بودند [illegible]
که خوش همی گذرانند دوستان [illegible]

یگانه که ز حکمت نظام [illegible]
لب سنگ رنگ و بگل بو [illegible]

تخت آینه بهر [illegible]
بعرش پایه بالا نه ایوان [illegible]

ز مرحمت [illegible]
خجسته منزلی از ماه تا بکیوان [illegible]

الا ای معنبر شمال مورد
که جسم لطیفی و روح مجرد

گهی از دمت دلگشای [illegible]
هم از نسبت زلف [illegible] مجعد

گهی از تو شیرازه گل [illegible]
همی افکند سایه بر فرق فرقد

توئی پیک یعقوب یوسف [illegible]
ز مصر آوری سوی کنعان [illegible]

نخوانم ترا موسی و عیسی [illegible]
در آن خفته بین موسی کاظم [illegible]

بنازم بمعمار طاق [illegible]
با این شهر [illegible] مرقد

ای سرو گل اندام من [illegible]
[illegible] تلخ کن کام من [illegible]

ای دل ز تو در بند چو یوسف [illegible]
سایه بسر انداز [illegible]

تازه تر از ارباب [illegible]
گردن [illegible] دگران [illegible]

ای باد شمالت چو گل [illegible]
لرزان [illegible] دل [illegible]

داد ابر دست ز لطف [illegible]
عمدا از دهن لعل [illegible] قفل [illegible]

خال تو سرخ خورده [illegible]
از سوختن عود [illegible]

زلفت که سر [illegible]
سرگشته فتاده است [illegible]

شده [illegible] روزه و حلقی چو هلال
لاغر و زرد ز غم از بار ملال

گوش بر زمزمه نوبت عید
باده نوشان همه را [illegible]

شاه و درویش ز دست افکنده
داشتم [illegible] چرخ ملال

یازده روز چو از ماه رجب
تکیه بر تخت بصد استقلال

غنچه خندان شده از ابر بهار
جام در دست بفر و اقبال

مطرب از وجد دگر نو شد ساز ❊ می بده کاول سال است امروز

وله ایضا

گوشم آسوده خوش از قال و قیل ❊ شبکی دیدم از صفا چون روز

خادم خانقاه در تهلیل ❊ نفس صبح در کشاکش و خون

گرد لای خم و رشحه خمر است خمیرم ❊ باد سحرم در چمن افتاده عبورم

گیرد چو رخ لاله غبار ره مطیرم ❊ بی واسطه ظالم کش و مظلوم نوازم

وله ایضا

دست در کاسه ایشان حکیم ❊ حال دونان ز بیان مستغنی است

چون عیان گشت عیان را چه حکیم ❊ آهن تفته ز آتش تیز است

وله

نه عاشقم به لب شهد پر عقد گلثومم ❊ هوای شاهد گل رخ نماند در سر من

بگوی از من افسرده خاطر مغمومم ❊ با بن نبیجه صاف محمد محسن

وله ایضا

بگو کدام به ابن گهرست و گنجم ❊ بچهره ام که شد از دور تهی شد مجید

ندارم آری ما نیست نه جان گنج ❊ بهای بوسه گهر خواهی از گدا عدم

وله ایضا

ز فرزند سعادتمند بهتر ❊ من و تو بلبل یک بوستانیم

ز نیکیم و ز نیکان یادگاریم ❊ کلاف هر دو از یک رشته بستند

ز اصل خود فراموشی نباید ❊ ز آئین پدر بیرون نباید

اگر مردی برو از دنبال مردان ❊ فریب از خود مخور کابله نباشی

ز پا افتاده خواهد دستگیری ❊ ولی پیری که پیری دیده باشد

دگر نه گوش با تنها نشینی ❊ بچشم کم مبین دیوانه ها را

ولی ویران مکن کاباد باشی ❊ زبر دستی مکن با زیردستان

در منقبت مولای غایب حضرت صاحب

چنانکه نفخ روح و بحب جان مدد بقالب آدم ❊ شرر افشان زدود نار نمرود خلیل

ساقیا عیش دگر نو شده است ❊ تا به شادی گذرانم همه سال

نی بزن نغمه ما هست مشتاق ❊ تا همه ماه نشینیم خوش حال

دوشم از خواب بود چشم محیل ❊ روشن از خود نه از جمال جمیل

مو بدانند ترانه ساز بیند ❊ دم بدم پایه پایه در تحویل

من کیستم آن دردکش صافی ضمیرم ❊ گلبن بسر از بوی گل افشانده عبیرم

بر کار گل افتد چو گره ناخن بازم ❊ تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم

خوانده بر خوان فلکم نان حکیم ❊ خون دل باید خوردن حکیم

گشته هم کاسه گدا خیل لئیم ❊ گشته اشراف چو دونان حکیم

عیب پنهانی از ارذال جهان ❊ تیر از ید شده پیکان حکیم

ایا نسیم صبا کت مبارک است نفس ❊ مبارکی قدوم تو لازم و ملزوم

نه مایلم بسر زلف مشکسای بتان ❊ بروی خطه شیراز از این مبارک بوم

بگوی از من آزرده جان خجسته روان ❊ بآن سلاله پاک پیمبر معصوم

چو شمع انجمن ملک سید جعفر ❊ که خاص او بود اخلاص اهل دل معلوم

به بین ز لعل خود و جزع من برون آرند ❊ صبا ذرنگ پدید زرد زعفرانی ام

بجان تو که گران جان نیم که گر جانم ❊ بچشم نیز نیاید گران بیان گویم

جزاک الله خیرا ای پدر ❊ که دانش از پدر داری و مادر

نه فرزندی و از فرزند بهتر ❊ چو آتش مانده از یک دودمانیم

گل یک باغ و خاک یک دیاریم ❊ نهال هر دو از یک وجه کشتند

چرا از اصل جهان آمد نژادت ❊ برشتی نام نیکو را میازار

برخ از دنبال مردان برنگردند ❊ ره خود گیر تا گمره نباشی

مکن کوتاه دست از دستگیری ❊ ملک دل امیری دیده باشد

ترا آن به که با دانا نشینی ❊ مقام گنج دان ویرانه ها را

جهان را بنده شو کازاد باشی ❊ چو هشیاری قلم درکش بمستان

دمید از شاخ زرین گل چکید است سکون ❊ عیان شد طلعت عیسی ید از خورشید و مریم

نفس زد صبح و بنعاس حاکی خندید جهان ❊ دریا از گریه ما چشمه عیان شد چشمه زمزم

نماز آمد بچشم اختران این خسروی انجم
شه دین مهدی ... داور ... وادی
ایا رسیده بان منزلت که میرسدت
خبر ز حال منت نیست ایدریغ که ...
چو دید مهر بود ژاله و تو خورشیدی
چرا نخندد خوش ... که ...
یکی صباحی وان یک لیلی ...
چو دل نشسته به پهلو مراد ... جان
نفس گسسته زیاد تو ان کند ...
نفادی نخند تا ز حضرت ...
بپا مکش ز سرم ... تا نپندارند
که صبر نیست دهی و عده ... د
فرود آمد چو شاه اختران ... تن
گریزان شد ضحاک فلک جمشید ...
فروخفت آتش خود ... شد
ویا از غیرت ... کشتار ...
ز بیم خنجر بهرام بود ... جان
بمغرب گشته ... آن ...
وزان پس خوشه در ... دیدم
ز قندیل کواکب شد شبستان ...
کند تا چشم ... روشن ...
دهندم گر بهای ... جان
مسیح عهد و بطلیموس عصر اقلیدس ...
بنظم و نثر اگر تازی و دری ...
الا تا دوستی و دشمنی ... آید

صبوحی اگر در گردش آورد جامم
شد از شبدیز گلگون عنان خسرو انجم

ولی در عشرت و شادی عدو ...
نهال جود را نعمان دیار عدل را ...

وله ایضا

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
با متحان شکیب من عنایت تو

چو دید صبر بود آتش و من اسپندم
بدست عهد کنون میکند تماشایت

چنانکه بود مرادش شکست ...
دگر چه شکوه کنم از شماتت ...

که این برادرم وان یکیست فرزندم
رسید و میرسدم هر نفس غمی ...

که رشته رشته ز تو بگسلد پیوندم
یکان یکان حرکات تغافل آمیزت

زبان ... تبرک تو این ... پندم
ولی بجان جفای مجلس تو که نیست

بچشم و کام خس از لاله حنظل ... قندم
خدای داند و من دانم تو هم دانی

خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
وگر بود ز سرای شکستگانت عار

در مدح مسیح عهد میرزا نصیر

افق را نعل سمند هلال افتاده در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک ...

تهی جام جهان افروزش اندر ...
مه نو چون ... تن از ... چمن

نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
ویا چو شد ید بیضاش در جیب ...

نهاک اندر نهان ...
بمغرب گوی زرین فلک غلطان ...

نبود از سایه نورش اگر تعویذ بر گردن
فروغ مشتری در گردن ...

چنان کاید سراشیب ز تطاول ...
دو ... روشن شمع ...

کش از زهره دانه این دهقان ...
بوزن خوشه میزان شده ...

فروغ مشعل خور سر برون ... اندر ...
نهان گر بیست ... نرگس ...

زلیخای صبا بر یوسف خود چاک پیراهن
همایون اول روز اول مه اول سال

رسد دعوی ...
مگر کالای خود را عرضه دارم ...

... شاد و شادان ...
نصیر الملک الملهم طبیب العیث ...

کنی اعجاز اگر دعوی ...
چرا نالم چو می بینم از آن لب ...

الهی بر زمین ... دامت ...
سپهرش رام و مه ... [illegible]

و با اورد با صاحب این شب ابراهیم
سمند فتح را فارس ... محرم
بهر که هست بگوی که نیست ... ندم
زمانه از تو جدا کرد و روز کی ...
بتلخ گریه کنون میرزند شکر خندم
دل تو را چو دل خود خراب ...
که کشته دل بغم ... کار ... سندم
که رفته است ز خاطر ... آیدم
از این عظیم تر اکنون ... سوگندم
که تا کجا ... لقای تو آرزومندم
سر شکسته ... آید
کنی بوعده وفا منتهای ...
فرو زان حلقه انگشتری ... اهرمن
... مغرب ... چون
... فشان ...
سر چوگان ... از دست ...
پریزادی بود یاقوت ... گردش ...
سیل ... چشم ... گر ...
زحل ... میزان چنان کالماس ...
عیا بخندید ... با غنچه ...
که با من شد صباحی ... صباحی ...
که بحر و کان ... گشت ... چون ...
انیس العز والدولة رئیس الدین والدنیا
همی بخشی ... کاوس کی ... پوشیده ...
صباحش شام و جانش ... [illegible]

وله ایضاً

چون شرزه شیر از دل گردان کباب خواهم — از لعل آنکه آب ز مینای خضر ریخت
از ریخ راه تا شوی آسوده خواب خواهم — خان کرم بپوشش ز غوغای سعدان
ای سایه خدا کله از آفتاب خواهم — گر کشوری خراب ببیدت ز دیگران
از دیگری سؤال و ز جودت جواب خواهم — از جنس ما زنان و ز ستاره کج طلب
بر گردنش هم از رگ گردن طناب خواهم — ترک فلک چو با تو جدل سرکند بسیج
از مطربان زمزمه پی رباب خواهم — تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر

وله ایضاً

جانا هم گر یاد از آن آید همی — یاد ان ویرانه گش از ماه گل
جانب کاشان نهان آید همی — بر سر راهش و دیدم گفتمش
بر تن از بوی تو جان آید همی — گفتمش از دوستان یا رب کسی
پیکی از فخر زمان آید همی — از نصیر الملة والدین سوی تو

وله ایضاً

نه تو اول مه کنعانی — ای عمت مایه عیش ابدی
بمن این شوخی طبع ارزانی — گاه از خنده کنم گل ریزی
ور کنم گریه نه از نادانی — اولم خنده ز بی دردی بود
چه کند تا کرم یزدانی — آنکه باد علمش نور دری
ان گرو ظلم بود زندانی — سبز گردد همه گر گشت ابست
جودت انجا که کند مهمانی — نیست یارای مدیح تو مرا

وله ایضاً

گر ره کینه آسمان گم کند این ستمگری — خاصه کنون که هر شبی مژده زند تهی
غوک همی کند کنون بر لب چشمه گازری — داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا
سوده به تخت گاه زرین بانی عنبر عجمی — پهلوی شیر میدد گاو برد ز تهی
بر سر پیر زال من مغفره گرده مغفری — زمزمه ساز گله شد مطرب بزم خسروی
برده بحیله پله در آب متاع جوهری — دستگه گدائی و دعوی جم دبیرکی

شاها ز کاسه سر دشمن شراب خواهم — وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواهم
چون شاهباز زیر کبکان طاووس زن — تا شوی لبان می آلود آب خواهم
وز جرعه آنکه خواب ز چشم غزال برد — گوشش سپهر پر ز طنین رباب خواهم
عین است سر بتاج کیان آن دست فرو دد — اباد کن چو خضرش کنج از خراب خواهم
گر در زمانه تو کند سایلی حریص — وز نوع شیر بچه و دندان ناب خواهم
گر خصم بد رگ تو ز حکم تو سرکشد — پایان کار رستم و افراسیاب خواهم
تا زهره بی درنگ نداختی بچنگ — از ساقیان آینه سیما شراب خواهم
از صفاهان بوی جان آید همی — بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز انجا خانه — بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان — گر تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چو دانی گفتمش — یا دش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم — قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم من است — جبرئیل از آسمان آید همی
ای تو ثانی مه کنعانی — وی خرابی تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم — گاه از گریه گلاب افشانی
گردم از خنده نه از بی خردیست — آخر گریه ز بی درمانی
من بوصل تو بهجران مایل — آنکه بهر کرمش بنیانی
ان گران عدل بود بازاری — لطفت انجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم عدوست — ای تو روحانی و من جسمانی
نقل جا بکند ز مستان بخلاف شتری — راز جهان شمار مستان بکند از شتری
سال به نیمه این بهار آمد مست دیگران — خاصه کنون که هر سری گرد همی بیگی
شسته حواریان بکجا جامه بخت او آن — تیغ بدست و دستاپل و وش لشکری
گشته شما طلبی گزین دستیاران تیغ زن — شاخ زر گاو میخورد شیر نر از اللغری
بر کف تو ز لال من تیغ نموده بی — خشت زن محله زد تکیه بقصر قیصری
خورده به کپر کوزه گراب صراع نو سعی — ساعد رو ستائی و سایه باز نوذری

مه مه مهر همی شعد و تیر رستمی … عشق همی کشد بجان خنجرم از زندانی

ہند و عفاف مریمی عترت و شکل حور … حسن همی نمود نهان باه دلم بجای وی

وله ایضاً

زدست یوسف خورشید باز ماندی … شدم بگوشه بیت الحزن در نشیم

نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی … گهی بفکر که آغاز شد چه بادیدی

سپه پاس از شب و من در سپاس ره … صدای حلقه در ناگهان بگوشم آمد

ز حال زار مسلمانی از مسلمانی … وگرنه دام بگردن نه خواجه دارم

که جو ندیدم شب تیره عدل سلطانی … وگرنه بزم شرابست کلبه تنگم

که نام او نه فلانی بود نه بهمانی … عصا گرفته بکف دل طپان پا لرزان

بطور ز قبس انشب تبارک عمرانی … چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود

تنی تنش ختنی و لبش بدخشانی … گرفته مست بیکدست شمع کافوری

کلاه فکنده و قبا کند ماه کنعانی … بسجده شکر کنان سر بپای بر کشتی

در آمدش لب شیرین بشکر افشانی … نه دلنوازی حسن است اینکه لایم

ترا پسندم چو زلف در پریشانی … بپاک بازی عشقت اینکه ایام

ترا که شهره شهری بپاکدامانی … چو بوستان چو سرا دیدم و بتیک نیم

فشاند مرغ سحر بال در سحر خوانی … زنیش طاق رواق کبود دست سپهر

بزیر پرده شد این شاه شبستانی … خروس عرش بالله اکبر سحری

وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی … کتاب چندم در حجره بود بگشودم

بهم کرشمه شیرازی و صفاهانی … ولی چه داشت سر اندر کنار من الضاف

نه قوتی که کنم رخش سیر جولانی … خوشم که راوی اشعار خویش آمد شنوم

وله ایضاً

که خود مقابل جانست جسمانی … نهم بهشت بود نه دوم جهان باغ

بسر دوید در آن بوستان بمهمانی … چرا که دشتم پای دیو اسحاب

اگر نکرده در آن باغ خضر دهقانی … بتان خلخی و دلبران نوشادی

نهان بهر شجری کارنامه مانی … تاک بسته همه خوشهای بابی

ز چشم مردم پنهان چو آب حیوانی … بچار فصل در آنها شکوفه ریبعی

چو مهر باختری همچو ماه کنعانی … شد از فسون زلیخای چرخ زندانی

برادران حسود ستاره کاندر دند … غمین نشسته بزانو نهاده پیشانی

بروغنی که دهد روشنی چراغ مرا … گهی بذکر که انجام چون شود دانی

بخواب رفته همه مرغ و ماهی و فرشته … شگفت ماندم در کار خود بحیرانی

که هیچکس نشناسم که نیم شب بر سد … که تا سحر کنندم شب بحجره دربانی

وگرنه خون کسی ریخته گریخته ام … که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی

که میزند در این حلقه نیم شب یارب … سبک شدم سوی در با کر انجانی

عیان ز رخنه در دیدم ان فروغ که دید … کشیده سر بگریبان سرو بستانی

مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی … بدست دیگر مینای راح ریحانی

در آمد از در و بگشاد بند چون بستم … نشسته ثانی یعقوب یوسف ثانی

چو گرم شد سرش از یکدو جام باده تلخ … بلای باده که الاثمی استنی و جانی

ترا گذارم چو بخال در سیه روزی … رخ از شراب که الاثمی است حیوانی

ترا که زاهد عهدی بطاعت اندوزی … از نقصور قصور آشکار و پنهانی

چو شرح نامه بپایان رسید صبح دمید … گسست رشته قندیلهای نورانی

نسیم صبح سر آستین باه فشاند … بچشم مردم بگذاشت خواب شیطانی

پی دوگانه رب یگانه از سر شک وداع … مگر باذن حریفان کنم سخندانی

ز نظم عرفی و شعر کمالم آمد خوش … بهیچ یک نزدم طعنه در غزلخوانی

نه قدرتی که فرستم بضاعتی بر جاش … باین قصیده در ان نیم کرده خوانی

تبارک الله ازین قصر چندار باغ … که کرده صاحب او قیصری و رضوانی

دهم سپهر بود نه دوم زمین انیقصر … باین نشانه که ان قیمتست واین فانی

دگر بهشت نگوئی که حور با بهشت … اگر نکرده با ندر فرشته دربانی

همی چراست ذخلش چو بخت بانیش … در آن بهشت نزده دم ز حور غلمانی

عیان ز هر ثمری نقش خامه بهزاد … ز خاک رسته همه لالهای نعمانی

فرح فزا و روان بخش آب چشمه آن … روان ز منبع آن کوثر چو دریانی

دران حیاض چو جداول کشیده سنبل وجه   برآستی همه فواره‌های نورانی
چو چشم مجنون از شوق دیدن لیلی   بهر طرف نگران از قفس کند دانی
چو نقش بند طبیعی دست شاپوری   کشیده صورت شیرین شکر افشانی
عبیر نیز و گهر ریز روز و شب آنجا   نه چین بجا چو حاجب ز حلق ندبانی
بجام طوطی انفصر سر خوش آوازی   رموز عشق بیان کرده در نوا خانی
چگونه بر سر نی فکنده سایه   تهیش در صدف مرتضی علی جانی
همان عصای کلیم است تیغ خونخوار شهی   بدست موسویش تیغ کرده ثعبانی
بکار کلک نیفتاد مشکلی او را   خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی
غرض نگارش تاریخ را نوشت فرید   بکام تیره کشد آب شیر پستانی

بلور دم مروارید قوت لعل بود جانی   زمحل وادی ایمن همی نشانده نورانی
چو روی لیلی از شرم در خوی پنهانی   بهر کجا که نظر افکنی دره و منی
به بردن دل هر کس نشسته پنهانی   به برگ برگ درختان باده ریحانی
چو باد فرو ردینی چو ابر نیسانی   نه خار در کف گلچین زجرم گل چینی
تذرو و بلبل ان باغ در خوش الحانی   نکات حسن نشان داده در نوا سانی
بدستش از نبود خاتم سلیمانی   مهین سلاله مجد و جلال اعظم خان
که خلق را رمه مانند کرده چوپانی   چو در میان رمه گرگ دید قطعی زنگ
جزا که حق کند اند با وبا سبانی   پیاست رایت اسلام در مسلمانی
زدید کام درین بوستان سیرابی   بفرق صعوه کند چنگ باز شاهی کشی

ولہ ایضاً

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را   گر تو نزنده مانیم معذور دار ما را
من یکجا هم اول جرمی نگوی و نکه   اینساز فغان من من از ستم بها
دامان تو ام شاید کرسی بدست آید   این سبزه ترا از رو از بکجا بنهاها
تا کی زجفا مانیم از کوی خود ایکاش   در شکده کارند زهر حاضر آنجا
فغان که شد و ظلم افزوده سرگرانی   انقدر نالم که سوی آشیان آیم سرا
بباغی کاید از تو بلبلی تا آشیان نیند   مرا گر زنده کردی گشتی از شکم خنجر ما

خونم بریز کاخر عذری بود جفا را   تا کی بدرد نالم هر شب من و دعا را
لیک آه که میاید ز دوست بلبنها   تا چند دلت لرزد زین غم که خلق نیاید
جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا   زاوضاع جهان کز خبرت بیست قدیم
که رفته اند غریبانش از ستم وطنها   قوت پرواز م ای صیاد چو سوی آشیان
نیاید سنگ تا بر مرغ دیگر باغبانش سرا   دم مردن شدی دمساز چون تاثیر
خونیست چکیده از دل ما   از کوی وفا برون نهایم
چگونه میکذرد ای هم شبان شبها   مرا از بکشب وصل تو زاد این کین

هر گل که دمید از گل ما   دامن کیست منزل ما
من که در قفس افتاده ام نمیدانی   میدانم از پیش چه خواهند دادین
از گریه ام بپرس که گر کوی جنت بنشت   یکعمر هم بکام تو میباید کریست

ولہ ایضاً

خونم که چو آب شد حلالت   که دوست دشمن جانست اگر مخواست
زبان غمی که بدل داشتم نهان نگفت   زگلبنی که بران مرغ آشیان نگذاشت
مرا که مرغ دلم ماند در شکنجه دام   ناله بی اثر از مرغ گرفتاری هست
بر دو صیاد م ازین باغ ونیمه بی گل   وگرنه پیر مغان هر چه گفت آن گفت
وصل تو گر نفس آخر است   ناله کنج قفسم آرزوست
نشسته کرد ملامت بچهره بی و ستم   تو غافلی ز خود و من سپرده ام بجانت
خوشم که غیر ترا دوش منمود بمن   زمانه داند و گوید که بیوفائی نیست

کر بادیکری خوری حرام است   بر وز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
نهفته بود غمی در دلم زبان چکنت   علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت
ازین چه سود که پیرون شهر صحراست   شب بکوشت چو رسد ناله ام ز گمان
حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت   شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز
از همه عمر ان نفسم آرزوست   نغمه سرای چمنم سالهاست
کمان بر بند که رخ سوده ام بکجا است   کن حذر ز کسی که چه از غرور جوانی
گمانش انکه ترا با من آشنائی نیست   خوش انکه غیر من زنجش تیند

امد شب و وقت یار بامد
باید رخت زبان یار پت از خزن هرسال
مطرب امشب ناله سر کرده ام
برهمن را وفا تعلیم کردند
شهید عشق وقتی دامنت گیرد که بگریزد
نگوید گرچه با کس حال خود آخر نی حاجت است
مترس ای شهیدان که ساکنان سهم
از گریه کنم گل همه شب خاک کده ترا
دردا که حریف راز دانم
بچه ترم ز دل سنگ خود که هر که نشست
اگه بگوئی شدت ساعد زمین فرو
بعد از این آید می چون سر در جا بابا
این مرد قاصدیست که آید کو
هر کسی یار کسی نواز من دل باختنه
شب هجران نبیند ام ز پی دارد هجرانه
گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی
تا چون منت از انجمن وصل برآیند
ز من بغیر بگو آن سخن که چون آشد
بان گناه که بیگانه را کسی بکشد
دلا گر شکوه از یار بهر استمی کردی
هزار بار مرا بخشم گفتی که ریزی خوشته
زان شب که مرا خواب نه سبحان الله
منجمند دیدم به تیره روز آن شب و دوش
این سرو که در کنار جوئی چمنی
گفتا که چرا گفتش انگشه نگو

یارب چکنم دگر شب آمد
که زیر سایه خود مرغ بی پر را
در بیان باله حرف آشنائی هر
صنم را بیوفائی یاد دادند
نشانی جز نشان چون خود ندهد منت
که پندارد که هر کس هست عالی
گشاده دست تو درهای آسمان بستند
تا روز نیداد تو بر سر بکند کس
حرفی زد و گردید پشیمانم
در انجا به از انجا میرود بیرون
دست فشا که ریزد خم را شستن فرود
منم آیم ز رقیبانم پهلوی تو
گو را دوباره باز فرستم بکوی تو
گل ز بلبل شمع از پروانه سر در پا خشته
اگر دارد سحر آه سحر دارد اثر
نه زین آتش هوس بخت سمی و دامنی
ذوق بکه روزن دیوار بدانی
من نگاه تو باید زبان بگردانی
تو بیوفا همه یاران آشنا بکشی
گردی غیر از این کاری که اورا بکار
هزار بار تو عجز گفتم که تو همت پا بکشی
یک خواب وزین سینه بیدار بها
تا که کدام تیره روزم کرفت
یاریست که در کنار یاری بود است
الهی طلب آورد دگر هیچ نگفت

وله

با همه شیرین است لیک زلف
روز حشر مرم تو گواهی که شب هجرم کشت
مرا بعجز و ترا بیداد دادند
گران کردند گوش گل بس نگاه
از من نهاد ... کا هم برد
صبا از من بگو پیغام به دستار
فریاد که چندان وفای تو برد
به پیغامی مرا هر شب نشانی
ز خلف وعده اش آغاز عشق خوش نبود
شد از دو چشم تو ... خون فشان
بیاید بر سرم روزی که سر افتد
یا تو را ببینند و گشایند در بروی من
هر یک جام می کهنه بسی جا بر تو
اگه گفتی بعد از این کار تو را خواهم ساخت
تو وقتی حال کرانی که چون ... هجر آمد
مسلمانان نمی‌پسند عالم
ز گلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل
کاش چون ... در سیم ... تعبیر از تو
چو خواجه تو که هر بنده را که دشتی
می نشنوی از من آنچه گویم
دیدار تو شبی از شر زار بها
در جان از داغ عشق سعدم گرفت
این باغ سر کوی نگاری بود است
قاصد که از من خبر هیچ نگفت
هجر تو نصیبم امید ل فرد بها

کوکب فرهاد ... خسرو
کانشب ... کسی غیر تو
هر کس هر چه باید داد دادند
به بلبل رخصت فریاد دادند
کارم گرا ز دل ... دانم که
بگو که کارکنان فلک بر دستند
گفتم که کنون ... بکشند
که از راه دیگر هر جا روی ... تن
که داد آگهی از بیوفائیش ... دم
چو کرده اند ... هر دو
مباد ... در قفا
یار ببینند و گشایند در بروی
کهنه شد بسکه نهادند ... کرد
فکر دیگر کن که هجران کار خود را ساخته
با میدی نشینی ...
کجائی ای مسلمانی کجائی
چو شد خزان ... آشیان ... بلبل
تو داد من برسد ...
نمی کند تو دعوای ... گشتی
تا حرف کرا شنیده باشی
دیدم تو در خواب ... بها
در دل ... دل ... گرفت
این شاخ گل آتشین ...
گفتم که ترا یار ... هیچ نگفت
در جان من ...

امروز که من پیش تو ام شب نشود
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی
کردم نرم فغانکه غم میکشیدم
این پاره زنی بخاک کوی تو رسید
از عمر چهل سال گذشت هنوز
نقشی ز خطا نبسته کلک تو ز خط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ
زانشب که بخت دیده گلت چیدیم
جمشیدی و جام تو شکستن نتوان
سحر فلک چو دم سرد از آسمان زد
دریده صبح گریبان شفق بخون سرخ نشست
چه گفت گفت که او زند دست ساقی گل
چو گفت گفت که از معشوق دنیا
خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک نفیر اندود
گرفت طایر روحش هوای ساحت بهشت
پی پذیره برون امد از جنان رضوان
فتاد گرد ره از وی بر لعل حور العین
فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال
فغان که یار سفر بست از کرشمه و دور
بغیر مرثیه اکنون بعد از این نتوان ستم
برند اهل بهشت از برای یکدیگر
اجل گذشت مرا سوی تو شتابان شد
بگوش اهل جهان ناله چو دیده گریم
بجوی خویش جهان تشنه ام که در کام

امشب که تو در پیش منی ور مبالی
کفانکه بر گریه من بخندد
در شکوه کنم آه که شب میگذرد
اندیشه شبی دامن یاری گرفتم
روز از پی شب کردم و شب از پی روز
در دایره وجود ذات تو نقط
از جنگ صلح تو کار بر من شد تنگ
از دیدن روز دیده پوشیده ستم
خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان
مرا نسیم سحر دامنی بر آتش زد
ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
هنوز دوره باد ناز رسیده ساغر زد
فروز پایه خود دید خیمه بر تر زد

دیدم گلی بصد دهن بخندد
امشب که ز وصلم بطرب میگذرد
این دل سر راهی بنگاری بگرفت
شبها دارم از آن مه روز افزون
گفتی شب در روز رخ چند سیره دیدار
جان بخشی و جان ستانی اما غلط
وقت آری میان جنگ من و تو
هر روز گرفته شمع خورشید بکف
بگشاد خدا بر و بتان دید ز خوش تابان
سپهر ز روی انجم بگوش کرد و نخست
نقش گنجینه مرغی ز بان بنوحه گشادم
چو گفت گفت که او را ازین سر همه شک
همای اوج شرف سایه از زمین برداشت

وله

وله ایضا

کسوف عارض خورشید انور گرفت
علو همتش این خانه را حقیر گرفت
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
نشاند تشنگی او بجام ماء معین
پرید مرغ فصاحت ز شاخسار سخن
بشرق و غرب روان بود کاروان سخن
که دوستان بسرایند داستان سخن
ز کان طبع کریم وی از معادن سخن

شکست عارض شمشاد و قد سرو خمید
نهاد در ره وطن بلبل غریب آرام
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل گرفت
دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه بهر زن ناصیه گل
چو عیسی که رسم سخن گشت از جهان منسوخ
فغانکه بست زبان از سخن سخن دانی
پناه دهر چو شد افتخار دوران کو

وله

لمؤلفه

شنید هر که فغان مرا در افغان شد
شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد

عجب که سطح زمین بی غبار خود ماند
پس از هلاک چه حاصل ز نوشدارو اگر

تقسیم ز طراوت چمن بخندد
از غصه من شبی عجب میگذرد
این دیده فروغی از عذاری بگرفت
در سینه همه آتش و بر جان همه سوز
این مدعی چو شب به پیش آمد روز
انگاه نگاه کنی وانگاه سخط
تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ
کردم پی آن شب که ترا دیدستم
اندر که خدا گشاد بستن نتوان
زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
شکست بال غرابی ز آشیان بر زد
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد
جهان بناله در آمد فلک فغان برداشت
شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
عذار لاله و گل گونه زریر گرفت
کم حصار قفس طایر اسیر گرفت
بدست حله ز استبرق و حریر گرفت
نهان بزیر زمین رفت آسمان سخن
شکفته شد از نم گلشن بگلستان سخن
سخن برای که چون رفت نکته دان سخن
که حجت از سخن اوست در میان سخن
طراز بزم کجا رفت نسپ آیدم کو
بنای عیش من و هستی نقد بران شد
گزاب دیده من بیخ خانه ام شد ویران
فلک ز کرده خود بعد ازین پشیمان شد

زاژدهای سپهر چه عجب نماید کین
پس از تو ماندم و این گنج چه شایستهٔ ما نیست
هزار حیف تنم از رخش تو در دل تنگ
تو رستی از دم این دام و ما بدام یک
تن ضعیف مرا نیست تاب این همه درد
چو عهد دوستی از دوستان تو گیری
رسیم بوصل تو امروز مانده یا فردا
جدا ز نعمت وصل تو مانده ام ناکام
فتاد نخل تو از پا و در ترشح ابر

که گنج طبع تو در زیر خاک بنهفتند
ولی تو آگهی ای یار که اختیاری نیست
کنون تنم ز آرزوی غم چه پنهان بیماری نیست
مرا ز داغ غم و درد رستگاری نیست
ولی نه کار فلک جز ستیزه کاری نیست
ترا مباد فراموش دوستان قدیم

وله

گهر مخواه که کس را کند بغمان نیست
رسد جدا ز تو هر دم مرا ز دست تو هیچ
چو خط ز فیض بهاران مبارکه گلشن تو
ز عاجزیست اگر بسته ام ز شکوه زبان
تو رفتی و ز شبیه تو زان بهر عظیم
چو ماندم از تو جدا در جهان چه نفع و چه سود

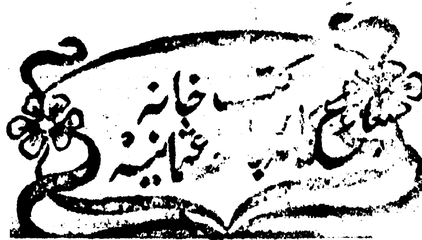
مجوی لعل که چندان به بدخشان سنگ نیست
ز زخم و درد نیایکیش کار یستی نیست
شکفتش بدم باد نو بهاریستی نیست
بجو بر چرخ تحمل نه بند باری نیست
کجا ستمشل نوای شکست از زمانه قدیم
چو از جهان تو شدی از جهان چه حیف و چه سیم
ز عمر عیش نمانده است کفنی تا بهم
سر تو بی کله و صبح از خور دیهیم
تهی ز شخص تو ایوان فلک معد ما چیست

لمؤلفه

بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
گل تو ریخت ز بار و در تو نهر ز نسیم
تن ار ندرشن و چرخ را قبا ز اطلس
شکفته روی تو خورشید را ضیا جلست

در اتمام کتاب فرموده اند

بعون الله تعالی تمام شد کتاب آتشکده حسب الفرمایش سرکار ذیشوکت و شان عالیجاه
رفیع جایگاه عزت و اقبال دستگاه جلالت و رفعت پیشگاه عمده الاعاظم والاعیان
و زبدة الاماثل والاقران مرکز دایره صدق و صفا صاحب معظم و قبله مکرم آقا ام
آقا محمد صادق صاحب شیرازی دام الله اقباله بزیور طبع درآمد و در کارخانه استاد
المطبعین عالیشان داد و میان تحریر و تتمیم پذیرفت فی ید الاقل عباد الله حبیب الله
خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه مشهدی عزیز الله شیرازی
سمت طبع وارتسام یافت و قد حصل الفراغ فی واحد عشرین
من شهر ربیع الاول من شهور سنه سبع و سبعین
و مائتین بعد الالف من الهجرة النبویه و علی
مهاجرها الاف التحیه سنه ۱۲۷۷


کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ